

آفوغاتو

آتوسا ریگی

به نام خدا

این اتفاقی بود که هیچکدام از مردهای درون سالن به آن فکر نمی‌کردند و حالا رخ داده بود. هیچ کس به دیگری نگاه نمی‌کرد. هر چهار نفرشان در فکر بودند. آخرین باری که در این سالن چنین فضای سنگینی حاکم بوده است، به سی و دو سال قبل باز می‌گردد. اکنون پس از سی و دو سال همان مردها، در همان نقطه گرد هم آمده بودند تا دوباره آتشی که شعله میکشد را زیر تلی از خاکستر مدفون کنند اما چیزی که حال را از سی و دو سال پیش متمایز کرده، خودِ آتش است. او اینجا است! در هتل اسپیناس پالاس اقامت دارد و هیچ کدام از مردهای سالن نمیدانند، دقیقا چند روز است که بازگشته. از او تنها یک مکالمه چند دقیقه‌ای میدانند که خبر داده اکنون در تهران است و در هتل اقامت دارد. همین آمدنش و همین بودنش بقدر کافی برای سنگین شدن اتمسفر بین مردها کفایت می‌کند.

مرد میانسالی که در دورترین نقطه از دیگران نشسته و به نسبت جوانتر بنظر میرسد، سیگار چندمش را روشن می‌کند و به آن پک عمیقی می‌زند. در حالی که دود را از دهانش خارج می‌کند رو به سایرین می‌گوید:

-یه پولی کف دستش میذاریم و ردش می‌کنیم بره! این همه هول و ولا نداره

پیرمردی که در صدر نشسته و دست راستش روی عصای مثبت کاری شده ی گران قیمتش بود و با دو انگشت شست و اشاره ی دست چپش سبیل های پر پشت و یک دست سپیدش را تاب می‌داد، گفت:
-وقتی رفته اون هتل و معلوم نیست چند وقته اونجاست، یعنی اونقدری داره که لنگ پول من و تو نباشه

-بهتره فرامرز باهاش حرف بزنه، قبل از اینکه سروکله اش پیدا شه
این را مردی که روی نزدیکترین مبل به پیرمرد نشسته، رو به مردی که هنوز سرش پایین است می‌گوید.

مردی که سیگارش به انتها رسیده، جواب را میدهد:
-اگه قرار بود جواب فرامرزو بده که اینقدر موش و گربه بازی در نمی آورد. یه راست می‌رفت سراغش نه اینکه زنگ بزنه به زری و بگه کیه و از کجا پیدااش شده! هیچ کدوم از تلفنای فرامرزو جواب نمیده! خب اینا یعنی چی؟ اگه واسه پول نیومده پس پی چیه؟

این همان سوالی بود که تک تک این مردها از جوابش می‌هراسیدند و تنها کسی که پاسخش را می‌دانست، پس از اولین و آخرین تماسش ناپدید گشته بود.

فرامرز بالاخره سرش را بالا می آورد. خوب می داند اکنون وقت در دست گرفتن کاسه ی چه کنم، چه کنم نیست. باید کاری می کرد. رو به پیرمرد پر ابهت می کند.

-من خودم پیداش می کنم آقا بزرگ.. شما نگران نباشید. میفرستمش
بره

-اول زنتو برگردون خونه. بهش میگی آقا بزرگ گفته امروز باید خونت
باشی

-چشم

این چشم گفتن ها مختص تمام خاندان بود و کسی جرات مخالفت با او را نداشت. همیشه و همه او را آقا بزرگ صدا میزدند. از فرزندانش تا نوه ها و سایرین اقوام دور و نزدیک و دوستان. آقا بزرگ از روی مبل برمیخزد و با بلند شدن وی پسرانش نیز به نشانه احترام از روی مبل بلند می شوند. آقا بزرگ رو به دو پسر دیگرش می کند:

-فرمان و فرهود، آدما تونو میفرستین پی این الف بچه بیارنش پیش من
فرهود سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می کند و با تمسخر
می گوید:

-اونی که آدم داره، خان داداش فرمانه.. آدم من فقط خودممو خودم

آقا بزرگ نگاه برنده ای به فرهود می اندازد و او حساب کار دستش می آید. لبخند مسخره ای که به لب داشت را برمیچیند. آقا بزرگ از سالن خارج می شود. فرامرز به طرف پنجره بزرگ انتهای سالن می رود و سیگاری می گیراند. فرمان به او نزدیک می شود و شانه به شانه اش می ایستد. قد و هیکل این دو برادر برخلاف فرهود که تا سرشانه شان می رسد، به آقا بزرگ رفته است.

-نمیخواهی ببینیش؟ آقا بزرگ بره سر وقتش بلافاصله می فرستدش بره

این را فرمان به برادر کوچکترش می گوید و باز این فرهود است که پاسخ برادر بزرگ ترش را می دهد.

-بعد سی و اندی سال ببیندش که چی بشه؟ مثلاً بره بغلش کنه و بگه چقدر خوشحالم از دیدنت پسر. تو کی اینقدر بزرگ شدی؟ ببخشید که سی و دو سال ندیدمت، مردی شدی واسه خودت و اون از خوشحالی تو بغلش گریه کنه!

فرمان نگاه پر از تاسفی به فرهود و سپس نگاه دلسوزانه اش را به نیم رخ فرامرز می اندازد. نمی داند برادرش دقیقاً چه در دل دارد، همانطور که نمی دانست سی و دو سال پیش چه در دل و چه در فکر

داشت. خود فرامرز هم نمی دانست چه احساسی دارد و یا باید داشته باشد.

باید از او که حالا در تهران است متنفر می بود و یا سرخوش باشد از بازگشتش؟! باید پشیمان باشد از رها کردنش و یا راضی باشد بخاطر تصمیم عاقلانه اش؟! گیج است. او را فراموش نکرده بود اما جای خالی هم در زندگی اش برای او نداشت. پدران هایش را از او دریغ کرده بود و ماهیانه اندک پولی برایش حواله میکرد. هیچ گاه نخواست به بود از او چیزی بداند، هرچند اندک!

از او تنها اسمش را بخاطر داشت و چشمان آبی اش را...

دوم

- کی برمی گردی عزیزم؟

جواب شخص پشت تلفن چیزی نبود که زن را خوشحال و حتی راضی کند. احتمالاً یکی از همان جوابهای دم دستی یک ماه اخیر را داده بود. زن کلافه روی مبل می نشیند و به حرفهای پشت خطی اش گوش

می دهد و هرچند یک بار سری تکان می دهد، انگار شخص جلوی
نشسته و او را می بیند.

- کیه مامان؟ سروشه؟

این سوال را دختری که دو پله آخر پلکان را پایین
می پرد، می پرسد. دختر با تاپ و شلوارک لی بالای زانو، با سرخوشی
خودش را به مادرش می رساند و کنارش روی مبل می نشیند. موهای
صافی که چند دقیقه قبل اتو کشیده است را از روی شانه کنار می زند
و با چشمانش منتظر پاسخ زن می ماند.

- آره سروشه

دختر دستش را دراز می کند تا موبایل را از دست مادرش بگیرد.

- یه دقه گوشو بده، کارش دارم.

- بذار من حرفامو بزنم، میدم بهت

- مامان حرفای شما تا شبم تموم نمیشه. بده دیگه، کار مهمی دارم
باهاش

زن پوف کلافه ای می کشد.

- سروش جان، گوشو میدم دست ستوده. ببین چی میگه

موبایل را به سمت ستوده می گیرد و با اخطار، پیش از آنکه ستوده
دستش به گوشی برسد، میگوید:

-چیزی اضافه ای ازش نمی‌خوای! بقدر کافی سرش شلوغ هست.
ستوده موبایل را می‌گیرد و نیم خیز شده تا از روی مبل بلند شود، اما مادرش او را از این کار باز می‌دارد و دستش را می‌گیرد. زن با تحکم می‌گوید:

-همینجا کارتو بگو

ستوده نفس عمیقی می‌کشد. مادرش درست حدس زده بود. او چیز جدیدی می‌خواست و این موضوع تازه ای در طول این یک ماه نبوده است.

-الو...سلام داجی

داجی واژه ای بود که تمام خواهرها برای خطاب محبت آمیز به سروش نسبت می‌دادند. حرفی که سروش از پشت تلفن به ستوده می‌زند، خنده اش را به هوا پرتاب می‌کند.

-خوبم...همه چی خوبه...تو خوبی؟...کارو بار روبراهه؟...حرف اصلی؟
ستوده زیر چشمی به مادرش می‌نگرد که کاملاً جدی به او خیره شده است. با مَن مَن ادامه می‌دهد:

-آم..چیزه...آره نمی‌تونم...کنارمه، زل زده به مَن...

چیزی که سروش می‌گوید، کمی خیالش را آسوده می‌کند.

-...اون عکسه بود دیشب فرستادم تو تل...

احتمالا سروش حرفش را قطع کرده بود، چراکه ستوده ساکت و چهره اش غرق در شادی می‌شود، اما لحظه‌ای نمی‌گذرد که لب‌هایش آویزان شده و با حرص دستش را لای موهایش می‌کشد.

-چرا هرچی من دارم باید سستی داشته باشه؟...خب چه ربطی داره دو قلویم؟ دلم می‌خواست فقط من اون لباسو داشته باشم داجی...آخه خودم دیدمش اول...چطور فقط یه دونه کیف برای ستایش خریدی ولی...

ستوده متعجب، ساکت می‌شود.

-راس میگی داجی؟ برای منم خریدی؟

ستوده از خبری که شنیده، سر از پا نمی‌شناسد. با هیجان از روی مبل بلند می‌شود و پایین و بالا می‌پرد.

-الهی من قربونت بشم. تو بهترین داجی دنیایی

هرچند همه می‌دانستند که او احتمالا تنها داجی روی کره زمین است!

سوم

زن از رفتار و حرکات ستوده حرص می خورد. نگران فروش و آواره شدنش در این کشور و آن کشور برای توسعه شرکت بود. انگار هیچ کدام از دخترانش این نگرانی را درک نمی کردند و یا وضعیتی که فروش در آن بود را نمی فهمیدند. برای آنها همین که فروش خرجشان کند و از دختران عمو و عمه شان جا نمانند، کافی بود. عصبی از روی مبل بلند شد و موبایل را به زور از ستوده گرفت.

-خیالت راحت شد؟ خریده

این را به ستوده می گوید و پشتش را به او می کند تا دور شود. ستوده یورتمه کنان به مادرش نزدیک شد و صورتش را بوسید و گفت:

-دورت بگردم فاطمی جون

سپس به سرعت کمانی که از چله در می رود، دور شد. خوب می داند مادرش از آنکه به نام کوچک، توسط دخترانش خطاب شود، عصبانی خواهد شد. هرچند این عصبانیت تصنعی ست و همه شان می دانستند. تنها کسی که گاه و بی گاه اجازه داشت مادرشان را به نام بخواند، فروش بود. او تقریباً اجازه هرکاری که دیگران نداشتند، را داشت.

ستوده با خوشحالی در پی پیدا کردن ستایش بود تا بینی اش را به خاک بمالد. از سالن خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. ستایش در

آشپزخانه به جزیره تکیه داده بود و چایش را می‌نوشتید و به کسی پیام می‌داد. این دو خواهر دو قلو از لحاظ چهره، قد و هیکل و تن صدا، مو نمی‌زدند. تنها تفاوتشان در رنگ چشمانشان بود. ستایش چشمان مشکی و ستوده چون دو خواهر دیگرش، چشمان قهوه‌ای داشت. همین تفاوت در رنگ چشم، ستایش را جذاب‌تر از ستوده کرده بود.

ستوده به سمت خواهر دوقلویش رفت و روبرویش ایستاد. دست به سینه شد و یکی از ابروهایش را بالا داد.

-یادمه گفته بودی سروش فقط واسه تو کیف شل خریده ستایش بی آنکه سرش را بالا بیاورد و به او بنگرد، با بی تفاوتی می‌گوید:

-خب آره

ستوده شیشکی می‌کشد و فاتحانه عرض اندام می‌کند.

-اشتباه زدی آجی، همین الان سروش گفت واسه منم خریده چای در گلوی ستایش پرید و به سرفه افتاد. ماگش را روی جزیره گذاشت. خم شد و با تمام توانش سرفه کرد. ستوده با لذت به وضعیت ستایش نگاه می‌کند.

-خوردی؟ نوش جونت

طعنه اش را که می‌زند، رویش را برمی‌گرداند تا خارج شود. ستایش اشک چشمانش را که حاصل سرفه‌های بیش از اندازه بود پاک می‌کند و دسته ای از موهای ستوده را می‌گیرد و می‌کشد.

-آخ آخ آخ آخ...داری چه غلطی می‌کنی؟

ستوده دستانش را پشت سر برد و روی موهایش گذاشت تا کمی از حجم درد کم کند. برمی‌گردد سمت ستایش و با صورت عصبانی او مواجه می‌شود.

-تو کی با داجی حرف زدی؟ها؟

-ول کن وحشی

ستوده دستانش را به موهای ستایش می‌رساند و محکم چنگشان می‌زند. حالا صدای جیغ کشیدنشان در خانه پیچیده است. فاطی خانم موبایل به دست وارد آشپزخانه می‌شود.

-باز شروع کردین؟ول کنید همدیگرو

دست آزادش را روی دست ستایش می‌گذارد. موبایل را هنوز پایین نیاورده است. انگار نمی‌خواهد مکالمه را با دردانه اش تمام کند اما وضعیت دو دختر دیگرش بغرنج تر از آن است که بتواند به راحتی خاتمه اش دهد.

-سروش جان از من خداحافظ. این دوتا خروس جنگی باز به هم افتادن

ستایش با شنیدن نام سروش، سرش را به طرف فاطی خانم چرخاند و دستانش را پایین آورد، اما ستوده همچنان موهای ستایش را در چنگش داشت و می‌کشد. ستایش با درد و صدای بلند به مادرش می‌گوید:

– قطع نکن... بده به من گوشیه... ول کن ستوده

فاطی خانم درحالی‌که تلاش می‌کند موهای ستایش را از دستان ستوده آزاد کند، با عصبانیت می‌گوید:

– من به سن شما بودم هم ستاره رو داشتم و هم شما دو تا نره خرو ستایش که می‌بیند ستوده دست بر نمی‌دارد، به ستوده حمله می‌کند. – چه خبره اینجا؟

ستایش و ستوده به سرعت از هم جدا می‌شوند. در حالی‌که به مرد روبه رویشان خیره شده اند، موهایشان را مرتب می‌کنند. همیشه از پدرشان حساب می‌بردند اما از سروش بیشتر! این حساب بردن های یکی در میان از پدر هم بخاطر تشرهای سروش بوده است و بس!

چهارم

سروش هیچ گاه اجازه نمی‌داد دخترها به فرهود و یا فاطی خانم بی احترامی کنند. در چهارچوب در ایستاده بود و با نگاهی سرزنش‌گر به دو دخترش می‌نگریست. ستایش و ستوده همزمان سلام می‌دهند. به فاطی خانم اجازه توضیح نداد و پرسید:

- باز چه خبر شده که شما بهم پریدین؟

ستایش و ستوده چیزی نمی‌گویند. خوب می‌دانند از ولخرجی‌های سروش برای آن دو خوشش نمی‌آید. هنگامی هم که شرکت و همه امورش دست او بود خرج اضافه‌ای برایشان نمی‌کرد اما طی دو سال گذشته همه چیز فرق کرده بود. سروش توانسته بود سر و سامانی به شرکت بدهد و قراردادهای خوبی با شرکت‌های خارجی ببندد. وضعیتشان بهتر شده و بریز و بپاششان نه در حد دو برادر دیگرش اما کمتر از آن‌ها هم نبوده است. فاطی خانم میانجی‌گری کرد و گفت:

- چیزی نیست. برو لباس عوض کن، برات چای بیارم

- پروین کجاست که تو می‌خوای چای رو بیاری؟

- رفته عمارت آقا بزرگ، کمک دست بقیه واسه مهمونی فردا شب

ملک آقا بزرگ آنقدری گسترده بود که دو عمارت را در خود جای دهد، هرچند عمارت فرهود کوچک‌تر بود و خودش اهمیتی به آن

نمی‌داد. ترجیحش این بود که پولی برای خرید خانه ندهد و همیشه با
سروش برای جدا شدن و خرید خانه مجادله داشتند. سروش استقلال
را می‌پسندید و پدرش خرج کمتر را!
فرهود برگشت تا از آشپزخانه خارج شود و در همان حال زیر لب
غرغری کرد:

-انگاری چه تحفه ایه که واسش فرش قرمز پهن کردن
فاطمی خانم گوش‌هایش تیزتر از دو دخترش بود. پشت سر شوهرش از
آشپزخانه خارج شد و بدنالش از پله‌ها بالا رفت.

-حالا مگه چی شده فرهود جان؟ فرامرز دوست داره با پسرش بیشتر
وقت بگذرونه و بیشتر بشناسدش

فرهود با شنیدن این جمله ناگهان برگشت و برزخی به صورت
همسرش خیره شد:

-سی سال پیش مادرش آتیش انداخت توو تنبون هممون، ایندفعه
پسرش برگشته آتیش بندازه به جونمون!

برای شنیدن جواب زنش نایستاد و از پلکان بالا رفت، هرچند فاطمی
خانم هم جوابی برایش نداشت. خشکش زده بود. به نقطه‌ای خیره و به
سال‌های دور پرتاب شد. او بخوبی آتش گذشته را بخاطر
داشت. سوختن و خاکستر شدن خاندان را بخاطر داشت. با این حال

عجیب دلش می‌خواست این پسر را ببیند. یک بار دیده، بوسیده و بوییده بودش. چشمانش را بخاطر داشت. چشمانی که....

چیزی در دلش پیچ خورد. اگر پسرش اینجاست، خودش کجا بود؟ او هم بازگشته؟ نه... فرهود می‌گفت تنها پسرش آمده است. شاید زری حق داشته، شاید خودش هم باید نگران باشد. با وجود چهار دختر، نگرانی مسخره بنظر می‌رسید اما...
او نگران بود.

پنجم

همه آمده بودند. بعضی‌ها بالجبار و بعضی‌ها از سر کنجکاوی. آن‌هایی که گذشته را بخاطر داشتند، نگران و آن‌هایی که چیزی نمی‌دانستند، بی‌خیالی بودند. صحبت‌های معمول، گفته می‌شد. هیچ کس به دیگری گوش نمی‌داد. کسی هم که متکلم بود، خودش نمی‌دانست چه می‌گوید. همه در سر به میهمان ناخوانده می‌انديشند.

اعضای این خانواده نسبتاً بزرگ، چند دسته شده و هر دسته در گوشه ای از سالن مجلل عمارت آقا بزرگ نشسته بودند. با هربار باز شدن در سالن سرها به سمت در برمی گشت و به محض آنکه مطمئن می شدند خبری از عضو تازه وارد خاندان نیست، سرشان را می چرخاندند و به کار قبلشان مشغول می شدند.

در جمع چهارنفره ی دختران، ستایش اولین کسی بود که قفل دهانش را بعد از دو ساعت هم نشینی گشود و رو به دختری که تمام مدت ساکت بود و با لاک ناخن هایش ور می رفت، پرسید:

-میگم کیمیا، چه حسی داره دیدن براداری که تا حالا نمی دونستی وجود داره؟

با این سوال ابتدا به ستایش و سپس به کیمیا خیره شدند. ستوده پیش از آنکه به کیمیا خیره شود، چشم غزه ای به ستایش می رود ولی خوب می داند خواهرش بی خیال تر از آن است که به این چیزها اهمیت بدهد. او همیشه زبان تیزی داشت و همه چیز را خیلی رک در صورت طرفش تف می کرد، بی آنکه نگران ناراحت شدن شخص مقابلش باشد. او این بی پروایی در کلام را از پدرش به ارث برده بود.

کیمیا نگاه سردش را که کمی هم کینه توزانه است به ستایش، دوخت. این دختر عموی زیبارویش همیشه چیزی، هرچند دم دستی برای تیکه پرانی، پیدا می‌کند.

-حس خاصی ندارم ولی فک کنم عمو خیلی دوس داشت جای بابا باشه و یه پسری، یه جای این دنیا می‌داشت. اینجوری دیگه شاید هم عمو و هم شما دست از سر داجی برمیداشتین!

ستایش انتظار چنین جمله بلند و پر از کنایه را نداشت. آماده حمله بود اما دختر بغل دستی ستوده، با هشدار گفت:

-هر دو تون تمومش کنید. نمی‌بینید بقیه چقدر عصبی ان؟ الان مته قبل نیست که کارتون به گیس و گیس کشی رسید براتون کف بزنی و تشویقتون کنن... شنیدید که آقا بزرگ چی گفت؟

با این جمله دختر، ستایش دندان هایش را به هم سایید و با حرص در مبل فرو رفت. دست به سینه شد و با چشم و ابرو برای کیمیا خط و نشان کشید. لبخند زورکی حواله دختر کرد و گفت:

-داشتیم شوخی می‌کردیم دنیا، اینقدر همه چیزو جدی نگیر بابا! دنیا پوفی کشید. هر چهار نفرشان خوب می‌دانستند قرار نبوده آن صحبت‌ها مزاح باشد و یا به شوخی ختم شود. ستایش همیشه التهابی را بین همه ایجاد می‌کرد و اگر سروش جلودارش نباشد، او خوب بلد

بود چگونه آتش را به جان همه بی اندازد. ستایش با نبود سروش برای چزاندن کیمیا برنامه ها داشت اما آقا بزرگ آب را برداشته و روی آتش همه ریخته بود. او به کوچک و بزرگ اخطار داده بود که چگونه بپوشند و چگونه رفتار کنند.

ششم

هیچکس نباید با او مکالمه‌ای برقرار می‌کرد. فرامرز همه را معرفی می‌کند و دیگران تنها باید سلام بدهند، بدون کلمه و یا جمله‌ای پس و پیش.

-اون یکی از این خانواده یا خاندان نیست. شاید فامیلش زند باشه اما هیچوقت یه زند نمی‌شه. اینو یادتون باشه. کسی بهش لبخند نمی‌زنه، باهاش بگو و بخند راه نمیندازه. هرکسی جز این رفتار کنه، عواقبش پای خودشه!

همه ی این‌ها را آقا بزرگ گفت و دیگران حساب کار دستشان آمده بود. او از همان ابتدا موضعش را در برابر این تازه وارد، مشخص و خیال زری را آسوده کرده بود. البته که نگرانی زری، پسر فرامرز نبود. شاید

بخش کوچک نگرانی اش آمدن پسر بود، اما قطعا بخش بزرگ آن، مربوط به مادر پسر می شد. اگر او باز می گشت؟ از فکر دوباره دیدن آن زن سرمایی به تنش حمله ور شد. چقدر احساس ناامنی می کرد! به کیمیا می نگرد که در خود فرو رفته و به پسرش که در جمع ایستاده اما از پشت همان پرده های توری مابین تراس و سالن هم، فرسنگ ها دور بودنش، مشخص است. زری خانم، نفسش را برای بار چندم با صدا بیرون می دهد.

صدای گریه نوزادی چند ماهه که در آغوش مادرش بود، زن ها را کمی کلافه می کند. نوزاد بی قرار و بیمار بود. چندین بار بین پدر و مادرش و حتی پدر بزرگ و مادر بزرگش جابجا شده بود. هیچ چیز آرامش نمی کرد.

-ساکتش کن شهرزاد!

شهرزاد درمانده تر از قبل نوزاد را تکان می دهد. فاطی خانم رو به دختری که شهرزاد را سرزنش کرده بود، می گوید:

-هشت ماه دیگه خودت مادر میشی، میفهمی ساکت کردن بچه، وقتی

مریضه راحت نیست، ستاره خانم

کنار دستی زری خانم با حرص، گفت:

-لازم بود با یه بچه مریض پاشی بیای؟

-آقابزرگ گفتن همه بیان مامان جان، و اِلا منکه راحت تر بودم توو خونه.

زنی که چین و چروکهای صورتش بیشتر از دیگر زنان است، با مهربانی لبخندی به روی شهرزاد می زند و می گوید:

-کار خوبی کردین اومدین مادر جان...پاشو بچه رو ببر بده دست دخترا. یکم استراحت کن خودت مادر شهرزاد مانع می شود.

-اذیتشون می کنه خانم بزرگ

-اگه نگران دخترایی که باید قبل مادر شدن یکی دو بار بچه بغل کرده باشن حداقل ولی اگه نگران نوه خودتی، نوه های من خوب از پس همه چی بر میان الهه جان

الهه خانم نتوانست خانم بزرگ را منصرف کند. ترجیح می داد، نوه اش را خودش نگه دارد تا بدهد دست دخترانی که نگران شکستن ناخن و یا پریدن لاکشان هستند. شهرزاد از جایش برخاست و با نوزاد در بغلش به سمت دخترها رفت.

-فرحناز، مادر پاشو برو از فرامرز پرس کی میاد پسرش؟ دیروقته، هنوز شام نخوردیم

فرحناز از جا برمی‌خیزد و به سمت دیگر سالن که مردها نشسته بودند، می‌رود. فرمان و دو مرد دیگر از سیاست حرف می‌زدند و آقابزرگ گه گاه در بحثشان شرکت میکرد. فرهود با موبایلش در حال چت کردن بود.

پسرها در تراس ایستاده بودند و سیگار دود می‌کردند. یکی از پسرها با لودگی به پسری که به نرده های سنگی تکیه داده بود، می‌گوید:
-اگر دیدی جوانی به نرده تکیه داده، بدان باباش تر زده و بچه...
پسر فرامرز با خشمی فرو خورده می‌گوید:
-خفه شو دانیال

دانیال عصبانیت پسر را جدی نمی‌گیرد.

-خشم ازدهای کی بودی تو؟

پسر با بیزاری از دانیال رو برمی‌گرداند. سیگار دیگری آتش می‌زند و دانیال ادامه می‌دهد:

-ولی خداییش از دایی فرامرز انتظارشو نداشتم. اگه میگفتن پسر دایی فرهوده یا حتی..

نیم نگاهی به پسر بغل دستی اش که با بی‌خیالی به او گوش می‌دهد، می‌اندازد.

-...میگفتن پسر دایی فرمانه اینقدر تعجب نمی‌کردم.

پسر فرمان با بی خیالی می پرسد:

-چرا؟

-چون دایی فرامرز زیادی اینجوریه

و کف دستش را به معنای راست و درست بودن، نشانسان می دهد.

-مگه نه کیا؟

دانیال حقیقت را می گفت. پدرش زیادی درست بود. آنقدر زیاد که

وقتی جریان را از زبان مادرش شنید خندید و به اتاقش رفت!

هفتم

فرحناز به سمت برادرش رفته بود و سوالش را آرام پرسیده اما جوابی

که شنیده بود، یک فعلِ نامطمئنِ «میاد» بود. فعلی از آمدن اما خود

فرامرز هم پس از دو ساعت سخت می توانست باور کند که او بیاید.

پس از رفتن خواهرش دوباره در مبل فرو رفت و به اتفاقات یک ماه

پیش اندیشید. از حضور او در زندگی اش که به یک باره با آمدنش

پررنگ شده بود. زری بعد از مکالمه اش با او، بی آنکه چیزی به فرامرز

بگوید، لباس هایش را جمع کرده و به خانه پدری اش رفته بود. کیاوش

و کیمیا کم حرف شده بودند و اگر حرفی می‌زدند با طعنه و کنایه بود. همسرش را پس از یک هفته، آن هم با تهدید غیر مستقیم آقابزرگ به خانه بازگردانده بود. اوایی که خودش را از فرامرز پنهان کرده، دو هفته ی پیش دیده بود. به کارخانه آمده و به منشی گفته بود پسر فرامرز است و می‌خواهد، ببیندش. در کارخانه چو افتاده بود که مهندس زند پسر دیگری دارد که هیچ کدامشان او را ندیده اند. هرکسی نظری می‌داد و داستانی سرهم می‌کرد.

او روبرویش ایستاده و خیره در چشمانش با بی‌خیالی سلام داده بود. اگر کسی می‌گفت بنا ست، روزی او را ببیند، حتما با صدای بلند می‌خندید و می‌گفت که دیوانه شده است؛ زیرا این اتفاق هیچ گاه رخ نمیدهد. اما اتفاق دقیقا روبرویش بود و با چشمان آبی اش به او زل زده بود.

با خودش فکر می‌کرد اگر ببیندش حتما او را از خودش خواهد راند اما در آن لحظه به تنها چیزی که اندیشید، در آغوش کشیدنش بود. دلتنگش بود؟ نه... او تنها یک بار بغلش کرده، آن هم وقتی سه ماهه بود. سپس او را به گهواره اش برگردانده و دو بلیط خروج از کشور را روی شکمش گذاشته و از آپارتمان خارج شده است. این اولین و آخرین باری بود که او را دیده.

از او خواهش کرده بود، باز هم یکدیگر را ملاقات کنند. خواهشی که برای خودش هم عجیب و غیر منتظره نمود. او جوابش را نداد و از اتاقش خارج شد. چند روز بعد به شدت در انتظار دوباره دیدنش بود. خوب می‌دانست چرا تا این اندازه برای دیدنش اشتیاق دارد، ولی نمی‌خواست دلیلش را باور کند. روزی که برای ملاقات دوم تماس گرفت، کم مانده بود بال در بیاورد. بلافاصله قبول کرد و این دیدار مجدد به دو دیدار دیگر انجامیده بود.

او خیلی کم حرف می‌زد. در خرج کردن کلمات خسیس بود. سوالی نکرد. چیزی نخواست. از خودش نگفت. از سال‌های دوری گله ای نکرد. تنها روبرویش می‌نشست و به فرامرز خیره می‌شد.

خود فرامرز هم چیز زیادی برای گفتن نداشت. سوال های کلیشه ای می‌پرسید. از تحصیلات و کارش پرسیده و او خیلی کوتاه جواب داده بود. اما چیزی که بیشتر از همه می‌خواست بداند را در دل نگه داشت. جرات پرسیدنش را نداشت. اصلاً حق داشت بعد از سی و دو سال بداند؟ حالا که او بازگشته دلش می‌خواست بیشتر بشناسدش. به اندازه سی و دو سالی که نبوده. دلش می‌خواست او بماند و دلش می‌خواست...

نه... سعی کرد به چیزی که دلش با تمام وجود می‌خواهد، نیندیشد.

فرامرز پس از دومین دیدار، عزمش را جزم کرده بود که او را به خانواده اش معرفی کند. تمام روزها و شب های گذشته را به عمارت می آمد تا آقابزرگ برای یک جلسه دیدار خانوادگی با پسرش، موافقت کند. در ابتدا آقابزرگ به شدت مخالفت نمود. اما فرامرز از تک و تا نیفتاد و دست به دامن مادرش شد. چیزی که فرامرز به آن نیندیشیده بود، بی میلی "او" برای این ملاقات خانوادگی بود. "او" هنگامی که شنید فرامرز چنین دیداری ترتیب داده است، با بی تفاوتی آن را رد کرد و گفت مایل به دیدن دیگر زندها نیست اما اصرارهای فرامرز کار خودش را کرد.

میهمانی ترتیب داده شد و همه هستند. حتی همسر و دو فرزندش! از روزی که خبر این دیدار را شنیده بودند، سنگین تر از قبل با فرامرز رفتار می کردند و این برایش پوشیده نبود اما او اهمیتی نمی داد. امشب می توانست او را بیشتر از نیم ساعت ببیند و این خوشحالش می کرد. ترجیح میداد خودش به دنبالش می رفت و به عمارت می آورد اما درخواستش را رد کرده و گفته بود به تنهایی می آید. دو ساعت

گذشته بود و او هنوز نیامده. ساعت از ده رد شده بود. هراس
نیامدنش، چنگ می‌زد به دیواره های قلبش. فرهود بالاخره موبایلش را
کناری گذاشت و با پوزخندی گفت:

-نیومد گل پسرت!

همه مردها به فرامرز نگاهی می‌اندازند. فرهود ادامه می‌دهد:

-یه زنگ بزن گم نشده باشه تو شهر غریب

تک خنده ای با گفتن این جمله می‌زند. فرامرز کمی عرق می‌کند. هیچ
شماره ای از او ندارد. اگر نیاید سکه یک پول خواهد شد. حتی نمی‌داند
در جواب برادر کوچکش چه باید بگوید.

در سالن بار دیگر باز می‌شود و مردی پا به سن گذاشته به داخل می
آید. در را پشت سرش می‌بندد و به آقا بزرگ نزدیک می‌شود.

-مهمانتون تشریف آوردن آقا

همه این جمله را می‌شنوند. فرامرز به سرعت نیم خیز می‌شود.

-بشین فرامرز

آقابزرگ فرامرز را از استقبال پسرش منع می‌کند. آقابزرگ با همان
صلابت می‌گوید:

-راهنمایش کن هدایت

هدایت از سالن خارج میشود. حال دیگران هم دریافته اند که او اینجا است. پسرها از پیچ پیچ های داخل سالن موضوع آمدن غریبه را متوجه شده و وارد سالن می شوند. همه به در سالن خیره شده اند. از همه لحظه اول خبری نیست و حالا سالن در سکوت فرو رفته است. پس از چند دقیقه در سالن باری دیگر باز و هدایت وارد می شود. انگار بخواهد شخصی را که در معرض دید هیچ کس نیست، به داخل راهنمایی کند، دستش را دراز می کند.

نهم

او اینجا بود، ایستاده در چهارچوب در. قدمی به جلو برنداشت. تی شرت طوسی، شلوار کتان و کت تک سورمه ای پوشیده بود. موها و ابروهای پر مشکی داشت. بغل موهایش کوتاهتر از بالایشان بود و مرتب به یک سمت درست شده بودند. چشمان آبی تیره اش و فک زاویه دارش او را شبیه به مدل های مغرور اروپایی کرده بود با این تفاوت که هیچکدام به اندازه او زیبا و جذاب نبودند. سرش را چرخاند و به جمع بزرگ روبرویش نگاه کرد. تک تک چهره ها را از نظر

گذرانند. باید خوشحال می‌بود؟ نه... او هیچ حسی به این جمع نداشت. درست همان حسی را دارد که برای اولین بار فرامرز را دید. تهی... تهی از هر حسی!

هرچه در چهره اش به دنبال نشانه ای از پدر بودن، گشت ندید. نگاهش که در نگاه فرامرز قفل شد، لبخند عریضش را دید. فرامرز به سرعت خودش را به پسرش رساند.

اما چیزی که بیشتر از میهمان تازه وارد عجیب بود، چهره ها و واکنش افراد داخل سالن بود. فرحناز دستش را جلوی دهانش گذاشته بود و با بهت به او می‌نگریست. چشمان زری درشت تر شده و با ترس بیشتری به آینده اندیشید. چشمان خانم بزرگ را پرده ای از اشک پوشانده بود و فاطی خانم با لبخند محبت آمیزی به چهره او می‌نگریست.

مردها کمی متفاوت تر بودند. او را که دیدند، چیز بیشتری به دلشان چنگ زد. چیزی فراتر از حقیقت گذشته. فرهود چون گرگ زخمی بنظر می‌رسید و آقا بزرگ رنگش به زردی می‌رفت. فرمان سعی کرد مسلط تر باشد. از جای برخاست و منتظر شد که دیگران هم همین کار را انجام دهند.

دخترها، او را از دور دیدند اما فاصله هم چیزی از زیبایی پسری که در آستانه در ایستاده، کم نکرده بود. زیباییش نفس گیر بود دخترها

یادشان رفته بود نفس حبس شده شان را خارج کنند. حتی شهرزاد و ستاره هم با وجود تاهل، تپش قلبشان را شنیده بودند. ستایش در جمع دختران اولین کسی بود که ری اکشن نشان داد و برخاست. او همیشه خودخواه بود و چیزهای خوب را برای خودش می خواست. حالا با یکی از بهترین های دنیا در یک فضا، هم نفس شده بود و او را برای خودش خواست.

دانیال سعی کرده بود شوخ طبعی اش را حفظ کند و به این قضیه که او می تواند رقیب بزرگی برایش باشد فکر نکند، بخصوص بعد از آنکه متوجه برخاستن ستایش و نگاهش به او شد.

سرش را نزدیک گوش کیاوش می برد و با صدایی که شنیدنش برای دیگران ممکن نیست، میگوید:

-شبيه اونایی که بشه کله پاشون کرد نیست. بهتره همه یه تیم بشیم. نذار بین تو و اون یکیو انتخاب کنم، چون من قطعاً اون بچه خوشگله رو انتخاب می کنم.

کیاوش حتی به دانیال نگاه هم نکرد. به او هم نمی خواست نگاه کند اما نگاه کرد. دوست داشت در او چیزی بیابد که برادر بودنش را با صدای بلند نفی کند. او قد بلند و چهارشانه بود درست مثل مردان این خانواده، حتی شاید کمی بلندتر و عضلانی تر. زیباییش چیزی بود که

اوهم نتوانست انکار کند. در دلش غوغایی بود. به کیمیا نگاهی انداخت. یعنی او هم متاثر شده است؟

کیمیا چون دیگر دختران ایستاده بود و از خشم یک ماه یا چند روز قبل و حتی چند لحظه قبلش خبری نبود. با کنجکاوی به مرد روبرو خیره بود و در دل تحسینش می کرد. چیزی که دلش نمی خواست کسی بداند. ترجیح داد دوباره تمام نفرتی که باید از او داشته باشد را مرور کند اما دلیلی برای نفرت پیدا نمی کرد. به خودش گفت «یالا دختر، اون پسر باباته و تو ازش متنفری. اون مامانتو ناراحت می کنه پس باید ازش متنفر باشی.» اما این جملات در آن لحظه احمقانه بنظر می رسید. او دوست داشتنی و خواستنی بنظر می رسید. شاید بهتر بود نفرت یک ماهه اش را خفه کند. این موجود زیبا بیشتر برای پرستیده شدن بدنیا آمده تا مورد نفرت قرار گرفتن.

دهم

فرامرز دستش را دراز می کند و به گرمی دست پسرش را می فشارد اما او درست مثل روزهای گذشته با بی تفاوت ترین حالت ممکن به او

می‌نگرد. فرامرز در حالیکه او را به سمت دیگران می‌برد با سرخوشی می‌گوید:

–خوش اومدی کاوه جان

جوابش یک ممنون محکم و قاطع بود. کیاوش پوزخندی می‌زند. آن همه پدرش بخاطر کاوه جلوی خانواده و فرزندانش در آمده بود اما انگاری برای او پیشیزی ارزش نداشت. فرامرز رفتار سرد کاوه را به دل نمی‌گیرد. منطقش به او حق می‌دهد که پس از سی و دو سال پدرانه های اندکش را نپذیرد اما احساسش نه. کاوه پسرش بود و باید اندک محبتی در دل به پدرش می‌داشت اما این‌ها خیالات خامی در سر فرامرز بود و خودش می‌دانست.

فرامرز، کاوه را برای معرفی به سمت دیگران می‌برد. کاوه روبروی آقابزرگ می‌ایستد و با چشمان آبی تیره اش، صورت پیرمرد را هدف می‌گیرد. دستش را جلو می‌برد و می‌گوید:

–کاوه هستم جناب زند بزرگ

کمی لهجه انگلیسی در کلامش نمایان بود. لحنش خصمانه نبود، اتفاقاً خیلی عادی پدر بزرگش را "جناب زند" خطاب کرده بود اما همین خطاب به دیگران نشان داد، این نوه هیچ تمایلی برای شناختن این خانواده ندارد، چه رسد به شناخت بیشتر. آقابزرگ دستش را جلو برد و

دست کاوه را محکم فشرد. باید از لحن بی تفاوت نوه اش دلگیر و عصبانی می بود؟ نه... او از خودش و ظلمی که در حق این بچه و مادرش کرده، دلگیر بود. آنقدر که نفهمید چه شد که گفت:

— به خونه خوش اومدی پسر

همه متعجب به آقابزرگ خیره شدند حتی فرامرز هم او را پسر مخاطب نکرده بود اما آقابزرگ آن چشمان آبی تیره را بخاطر داشت. چشمانی که متعلق به مادر کاوه بود و حالا همان چشم ها پس از سی و دو سال به او زل زده بودند.

کاوه دلش می خواست به جمله آقابزرگ پوزخندی بزند. دلش می خواست تمام آوارگی های کودکی اش را تف کند توی صورتش اما خوددارتر از آن بود که خشم خفته اش را حالا بیدار کند. بجایش تشکر کرد و عادی از کنار آقابزرگ گذشت.

خانم بزرگ با صورتی که از اشک خیس شده بود خودش را به کاوه رساند و با مهربانی گفت:

— قربون قدوبالات برم من

نه کاوه و نه هیچکس انتظار خوش آمد گویی اینچنینی را از آقابزرگ و خانم بزرگ نداشتند. شاید برای کسانی که گذشته را می دانستند قابل درک بود اما برای دیگران نه. کاوه دستش را جلو برد اما خانم بزرگ او

را در آغوش کشید. بدن کاوه منقبض در بغل زنی بود که برای اولین بار دیده بودش. او بوی مادرش را می‌داد اما باز هم نمی‌توانست ببخشد و بازوانش را دورش حلقه کند. حتی سعی نکرد ادای آدمی را در بیاورد که متأثر شده است. همانطور که دستانش دو طرف بدنش افتاده بود، لرزش شانه‌های پیرزن را می‌نگریست و با خودش فکر می‌کرد: «کاش اشکای شما میتونست مرهم باشه، ولی نیست. کاش می‌تونست زخم ببندد ولی نمی‌بندد. اشکاتون نمکه روی زخمای من. همونقدر بی‌فایده ست و همونقدر می‌سوزنه»

یازدهم

آقابزرگ دستانش را روی شانه‌های خانم بزرگ می‌گذارد تا او را از کاوه جدا کند. گریه‌های خانم بزرگ تمامی ندارد. فرحناز متأثر به سمت مادرش می‌رود و او را روی مبل تک نفره‌ای که پیشتر آقابزرگ نشسته بود، مینشانند.

دانیال با صدای آرامی می‌گوید:

-احساس می‌کنم، دارم فیلم هندی به صورت لایو می‌بینم. تو چی میگی شهریار؟

شهریار جواب دانیال را نمی‌دهد اما بخوبی می‌فهمد، چیزی اشتباه است که با رفتار ضد و نقیض آقابزرگ شروع شده است. آمدن این پسرعموی دور افتاده نباید برای پیدا کردن خانواده باشد. رفتار سردش هاکی از بی‌میلی در جمع زندهاست.

پس از رفتار دوستانه آقابزرگ و خانم بزرگ حالا دیگران هم اجازه کمی نزدیک شدن به کاوه را دارند. فرامرز کاوه را به سمت فرمان می‌برد.

-فرمان، عموی بزرگ

دست یکدیگر را می‌فشارند. فرمان خوش آمدی می‌گوید.

-ممنون فرمان خان

فرهود نیشخندی می‌زند. کاوه خیلی بیشتر از چشمان آبی و موی مشکی به مادرش شباهت دارد. همان خوی وحشی را دارد که مادرش داشت، اما پنجول کشیدن های مادرش را بیشتر می‌پسندید.

فرامرز، فرهود را که به عنوان برادر کوچکترش معرفی کرد، کمی ابروهای کاوه به یکدیگر نزدیک شدند. از ابتدای ورودش تا به الان، اولین باری بود که نسبت به شخصی ری اکشن نشان

میداد. فرهود متوجه اخم پنهان کاوه نشد و یا اگر شد، اهمیتی به آن نداد. کاوه محکم تر از دیگران دست فرهود را فشرد و در جواب سلامش تنها سری تکان داد.

سر تکان دادنش برای دیگران همان قدر واضح است که برای فرهود! کاوه از گذشته با خبر است! اما از چیزی که مطمئن نیستند، بازگشت او برای همان گذشته کذایی بود. فرامرز برای آنکه فرهود چیزی نگوید و همه چیز را به هم نزنند به سرعت همسر فرحناز را معرفی کرد.

-کاوه جان، ایشون ستار آبیاری هستن همسر عمه فرحناز و ایشون علیرضا آبیاری برادرزاده آقا ستار و داماد عمو فرمان

کاوه با هر دو رسمی احوال پرسی کرد و به سمت دیگر نگاه کرد. کم کم داشت حالش از جمع و این احوال پرسی ها بهم می خورد.

فرحناز هم چون خانم بزرگ او را در آغوش کشیده بود. الهه خانم کاملاً خنثی برخورد کرد. فاطی خانم اما مدت طولانی تری به او نگاه کرد و گفت:

-چقدر بزرگ شدی کاوه جان

نگاهش محبت داشت اما چیز دیگری هم در آن دیده می شد. چیزی که می خواست مخفی اش کند اما کاوه آن را دید. شرمندگی که پس نگاه و لحن مهربانش بود!

به زری که رسیدند، فرامرز کمی عرق کرد. مانده بود چگونه همسرش را به پسرش معرفی کند و بالعکس. کاوه متوجه مکث طولانی فرامرز شد و دلیلش را فهمید، میتوانست به حال خراب پدرش پایان دهد اما بجایش از وضعیتی که زن و شوهر در آن گیر کرده بودند، لذت می برد. انتقام بود؟ نه... این تنها بخشی از لذتی ست که برایش به تهران آمده بود. لذتی که سالهاست از خود دریغ کرده و حالا برای تلافی تمام روزها و شب های سختش آمده بود، حقش را از این خاندان بگیرد. تفریح کند و لذت ببرد!

دوازدهم

فاطمی خانم که متوجه دو دلی فرامرز شده بود، پیش دستی کرد و زری را به عنوان همسر فرامرز معرفی کرد. با این کار فاطمی خانم، آتش درون زری شعله ور تر شد. ترجیح می داد شوهرش آنقدری که برای ترتیب این میهمانی جرات خرج کرده، کمی از آن را هم حالا خرج کند. اما شوهرش پا پس کشیده بود. فرامرز دقیقا نمی دانست باید شرمنده

کدام یک باشد اما یک چیز را بخوبی می‌دانست. او بیشتر شرمنده کاوه است تا زری و دو فرزندش.

کاوه بی هیچ دشمنی، احوال پرسى کرد اما زری گویی صدایش از ته چاه در می‌آید. نگاهش را از آبی‌های سرد و نفوذ ناپذیر کاوه گرفت و دعا کرد هرچه زودتر از کنارش بگذرد. اما کاوه بیشتر ماند تا فرامرز را تنبیه کند.

کیاوش به زور سلامش را از لای دندان بیرون فرستاد و دست کاوه را رد کرد اما دانیال برخلاف کیاوش، صمیمانه برخورد کرد، جوری که انگار چندین سال است پسر دایی اش را می‌شناسد. با کاوه شوخی کرد و کاوه با همان سردی اش، گرمای دانیال را فریز کرده بود. شهریار چون پدرش، فرمان عادی رفتار کرد، با اینکه خوب فهمیده هیچ چیز امشب عادی نیست. او همیشه محتاط بود و می‌بایست در مقابل پسرعموی تازه اش محتاط تر هم باشد.

چیزی که برای کاوه جالب به نظر رسید، اسامی بود. همه فرزندان یک خانواده اول اسمشان شبیه به هم بود. حتی خودش هم با آنکه دور انداخته شده، اول اسمش با کاف شروع شده بود، درست مثل کیمیا و کیاوش.

کیمیا دوستانه تر بنظرش رسید. دست داده و راحت تر حرف زده بود. کاوه فکر کرد، شاید بخاطر ظاهرش این خواهر ندیده را تحت تاثیر گذاشته. دخترها همیشه به او جذب می شدند و او برای دور شدن از آن ها مکافات داشت. ستایش و ستوده، چون فرهود و فرحناز دو قلو بودند. شبیه به هم اما اخلاقا فاصله زیادی داشتند. ستوده جذبش شده بود اما سعی می کرد لکنت زبانش را مهار کند. دست دنیا که در دست کاوه قرار گرفت، سرخ شد و صدایش به سختی به گوش کاوه رسید. اما ستایش در چشمانش زل زده و با صدایی لوند و لبخندی دلربا، حضور کاوه را خوش آمد و تبریک گفته بود. کاوه اما کاملاً بدجنسانه برای ستایش به تکان یک سر قناعت کرد.

فرامرز که ما بین ستایش و کاوه قرار داشت، گفت:

— به جز ستاره و ستوده ستایش، سروش هم هست که الان ایران نیست.

کاوه خیلی کوتاه سری تکان داد و به ستایش پشت کرد و از او دور شد. تحقیر تا مغز استخوان ستایش را سوزاند و سعی کرد در مقابل پوزخند کیمیا عادی بنظر برسد.

کاوه از بدو ورودش تا معرفی هریک از اعضا احساس می کرد ساعت ها گذشته. به دنبال راه فراری بود تا کمی نفس بکشد. فضای سالن بیش از

حد خفه کننده بود برایش. دیگران جوری به او می‌نگریستند که انگار موجودی از فضا آمده است. احساسشان یا ترس بود، یا نگرانی و یا کنجکاوی. او عضوی از زندها بود اما آخرین چیزی که در دنیا می‌خواست، این بود که یک زند باشد!

سیزدهم

فرامرز دستش را روی کمر کاوه گذاشت و او را به سمت جمع مردها که حالا زن‌ها هم کنارشان نشسته بودند، برد. غافل از آنکه کاوه فقط می‌خواهد از این سالن و این عمارت خارج شود. احساس کودکی را داشت که کتکش زده اند، جلوی چشمانش، مادرش را آزار داده اند و حالا با چند قربان صدقه می‌خواهند همه را از خاطرش بزدایند.

روی یک مبل تک نفره نشست و به دیگران نگاه کرد. فرامرز روی مبل کناری اش نشسته بود و از چهره اش مشخص بود، راضی است. همینکه آقابزرگ او را تقریباً پذیرفته یعنی نیمی از راه را رفته است. نیم دیگر راه مربوط به کاوه است که قصد ندارد یک قدم هم بردارد.

هرکسی به نحوی معذب بود و از صحبت کردن پرهیز می کرد. خانم بزرگ برای آنکه سر رشته کلام را دست بگیرد و آغاز کننده باشد، پرسید:

-خودت خوبی کاوه جان؟

کاوه از تک کلمه ی «ممنون» استفاده کرد و باز سکوت کرد. نه عجیب بود و نه غیرمنتظره، این جمع بزرگ هیچ حرف مشترکی برای گفتن به عضو جدید نداشتند. فرهود با چشمان ریز شده به کاوه خیره شده بود. ناگهان پرسید:

-چی شد که اومدی ایران؟

فرامرز نفسش را حبس کرد. فرهود یک بار دیگر هم او را از پسرش جدا کرده بود. نمیتوانست قبول کند، دوباره همان کار را با او بکند. کاوه نگاهش را به فرهود دوخته بود و با سردی پاسخ داد:

-شنیده بودم خانواده بزرگی دارم، میخواستم ببینم راسته؟

کاوه اولین تیرش را رها کرد. تیری که بدن های زند را نشانه رفته و مستقیم به قلبشان اصابت کرده بود. چند سر شرمسار به پایین افتاد، چند نگاه هراسان، دزدکی به کاوه خیره شد. فاطی خانم برای آنکه از حجم تنش فضا کم کند، پرسید:

-چی میخوری بگم بیارن عزیزم؟

-ممنون، چیزی میل ندارم

ته لهجه انگلیسی اش، حرف زدنش را شیرین کرده بود اما کلامش هنوز تلخ بود. فرحناز لبخند احمقانه‌ای بر لب راند و پرسید:

-سارا چگونه؟ حالش خوبه؟

سارا نام ممنوعه‌ای بود که بیش از سی سال بر زبان هیچکس جاری نشده بود. حالا چه راحت گفته می‌شد! دست آقا بزرگ روی عصا محکم‌تر شد. خانم بزرگ لب گزید. زری اخم کرد. فرهود نیشخند معروفش را بر لب راند و فرامرز...

چقدر دلش برای سارایش تنگ شده بود. حجم دلتنگی اش آنقدر بزرگ بود که نفس کشیدن را برایش سخت کرد. چهره سارا پیش چشمانش آمد و چنگال‌های بغض گلایش را خراشید. سال‌ها پیش محاکمه خودش را تمام کرده بود. محاکمه‌ای که متهم ردیف اول، خودش بود و جز خودش هیچکس نباید محکوم می‌شد. اما سارا جای او محکوم شد. تنبیه شد و تبعید شد.

فاطمی خانم برای آنکه نشان دهد دیگر خصومتی نسبت به سارا وجود ندارد، در ادامه گفت:

-دلمون خیلی براش تنگ شده! اوضاع و احوالش اونور چگونه؟

کاوه در آن لحظه به شدت نیاز داشت کمی اکسیژن وارد ریه اش شود. هرچه که استشمام می کرد سم بود و تهوعش را بیشتر می کرد. نیاز داشت فریاد بکشد، مشت بزند و چیزی را خرد کند.

هیچکس متوجه حال خراب کاوه نمی شد. همانطور سوال های بی ربط و با ربطشان را ادامه می دادند و کاوه با خودش فکر کرد: «چطور جرات می کنید از سارا پرسید؟ چطور جرات می کنید اسمش رو بیارید؟»

اگر کمی بیشتر می ماند خودداری اش ته می کشید. تا همین جا هم بیشتر از آستانه صبرش، تحمل کرده بود.

وسط جمله فرحناز از جا برخاست و گفت:

-بهتره دیگه برم

خانم بزرگ از واکنش ناگهانی کاوه جا خورد و گفت:

-هنوز شام نخوردی کاوه جان

-ممنون صرف شده

و به سرعت به سمت در خروجی رفت. حتی نایستاد که دیگران برخیزند و با آنها خداحافظی کند. با قدم هایی بلند از سالن خارج شد و زندهای مبهوت، را پشت سر جا گذاشت. فرامرز به خودش آمد و پشت سر کاوه دوید.

کاوه پله ها را سریع تر طی کرد تا از عمارت خارج شود اما هنوز فاصله زیادی داشت تا بتواند کمی نفس بکشد. از پله ها که پایین می رفت، دست برد و یقه اش را گرفت. انگار با این کار میتواند از شر طناب نامرئی که به گردنش پیچیده و اجازه ورود ذره ای هوا را به ریه هایش نمی دهد، خلاص شود. صدای فرامرز را از پشت سر که نامش را صدا می زد، شنید. نایستاد و سرعتش را بیشتر کرد. بالاخره از سالن طبقه پایین هم گذشت. دستش را روی دستگیره در خروج گذاشت و به پایین کشید. در را باز کرد و حجم هوا را به درون کشید. در هوای آزاد ایستاد و چند لحظه نفس کشید. رو در رو شدن با خانواده اش سخت تر از آن بود که فکرش را می کرد. پله های سنگی که از دو طرف به در عمارت می رسید را نگاهی کرد. یک ساعت پیش بسیار مطمئن از پلکان چپ بالا رفته بود و حالا نامطمئن و خسته از پلکان سمت راستی پایین آمد.

در طول گذشتن از باغ عمارت تنها به یک چیز می اندیشید. چیزی که مثل خوره به جانش افتاده بود و داشت ذره ذره ی درونش را می خورد.

جی پی اس را روشن نکرد. قصد نداشت به هتل برود. دلش می خواست فقط براند و به این فکر کند که این آدم‌ها با زندگی اش چه کرده‌اند که او به چنین آدمی تبدیل شده است. مادرش حق داشت از این آدم‌ها متنفر باشد. حق داشت بیزار باشد. حق داشت بخواهد پسرش را برای انتقام به تهران بفرستد.

موبایلش زنگ می خورد. نگاهی به صفحه تلفن می اندازد و با دیدن اسم کسی که روی صفحه نقش بسته، نگاهی را به خیابان می دهد. امشب حوصله هیچ کسی را ندارد.

دستانش فرمان ماشین را محکم تر فشار می دهد. سفیدی دستانش سرخ میشود. نه دستان و نه فرمان ماشین درد نمی گیرد اما مغزش عجیب درد می کند. روحش عجیب درد می کند. زندگی اش سرطان دارد و نه با شیمی درمانی و دارو نه با مثبت اندیشی بهبود نیابد.

به خودش قول داده بود، پس از آنکه عاملین بدبختی مادرش را دید، میگذارد و به لندن برمیگردد. اما آن‌ها در کمال وقاحت از مادرش پرسیده بودند. از اینکه خوب است؟ چه می‌کند؟ آیا او هم به ایران می‌آید یا نه؟ این آدم‌ها حیا را خورده و آبرو را قی کرده‌اند. اینان مستحق تنبیه اند.

موبایلش دوباره زنگ می خورد و با دیدن دوباره اسم شخص قبلی، رد تماس می دهد.

کاوه در دل برای تمام آنهایی که ذره ای در حق مادرش بد کرده اند، خط و نشان کشید. او به یاد دیالوگ فیلم داگویل افتاد و آن را زیر لب زمزمه کرد:

-هرکس بخاطر ظلمی که بهت کرده، مستحق مجازاته. اگه ببخشیش اونو از حقش محروم کردی... من هیچ کدومتونو نمی بخشم پس به چیزی که حقتونه می رسید.

پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار می دهد. چمدانش را بسته و برای دو روز بعد به مقصد لندن بلیط رزرو کرده بود. اما حالا تمام برنامه هایش عوض شده بود. چه ایرادی دارد مردها هم گاهی زیر قولشان بزنند و نامرد باشند. او پی نامرد بودن را به تنش مالید.

صدای تلفن بار دیگر در فضای اتوموبیل شنیده می شود. کاوه کلافه و عصبی موبایل را برمی دارد و عصبی می گوید:

-not now

گوشی را قطع می کند و به این می اندیشد که حالا بیشتر از آمدنش می خواهد بماند. بخاطر مادرش آمده بود و حالا بخاطر خودش و مادرش می خواهد بماند. شماره ای می گیرد و منتظر پاسخ می ماند. انگاری

شخص پشت خط، گوشی را برداشته باشد، تلفن را نزدیک گوشش
می برد و می گوید:

—من میمونم

پانزدهم

خانم بزرگ در حال پوشیدن لباس خوابش بود و به این می اندیشید
که چگونه موضوعی که فکرش را درگیر کرده، با آقابزرگ در میان
بگذارد. چند روز بود که دو دو تا، چهارتایش را کرده و امشب آماده
گفتن بود. با این حال از واکنش همسرش هراس داشت. آقا بزرگ در
توالت در حال مسواک زدن بود و صدای قرقره کردن آب در دهانش را
می شنید. دست کم تا یک دقیقه دیگر از سرویس خارج می شد.

لباسش را تعویض کرد و روی تختش نشست و منتظر آقابزرگ ماند. در
توالت باز و آقابزرگ در لباس خواب آبی ابریشمی وارد اتاق
می شود. نگاهی به خانم بزرگ می اندازد و به طرف تخت به آرامی
حرکت می کند. لبه تخت می نشیند. آباژور روی پاتختی را روشن

می‌کند. عینکش را روی چشم می‌گذارد و کتاب دایی جان ناپلئون را برمی‌دارد. به تاج تخت تکیه می‌دهد و پاهایش را دراز می‌کند. عادت دارد قبل از خواب مطالعه کند و این پنجمین بار است که کتاب دایی جان ناپلئون را در طول زندگی اش می‌خواند.

خانم بزرگ دو دل بین گفتن و نگفتن، همچنان روی لبه تخت نشسته است. میداند چه باید بگوید اما نمی‌داند از کجا شروع کند. از شبی که کاوه از عمارت رفته بود هیچ حرفی از او به میان نیامده. مطمئن نبود شوهرش هم به نوه شان فکر می‌کند یا نه. از روزی که سارا و کاوه را رانده بودند، خودش را مقصر می‌دانست. شاید اگر کمی بیشتر همسرش را تحت فشار قرار می‌داد، چنین تصمیم سنگدلانه‌ای نمی‌گرفت. بی‌هوا گفت:

—فرامرز امروز می‌گفت، کاوه قراره بیشتر بمونه

جمله اش که تمام شد، به شوهرش نگاه کوتاهی انداخت. هیچ واکنشی نشان نداد و همچنان به صفحات کتاب خیره بود. خانم بزرگ کوتاه نمی‌آید و ادامه می‌دهد:

—می‌گفت می‌خواد دنبال خونه بگرده و اینجا سرمایه‌گذاری کنه!

آقا بزرگ بدون اینکه چشم از کتاب بردارد، گفت:

-حرف آخر تو اول بگو جمیله، بعد این همه سال هنوز نمیدونی از صغری کبری چیدن خوشم نمیاد؟

جمیله خانم می‌دانست اما نیاز به کمی مقدمه چینی داشت که آقابزرگ اجازه اش را نداد.

-میگم توو این...

نگاه از آقابزرگ می‌گیرد و به روتختی سفیدشان می‌دهد. نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

-کاش تو این مدت که اینجا هست، بیاریش پیش خودمون

بلاخره خواسته اش را اعلام می‌کند و نفس راحتی می‌کشد.

-ما قبلاً یه بار ولش کردیم نادر، نباید یه بار دیگه اینکارو باهاش

بکنیم. اگه سارا یه اشتباهی کرده که نباید پای کاوه بنویسیمش. اون

نوه ماست. از پوست و گوشت و خونمونه.

-اون بچه دلش نمی‌خواد اینجا باشه.

آقابزرگ حرفی را زده که خانم بزرگ از آن مطمئن بود اما کاوه را محق می‌دانست.

-حق داره، نداره؟ ما خونوادش بودیم. ما یه بچه سه ماهه رو با مادر

هیجده ساله اش تو یه کشور غریب ول کردیم و حتی پیشونم

نگرفتیم! حق داره نادر جان، حق داره آقا جان.

آقابزرگ چیزی نمی‌گوید. حرفی برای گفتن ندارد. کاوه حق داشت. تمام سه روز گذشته را تنها به او و وضعیتشان در مملکت غریب، بدون پول و سرپناه اندیشیده! در کودکی اش حامی نبوده، سرپناه نبوده. حالا که برای خودش مردی شده و پول خودش را دارد، یک‌ه برو و چه بگوید؟! جمیله خانم، نادر را که در فکر غرق شده می‌بیند، اهرم فشارش را جور دیگری می‌گذارد.

-چشماش رو دیدی؟ من که یه لحظه فکر کردم فروغ‌الزمان خانم بهم چشم دوخته. چشمای سارا و گلاره آبی یک دسته ولی چشمای نوه ام آبی هاش به مادر خدا بیامرزت رفته. رگه های طلایی داره بین آبی تیره اش... قد و بالاش رو بگو... عین حسام الدین خانه. کپی برابر اصل. هیچ‌کدوم از نوه ها به اندازه کاوه به شازده حسام شباهت نداره. دقیقا همون ابهت شما رو داره آقاجان، ابهت شازده حسام خدا بیامرز رو داره.

آقابزرگ کتاب را بست و نفسش را با صدا بیرون فرستاد. حربه جمیله خانم جواب داد. لبخندی بر لب زد و خوشحال از نتیجه ی گرفته شده به زیر پتو خزید. مهم نبود آقابزرگ حرفی نزده است. مهم این بود که آقابزرگ را برای آوردن کاوه به فکر واداشته و اگر نادر به چیزی بیاندیشد حتما عملی اش خواهد کرد، هرطور که شده!

خانم بزرگ آباژورش را خاموش می‌کند و با لبخندی چشمانش را می‌بندد و بخواب می‌رود. غافل از آنکه شوهرش را در برزخی قرار داده که تا سه ساعت بعدش هم نتوانسته چشم بر هم بگذارد. آقا بزرگ بعد از آنکه تصمیم نهایی اش را اتخاذ می‌کند، کتابش را باز می‌کند و با خواندن جمله ی «حماقت هم در واقع سعادت است» کلافه کتاب را می‌بندد و روی پاتختی می‌گذارد. عینک را از روی چشمانش بر می‌دارد و آباژور را خاموش می‌کند.

به حماقت خودش می‌اندیشد که سعادت یک زن و کودکش را گرفته بود. آمدن کاوه به عمارت هم نمی‌توانست چیزی از ناحقی اش را کم کند. قلبش از حجم حماقتش درد گرفت. او باید کاوه را برگرداند و شاید حتی مادرش را!

شانزدهم

در کافه هتل اسپیناس پالاس نشسته بود. ده دقیقه از زمانیکه کاوه گفته بود، به دیدنش خواهد آمد، گذشته و او هنوز نیامده است. بخوبی

تحقیر را لمس کرده است اما نمی‌تواند خورده ای به آن بگیرد. یک دست کت و شلوار مارکدار طوسی به تن داشت. روی مبل تک نفره بنفش با خط های طلایی نشسته و عصایش را با دست راستش گرفته بود.

بلاخره کاوه را می‌بیند که به او نزدیک می‌شود. پیرهن ساده مشکی و شلوار جین آبی روشنی به تن داشت. آستین های پیراهنش را بالا داده و در حالیکه یک دستش در جیب است به آقا بزرگی که برای احوال پرسشی ایستاده، میرسد. دو مرد دست می‌دهند و کاوه، نادر خان را به نشستن دعوت می‌کند.

-بخشید کمی دیر شد. تازه از حموم اوآمده بودم.

نادرخان به آبی های کاوه خیره می‌شود. همسرش درست می‌گفت. این آبی ها با رگه های طلایی رنگش شبیه به مادرش بود تا سارا و یا حتی گلاره. با مهربانی گفت:

-ایرادی نداره پسر

پیش خدمت برای گرفتن سفارش به سر میزشان می‌آید و نادرخان چای و کاوه قهوه سفارش می‌دهد. با رفتن مرد پیشخدمت، کاوه می‌پرسد:

-چی باعث شده که افتخار دیدنتون نصیب من بشه جناب زند.

-نوه هام به من میگن آقابزرگ. توام میتونی همین رو بهم بگی. البته
سروش آقاجون صدام میزنه. هرکدوم برات راحت تره صدام بزن.
کاوه ترجیح می‌داد رک و پوست کنده بگوید: «ترجیح میدم
نبینمت، چه برسه به اینکه با آپشن صمیمانه تری هم صدات بزنم» اما
بجایش با تلخی گفت:

-این همه بزرگواری رو مدیون چی هستم؟ تا جایی که می‌دونم منو
سارا هیچ وقت جایی تو خونوادتون نداشتیم.
کاوه بی محابا ضربه می‌زد و برایش مهم نبود پدربزرگش را ناراحت
کند.

-بهتره از گذشته حرفی نزنیم کاوه جان. توی گذشته اتفاقات خوبی
نیفتاده. هممون مقصریم. هممون هم یه کوتاهی هایی کردیم.
برخلاف آنچه از آقابزرگ انتظار داشت، خیلی خود محور و مغرور نبود
و در مقابلش کوتاه آمده. کاوه قصد نداشت حالا حمله هایش را شروع
کند. برنامه های دیگری داشت برایشان!

-درسته، بهتره راجع به گذشته ها حرف نزنیم چون خیلی زخم دارن...
آقابزرگ

آقابزرگش را با تاکید بیان کرد و نادر خان همینقدر که پذیرفته شده
راضی بود.

-من و خانم بزرگ تصمیم گرفتیم ازت بخوایم این مدتی که تهرانی رو بیای پیش ما بمونی.

کاوه به چیزی که شنیده شک می‌کند. کمی ابروهایش بهم نزدیک می‌شود. نادرخان ادامه می‌دهد:

-میدونم برات غریبه ایم. تا قبل از اینکه ببینمت توام برامون غریبه بودی.

کاوه با کلامی بی خیال اما با درونی برافروخته پرسید:

-و چی نظرتون رو عوض کرد؟

نادرخان می‌خواست بگوید: «چشمات» اما منصرف شد. بجایش گفت:

-تو یه زندی. خون من توی رگاته، پس تو یه غریبه نیستی.

کاوه تمام فکرهای توهین آمیزی که نسبت به هم خونی با او در سرش رژه می‌رفتند را کنار زد و تنها سری تکان داد. سکوتی برقرار شد و پیشخدمت سفارشات را روی میز گذاشت. با رفتن پیشخدمت هم هیچکدام از مردها سکوتشان را نشکستند. کاوه جرعه ای قهوه نوشید و درحالی‌که فنجانش را پایین می‌گذاشت، گفت:

-من به فرامرز هم گفتم قصد دارم خونه بگیرم.

-میدونم اما ما خوشحال میشیم اگه تا زمانی که خونه پیدا کنی، بیای عمارت. میتونی چمدونتو جمع کنی. من منتظر می‌مونم.

فرصت برای آنچه که در تهران مانده به او روی آورده است اما نمی‌خواهد قبولش کند. غرورش اجازه نمی‌دهد اما فقط غرورش نیست. کودکی ای که در خیابان شب را صبح کرده، در پناهگاه‌های بی‌خانمان‌ها شکمش را سیر کرده هم هست. چرا آن زمان به خون در رگ‌هایش فکر نکرده؟ چرا حالا نسبتشان را بخاطر آورده؟ دلش پر است. دلش از زندگی کوفتی‌اش پر است. زندگی که در آن کودکی نکرده اما تا جان در بدن داشته، کار کرده، رنج کشیده و تحقیر شده. ناگهان از جا برمی‌خیزد. نادرخان بیاد آخرین باری که اینگونه ایستاد و از عمارتش خارج شد و برنگشت، افتاد.

—من میرم وسیله هامو بیارم و با هتل تسویه کنم. ممکنه طول بکشه. شما برید.

—منتظرت می‌مونم

نادرخان شادتر از آن بود که بخواهد موقعیت را از دست بدهد و یا حتی به این بیندیشد کاوه شخصی نیست که به این راحتی و به این سرعت جواب آری بدهد. همراه شدنش عادی نبود و نادرخان عادی پنداشت.

قصد داشت کاوه با خودش وارد عمارت شود و به جمیله نشان دهد که گذشته را جبران خواهد کرد! اما نمی‌داند برای کاوه هیچگاه گذشته

جبران نخواهد شد.نمیداند کاوه تنها برای انتقام پا روی غرورش گذاشته و به عمارتی پا می‌گذارد که دار و ندار مادرش را گرفته است.

هفدهم

یک هفته از آمدن کاوه به عمارت می‌گذرد.خانم بزرگ دستور داده بود هنگام ورودش اسپند دود کنند.بزرگترین اتاق طبقه سوم را برایش آماده کرده بودند.حتی برای آنکه اتاق شبیه به آنچه کاوه دوست دارد،نزدیک شود،با طراح دکوری هماهنگ کردند اما کاوه گفته بود: -ممنون اما من مدت زیادی اینجا نمی‌مونم.

کمی دل خانم بزرگ گرفت اما به روی خودش نیاورد.شب اول ورودش همه خانواده برای شام دعوت شدند اما کیاوش بهانه ای تراشیده و نیامده بود.دیگر فرحناز هم فهمیده بود نباید اسم سارا را جلوی کاوه بر زبان بیاورد.انگار همیشه یک نفر باید باشد که با آوردن اسم سارا مشکل داشته باشد.

جوان ترها کاوه را در جمع خود برده و سوال پيچش کرده بودند. کاوه هم مودبانه جواب هیچکدام را نداده و گفته بود:

-من شمارو نمی شناسم که بخوام جواب سوالاتتونو بدم
جواب دندان شکن کاوه هم از شیرین کردن های ستایش برای او کم نکرده و با لوندی گفته بود:

-چه لهجه با نمکی داری کاوه جان، آدم دوست داره بیشتر حرف بزنی!
-بدا به حال شما چون من میونه ی خوبی با حرف زدن ندارم
ستایش کف و ساکت شد. کیمیا لبخندی زده به کاوه و او جوابش را با چشمکی داده بود. لبخند کیمیا عمیق تر شده بود و به فکر کرد که برادر جدیدش خیلی بهتر از آنچه که اندیشیده، است.

شب اول برای کاوه عجیب بود. در کنار خانواده چیزی بود که همیشه دلش خواسته اما نداشته بود. دیدن زندها که صمیمانه با یکدیگر حرف می زدند، می خندیدند و شوخی می کردند حسرت سی و دو سال تنهایی خودش و مادرش را در دلش زنده کرد. آن شب نتوانسته بود بخوابد. سیگار پشت سیگار دود کرده و تک تک رنج های سی و دو ساله اش را رج زده بود.

بعد از یک هفته تنش ها خوابیده و حضور کاوه تقریباً پذیرفته شده بود. زری راحت تر با کاوه برخورد می کرد اما همچنان از نگاه کردن به چشمانش فراری بود. از هنگامی که آمده بودند کیمیا به تراس می رفت و تلاش می کرد با کسی تماس بگیرد.

در سالن طبقه دوم نشسته بودند و بنظر موضوع مهمی بود که فرهود هم حضور داشت. نبود فرمان عجیب نبود زیرا او معمولاً در مسائلی که به او مربوط نمی شد، دخالت نمی کرد. کاوه در این مدت کوتاه این را فهمیده بود اما فرهود کاملاً برعکس قصد خودنمایی داشت و می خواست نشان بدهد نظراتش در تصمیم گیری ها تاثیر گذار است. کاوه دورتر از جمع روی کاناپه ای که کنار در تراس قرار داشت، نشسته بود و از دور همه چیز را زیر نظر داشت. ستایش کنارش نشست. کاوه بی آنکه به ستایش نگاه کند، گفت:

-تغییر دکوراسیون مبارک

جمله اش اشاره به موهای بلوند و تزریق چند سی سی ژل لب ستایش، داشت.

ستوده با لیوان شربتش به کیمیا که تکیه داده بود به چهارچوب در تراس، نزدیک می شود.

-مامانت زده به سیم آخر... خودتو رفتنی بدون کیمیا.

ستوده شوخی کرد اما استرس کیمیا بیشتر شد. گوشه اش زنگ می خورد. به سرعت جواب می دهد.

- کجایی سروش؟... جردن؟... مگه هنوز دفتری؟... الان وقت شوخی کردنه؟... نخند، حالم بده... بیا سروش، تورو خدا بیا... آقا بزرگ به مامان او کی بده تموم میشه... باشه... خدا حافظ

کیمیا گوشه را قطع می کند و همانطور ایستاده روی میز عسلی کنار کاناپه می اندازد. یک دستش را زیر بغل می گذارد و به جان ناخن دست دیگرش می افتد. ستایش که مکالمه ی کیمیا و سروش را می شنود، پوزخندی می زند و می گوید:

- تا سروش خودشو برسونه تو عروس شدی!

کیمیا حرصش در می آید و برای آنکه نشان دهد سروش چقدر به او اهمیت می دهد، گفت:

- سروش بخاطر من قراردادش با شرکت قطری رو ول کرد و اومد. پس خودشو می رسونه

کاوه به شدت کنجکاو بود پرسرعویی که از او بسیار در این یک هفته شنیده است را ببینید. صبح به دیدار نادر خان و جمیله خانم آمده بود اما او موفق نشده، ببیندش!

- تو داجی رو کشوندی ایران؟

ستوده این را می پرسد. ستایش عصبی برمی خیزد. به طرف کیمیا می رود و رو به روی کیمیا می ایستد. دست به کمر می گوید:

-هیچ می دونی صبح که بابا فهمید فروش قرار دادو ول کرده و اومده چه دعوایی با هم کردن؟ میدونی چه لطمه ای به شرکت میخوره اگه دیگه قرار داد امضا نشه؟ اونوقت جنابعالی با افتخار میگی فروش بخاطر تو برگشته؟ چقدر تو رو داری بخدا...

کاوه دیگر نمی تواند بی تفاوت بماند. بینشان می ایستد تا مشاجره را فیصله بدهد.

-آروم بگیرین دخترا

ستایش کوتاه نمی آید.

-سروش یه ماه این در و اون در زد واسه جور کردن قرار داد...بخدا کیمیا اگه زحمتاش به باد بره من می دونم و تو

هجدهم

ستایش با عصبانیت روی کاناپه می نشیند و دست به سینه می شود. دوست نداشت فروش کاری برای دیگران انجام دهد اما

سروش همیشه برای همه بود. ستوده لیوانش را کنار موبایل کیمیا می‌گذارد و در همان حین می‌گوید:

- کارت درست نبود کیمیا. سروش بقدر کافی مصیبت سرش ریخته. و روی مبل کناری خواهرش می‌نشیند. کاوه متوجه می‌شود عشقی بین سروش و کیمیا وجود دارد که او کار به آن مهمی را رها کرده و به ایران بازگشته و مهمتر از آن، سروش برای نیمی از این خانواده از اهمیت بالایی برخوردار است.

کاوه غرغره‌های زیر لبی ستایش را می‌شنود.

- خودش بابا و داداش داره اونوقت زنگ میزنه به داجی، دختره پررو کاوه دستش را روی شانه کیمیایی که سرش پایین است، می‌گذارد.

- بگیر بشین

- نمیتونم بشینم، استرس دارم

کاوه اصرار نمی‌کند. هنوز دقیقاً نفهمیده چه چیزی کیمیا را تا این حد ترسانده و سروش را از وسط میز معامله به اینجا کشانده اما حدس زدنش سخت نبود.

کیمیا بعد از آنکه حرف‌های ستایش را شنید، شرمنده شد. او همیشه از اینکه دیگران از سروش سواستفاده می‌کردند بیزار بود و حالا خودش یکی از آنها بود.

چند شب پیش به سروش زنگ زده بود و جریان خواستگاری پسر دایی اش را عنوان کرده. به سروش التماس کرده بود خودش را برساند و او قول داده بود با اولین پرواز به تهران خواهد آمد و حالا اینجا بود. زری خانم بالاخره طاقتش طاق شد و از موضوع اصلی که به اینجا او را کشانده، گفت:

-راستش آقا بزرگ علی، کیمیا رو واسه حمید خواستگاری کرده. این بود گفتیم با شما در میون بذاریم که اگه اجازه بدین، بگم تو این هفته بیان همین جا تا حرفاشونو بزنی.

آقابزرگ استکان چایش را روی میز می گذارد و می پرسد:

-مگه حمید برگشته؟

-بله آقابزرگ، یه دو هفته ای میشه که درسش تموم شده و برگشته ایران.

آقا بزرگ نگاهی به فرامرز می اندازد و می گوید:

-نظر تو چیه فرامرز؟

-حمید پسر خوب و موجهیه آقابزرگ، همه چیزی که یه مرد باید برای شروع زندگی داشته باشه رو داره

کیمیا در دلش گفت:

«به جز عقل»

برای کاوه عجیب بود که چرا کسی نظر کیمیا را جویا نشده. بلاخره قرن بیست و یکم بود و این خانواده شبیه یک خانواده مدرن و متمدن رفتار می کرد! اما گفتگوی پیش چشمانش به هیچ عنوان متمدنانه و درخور این قرن نبود. گویا خانواده زند در تکرار یک اشتباه، ید طولایی دارد!

زری مدت ها با فرامرز برای این خواستگاری حرف زده و دخترش را برای برادرزاده اش لقمه گرفته بود. از همین حالا جشن عروسی را در باغ عمارت تصور می کرد:

- پس اگه اجازه بدین....

- شنیدم امشب قربونی داریم، من چاقو آوردم

زری چشمانش را می بندد و سرش را پایین می اندازد. چرا حرف کیمیا را که گفته بود سروش بخاطر او برگشته، باور نکرد.

کاوه به سمت در سالن نگاه می کند و دختری را در پیرهن دکمه دار چهارخانه ای که چند ساز برایش بزرگ و هم رنگ شلوار بگ سبز یشمی اش بود، می بیند. کلاهی به سر داشت و از جلو تا انتهای ابروهایش پایین آمده، گوش هایش را پوشانده و اگر مو دارد و ندارد، مشخص نیست.

دست چپش در جیب شلوارش بود. سیگار بهمنی گوشه لبش جا خوش کرده بود که با دست راستش از لب هایش جدا کرد.
کیمیا با خوشحالی و زیر لب گفت:
-سروش اومد

کاوه با تعجب به کیمیا خیره شد و سپس چشمانش را به سروش دوخت. بی آنکه بداند، آنچه در فکرش گذشت را بلند پرسید:
-سروش دختره؟

ستایش انگار چیزی پیدا کرده برای وراجی هایش، صمیمانه دستش را روی پای کاوه می‌گذارد و می‌گوید:
-انتظار داشتی پسر باشه؟

سروش نگاهش را در سالن بگردش درمی‌آورد. با دیدن ستایش اخم می‌کند اما با دیدن دستش روی پای کاوه اخمش بیشتر درهم می‌شود. نگاهش را بالا می‌آورد و به چهره جدید، با ابروهای گره خورده، مینگرد. ستایش که متوجه نگاه کشدار سروش روی دستش می‌شود، فوراً برش می‌دارد و سعی می‌کند کمی فاصله بگیرد. فاصله گرفتن ستایش بخاطر اخم سروش، چیزی بود که کاوه هم متوجهش شد.

سروش نگاه ناراضی اش را از سمتی که خواهرش نشسته، می گیرد و به سمت بزرگان می دهد. سیگارش را در زیر سیگاری کنار دست فرهود خاموش میکند و به سمت آقابزرگ می رود:

-سلام به نادرخان زند. بچه هات باز دوره ات کردن پیرمرد؟

نادرخان با خنده می گوید:

-پیرمرد باباته، پدرسوخته

کاوه ابروانش از کنجکاوی کمی بهم نزدیک می شود. این دختر پیش چشمانش گستاخی را به حد اعلا رسانده و پدربزرگش می خندد! امکان نداشت وقتی این موضوع را برای "او" تعریف کند، باورش شود! حتی فرزندان نادرخان هم او را پدر و یا بابا خطاب نمی کردند، چه برسد به آنکه با اسم کوچک صدایش بزنند.

نوزدهم

یک علامت سوال بزرگ با ورود سروش در ذهن کاوه نقش بسته بود. شاید حالا، همراهی های ستایش چندان بد نباشد. احتمالاً ستایش بتواند کمی از حجم علامت سوالش را کم کند.

سروش از پشت سر، دستانش را دور خانم بزرگ که روی صندلی نشسته، میگیرد و میگوید:

-چطوری خوشگله

و بوسه ای روی گونه اش می‌کارد. با عمو و زن عمویش دست می‌دهد و فرامرز با خنده می‌گوید:

-خوب عربا رو کاشتی و اومدی تهران

-نکاشتمشون فرامرز جان، تو آب نمک خوابوندمشون

فرامرز با صدای بلند می‌خندد. برادزاده اش کار بلد تر از برادرش بود و نگرانش نمی‌شد. با این حال چیزهای خوبی در فاصله بازگشتش به ایران نشنیده بود.

-بیا به نفرو بهت معرفی کنم

-ذکر خیر یه نفرتونو زیاد شنیدم. حالا بشینیم دیر نمیشه واسه معرفی!

سروش به سمت پدرش می‌رود اما فرهود از جایش بلند نمی‌شود.

-نمیخوای از روی مبل بلند شی فرهود خان؟ مرد که قهر نمی‌کنه!

سروش همانطور ایستاده از بالا به پدرش خیره بود. لحن سروش جدی بود اما آقا بزرگ و فرامرز آن را شوخی در نظر گرفته و خندیده بودند. فرهود با نارضایتی از جا برخاست و با دخترش دست داد.

سروش زیرسیگاری که روی میز عسلی کنار فرهود بود را برداشت. پشت میز مربعی شکلی که تنها دو صندلی در دو طرفش قرار داشت و برای بازی تخته نرد از آن استفاده می‌شد، نشست. پاکت سیگار بهمن کوتاه و فندک زیپو طلایی اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و سیگاری گیراند.

درحالی که کام اولش را می‌گرفت و با فندک روی میز بازی می‌کرد، پرسید:

-خب، قراره سر کی بریده شه که زندها جمع شدن؟
بی پروا بود. هیچ ترسی از کسی نداشت. حرفش را رک و پوست کنده و بدون کم و کاستی بیان می‌کرد. این‌ها مواردی بود که در برخورد اول نظر کاوه را نسبت به سروش جلب کرد. آقابزرگ جواب داد:
-حمید برادرزاده زری جان از کیمیا خواستگاری کرده.
-خب؟

زری تمام امیدش برای سرانجام گرفتن این وصلت به آقابزرگ بود. چشم دوخته به دهان نادر خان و منتظر بود حرف اول و آخر را مثل همیشه خودش بزند.

-ما قبلاً با خونواده افشار معامله کردیم و یه عروس خوب گیرمون اومده...

و به زری خانم اشاره می‌کند. زری لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- شما لطف دارید آقابزرگ

زری منتظر ادامه صحبت نادرخان مبنی بر رضایتش می‌ماند. اما آقابزرگ چشم دوخته به سروش و دیگر ادامه نمی‌دهد. سروش سری تکان می‌دهد و بی خیال فندکش شده، در موبایلش دنبال چیزی می‌گردد. سرش را بالا نمی‌آورد و می‌پرسد:

- نظر کیمیا چیه؟

کیمیا چشمانش را محکم روی هم فشار می‌دهد. قرار بود سروش تمام کننده باشد و پای او به گفتگو باز نشود. همه یک لحظه به کیمیا نگاه می‌کنند. سروش بالاخره سرش را بالا می‌آورد و با اخم به کیمیا که همچنان کنار چهارچوب در تراس ایستاده، می‌گوید:

- چرا مته بز اونجا وایسادی، عتیقه؟ بیا بگو بینم این پسر ی شیرین عقل رو می‌خوایش یا نه؟

کیمیا مکثی می‌کند. نمیتواند پشت سروش را که بخاطر او کارش را نیمه رها کرده و آمده است، بخاطر ترس از آقابزرگ، خالی کند. به آرامی حرکت می‌کند و تا جایی که شجاعتش را داشت پیش می‌رود. می‌ایستد. لب‌هایش را برای گفتن نه باز می‌کند که سروش می‌گوید:

-بیا جلوتر

کیمیا در دلش گفت:

«نه تورو خدا»

اما پاهایش دستور را اجرا کرد و جلوتر رفت. کیمیا برای گفتن یک کلمه‌ی دو حرفی جان می‌کند. دوباره دهانش را باز می‌کند، اما پیش از ادا شدن هر کلمه‌ای، سروش از روی صندلی بلند می‌شود و به طرف آقابزرگ می‌رود. موبایلش را به سمت نادرخان می‌گیرد.

-داماد آیند تونه. خوب نگاش کنید.

نادرخان موبایل را می‌گیرد و صدای پسر و دختری پخش می‌شود. کیمیا خوشحال از آنکه مجبور نشده نظرش را اعلام کند و اینکه پشت سروش را خالی نکرده، لبخندی می‌زند. احتمالا واقعا نمیخواسته کیمیا نظرش را بیان کند و فقط میخواست رفتارش را محک بزند. سروش در حالیکه فندک و پاکت سیگارش را برمی‌دارد، می‌گوید:

-من نمی‌دونم چرا هرچی عتیقه ست میخواد داماد این خانواده شه. بقدر کافی یکی از یکی عتیقه تر رو دور خودمون جمع کردیم، این یکی ام بیاد، کلکسیون دامادای عتیقه زند کامل میشه!

آقابزرگ برزخی به زری چشم می‌دوزد و می‌گوید:

-این پسره اسم کیمیا رو بیاره، زبونشو از تو حلقومش میکشم بیرون
زری خانم ترسیده، چشم کم جانی بر لب می آورد. سروش موبایلش را
می گیرد و می گوید:

-سر بریدن تعطیله؟ چاقومو غلاف کنم؟

خانم بزرگ نخودی می خندد و می گوید:

-خدا نکشتت سروش

سروش لبخندی به صورت مادر بزرگش می پاشد:

-چاکریم جمیله جون

صورتش که به طرف ستایش برمی گردد، لبخند از لبانش گم
می شود. جدی به سمت کاوه حرکت می کند. ستایش و ستوده به
سرعت می ایستند. کاوه با کمی مکث برخاست.

سروش روبروی کاوه می ایستد.

بیستم

کاوه میخ صورت سروش می شود. چشمان کشیده و خمار قهوه ای تیره
دارد و بینی کوچک و لبان قلوه ای. ابروهایش پر و دست نخورده و

انتهای ابروانش در زیر کلاه پنهان شده بود. صورت ظریف و زیبایش کاملاً در تضاد با رفتار مردانه اش بود.

اما چشمان وحشی اش که سرتاپای کاوه را برانداز می کرد، از آن چشم هایی بود که یک مرد باید پی دریده شدن قلبش را به تن می مالید تا خیره شان شود.

دختر دستش را دراز کرد و گفت:

-سروش

کاوه دستش را گرفت و پاسخ داد:

-کاوه

هیچ زنانگی در دست دادنش نبود. محکم و مردانه دست داده بود.

-خیلی خوش اومدی پسرعمو

بدون ناز و کرشمه های زنانه حرفش را گفته بود.

-خواهش میکنم دخترعمو

کاوه روی دخترعمو چون پسرعموی سروش تاکید کرد و برای اولین بار به جز خانم بزرگ و آقابزرگ کسی را در خانواده ی زند، اسمی پذیرفته بود.

سروش با چشمان ریز شده به کاوه با تمام جذابیت مردانه اش خیره شد اما به هیچ عنوان تحت تاثیر زیبایش برخلاف زنان دیگر قرار

نگرفت. این اتفاق برای اولین بار برای کاوه رخ داده بود و برایش جالب بود یک زن در دنیا هیچ توجهی به جذابیتش نداشته است.

سروش دست کاوه را رها می‌کند. برمی‌گردد تا خارج شود. یک لحظه جرقه ای ذهن کاوه را روشن می‌کند. شاید او اصلاً دختر نباشد! قبلاً هم با کسانی که هویت جنسیتی متناقضی داشته اند روبرو شده بود. شاید سروش هم یک ترانجسنی است!

گیج نشست و به رفتنش چشم دوخت. اگر سروش یک ترنس سکشوال است چگونه در چنین خانواده ای با چنین طرز فکری دوام آورده؟ چگونه چون سارا طرد نشده؟ چرا برای آقابزرگ این همه عزیز است؟ این سوالات کمی از روشنی ذهنش کم می‌کند اما در حال حاضر این رفتارهای سروش به پاسخ اولیه اش نزدیک تر است. شاید باید کمی بیشتر او را ببینید و بیشتر از او بشنود. سروش شبیه گنجی ست که تازه پیدایش شده و می‌تواند برنامه هایش را جور دیگری با وجود او بچیند. اما قبل از آن باید صندوقچه ی گنجش را باز کند!

سروش از همه خداحافظی گرفت و خستگی را بهانه کرد برای رفتنش. ستایش آسوده خیال، نفسش را بیرون داد. هیچ دلش نمی‌خواست تا زمانی که ایران است با او تنها شود.

سروش در آستانه در متوقف می‌شود، برمی‌گردد و نیم نگاهی به ستایش که سرش پایین است، میکند.

-تا به دقیقه دیگه توو اتاقم باش ستایش

ستایش با وحشت سر بلند می‌کند و به خواهرش می‌نگرد. اشتباه محض بود که فکر می‌کرد سروش بخاطر خستگی او را ندیده می‌گیرد. با خارج شدن سروش کیمیا به سرعت به سمت در خروجی سالن می‌رود. سروش را که میخواهید از پلکان پایین برود می‌بیند. به طرفش می‌دود و او را از پشت بغل می‌کند.

-مرسی سروش... مرسی

سروش شوکه شده به دستان گره خورده کیمیا می‌نگرد و متوجه صورت کیمیا که به کمرش تکیه داده، میشود.

-داری چه غلطی می‌کنی؟

این یکی از تکیه کلام هایش بود و در دهان اکثر جوان های زند افتاده بود. کیمیا حلقه دستانش را محکم تر میکند و به سروشی که برای رها شدن، تقلا می‌کند، اجازه جدا شدن نمی‌دهد.

-چه مرگته کیمیا؟ این لوس باز یا چیه؟

کیمیا بالاخره قفل دستانش را باز می‌کند و سروش برمی‌گردد و با کیمیا رو به رو می‌شود.

-چجوری اون کیلیپو پیدا کردی؟ می‌دونی چقدر دنبالش گشتم؟
 دلش نمی‌خواست کیمیا بداند پول خرج کرده و تهدید کرده بود تا
 امشب آن کلیپ به تلگرامش ارسال شود.
 -بجای سین جیم کردن من برو آب بپاش رو آتیش مامانت که بری
 خونه دهنه سرویسه.
 برمی‌گردد و دو پله را پایین می‌رود. سپس با سرعت به سمت کیمیا که
 جای اولش ایستاده و تکان نخورده، برمی‌گردد.
 -اون برادر عتیقه ات کدوم گوری بود؟
 -بخاطر کاوه نیومده
 فروش کمی مکث می‌کند. بنظر کیمیا حضور کاوه را هضم کرده اما
 کیاوش خیر.
 -خودم بعداً به حسابش می‌رسم.
 برمی‌گردد و باقی پله‌ها را طی می‌کند. کیمیا فریاد می‌زند:
 -اگه پسر بودی خودم زنت می‌شدم
 فروش بی آنکه برگردد با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید:
 -خداوشکر که دخترم. آخه کی از تویه عتیقه خوشش میاد؟ خدا
 حمید رو دوست داشت که تو زنش نشدی

کیمیا می‌خندد و تا لحظه‌ای که فروش از مقابل دیدگانش خارج نشده، به داخل سالن عمارت باز نمی‌گردد.

بیست_یکم

فروش پشت میز کارش نشسته و در فکر فرو رفته بود. برای دو روز دیگر به مقصد دوحه بلیط رزرو کرده اما وجود کاوه دو دلش کرده است. نگرانِ دستِ جا خوش کرده روی پای کاوه بود.

همه ی دختران این خانواده در مقابل پسران راحت می‌پوشیدند، راحت رفتار می‌کردند و راحت حرف می‌زدند. اما ستایش دختری نبود که با یک تازه وارد به این سرعت صمیمانه برخورد کند.

باید برمیگشت دوحه! همین آمدن ناگهانی اش، آن هم زمانیکه تنها باید قرارداد توسط دو طرف امضا می‌شد، بقدر کافی در مفاد قرارداد خدشه وارد خواهد کرد. مطمئن است حالا شروط طرف معامله اش تغییر خواهد کرد اما همه این‌ها در خوشبینانه ترین حالت است شاید هم خوش باورانه. باید دعا می‌کرد منصرف نشده باشند. خودش و طراح

های فرش شرکت از یک ماه پیش، درگیر طرح زدن بخاطر این قرارداد بودند. او به همه اطمینان داده بود، این قرارداد امضا می‌شود و همه آسوده خاطر کارها را در جهت قرارداد پیش می‌بردند اما برگشت فروش ضربه ای مهلک بود به بدنه بهترین قرارداد دو سال اخیرشان. دستانش را روی صورتش می‌گذارد و می‌گوید:

- گند زده شد به همه چی

چند تقه به در می‌خورد. فروش سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- بیا تو

ستایش با تاپ آبی رنگی که از یک طرف بلند و از طرف دیگر کوتاه و شکم و کمرش دیده می‌شد و دامن کوتاه لی، وارد می‌شود.

- خسته نباشی داجی

چشمان خمار فروش با وجود خستگی با جدیت به ستایش دوخته شده و مردمک هایش قصد ندارند جز ستایش به چیز دیگری خیره شوند. نگاهش مواخذه گر است و ستایش می‌داند. بارها این نگاه را دیده و می‌دانست حرف های خوبی در انتظارش نیست!

- این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی، عتیقه؟

از خواهرش انتظار مقدمه چینی نداشت. با بدترین کلمات چیزی که با آن مشکل داشت را صریح بیان می‌کرد. ستایش من من کنان گفت:

- همه گفتن بهم میاد

- همه غلط کردن با تو

ستایش نگاهش را از روی فرش بالا می برد و به چشمان سروش کوک می زند.

- مامان هم گفت بهم میاد!

سروش سکوت می کند اما نگاهش جابجا نمی شود. ستایش راضی از آنکه شاید سروش را شرمنده کرده باشد، سرش را پایین می اندازد و در دلش لبخند می زند.

- ولی من فکر میکنم مامان بهت گفته، این قیافه عن ات رو قبل از اینکه برگردم تهران درست کنی!

ستایش با چنان سرعتی سرش را بالا می آورد که گردنش تق تق صدا می دهد. با تعجب می گوید:

- مامان بهت گفت؟

سروش بی خیال دستانش را از روی میز برمی دارد و کمرش را به صندلی تکیه می دهد.

- اون چیزی نگفت... من مامان رو می شناسم.

آکسانش را روی کلمه "من" می‌گذارد و ستایش با خودش فکر می‌کند که باید یک احمق به تمام معنا باشد، اگر خیال می‌کرده سروش حرفش را باور می‌کند.

فاطمی خانم به محض آنکه موها و لب‌های ستایش را دیده، با تشر گفته بود:

– قبل از اینکه سروش بیاد میری آرایشگاه و موها تو مته قبل می‌کنی. لباتم همین‌طور. بهت چیزی گفت نیای پیش من گریه و زاری راه بندازی که باهاش حرف بزنم!

ستایش با شرمندگی، نگاه می‌دزد و می‌گوید:

– بله، درسته

– چی درسته؟

ستایش مطمئن بود که سروش منظورش را فهمیده، اما همیشه کاملترین جمله را می‌خواست بشنود، نه مینی‌مالیست‌ترینش را – مامان نگفت بهم میاد و ازم خواست سریع به حالت ریست فکتوری در پیام!

سروش از جواب خواهرش در دل لبخند زد. ستایش را بیشتر از ستوده دوست نداشت اما ستایش بیشتر از ستوده نیاز به توجه داشت و سروش همیشه بیش از دیگران به او توجه می‌کرد.

-میدونی از دروغ بدم میاد

-میدونم

-و می‌دونی متنفرم از اینکه خودتو شبیه عَنایی در بیاری که باهاشون

دوستی و میری پارتی

-بله می‌دونم

سروش با آرامش جمله هایش را گفته بود و این آرامش اصلاً از نگرانی
طوفانی که در راه است را از دل ستایش، کم نکرده بود.

-پس چرا با این قیافه جلوی من ایستادی و همه ی اون چیزایی که

می‌دونی رو تایید می‌کنی؟

ستایش در دل گفت:

«مثل اینکه طوفان شروع شد!»

اما بر زبانش جمله ای دیگر راند:

-فقط واسه تنوع بود داجی

-به من که گفت کاوه ست! به تو گفته اسمش تنوعه؟!!

بیست_دوم

ستایش دست و پایش را گم کرد. سروش تنها نیم ساعت در سالن بود. یعنی رفتارش در مقابل کاوه تا این حد تابلو بوده که سروش هم فهمیده؟ و اگر سروش فهمیده پس کاوه هم...

سروش را نامحسوس تکان داد. دلش نمی‌خواست به ادامه اش بیندیشد. باید انکار می‌کرد اما انکار کردن سروش را عصبانی تر می‌کرد.

-اون ازت خواسته موهاتو بلوند کنی؟

ستایش به سرعت جواب می‌دهد:

-نه بخدا... کاوه همین امشب منو دید!

-فردا صبح میری و به قول خودت ریست فکتوری می‌کنی. حالا برو بیرون کار دارم

ستایش از جایش تکان نخورد. کیمیا و ستوده با دیدن قصد خروج ستایش از سالن او را مسخره کرده و هشدار داده بودند که سروش کمتر از بیست و چهار ساعت مجبورش می‌کند، دوباره همان رنگ مو را بزند و ژل لبش را خالی کند. خودش هم می‌دانست اما حالا که اینجا هست هیچ دلش نمی‌خواست در مقابل آن دو کم بیاورد. باید سروش را راضی می‌کرد. دلش را به دریا زد و گفت:

-میشه چند روز دیگه هم صبر کنی داجی؟ بخدا...

سروش حرفش را قطع می کند:

- برو بیرون

سرمای کلامش، امید ستایش را فریز می کند.

-داجی...

سروش اینبار صدایش را بالا می برد.

-مگه نشنیدی چی گفتم؟

ستایش گریه اش گرفته بود. دلش نمی خواست سروش را ناراحت کند اما او بیشتر از دیگران او را ناراحت می کرد. سروش تنها حامی اش از کودکی تا به الان بود. نمیدانست اگر حامی اش را از دست بدهد چه اتفاقی می افتد. از طرفی هم نمی خواست مورد تمسخر ستوده و کیمیا قرار بگیرد.

برمی گردد و چند گام به طرف در برمی دارد. دستش را روی دستگیره در می گذارد اما دستگیره را به پایین نمی کشد.

-چون ستوده و کیمیا مسخره ام میکنند نمی خواستم فردا برم داجی

صدای محکم و جدی سروش را از پشت سر می شنود.

-بخاطر اون بچه خوشگل این ریختی کردی یا ستوده و

کیمیا؟ تکلیفمو روشن کن ستی

ستایش برمی‌گردد به سمت سروش و او را ایستاده و تکیه داده شده به جلوی میز می‌بیند.

-وقتی داشتم میومدم اینجا جفتشون شروع کردن زر زر کردن سروش دست به سینه می‌شود و می‌گوید:
-عجب!

ستایش چیزی نمی‌گوید. لحظه ای سکوت بین دو خواهر ایجاد می‌شود.

-نمیخواهی بری بیرون؟

ستایش ناامید بر می‌گردد، در را باز می‌کند و قدمی برای خروج می‌گذارد.
-یه هفته

با دو کلمه ای که از دهان سروش خارج میشود، ستایش با سرعت به سمتش برمی‌گردد.

-فقط یه هفته این ریختو تحمل می‌کنم، عتیقه

ستایش به طرف سروش حرکت می‌کند و او را در آغوش می‌گیرد.

-مرسی داجی

-داری چه غلطی می‌کنی؟ دستتو بکش عقب

-مرسی مرسی مرسی

سروش لبخندی می‌زند و دستی به موهای خواهرش می‌کشد. ستایش از سروش فاصله می‌گیرد و با قیافه جدی او روبرو می‌شود.

–بالاخره می‌خواهی بری یا نه؟

–چشم...چشم...الان میرم

ستایش با خوشحالی از اتاق خارج می‌شود. مقصدش سالن عمارت آقابزرگ است و هدفش به رخ کشیدن مهلت یک هفته ایش!

اما کسی که در اتاق جا مانده چندان خوشحال بنظر نمی‌رسید. حالا نگرانی‌های دیگری هم به مشغله‌هایش اضافه شده بود. علاوه بر سهام داران و کارمندان شرکت، قرارداد امضا نشده باید نگران خانواده اش هم می‌بود. نگران ستایشی که دل به پسرعموی تازه اش داده، نگران کیاوشی که خودش را پنهان کرده و دانیالی که از فردا سروش را واسطه بین خودش و ستایشی میکند که تمام فکرش کاوه است.

سروش را بین دستانش می‌گیرد. ساعت چهار صبح به خانه رسیده و هفت صبح با داد و بی داد های پدرش بیدار شده. نفسش را با صدا بیرون میدهد و از در سمت راستش وارد اتاق خواب می‌شود.

کاش می‌توانست کمی بخوابد.

کاش می‌توانست چشمانش را ببندد و به حجم بزرگ نگرانی‌هایش نیدیشد.

کاش می توانست اما اگر می توانست که دیگر سروش نبود. یکی بود
شبیه دیگر زندها!

اما او در این خانواده همیشه مطیع و اکثرا بی خیال یک استثنا بود.
استثنایی که همه دوستش داشتند و به او احترام می گذاشتند.

بیست_سوم

سروش خمیازه می کشد و بدون اینکه جلوی دهانش را بگیرد از پلکان
سرازیر می شود.
-دهنتو ببند.

سروش اشک چشمانش را که حاصل خمیازه بود با انگشت پاک
می کند و به دانیالی که روبرویش ایستاده نزدیک می شود.
-سر صبحی اینجا چه غلطی می کنی، خروس بی محل؟
-باد کشید و بوی اومدنتو آورد.
-جدیدنا چی میزنی؟ لول توهمت بالا رفته

هر دو میخندند. دست می دهند و روبوسی می کنند. فروش از آمدن دانیال مطمئن بود اما نه به این زودی. به همراه یکدیگر به سمت میز صبحانه می روند و پشت میز می نشینند.

فروش منتظر بود که دانیال بحث اصلی را شروع کند و دانیال منتظر موقعیت بهتری برای حرف هایش بود. خبر آمدن فروش را ستایش در گروه تلگرام جوانان زند، داده بود. دانیال آمده بود تا برای آخرین فرصت بین خود و ستایش تلاش کند. آمده بود تا فروش کاری کند. اگر فروش نتواند ستایش را سر عقل بیاورد، هیچکس نمی تواند. فروش با لقمه ای در دهان می گوید:

-چه خبر از کجا؟

دانیال چایش را سر می کشد و جواب می دهد:

-خبر از کجا و ناکجا پیش شماست آقا

-پس اونی رو بگو که بخاطرش ساعت ۷ صبح کوبیدی و اومدی. باید برم شرکت

دانیال در دل خدا را شکر کرد که فروش دلیل آمدنش را حدس زده اما نمی داند او از دیشب منتظر آمدنش بوده.

-یه جای دیگه راجع بهش حرف بزنیم.

سروش نیم خیز می‌شود. کمی از چایش را هورت می‌کشد و با دست دیگرش به دانیال اشاره می‌کند که از جایش برخیزد.

-پس پاشو بریم بیرون

سروش و دانیال از سالن خارج می‌شوند. در همان حال سروش دست در جیبش می‌کند و پاکت سیگارش را در می‌آورد و سیگاری می‌گیراند. دودش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

-خب؟

دانیال پای حرف زدن که رسید سکوت کرد. بارها حرف هایش را مرور کرده بود اما حالا نمی‌دانست از کجا شروع کند.

یک سالی می‌شد که از علاقه اش به ستایش مطمئن شده و مردانه پای علاقه اش مانده بود. گاهی شیطنت می‌کرد اما شیطنتهایش نه طولانی می‌شد و نه ماندگار.

به سروش گفته بود خواهرش را می‌خواهد و او نظر ستایش را شرط کرده بود. ستایش اما همان ابتدا جواب رد داده ولی همیشه طنازی و دلبری هایش برای دانیال بیشتر از دیگران بود.

-بنال دیگه عتیقه، چرا ساکتی؟

وارد پارکینگ عمارت می‌شوند. دانیال می‌ایستد و سروش را وادار به ایستادن کرد.

-اومدم تکلیفمو مشخص کنم.

-تکلیف دست منه؟

سروش ته مانده ی سیگارش را روی کف پارکینگ می اندازد و با ته کفش خاموشش می کند.

-بین سروش، من یک ساله منتظر ستایشم. بخاطر تو اول خواستم نظر خودشو بپرسم و الا همون موقع به آقابزرگ می گفتم و قال قضیه رو می گندم.

سروش با این جمله عصبانی و به دانیال نزدیک می شود. سینه به سینه اش می ایستد و می گوید:

-همه کاره ی ستایش منم، کسی جرات نمی کنه بدون اجازه من و بدون اینکه خودش بخواد، مجبور به کاری بکنتش!
دانیال کلافه فاصله می گیرد. دستانش را لای موهایش می کشد و می گوید:

-تو چرا فکر می کنی من با تو دعوا دارم؟ منم نمی خوام ستایش مجبور باشه با من ازدواج کنه

حرفش را قطع و به سروش پشت می کند. ناگهان برمی گردد و می گوید:
-رفتارش با کاوه رو دیدی؟

-خودم به وقتش حساب اون خوشگله رو می رسم.

دانیال عصبی دستانش را در هوا تکان می‌دهد.

-من چی میگم، تو چی میگی؟

شمرده، شمرده ادامه می‌دهد:

-من نگفتم رفتار کاوه با ستایش، دارم میگم رفتار ستایش با کاوه

سروش خوب می‌فهمید اما نمی‌خواست خواهرش را جلوی دانیال کوچک کند. ظاهراً ستایش آنقدری رفتارش تابو بوده که همه خانواده فهمیده است!

-الان اومدی چغلی ستایش رو بکنی؟

دانیال به هدفش رسیده با صدای آرامتری نسبت به قبل می‌گوید:

-نه، اومدم بگم با ستایش حرف بزن اگه این پسر رو می‌خواه من دیگه نیستم. اگه می‌خواست صبر کنم، صبر می‌کردم اما نمیتونم تحمل کنم به هر بهانه‌ای نزدیک کاوه میشه و بهش دست می‌زنه.

-تهدیده؟

-نه عزیز من، کاسه صبرم لبریزه

سروش به سمت جایی که اتوموبیلش پارک شده حرکت کرد و با خودش فکر می‌کرد، دانیال چقدر برای ستایش مناسب است و اگر خواهرش کمی، تنها کمی عقل می‌داشت او را از خود نمی‌راند. متوقف

می‌شود و رو به دانیال که سر جایش ایستاده و سرش پایین است، می‌پرسد:

- چرا خودت باهاش حرف نمی‌زنی؟

دانیال سرش را بلند می‌کند و با صدای پایین تری می‌گوید:

- نمی‌خوام بفهمم من دارم چیزی که شروع نشده رو تموم می‌کنم. ترجیح میدم ته مونده غرورش حفظ بشه

سروش نگاه محبت آمیزی به دانیال می‌اندازد.

- اینجور حرف زدن بهت نمیاد عتیقه.

دانیال لبخند نصفه و نیمه ای تحویل سروش می‌دهد. این دختر رفیق کودکی هایش بود. از او بیشتر از هرکسی کتک خورده و تمام حرفهایش را به او گفته. این اولین باری ست که سروش نتوانسته خواسته اش را برآورده کند و کاش می‌کرد. شاید هم نه! نمی‌دانست. شاید از دست ستایش عصبانی بود. امیدوارانه این حس منفی اش را به احساس عصبانیتش نسبت داد.

سروش برای آنکه حال و هوای دانیال عوض شود، گفت:

- پایه بیلارد هستی؟

- هنوز باخت قبلی رو باهات صاف نکردم.

- با باخت امشب یه جا حساب کن.

دانیال با صدای بلند می‌خندد. سروش برای بیلارد و تفریح زمان نداشت اما روحیه رفیقش مهمتر از کارش بود. دانیال با خنده می‌گوید:
- امشب می‌خوام ریونج بزنم. تموم پولایی که ازم بالا کشیدی رو به جا از حلقومت میکشم بیرون

دانیال با خنده به سروش نزدیک می‌شود و سروش می‌گوید:
- روزی که تو بتونی منو توو بیلارد ببری من سور میدم. امشب پای میز می‌بینمت...

- می‌خواهین برین بیلارد؟
سروش و دانیال به سمت صدای کاوه برمی‌گردند.

بیست_چهارم

کاوه در آستانه‌ی در پارکینگ ایستاده بود. پیراهن کرم رنگی به تن داشت که آستین‌هایش را بالا داده و شلوار کتان قهوه‌ای به پا داشت. سروش و دانیال جواب کاوه را ندادند. هردو خصمانه چشم دوخته بودند به کاوه و او کینه را از نگاه دخترعمو و پسر عمه اش خواند. با این حال کوتاه نیامد و دوباره پرسید:

-منم میتونم پیام؟

سروش و دانیال همزمان جواب نه دادند که باعث پوزخندی بر لبان کاوه شد. ابرو بالا داد و گفت:

-ok

دانیال با سروش دست داد و به سمت بی ام دبلیو اش رفت. حتی به کاوه نگاه هم نکرد. در اتوموبیلش را باز کرد که آقابزرگ نیز وارد پارکینگ شد. سروش و دانیال به نادرخان نزدیک می‌شوند و دست می‌دهند. نادرخان رو به سروش می‌گوید:

-سروش جان، کاوه رو هم همراهات ببر شرکت و بعدش یه چندجای تهران رو نشونش بده

سروش با چشمانی گرد شده به دهن آقابزرگ خیره می‌شود. به خودش می‌آید، دندان قروچه ای می‌کند و به کاوه چشم غره می‌رود.

-من امروز صبح جلسه دارم آقا جون.

-عیبی نداره بابا جان... دیشب داشتیم با کاوه حرف می‌زدیم، باباتم بود. یکم از اوضاع شرکت گفتیم.

سروش تلاشش را می‌کند تا جلوی نادرخان، کنترلش را از دست ندهد. سیگاری روشن می‌کند و می‌گوید:

-خب؟

قرار شد کاوه با خودت صحبت کنه

- برای چی؟ پسر عمو تو کار صادرات فرشه؟

و نیم نگاهی به کاوه می اندازد.

- حالا برید شما، تو راه حرفاتونو میزنید.

عملا با این حرفش جلوی جواب رد فروش را سد کرد.

هرچقدر حرف های آقابزرگ را بیشتر هضم می کرد، بیشتر متوجه غیرمنطقی بودنشان می شد. این همه پافشاری نادرخان را درک نمی کند. با لحن بی ادبانه ای رو به کاوه گفت:

- راه بیفت

دانیال آرام می خندد. از نادر خان خدا حافظی می گیرند و با خارج شدن آقابزرگ، صدای خنده دانیال به هوا می رود و رو به فروش می گوید:

- روزت ساخته شد رفیق... عالم و آدم دوست دارن جای تو باشن. برو
حالشو ببر

- زهرمار، ببر صداتو

دانیال خنده اش را ادامه می دهد و سوار اتومبیلش می شود. فروش با حرص به خروج دانیال چشم می دوزد.

کاوه متوجه عصبانیت فروش می شود و بدش نمی آید، این دختر عمو
عجیب و غریب را آزار دهد.

- ماشینت کدوم یکیه؟

سروش چپ چپ نگاهش کرد و بدون اینکه جوابش را بدهد به طرف شورلت کامارو SS مدل ۱۹۷۲ اش حرکت می‌کند. کاوه لبخند محوی می‌زند و پشت سر او راه می‌افتد. درست شبیه کودکی که از مادرش حساب می‌برد و بی هیچ کلامی از او اطاعت می‌کند.

سروش و کاوه سوار شورلت می‌شوند. سروش در دل دعا می‌کند که کاوه صحبت را پیش نکشد چون مطمئناً آن موقع نمی‌تواند مثل حالا خود دار باشد. ریموت را می‌زند و در پارکینگ باز می‌شود. صدای جیغ لاستیک‌ها روی سطح پارکینگ شنیده می‌شود و پس از آن ماشین از جا کنده می‌شود.

کاوه به عصبانیت سروش واقف است و دقیقاً نمی‌داند اگر این دختر را تحریک کند، انفجارش چقدر می‌تواند مخرب باشد. آیا اصلاً مخرب هست یا نه؟

صدای موزیک I'm deranged از David Bowie در فضای اتوموبیل پخش است.

موسیقی که شاید کمتر دختری آن را دوست داشته باشد اما سروش هم شبیه همان کمتر دختران نیست. کاوه شبیه ماتادوری پارچه قرمز را از پشت سر بیرون می‌آورد و آن را پیش چشمان به خون نشسته سروش به حرکت درمی‌آورد.

-همیشه اینقدر عصبی ای؟

-همیشه اینقدر پررویی؟

کاوه با صدای بلند و البته نمایش وار می خندد. خنده اش بیشتر از قبل
سروش را عصبی می کند. شلیک خنده اش که تمام می شود، با صدای
دو رگه و جذابش می گوید:

-برای دخترای عصبی که پنچول می کشن باید یکم پررو بود.

سروش تا به حال با دخترانی که از گربه بودن و ناز و ادا درآوردن
خوششان می آیند، مقایسه نشده بود. این یعنی کاوه او را در حد
دخترانی که لوند بودن ابزارشان است، پایین آورده. با این تفاوت که
منظور کاوه لوند بودن نبوده و خوی وحشی سروش او را سر شوق
آورده است.

خشمگین اتوموبیل را گوشه خیابان می کشاند و خاموش می کند. بدنش
را به سمت کاوه می چرخاند و می گوید:

-ببین آقای جذاب، نه من خانم فریزلم و نه این یه سفر علمی! تو نه
قراره با من بیای شرکت و من، نه قراره بشم تورلیدر عصرگاهیت!

دخترک با حرف هایش شبیه چالشهای بزرگ زندگی جنسی اش شده
بود. شاید اگر دلیل آمدنش چیز دیگری می بود، پا در این چالش
می گذاشت و شاید سروش را به نقطه ای می کشاند که بتواند لبان پر و

گوشتی اش را به دندان بکشد، تا رام شود. تا آرام بگیرد. اما شرایطش متفاوت است. نگاه بی‌خیالی به رویش می‌پاشد و در جواب می‌گوید:

-come down babe

کاوه با جمله اش سروش را آتش زد. سوختنش را می‌دید و از آن لذت می‌برد. در اتوموبیل را باز کرد و برگشت تا خارج شود اما یک لحظه سرش را به سمت سروش برگرداند و گفت:

-تورلیدرای زیادی بهم پیشنهاد دادن، منتها آقابزرگ خواستن با تو پیام. راستش رو بخوای بودن با یه دختر عصبی چیزی نیست که من بخوام. ترجیحم اینه با یه بلوند اینور و اونور برم تا با تو

سروش منظور از بلوند را بخوبی گرفت. این همه گستاخی چشمانش را گرد کرد. دهانش را باز کرد تا کاوه را آب بکشد و روی بند پهن کند اما موبایلش زنگ خورد.

با حرص نگاهی به صفحه موبایل انداخت و با دیدن نام ستاره اخم هایش بیشتر در هم رفت. آیکون سبز را لمس کرد و گفت:

-جونم؟

نگاه خصمانه اش همچنان روی کاوه بود که به یک باره رنگ باخت. بدنش را رو به خیابان داد و ماشین را روشن کرد. کاوه سریع در را بست. سروش در حالیکه خیابان را دور میزد، با صدای بلند گفت:

- غلط کرده... گریه نکن... گریه نکن ستاره من دارم میام

سروش موبایل را قطع کرد و روی داشبورد انداخت. با چنان سرعتی می راند که گویی کسی قرار است جان دهد اگر او خودش را نرساند. عصبانیتش از جنس دیگری بود. حضور کاوه برایش مهم نبود و رکیک ترین فحش ها را نثار شخصی ناشناس می کرد.

کاوه به یاد حرف های سارا می افتاد که از حجب و حیای زنان ایرانی می گفت. از متانت و وقارشان و سر به زیر بودنشان. اینکه همیشه حرف اول و آخر را مردها می زنند و زن ها همیشه از تک کلمه «چشم» استفاده می کنند.

سال ها گذشته و زنان متفاوت شده بودند اما این فحش های رکیک قطعا نمی تواند از دهان یک خانم با وقار و متین خارج شود. زنان حرف می زنند و راحت مخالفت می کنند. زنان میتوانند نماینده مجلس و وزیر و غیره شوند. حتی می توانند فحش های رکیک هم بدهند بی آنکه برایشان مهم باشد دیگران درباره شان چه می گویند و چه قضاوتی می کنند.

سارا باید می دید که زنان ایران چقدر متفاوت شده اند. مبارزه می کنند و به خواسته شان می رسند. سارا باید می دید که وجودش چه تاثیری روی دختران زند گذاشته و این خاندان را تغییر داده است.

باید می‌دید آقابزرگ دختری در عمارتش دارد که در خیابان با خیال راحت فحش می‌دهد و در خانواده حکم صادر می‌کند. شرکت پدرش را اداره می‌کند و برای ازدواج دختر عمویش تصمیم می‌گیرد. سروش باید می‌دانست که همه این امتیازات را بخاطر سارا دارد و زمانی می‌فهمد که آقابزرگش نابود شده است.

سروش روبروی برج بلندی می‌ایستد. به سرعت پیاده می‌شود و به سمت جعبه عقب می‌رود. کاوه سرجایش نشسته و هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد اما به محض اینکه سروش را با قفل فرمانی در دست می‌بیند که وارد برج شده، تکان می‌خورد و از اتوموبیل پیاده می‌شود و پشت سر سروش به داخل برج می‌رود.

بیست_پنجم

کاوه با قدم های بلند خودش را به سروش رساند. نگاهی به سمت راستش که نگهبان حضور داشت انداخت. مرد بیچاره با ترس به سروش خیره شده بود و تند تند شماره ای می‌گرفت. بنظر قصد داشت حضور سروش را به کسی اطلاع دهد.

جلوی آسانسور ایستادند و سروش دکمه طبقه همکف را زد. کاوه بیشتر از آنکه نگران باشد، کنجکاو بود. منتظر نمایشی بود که سروش قصد اجرای آن را داشت.

در آسانسور که باز شد هردو واردش شدند. کاوه بی آنکه نگاهش کند، پرسید:

-میخوای چیکار کنی؟

سروش از میان دندان هایش، کلمات را بیرون فرستاد:

-میخوام یکپو آدم کنم.

زیرچشمی به کاوه می‌نگرد و می‌پرسد:

-تو چرا اومدی؟

کاوه همانطور بی تفاوت گفت:

-فکر کردم شاید نیاز به تماشاجی داشته باشی!

سروش کلاهش را تا روی ابروانش پایین می‌کشد. آسانسور که می‌ایستد، سروش سریع تر خارج می‌شود و کاوه با طمانینه و پرستیژ خاص خودش قدم به بیرون می‌گذارد. سروش را می‌بیند که دستش را روی زنگ گذاشته و بر نمی‌دارد.

هنوز نزدیکش نشده بود که در باز می‌شود. نمیتواند شخصی که در را باز کرده ببیند اما صدای مردانه اش را می‌شنود.

-به به، ببین کی اینجاست؟! خیلی خوش او...

دست راست مشت شده سروش روی فک مرد، مینشیند.

مرد چیزی حدود سی سال سن دارد. با مشتی که سروش به او زد یک قدم عقب می‌رود. سروش وارد خانه می‌شود و فریاد می‌زند:

-ستاره؟

هیچ جوابی نمی‌شنود. دوباره نام خواهرش را صدا می‌زند. با اخم به مرد پیش رویش خیره می‌شود. مرد در حالیکه با پشت دست روی لبش می‌کشد، می‌گوید:

-نیست... انداختمش بیرون

و پوزخندی می‌زند. سروش با عصبانیت به سمت مرد یورش می‌برد. هیچ گاه از این مردک خوشش نیامده بود. زمین و زمان را بههم دوخت تا مانع ازدواجش با ستاره شود اما آن موقع کم سن و سال بود و حرفش را کسی نمی‌خواند.

یقه مرد را می‌گیرد و می‌گوید:

-کجا فرستادیش بی غیرت؟ ستاره حامله است آشغال حروم زاده

مرد سروش را هل می‌دهد به عقب و با همان نیش خند مسخره اش می‌گوید:

-زنمه، هرکاری دلم بخواد باهاش می‌کنم. دلم بخواد کتکش می‌زنم. دلم بخواد تودخونه حبشش میکنم و اگه خیلی روو نروم بره از خونه ام بیرونش میندازم.

خون جلوی چشمان سروش را می‌گیرد. همیشه خودش را بخاطر ازدواجشان سرزنش می‌کرد. اینکه آنقدر قدرت نداشت که بتواند خواهرش را از بدبخت شدن نجات بدهد. بعد از ازدواج ستاره به خودش قول داد دیگر هیچ دختری در خانواده اش بالاجبار عروس نشود و به عقد کسی که دوستش می‌دارد در بیاید.

می‌دانست ستاره عاشق کس دیگری بود اما نه خانواده سرشناسی داشت و نه پولی در چنته. تهش این شد که او را به پسر سرمایه گذار شرکت پدرش دادند.

انگشتانش را روی قفل فرمان محکم می‌کند. کاوه به چهارچوب در تکیه داده و گاو خشمگینی را می‌بیند که هرکسی جلودارش باشد را از بین خواهد برد. دست به سینه می‌شود و با لبخند به حرکات سروش می‌نگرد.

-میکشمت صادق

پیش از آنکه به سمت صادق حرکت کند، درِ اتاقی که انتهای راهرو قرار داشت باز و دو مرد خارج می‌شوند. سروش سرش را به سمت

صدای باز شدن در برمی‌گرداند و دو مرد هیכלی را در آستانه ورود به اتاق نشیمن می‌بیند. صادق رجز خوانی می‌کند:

- فکر کردی نمی‌دونستم میای؟ خودم به ستاره گفتم بهت زنگ بزنه. سروش زیر چشمی به دو مرد قوی هیכל که به او نزدیک می‌شدند و پشت سرش جا گرفته بودند، نگاه کرد. صادق ادامه می‌دهد:

- وقتی ازت خواست نیای اینجا باید به حرف خواهر بزرگترت گوش می‌دادی ولی تو کله خر تر از این حرفایی

با صدای بلند می‌خندد و حواسش به کاوه ای که همچنان دست به سینه ایستاده و لبخند عمیقی به لب دارد، نیست.

دو مرد از دو سمت به سروش نزدیک می‌شوند. سروش به سرعت برمی‌گردد و قفل فرمان را به شکم مردی که سمت راستش بود، می‌زند اما مرد سمت چپی اش فرزتر خودش را می‌رساند و پیش از آنکه سروش اقدامی کند، مشتش را توی صورت سروش می‌کوبد. سروش چند قدم عقب می‌رود و قفل فرمان از دستش می‌افتد. صادق بلند بلند می‌خندد.

- لهش کن کامی

کامی به سمت سروش حمله می‌کند اما سروش لگدی به پایش می‌زند که کمی مرد را خم می‌کند اما متوقفش نه!

سروش مشتی به صورت کامی می‌زند اما او گنده تر از آن است که با مشت سروش گیج شود. صادق از پشت سر، با آرنجش روی گردن سروش می‌زند و باعث می‌شود سروش روی دو زانو بیفتد.

کامی یقه سروش را می‌گیرد و بلندش می‌کند. مشتی دیگر روی چشمش می‌زند و انگشترش شکاف کوچکی زیر چشم سروش ایجاد می‌کند. مشتش را بالا می‌برد برای ضربه سومش اما میانه راه دستی روی ساعدش قفل می‌شود. همه سرشان به سمت شخصی که کامی را متوقف کرده، برمیگردانند.

کاوه با شدت دست کامی را عقب می‌کشد و با دست دیگرش محکم به صورتش می‌کوبد. کامی به عقب پرت می‌شود و سروش روی زمین می‌افتد.

-تو این کشور کسی نمیدونه با یه خانم محترم چجوری باید رفتار کنه؟

کاوه دستش را مقابل سروشی که با بهت به او زل زده، دراز می‌کند. این اولین باری بود که در زندگی اش کسی در کنارش بوده. کسی کمکش کرده و کسی تنه‌ایش نگذاشته.

تا جایی که بخاطر داشت همیشه خودش بوده و خودش. همیشه خودش بوده و کمک به دیگران.

کاوه تعلل فروش را که می‌بیند، چهار انگشت دستش را به معنی «عجله کن» باز و بسته می‌کند. فروش دست کاوه را می‌گیرد و از روی زمین بلند می‌شود. صادق کاوه را مخاطب قرار می‌دهد و حرص می‌گوید:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟ گورتو گم کن. این موضوع خونوادگیه، به تو ربطی نداره!

کاوه به کلمه «خونوادگی» می‌اندیشد و از اینکه جزوی از این خانواده نیست، قلبش فشرده می‌شود. میتواندست یکی از این خانواده باشد اگر بیرون رانده نمی‌شد. میتواندست زودتر از این‌ها حال صادق را جا بیاورد، اگر تبعید نمی‌شد. میتواندست با افتخار بگوید یک زند است، اگر از زندها متنفر نمی‌شد.

پس چرا حالا به کمک یک زند شتافته؟ چرا اجازه نداده بود، فروش را زیر دست و پایشان له کنند و بدن خونینش را همین جا رها کند؟ به صادق چشم دوخته بود و لحظه‌ای بعد صورت خونین فروش را دید. با چشمانش لبخندی به او زد. حس می‌کرد حساب این زند با دیگر زندها جداست. او شبیه سارا بود. مبارز بود. جنگنده بود. کاوه به کسی که شبیه مادرش بود احترام می‌گذاشت و کمکش می‌کرد. حتی اگر یک زند باشد!

-من به کسی که جرات نداره خودش به تنهایی با یه نفر در بیفته جواب نمیدم. جدا از اینکه از موشای ترسو متنفرم.

این را می گوید و مشتی دیگر حواله کامی می کند. مرد اولی که سروش او را زده بود حالش جا آمده بود. هردو، هم زمان به کاوه حمله کردند. صادق که احساس می کرد تحقیر شده به جمع دو مرد پیوست و او هم سعی می کرد ضربه ای به کاوه بزند.

سروش به منجی که در بیست و دو سال زندگی اش نداشته می نگرد. بین سه مرد بخاطر او گیر افتاده و با تمام توانش با آنها مبارزه می کند. شاید اگر خودش دست تنها بود حسابی لت و پارش می کردند. از پس یک و یا با خوش شانسی، دو مرد، بر می آمد اما این بار واقعا شانس آورد که کاوه بود.

هرچند حضورش را از یاد برده بود و فقط به صادقی فکر می کرد که خواهر عزیزش را به باد کتک گرفته.

با صدای کاوه بخودش می آید.

-نمیخواهی بیای کمک؟

به کاوه و گوشه لب خونینش می نگرد. قفل فرمان را بر می دارد و از پشت به کمر صادق و بعد کامی می زند. صادق روی دو زانو می افتد اما کامی کمی خم می شود. برمیگردد که به سروش حمله کند اما سروش

فرزتر قفل فرمان را در دست می‌چرخاند و با شدت بیشتر در شکمش می‌کوبد. کامی روی زمین می‌افتد و سروش ضربه سوم را روی پهلویش فرود می‌آورد.

سپس به سمت صادق می‌رود و یقه اش را می‌چسبد. پشت سر هم ضربات مشتش را توی شکم و صورتش وارد می‌کند. صادق بی‌حال، توان دفاع و حمله را ندارد. پیش از اینکه ضربه دیگری به صورتش کوبیده شود، کاوه دست سروش را می‌گیرد.

—بسه!

صادق روی زمین می‌افتد و سروش لگد محکمی به شکمش می‌زند.

—امروز، آخرین روزی بود که ستاره توی این خونه بود حیوون. آرزوی دیدن خودش و بچه اشو مگه تو گور ببری

و لگد دیگری به شکمش می‌زند. دست کاوه که دور مچ سروش سفت شده بود، سفت تر میشود و او را با خودش از خانه بیرون می‌کشد.

البته اگر اسمش را باز هم بشود خانه گذاشت. دیگر چیزهای کمی سالم مانده اند. اکثر شیشه ها خورد شده بودند و چند میز شکسته بودند. قاب عکس ها روی زمین افتاده و گلدان ها شکسته بودند.

مچ سروش هم چنان در دست کاوه بود و هیچ کدام چیزی نمی‌گفتند. کاوه دکمه طبقه همکف را زد و نیم نگاهی به سروش انداخت.

-وقتی دیدی سه نفرن باید فرار میکردی نه اینکه باهاشون در بیفتی احمق!

سروش به رو برو خیره بود. خودش هم لحظه‌ای به فرار اندیشیده بود اما....

-اگه فرار می‌کردم باید اینم قبول می‌کردم که ستاره رو دوباره بفرستم تو این خونه. ترجیح می‌دادم بمیرم تا خواهرم با این مرد زیر یه سقف باشه

در آسانسور باز می‌شود و بالاخره کاوه مچ دست سروش را رها می‌کند.

وارد آسانسور می‌شوند و با دیدن چهره شان در آینه رو برو لحظه‌ای مکث می‌کنند. سپس هر کدام به چهره نفر دیگر خیره می‌شود.

کاوه تنها از لبش خون می‌آید اما وضعیت سروش وخیم تر است. بینی و لبش خونین است. زیر چشم راستش متورم است و شکاف باریکی ایجاد شده که از آن باریکه خون جاری ست.

پشت به آینه می‌کنند. دلشان نمی‌خواست چهره‌های پیش رویشان را ببینند. سروش کلاه روی سرش را که کمی بالا رفته، پایین تر می‌کشد و به این فکر می‌کند که همیشه دوست داشت کسی باشد تا با یکدیگر چند نفر را کتک بزنند. یا کنار هم شلوغ کاری‌هایی از این دست انجام دهند.

شاید چیزی شبیه بانی و کلاید!

بانی و کلاید؟

در دل بخاطر این مثال احمقانه به خودش فحش داد. بانی و کلاید کجا و سروش و کاوه کجا؟ چیزی در سرش گفت:

«در ضمن بانی و کلاید عاشق هم بودن عتیقه. شما فقط دخترعمو و پسرعمو هستین»

سپس مثال دیگری زد. می‌توانستند شبیه فیلم آفتاب سرخ و یا داستان عامه‌پسند باشند. این دو مثال بهتر بود!

شاید کاوه اگر دست از سر ستایش بر می‌داشت، می‌توانست مثل کیاوش و دانیال رفقای خوبی بشوند و با او باز هم سراغ چند نفر دیگر بروند و حسابی گرد و خاک کنند.

— به چی داری فکر می‌کنی که اینجوری لبخند می‌زنی؟

سروش به کاوه که دستمالی در دست دارد و لبش را تمیز می کند نگاه می کند. هیچ دلش نمی خواست کاوه بداند به تشکیل تیم دو نفره می اندیشد.

اخم در هم می کند و می گوید:

-هیچی

کاوه دستمال را به طرف سروش می گیرد و سروش با مکث دستمال را از دستان او بیرون می کشد.

خون لب و بینی اش را تا حدودی پاک می کند. کاوه به پایین چشمش اشاره می کند و می گوید:

-این جا مونده

سروش دستمال را اشتباهها زیر چشم چپش میکشد که کاوه انگشتش را روی صورت سروش می گذارد. کمی پایین تر از شکاف پایین چشمش

-اینجا

سروش لمس سر انگشتان گرم کاوه را روی پوست دردناکش حس می کند. به چشمان هم خیره اند. کاوه زودتر دستش را پایین می برد و نگاه می گیرد.

آسانسور متوقف می شود.

سروش دستمال را روی پوستش می کشد و با هم از آسانسور خارج می شوند.

سروش رو به نگهبان سری تکان می دهد. نگهبان ترسیده، خوش آمدی زیر لب می گوید و آن دو از لابی خارج می شوند. کاوه قدم هایش را بلندتر برمی دارد و چند قدمی از سروش جلوتر است.

فکر میکرد کنار سروش بزرگ شدن باید جالب باشد. با اینکه تفاوت سنی شان زیاد بود اما این دختر لحظات مفرحی را برای آدم بوجود می آورد. درست مثل امروز صبح. او برای محافظت از خانواده اش شبیه گردبادی بود مخرب و ویرانگر.

شاید اگر او و سارا را طرد نمی کردند، سروش هم به او به چشم عضو خانواده می نگریست و چون سارا از او محافظت می کرد. هرچند کم و ناچیز.

حتی شاید اگر سروش سی و دو سال پیش وجود می داشت سارا هیچ گاه طرد نمی شد. تهتی به او بسته نمی شد. مظلوم و بی آبرو رانده نمی شد. زندها شانس آورده بودند که سروش را داشتند اما باید حواسش به این محافظ خانواده می بود. احتمال اینکه کارشکنی کند بسیار بود. احتمال اینکه با وجود نجاتش پیش روی خودش دربیاید و نتواند انتقامش را بگیرد زیاد بود.

هوای صبح گاهی و عطر خوش گل های روبری برج مشامش را نوازش داد. دو پله پایین می رود که صدای سروش را از پشت سر می شنود.
-هی

برمی گردد و به سروشی که بالای دو پله ایستاده، می نگرد.
-خوب گوشاتو باز کن چون فقط یه بار بهت میگم و تو فقط یه بار می شنوی.
کاوه به خود گفت:

«هنوزم قلدر بازی در میاره بچه پررو»

سروش یک پله را پایین می آید و درست روبروی کاوه، سینه به سینه اش می ایستد. با آنکه کاوه پایین پله بود، بازهم چند سانتی از سروشی که نسبت به زنان زند از همه شان یک سر و گردن کشیده تر بود، بلندتر بنظر می رسید.

-مرسی که اونجا هوامو داشتی. بهت مدیونم و یه روز دینمو ادا می کنم.
کاوه نیشخندی می زند و می گوید:

-مطمئن باش هیچ وقت به کمکت نیاز پیدا نمی کنم.

پشت میکند به سروش و راهش را می گیرد و می رود.

-آقای جذاب، همه یه روزی به کمک احتیاج پیدا می کنن

کاوه از همان پشت سر می گوید:

-not me

سروش زیر لب غر می زند و می گوید:

- حالا هرچی... عتیقه

به قدم هایش سرعت می دهد و هنگامی که کنار شورلت کلاسیک سروش قرار گرفتند، سروش دستمال را روبروی کاوه می گیرد.

- بگیرش

کاوه نگاهی به دستمال می اندازد و می گوید:

- بشورش و بعد پشش بده

سروش با چشمانی در آمده، کشدار می گوید:

- جان؟

- نمیخوام هیچ لکه ای روش بمونه. این دستمال برام خیلی مهمه

سروش از این همه وقاحت به ستوه می آید.

- خون من فقط روش نیست، جناب

کاوه با بی خیالی پاسخ می دهد:

- ولی خون تو بیشتر بود

در شورلت را باز می کند و بی آنکه منتظر جواب سروش بماند روی

صندلی جاگیر می شود و در را می ببند.

سروش در دل می گوید:

«خداوشکر که باهم تیم نیستیم و الا خودم میکشتم آقای جذاب
عتیقه»

بیست_ششم

روبروی آینه توالت ایستاده بود و زخم هایش را تمیز می کرد. از وقتی
برگشته مادرش یک ریز درحال سرزنش کردنش بود. جواب های کوتاه
کوتاه می داد بلکه فاطی خانم دست از سرش بردارد اما فاطی خانم
دست بر دار نبود.

–یکاره بلند شدی رفتی دعوا و کتک کاری، نگفتی یه بلایی سرت
میاد؟

سروش دستمال خیس را روی زخم پایین لبش میکشد و جواب
می دهد:

–حالا که نیومدمن دعوای بدتر از اینم داشتم. اینکه چیزی نبود!
فاطی خانم کلافه قدمی داخل توالت می گذارد. میدانست این حرفها
دردی دوا نمی کند. میدانست بازهم پایش بیفتد، سروش قفل فرمان به

دست سراغ صادق خواهد رفت اما مادر بود و دلش با دیدن زخم های دخترکش، درد می گرفت.

-بجای قلدری کردن کار دیگه ای می کردی. میومدی آقا بزرگ رو راضی می کردی. با بابات حرف می زدی یا به آقای سهرابی شکایت صادق رو می دادی...حتما باید می رفتی و خودتو این شکلی در می آوردی و میومدی؟

سروش بالاخره رویش را به سمت مادرش برمی گرداند و با چشمان جدی اش زل می زند به او.

-اولا مسئولیت ستاره و بقیتون به عهده منه و ربطی به آقا بزرگ نداره. دوما بابا اگه می خواست کاری کنه، دفعه های قبل یه کاری می کرد و نمیداشت به اینجا برسه که اون آشغال ستاره رو از خونه اش بیرون کنه. ثالثا شما فکری بابای صادق نمی دونه؟ همین الان توی شرکت بست نشسته که من پیام و یقه ام رو بگیره که شازدشو کتک زدم.

حرف هایش که تمام می شود، پشت می کند به مادرش و کارش را از سر می گیرد. فاطی خانم نرم شده و قدم دیگری به سویش بر می دارد. برای خودش سوال طرح میکند! چطور به اینجا رسید که بار یک خانواده به دوش ته تغاری اش افتاد؟ چطور به اینجا رسید که شوهرش دست

روی دست می‌گذارد و دختر کوچکش به دادخواهی خواهر بزرگترش می‌رود؟

فاطمی خانم دستش را روی شانه سروش می‌گذارد و از داخل آینه به او می‌نگرد. قهوه ای چشم راستش میان سرخی خون نشسته، بخاطر مشتی که خورده بود. فاطمی خانم بغض می‌کند و با صدایی که به وضوح می‌لرزد، می‌گوید:

—من دور این همه غیرت بگردم مادر، ولی سروشم، پاره تنم، دخترکم، این خونه مرد داره!

بغض مادرش تیر می‌شود و قلبش را می‌درد. دخترک گفتنش، سیلی میشود و در گوشش می‌خورد. کمی از موضعش پایین می‌آید و با لحن آرامی می‌گوید:

—نه دیگه فاطمی خانم، نداره... این خونه مرد نداره. یه بار بهت گفتم من مرد خونت می‌شم، قبول نکردی. یه بار دیگه و یه جور دیگه بهت می‌گم، من مرد خونتم. من تنها مردی ام که شما دارین.

مردانگی های دخترش خار می‌شود و در چشمش فرو می‌رود. حقیقت تلخ تر از زهرمار است و دخترش حقیقت را می‌گفت. اشک هایش پایین می‌چکد و سروش کلافه نفسش را بیرون می‌فرستد. دستمال را روی روشویی پرت می‌کند و به طرف مادرش برمی‌گردد.

-دِ چرا آبغوره میگیری قربون اشکات برم من؟ها؟من غلط بکنم دیگه
برم کتک کاری ولی صادق حقش بود.اگه کاوه جلومو نگرفته بود
جوری میزدمش که مته سگ زوزه بکشه.
-آخه...

-آخه نداره عزیزم.به خیالش بود ستاره کس و کاری نداره.که یه پدر
داره که اونم چشمش دنبال پول و پله ی باباشه.فکر کرده هر گُهی
دلش بخواد میتونه بخوره.یادش رفته ستاره، یه سروش داره.
مکثی میکند و تهدید وار ادامه می دهد:

-برنامه ها براش دارم فاطی خانم ولی کتکه رو باید می خورد.حالا
اشکاتو پاک کن و بردار ستاره رو ببر پیش یه دکتر.بین توله ی توو
شکمش که طوریش نشده.

فاطی خانم حرکتی نمی کند

-دِ برو فدات شم.برو عزیزم.اونیکه باید نگرانش باشی ستاره ست نه
من.ولی قبلش بگو بیاد،باهاش حرف دارم.

فاطی خانم نگاه غم زده اش را به دخترکش کوک می زند.سروش
لبخند اطمینان بخشی به مادرش تحویل می دهد و چشمانش را به
نشانه ی خوب بودن،روی هم فشار می دهد.

فاطمی خانم با دلی پر آشوب خارج می‌شود. میدانند درگیری واقعی زمانی ست که خبرها به گوش شوهرش برسد!

سروش دستمال دیگری برمی‌دارد و کمی خیسش می‌کند. نزدیک زخم زیر چشمش که می‌برد، دستش استاپ می‌کند. دقیق می‌شود روی چهره اش.

مردمک هایش پایین می‌آیند و به لب ورم کرده و خون خشک شده ی روی دماغش خیره می‌شوند. بالا تر می‌روند و کبودی زیر چشمش را هدف می‌گیرند.

دستش مشت می‌شود و دستمال، پِیْنش مچاله می‌شود. به سال های دور سفر می‌کند. به کودکی هایش. به زمانی که متوجه تفاوتش با خواهرانش بود و نبود. به روزی که سروش شد و سروش هم ماند!

یک هفته از سفرشان به ویلای شمال می‌گذشت. تمام خانواده زند از کوچک و بزرگ همراه بودند. آن زمان شش سال داشت و از همه نوادگان نادرخان سرکش تر بود. آخرین کودک متولد شده زندها. عزیز بود و دردانه همه.

پدرش سروش صدایش می‌زد و مادرش نامه دخترانه اش را بارها
دعوی پدر و مادرش را دیده بود. پدرش سرکوفت پسر نداشته اش را
میخ می‌کرد و در سر مادرش میکوباند.

مادرش افتادگی رحم داشت و خودش را هم با استراحت مطلق
بودن، بدنیا آورده بود. رحم مادرش توان نگه داشتن جنین دیگری
نداشت.

دلش میخواست سروش باشد نه بخاطر پدرش. میخواست سروش باشد
که مادرش را فرهود کمتر آزار دهد!

فرهود همه آمال و آرزوهایش را در دخترکش دید و او را سوای سه
دختر دیگرش بزرگ کرد. بخاطرش برای اولین بار جلوی نادرخان
درآمده بود و خواسته بود سروش خوانده شود، پسر دیده شود؛ اما
هیچکس گوش نداده بود.

موهایش را پسرانه کوتاه می‌کرد. لباس های پسرانه تنش می‌داد. اسباب
بازی هایش پسرانه بود و مرتب در گوشش می‌خواند که او پسر است.
دانیال و کیاوش مسخره اش می‌کردند. فاطمی خانم برایش اشک
می‌ریخت و عروسک هدیه اش می‌داد. ستایش میگفت عجیب و غریب
است.

همه با او متفاوت رفتار می‌کردند و او بین تمام این رفتارهای دو گانه به شش سال رسید.

لب ساحل بازی می‌کردند. ستایش و ستوده قلعه ماسه ای می‌ساختند. دانیال و کیاوش و شهریار فوتبال بازی می‌کردند و کیمیا و دنیا در ویلا به سر می‌بردند. خودش اما دورتر از ستایش و ستوده زانو بغل کرده بود آن دو را می‌نگریست.

پسرها او را بازی نداده بودند. با دخترها هم اگر بازی می‌کرد، فرهود به جانش می‌افتاد. مثل همیشه تنها بود و به چیزهایی که نمی‌دانست چه هستند می‌اندیشید.

در فکر بود که دو پسر نزدیک ستایش و ستوده شدند. اولش مسخره می‌کردند اما کارشان به همینجا ختم نشد و قلعه ماسه ای دو قلوها را خراب کردند.

ستایش دست به کمر شد و چیزی به دو پسر گفت. یکی شان که رکابی به تن داشت و شلوارک به پا، ستایش را هل داد. ستوده هم از جا بلند شد و پسر رکابی پوش را هل داد و همین باعث شد دو پسر به جان خواهرانش بیفتند.

سروش با چشمانی گرد شده به دعوای رو به رویش نگریست. برگشت نگاهی به پسرها انداخت اما آنها مشغول بازی بودند و حواسشان به این سمت نبود.

نمی‌دانست می‌خواهد چه کند اما جوری به سمت خواهرانش دوید که گویی اگر به‌شان نرسد، خواهند مرد.

سطل قرمزی که کنار دو قلوها بود را برداشت و محکم در سر پسری که فقط شلوارک داشت، کوباند.

پسر رکابی پوش موهای بلند ستوده را گرفته بود و می‌کشید. ستوده و ستایش جیغ میکشیدند و هیچ کس نبود که به فریادشان برسد. سروش ساعد دستش را گرفت و دندان‌هایش را در گوشت پسر فرو برد.

پسرک ستوده را رها کرد و چند مشت و سیلی حواله‌ی صورت سروش کرد اما او دست بردار نبود.

پسر دوم هم به جانش افتاد اما او دندان‌هایش را از درد محکم‌تر در گوشت رکابی پوش فرو می‌کرد. صدای پسرک را که از درد به غلط کردن افتاده بود، شنید.

عقب کشید و به گوشت کنده شده و خونی که فواره زده بود نگاه میکرد. پسرک اشک می‌ریخت و سروش بی‌خیال درد خودش بود.

پسر برهنه فرار کرده بود رکابی پوش نه. تهدید کرد:
- به بابام میگم

سروش شاخ و شانه ای کشید و گفت:

- هر غلطی خواستی بکن بچه زر زرویه بار دیگه به آبحیام نزدیک
شی گوشاتو می برم.

سروش رجز می خواند و صورتش از درد ذوق ذوق می کرد. پسر بچه
فرار کرد و سروش کنار ستوده نشست. دست برد و موهایش را مرتب
کرد.

- گریه نکن آبجی. دیدی فراریشون دادم؟

ستایش که همیشه سروش را عجیب و غریب می دانست، خودش را
کنار ستوده انداخت و گریه کرد. سروش موهای او را هم مرتب کرد و
دستشان را گرفت و به ویلا برد. اما خودش از ترس دیده شدن صورتش
داخل نرفت.

عصر همان روز، پدر رکابی پوش، در حالی که دست پسرش باند پیچی
شده با عصبانیت به در ویلا زد و آمد برای شکایت.

مردهای از همه جا بی خبر هرچه می گفتند کار پسرهای خانواده
نیست باور نمی کرد. آخر سر پسرها را خواسته بودند.

پدر رو به پسرش پرسیده بود:

-کدوم یکیشونه

و پسر که حالا پدرش حضور داشت و علنا قلدری می کرد، گفت:

-اینا نبودن.یه پسر دیگه بود

فرمان خان میانجی گری کرده و گفته بود:

-فقط همین سه تا پسر توو ویلا هستن،آقای محترم.اگه این بچه ها

نبودن پس لابد کار یه پسر بچه ی دیگه بوده.

پسرک صدایش را بالا می برد و می گوید:

-نخیر،داداش اون دوتا دوقلو بود.

و با دست به ستایش و ستوده اشاره می کند.

مردها به ستایش و ستوده با تعجب خیره می شوند.فرامرز با لبخند

گفت:

-حتما اشتباهی شده،دختر اصلا...

سروش با سر و رویی کبود از پشت سر مرد داد می زند:

-من داداششونم.من زدمش.بازم بیاد سراغ خواهرام،میزنمش.

همه از پررو گری اش انگشت به دهان مانده بودند.مرد که انگار

مجرمی را حین ارتکاب جرم گرفته بازوی دردناک و لاغر سروش را

می گیرد و می گوید:

-بفرمایید،بازم میگین پسر دیگه ای ندارین؟خودش اومده و میگه کار
خودشه

فرامرز جوابش را میدهد:

-آقای محترم این بچه اصلا پسر...

-خوب کرده زده پسر

فرهود با غرور این جمله را می گوید و دست سروش را می گیرد و او را
از مرد جدا می کند.

-پسر شما چرا دخترا رو اذیت می کنه؟

مرد با خودش می اندیشید که پدر و پسر هر دو وقیح اند.فرمان اشاره
کرد:

-بعدشم برادرزاده من با این سر و صورت که بیشتر کتک خورده

مرد عصبانی جواب می دهد:

-ولی دستش چهار تا بخیه نخورده

سروش باز هم با پرویی گفته:

-حقش بود

و فرهود لبخندی می زند.حالا میتوانست سرش را بالا بگیرد و بگوید او
هم پسر دارد.

بالاخره دعوایها با پولی که فرهود به مرد داده بود پایان داده شد. در ویلا فرهود سروش را روی شانه هایش گذاشته و پز پسرش را به همه داده بود. رفتارهایش شبیه به کسی بود که به جنون آنی گرفتار شده. هیچ کس شادی درونش را نمی فهمید و سروش تکلیفش با خودش مشخص شد. او فهمید پسر است!

از آن روز به زور فحش و کتک خودش را میان پسران جا داده بود. فوتبال بازی می کرد، به جان دانیال می افتاد و ضربه شستش را نشانش می داد. با پسرهای سر قدرتش کل کل می کرد و روزی یک بار دعوا راه می انداخت.

اما فاطمی خانم غصه پسر شدند را می خورد و در نهان برایش اشک می ریخت.

به تهران که بازگشتند. ستایش یک بار پیش همه او را داداش صدا زده بود و مورد عتاب فاطمی خانم قرار گرفت.

دخترها گیج بودند. نمی دانستند سروش بخواندش یا نه، خواهر است یا برادر. برای همه شان موقعیت گیج کننده ای بود.

یک شب به درخواست ستایش در اتاق سروش گرد هم جمع شدند. ستایش از چیزی که نمی دانستند شاد بود و ادعا می کرد مشکل سروش را حل کرده است.

ستاره با بی قراری پرسیده بود:

-چی میخوای بگی که نصفه شبی گفתי بیایم این جا؟

ستایش لبخندی زده بود به سروش خیره بود. ستوده با نگرانی گفت:

-مامان بفهمه نخواهیدیم دعوا مون می کنه، ستایش بگو دیگه

ستایش از روی تخت می جهد و با خوشحالی دستانش را بهم میکوبد و می گوید:

-داجی

سه خواهرش هاج و واج نگاهش می کردند و ستاره پرسیده بود:

-چی؟

ستایش نزدیکشان شده و دستانش را روی تخت می گذارد و خودش را به سمتشان می کشد:

-بابا نمی ذاره ما بهش بگیم آجی، مامانم نمی ذاره بهش بگیم داداش. جلوی هرکدومشونم باید به یه اسم صداش بزنینم! خب ما بهش می گیم داجی... "دا"ی اول داداش و "جی" آخر آجی... فکر خوبیه نه؟ هر سه در فکر فرو می روند. سروش که انگار بالاخره از بلا تکلیفی رها شده با خنده می گوید:

-آره.. خوبه.. من میشم داجی. هیچکسم شمارو دعوا نمی کنه

با یکدیگر خندیده بودند و به ستایش و ایده اش آفرین گفته بودند. در ابتدا لغت داجی برای همه نامفهوم بود اما هرچه بیشتر می گذشت واژه داجی بیشتر در سروش تجلی پیدا کرد.

او هم خواهر شد و هم برادر. هم حامی شد و هم سنگ صبور. فرهود دیگر اجازه نداد کسی او را با نام دخترانه اش صدا بزند. هرکسی هم که او را با نام دخترانه صدا میزد جوابش را نمی داد. حتی اگر آقا بزرگ بود!

با صدای ستاره که از پشت سر صدایش می زد از فکر بیرون آمد.

بیست_هفتم

به عقب برگشت و نگاهی به صورت خواهرش انداخت. کبودی های چهره اش بیشتر بود. زخم هایش او را به یاد تلاش نافرجامش برای سرانجام نگرفتن عروسی کذایی شان می انداخت.

هربار که ستاره را مغموم و کتک خورده می دید، خودش را به باد فحش میکشید. خودش را سرزنش می کرد. خودش را مقصر می دانست.

وظیفه اش محافظت از مادر و خواهرانش بود و نتوانسته بود به خوبی از عهده اش برآید. نفسش را بیرون فرستاد و گفت:
- بشین من الان میام.

ستاره سری تکان داد و طرف تخت سروش رفت و نشست. دیگر به آینده نامعلومش حتی فکر هم نمی کرد. آب از سرش گذشته بود. همان روزی که سر سفره عقد بله را داد، آب از سرش گذشت و خفه اش کرد. خفه اش کرد و مُرد.

حالا بیشتر شبیه مُرده ای بود که فقط نفس می کشد. که تنها غذا می خورد، راه می رود و حرف می زند. یک مُرده ی متحرک!
مُرده ای که موجود زنده ای در رحم اش رشد می کرد. در این زندگی سگی فقط یک کودک کم بود که آن هم به حول قوه الهی، حالا یکی دارد. درست در شکمش!

دستانش می لرزیدند. ناخن هایش را در گوشت کف دستش فرو کرد. نمیخواست سروش متوجه لرزش دستانش شود. دلش نمیخواست حتی سروش چیزی بداند. او بیشتر از سه بار کتک خورده بود اما خوددار بود. به کسی چیزی نگفته بود. میدانست پدرش کاری نمی کند. میدانست او معامله شده است. میدانست سروش کسی بود که باید سینه سپر کند. درست مثل امروز صبح. درست مثل دو سال قبل!

کاش می‌توانست برگردد. به پای صادق می‌افتاد و عذرخواهی می‌کرد. تمام تحقیرها و کتک‌هایش را به جان می‌خرید اگر بنا بود باری از دوش خواهر کوچکترش کم کند. کاش سروش رخصت دهد به رفتنش.

سروش سر سری صورتش را تمیز کرد و چسب زخمی روی شکاف پایین چشمش زد. در چهارچوب در به خواهرش چشم دوخت که سرش پایین است.

-چرا سرت پایینه؟

ستاره به آنی سرش را بالا گرفت. میان دو دو تا، چهارتایش برای گفتن و نگفتن سر رسیده بود. وقتی اینگونه با چشمان نافذش به او می‌نگریست تمام معادلات دنیا بهم می‌ریخت. تمام کاش‌ها دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند. فقط یک معادله می‌ماند. اینکه هرچه سروش بخواهد!

-مُد جدید، زن و شوهرها ناشتا به جون هم می‌فتن؟

ستاره با دیدن سر و روی زخمی سروش لال می‌شود. چه کسی جز خودش این بلا را سر خواهرکش آورده؟ حتی اگر زیر دست و پای صادق جان می‌داد هم نباید به سروش زنگ می‌زد. ترسیده بود. ترسیده بود صادق لگدی حواله شکمش کند. شکمش حالا موجود

زنده ای در خود داشت.امیدی در خود داشت.جنینی داشت که تماما از آن خودش بود.

ستاره دوباره سرش را پایین می اندازد.

-نمیخوای حرف بزنی خانم خانما؟

ستاره لبخندی به لحن شیرین خواهرش می زند.

سروش صندلی چوبی کنار میزش را برمی دارد و روبروی ستاره می گذارد.رویش می نشیند و زل می زند به ستاره ای که سر در گریبان است.دیگر چیزی نمی پرسد.منتظر است خود ستاره به حرف بیاید.

ستاره اما برای حرف زدن جان می کند.نمیداند از کجا شروع کند.از کجا که خواهرش را کمتر عذاب دهد.کمتر فکرش را درگیر کند.

همانطور که سرش پایین است،صدای لرزانش به گوش سروش می رسد.
-نزدیک چهار،پنج صبح او مد خونه.یه چند وقتییه باز شبا دیر میاد.شب که چه عرض کنم،صبح میاد خونه.

سروش را بالا می برد تا تاثیر یکی دو جمله اش را در صورت زخمی خواهرکش ببیند.سروش آرام و بی هیچ واکنشی گوش می دهد.خیال ستاره که راحت شد،ادامه می دهد:

-مست بود.روی تخت که افتاد بوی نفساش که به صورتم می خورد،حالمو بد کرد.میخواستم بالا بیارم.رفتم توالت و یه آبی به

صورت‌م زدم. برگشتم متوجه شدم گوشی‌م داره زنگ می‌خوره. اونقدر
حالش بد بود که بیدار نشد...

پلک‌سروش به پایین افتاد. تا ته همه حرفش را رفت و برگشت. اجازه
نداد ادامه بدهد.

- شمارشو داری؟

ستاره به نشان آری سری تکان داد. سروش برمی‌خیزد و چند قدم راه
می‌رود. در فکر است. موبایلش را از روی میز برداشت و به طرف ستاره
گرفت.

ستاره گوشی را می‌گیرد و سوالی به سروش نگاه می‌کند.

- شمارشو save کن.

ستاره گوشی‌اش را از جیب در می‌آورد و توی لیست مخاطبین
موبایلش می‌رود. شماره‌ای را پیدا می‌کند و در گوشی سروش وارد
می‌کند.

- همونه قبلیه؟

ستاره با مکث سرش را بالا می‌کند.

- آره

- خوبه!

گوشی فروش را بدستش می دهد و بالاخره چیزی که در ذهنش بود
را بر زبان جاری می کند.

-نرو سراغش!

فروش با تعجب به ستاره خیره می شود.

-دوباره مته قبل میشه. سنگ روی یخ میشی.

فروش به خواهرش نزدیک می شود و رو برویش می ایستد.

-دفعه قبل رو بذار پای کله خریم. این دفعه ناامیدت نمی کنم. روی قول

امروز حساب کن، هرچند پیش از خلی بد قول شدم.

ستاره از روی تخت به سختی بر می خیزد.

-تقصیر تو نیست

دلش میخواست فریاد بزند و بگوید:

«چرا تقصیر منه، تقصیر من لعنتیه که این شده اوضاع زندگیت»

اما سکوت کرد. به جایش گفت:

-به مامان گفتم ببردت پیش دکتر که احیانا اتفاقی واسه تخم جن

توی شکمت نیفتاده باشه.

ستاره عاشق محبت های زیر پوستی فروش بود. مگر می شود کسی از

فحش خوردن لذت ببرد که او می برد؟

اما ستاره دلش غنچ می‌رفت برای این حرف زدن های نامتعارف خواهرکش.

لبخند پت و پهنی تحویل فروش می‌دهد و به سمت در اتاق می‌رود که صاعقه ای از ذهنش می‌گذرد و شادی اش را می‌خشکاند.
-بابا...

توی چشم های فروش با ترس می‌نگرد.

-بابا نمی‌ذاره بمونم. بیاد خونه به بابای صادق زنگ میزنه که بیاد دنبالم فروش سرخوشانه لبخندی می‌زند و ابرویی بالا می‌دهد.

-دِه دیگه...دفعه قبل بابا کوتاه اومد، این دفعه باید سهرابی هم کوتاه بیاد...فکر کردی فقط سر یه خورده حساب رفتم و پسرش رو له کردم؟

ستاره راضی شده با سرعت از اتاق خارج می‌شود.

فروش زمان خریده بود. نمی‌بایست چون دو سال پیش بی‌گدار به آب بزند. چیزی به فکرش رسید اما به کمک کسی نیاز داشت. به کمک یک مرد!

اما قبلش باید به نقشه اش خوب فکر کند. باید قدم به قدم پیش برود. یک اشتباه مساوی است با ادامه دادن ستاره به زندگی مشترکش

بیست_هشتم

در سالن نسبتاً بزرگی در طبقه دوم عمارت فرهود، سروش، دانیال و کاوه پشت میز باری نشسته و هرکدام بطری آبجویی در دست داشتند.

مینی بار انتهای سالن و بین دو دیوار محصور شده است. چهار ردیف قفسه با انواع و اقسام پیک، جام، لیوان و مشروبات الکلی و غیر الکلی پر شده بود. سمت راست قفسه‌ها، پنجره مستطیلی که به باغ اشراف داشت، تعبیه شده. میز بار هلالی و از جنس سنگ مرمر بود. پنج مبل تک نفره کرم رنگ چرم، جلوی میز قرار داشت.

میز بیلاردی ساخته شده از چوب که دارای پیکر تراشی‌های عمیق و زیبایی است، درست روبروی مینی گذاشته شده بود. در دو سمت عرض میز چندین پیت از فردوسی و در طول میز تصاویری از رستم، سهراب، اسفندیار، افراسیاب و سیاوش کنده کاری شده. استوانه‌ی یشمی رنگی کنار کاناپه‌ای به همان رنگ چسبیده به دیوار بود که

چوب های بیلارد در آن قرار داشتند. سه لامپ فلورسنت بالای میز بیلارد روشن بود.

میز پینگ پونگ و فوتبال دستی در ابتدای سالن و به موازات هم و در دو سویشان کاناپه مخملی یشمی رنگی، گذاشته شده بودند. دانیال بطری اش را بالا می برد و لبی تر می کند. تی شرت قرمز و شلوار کتان سفیدی به پا داشت. بطری را روی میز پایین می آورد و رو به سروش می گوید:

-اگه کیا نمیاد، شروع کنیم.

سروش از فکر بیرون می آید و می گوید:

-نه، گفته میاد.

در سالن باز می شود و ستایش و ستوده وارد می شوند. ستایش چون یک هفته گذشته از در پوشاندن بدنش خساست بخرج داده و کوتاه ترین شلوارک و تاپش را پوشیده بود. ستوده اما معقول تر رفتار کرده و تاپ مشکی و دامن سیاه و سفید مارک میو میو به تن داشت. دانیال با حرص به رفتار ستایش که با لوندی به کاوه چشم دوخته و به او نزدیک می شد، نگاه می کرد. رژ لب جگری مات زده بود و با آرایش کاملش چون الماسی می درخشید.

کنار کاوه استاپ کرد. آرنج های برهنه اش را روی سنگ تکیه داد و با فریبندگی گردن و سرش را طوری پیچ داد که موهایش به سمت دیگر بریزند.

–هنوز شروع نکردین؟

روی صحبتش با کاوه بود اما دانیال جواب داد:

–منتظر کیاایم

ستایش صدایی به منظور فهمیدن، از گلویش خارج کرد و کنار کاوه نشست.

سروش و دانیال نگاهی به سمتشان کردند.

کاوه با تیپ تمام مشکی اش جذاب تر و خواستنی تر به نظر می رسید. ستایش بطری کاوه را از جلویش برداشت و با حالتی دلبرانه به سمت لبانش برد و نوشید.

دانیال از دیدن این صحنه رگ گردنش ورم کرد. به شدت سرش را برگرداند و چشمانش را بست.

سروش دستش را روی دست مشت شده او گذاشت. دانیال چشمانش را باز کرد و نگاه نامفهومش را به سروش دوخت.

–مامان خواست بگم بیاد. بخاطر کمک امروزش

دانیال سری تکان داد و چیزی نگفت.

سروش برای آنکه فاصله ای بین خواهرش و کاوه ایجاد کند، برخاست و گفت:

-بیاین شروع کنیم.

دانیال و کاوه توجهشان را به سروشی که به میز بیلارد تکیه داده، می‌دهند.

-دو تا تیم دو نفره می‌شیم. من و...

لحظه‌ای می‌ماند. نه دانیال و نه کیاوش قبول نمی‌کردند با کاوه در یک تیم باشند. خودش هم با آنکه صبح به تیم دو نفره شان اندیشیده بود، چندان تمایلی نداشت.

-...اااممم...من و کیاوش...دانیال و کاوه

دانیال از حرص دندان هایش را بهم سابید. آخرین چیزی که در دنیا می‌خواست هم تیم شدن با پسر دایی اعجوبه اش بود.

ستایش دستش را روی شانه کاوه گذاشت و گفت:

-پس من و ستوده چی؟

سروش ناگهان به سمت ستوده برگشت. از او غافل شده بود. حواسش جای دیگری سیر می‌کرد. آنقدر ذهنش گرفتار ستاره بود که به رفتارهای ستوده چندان اهمیتی نداده.

نهارش را نخورده و چون روزهای دیگر، به پر و پایش نیچیده بود. با
مهربانی پرسید:

-بازی می‌کنی ستوده؟

ستوده با گنجی سر برمی‌گرداند. لحظه‌ای مکث می‌کند. انگار می‌خواهد
سوالی که پرسیده شده را در ذهنش مرور کند.
-آ...نه

ستایش دخالت کرد و بد عنق گفت:

-تعدادمون فرده. باید بازی کنی!

روی کلمه‌ی باید تاکید کرد. دانیال پوزخندی به اعتماد به نفس
ستایش زد و گفت:

-تو خودت بازی رو بلد نیستی. یه نابلد دیگه رو واسه چی دعوت
می‌کنی؟

ستایش که به او بر خورده، برای دومین بار بعد از اینکه دانیال را
دیده، او را مخاطبش قرار می‌دهد و با لحن زننده‌ای می‌گوید:

-به تو هیچ ربطی نداره. داجی اونقدری یادم داده که بتونم دهن تو
یکی رو بعد این بازی سرویس کنم!

سروش، نام ستایش را با هشدار و بلندتر از حد معمول صدا می‌زند. ستایش از موضعش عقب نشینی می‌کند؛ اما همچنان با نگاه خصمانه‌اش برای دانیال خط و نشان می‌کشد.

کاوه در این بین به خوبی حواسش به رفتارهای دیگران است. ستوده‌ی غمگین، دانیالِ عصبی، ستایشِ لوند و سروش...

هر چه بیشتر دقت می‌کرد، کم‌تر می‌یافت. معلوم نبود به چه می‌اندیشد و می‌خواهد چه کند. درست مثل رفتار صبحش.

انتظار نداشت جلسه‌ی مهم شرکتش را بیچاند و سراغ شوهر خواهرش برود اما رفت.

انتظار نداشت جلوی سه مرد به تنهایی بایستد اما ایستاد.

حتی انتظار نداشت از او تشکر کند و برای کمک کردنش پیش قدم شود اما....

او دختر غیر قابل پیش‌بینی بود. البته اگر دختر باشد. او هنوز فرضیه‌ی تراجنسی بودن سروش را دور نریخته بود.

با این وجود از صبح مدام چندین و چند بار از واژه دختر برای نسبت دادنش به او استفاده کرده و او هیچ واکنشی نشان نداده بود.

قصد داشت بازهم از این کلمه به عنوان محرک بهره گیرد. هنوز آنقدری پذیرفته نشده که مستقیم این سوال را مطرح کند. البته که

ستایش گزینه خوبی ست با این حال خواهر سروش بود و آنچه که از شواهد برمی آید، عشق زیاد دو قلو ها به او و حساب بردنشان از او، کار را سخت میکرد برایش.

نگاهش مستقیم سروش را هدف گرفته. کلاه کشی مشکی دیشب و صبح را سرش کرده. معلوم نیست چه چیزی را پنهان دارد آن زیر. این هم یکی از سوالاتش بود اما نه سوال مهمی!

پیرهن دکمه دارِ چهارخانه‌ی کرم-قهوه‌ای به تن دارد و باز هم چند سایز بزرگ‌تر است. شلوار بگ و کفش اسپرت مشکی بند دار نایکی که دیشب و صبح هم پوشیده بود، به پا داشت.

با توجه به موقعیت مهمی که سروش می‌توانست برایش داشته باشد؛ نکاتی که درباره‌ی او فهمیده، به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسید. ناامید کننده بود؛ اما چیزی که زیاد داشت، زمان بود.

اول از همه، سروش، زود جوش و پر خاشگر بود. دوم، رفتاری متفاوت از تمام دختران داشت و خدا شاهد است که او دختران زیادی را در طول عمرش ملاقات کرده!

سوم، از خانواده‌اش حمایت می‌کرد و برایش از هر چیزی ارجح‌تر بود و چهارم و مهم‌تر از تمام این‌ها، اهمیتی بود که سروش برای نادر خان داشت.

چهارمین نکته می‌توانست او را به یک مهره مهم تبدیل کند. فقط امیدوار بود فرهود نیز چنین اهمیتی به او بدهد! سروش نگاه خیره کاوه را شکار کرد؛ اما کاوه همچنان مستقیم به او زل زده بود.

-شروع کنیم؟

-شروع کنیم.

کاوه جمله اش را گفت و برخاست. به طرف استوانه‌ی چوب‌های بیلارد رفت و یکی‌شان را برداشت. دیگران هم همین کار را کردند. ستایش تلاشش را کرد تا کنار کاوه بازی کند اما از آنجایی که کیاوش نیامده بود، باید کنار سروش می‌ماند.

دانیال سکه انداخت و نوبت بازی به تیم خودش افتاد.

سروش رک (قاعده مثلثی) را بدون آنکه شارها (توپ‌های رنگی) تکان بخورند، برداشت.

-انگلیسی یا امریکایی؟

کسی در ابتدا متوجه منظور کاوه نشد؛ اما سروش زودتر پرسش را گرفت و جواب داد:

-معمولا تو ایران، ایت‌بال امریکایی بازی می‌شه.

-ok

سروش به طرف عرض میز، جایی که کیوبال (توپ سفید) قرار داشت می‌رود و در همان حال با طعنه، می‌گوید:

-بلدی که

کاوه به بدنه کیو استیکش (چوب بیلارد) تکیه داده و از آنکه دست کم گرفته می‌شد، راضی بود، گفت:

-تا حدودی

بنظرش دست کم گرفته شدن باعث می‌شود، دشمن تو را جدی نگیرد. یعنی خطر نداری و زمانی که که خیالش آسوده است، تو حرکتت را انجام می‌دهی!

سروش رو به جمع می‌پرسد:

-کسی نمی‌خواد برک (شکست) رو انجام بده؟

ستایش با وجد نزدیک شد و گفت:

-من

-جز تو

سروش حتی به ستایش نگاه هم نکرد و بی تفاوت زل زده بود به کاوه و دانیال. ستایش معترضانه پرسید:

-چرا من نه؟

سروش با صبر و حوصله رویش را به سمت راست، جایی که خواهرش حضور داشت برمی‌گرداند، جواب می‌دهد:

-چون ضربت هنوز اونقدری قوی نیست که چهارتا شار رو بتونی به باند (دیوار داخلی) بزنی. منم حوصله ندارم دوباره جمعشون کنم و توی رک بچینم.

ستایش ناراحت چند قدم به عقب برمی‌دارد. سروش رو به دو مرد، دوباره سوالش را تکرار می‌کند. هنگامی که مطمئن شد هیچکدام تمایلی ندارند برای ضربه به کیوبال خم میشود.

ضربه اش را محکم می‌زند و شارها روی میز پخش می‌شوند. چندین شار با باند برخورد می‌کنند.

شار تک رنگ سبزی وارد سوراخ می‌شود.

-تک رنگ ماییم، دو رنگ شما

سروش با اعتماد به نفس کامل و استایل خودش به سمت بار رفته، پشتش را به لبه میز تکیه می‌دهد. آرنج هایش را روی میز می‌گذارد. دست راستش برای برداشتن بطری اش به چپ متمایل میشود و برش می‌دارد و جرعه ای می‌نوشد.

نوبت دانیال است و او به میز برای زدن ضربه اش نزدیک می‌شود. خم می‌شود اما شنیدن پیچ‌پیچ‌های ستایش که خود را به کاوه چسبانده و

دستش را روی بازویش گذاشته، تمرکزش را از بین می‌برد. ضربه ای که می‌زند، خطا می‌رود.

عصبی و کلافه درحالی‌که نیم نگاهی هم به ستایش دارد، کنار سروش پشت به مینی بار تکیه می‌دهد.

کاوه با حالتی آقا منشانه به ستایش می‌گوید که نوبت اوست.

ستایش نگاهی کلی به میز می‌اندازد و کیوبال را پیدا می‌کند. دلش نمی‌خواهد از جایش جُم بخورد. پس سعی می‌کند، بی آنکه یکی از شارها را تکان بدهد، روی میز برای زدن ضربه خم شود.

دانیال با دیدن نمایش روبرویش با صدای آرام که از عصبانیت می‌لرزد، گفت:

-اون کیوبال لعنتی درست اونور میزه، اونوقت اون احمق برای اینکه بیشتر از این رو به نمایش بذاره، میخواد از اون سمت ضربه بزنه. سروش در سکوت به رفتار خواهرش خیره شده.

-نمیتونستی بهش بگی یه جوری بپوشه که همه جاش نزنه بیرون؟ سروش با لحن پابین و آمرانه‌ای می‌گوید:

-لباس پوشیدن ستی به تو ربطی نداره. خودش می‌فهمه چی باید بپوشه و چی نپوشه! نظر خودش مهمه. نه تو و نه من. دانیال حرصی، بطری اش را بالا می‌رود.

سروش نگاهش را از حرکات پر فریب خواهرش که برای نمایش گذاشتن تمام تنش در تلاش است، می‌گیرد و به کاوه می‌دهد. برخلاف تصورش کاوه به میز و کیو استیک ستایش خیره بود.

—شاید بهتره بری اونور میز!

سروش گفت و ستایش هول شده ضربه ای می‌زند. کاوه کمکش کرد تا خودش را از روی میز بدون برخورد به توپی، جمع و جور کند و بایستد. ستایش برای آنکه نشان دهد قصدش چیزی دیگری بوده، می‌گوید:

—میخواستم یکی از اون حرکتای خفن داجی رو انجام بدم.

دانیال پوزخند صدا داری می‌زند که توجه همه را به خود جلب می‌کند و دوباره نوشیدنی اش را بالا می‌رود.

کاوه برای ضربه زدن، میز را دور می‌زند.

نوک چوبش را به گچ آغشته می‌کند و خم می‌شود. روی شار دورنگ قرمز و سفیدی تمرکز کرده، که در سالن باز می‌شود.

بیست_نهم

کاوه با دیدن برادرش در آستانه در، کمر راست کرد. مطمئن نبود که از حضورش باخبر است یا نه اما واکنشی که نشان داد، گواه از این داشت که کیاوش چیزی از آمدن کاوه نمی‌دانست.

کیاوش با دیدن کاوه، خشکش زد. سروش چیزی از آمدن او نگفته بود. عصبانی عقب گرد کرد. پیش از آنکه خارج شود، صدای کیاوش گفتن سروش را شنید اما نایستاد.

سروش نفسش را کلافه بیرون داد و با سرعت به طرف در رفت اما پیش از خارج شدن برگشت و گفت:

—هر صدایی شنیدین و هر چی شد، بیرون نمیاین.

از سالن خارج شد و کیاوش را روی پلکان گیر انداخت.

—مگه با تو نیستم عتیقه؟ سرتو مته الاغ می‌ندازی پایین و میری؟

به هیچ وجه حوصله تشرهای سروش را نداشت. شبیه آدمی بود که بهترین رفیقش، از پشت به او خنجر زده. تند پله های آمده را بالا رفت و روبروی سروش ایستاد.

—تو می‌دونستی من از این یارو خوشم نمیاد و بازم بهش گفتم بیاد؟ اصلا... اصلا کی اینقدر باهم صمیمی شدین که دعوتشم می‌کنی واسه بازی؟

لحن طلبکارانه‌اش فروش را اذیت می‌کند. کیاوش همیشه آرام بود. همیشه منطقی. رفتار اکنونش را باید به چه، نسبت می‌داد؟

-اولا تو هیچ خری نیستی که من بخوام، بهش جواب پس بدم. دوما مامان فاطمی دعوتش کرده، نه من عتیقه!

کیاوش پوزخندی زد و دستش را روی دیوار تکیه داد.

-خوش به حال این پسره که اینقدر خاطرخواه داره. مگه توی انگلیس هم مهره مار پیدا میشه؟

دستش را از روی دیوار برداشت و قصد رفتن کرد. فروش حرصی شد. انتظار چنین رفتار غیر منطقی‌ای را از سمتش نداشت. انتظار شانه خالی کردن و گریختن. دستانش را توی جیب فرو کرد و با بی‌خیالی گفت:

-تو کی این همه ترسو شدی که من نفهمیدم؟ اینقدر بزدل و رقت‌انگیز!

کیاوش روی پله سوم استاپ کرد. متعجب برگشت و به فروش چشم دوخت.

-میفهمی چی داری میگی؟

فروش وزنش را روی پای چپش انداخت و ادامه داد:

-بهت برخورد عتیقه؟ محض اطلاعات اونی که توی سالنه و از قضا داداشته، به تو اصلا فکر نمی‌کنه. تو اصلا براش مهم نیستی! اونوقت تو، مته بچه‌های لوس و زر زرو خودتو قایم کردی که کیو تنبیه کنی؟ اصلا کسی از نبودنت ناراحت شد؟ پرسید از خودش که تو کدوم گوری هستی؟

سروش با حرف‌هایش کیاوش را آتش زد و سوزاند. اما دست بردار نبود. پشت سرهم او را به رگبار بسته بود و تمام نمی‌کرد.
-زود باش فرار کن بچه ترسو! الان کاوه میاد و میخوردت.
از اینکه رفیق جان جانی‌اش را به باد کشیده بود، از خودش عصبانی شد اما باید می‌گفت. اگر کسی می‌توانست او را سر عقل بیاورد خودش بود.

کیاوش پله‌ها را دو تا، یکی بالا آمد. سروش جای پایش را محکم کرد. کیاوش با خشونت او را به عقب هل داد.

-تو چی می‌دونی عوضی؟ هیچی... تو هیچی نمی‌دونی.
سروش انتظار این رفتار خشن را داشت. انتظار اینکه منفجر شود. خودش هم همین را می‌خواست که تخلیه شود. کیاوش به یک کیسه بوکس احتیاج داشت و او اینجا بود که، کیسه بوکس رفیقش باشد. برای همین ادامه داد:

-تو چرا از همه عالم و آدم طلبکاری؟ اونی که باید از اون یکی دیگه متنفر باشه، کاوه ست نه تو! اونی که اول بدنیا اومده و بعد ولش کردن کاوه ست نه تو. پس چرا خفه نمیشی و فکر نمیکنی کسی نیومده جایگاه پسر بزرگ بودن رو ازت بگیره. نمیگیرن چون تو اصلا تو اون جایگاه نیستی بدبخت.

**

در سالن همه نشسته بودند و به صدای جر و بحث سروش و کیاوش گوش می دادند.

کاوه دلیل دفاع سروش از خودش را نمی دانست. اصلا داشت دفاع می کرد یا...؟

از هنگامی که آمده این اولین باری ست که کسی او را محق دانسته. باید تحت تاثیر قرار می گرفت اما نگرفت.

از آدم هایی که برایش دل می سوزانند و می خواهند نشان بدهند، میتوانند درکش کنند بیشتر از همه متنفر بود.

با صدای ستوده به خودش آمد.

-دارن همدیگرو می گشن. نمیخواین کاری کنین؟

دانیال بی خیال همانطور نشسته گفت:

-وقتی سروش میگه دخالت نکنین یعنی دخالت نکنین.

ستوده عصبانی و غمگین بود. شاید باید به همین بهانه درس عبرتی به
پسرعمویش بدهد. از جا برخاست.

–ستوده بشین، سروش ببیندت یه چیزی بارت میکنه.

به حرف ستایش گوش نداد و از سالن خارج شد.

به محض آنکه در را باز کرد، سروش و کیاوش را دید که روی پله
نشسته‌اند و می‌خندند.

کیاوش با دیدنش برخاست و سلام داد اما ستوده نگاهش نکرد و از
سروش پرسید:

–حالت خوبه داجی؟

سروش هم از جایش بلند شد و با تعجب گفت:

–فک کردی نمیتونم از پس این عتیقه بر بیام؟ بهم برخورد ها!

ستوده عصبانی رویش را به سمت کیاوش گرفت و گفت:

–کور بودی ندیدی صورتشو؟ بازم باهاش دست به یقه شدی؟

کیاوش مبهوت از رفتار ستوده، بی آنکه ناراحت و یا دلخور شود، گفت:
–ستوده...

حرفش را قطع کرد و به کیاوش پرید:

–خودتون نمی‌تونید از پس مشکلاتتون بر بیاین؟ حتما باید سروش

باشه؟ نمی‌بینید چقدر گرفتاره؟ جور بی‌عرضگیتونو داجی باید بکشه؟

سروش از رفتار پرخاشگرانه ستوده جا خورد.

-چیزی نیست ستوده برو تو.مأم الان میایم.

ستوده برای اولین بار چون خواهر بزرگتر رفتار کرد و جواب سروش را داد:

-خودت همه رو پرو کردی که سرت سوار میشن و ازت سواری می گیرن.

حرفش را زد و به سمت اتاقش رفت.کیاوش با حیرت پرسید:

-این چرا اینجوری کرد؟

سروش با لبخندی گفت:

-از دست تو عصبانی بود، ترکشاش به من خورد.

و به طرف در سالن می رود.

-نه اینکه منو آب نکشید؟

-من اگه جای تو بودم میرفتم و از دلش در میاوردم.

کیاوش خیره سروش می شود.یعنی می دانست؟ستوده حرفی به او زده؟

نگاهی به در اتاق ستوده انداخت.قدم برداشت.

-هی هی هی هی هی

به سمت سروش برگشت تا ببیند چه می خواهد.

-اول میای و مته بچه آدم با بقیه احوال پرسى مى کنی.هیچ خوشم
نمیاد ستوده رو دست کسی بسپرم که زود جا میزنه!
این را گفت و کیاوش را تنها گذاشت.

افراد توى سالن بازی،همه عادى نشستہ بودند.انگار نه انگار که بیرون
اتفاقی افتاده.دانیال با خنده گفت:

-سر عقل آوردیش؟

سروش چپ چپ براندازش کرد و گفت:

-هروقت تونستم تو رو سر عقل بیارم،کیاوش رو هم میتونم
دانیال با صدای بلندی خندید.

کیاوش داخل سالن شد و به طرفشان قدم برداشت.
دانیال به آهستگی گفت:

-فکر کنم از پیشش بر اومدی.

سروش با همان تن صدای دانیال جواب داد:

-مشکل من اون نیست،تویی.یه چپ و راست لازمی

کیاوش با ستایش و دانیال گرم احوال پرسى کرد.به طرف کاوه که
ایستاده بود و در یک دستش چوب بیلارد بود نزدیک شد و دستش
را پیش آورد و سرد سلام داد.

کاوه با بی تفاوتی جوابش را داد و رو به سروش گفت:

-قراره بازی کنیم یا هنوز کس دیگه ای مونده که ضرب دستتو نشونش بدی؟

سروش متوجه طعنه کاوه شد و گفت:

-دوست دارم جوابت رو توی بازی بدم

دانیال هو کشید و بلند گفت:

-من عاشق بازیای حیثیتی‌ام

کاوه بطری اش را برداشت و سر کشید. به سمت میز رفت.

کیاوش عذرخواهی کرد و گفت:

-شما ادامه بدین من برمی‌گردم

مقصدش مشخص بود.

سروش یک بار از روی دوشش را پایین گذاشت و کمی ذهنش سبک تر شد.

کاوه نوک چرم چوبش را به گچ آغشته کرد و برای زدن ضربه آماده شد.

ضربه اش درون حفره رفت و ستایش برایش کف زد و تشویقش کرد. سروش دندان هایش را محکم روی هم فشار داد و به ستایش گفت:

-اون رقیبمونه عتیقه

ستایش با ناز جواب داد:

-آخه خیلی خوب زد

سروش سرش پایین افتاد و دوباره بالا آورد.

-یه تازه کارم میتونست اون شارو پاکت کنه.

کاوه از جلز و ولز سروش لذت برد.البته با بردنش بیشتر هم می شد.خیلی دوست داشت حال دخترعمویش را بگیرد.

مطمئن بود حتی نوبت به سروش نخواهد رسید که بخواهد خودی نشان بدهد و این برایش بسی لذت بخش بود.

گج را لبه باند گذاشت و ضربه بعدی اش هم پاکت شد.سروش حواسش را به دانیال داد و گفت:

-یه ماموریت دارم برات

نوشیدنی در گلوی دانیال می پرد و به سختی سرفه می کند.کاوه تمرکزش بهم ریخت و راست ایستاد.

دانیال درحالیکه سرفه می کند،گفت:

جون مادرت از ما بکش بیرون.ماموریتات دهن سرویس کنه

سروش با آرنج به پهلویش می زند.

-خیلی مهمه

-مربوط به ستاره که نیست؟

-دقیقا مربوط به ستاره ست

دانیال در جایش چرخید و رو به بار کرد.دستانش روی میز در هم قفل شدند و سرش را روی دستانش گذاشت.حدسش درست بود پس! سروش چند بار به بازویش زد.با خوش مزگی گفت:

-کسی خونه نیست

-زهرمار عتیقه،بیا بالا

دانیال سرش را بلند و خودش را به سروش نزدیک کرد.با صدای آهسته ای گفت:

-از گند دفعه‌ی پیشمون خجالت بکش لااقل.

-این دفعه می‌دونم چکار کنم.

دانیال سرش را نزدیک‌تر می‌برد.

-چکار؟ این بار میخوای صادق رو ببری توی کارگاه فرشتون و کتکش بزنی؟شانس آوردیم دختره ازمون شکایت نکرد.

سروش به یاد دو سال پیش افتاد.دوست دختر صادق را به کارگاه فرش برده بود و آنقدر کتکش زد تا مقر بیاید.اما صادق با زرنگی مسائل را جور دیگری نشان داد.

-این دفعه می‌خوام به دختره نزدیک بشی و یه جور دیگه ای ازش حرف بکشی.تو که بلدی مخ همه دخترا رو بزنی

- همه جز ستایش

و به پشت سرش جایی که ستایش حضور داشت نگریست.

- خب حالا طرف کی هست؟

سروش با به یاد آوردن چیزی چشمانش را روی هم گذاشت.

- لعنتی چرا حواسم نبود؟

دانیال اخم ریزی از ندانستن روی پیشانی اش جا خوش کرد.

- چی شده

سروش سرش را پایین انداخت و گفت:

- از تو نمیتونم کمک بگیرم. باید از کیاوش بخوام

دانیال چشمانش گرد شد.

- کیاوش؟ عقلتو از دست دادی؟ میخوای به بچه خوبه ی فامیل بگی، مخ

دختر واست بزنه؟ اونقدر شروع می کنه نصیحت کردن که باید با مش

دهنش رو ببندی

دانیال درست می گفت. کیاوش اصلا گزینه مناسبی نبود. پس باید از چه

کسی کمک می گرفت؟

با صدای دست زدن و تشویق های بلند ستایش، هردو به عقب

برمیگردند. کاوه توانسته بود تمام شارهایش را داخل حفره

بی اندازد. دانیال آهسته و به شوخی گفت:

-فکر کنم یکی رو دست بلند شده که ازش غافل بودی!
سروش متعجب به کاوه ای که می‌خواهد به آخرین شار ضربه بزند
خیره شد. نمیتوانست از او شکست بخورد. سالن در سکوت فرو
رفت. همه منتظر بودند کاوه این توپ را پاکت کند و سراغ ایت برود.
ناگهان سروش با صدای بلند فریاد زد:

-ستایش

ستایش جیغ آرامی زد و کاوه ضربه اش را از دست داد. کاوه ایستاد و
متعجب به صورت خونسرد سروش چشم دوخت.
دانیال با صدای بلند خندید.

-همیشه جواب می‌ده این کارت. حتی وقتی آماده ای
و دوباره خندید.

کاوه باورش نمی‌شد که سروش اهل تقلب باشد. به شخصیتش
نمی‌خورد. شاید هم می‌خورد. او که شناختی از دخترعمویش نداشت. به
هر حال او سروش بود هنوز غیر قابل پیش‌بینی!
سروش رو به ستایش گفت:

-دانیال کارت داره. برو بین چی می‌گه
ستایش و دانیال هم زمان گفتند:

-چی؟

سروش در حالیکه می ایستاد، سراغ چوبش رفت و به دانیال گفت:
-برش

ستایش نق نق کرد.

-من می خوام بازی رو ببینم.

سروش به سمت میز رفت و برای اولین حرکتش آماده شد.

-میبینی...حالا برو

دانیال و کاوه هر دو متوجه منظور سروش شدند. او میخواست در سالن بازی با کاوه تنها باشد.

سروش خم شد و اولین ضربه اش را محکم زد و شار، پاکت شد.

دانیال ستایش را به زور با خودش برد. تا لحظه ای که می رفت صدای غر زدن هایش شنیده می شد. سروش و کاوه با فاصله نه چندان زیادی، رو به روی هم ایستاده بودند.

-درو ببند!

کاوه این را گفت، بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند. هنوز چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند. سروش یک تای ابرویش را به زیبایی بالا داد.

خب اگر دخترعمویش میخواست بازی کند، او هم اینکار را می کرد. اما به شیوه خودش نه او!

دانیال مکشی کرد و در را بست.
حالا کاوه و سروش تنها بودند.

سی

کاوه سیگار و فندکش را از روی میز بار برداشت و سیگاری آتش زد. در حالی که دود سیگارش را بیرون می داد، با دست اشاره کرد و گفت:

-خب... شروع کن

سروش به سمت عرض میز رفت و موقعیت کیوبال را بررسی کرد. خم شد و دومین شار را پاکت کرد.

برای زدن سومین شار در طول میز ایستاد. نیم نگاهی به کاوه انداخت و روی میز دولا شد. کاوه بی حرکت به حرکات سروش خیره شده بود.

-ساکتی! چرا چیزی که بخاطرش اون دوتا رو دک کردی رو نمیگی؟
شار درست وارد حفره روبرو شد.

کاوه باهوش بود و به سرعت سر اصل مطلب رفت. هرچند فروش هم نمی‌خواست مقدمه چینی کند؛ ولی انتظار پیش کشیدن بحث را هم از جانب کاوه نداشت.

به طرف میز بار رفت. روبروی کاوه ایستاد و دستش جلو رفت و سیگار را از لای انگشتانش بیرون کشید.

پک عمیقی گرفت و سیگار را باز گرداند. برای ادامه بازی رو برگرداند. هم زمان با اینکه ضربه اش را می‌زد، گفت:

-کمک می‌خوام

کاوه نشست و با ابروهای بالا رفته پرسید:

-چی باعث شده فکر کنی من بهت کمک می‌کنم؟

فروش برای گرفتن پک دیگری نزدیکش شد و اینبار خود کاوه سیگار را به سمتش گرفت.

فروش درحالی‌که دود را از دهانش بیرون می‌داد، گفت:

-خب ما یه خونواده‌ایم. وظیفه اته که یه قدم برای خونوادت برداری!

کاوه با صدای بلند خندید.

-این حرفا رو تحویل من نده دخترعمو. من نه از زند هام و نه می‌خوام که باشم.

جوابی که داده بود کاملاً گویای رد کردن کمکش به سروش بود. منطقش از کار نیفتاده بود که از او کمک میخواست؛ بلکه از ناچاری به کاوه رو زده بود.

ناراحت نشد زیرا انتظاری برای پذیرفتن کمکش نداشت. او هیچ گاه از کسی انتظار نداشت. حرفش را می زد و اگر کسی نمی پذیرفت، دیگر ادامه نمی داد. نه مقابله به مثل می کرد و نه لجبازی!

هیچکس مجبور نبود کاری که نمی خواهد را انجام دهد.

برگشت تا به بازی پایان بدهد و از شر کاوه خلاص شود.

مغزش کار نمی کرد. کسی را نداشت برای کمک گرفتن. تا جایی که بخاطر داشت، همیشه خودش بوده و گه گاهی دانیال و کیاوش.

حالا که کاوه قصد کمک نداشت پس باید نقشه دیگری می کشید. باید از راه دیگری وارد می شد. باید...

با صدای کاوه از فکر بیرون آمد.

-چرا از دانیال و کیاوش نخواستی کمکت کنن؟

شیطان می گفت، جوابی بده که تا عمر دارد فراموشش نکند اما وقتی بحث را دوباره خودش پیش کشیده پس شاید بتواند امیدی داشته باشد.

سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان بدهد؛ با اینکه از عصبانیت چیزی به انفجارش نمانده بود. تلاشش برای پایین نگه داشتن تن صدایش نتیجه داد.

-چون نمیتونن.

به خودش آفرینی داد که واژه عتیقه را انتهای جمله‌اش اضافه نکرده بود!

کاوه دوباره پرسید:

-چرا اومدی سراغ من؟

سروش از بین دندان های بهم فشردهای پاسخ داد:

-چون چاره دیگه‌ای نداشتم

کاوه صدایی از گلویش خارج کرد. چیزی شبیه "هوم" یا "اوهوم"! سروش منتظر شد، کاوه ادامه بدهد اما کاوه سکوت زجرآوری را در پیش گرفته بود که با خلق عجل سروش متضاد بود.

عصبی سیگاری گیراند. زیرسیگاری بلورینی را از روی میز بار برداشت و روی باند، جایی که آماده می شد برای ضربه زدن، گذاشت.

کامی گرفت و سیگارش را در زیرسیگاری قرار داد. چرم کیو استیکش را به گچ آغشته کرد و برای پاکت کردن آخرین توپ رنگی، خم شد.

-حالا چکاری هست که به کمکم نیازی داری؟

لحن ارباب مآبانهاش روی اعصاب سروش رفت. حفره را از دست داد. با فحش های زیر لبی اش سر بلند کرد و تقریبا با تشر گفت:
- تو که نمی خواهی کمک کنی، واسه چی هی منو سوال و جواب می کنی؟

کاوه سرخوشانه، پایش را از روی پای دیگر برداشت. ایستاد و چوبش را در دست گرفت.

- اشتباه نکن دختر عمو، من اهل کمک نیستم ولی معامله چرا!
کلمه معامله با یک علامت سوال بعدش، در سر سروش رژه رفت. کاوه در ازای کمک چه می خواست؟

- خب، بگو ببینم کارت چی هست؟ ارزش نشستن پای میز مذاکره رو داره یا نه؟

باید می گفت؟

نیم نگاهی به کاوه ای که سیگاری را روشن کرد، انداخت.
کاوه با سیگار بین لبانش به سراغ آخرین ضربه رفت و سروش را با فکر و خیالش تنها گذاشت.

بالاخره که چه؟

کاوه تنها و آخرین گزینه اش بود. باید می گفت و پی هرچه می خواست را به تنش می مالید.

-صادق با یه دختره ست.نه شرعا

مکتی کرد.

-میخوام ازش آتو گیر بیارم.نه فقط فیلم و عکس رفت و آمدشونو...بیشتر از اونو میخوام.چون بیشتر از رفت و آمد داره پیش می ره.

کاوه ضربه اش را پاکت کرد.خاکستر سیگارش را تکاند.

-از من میخوای اینکارو بکنم؟

سروش سیگارش را که نیمی اش خاکستر شده برداشت و کام گرفت.دود را از ریه هایش بیرون داد و گفت:
-آره

کاوه دو ابرویش را بالا و سرش را تکانی داد.

-چی به من می رسه؟برای من چه نفعی داره؟

سروش رو بروی کاوه ایستاد و به آبی های او زل زد.

-میخوای معامله کنی؟

سروی به چپ و راست به نشانه تردید تکان داد و گفت:

-شاید...بستگی داره تو چی بخوای بهم بدی در ازاش یا برام چه کاری

انجام بدی

سروش بی آنکه فکر کند،سریع جواب داد:

-هرچی که باشه.قبول می کنم

كاوه خندید.نقطه ضعف دخترک زودتر از شناخت کاملش، پیدا شده بود.

-وقتی نمیدونی ازت چی می خوام چرا قبول می کنی؟
سروش کلافه پاسخ داد:

-برام مهم نیست!تو فقط کاری که خواستم رو انجام بده.بعد از اون هر جا و هر زمان، من هرکاری بخواهی رو برات انجام میدم.
كاوه صورتش را پایین آورد و لب زد:

-یه تاجر خوب بدون شرایط طرف مقابل چیزی رو قبول نمی کنه.اگه قبول کرد،باید پای ضرر و زیانش هم وایسته
سروش سرد و خشک گفت:

-من تاجر نیستم

كاوه نیش خندی زد.

-اوهوم،تو یه دختری!

برگشت و برای ادامه بازی به سمت پایین میز رفت.سروش با ابروهای گره کرده به رفتنش نگاه کرد.

حجم بار آن سه کلمه، سنگینی به اندازه تحقیر داشت.

-منطور؟

-بدون فکر کاری رو انجام دادن، احساساتی برخورد کردن با مسائل...خب اینا ویژگی‌های بارز هر دختریه

عملاً داشت، دود از سر سروش بلند می‌شد. او درباره‌اش چه فکر کرده بود؟ که مغز ندارد؟ که خشونتش بخاطر سیکلش اتفاق افتاده؟ که تیم و رفتارهای پسرانه اش نمایشی‌ست؟

و لابد چند صبحی دیگر هم برای چشمان آبی‌اش غش و ضعف می‌رفت!

-بین آقای مثلاً پسرعمو، ما اینجا جونمونو واسه خونوادمون می‌دیم. نمیدونم تو انگلیس چطور بزرگ شدی که معنی این چیزا رو نمی‌دونی ولی من بخاطر خواهرام هرکاری می‌کنم. هرکاری!

حرف هایش بیشتر از انتظار روی اعصاب صاف و روان کاوه، خط انداخت.

دندان تیز کرد برای خرخره سروش.

اینکه از خانه و خانواده چیزی نمی‌دانست هیچ ربطی به کشوری که در آن رشد می‌کنی نداشت! مربوط به داشتن و نداشتن خانه و خانواده می‌شد!

سروش چیزی در نگاه کاوه دید که او را کیلومترها از گاردی که گرفته بود، دور کرد.

با صدای پایینی پرسید:

-حالا قبول می‌کنی؟

کاوه نگاهش روی توپ مشکی بود. سرد جواب داد:

-راجع بهش فکر می‌کنم.

خم شد روی میز و گفت:

-ووگل چپ، بالا

ناگهان سروش خودش را در آستانه باخت دید. قدم تند کرد به طرف جایی که کاوه بود.

کاوه در آستانه‌ی زدن ضربه بود و سروش نتوانست خودش را برساند. سروش اسم کاوه را صدا زد و کاوه پوزخندی به تلاشش برای برهم زدن بازی اش زد.

یک آن پای سروش به لبه میز گیر کرد و سکندری خورد. در صدم ثانیه سعی کرد دستش را به باند میز تکیه دهد اما انگشتانش لیز خورد.

با کف زمین فاصله‌ای نداشت که دستی بازویش را گرفت. کاوه بازوی سروش را کشید و دست دیگرش را دور قفسه تا زیر بغل طرف راستش برد تا او را سر پا کند.

سروش روی دو پایش که ایستاد، نفسش را بیرون داد و گفت:

-اوف، نزدیک بودا

کاوه عصبانی گفت:

-آره اگه من نگرفته بودمت...

سروش سرش به سمت میز چرخید و از کنار کاوه گذشت. چوبش را

برداشت و با لبخند، ابرو بالا داد:

-ضربتو از دست دادی

-what?.. what did you do?

سروش شانه بالا انداخت و با رضایت جواب داد:

-nothing cousin

کاوه چشمانش را روی هم گذاشت. چقدر احمق بود اگر فکر

می کرد، سروش دختر دست و پا چلفتی ای بود!

دخترک حيله گر او را فریب داده بود.

لبخند زورکی بر لب راند.

-تو دختر زرنگی هستی.

سروش قهقهه ای زد. فکرش را هم نمی کرد، لحظات آخر این همه به او

خوش بگذرد.

-مرسی

کاوه دست به سینه شد. یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفت:
-ولی با تموم دختر بودن بنظر میرسه به عنوان یه دختر، یه چیزایی
کم داری!

مردمک چشمانش بین صورت و قفسه سینه سروش در رفت و آمد
بود. سروش منظور کاوه و نگاهش را نفهمید.

-برداشتیشون؟ یا یه جورایی قایمشون کردی؟
سروش بازهم متوجه نشد. خط نگاه کاوه را گرفت. سرش را پایین
انداخت و به قفسه سینه اش چشم دوخت.

با ضرب و به سرعت سرش را بالا برد و مبهوت به کاوه نگریست.
چطور یک آدم می‌توانست این همه وقیح باشد و در یکی، دو دیدار
چنین سوال شخصی را بپرسد؟ اصلاً که سال‌های سال هم، یکدیگر را
می‌شناختند؛ چرا یک مرد باید به خودش اجازه مطرح کردن چنین
سوالی را بدهد؟

سروش نه سرخ شد و نه شرم‌منده. شاید بنظر کاوه دختر بود اما همه و
حتی آقابرگ پسر بودنش را پذیرفته بودند.

هر چیزی که مربوط به دخترانه هایش می‌شد، نه او را خجالت زده
می‌کرد و نه هول زده!

همان اوایلی که پوشش اش به عنوان پسر تثیت شد،گاهی اذیت می شد و از این دست متلک های جنسی می شنید اما نه در سال های اخیر.

حتی آخرین بار را بخاطر نداشت و حالا پسرعمویش روبرویش ایستاده و با گستاخی تمام درباره اندام جنسی اش پرسیده بود. اگر بخاطر ستاره نبود حتما حالش را جا می آورد.جوری صورت زیبایش را فرم می داد که هوس تکه پرانی های اینچینی دیگر به مخیله اش خطور نکند.

سروش جوابش را نداد و کاوه دست از سرش برنداشت! -میدونی دخترعمو،دیدن یه زن که داره بیلارد بازی می کنه خیلی جذابه اما بیشتر از اون لذت بخشه.بخصوص اگه ویوی خوبی از پشت سر بهت بده!

سروش چشمانش را لحظه ای بست.باید تمرکز می کرد،اما صدای کاوه در گوشش می پیچید.نفسش را محکم بیرون فرستاد و ضربه زد. شار تک رنگش را پاکت کرد و همانطور که در دل به کاوه فحش می داد به طرفش رفت.

دسته چوبش را جلوی پای کاوه، محکم به زمین کوبید و گفت: -میخوام ضربه بزنم،برو عقب

کاوه دست در جیب قدمی عقب گذاشت و لبخند شرورانه ای زد.

-دوست داری ویوی پشتتو ببینم؟

سروش پاسخی برای این همه وقاحت نداشت. به کنترل اعصابش اندیشید. دم و بازدمش را آرام و کامل انجام میداد تا یک وقتی کیو استیکش را در فرق سر کاوه نکوبد.

رو به میز برگشت و گفت:

-سِردی راست

باید خم میشد اما حضور کاوه که درست پشت سرش بود، اجازه کار را به او نمی‌داد. گچ مربعی را برداشت و نوک کیو استیک را به گوشه‌ی فرو رفتگی وسط گچ مالش داد.

به بدبختی دولا شد. کاوه نیم نگاه کوتاهی به برآمدگی و انحنای کمر سروش انداخت. نگاهش را به دستان نا متمرکز سروش سوق داد و گفت:

-اگه تا حالا کسی بهت نگفته باید بگم تو از پشت عالی بنظر میرسی! وقتی اینجوری خم شدی، میتونی تصویرای جالبی رو برای یه مرد که توی تختش خوابیده بسازی!

هر دختری با شنیدن چنین جمله هایی یا تا بناگوش سرخ می شد و تا مدت ها، پیش روی آبی های کاوه آفتابی نمی شد و یا او را به باد فحش و ناسزا می کشاند.

اما خب او سروش بود!

برایش هیچ کدام از این حرف ها اهمیتی نداشت. او دخترانه هایش را باور نداشت.

باور نداشت شبی در خیال یک مرد پرسه بزند و عشوه بریزد.

باور نداشت روزی مردی بخواهد او را به تخت خود بکشد.

او هر آنچه مربوط به دخترانگی اش بود را باور نداشت.

باور نمی کرد.

کاوه یک قدم به طرف راست سروش برداشت و حالا کنارش بود.

دلش نمی خواست بداند؛ کاوه واقعا به چه چیز می اندیشد.

-پوزیشن آدام رو یاد سوپر استارای خاص و شرایط خاص ترشون می ندازه!

انگشتان سروش فشار بیشتری به دسته چوب بیلیارد وارد کرد.

ابتدای بدنه را برای زدن ضربه روی پشت دستش لغزاند، سرش را کج کرد و نگاهش را بالا داد و گفت:

-الان من باید از حرفات حالی به حالی بشم؟ یا قلبم اونقدر محکم بتپه که تو بشنوی؟

پوزخندی زد و سرش را به سمت میز برگرداند. نگاهش را به کیو بال کوک زد و ادامه داد:

-من نه با این حرفا خجالت زده میشم، نه داغ میکنم... هنوز نفهمیدی من مته اون دخترای دور و ورت نیستم؟

کاوه لبخند عمیقی بر لبانش نشست. او قطعا می دانست سروش شبیه دیگر دختران نبوده و نیست.

دستش را به میز تکیه داد. سرش را تا جای ممکن پایین آورد و نزدیک گوش سروش گفت:

-تو قطعا شبیه دخترای دیگه نیستی و قطعا جزو انتخابای من توو تصویرسازی های شبانه ام هم نیستی! ترجیحم این بود جای تو ستایش با اون بدنش اینجا بود و...

سروش ضربه اش را بی دقت زد و پاکت نشد؛ اما برای سروش مهم نبود. او فقط ضربه زد که جلوی وراجی های کاوه را بگیرد.

هر دو راست ایستادند. سروش تخت سینه کاوه زد.

-مراقب حرف زدنت باش

کاوه بی خیال برای برداشتن چوبش به طرف چپ میز رفت و کیو استیک تکیه داده شده اش به میز بار را برداشت.

-توام مراقب معامله جوش نخوردمون باش
سروش دستانش را مشت کرد و به خودش برای تمدد اعصاب فرصت داد.

کاوه به حالت سروش که برایش بانمک بود، خندید.
-هی دختر عمو آروم باش. فقط یه پاکت بود که از دستش دادی!
چشمکی زد و با صدای بلند خندید.

انگار روی سروش آب یخ پاشیده بودند. قطعا همین بود.
کاوه با حرفهایش او را تحریک کرده تا ضربه اش را خراب کند! کاوه واقعا گستاخانه حرف زده بود و...
لعنت به کاوه!

بازی اش داده و سروش بازی خورده بود؛ اما او مقابله به مثل را بخوبی بلد بود!

آن هم به شیوه خودش!
با خشونت مخصوص به خودش!
پیش از آنکه کاوه حکتش را کامل انجام دهد، سروش روی چوب کاوه زد و پاکت را از دست داد.

-فیزیکی نداشتیم. عملاً قلب کردی!

سروش بی خیال برای حرکت بعدی اش آماده شد.

-من به چشم قلب نمی بینمش! بیشتر شبیه حرکتِ "نذار حریف
ببره" بود!

کاوه برای هر مقابله ای آماده شد. سروش باید می دانست او مرد شانه
خالی کردن نبود.

مرد شکست خوردن!

تا چند دقیقه پیش بازی بود و حالا تبدیل شده بود به جنگ!

کاوه بی خیال و با لحن آرامی گفت:

-باشه دختر عمو، خودت خواستی

سروش آرامشی از جمله کاوه دریافت نکرد. به نظر آرامش ترسناکی
می آمد اما سروش را نترساند.

عرض را پیمود تا به طول میز برسد.

بچه شده بودند و لجبازی می کردند. جلوی همدیگر را
می گرفتند. یکدیگر را آزار می دادند اما در نهایت از کاری که می کردند
لذت می بردند.

شبیه کودکی هایشان و هرگز کودکی نکردن هایشان!

کاوه با فاصله کنارش ایستاده بود.

-میخواهی چکار کنی؟

-به موقعش میفهمی!

نمی‌دانست کاوه چه ری اکشنی نشان خواهد داد. چشمانش بین توپ سیاه و دو طرفش در گردش بود. چوب را حرکت داد و به محض اینکه این کار را کرد، کاوه پایش را لای پای سروش گذاشت و به عقب کشید. سروش روی میز پهن شد. به زحمت خودش را بلند شد و کاوه‌ای را دید که می‌خواست ضربه اش را بزند. از داخل لیوان روی میز بار چند تکه یخ برداشت. کاوه متوجه اش نشد.

یخ هارا پشت سر پنهان کرد. انگشتانش یخ زدند اما اهمیتی نداشت. تنها اتفاق مهمی که در این لحظه اهمیت داشت آزار دادن کاوه بود و بس!

هرچند بچگانه باشد!

شاید اگر فردا به امشبش بیندیشد خودش را لعنت کند. حتما خودش را لعنت می‌کرد اما حالا اهمیتی نداشت.

سروش قبل از حرکت دادن چوب بیلارد توسط کاوه، یقه اش را چنگ زد و یخ هارا توی پیراهن تنگش انداخت. کاوه سیخ ایستاد و پیراهنش را بالا داد.

این دختر چموش را می‌کشت.

سروش بدن خوش تراش کاوه و ماهیچه هایش را دید زد، بی آنکه تحت تاثیر قرار بگیرد.

-ایت پک داری جای سیکس پک مستر ماهیچه!
پیش از آنکه کاوه وقتی برای جواب دادن پیدا کند، در سالن باز شد و پروین وارد شد.

-سروش جان، آقا کاوه بفرماید شام یک موقعیت خوب برای سروش پیدا شد.
-پروین جون، پسر عموم رو همراهی میکنی؟ راه سالن رو بلد نیست.
-وا مادر یه سالن که بیشتر نداریم. آقا کاوه اومدنی تو سالن نشسته بود.

سروش لبخندش عریض تر شد و گفت:
-تو انگلیس مردا برای صرف شام باید یه بانوی همراه داشته باشن. منکه معذورم..میمونی شما!
پروین خانم چپ چپ نگاهش کرد اما در نهایت خندید.
کاوه پیراهنش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید و رو به پروین گفت:

-باعث افتخاره اگه منو همراهی کنید بانو
صدای خنده پروین بلندتر شد و گفت:

-از دست شما جوونا

کاوه به طرف در سالن رفت. کنار پروین که قرار گرفت، صدای سروش را شنید:

-کاوه؟

برگشت و او را دید که با خیالی آسوده می‌خواهد ضربه بزند.

-سِردی چپ

ضربه را زد و پاکت شد.

کاوه با چشم‌هایش حرکت آرام توپ سیاه را نظاره کرد و مردمک‌هایش دوباره روی سروش نشست.

راست ایستاده بود و با خرسندی گفت:

-بازی خوبی بود

کاوه جوابی نداد. در صورتش چیزی دیده نمی‌شد. صورتش را برگرداند و رفت.

و سروش لب‌خند روی لب‌هایش را ندید

سی_دو

صدای قاشق و چنگال تنها صدای موجودی بود که شنیده می‌شد. جای خالی فرهود و دانیال به شدت برای سروش و اهالی سر میز حس می‌شد.

دانیال بی‌خداحافظی رفته و ستایش در مقابل سوال‌های سروش، خود را به ندانستن زده بود.

کنار کاوه نشسته و از زمین و زمان می‌گفت. بی‌آنکه حتی لحظه‌ای ذهنش به سمت دانیال و حال خرابش، به هنگام رفتن، پرواز کند. سروش می‌ترسید ستایش آب پاکی را ریخته باشد روی دستان دانیال و او را برای همیشه از خود رانده باشد.

ستوده همچنان در فکر بود و کیاوش چندان سرحال بنظر نمی‌رسید. فرصت نکرده بود با هیچکدامشان خلوت کند و زیر زبان بکشد.

دو خواهرش حسابی از خجالت دوستدارانشان درآمده بودند. ستاره اما دل مشغولی‌هایش از جنس دیگری بود. با غذایش بازی-بازی می‌کرد و جملات دستوری دیگران مبنی بر خوردن شامش هم نتوانسته بود میل به خوردن را در او ایجاد کند. موهایش را جوری در صورتش ریخته که کمترین دید را از کبودی و زخم‌هایش به دیگران بدهد. منتظر فرهود و واکنشش بود.

منتظر بود ببیند خواهرش چگونه در دفاع از او عمل می‌کند.
نرفتن کیاوش برای سروش، خود جای امیدواری داشت. ستوده جوری
او را از خود نرانده که چون دانیال بهم بریزد و بی هیچ سخنی
عمارشان را ترک گوید.

آقابزرگ از دیدن کیاوش با حضور کاوه خرسند بود و این را مدیون نوه
کوچکش بود که یک بار دیگر خودش را ثابت کرده.
تنها نگرانی اش امشب ستاره بود و زخم هایش.

این بار خانم بزرگ هم با او اتمام حجت کرده و گفته بود:
-فرهود هم بگه، این دفعه من اجازه نمیدم ستاره برگرده. دختر طفل
معصوم رو با یه بچه تو شکمش به چه حال و روزی در آورده!
و نادرخان در فکرش تنها یک جمله رژه می‌رفت.

«چه بلایی سر خونوادم در اومده که یه غربتی دست روی نوه ام بلند
می‌کنه و ککش نمی‌گزه!»

فاطمی خانم هر از گاهی به ساعت نگاه می‌کرد و بیشتر از نبودن
همسرش شرمنده می‌شد. به فرهود گفته بود امشب آقابزرگ
میهمانشان است و شوهرش پشت گوش انداخته بود. چندین بهانه
آورده و فقط سروش پی به بهانه‌های مادرش برده بود.

در ورودی با صدای بلندی بسته شد و خبر از آمدن طوفان می‌داد.

سروش قاشق و چنگالش را درون بشقاب گذاشت. خم شد تا از پشت میز بلند شود. ترجیح می‌داد پیش از آنکه فرهود به سالن بیاید، او به استقبالش برود و حرف آخرش را بزند اما با صدای آقابزرگ متوقف شد.

- بشین سروش

نگاهی به نادرخان انداخت. آقابزرگ معنی نگاهش را خواند اما حاضر نبود کوتاه بیاید.

- گفتم بشین

سروش به ناچار نشست. کسی جز نادرخان شام نمی‌خورد. همه منتظر طوفان در راه بودند، حتی کاوه!

سروش پس از آنکه زخم هایش را تمیز کرده با پدر بزرگش حرف زده بود. سنگ هایشان را وا کردن. توانسته بود آقابزرگ را با وجود عیب هایی که در تک واژه "طلاق" می‌بیند، برای جدایی ستاره از صادق مجاب کند.

حالا که خیالش از جانب نادرخان آسوده بود، می‌توانست به راحتی جلوی فرهود بایستد. پیش از این هم بارها با پدرش در امور مختلفی مخالفت کرده و حرفش را به کرسی نشانده بود؛ اما هیچگاه درباره ازدواج ستاره نتوانسته بود کاری کند. در مورد سهرابی هیچکس

نمی‌توانست کاری انجام دهد. چیزی بود که برای فروش عجیب بنظر می‌رسید. روابط کاری سهرابی و پدرش شبیه به یک معمای بزرگ بود که حل نمی‌شد.

تنها چند تکه پازل داشت و تکه‌های اصلی آن را پیدا نمی‌کرد. هرچه که بود، مربوط به گذشته می‌شد و اثراتش، دامن خانواده اش را در حال گرفته است.

دعا می‌کرد با طلاق ستاره، رشته بین دو خانواده از هم گسسته شود. دعا می‌کرد سهرابی را جوری براند که دیگر هوس رفت و آمد با فرهود را نداشته باشد، دوستی سی ساله با پدرش را رها کند و آنها را تنها بگذارد. حتی بیست درصد سهامش در شرکت را بدون دردسر واگذار و زندها را برای همیشه فراموش کند!

فقط مشکل اینجا بود که سهرابی مرد رها کردن نبود. مرد راحت، خلاص شدن از دستش. در طول دو سال گذشته بارها جلوی پایش سنگ انداخته و آزارش داده بود. مدیریت شرکت را می‌خواست و تنها شانس فروش نادرخان به عنوان بزرگترین سهامدار شرکت بود.

قهوه‌ای‌هایش لحظه‌ای روی ستاره نشست که با ترس به جان پوست کنار انگشتش افتاده بود.

در چهار سال گذشته بیشتر از ده بار به قصد جدایی بازگشته و هر بار ناامیدتر رانده شده بود. با خودش عهد کرده اگر این بار هم مجبور به بازگشت شود، هرگز باز نخواهد آمد.

تحمل تحقیرهای دو سویه را نداشت.

تحمل رانده شدن های دو سویه را...

نخواستن های دو سویه را...

فرهود را که دید، قلبش بیشتر از پیش خودش را به دیوارهی سینه اش کوباند. چون دیوانه ها می زد و انگاری هر آن از حرکت می ایستاد.

فرهود از همان دور سلامی داد و رو به ستاره گفت:

-حاضر شو. میرسونمت خونه ات

رنگ از صورت ستاره رخت بست. چشمان بی روحش را به تنها امیدش دوخت. سروش حرفی نزد. صدای فرهود کمی بالاتر رفت.

-مگه نمی گم پاشو؟

سروش منتظر بود نادرخان حرفی بزند اما او سرش پایین بود و بنظر نمی رسید که بخواهد مداخله ای کند.

ستاره نیم خیز شد. سروش سکوت را جایز ندانست. اگر حالا حرف نمی زد، دیگر نمی توانست در چشمان خواهرش نگاه کند.

-بشین ستاره.

بجای خواهرش ایستاد. ستاره به سرعت نشست و با خوشحالی به
سروش نگریست.

–ستاره با شما هیچ جا نمیاد.

گره ابروان فرهود، کورتر شد. با صدایی کنترل شده، گفت:

–دخالت نکن سروش. دعوای زن و شوهر به من و تو ربطی نداره.

سروش افسوس مگش کرد تا فرصتی به پدر بزرگش برای مداخله بدهد
اما نادر خان باز هم سکوت کرد و سروش را مجبور به حرف زدن کرد؛ اما
نه در اینجا.

نه جایی که همه حضور داشتند.

پدرش را به اندازه مادرش دوست داشت. به اندازه تمام دخترانی که
پدرشان عشق اولشان بود. قهرمان اولشان بود.

همیشه اما چیزی مانع می شد برای نزدیکی بیشتر. برای دوست داشتن
بیشتر.

کنار فرهود بودن راحت نبود. حرف زدن با او از همه جا و هیچ جا
راحت نبود؛ اما پدر بود.

–بهتره تو اناقتون صحبت کنیم بابا

فرهود بی خیال جمله سروش شد و دوباره ستاره را مخاطب قرار داد:

–بلند شو ستاره بریم.

سروش از بی‌محلی پدرش ناراحت نشد. از این دست بی‌محلی‌ها بسیار دیده بود. روزهایی که بین دختر بودن و نبودنش، در جدال بود و فرهود با کم‌توجهی‌هایش او را در برزخ رها می‌کرد، سخت‌تر از الانش بود.

در دل گفت:

«بابا مجبورم نکن جلوی بقیه توی روت وایستم!»

امیدوار بود فرهود حرفش را از نگاهش بخواند اما او زل زده بود به ستاره و با چشمانش ستاره را مجبور به ایستادن می کرد.

ستاره که ایستاد سروش لحظه ای چشمانش را محکم روی هم فشرد. این را نمی خواست و فرهود با قلدری و نادرخان با سکوت، مجبورش کرده بودند.

—ستاره با شما جایی نمیاد.توی این خونه میمونه و طلاقشم می گیره!

فرهود چشمانش را تنگ کرد و با لحنی تمسخرآمیز پرسید:

تو- چکارشی که تصمیم

میگیری؟ بزرگترشی؟ پدرشی؟ برادرشی؟ چکارشی تو؟

پای مخالفت که به میان می‌آمد همیشه فروش را به چشم دخترکی ضعیف می‌دید. گاهی از اینکه خودش، یک روز فروش را تبدیل به مانعی برای انجام کارهایش کرده، پشیمان می‌شد.

سروش جدی و با لحنی خشک جواب داد:

-من همه‌ی اینایی که گفتین رو، براش هستم. بهتره مصدع شام خوردن مهمونات نشی فرهود خان و با من بیای طبقه بالا. فکر نمی‌کنم خوست بیاد جلوی دیگران ادامه بدم.

دستوری گفت و فرهود کسی نبود که دستورات دخترکش را پیش چندین چشم اجرا کند.

-کنار وایستا سروش

-که شما در حق دخترتون پدری کنید و برش گردونید به جهنم؟
فاطمی خانم هینی کشید و جلوی دهانش را با دست گرفت. فرهود با عصبانیت نام سروش را فریاد زد. انگشت اشاره اش را با اخطار تکان داد و گفت:

-مراقب حرف زدنت باش

سروش بی‌خیال یک تایی ابرویش را بالا داد و در جواب گفت:

-بهتون گفتم بهتره بریم بالا

فاطمی خانم با التماس به مادرشوهرش برای پا در میانی خیره شد. جمیله خانم چشمانش را برای آرام کردن عروسش روی هم گذاشت تا خیال او را راحت کند.

-فرهود جان، مادر برید بالا و توی خلوت مسئله رو حل کنید.

فرهود کلافه دستی به صورتش کشید. با دست اشاره ای به سروش کرد و گفت:

- شما و آقا بزرگ اونقدر به یه الف بچه میدون دادین که حالا خودشو همه کاره‌ی خونواده می‌دونه!
آقا بزرگ بالاخره لب گشود.

- مگه نیست؟ مگه یه تنه خونواده و شرکت رو نمی‌چرخونه؟ دردت چیه؟

طرفداری کردن علنی نادر خان از سروش آب روی آتش نبود که هیچ، آتش خشم فرهود را هم شعله‌ور تر کرد.

- دستتون درد نکنه آقا بزرگ، خوب مزد این همه سال سگ دو زدن رو گذاشتین توی کاسه‌ام!

کیاوش اشاره‌ای به ستوده، ستایش و ستاره برای خارج شدن از سالن کرد؛ اما هر سه خواهر بی توجه سر جایشان نشسته بودند.

بالا گرفتن دعوا بر هیچکس پوشیده نبود.

فقط کاوه نمی‌دانست فرهود تا کجا می‌تواند پای حرفش بماند و عقب نشینی نکند. حتی نمی‌دانست این همه پافشاری فرهود برای چیست! اگر زمان دیگری و مربوط به شخص دیگری می‌شد، خیلی

زودتر از این‌ها سالن را ترک می‌کرد؛ اما هرچه که به فرهود ربط داشت، دانستنش از اهمیتی دو چندان برخوردار بود.

در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید پدری با دستان خودش اقدام به برگرداندن دخترش به خانه‌ای شود که در آن به باد ناسزا کشیده می‌شود و کتک می‌خورد.

پدر نداشت و نمی‌دانست پدرانه خرج کردن یعنی چه؛ اما خیلی خوب می‌دانست کاری که فرهود قصد انجامش را دارد در هیچ قانون نا نوشته پدری‌ای جای ندارد.

با نگاهی که به دختران فرهود انداخت برایش مثل روز روشن شد که آن‌ها هم چون خودش بدون پدر بزرگ شده بودند.

با این تفاوت که حالا سروش را داشتند و انگار سروش کسی را نداشت.

سی_سه

سروش به چهره خشمناک پدرش چشم دوخت. تنها و دور از همه ایستاده بود.

تنها و دور از همه چون همیشه!

دلش برای فرهود و یکه ماندنش به درد آمد.

کاش این همه بی فکر نبود.

کاش کمی و تنها کمی نگران خانواده اش بود.

کاش کمی و تنها کمی رحم می داشت.

کاش و صدها کاش، به آنی از ذهنش گذشت.

آقابزرگ به کمک عصایش بلند شد. قدم زنان به سمت پسرش رفت. با دو انگشت اشاره و شست، تابی به سبیلش داد و گفت:

-اگه بخاطر سروش نبود این شرکت همون دوسال پیش به قهقرا می رفت. منت کدوم سگ دو زدن رو سر من میذاری؟

منتظر پاسخ فرهود نماند و راهش را به سمت در خروجی کج کرد.

فرهود خشکش زد. انتظار این حجم تحقیر که سیلی شد و در گوشش خوابانده شد را نداشت.

خانم بزرگ که گویی متوجه رخصت شوهرش برای رفتن، شده بود، برخاست.

فاطمی خانم دست پاچه شد. پدر و مادر شوهرش عظم رفتن داشتند، آن هم در حالی که دلخور بودند. با خواهش گفت:

-صبر کنید آقابزرگ. فرهود منظوری نداشت.

آقابزرگ بی حرف و آرام به راهش ادامه داد.

-خانم بزرگ

فاطمی خانم بازوی مادرشوهرش را گرفت و با التماس مانع از رفتنش شد.

-تورو خدا اینجوری نرید.

سروش شرایط را سبک و سنگین کرد. وضعیت خوبی به نظر نمی‌رسید. اگر نادرخان با قهر می‌رفت، برگشتش حداقل یک سال طول می‌کشید. بار آخر نزدیک به یک سال و نیم فرهود را از خود رانده بود. قدم تند کرد به سمت آقابزرگ. دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت و برای استاپش تلاش کرد. آهسته گفت:

-آقا چون صبر کنید. الان وقت تنها گذاشتنم نیست!

این جمله فقط برای آنکه نادرخان عمارت را ترک نکند، گفته شد، و گرنه که آقابزرگ می‌فهمید سروش از پس پدرش به تنهایی هم بر می‌آمد.

با عقب گرد کردن نادرخان، فرهود پوزخند معنا داری زد. آنقدری که پدرش سروش را قبول داشت، برای او و حرفش پیشیزی قائل نبود.

همیشه و در همه چیز فرمان و فرامرز ارجح‌تر بودند. احترام بیشتری کسب می‌کردند. محبت بیشتری می‌گرفتند. دو کارخانه تولیدی به ارث

برده بودند و فرهود از تمام این ها، تنها شرکت زندها را اداره می کرد که در آن هم شکست خورد.

تقریباً در هرکاری که به او سپرده می شد، شکست می خورد. خانم بزرگ دلیل شکست های پی در پی اش را نداشتن شم تجاری و آقابزرگ نداشتن عرضه قلمداد می کرد.

تمام زندگی اش در پی فرصتی برای اثبات خودش بود و هیچگاه این فرصت برایش ایجاد نمی شد. اگر هم فرصتی پیش می آمد خودش آن را به باد می داد.

سروش اما نقطه مقابل پدرش بود. شاید در کودکی و نوجوانی سرکش و یاغی به نظر می رسید اما همین خصیصه او را تبدیل به نوه محبوب نادرخان کرده بود.

برخلاف پدرش به کسی باج نمی داد. رو در روی پدر بزرگش می ایستاد و حرفش را می زد. برایش مهم نبود چه تنبیهی در انتظارش نشسته، پای حرفی که زده و یا کاری که کرده می ماند و پی یک شب خوابیدن در زیرزمین را هم به تنش می مالید.

دانیال و کیاوش همیشه سر به سرش می گذاشتند. او را از زیرزمین می ترساندند؛ اما سروش شجاعتش را در تاریکی همان دخمه پیدا کرد.

همانجا برای اولین بار اشک‌های ترس از تاریکی و تنهایی اش را ریخت و بعد از آن دیگر از تاریکی نترسید. دیگر برای تنهایی هایش اشک نریخت. در تاریکی همان دخمه فروش، فروش شد!

زیرزمین عمارت آقابزرگ بیشتر از فرهود برایش پدری کرد. بیشتر از فاطی خانم برایش مادری کرد.

تاریکی زیرزمین عمارت آقابزرگ او را بزرگ کرده بود. در آغوش کشیده بود. به او درس داده بود.

فرهود اما در اولین شبش گریه کرد، جیغ کشید و شلوارش را خیس کرد. طلب بخشش کرد و دیگر از هیچ دستوری سر پیچی نکرد.

شاید بخاطر همین ها از دخترش متنفر بود و در عین حال عاشقش بود!

شاید بخاطر همین ها از خودش عصبانی بود و به دخترش افتخار می‌کرد!

او از تاریکی وحشت داشت دخترش نه!

او موجب شکست تجارت زندها شده بود و دخترش نه!

او یک بی عرضه به تمام معنا بود و دخترش نه!

فروش دقیقا در نقطه مقابلش ایستاده بود و او گاهی فکر میکرد

چطور خداوند با دادن فروش به او چنین لطفی در حقش کرده است!

سی_چهار

سرش را بالا گرفت. باید یک جایی و یک روزی خودش را ثابت می کرد. باید می گفت این همه خودش را به تک و تا انداختن برای برگرداندن ستاره، بخاطر شرکت و تجارت زند هاست.

باید می گفت او هم بلد این راه است و بخاطر یک هدف بزرگتر می تواند خانواده اش را قربانی کند.

با آتشی که درونش را می سوزاند، از لای دندان های بهم فشردۀ اش گفت:

-سهرابی تهدید کرده اگه فروش از صادق معذرت خواهی نکنه و ستاره برنگرده بیست درصد سهامش رو به پایین ترین قیمت به چهل نفر میفروشه. به چهل نفر!

سه کلمه آخرش را با فریاد گفت و درحالی که سینه اش بالا و پایین می شد، ادامه داد:

-تازه این همه اش نیست. گفته با رابطاش حرف میزنه و قرارداد مسجد نور رو منتفی می کنه. اگه فروش قرارداد رو نصفه ول نمی کرد ما

مشکلی نداشتیم اما الان علاوه بر از دست دادن مسجد نور، سهاممونم سقوط می‌کنه.

تعداد کمی در سالن عمق این فاجعه را درک می‌کردند. معنی حرف‌های فرهود یعنی برگشتن به سال‌های ورشکستگی شرکت زند! و این چیزی نبود که نادرخان خواهانش باشد. تمام امیدش به قرارداد مسجد نور بود تا دوباره شرکتش به سال‌های اوج خودش بازگردد. به سال‌هایی که بی رقیب می‌تاخت و امپراطوری‌اش را فرمانروایی می‌کرد.

نیم‌نگاهی به چهره ستاره انداخت. سرش پایین بود و منتظر فرمان رفتن!

با صحبت‌های پدرش ماندن را جایز نمی‌دید. دیگر از دست سروش هم کاری بر نمی‌آمد.

-تو می‌خوای دختر تو، پاره تنتو برگردونی تو اون گه دونی که شرکت زند سرپا بمونه؟ اگه این همه جلز و ولزت بخاطر اون شرکت کوفتیه من خودم آتیشش می‌زنم. اینجوری دیگه تو مجبور نیستی دختر تو فدا کنی فرهود خان!

حالا سروش رو در روی پدر و پسر قرار گرفته بود. حالا او تنها بود.

تمام تنبیه های دنیا را به جان می خرید اما نمی گذاشت ستاره برگردد. به سمت پدر بزرگش برگشت و در ادامه گفت:

- یک هفته! فقط یک هفته به من مهلت بدین آقا جون. مدیریت شرکت با منه. میتونم از پشش بر پیام. من هیچ وقت سرافکندتون نکردم. آقابزرگ چهره مصمم نوه اش را از نظر گذراند. فروش کسی بود که بیشتر از یک هفته هم می شد به او فرصت داد. خودش را اثبات کرده. فقط یک هفته!

فرهود ناباور از آنچه که پیش رویش می دید، گفت:

- جواب سهرابی رو چی میخواین بدین؟ آگه از فردا [مکشی کرد] فردا چیه؟ آگه از همین امشب اقدام کرد، تکلیف چیه؟
فروش کاملاً جدی جواب داد:

- سهرابی با من. بلام چجوری از پشش بر پیام
آقابزرگ سری تکان داد و از سالن خارج شد.

تقریباً همه چند ثانیه ای به فروش خیره شده بودند. محکم سر جایش ایستاده و به پدرش خیره شده بود.

ترسش را در تاریکی زیرزمین عمارت آقابزرگ جا گذاشته بود اما دل آشوبش برای ستاره در دلش پیچ می خورد.
فرهود بی هیچ حرفی از کنارش گذشت.

در دو سال اخیر کم از این دل آشوبه ها نداشت. نگاهش را تا روی کفش های نایکش پایین آورد و دوباره تا روی صورت کاوه که متفکر به روبرویش زل زده بود، بالا آورد.

لحظه ای کاوه آبی های متلاطمش را به سمت سروش چرخاند و نگاهشان در هم تلاقی کرد.

قهوه ی داغ چشمان دخترک را سر کشید و تا ته حرف هایش را خواند.

سروش نگاهش را گرفت و از سالن خارج شد.

کاوه به جای خالی سروش نگریست.

جمله «همش تقصیر منه» ستاره و دلداری های خواهرانش هم نتوانست کاوه را از اسم آشنای سهرابی دور کند!

روی تختش طاق باز و با دستان قفل شده زیر سرش، دراز کشیده بود. حتی کفش هایش را هم در نیاورده بود.

به اتفاقات صبح تا آخر شبش می اندیشید.

"سخت"، صفت کوچکی برای روزی که گذرانده بود، محسوب می شد. اصلا واژه ای برای توصیف چنین روزهایش وجود نداشت.

دست هایش را از زیر سرش بیرون کشید و روی صورتش گذاشت. کلافه نفسش را بیرون داد. سردردش دوباره شروع شده بود. کاش کمی می‌توانست بخوابد. دید چشمانش تار شده بود. کف دستش را روی چشم راستش فشار داد. آنقدر چشمش تیر می‌کشید که دوست داشت دست ببرد و از حدقه در بیاردش. حالت تهوعش بیشتر شد. اگر می‌توانست تمام روزش را بالا می‌آورد. تمام دردسرهایش را...

تمام دل مشغولی هایش را... تمام بیست و دو سال زندگی نکبتی اش را... از روی تخت بلند شد و نشست. به سرش فشار آورد. چیزی از دردش کم نشد.

کفش هایش را درآورد. برخاست و به مکالمه اش با سهرابی فکر کرد. به تهدیدها و فریادهایش فکر کرد. خواسته بود سروش فردا اول وقت به شرکت بیاید و از صادق عذرخواهی کند. خواسته بود سروش دست از سر زندگی صادق و ستاره بردارد.

سروش هم بدون چرب زبانی گفته بود: -بیا به معامله ای کنیم... اول شما و صادق باید به دست گل بخیرین و مئه چهار سال پیش که اومدین خاستگاری، بیاید اینجا و جلوی کل

خونواده از ستاره معذرت خواهی کنید.اونوقت منم حتما مراتب
عذرخواهیمو به گوش صادق خان می‌رسونم.چطوره؟

وقتی حرف از معامله زد به یاد کاوه و معامله‌هایش افتاد.جمله اولی که
از کاوه یاد گرفته بود،اثر خودش را گذاشت.سهرابی کمی من و من
کرد.تهدید هایش را از سر گرفته بود و سروش هم به شیوه خودش
فریاد کشید:

-سر من داد نزن.من به بابام باج نمیدم،تو که جای خود داری.حرفمو
زدم...اگه اهل معامله‌ای پا میشی یه بار دیگه با گل پسرت میای
خواستگاری.والسلام

سهرابی را ساکت کرد.خوبی‌اش این بود که فردا شب عازم دوحه بود و
سهرابی دستش به او نمی‌رسید.

کتک زدن صادق کار خودش را کرده بود.حالا وقت برای انجام نقشه
اش را داشت،فقط ای کاش کاوه تا صبح خبر قطعی‌اش را می‌داد.

ای کاش کاوه جواب مثبت می‌داد.

زمانیکه کاوه از عمارت خارج شد،او را در باغ گیر آورد و صدایش زده
بود.

دست در جیب و با استایل بی‌خیالش به سمت سروش برگشته و
پرسیده بود:

-چیه؟

سروش با سردرد عجیب و غریب دردناکش نزدیک شده و گفته بود:
-من فردا شب دارم میرم.اگه خواستی کمکم کنی تا صبح خبرش رو
بههم بده

کاوه یک تای ابرویش را بالا داده و گفته بود:

-کمک؟نه عزیزم!گفتم که من اهل کمک نیستم!

رویش را برگردانده بود که دوباره با صدای سروش متوقف شد.

-همون معامله کوفتی که تو میگی.من هرچی و هرکاری که تو بخوای
هستم.فقط تو قبول کن
کاوه بدون آنکه برگردد.

-از کجا باید بدونم بعدش دبه در نمیاری؟

سروش دو قدم نزدیکتر شد.به اندازه نیم گام بینشان فاصله بود.

-هر کسی که منو می شناسه،میدونه،سروش سرش بره اما قولش نمیره
کاوه به آهستگی برگشت و نیم قدم فاصله را جبران کرد.سینه به
سینه یکدیگر ایستاده بودند.

-گفتی هرچی و هرکاری که بخوام!آره؟

-آره

تن صدای کاوه و حالت چهره اش ترسناک شده بود اما او را نترساند.

-بهت فرصت میدم همین الان، حرفی که زدی رو پس بگیری و مته یه دختر خوب برگردی و بری...

-نمیشم! پشیمون نمیشم.

لبخند محوی روی لبهای کاوه نشست!

-گوشیت

متوجه منظورش نشد و با حالت گنگی نگاهش کرد.

-گوشیت رو بده

-آها

دست در جیبش برد و گوشی اش را به کاوه داد.

کاوه شماره ای گرفت و صدای زنگ گوشی اش از داخل جیبش شنیده شد.

موبایل سروش را پس داد و بدون حرفی برگشته و رفته بود.

کاوه برایش عجیب بود.عجیب و مرموز!

معمولا به سرعت به کسی اعتماد نمی کرد.معمولا از کسی که نمی شناختش چیزی نمی خواست.

شرایط اکنونش، او را به سمت پسر عموی ناشناخته اش سوق می داد.اگر خانم بزرگ اینجا بود،احتمالا می گفت:

-حکمتیه حتما... ایشالله که خیره

نمی‌دانست حکمتش چیست اما امیدوار بود به قول خانم بزرگ خیر باشد.

امیدوار بود سبز شدن ناگهانی کاوه در مسیر زندگی‌اش هرچه که هست، مثبت باشد.

این دست به دست دادن اتفاقات و حل شدنش به دست کاوه، آن هم زمانی که هیچ اعتباری به او نیست، برایش ناخوشایند بود.

لامپ اتاق را خاموش کرد تا کمی چشم‌هایش استراحت کنند. لحظه‌ای در تاریکی اتاق به یاد جمله کاوه افتاد:

«برداشتیشون یا یه جورایی قایمشون کرد؟»

دستی روی سینه‌هایش که با بند کشی، محکم محصور شده بود، کشید. بلوغش از آن اتفاق‌های ناخوشایندی بود که تا مدت‌ها با آن دست و پنجه نرم می‌کرد. از سیکل ماهانه‌اش گرفته تا رشد سینه‌هایش، همه و همه آوار شده و بر سرش ریخته بود.

تمام آن سال‌ها سعی داشت پسر بودنش را به همه نشان بدهد. پسر بودنش را به همه اثبات کند اما دقیقاً در پانزده سالگی بدنش به جنگ با او برخاسته بود.

هربار که فاطمی خانم برایش سوتین می‌خرید داد و بیداد راه می‌انداخت و سوتین را پاره پاره می‌کرد. اما هیچ کدام از آنها فایده‌ای در بزرگ نشدن سینه‌هایش نداشت.

بالاخره یک روز چاقوی آشپزخانه را برداشت و به اتاقش فرار کرد. پیرهنش را در آورد و چاقو را نزدیک سینه‌اش برد که پروین خانم از راه رسید.

پروین به سر و رویش می‌زد تا جلوی‌اش را بگیرد. سروش از آنکه پروین بدن دخترانه‌اش را دیده بود خجالت کشید. با عصبانیت و حرص بیشتری چاقو را روی سینه‌اش کشید و خون جاری شد.

پروین دستش را گرفت و سعی کرد آرامش کند اما حریفش نشد. در آخر هم دروغ گفته بود که اگر سینه‌هایش را با چاقو ببرد دوباره در می‌آیند.

پروین پیشنهاد بند کشی را داده بود و خودش برای اولین بار برایش بست.

حالا که به پانزده سالگی‌اش برگشته از آنکه با سادگی محض، حرف پروین را باور کرده، احمقی نثار خودش کرد.

دست برد تا کلاهش را بردارد که متوجه قامت مردی در آن سمت پنجره در عمارت آقابزرگ شد.

دقیق تر نگاه کرد و کاوه را تشخیص داد. چند لحظه‌ای نگاهش کرد. سپس پرده را کشید. حوصله دیدن دوباره اش را نداشت. حتی از راه دور...

حتی با فاصله چند متری و از پشت دو پنجره...
موبایلش زنگ خورد و با شماره ناشناسی که از آن کاوه بود، مواجه شد.

سی_پنج

دستش را روی آینه بخار زده، کشید و به اندازه یک کف دست بخار را از روی آینه زدود.

به صورتش زل زده بود اما فکرش جایی دور تر از این عمارت بود. جایی دورتر از الانش!

جایی نزدیک گذشته و کوچه‌های خلوت مولوی!

دو دستش را دو طرف سنگ روشویی گذاشت. هرچه بیشتر به دستانش فشار وارد می‌کرد، سرش بیشتر و بیشتر به سمت پایین خم می‌شد.

قطره های آب از روی رشته های خیس موهای مشکی اش سُر می خوردند و روی روشویی سنگی گرد که به رنگ کرم بود و رگه های قهوه ای روشن داشت، می چکیدند.

عضلات بازوانش از فشاری که به سر انگشتان و کف دستش منتقل می شد، به سختی سنگ شده بود.

مغزش روی اسم سهرابی قفل کرده بود. پلکهایش را با فشار روی هم گذاشت.

با صدای زنگ موبایلش از انقباض بدنش کم شد. چشمانش را باز و سرش را به سمت راست متمایل کرد. حوصله هیچ کسی را نداشت. نه حالا که این همه ذهنش مشوش بود.

نیاز داشت کمی با خودش خلوت کند. کمی به برنامه هایش نظم دهد. سهرابی آخرین اسم لیستش بود؛ اما زودتر از موعد به او رسیده.

با صدای دوباره زنگ موبایل آخرین نگاه را به چهره سرد و خشنش انداخت. نفسش را به همراه حجم درد و خشمش بیرون فرستاد و از حمام خارج شد. به طرف پاتختی کنار تخت رفت و موبایل را برداشت. با دیدن اسم شخص تماس گیرنده لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت. آیگون سبز را برای برقراری تماس لمس کرد.

موبایل را نزدیک گوشش برد و با دست دیگر موهای نمناک و مزاحم
جلوی صورتش را به سمت بالا برد. با بی رحمی جای سلام
گفتن، پرسید:

-what are you want?

-...

جمله پشت خطی هم آرامش نکرد و با هشدار وحشتناک گفت:

-I told you don't call me

عصبی به سمت دراور رفت. درحالی که به حرف های پشت خطی گوش
می داد، کشوی اول دراور را باز کرد. شلوار راحتی، سرومه ای رنگی با
خط های سفید در دو طرفش را برداشت. کشو را با شدت
بست. برگشت و شلوار را با خشونت روی تخت پرت کرد.

-don't drive me crazy Cathy!

به سمت مبل تکی رفت و رویش نشست. آرنج دست آزادش را روی
زانویش تکیه داد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت. کلافه بود. در
حال حاضر کشش نصیحت های دوست دخترش را اصلا نداشت.

**-cat cat cat...please, just please don't pick on me. I know
what's necessary, ok? so let it go...**

با جمله ی بعدی کتی به پشتی مبل تکیه داد و موهای نمناکش روی
صورتش ریخت و تصویر زیبایی از او با بدن نیمه برهنه اش که با یک
حوله پوشانده شده، ایجاد کرد. با تحکم گفت:

-it's done,cut it out,ok?...

انگار کتی جمله‌ی باب میلش را ادا کرده بود که با رضایت گفت:

-that's my girl!.. what's up?is everything alright?

با جواب کتی لبخند محوی روی لب‌هایش می‌نشیند.

-I miss you too...yes babe,very soon.promise

-....

از جایش برخاست و دوباره لحن تحکم آمیزش را از سر گرفت.

-now hang up the phone and back to bed

-...

اخم ریزی روی پیشانی‌اش نشست.

-be good girl!...bye

به سمت تخت رفت.موبایل را روی تخت انداخت.حوله را از دور کمرش باز کرد و روی چوب پایین تخت گذاشت.شلوار را برداشت و به پا کرد.

روی تخت نشست و دستانش را به عقب برد و به آنها تکیه داد.گترین* بیشتر از دو سال کنارش بود و به اندازه تمام نزدیکانش که به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسیدند،برایش نگران بود.گاهی نگرانی‌هایش بیش از حد کلافه‌اش می‌کرد.او هیچگاه نتوانسته بود شرایطش را درک کند.همیشه به دنبال آسانترین راه می‌گشت.بی دردسر ترین راه!

با سفرش به ایران و ماندنش مخالف بود.

دلیل اصلی آمدن و ماندنش را به او نگفته بود. نیازی نمی‌دید همه از زندگی و سختی‌هایی که در طول عمرش کشیده، با خبر شوند؛ حتی اگر آن شخص دوست دخترش باشد.

با این حال کترین به چیزهایی شک کرده بود. کاوه و حالاتش را تقریباً می‌شناخت و یا فکر می‌کرد که می‌شناسد.

از زمانی که صحبت آمدن به ایران شده و از هنگامی که به تهران آمده، رفتارش عجیب و غریب شده بود. گاهی پرخاش‌گر تر و گاهی بی تفاوت تر از حد معمول بود.

به کترین اجازه نمی‌داد با او تماس بگیرد مگر آنکه خودش قصد تماس گرفتن داشته باشد؛ اما در طول اقامتش در تهران دو بار بیشتر با او تماس نگرفته بود.

دو تماسش هم بخاطر زنگ‌های پی‌در پی کترین بود.

این دختر انگلیسی-ایرانی بعد از سال‌های طوفانی که پشت سر گذاشته بود، اندک آرامشی برایش به ارمغان آورده بود که با اولین صحبت‌ها برای آمدنش به تهران، دود شده و به هوا رفته بود.

دیگر هیچ چیز و هیچکس نمی‌توانست برایش آرامش‌بخش باشد مگر رسیدن به هدفی که برایش پا به خاک ایران گذاشته بود.

کترین را از افکارش بیرون راند.دستانش را از حالت تکیه گاه برداشت و صاف نشست.دست برد و موبایلش را برداشت.شماره‌ای گرفت و منتظر پاسخ پشت خط ماند.

-...

-از کی تا حالا اینقدر زود می‌خوابی؟

-...

-میدونم اونجا ساعت چنده!حالا از تو آب نمک بیا بیرون خوشمزه بلند شد ایستاد و با چهره‌ای خونسرد به طرف میز عسلی رفت.همانطور که سیگاری آتش میزد،به حرف های پشت خطی‌اش گوش می‌داد.بی حوصله پرسید:

-عرایضت تموم شد؟

-...

کام عمیقی از سیگار گرفت و درحالی‌که دود را بیرون می‌داد،گفت:

-وقتشه که بیای

-...

-برنامه تغییر کرده.

-...

از حرف های پشت خطی خسته شد.پکی به سیگار زد و دستش را بالا برد و با انگشت شست گوشه پیشانی‌اش را خاراند.

-الان وقت سوال پرسیدن نیست پوریا. الان وقت جمع کردن بار و بندیلته. باید بیای... خیلی زود هم باید بیای

....-

-سوالاتو بذار واسه وقتی که اومدی!

.....-

-باشه

گوشی را قطع کرد و روی میز عسلی گذاشت.

پوریا قرار بود تقریبا ماه بعد به ایران بیاید اما با درخواست سروش و آوردن اسم سهرابی همه چیز تغییر کرد. این دخترک بی آنکه بداند و بخواهد، در مسیر نقشه های او قرار گرفته بود.

فرهود سگ دست آموز سهرابی بود و کسی این را نمی دانست. برایش سرنگون کردن یک بی کفایت چندان لذتی نداشت. حالا که زندها را کم و بیش شناخته به این اصل رسیده بود.

از پا در آوردن ارباب سگ، هدف بهتری بود. مثل زدن یک تیر به دو نشان!

خم شد و سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد. یک دستش را در جیب فرو کرد و به سمت پنجره برگشت. به روبرویش و لامپ روشن اتاقی که نمی دانست از آن کیست خیره شد.

متوجه شخصی شد که در آن قدم می زد.

کمی به پنجره نزدیکتر شد و با دقت بیشتری نگریست.
سروش با آن کلاه مسخره ای که همیشه به سرش داشت، از این فاصله هم قابل تشخیص بود.

پوزخندی بر لب راند. از جایش تکان نخورد و به تماشای دخترعمویش از پشت پنجره نشست.

سروش ناخواسته وارد بازی اش شد. هنوز مطمئن نبود که می تواند تا چه اندازه مهره ی مهمی باشد.

اما یک چیز را خوب می دانست، او تنها مهره ای بود که با چهار مرد در لیستش ارتباط مستقیم داشت و تقریباً رویشان تاثیر گذار بود.
این دختر را نباید بخاطر بی گناه بودنش به حال خودش را رها می کرد. باید تا آنجا که بازی به او اجازه می داد، از سروش استفاده می کرد.

اکنون برایش، شباهتی که به سارا داشت، مهم نبود!
اکنون نوه نادر زند بودن و دختر فرهود بودن برایش اهمیت داشت.
سرش را کج کرد و لحظه ای به یاد بازی بیلاردشان افتاد. هنگامی که صدایش زد تا ایت را پاکت کند....

تا به حال به هیچ کس اجازه برنده شدن، در هیچ چیز را نداده بود. اما
سروش از آن آدم هایی نبود که با باخت آشنایی داشته باشد. همانطور
که خودش نداشت.

تنها یک چیز برایش عجیب بود. آن هم لذتی که از باختش در مقابل
سروش مغزش را پر کرد، بود!

لبخندی که از پاکت شدن ایت سروش روی لب هایش نقش
بست، واقعی ترین لبخندی بود که بعد از آمدنش به ایران، روی لب
هایش نشست. بود.

دلیلش بازی شرافتمندانه ای که نداشتند(!) نبود. دلیلش، هم پای کاوه
آمدنِ سروش برای برد هم نبود.

دلیلش شاید همان حس کودکانه ای بود که در دلش جان
گرفت. احساسی که هیچگاه به آن نزدیک هم نشده بود. نه در
کودکی، نه در نوجوانی و نه در جوانی اش!

او در سی و دو سالگی کودک شده بود و بچگانه رفتار کرده بود. چقدر
این حس لذت بخش بود اگر تجربه اش به اندازه دو ساعت نبود!

اگر می توانست باز هم تجربه اش کند.

باوجود حس نابی که سروش به او داده بود باز هم نمی توانست بی خیال
او شود.

آن شبی که تصمیم به ماندن گرفت، وجدانش را خواباند، شرافتش را خفه کرد و مردانگی‌اش را نادیده گرفت.

برای ماندن به هیچ کدام از این‌ها احتیاجی نبود.

برای ماندن نیاز بود، گرگ شود و تنها به دریدن بی‌اندیشد.

سروش را دید که لامپ اتاقش را خاموش کرد. لحظه‌ای از نظرش ناپدید گشت اما نور باغ سایه‌ای از او را که در اتاقش چون شب‌هی راه می‌رفت، جلوی دیدگانش پدیدار کرد.

او را دید که به جلوی پنجره می‌آمد. دیده بودش!

در سکوت فاصله بین دو پنجره با تصویری مبهم، خیره به شمایل یکدیگر شدند.

سروش در تاریکی ناپیدا بود و کاوه در تاری دید حاصل از سردرد دردناکی!

او را دید که پرده را کشید و از نظرش محو شد. لب‌خندی به کار بچگانه اش زد.

انگاری امروز دختر عمویش را حسابی اذیت کرده بود.

انگاری کفرش را درآورده که از این فاصله هم نمی‌خواست او را ببیند.

متوجه سایه سروش که از پشت پنجره دوم نمایان بود، شد.

در دل گفت:

«دختره‌ی خنگ متوجه دو تا پنجره دیگه نمیشی؟»

به سمت موبایلش رفت و از روی میز برداشت. بدنبال اسم سروش گشت و روی مخاطب " *beastie مکث کرد.
انگشتش را روی صفحه کشید تا تماس برقرار شود.

صدای الو گفتن سروش را از پشت خط شنید.
صدایش شبیه هیچ کدام از لحظاتی که امروزش را در کنارش سپری کرده بود، نبود؛ نبود!

نه اثری از خشونت داشت و نه انرژی!

نه محکم بود و نه جدی!

صدایش ضعیف بود. ضعیف و خسته!

انگار کسی که پشت خط الو گفته درد دارد.

ابروهایش کمی بهم نزدیک شدند. پرسید:

—حالت خوبه؟

خودش هم چرای سوالی که پرسیده را نمی‌دانست؛ اما مطمئن بود که باید پرسیده می‌شد. اینبار صدایش کمی قوت گرفته بود که بنظرش، ساختگی می‌آمد.

از آن فیلم بازی کردن هایی که دوست نداری کسی بداند، چه مرگت زده!

-خوبم

مکثی کرد و در ادامه‌ی تلاشش برای فروش همیشگی ماندن، سعی کرد موفق باشد، که بنظر کاوه تلاشش نتیجه داده، زیرا گفت:

-حرف تو بزن می‌خوام کپه مرگمو بذارم و بخوابم.

کاوه از تغییر ناگهانی فروش خوشش آمد؛ اما از این که دوست داشت دخترک را بازی بدهد، بیشتر خوشش می‌آمد. با سرخوشی سمت پنجره رفت و گفت:

-بیا دم پنجره

«چی» گفتن فروش هاکی از تعجب زدگی‌اش بود. کاوه دوباره و بی‌خیال گفت:

-میگم بیا دم پنجره، بگو چشم!

کاوه فروش را نمی‌دید که در تاریکی اتاقش به زمین و زمان فحش می‌دهد. ترجیح می‌داد بمیرد اما چشم گوی کسی نباشد.

-حرف تو بزن. دم پنجره دون نمی‌دن!

کاوه کلمات بعدی‌اش را جور دیگری چید. جوری که دخترعموی سرکشش را وادار به انجامشان کند.

-یه بار میگم و دیگه تکرار نمی‌کنم. وقتی کاری بهت میگم، باید بلافاصله انجامش بدی! حوصله یکه به دو کردن با دختر بچه ها رو ندارم. حالا بیا دم پنجره سروش

کارد می‌زدی خون سروش در نمی‌آمد. با خودش گفت:

«این عتیقه از کجا پیدا شده که به من دستور میده؟»

آمد تمام فحش های عالم را به چند زبان زنده دنیا بار کاوه کند، که اسم ستاره به آنی از مغزش گذشت. چشمان دردناکش را روی هم فشرد.

به جان کندن قدم به سمت پنجره ای که پیشتر جلویش ایستاده بود رفت و با حرص گفت:

-من دم پنجره ام پسر عمو

کاوه لبخندی زد.

-پرده رو کنار بزن

سروش مرد تا پرده را کنار بزند. رفتار ارباب مآبانه کاوه سردردش را دو برابر کرده بود. عصبی تر شد و دردش بیشتر!

-حالا پنجره رو باز کن

بدنش سست شده بود. این اولین باری بود که چنین وضعی سرتاپای تنش را فرا می‌گیرد. پنجره را با سرعت آدمی که حال مساعدی ندارد باز کرد.

کاوه متوجه صدای نامنظم نفس‌های سروش شد. شبیه چند لحظه قبل که از فرط عصبانیت تند و تند نفس می‌کشید، نبود. شبیه کسی نفس‌هایش را بیرون می‌داد که ناخوش احوال بود.

با همه‌ی این‌ها کاوه دست برنداشت و دوباره گفت:

—حالا برو لامپ رو روشن کن.

اگر سروش اهل التماس کردن بود، حتما التماسش می‌کرد تا رهایش کند و آزار رساندنش را خاتمه بدهد؛ اما او به جای فکر کردن به التماس، تمام نیرویش را جمع کرد تا به طرف دیگر اتاق برود. لامپ را روشن کرد.

—دوباره برگرد دم پنجره

چیزی که برای سروش واضح بود، کندن سر کاوه به محض آنکه دینش را ادا کند.

این کار امشبش را حتما تلافی می‌کرد. سروش نبود اگر کاوه را از این کارش پشیمان کند!

کاوه ساکت بود. هر دو از پشت پنجره خیره هم بودند. چهره سروش حالا بیشتر واضح بود. باز هم در صورتش، چیزی خوانده نمی شد. سکوت را سروش شکست.

-زنگ زدی که ساکت باشی؟

کاوه با صدای مخملی اش که با زنگ زیبایی در گوش سروش طنین انداخت، پرسید:

-دوست داری چی بگم؟

-دلیل زنگ زدن تو ساعت دو بعد از نیمه شب!

سی_شش

با جمله ای که سروش گفت، لبخند روی لب های کاوه کمی و تنها کمی عمق گرفت. خوی وحشی اش با چشمانش رابطه مستقیم داشت و با نگرانی ها و احساساتش نه!

-میخواهی بری مهد کودک که اینقدر واسه خوابیدن عجله داری؟

سروش یکی از آن فحش های رکیکش را که در سرش جولان می داد، تا نوک زبانش آورد و سپس قورتش داد.

دست و پایش برای سروش همیشگی بودن و ماندن، جلوی او بسته بود.

سعی کرد نسبت به سردردش بی تفاوت باشد و چون خود کاوه رفتار کند.

–همیشه نصفه شب اینقدر بانمک میشی، یا از خوش اقبالی منه؟
صدای خنده بلند کاوه را از پشت گوشی شنید. چشمانش از این فاصله اکت های او را نمی دیدند. چشم راستش تقریباً هیچ چیز نمی دید. با پشت دست روی چشمش را گرفت و فشار داد.

با یک چشم که هیچ، با دو چشم و از فاصله نزدیک هم نمی توانست خنده های بی خیال و واقعی کاوه را ببیند. این خنده ها را هیچ کس نمی توانست ببیند. او سال ها دیگران را از دیدن خنده های واقعی اش محروم کرده بود. سال ها خنده حقیقی را فراموش کرده بود. هرچه بود، خنده ای تصنعی بود و برای دل خوش کردن اطرافیانش!

کاوه از حاضر جوابی دخترعمویش سر شوق آمده بود. کودک درونش ساعت دو نیمه شب، جای او موبایل دست گرفته، ایستاده و در حال کل کل کردن با دختری ست.

–همیشه اینقدر مهربونی و بدون خشونت جواب میدی یا از خوش اقبالی منه؟

جایش بود سیگاری روشن کند اما حال بدش اجازه نمی‌داد. دستش را از روی چشمش برداشت و به دیوار تکیه داد.

حوصله اش ته کشیده بود. شاید هم درد امانش را بریده بود. دقیق نمی‌دانست؛ اما مکالمه شان باید همینجا تمام می‌شد.

—حرفتو بزن کاوه. میخوام بخوابم

کاوه قصد نداشت حرفی را که بخاطر آن زنگ زده بود را الان بزند. ترجیح می‌داد کمی بیشتر طول بکشد.

همیشه دخترها بودند که زنگ می‌زدند. همیشه دخترها بودند که بدنبال راهی برای ادامه‌ی مکالمه با او می‌گشتند.

اما به دخترعمویش که رسیده، انگار دنیا برعکس شده؟ دنیا معکوس شده!

احتمالا هر دختری آرزو داشت یک لحظه و فقط یک لحظه جای سروش باشد. این طرف پنجره و گوشی به دست. قامت بلند کاوه را از دور نظاره کند و با او سر شوخی را باز کند.

فقط نکته این جاست که کاوه به هیچ دختری چنین شانسی نمی‌داد!

سروش هم از قَبْلِ نقشه‌هایش چنین شانسی به او داده شده.

کاوه دستی به موهایش کشید و جدی شد. کودکش را ساکت کرد و

همان مرد سردی شد که باید!

جدی و خشک، جوری که کسی باورش نمی‌شد، او همان کسی ست که
تا چند دقیقه پیش می‌خندیده و شوخی می‌کرده، گفت:
-قبوله

سروش متوجه منظور کاوه نشد و پرسید:

-چی قبوله؟

-معاملمون...[مکثی کرد]...قبوله

سروش لبخندی زد. خدا را در دل شکر کرد. خواست تشکر کند که
کاوه ادامه داد:

-اما خواست باشه، چک سفید امضایی که بهم دادی ممکنه خیلی برات
گرون تموم شه!

حرفش نشان دهنده کوچک شمردن سروش بود و این برایش گران
تمام شد.

-نیاز نیست نگران باشی. من پای همه چیز و همه کاری وایسام.

کاوه پوزخندی زد و گفت:

-یه دختر نباید قول همه چیز و همه کاری رو به یه مرد بده!

خواست بگوید ایرادی ندارد. خواست بگوید او بلد است پای همه چیز
و همه کاری بایستد؛ اما جمله کاوه دهنش را بست. ساکتش کرد.
پشت جمله اش چیزی بود که رعشه به تن هر دختری می‌انداخت.

سروش نترسید اما به فکر فرو رفت. امکان نداشت، منظور حرفش چیزی جز ترساندن او باشد. آمد مقابله به مثل کند که صدای بوق را از آن طرف خط شنید.

سروش را بالا کرد و کاوه را دید که از جلوی پنجره کنار رفت. جمله کاوه با چنگال هایش مغز دردناک سروش را خراشید. انتظارش را باید می داشت و نداشت.

او که سروش را نمی شناخت. او که نمی دانست سروش چقدر با دخترانه هایش غریبه است. او که نمی دانست چقدر از دخترانه هایش، متنفر است.

او هیچ چیز درباره سروش نمی دانست.

کفری از حرف کاوه برگشت و خواست لامپ را خاموش کند. فحش دادن هم دیگر آرامش نمی کرد. باید می خوابید و کاوه و روزی که پشت سر گذاشته را به دست فراموشی می سپرد.

به صفحه گوشی و شماره کاوه نگاهی انداخت. چشمانش را ریز کرد و به اسمی که می توانست برای او در گوشی اش ذخیره کند، اندیشید.

تک تک فحش ها را برای نامیدنش از نظر گذراند و به بریتیش * عتیقه رسید!

فاطمی خانم با نگاه نگرانش قدم های شوهرش را دنبال می کرد و به حرف های او و سهرابی گوش می داد.

همیشه نام سهرابی که می آمد انگار منتظر خبر بدی باید می بود. نام سهرابی از گذشته تا به امروز چیزی جز نحسی برای زنده ها به ارمغان نیاورده.

برای ستاره که قدم پیش گذاشت، خودش را به زمین و زمان زد تا عروسی سر نگیرد؛ اما صدایش به گوش هیچ کس نرسید. او شبیه سارا نبود. جنگیدن را بلد نبود. همیشه سرش پایین بود و همیشه منتظر تصمیم دیگران می ماند.

با صدای فرهود از فکر بیرون آمد و پرسید:

-چیزی گفتی؟

فرهود با پر خاش گفت:

-میگم سروش کی میخواد بره دوحه؟

فاطمی خانم منظور سوال فرهود را نفهمید، با این حال جواب داد:

-امشب...چطور مگه؟

فرهود فحشی زیر لب داد و به سمت پله ها حرکت کرد. فاطمی خانم از روی مبل بلند شد و پشت سر شوهرش حرکت کرد.

-چی شده؟

فرهود پله ها را دو تا یکی بالا رفت تا به طبقه سوم برسد. میانه راه فاطی خانم در حالیکه نفس نفس میزد، گفت:
-خونه نیست.

فرهود ایستاد و به سمت همسرش برگشت.

-کی رفته بیرون؟

-صبحی رفت. میگی چی شده یا نه؟

فرهود پله های بالا رفته را پایین آمد و با حرص گفت:

-برگشته به بیژن گفته، باید گل و شیرینی بگیرن و دوباره بیان خواستگاری تا اونم راضی بشه از صادق معذرت خواهی کنه.

یک لحظه به طرف فاطی خانم برگشت و ادامه داد:

-با این مسخره باز یاش آخر، سر هممونو به باد میده.

همانطور که پایین می رفت حرفش را ادامه داد. انگار که با خودش حرف می زند و زنش حضور ندارد.

-یواشکی می ره قطر که مثلاً بیژن نفهمه؟ ما اینجا آب می خوریم، اون تو خونه اش می فهمه.

جمله اش غلو شده بود، اما بنظرش از سهرابی هرکاری بر می آمد. شماره ای را چندین بار گرفت اما پاسخی داده شد.

-گوشی رو بردار دیگه!

به پایین پله ها رسید. خطاب به فاطی خانم گفت:

-میبینی؟ جواب گوشیمم نمیده. تو اینقدر پرروش کردی که جلوی هرکس و ناکسی توو رووم وایسته. کارش به جایی رسیده که آقا بزرگ رو بر علیه من میثورونه. کارش به جایی رسیده که دیگه حرف من براش تومنی ارزش نداره.

فاطی خانم به هول و ولا افتاد. از روزی که سروش مدیریت شرکت را برعهده گرفته همیشه پدر و دختر درگیر بودند. دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و گفت:

-چکارش داری؟ بگو من بهش زنگ می زنم.

فرهود لب پایش را به دندان گرفت و پس از چند ثانیه گفت:

-بهش بگو این مسخره بازی رو تموم کنه و بره از این پسره معذرت خواهی کنه. تو مادرشی. حرفت رو گوش میده!

چقدر شوهرش خوش خیال بود. سروش اگر پای خواهرانش وسط باشد، مادرش که هیچ، حرف آقا بزرگ را هم زمین می گذاشت. هرچند در این مورد کاملاً حق داشت و خودش هم پشت او بود.

-قبول نمی کنه.

فرهود دست مشت کرده اش را جلوی دهانش می برد. هیچکس نمی دانست او تحت چه فشاری ست. هیچ کس نمی دانست بیژن با چه تهدید هایی او را له می کرد.

-باید به بیژن بگم سروش داره می ره

گوشی را برای گرفتن شماره سهرابی بالا آورد که ناگهان فاطی خانم از دستانش کشید. فرهود مبهوت به زنش خیره شد.

-میخوای زنگ بزنی به اون گفتار و آمار دختر تو بدی؟ آفرین به تو فرهود برزخی نگاهش را دوخت به چشمان زنش. نزدیکش شد و توی صورتش گفت:

-تو هنوز بیژن رو نشناختی؟ هنوز نمیدونی چه کارایی ازش بر میاد؟ میدونی سروش چند بار تو شرکت به پر و پاش پیچیده و می خواسته کله پاش کنه؟ نمیدونی دیگه!

گوشی را از دست فاطی خانم قاپید و برگشت. قدم دوم به سوم نرسید که صدای همسرش را از پشت سر شنید.

-اگه یه نفر توو این خاندان سهرابی رو خوب شناخته باشه اون یه نفر منم. هنوز بعد سی سال یادم نرفته با سارا چکار کرد! ولی دهنم بسته ست.

با آوردن نام سارا و گذشته‌ای که انگار هنوز نگذشته فرهود متوقف شد. دستانش را مشت کرد. سی سال بار سنگینی را روی دوشش حمل می‌کرد. سی سال کابوس خاطره‌ی شبی کذایی را در خواب می‌دید. سی سال سعی می‌کرد خودش را از اتهام وجدانش مبرا کند. حالا زنش بعد از گذشت سی سال پشت سرش ایستاده بود و تمام چیزی را که سعی در فراموشی اش داشت، توی صورتش تف می‌کرد. بدون آنکه برگردد گفت:

—بهره از این به بعد هم دهنتم بسته بمونه!

گام برداشت و نماند که زنش ادامه دهد. گام برداشت و اجازه نداد زنش بیشتر از این بی‌غیرتی اش را جار بزند. گام برداشت تا صدای جیغ‌های زنی را در کوچه‌های خلوت مولوی در سرش خفه کند.

فاطمی خانم همانجا روی پله دوم نشست. سرش را با دستانش گرفت. سکوت نکرده بود که پس از سی سال بلایی که بر سر سارا آوردند را سر دخترش در بیاورند. سکوت نکرده بود که سی سال پیش دوباره تکرار شود.

بلند شد که به سروش زنگ بزند. که او را از سهرابی و هر چه که به او مربوط می‌شد، دور کند.

در مقابل هرچه که بر سر سارا آمد سکوت کرد؛ اما در مقابل هرچه که قرار بود بر سر دخترش بیاید، نمیتوانست سکوت کند.

موبایلش را از روی میز برداشت و مشغول گرفتن شماره شد. با بوق دوم سروش جواب داد.

-جانم مامان؟

فاطمی خانم با استرس عرض سالن نشیمن را طی کرد و روبروی ساعت قدی بلندی که به دیوار چسبیده بود ایستاد.

-کجایی سروش؟

-بیرون عزیزم، چیزی شده؟

مانده بود چه بگوید. اصلاً برای چه زنگ زده بود؟ که از ظلم خود و همسرش به سارا بگوید تا شاید دخترش را نجات بدهد؟

-نه، فقط میخواستم ببینم کجایی؟

-صدات چرا نگرانه فاطمی خانم؟

صدایش نگران بود. صدایش بغض دار بود. صدایش...

نفس عمیقی کشید و موهای قهوه‌ای تیره اش را به عقب هل داد.

-نه عزیزم. چیزی نشده. برای نهار برمی‌گردی؟

سروش سکوت کرده بود. نمیدانست سکوتش را پای چه چیزی بگذارد. یک لحظه حتی فکر کرد تماس قطع شده. گوشی را از کنار گوشش تا مقابل چشمانش حرکت داد. قطع نشده بود.

الویی کرد و با صدای او سروش گفت:

– نه، شما نهار بخورید.

– باشه، مراقب خودت باش سروش

دخترش، هستمی گفت و گوشی را قطع کرد. اشک تا پشت چشمانش برای چکیدن، پیش آمد. قبل از آنکه اولین قطره اشک روی گونه‌اش سر برخورد، دو دست روی شانه‌هایش با وزن سنگینی که وارد می‌کرد، نشست.

با ترس هینی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. قهقهه ستوده را از پشت سرش شنید. برگشت و چشم غره‌ای به او رفت. امروز حالش بهتر بود. از صبح می‌گفت و می‌خندید. دلیل حال و هوای ابری روز گذشته و آفتابی امروزش را نمی‌فهمید.

– چته دختر؟ زهره ترک شدم

ستوده در میان خنده گفت:

– ببخشید مامی، ولی ترسوندنتون ملس بود

و دوباره خندید. فاطی خانم چپ‌چپ نگاهش کرد.

-یک مشت روانی تربیت کردم و تحویل جامعه دادم.
خنده ستوده بیشتر شد. آب دهانش توی گلویش پرید و به سرفه افتاد.

-خوبه حالا، نکشی خودتو
صدایش را بالا برد.

-پروین جان یه لیوان آب بیار.
ستوده را به سمت مبل راهنمایی کرد تا بنشیند. پروین با لیوانی به سمتشان آمد و به دست ستوده داد.
با صدای ستوده گفتن های پی در پی ستایش تمام سرها به سمت او که در راه پله ایستاده بود رفت. سرفه های کوتاه ستوده ادامه داشت. با صدایی خفه گفت:

-چی؟

رو به مادرش ادامه داد:

-مامان چه نفرینی بود؟

و دوباره سرفه کرد. ستایش پایین آمده و با قیافه ای متعجب پرسید:

-داجی کجاست؟

با سوال او فاطمی خانم دوباره به یاد خطری که در کمین دخترکش نشسته بود، افتاد و غم عالم به دلش سرازیر شد.

ستوده شانه ای بالا انداخت و ستایش به مادرش چشم دوخت. فاطمی خانم سرش پایین بود و متوجه نگاهش نشد.

-مامان سروش کجاست؟

فاطمی خانم سرش را بالا گرفت و گفت:

-نمیدونم. گفت بیرونه

ستوده با کنجکاوای پرسید:

-چرا؟ چکارش داری؟

پروین لیوان آب را برداشت و مادر و دخترانش را تنها گذاشت. ستایش که انگاری ذهنش مشغول چیزی بود، جواب داد:

-زنگ زدم کاوه، داشتم باهاش حرف می‌زدم که یهو سروش گوشی رو گرفت.

ستوده متعجب به سمت خواهرش که حالا روی مبل کنارش نشسته بود، برگشت و پرسید:

-با هم بودن؟

ستایش سری تکان داد. فاطمی خانم با غضب گفت:

-تو چکار کاوه داشتی که زنگ زدی بهش؟

ستایش جوابی نداد. فاطمی خانم با لحنی هشدار گونه ادامه داد:

-ستی کاری به کار کاوه نداشته باش. نبینم دیگه بهش زنگ زدی

-وا مامان! یه جوری میگی انگار میخوره منو
ستوده با خنده گفت:

-مامی ستی اون بیچاره رو نخوره، کاوه نمیتونه با دخترت کاری کنه!
ستایش کوفتی به خواهرش گفت و نگاه گرفت. فاطی خانم انگار ترسی
به جانش افتاده باشد، به ستایش تشر رفت.

-ستایش خانم با شمام. شنیدی چی گفتم؟ حق نداری به پر و پای کاوه
پیچی و هی بهش زنگ بزنی و به هر بهونه ای بهش بچسبی!
-خاک عالم تو سرت ستی که مامان هم متوجه کنه بازیات شده.
ستایش با ناراحتی بلند شد. قصد رفتن داشت.

-ستایش جدی گفتم.

برگشت رو به مادرش و با عصبانیت گفت:

-فعلا که سروش باهاشه نه من. بهتره نگران اون باشی تا من مامان
جان

-سروش می تونه از پس خودش بر بیاد. دو ابروی ستایش با ناراحتی و
تعجب بالا رفتند. "واقعا که" ای گفت و با سرعت رفت.

فاطی خانم چندان به جمله ای که گفته بود، ایمان نداشت. نه آنکه
سروش را باور نداشته باشد، از آنچه که ممکن بود سرشان بیاید واهمه

داشت. برگشت کاوه پسر سارا و درگیری فروش و سهرابی اصلا
شبهت به اتفاقی بودن رخدادها نداشت.

چرا دلش برای فروش شور می زد؟

چرا او را شبیه سارای سی و دو سال پیش می دید؟

چرا...

امان از این اسم! امان از اسم سارا!

هیچ سارایی در این خانواده نتوانست بی دردسر زندگی کند. هیچ

سارایی در این خانواده نتوانست عادی زندگی کند. هیچ سارایی...

سی_هفت

صدای دست زدن ها، جیغ کشیدن ها و خواندن های دختر و پسرهای
دور و برش یک طرف، صدای گوم گوم موسیقی و خواندن افتضاح مرد
مثلاً خواننده یک طرف! مغزش را این حجم صدا داشت
می خورد. درست شبیه موریانه که چوب را می جود.

پوف کلافه‌ای کشید و به بغل دستی‌اش نگاهی انداخت. ستایش با صدای بلند با خواننده هم خوانی می‌کرد و لب‌خند پت و پهنی بر لب داشت.

رویش را به طرف سن برگرداند. برایش جالب بود، بداند چه کسی به مرد روبرویش گفته می‌تواند بخواند؟ یا اگر گفته، چه کسی به او مجوز کنسرت داده است؟

این شلوغی برای اجرای کنسرتی که حتی زنده هم نیست، عجیب بود! شاید کسانی که در این جا جمع شده بودند نمی‌دانستند موسیقی واقعی چیست و خواننده حقیقی کیست!

از این دو حالت خارج نبود!

دستش را جلوی دهانش گرفت و خمیازه ای کشید.

با دستی که روی شانه اش نشست به سمت چپش برگشت. ستایش برای آنکه صدایش به او برسد، تقریباً داشت فریاد می‌کشید.

-خسته شدی؟

کاش فقط خسته می‌شد. بیشتر حال بهم زن بود تا خسته کننده!

لب زد:

-آره

ستایش وضعیت موجود را راضی کننده دید. میتوانست دست کاوه را بگیرد و او را به جای دنج تری ببرد. با فریاد پرسید:

-میخوای بریم بیرون؟

بیرون رفتن از این کنسرت کذایی؟ این هم سوال کردن داشت؟ با کمال میل از پیشنهاد ستایش استقبال کرد.

از سالن که خارج شدند، نفس راحتی کشید. اگر یک دقیقه دیگر در سالن می ماند، حتما عقلش را از دست می داد!

ستایش فرصت را مغتنم شمرد. دستانش را بهم زد و با شادی گفت:

-اینجا کافه های خیلی خوب، با منظره ی فوق العاده ای از تهران

داره. میخوای بریم بشینیم، یه چیزی بخوریم و گپ و گفتی بزنیم؟

کاوه دستی به جلوی کت فیلی اش کشید. نگاهی به ستایش که مانتوی پانچ جلو باز طرح داری و جین کوتاهی به تن داشت انداخت. موهای بلوندش را یک طرفه و توی صورتش ریخته بود. بیچاره فکر می کرد اوست که دارد فضای دو نفره برای به دام انداختن کاوه را ایجاد می کند؛ درحالی که کاملاً برعکس بود.

در واقع این کاوه بود که برای نزدیک شدن به ستایش و کشیدن حرف از زیر زبانش اینجا بود. فقط با این تفاوت که پیشنهاد بیرون رفتن و

نشستن در یک جای دنج و حرف زدن، از جانب ستایش بود، نه کسی که واقعا هدفش نزدیکی بود!

-اجازه بده من اینو ازت بخوام. هرچی نباشه بخاطر من مجبور شدی از سالن بیای بیرون!

ستایش لبخند دلبرانه ای بر لب راند. دستش را روی بازوی کاوه گذاشت و گفت:

-نه بابا، من خودمم خسته شده بودم

سپس دستش را دور بازوی کاوه گرفت و ادامه داد:

-از این طرف

کاوه پوزخندی زد و با او تا دم آسانسور همراه شد.

**

پشت میز دو نفره ای نشسته بودند. ویوی سمت راست کاوه نمایی از شب تهران بود.

تهران با نورهای روشن خانه‌هایش در شب، چون الماسی می‌درخشید. حق با ستایش بود. منظره فوق‌العاده زیبایی پیش چشمانش نمایان بود. زیباتر از ستایش و آرایش تندش.

فنجان قهوه اش را برداشت و جلوی دهانش برد.

-چه مدت قراره ایران بمونی؟

کاوه جرعه‌ای نوشید و فنجان را روی نعلبکی گذاشت و گفت:
- بستگی به برنامه هام داره!

ستایش رشته ای از موهای بلوند جلوی سرش را دور انگشت اشاره و شست پیچید و با عشوه تاب داد. کشدار و با ناز پرسید:
- برنامه هات چیا هستن؟

کاوه نگاهی به چشمان ستایش که برق شیطنت روشنشان کرده بود، انداخت و بی تفاوت گفت:

- شنیدنشون حوصله‌ی یه لیدی زیبا رو سر می‌بره!
ستایش با صدای بلند خندید. خنده اش زیبا بود. دلنشین بود؛ اما به دل کاوه ننشست.

ناخودآگاه به مقایسه سروش و ستایش نشست.
چقدر این دو خواهر متفاوت بودند. چقدر دور از هم بودند!
البته که سروش دور از هر زنی بود که تا به حال دیده.
کمی به جلو خم شد و دستانش را روی میز گذاشت.
حالا وقتش رسیده که بعد از تمام پرچانگی های ستایش به سراغ هدف اصلی اش برای بودن در اینجا برود!
وقتش رسیده که مهره اصلی اش را بیشتر بشناسد!
سروش را بشناسد!

سی_هشت

دستانش را در هم قفل کرد. سرش را به زیبایی به یک سمت کج کرد و یک تای ابرویش را بالا داد. بسیار نرم و آهنگین گفت:

-با تو همیشه از کار حرف زد. برخلاف سروش تو جنست خیلی لطیفه! ستایش خودش را روی قله موفقیت می دید. نفسش حبس شده بود و ناگهان با برگشتن کاوه به حالت اولیه اش و اخم ریزی که روی پیشانی اش نشست، ماند لبخندش را حفظ کند و یا آرام آرام دهنش را ببندد.

کاوه کارش را راحت کرد.

-راستی خواهرت چرا این جوریه؟

ستایش نفسش را بیرون داد و پرسید:

-کی؟ داجی؟

کاوه خودش را به ندانستن زد. انگار بار اول است کلمه داجی را می شنود.

-داجی؟ یعنی چی؟

ستایش از اینکه بالاخره کاوه را در یک چیز کنجکاو دید، خودش را جلو کشید و گفت:

داجی یعنی، هم داداش و هم آبجی! خودم این اسم رو واسه سروش انتخاب کردم.

-چرا؟

ستایش با شور و حرارت زیادی ماجرای دعوای ساحل بین سروش و دو پسر بچه را برای او تعریف کرد.

روی لب های کاوه ناخود آگاه لبخند محوی نشست که به چشمانش هم سرایت کرد. در دل گفت:

«پس از بچگی اهل گرد و خاک بودی **beastie!**»

به اواخر خاطرات ستایش که رسید، کاوه حرفش را قطع کرد و پرسید:

-یعنی سروش از اول دختر بوده؟

ستایش با صدای بلندی خندید.

-معلومه! پس فکر کردی چیه؟

کاوه بدون خجالت و با بی خیالی فکرش را بیان کرد:

-ترنسکشوال!

ستایش بی آنکه تعجب کند، سرش را تکان داد. کاملاً واضح بود این

اولین باری نبوده که این کلمه منتسب به سروش را شنیده است.

-تو اولین نفری نیستی که همچین فکری کردی!

پس سروش دختر بود! همین یک جمله ساده خیلی چیزها را حل می‌کرد و خیلی سوال‌های دیگر را مطرح!

شاید می‌توانست امشب تعدادی از ابهاماتش را برطرف کند. دلش را به دریا زد و در ادامه پرسید:

-چرا سروش شبیه تو یا بقیه دختران نیست؟ فقط بخاطر یه دعوا گفت من پسر و شد سروش؟

ستایش کمی از بستنی‌اش را خورد و گفت:

-خب نه! قضیه سروش از خیلی قبل‌تر از این دعوا شروع شده بود. از وقتی دنیا او مد...

ستایش همه چیز را از وضعیت بارداری نا بسامان مادرش تا جنون پسر داشتن پدرش گفت.

از دوگانگی شخصیت سروشی که در کودکی با آن دست و پنجه نرم می‌کرد و تا نو جوانی ادامه داشت، گفت.

ستایش خیلی ساده و راحت از شرایط روحی اسفناکی که سروش در کودکی و نو جوانی داشت، سخن می‌گفت.

هر چه بیشتر پیش می‌رفت، کاوه را بیشتر شوکه می‌کرد.

هر چه بیشتر پیش می‌رفت، اخم‌های کاوه بیشتر درهم می‌شد.

ستایش با آب و تاب حرف می‌زد و کاوه به فاجعه‌ای که برای سروش رخ داده بود، می‌اندشید.

شبیه تراژدی بود و هیجان ستایش را درک نمی‌کرد.
داشت حالش بهم می‌خورد.

انگار یک نفر داشت زندگی نکبت بار خودش را جلوی چشمانش ترسیم می‌کرد.

دختری که تمام صبح و عصر دیروز را کنارش بود، نمیتوانست این همه درد را کشیده باشد!

نمی‌توانست این همه رنج دیده باشد!

نمی‌توانست این همه آزار ببیند و بازهم اینقدر محکم رفتار کند!
دستی به پیشانی‌اش کشید. عصبی شده بود. تمام بیست و دو سال زندگی سروش را ستایش بی آنکه متأثر باشد، با آنکه متأثر کننده هم بود، روی میز کافه ریخت.

حرف هایش که تمام شد، زیرسیگاری جلوی کاوه پر از ته سیگار شده بود.

بیش از این دیگر چه می‌خواست از سروش بداند. اصلاً چیزی مانده بود که بداند؟!

میان صحبت‌های ستایش گاهی به خودش نهیب می‌زد و در دل می‌گفت:

«بیخیال جونور وحشی کوچولوت شو! اونو به حال خودش بذار مرد! اون یکی مثل خودته! فقط تنه‌اش بذار»

کاش بتواند به صدایی که مرتب این‌ها را می‌گفت گوش کند. کاش می‌توانست فروش را از بازی‌اش اخراج کند و سناریوی دیگری بچیند و اجرا کند.

اصلا کاش از فروش نپرسیده بود.

اصلا کاش اجازه می‌داد، فروش در سرش گنگ بماند. ناشناخته بماند. شناختن این دختر درد داشت. شناختنش بار سنگینی با خود داشت که هرکسی تاب تحملش را نداشت.

فقط برایش جالب بود که اطرافیانش چطور با حجم بار سنگین شناخت فروش کنار می‌آیند.

برایش جالب بود که زنده‌ها بعد از سی سال هیچ تغییری نکرده‌اند که هیچ، فرزندان‌شان را هم شبیه یکی مثل خودشان بار آورده بودند.

حالا دلایل بیشتری برای شباهت بین او و سارايش پیدا کرده بود.

شباهت‌هایی که دست و پایش را برای کاری که می‌خواست با فروش انجام دهد، می‌بست.

پوف کلافه‌ای کشید. الان وقت فکر کردن و سر دو راهی خودش را قرار دادن نبود. به وقتش درباره‌ی آنچه می‌خواهد با دخترعمویش کند، فکر می‌کرد. اما حالا وقتش نبود.

ستایش نقشش را به خوبی در نمایشی که به راه انداخته، ایفا کرده بود. شاید بعدها دوباره به او نیاز پیدا کند؛ اما فعلا باید از صحنه خارج شود تا نوبت به به بازی دیگران برسد.

بسته سیگارش را تکانی داد و با فهمیدن خالی بودنش، فقط فندکش را برداشت و به ستایش اشاره‌ای برای بلند شدن، کرد.

اگر می‌توانست تمام دانسته‌هایش را در برج می‌گذاشت و به عمارت برمیگشت اما شنیده‌هایش و رنج نهفته در آن عظیم تر از این برج و برج‌های بلند تر از این بود.

امشب باید مقابل مردانگی‌اش می‌ایستاد. باید برای دادن نقش اصلی به سروش خود واقعی‌اش را می‌کشت تا بتواند کاری چنین سنگدلانه با او بکند.

امشب با خودش خیلی کار داشت!

هوا کمی خنکتر شده بود. تابستان می‌رفت که به پاییز سلام بدهد. تابستان می‌رفت که پاییز با لباس نارنجی اش بیاید و دل ببرد. روی صندلی حصیری نشسته بود. یک پایش را روی پای دیگر گذاشته بود و به اتفاقات روز گذشته می‌اندیشید. به امشب و حرف های ستایش می‌اندیشید.

هدایت برایش قهوه آورده بود و در خنکای بامداد آرام آرام می‌نوشت. برایش هم اصلاً مهم نبود که خوردن قهوه این وقت شب بی خوابش می‌کند.

بقدر کافی امشب مغزش بی خواب بود. خوردن و نخوردن قهوه فرقی به حالش نمی‌کرد!

بعد از شام به باغ آمده بود و تمام مدت در آلاچیق نشسته بود. هر از گاهی کسی می‌آمد و خلوتش را بهم می‌ریخت. هدایت آخرین نفر بود که قهوه در دست آمده و او را چون تمام روز های گذشته، "بابا جان" خطاب کرده بود.

بابا جان گفتن های هدایت، عجیب بوی پدری می‌داد. بویی که هیچگاه استشمامش نکرده! پدرانه ای که هرگز لمسش نکرده!

پدرانه های پیرمرد اذیتش نمی کرد. گاهی قلقلکش می داد و به او یادآور می شد که چه حس نابی را از دست داده است.

هدایت با لبخند و نگاه مهربانی گفته بود:

—هوا سرد شده بابا جان، قهوه آن رو بخور و بیا داخل

برای هدایت سری تکان داده و لبخندی زده بود. چقدر دلش هوای نگرانی های سارایش را کرده بود.

می توانست در اتاقش بماند اما پنجره اتاق رو به رو بیشتر از آدم هایی که آمدند و رفتند اعصابش را بهم می ریخت.

پنجره ای که از شب گذاشته، تاریکی به سراغش آمده و قرار نیست تا هفته آینده و شاید هفته های بعد روشنایی به آن پا بگذارد.

صاحب اتاق رو به رویی اش سفر بود و کاوه را بین دو راهی قرار داده.

پایش را روی زمین گذاشت. به جلو خم شد و آرنج دستانش را روی ران پاهایش گذاشت. دستانش را در هم قفل کرد و چانه اش را به دستان مشت شده اش تکیه داد.

صبح دیروز با زنگ موبایل از خواب بیدار شد. اسم **beastie** را که دید اخم ریزی روی پیشانی اش جا خوش کرد. ساعت هفت هم نشده بود! با صدای گرفته و خواب آلود جواب داد:

—میدونی ساعت چنده؟

سروش سر حال پاسخ داد:

-دارم میرم مهد کودک!

شوخی اش گرفته بود سر صبح؟ با بداخلاقی گفت:

-تغذیه یادت نره!

خواست تلفن را قطع کند که با صدای سروش منصرف شد.

-یک ساعت دیگه پارکینگ باش

سروش را روی بالشت گذاشت و درحالیکه چشمانش را می مالید، پرسید:

-یه ساعت دیگه چه خبره؟

سروش انگار مقابله به مثل می کرد.

-میخوام ببرمت مهد کودک

در صدایش خنده حس می شد. کاوه ملحفه را از رویش کنار زد. بلند شد و نشست. کمی خم شده بود. انگشتانش را لای موهایش برد و مرتبشان کرد.

-مهد کودک دخترم داره؟

حال و حوصله شوخی و شوخی های اول صبح را نداشت؛ اما می خواست به روش دختر بداخلاقی رفتار کند که او را به اندازه یک روز و یک شب می شناسد.

دختری که در بیست و چهار ساعت گذشته نشان داده، نه اهل شوخی کردن و نه اهل آرامشی از این جنس پشت تلفنش است.

-اتفاقاً به دختر خوشگله هست، میخوام بیشتر با هم آشناتون کنم
کاوه به آرامی خندید. سرش را پایین تر آورد و پیشانی‌اش را به دستش تکیه داد.

این همه آرامش و مزاح، بخاطر معامله ای که دیشب جوش خورده، بود!
با صدای پایین و ته مانده لبخندی بر لبانش، گفت:

-من خیلی سخت پسندم دختر عمو!

سروش بنظر در آن ور خط مشغول کاری سخت بود. کاوه بلند شد و ردیف پنجره‌های اتاق سروش را از نظر گذراند. در اتاق دیده نمی‌شد. به پنجره نزدیک شد و صدای نفس نفس زدن‌های سروش را شنید. مقطع مقطع گفت:

-تو با این دختره، به چیزی که من میخوام برس، اونوقت خودم واست
یه دختر بلوند اروپایی، ترکه‌ای و چشم رنگی سوغات میارم.

-این سوغاتیت شاید آب دهن پسر ایرانیا رو راه بندازه ولی مال منو
نه!

احساس کرد، سروش پوفی کشیده یا حجم هوا را باصدا و با شدت
بیرون داده بود. سروش را دید که با سرعت از جایی دیگر بیرون

آمد. سرویس توالت و موقعیت قرارگیری در اتاق خودش را برانداز کرد و حدس زد، احتمالاً آن قسمت از اتاق سرویس توالت است! سروش با سرعت در اتاقش راه می‌رفت. دو دستش گیر دکمه لباسش بود شاید. نمیتوانست با اطمینان از این فاصله بگوید چه کاری انجام می‌دهد.

شاید باید سر فرصت دوربین شکاری می‌خرید و او را در اتاقش دید می‌زد. سپس به او می‌گفت و قیافه کفری اش را نگاه می‌کرد و از فحش دادن هایش لذت می‌برد.

به ایده‌ای که در سرش جولان می‌داد، لبخند زد. کودکش احتمالاً دوباره بیدار شده و به جای او سکان عقلش را به دست گرفته بود! سروش با عجله در کمدش را باز کرد. صدای باز و بسته شدن در را از پشت تلفن هم می‌شد تشخیص داد اما کاری که قصد انجامش را میداد نه!

-تو کار تو درست انجام بدی برات یه دختر ابرونی اصیل می‌گیرم که از همجواریش هوش از سرت بپره!

یک چیز در قولی که می‌داد درست نبود. بنظرش لحن سروش شرورانه بود. در آن هاگیر و واگیر آماده شدنش ایستاده و با آرامش تمام حرفش را زده بود. چشمانش را ریز کرد و با لحن شکاکی پرسید:

-ویژگی این دخترای ابرونیِ اصیلی که میگی، چیه؟

سروش را دید که بی حرکت ایستاده و بعد صدای خنده اش را شنید. در میان خنده کوتاهش که به شدت با نمک بود، یک لحظه سکوت کرد و لحظه‌ای بعد جلوی پنجره آمد.

کاوه را دیده و بدون زور و اجبار، خودش با پای خودش به جلوی پنجره آمده بود.

پنجره را باز کرد و دستش را روی لبه پنجره گذاشت. در این نور به خوبی می‌توانست ببیندش. دوباره کلاه خاکستری، پیرهن خاکستری چهارخانه...

لبخند یک وری به تیپ زشت و نازیبای سروش زد.

-چاق و سفید، چشم و ابرو مشکی، ابرو پاچه بزی....

-نگو دیگه!

سروش با انگشت کنار ابرویش را خاراند و پرسید:

-هنوز مونده که!

مکثی کرد و ادامه داد:

- آفتاب-مهتاب ندیده، با حیا، قبل از اینکه خودشو ببینی بوی قرمه

سبزی که از بدن و لباسش ساطع میشه رو میتونی...

کاوه ادای عقی زدن را در آورد و سروش خندید.

- خوابم پرید سروش، ادامه نده

سروش برگشت و پشت به او به لبه پنجره تکیه داد و پرسید:

- مطمئنی؟

- یه ساعت دیگه، پارکینگ

سروش بدنش را از لبه جدا کرد و با لحن خاصی گفت:

- آفرین پسر خوب!

گوشی را قطع کرد و به نقطه کوری رفت تا کاوه او را نبیند.

رفتار و حرف های دیشب خودش را تحویلش داده بود!

پوزخندی زد. بعدا حسابی از خجالتش درمی آمد!

این کار را خوب بلد بود. بخصوص که با جانور وحشی کوچکش بسیار

کار داشت!

چهل

پس از اتمام مکالمه به سمت حمام رفت و دوش گرفت. هدایت قهوه هر

صبحش را به اتاق آورده بود.

تی شرت سفید یقه هفتی به تن کرد و رویش کت مشکی پوشید. جین
ذغالی مارک گوچی و کفش سفید و مشکی تام فوردش را به پا کرده
بود.

دو طرف گردنش ادکلن اسپری کرد و از اتاق بیرون زد.
در مقابل قربان صدقه رفتن های جمیله خانم لبخندی زد. خانم بزرگ
روی صندلی مخصوصش در سالن نشیمن طبقه اول نشسته و دستانش
را برای کاوه باز کرد.

برایش چون روزهای اول آغوش جمیله خانم آزار دهنده نبود. او تنها
کسی بود که در بین زند ها تقریبا پذیرفته بودش!
خانم بزرگ همانطور نشسته کاوه را در آغوش کشید و پیشانی اش را
بوسید.

آقابزرگ سرش را از روی روزنامه بالا گرفت و صبح بخیری گفت.
از عمارت خارج شد و به سمت پارکینگ رفت. سروش را تکیه داده
شده به شورلتش دید. سیگاری به لب داشت و با کسی پشت تلفن
حرف می زد. سری برای کاوه تکان داد و به مکالمه اش پایان داد.
پک آخرش را از سیگار گرفت و ته سیگار را زیر نیم بوت مشکی -
طوسی اش له کرد. تکیه اش را از اتوموبیل گرفت و پرسید:
-ماشین داری؟

به سمت انتهای پارکینگ نگاهی انداخت و راهش را به همان سمت کج کرد. سروش رد نگاهش را گرفت و پشت سرش حرکت کرد. چند قدم برداشت که سروش از او جلو زد و خودش را به جگوار رساند. با لب هایش سوتی کشدار زد و با ابرویی بالا رفته رو به کاوه پرسید:

-این عروسک مال توئه؟

عروسک؟ هیچگاه به جگوار به چشم عروسک نمی‌نگریست. با این حال سری تکان داد.

سروش یک دور، گرد ماشین چرخید و با تحسین نگاهش کرد.

هیچ دختری از مقابل چنین اتومبیلی بی تفاوت نمی‌گذرد!

-توانش چنده؟

مکثی کرد و جواب داد:

-۴۰۰ اسب بخار

سروش سوت دیگری زد.

-سرعتش؟

اخم ریزی روی پیشانی کاوه نشست.

-۲۷۵

سروش با شیفتگی دوباره پرسید:

-نوع موتورش چیه؟

کاوه جور خاصی نگاهش کرد و سروش اصلا حواسش پی نگاه او نرفت.
-بدنه اش از چیه؟ چند سیلندر هست؟

نگاهش را بالا گرفت و باز پرسید:

-جدیدترین مدل اف تایپه؟

ابروهایش با تعجب بالا رفتند. دوباره یادش رفته بود این دختر برخلاف دیگر دختران به دنبال زرق و برق نیست! به دنبال اتومبیل های گران قیمت مردان نیست! تا هنگامیکه به رفتارهای این چینی اش عادت می کرد، سروش برایش غیرقابل پیش بینی بود!
به جای جواب دادن اشاره کرد به ماشین و گفت:

-من ظهر کار دارم، مگه نمیخواستی برسونت مهد کودک؟!

سروش یک جور بانمکی لبانش را جلو داد. شبیه دختر بچه هایی که به سوال هایشان جواب سر بالا می دهی و منتظر بهانه تراشی اند.
یک لحظه نگاهش را به لب های او داد و به سرعت آبی هایش را به سمت چشمانش گرفت. سروش درحالیکه در ماشین را باز می کرد، گفت:

-نمی مردی اگه جوابمو می دادی!

و نشست. کاوه لبخند کجکی زد و سوار اتوموبیل شد. سروش شبیه کودکانی شده بود که با اسباب بازی مورد علاقه اش مواجه شده. روی

صندلی بند نبود. به همه چیز دست می زد. مرتب سوال می پرسید. ریز به ریز اتاقک اتومبیل را زیر نظر داشت. سوال ها و حرکاتش کاوه را عصبی و کلافه کرده بود؛ جوری که هر از چندگاهی آه می کشید و یا نفسش را با شدت بیرون می داد.

حس کرد در آخر این مسیر یا خودش سروش را می کشت یا او کاوه را! از این دو حالت خارج نبود!!

هنگامی که سروش از تب و تاب ماشین و سوالاتش افتاد، اطلاعاتی را درباره صادق و رابطه اش به او بدهد.

بیژن سهرابی را به خوبی می شناخت؛ اما پسرش را نه. درباره ی او، کسب و کارش و نقش مهمش در نابودی زندگی سارا، آگاهی کامل داشت. اجازه داد، جانورش از تحقیقات دو سال پیشش حرف بزند. حالا که مانده بود، هر چیزی که به سهرابی مربوط می شد را می خواست بداند؛ حتی اگر مربوط به پسرش باشد.

- اسمش ترنم و دختردایی صادق! قبل از اینکه بیان خواستگاری با هم بودن! صیغه میغه هم نیستن. همین می تونه بهمون کمک کنه و دستمونو...

- بهمون؟

سروش را دید یک لحظه که چشمانش را در کاسه چرخاند.

-بههم! بههم کمک کنه

تاکیداتش روی واژه "بههم" آن هم با حرص نهفته در کلامش، برای کاوه با نمک بنظر رسید. حرص فروش را درآوردن برایش آسان بود. البته که فروش هم به همان میزان بلد بود او را عصبی کند! هردو در این دو روز به خوبی این ویژگی شان را به رخ یکدیگر کشیده بودند.

آپارتمان ترنم اولین مقصدشان بود. بعد از آن به سمت پاتوق ترنم و صادق راند.

سکوت جگوار را کاوه با سوالش شکاند.

-چرا با ماشین خودت نیومدیم؟

فروش ابتدا جواب نداد. انگار داشت حرفش را مزه مزه می کرد.

-چون ممکن بود، ماشین منو بشناسن!

بین دو ابروی کاوه چین خورد. جواب فروش نیاز به فکر کردن نداشت! کنجکاوانه پرسید:

-چطور مگه؟ مشکلیه؟

با گفتن انتهای سوال، سرش را به سمت فروش برگرداند. خب پس این چیزی بود که از آن فرار میکرد و مجبور شده به کاوه رو بزنند!

سروش را دید که سرش را پایین انداخته بود و شانه هایش تکان می خورد. سرعت ماشین را کم کرد و بیشتر توجهش را به او داد تا خیابان.

یک آن سروش سرش را بالا گرفت و صدای قهقهه هایش در فضای اتاق ماشین پیچید. کاوه با تعجب به او نگریست. دیدن خنده هایش بهتر از شنیدنشان بود! یک جور عجیبی می خندید. یک جور خاص که آدم را به یاد لذت های زندگی می انداخت. شاید کم... شاید ناچیز اما لذتی ناب را به آدم منتقل می کرد.

خندیدنش که تمام شد. صورتش را به سمت کاوه برگرداند و گفت:

-صادق تا قبل دیروز فقط یه هوک چپ از من خورده!

نیم نگاهی به دخترعمویش انداخت و پرسید:

-خب؟

سروش با ته مانده خنده چند لحظه قبلش جواب داد:

-دختره رو خفت کردم!

کاوه گیج نگاهش کرد.

-تو یه دختر رو زدی؟

سروش مثل بچه های تخس سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

-اوهوم... بیچاره تا یه هفته بیمارستان بود!

- فکر نمیکنی به جای اون دختر بیچاره باید با صادق تسویه حساب می کردی؟

سروش به رو برو چشم دوخت و گفت:

- چرا! ولی بعد از اینکه چند تا از دنده های ترنم و خورد کردم اینو فهمیدم! ستاره گفته بود دختر داییه دنبال صادق!

- ولی اینجوری نبود.

بالاخره کمی ندامت در حرکات و صدایش هویدا شد.

- آره! ستاره می خواست من دهن ترنم رو سرویس کنم، واسه همین اطلاعات غلط داد و بعدش دهن خودم سرویس شد!

و دوباره خندید.

- خندیدن هم بلدی؟

ناگهان ساکت شد. کاوه می توانست قسم بخورد که او در صدم ثانیه به خشکی یک چوب شد! سرد و سخت...

این تغییر رفتارش عجیب بود؛ اما حوصله آن که ذهنش را درگیرش کند، نداشت. شاید هم تغییرش چندان برای کاوه مهم نبود!

مدتی در سکوت گذشت. بعد از سوال کاوه هیچکدام قصد شکستن سکوت را نداشت. هر یک ذهنش به چیزی مشغول بود. کنار هم

نشسته بودند و فرسنگ ها از یکدیگر دور! دور و غرق در دنیای خودش!

در ترافیک سنگینی گیر کرده بودند. کاوه شیشه را پایین داده و آرنجش را به لبه تکیه داده بود. دو انگشت وسط و اشاره اش را روی لبانش گذاشته و به کارهایی که باید انجام می داد می اندیشید. با حرکتی از جانب سروش به سمت او برگشت. یکی دو بار دید که دهانش را باز کرد. احتمالاً می خواست چیزی بگوید.

-حرفتو بزن

سروش نگاهش را به کاوه داد. در چشمانش شگفتی موج می زد. مردمک هایش را به سمت مخالف کاوه چرخاند و بالاخره راضی شد، حرفش را بزند. کامل به طرف او برگشت.

-خب...

[مکشی کرد]

-احتمال اینکه بعد از رفتنم بابا بخواد ستاره رو برگردونه، خیلی زیاده. آبی های کاوه خیابان را هدف گرفته بود اما حواسش جایی کنار بغل دستی اش بود.

-خب؟

-میخوام حواست به ستاره باشه!

کاوه با کلمه پرسشی "چی" به طرف او برگشت. با خودش چه فکر کرده؟

که حالا که قبول کرده با او همراه شود و برای جدایی ستاره و صادق مدرک جمع کند، هرکاری که از او بخواهد با سر قبول می‌کند؟
اصلا کدام عقل سلیمی گفته که او میتواند به کاوه اعتماد کند؟
-دانیال حالا حالا ها این ورا آفتابی نمی‌شه. کیا هم نمیتونه همیشه تو عمارت بمونه، پس...

میان حرفش پرید و گفت:

-تو فکر کردی من بیکارم؟ نشستم تو عمارت تا قهرمان زندگی خواهرت باشم؟

سروش هم کمی صدایش را بالا برد اما نه خیلی.

-کسی ازت نخواستہ سوپر هیرو باشی! ما یه قرارداد داریم.

کاوه تیز جواب داد:

-اون قرارداد نا نوشته راجع به چیز دیگه ایه

سروش لحظه‌ای مکث کرد و با پرویی گفت:

-خب چیزی که خواستم می‌تونه جزو مفاد قرارداد باشه!

کاوه با تمسخر خندید.

-وقتی قرار داد کلش درباره اینه که من مدرک از رابطه دو نفر برات پیدا کنم،مراقبت از ستاره هیچ جوهره توی مفادش نمیگنجه!
سروش لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و با لحن با نمکی گفت:
-ولی میتونه جزو موارد ضمن قرارداد باشه،نه؟
کاوه لحظه‌ای چشمانش را بست.این همه اصرار این دختر را نمی‌فهمید.دندان هایش را بهم فشار داد.چشمانش را باز کرد و دریای طوفانی اش را به سروش دوخت.
-من اگه جای تو بودم خیلی قراردادمو سنگین نمی‌کردم!
سروش با اعتماد به نفس گفت:
-تو نگران من نباش!فقط روزایی که آقاجون تو عمارت نیست حتما اونجا باش.
صدای بوق اتومبیل عقبی اجازه نداد کاوه هشدار بعدی اش را بر سر زبان بیاورد.
صاف نشست و ماشین را به سمت آموزشگاه ترنم حرکت داد.

چهل_یک

کاوه اتومبیل را در نقطه‌ی به قول سروش "کور" پارک کرد تا ترنم متوجهش نشود.

-کجا داری میری با این گاو پیشونی سفید؟
منظور سروش را نگرفته بود.

-بیچ توی کوچه روبرویی.

کاوه دستورات او را در کمال بردباری اجرا می‌کرد و در تلاش بود به جمله‌ی «همینجا پیادش کن دختره پررو رو و برو» توجه نکند.
نیم ساعت از استقرار در کوچه روبروی آموزشگاهی که ترنم در آن حضور داشت، می‌گذشت.

سروش ریز و درشت اخبار صادق و معشوقش را گفته بود و حالا هر دو در سکوت منتظر تعطیل شدن کلاس ترنم بودند. صدای زنگ موبایل سروش شیشه سکوت بینشان را شکست.

زیرچشمی بغل دستی اش را زیر نظر گرفت. سروش موبایل را از جیب شلوار در آورد و صفحه را نگاه کرد. کاوه اسم فرهود را دید. دختر عمویش با استفاده از دکمه بغل موبایل، صدا را خفه کرد و به روبرو خیره شد.

فرهود دوبار دیگر هم تماس گرفت و هر دو بار بی جواب ماند. کاوه دست از زیر چشمی نگاه کردن برداشت و مستقیم به نیم رخ سروش چشم دوخت.

نیم رخ آرام بود. آرام و جدی... اما درونش نه! انگاری چیزی آزارش می داد. چیزی که با تماس های پدرش به فیزیکش راه پیدا کرده بود. به پای راستش که مرتب تکانش می داد.

- روی صورت من چیزی نوشته؟

این را بدون اینکه برگردد و به کاوه بنگرد، پرسید. کاوه دلش می خواست بگوید «توی صورتت که خیلی چیزا نوشته، فقط مشکل اینه همیشه خوندشون» اما بجایش پرسید:

- چند سالته؟

صورتش را به طرف کاوه برگرداند. نگاهش گنگ بود. نگاهش وزن داشت. نگاهش پر از خالی بود!

امان از این نگاه هایی که ساکتند اما عالمی حرف دارند.

چشمان وحشی اش چقدر مظلوم شده بود. چقدر بی دفاع شده بود. چقدر معصوم شده بود.

اما هیچکدام از این ها به چشمان رام نشده اش نمی آمد. این چشمان فقط برای دریدن آفریده شده بود و با گرگ تنهایی که از گله جا مانده و در قهوه‌ای هایش نشسته و زوزه‌ی غم می کشید، متضاد بود.

ابرویی بالا داد و همه آن چیزی که کاوه در یک صدم ثانیه در او دید و ندید، دود شد و جایش را به همان سروش همیشگی داد.

-میخوای چکار؟

کاوه بی آنکه بخواهد یا بداند، سر شوخی را باز کرد. این دختر را باید با خوی وحشی اش دید نه رام شده، نه مغموم و نه مظلوم!

-میخوام بدونم بازی دزد و پلیسی که راه انداختی به سن و سالت میخوره یا نه؟

زد به هدف زیرا سروش چشمانش را باریک کرد و آماده شد برای پنجه کشیدن.

-اونقدری هست که بتونم یه بار دیگه دهن تو سرویس کنم.

خندید و جواب داد:

-با انداختن یخ تو یقه پیراهنم؟

سروش چشم گرفت و گفت:

-لازم باشه بدتر از اینم انجام میدم

کاوه شیطنت کرد.

-مثل انداختن یخ تو شلوارم یا توو...

سروش هم بی آنکه خجالت زده شود، گفت:

-هرجایی که بشه خوب دهن تو آسفالت کرد.

کاوه پوزخندی زد.

-بالاخره خودت شدی. با رفتارای صبحت کم کم داشتم باور میکردم

دو قطبی ای چیزی هستی

سروش پوفی کرد و در جواب گفت:

-مجبور بودم حسن نیتمو نشونت بدم.

کاوه با لذت به سروش دست و پا بسته خیره شد.

-پس نگران هر چیزی که قراره بندازی تو شلوار و زیرشلوارم، نباشم

دیگه، نه؟

دخترک را دید که حرص میخورد و دم نمیزد. دستانش را مشت کرده و

از لای دندان های قفل شده اش گفت:

-نه پسر عمو، نگران نباش.

کاوه خوبه ای گفت و رویش را به سمت آموزشگاه برگرداند.

-البته...

با صدای سروش دوباره نگاه به او داد.

-فعلا نگران نباش

نگاه مغلطارانه اش را از كاوه گرفت و جایی میان خیابان داد؛ اما او لبخند پنهان میان لب‌ها و چشمانش را دید.

لحظه ای از دیدن لبخند محوش نگذشت كه يك بار دیگر موبایلش زنگ خورد. صدای اوف كشار او، توجه كاوه را به خود جلب كرد. تماس را برقرار كرد و گفت:

-جانم مامان؟... بیرون عزیزم، چیزی شده؟

اخم‌های سروش در هم شد. لب زیرینش را به دندان كشید و جمع كرد.

-صدات چرا نگرانۀ فاطمی خانم؟

سروش سكوت كرد. صدایی از آن سمت خط هم شنیده نمی‌شد. دست برد و پیشانی‌اش را گرفت.

-الو؟

پچ پچی از پشت خط به گوش كاوه رسید. سروش مكثی كرد و دستانش مشت شد. صدایش سخت شد و گرفت.

-نه، شما نهار بخورید.... هستم

گوشی را قطع كرد. نگاهش روبرو بود و بیشتر از قبل در فكر فرو رفت. قفسه سینه اش به آرامی بالا و پایین می‌شد. فكرش را چیزی به

خود مشغول کرده بود که نمی‌شد خواندش. چیزی نگرانش کرد که مربوط به تماس مادرش می‌شد.

این بار گوشی خودش زنگ خورد. انگار عالم و آدم منتظر بودند این دو بهم برسند!

اسم ستایش روی صفحه گوشی‌اش، یک علامت تعجب بزرگ در سرش کاشت. برای تحریک بیشتر سروش جواب ستایش را داد و گفت:
-سلام ستایش جان

با آوردن نام ستایش سروش کامل به طرف کاوه برگشت. اخم وحشتناکی میان دو ابرویش نشست.

-بیرونم عزیزم
به سروش و نگاه ترسناکش با بی‌خیالی خیره بود و جواب ستایش را می‌داد.

-چرا؟!...تا عصر برمی‌گردم.
میم آخر فعلش کامل ادا نشده بود که سروش گوشی را از دستش قاپید و با عصبانیت در موبایل غرید:

-سلام ستایش خانم...از کی تا حالا رفت و آمد پسرعموت اینقدر برات مهم شده؟

نگاهشان همچنان درهم گره خورده بود. یکی با خشم و دیگری با لذت

-نگران نباش گم نمیشه!یه تور لیدر استخدام کرده آقاجون براش!
کاوه دو انگشتش را روی لبش گذاشت.از بین انگشتانش هم لبخند
زیبایش هویدا بود.سروش با غیظ نگاه گرفت.
-ستاره کجاست؟حالش خوبه؟...بابا نیومده سراغش؟...برو ببین مامان
چشه.

سروش کلافه سرش را بالا گرفت.

-آره مامان...خبرش رو بهمم بدی و به خودم زنگ بزنی!
جمله بعد از "و" را با بیشترین حرصی که از او دیده،ادا کرده بود.
گوشی را قطع کرد و روی پای کاوه انداخت.

-دست از سر خواهر من بردار

-دست من روی سر خواهرت نیست!

انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بالا برد و گفت:

-حق نداری بهش زنگ بزنی

برخلاف او،کاوه در کمال آرامش جواب داد:

-من بهش زنگ نمی‌زنم.در واقع من جواب تماسش رو میدم!

این جمله عصبانی ترش کرد.انگشتش را پایین نیاورده،دوباره تکان
داد.

-اگه به ستایش نزدیک بشی،خودم می‌زنم زیر کاسه و کوزه این قرارداد مزخرف و...

یک لحظه نگاهش به ابتدای کوچه افتاد.چشمانش گرد شد.کاوه آمد رد نگاهش را بگیرد که ناگهان دستان سروش یقه کتش را گرفتند و او را با شدت به سمت پایین کشید.

هر دو به پایین خم بودند.دستان سروش همچنان روی یقه اش بود و محکم گرفته بود.همانطور خم شده،دستانش را روی دستان سروش گذاشت و سعی کرد از خود جدایشان کند.با صدای آرامی گفت:

-ترنم داره میاد این ور.پایین بمون

کاوه دیگر تقلا نکرد.دستانش هنوز روی دستان سروش بود.سرهایشان به موازات هم،کنار یکدیگر قرار گرفته بودند.چند سانت بین سروتشان فاصله بود.

-دستت رو از روی یقه ام بردار.

سروش دستانش را شل کرد.خواست بردارد که دستان کاوه مانع شدند.دستانش را کشید اما کاوه رهایشان نکرد.

-داری چه غلطی می‌کنی؟دستامو ول کن

کشمکشش برای رهایی از دست کاوه،نتیجه اش شد چند بار سایش صورتشان به یکدیگر.

پوست نرم و لطیف سروش که به ته ریشش خورد، دستانش را رها کرد. سروش با خشونت خواست کمرش را راست کند که کاوه گردنش را گرفت و به سمت پایین کشید. سروش دوباره به تقلا افتاد.

-اینقدر وول نخور **beastie!** هرکی از بیرون این صحنه رو ببینه، به چیزای خوبی فکر نمی‌کنه!

سروش خشکش زد.

-منظورت چیه؟

-راه‌های دیگه ای هم واسه قایم شدن از دست اون دختره بود. چرا تو همیشه عادت داری بری سراغ بدترین راه؟

سروش نفسش را محکم بیرون داد.

-اگه بنظرت این بدترین راهه چرا بلند نمیشی؟

-چون اون دختره دقیقا پشت سرته و داره با گوشیش حرف می‌زنه.

سروش دست از تقلا برداشت. کاوه شیطنتش گل کرد. گردن سروش را بیشتر به سمت خودش کشید. حالا صورت هایشان به یکدیگر چسبیده بود. ته ریشش که پوست او را با زمختی نوازش میداد، حس جالبی برایش به ارمغان آورده بود.

سروش با حرص گفت:

-می‌کشمت

-اگه بتونی، خیلارو در آینده نجات دادی!

جمله اش ابهام داشت. دو پهلو گفته بود.

نفس های یکدیگر را نفس می کشیدند. پوست سرد سروش زیر دستان گرمش بود. خنکای مطبوعی در ظهر تابستان داشت که او را گرم کرد! شاید هم داغ! دلش میخواست کمی صورتش را به سمت سروش برگرداند و چهره اش را ببیند. اما با این کار قطعا این بار لبانش به جای ته ریشش شقیقه های سروش را هدف می گرفتند و لمس می کردند. دستش را برداشت و سریع بلند شد. سروش لحظه ای مکث کرد و سپس سیخ نشست. تصنعی پشت به کوچه کرده بود که خنده کاوه را به همراه داشت.

-کجاست؟ چرا بلند شدی؟

کاوه به عقب اشاره کرد. ترنم را در لحظه آخر دیده بود. هنگامیکه سروش او را پایین نگه داشته بود، رفتنش را نظاره کرد اما چیزی نگفته بود.

کمی باید حال جانور کوچکش را می گرفت و گرنه که کاوه نبود. از داخل آینه به ترنم که سوار ماشینش شد و حرکتش داد نگاه کرد. آبی هایش را که به سروش دوخت، ضربه محکمی به بازویش خورد. تصنعی گفت:

-ouch!

-بهم کلک زدی!

کاوه بلند تر خندید و پشت سر ترنم راه افتاد. لحظه نزدیکی به سروش را به خاطر آورد و خنده از لب هایش رخت بر بست. این اولین بار بود که از نزدیکی با یک زن داغ می کرد. زنی که به اندازه سه روز می شناختش! عادت نداشت هر زنی را که از راه می رسد ببوسد یا با او بخوابد. با آنکه بزرگ شده لندن بود اما برای بدنش احترام قائل بود. اجازه نمی داد هیچ زنی بدنش را لمس کند. یا هیچگاه پیش نیامده بود زنی را بعد از یکی دو بار ملاقات، لمس کند و یا ببوسد. حتی همان وقتی که جوان تر بود.

تجربه جالبی بود که باز هم دختر عموی وحشی اش به او داده است. فکرش را بجایی جز سروش سوق داد. این دختر هنوز هم کنارش نشسته بود. شاید اگر لندن بود در یک کوچه خلوت می پیچید و گرمایش را با خنکای تن دخترک عوض می کرد؛ اما اینجا لندن نبود. سروش هم دختری نبود که هیجان یک هم خوابگی در جگوار را به او بدهد و یا از او بخواهد. ترجیح می داد تا جای ممکن از تن او دور بماند!

ترنم را که از اتومبیل پیاده می شد، از دور دید. چهره اش را بخاطر سپرد. از دور هم زیبا بنظر می رسید.

-بگیر

به طرف سروش برگشت و کارت FRID را در دستش دید که به سمت او گرفته بود.

-این برای چیه؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-شاید لازمتون شد.

کاوه اخمی کرد. دخترک با خودش چه فکر کرده بود؟ حقش بود گوشش را می‌پیچاند و با انگشت اشاره اش محکم در پیشانی اش می‌زد.

-چی تو اون مغز کوچولوت می‌گذره؟

-خب توی خونه راحت تر میشه حرف زد!

یک ابرویش را بالا داد و گفت:

-و کارای دیگه ای رو راحت تر انجام داد!

سروش خنده اش گرفته بود که سعی در پنهان کردنش داشت. پس حدسش درست بود. به این دلیل کارت خانه را در آورده و جلویش گرفته بود.

-مگه چیه؟ به هر حال تو یه مردی و اونم از اون تیپاییه که تو خوش

میاد. بده به فکر تم؟

کاوه چشمانش را باریک کرد و گفت:

-هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره!

سروش متعجب نگاهش کرد.

-ضرب المثل هم بلدی!؟

-من خیلی چیزا بلدم که تو اون کله کوچیکت جا نمی‌شه!

سروش چشمانش را در حدقه چرخاند.

-بگیر کارتو

رویش را برگرداند و گفت:

-به کار من نمیاد.

-گوشی یه دختر که می‌ره تو حموم رو راحت میشه چک کرد!

-پس قضیه اینه!

خونسرد جواب داد:

-دقیقا،همینه

کاوه حرکتی برای گرفتن کارت نکرد.سروش عصبانی کارت را جلوی

کاوه تکان داد و گفت:

-این جزو مفاد قراردادمونه که الان دارم بهت می‌گم.تو اونو می‌بری

خونه و اگه لازم شد مثل همه مردای دنیا که با یه زن می‌خوابن،باهاش

می‌خوابی تا اون گوشی کوفتیشو چک کنی!تموم شد و رفت.

کاوه بدون حرف نگاهش کرد و برای این لحن دستوری اش نقشه ها کشید که فقط منتظر یک فرصت بود تا عملی شان کند.

کارت را گرفت و با نگاه سرد و نفوذ ناپذیرش گفت:

-من عاشق مفاد و شروط ضمن قراردادام...وقتی میخوام با یه نفر معامله کنم، خیلی به کارم میاد!

سروش شجاعانه جواب داد:

-الان باید بترسم؟

-نه عزیزم...وقتی عملی شون کردم باید بترسی!

چهل_دو

نترسیده بود؛ اما کاش می ترسید. باید می فهمید مردی که با او قرارداد نا نوشته ای را امضا کرده، بعدها یک طومار جامع از کارهای ممنوعه تمام عمرش را خواهد خواست! در آن لحظه پوزخندی زده بود و دلش برای دختری که شجاعت را با حماقت اشتباه گرفته، سوخته بود. اما حالا از موضعش پایین آمده. حرف های ستایش او را پایین آورده و آب یخ روی آتشش ریخته.

دیگر سروش سیبل نبود. او هم یک قربانی بود که زندها به مسلخ‌گاه برده و همه چیزی که به عنوان یک دختر، یک زن می‌توانست داشته باشد را در او کشته بودند. کوچک و بزرگ هم تفاوتی نداشت. هر یک‌شان چاقو برداشته و یک تکه از دخترانه‌هایش را بریده بود. جالب بود که سروش هم با تمام حق‌خواهی‌هایش لب از لب باز نکرده. اعتراض نکرده. زیر کاسه و کوزه‌شان نزده. اجازه داده هر کسی بیاید و قسمتی از روحش را با بی‌رحمی از او بدزد و دم نزده. او ستون بود و سقف آوار شده خاندان را نگه داشته. حالا معنی آن نگاه‌های مظلوم و بی‌دفاعش را می‌فهمید. پشت آن نقاب گرگ وحشی و درنده، دختر بچه‌ای خفه شده بود. دختر بچه‌ای مرده بود!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد. دو روز گذشته آنقدر اتفاق به همراه داشت که گویی دو هفته مینی‌مالیست را پشت سر گذاشته است. انگاری زمان راه اصلی‌اش را گم کرده بود. معلوم نبود چگونه گذشته. چگونه می‌گذرد. زمان هم چون روزگار بازی‌اش گرفته بود. پنداشتی هر که به او می‌رسید، دوست داشت سیخونکی بزند. دوست داشت یک جور دیگری کار کند. هر چه نباشد او در برابر زمین و زمان هم ایستاده بود. او در برابر هر چه و هر که سارایش را آزار داده، ایستاده بود! و حالا زمین و زمان هم دست به یکی کرده و سر

ناسازگاری برداشته بودند. زمان بیشتر از توانش کش آمده و روزگار بیشتر از ممکن برعکس شده بود. باکش نبود. در این راه مرگ را هم به جان می خرید.

بلند شد و به طرف پارکینگ رفت. سیاهی شب خواب را بر چشمانش حرام کرده بود. رفت که خیابان های تهران کمی آرامش کند. رفت که کوچه های تهران کمی ساکتش کند.

مغزش داشت منفجر می شد. تمام طول روز را در عمارت دشمنش سر می کرد. با او حرف می زد. آقا بزرگ می خواندش. همه ی این ها چون پوسته چرکینی سراسر مغزش را پوشانده و وزنه سنگینی را روی قلبش گذاشته.

دور شدن از این خانه و اهالی اش را می خواست. دور شدن از هر چیزی که او را به آن ها وصل کند، می خواست. اگر بخاطر سارا نبود، حتی حاضر می شد خون در رگ هایش را هم تصفیه کند. آخ، که بخاطر سارا حاضر بود چه کارهایی که نکند.

پشت فرمان نشست. ریموت را زد و ماشین استارت خورد. دکمه اگزوز را زد و لاستیک ها با صدای جیغ بلندی کنده شد. صدای جگوارش درست شبیه صدای پلنگ درونش بود که می تاخت. می تاخت تا شکارش را به چنگ آورد و تکه تکه اش کند. برای همین عاشق جگوار

بود. آنقدر می‌دوید تا بالاخره دندان های تیزش را در گوشت قربانی اش فرو کند.

شاید حالا در کمین طعمه اش نشسته و منتظر فرصت بود برای شکار کردن؛ اما هنگامی که وقتش برسد با بالاترین سرعت به سمتش حمله خواهد کرد و تا آن هنگام که زمینش نزند، گردنش را به دندان نگیرد، لاشه اش را تکه و پاره نکند، نمی‌ایستد. خسته نمی‌شود. سرعتش را کم نمی‌کند.

هنوز هم بعد از شصت سال، نگاه هایشان به یکدیگر عاشقانه بود. قربان صدقه های جمیله خانم درست مثل گذشته حالش را خوب می‌کرد. او بهترین اتفاق زندگی اش بود که در هجده سالگی رخ داده. اتفاقی که هنوز هم در جریان بود؛ چون رودخانه‌ای زلال و پاک در سراسر زندگی اش. تمام توجه اش با وجود چهار فرزند همیشه پی او بود. انگار هیچ کس جز او در عالم هستی، نیست. جمیله اولین کسی بود که بخاطرش خدا را شکر کرد و بعد از آن سروش بود. دخترک سرکش و طغیان گر پسر ناخلفش!

جمیله خانم روی سرشانه های کت شوهرش را تکاند. عادت دیرینه اش بود. دستش را پایین آورد و روی قلب شوهرش گذاشت. روزی هزار بار سجده می رفت در محراب هیبت این مرد. خدایش بود و همه دارایی اش!

- برای نهار برگردی نادر جان

نادر جان را همیشه در خلوت دو نفره شان به زبان می آورد. "نادر جان" دو واژه جدا از هم رسمی که تمام عشق نهفته در خودش را به رخ پیرمرد می کشید.

- چشم خاتونم

برای خاتون گفتن هایش می مرد و زنده می شد. چقدر این چشم گفتن ها از زبان مرد پر جلال و جبروتش شیرین بود. شیرین بود اگر باز دم رفتنش، آشوب روی طبل دلش نمی کوفت! چند وقتی بود که دلش عجیب به تنگ می آمد. عجیب می گرفت و عجیب گواه بد می داد. هر بار که نادر خان از عمارت خارج می شد، تا بازگشتش آیه الکرسی و یس را هزار بار می خواند تا دلش آرام بگیرد؛ اما فقط با دیدن چشمان مغروری که شیر کهنسالی در آن جا خوش کرده آرام می گرفت و بس!

- سلام

نادرخان و جمیله خانم هردو به سمت منبع صدا برمی‌گردند. کاوه را تکیه زده به دیوار دیدند.

—مزاحم که نشدم؟

عاشقانه های ریز و زیرپوستی پدربزرگ و مادربزرگش را دیده بود. چند دقیقه ای آنجا ایستاده اما هیچکدام متوجه حضورش نشدند بس که غرق در طرف مقابل بودند.

جمیله خانم لبخندی به روی نوه زیبا رویش زد و نادرخان بی آنکه خجالت زده شود جواب سلام کاوه را داد. پیشتر هم مچش گرفته شده بود. بیشتر از همه هم سروش اینکار را کرده بود. طوریکه در آخر در مقابل سروش هم جمیله خانم را خاتون می‌خواند و می‌بوسیدش.

—جایی می‌رفتی مادر؟

کاش این مادر گفتن هایش را ادامه ندهد. کاش بفهمد مادر گفتن هایش آتش می‌زند دل سوخته اش را.

—بیرون یکم کار دارم.

نادرخان به طرف در حرکت کرد و گفت:

—منم دارم میرم شرکت. بیا برسونمت

کاوه آمد بگوید «ماشین هست» که به یاد جمله سروش افتاد.

«روزایی که آقاجون تو عمارت نیست، حتما اونجا باش»

قرار مهمی داشت و حتما باید می‌رفت. در دل هرچه فحش بود، نثار روح سروش کرد و چشمانش را با حرص بست. با خودش گفت: «بی خیال شو! گور بابای خودش و هفت جد و آبادش»
-نمیای باباجان؟

با صدای نادرخان به خودش آمد. تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت: -شما برید. من پیش خانم بزرگ می‌مونم. بعدا هم میتونم برم.
آقابزرگ سری تکان داد و از عمارت خارج شد. خانم بزرگ با رویی گشاده به طرف نوه‌اش رفت و با یکدیگر وارد نشیمن شدند.
جمیله خانم روی مبل دونفره نشست و به کاوه اشاره کرد کنارش بنشیند. کاوه اطاعت کرد و کنارش نشست. به هیچ وجه احساس راحتی نمی‌کرد. نمیداند آن جمله «پیش خانم بزرگ می‌مونم» را از کجایش درآورد و تحویل نادرخان داد.
-خوبه که موندی پیشم. این مدت هردفعه خواستم پیام بدم، پشیمت، احساس کردم تو نخواستی!
مکثی کرد.

-خوبه که حالا خواستی!
کاوه چیزی نگفت. حرفی نداشت که بزند. از آن دسته آدم هایی هم نبود که بازی کردن بلد باشد. کنترل کردن احساسش را خوب بلد بود

اما نمی‌توانست و یا نمی‌خواست برای اینجا ماندنش ادای چیزی که نیست را در بیاورد.

این نمایش او بود. او کارگردان این نمایش بود. قرار نبود او هم به جرگه بازیگرانش پیوندد. او روی صندلی ردیف اول آمفی تئاتر نشسته و بازیگرانش را هدایت می‌کرد. هر جا که لازم شد، به روی صحنه می‌رود و آن‌ها را برای رسیدن به هدفش، آن طوری که مایل است حرکت می‌دهد. هیچ اکت و میزان سنی نباید بدون اینکه او بخواهد، اجرا شود.

—هنوزم ناراحتی؟

کاوه به آرامی به سمت جمیله خانم برگشت. نگاه آبی‌اش را به قهوه‌ای‌های مادر بزرگش که عجیب او را به یاد سروش می‌انداخت، داد. لب‌خند اندوه‌گینی بر لبان خانم بزرگ نقش بست.

—چشمات دلخورن. به همون اندازه ای که شب اول پات رو گذاشتی تو عمارت دلخورن!

گره ریزی روی پیشانی کاوه افتاد. سارا همیشه همه چیز را از نگاهش می‌خواند. سارا نگفته تا ته همه چیز را می‌رفت. سارا فقط آبی‌هایش را بلد بود. نگاهش حیران شد. از کجا بلد بود چشمانش را؟ چگونه بلد بود دریای طلایی‌اش را؟

با جمله بعدی خانم بزرگ شوکه تر شد:

-فقط تو چشمای آبی نداری؟ این عمارت چشمای دریایی زیادی به خودش دیده. چشمایی که هر کدوم سرنوشت خودشون رو داشتن! دلش لرزید از سرنوشت شومی که گریبان سه نسل از آبی های این خاندان را گرفته بود. کاش نوه اش به این سرنوشت دچار نشود. کاش روزگار با تنها مرد دریایی این خاندان بهتر تا کند!

-اگه دوست داشتی، یه روز سرنوشت همه رو برات تعریف می کنم. یه روزی که اینقدر دلخور نباشن چشمت. یه روز که اینقدر کینه نداشته باشن چشمت!

کاوه نگاهش را گرفت و چیزی نگفت. نگفت زندگی سه زنی که حرفش را پیش کشیده، از بر است. نگفت بخاطر همان زندگی ها اینجا نشسته است.

جمیله خانم دست چروکیده اش را روی صورت کاوه گذاشت و سرش را به سمت خودش کشید. دوباره با هم چشم در چشم شدند.

-من خیلی دیر به تو رسیدم. خیلی دیر... فقط... فقط امیدوارم حالا که اینجا، برای ما اونقدری که باید دیر نشده باشه!

کاوه بخوبی منظور خانم بزرگ را فهمید. به همان خوبی که جمیله خانم از چشمان کاوه فهمید چقدر برایشان دیر شده است.

-بابت گذشته افسوس نخورید خانم بزرگ... متاسف هم نباشید. همه به چیزی که استحقاقش رو دارن می‌رسن!

جمله اش دو پهلوی بود اما برای پیرزن آنقدری مشخص بود که در مغزش یک وای کشدار اکو کند!

کاوه حرفش را زد. مهم هم نبود که یک نفر فهمیده برای چه این جاست. مهم نبود که به آقابزرگ بگوید او را از عمارت بیرون کند. مهم نبود که به همه بگوید کاوه یک خطر بزرگ است. شاید بهتر بود همه بدانند و رو در رو مبارزه کند. شاید می‌بایست از کمین‌گاهش بیرون بیاید و رو در رو دندان‌های تیزش را نشان شکارهایش بدهد. او برنده این میدان بود و شک نداشت.

موبایلش زنگ خورد. از جیب کتش درآورد و با دیدن نام ستایش، گوشی را روی سکوت گذاشت. حوصله وراجی‌های دخترک لوند را نداشت. دوبار دیگر هم زنگ زد و هر دو بار بی‌پاسخ ماند.

چهره رنگ پریده جمیله خانم را از نظر گذراند. انگاری چیزی می‌خواست بپرسد و شرمش می‌آمد.

-حرفتون رو بزنین.

خانم بزرگ، نگاه گرفت و پرسید:

-سارا نمی‌خواه برگرده؟

سارا!

سارا!

سارا!

چرا این قوم دست از سر سارایش بر نمی داشتند؟!

-سارا دیگه هیچ وقت بر نمی گرده!

بلند شد و ایستاد. با اجازه ای گفت و خواست به اتاقش برگردد. در اتاق

نشیمن باز و ستوده هراسان وارد شد. جمیله خانم با وحشت پرسید:

-چی شده؟

ستوده یک کلمه از دهانش خارج شد:

-ستاره

ستایش سر رسید. جمیله خانم با عجز به نوه پسری اش خیره شد:

-برو دنبالش کاوه

ستایش چشمانش را گرد کرد و گفت:

-خودش با بابا رفت. نیازی نیست کاوه خودش رو به زحمت...

پیش از آنکه جمله اش کامل شود، تنه‌ای به او خورد. کاوه بود که با

سرعت به سمت خروجی می دوید.

چهل_سه

ستاره به تاج تخت تکیه داده و پاهایش را بغل گرفته بود. اشک می‌ریخت با ستوده درددل می‌کرد.

خیالش از بابت قول سروش راحت بود. خیالش از بابت سراغ نگرفتن‌های فرهود راحت بود. همین بعد از چهار روز ندای رفتن ندادن، خیالش را آسوده کرده بود. انگاری این بار سروش توانسته کارهایی بکند. احساس می‌کرد روحش بعد از چهار سال می‌تواند نفس بکشد. پرواز کند و یا حتی آرام بگیرد. روح زخم خورده و ناتوان بیچاره‌اش.

ستوده با چشمانی ناباور، انتهای تخت نشسته بود. یک پایش را بالا آورده و گونه‌اش را به زانویش تکیه داده بود. با هر جمله ستاره بیشتر وارد سیاهی زندگی خواهرش می‌شد. سیاهی که تا امروز صبح کم و بیش از آن اطلاع داشت اما نه با جزئیاتش. همیشه این جزئیات بود که عمق فاجعه را عیان می‌کرد. عمق تاریکی سرنوشت خواهرش هم به یک سیاه‌چاله عظیم شباهت داشت، با جزئیات دردناکی که بغض را به جان گلوی ستوده انداخته بود. اینکه چرا ستاره هیچگاه لب باز نکرده

و از زندگی دردآلودش نگفته، خصیصه ای بود که از مادرش به ارث برده بود. ستاره و سروش عادت داشتند حرف هایشان را در نهان خانه دلشان پنهان کنند و قفل بزنند بر لبانشان. ستاره حالا قفل دلش را باز کرده و ریز و درشت هرچه در پستوهای ذهنش تلنبار شده را روی دایره می ریخت. غصه هایش از سر گذشته و خفه اش کرده بود. تا دیروز مرده متحرکی بود با جنینی در شکم؛ اما امروز صبح با تلفن سروش ورق برایش برگشت. حالا روزنه ای پیدا شده و از آن می توانست نفس بگیرد. حالا می توانست خودش را خالی کند. می توانست روزنه را به شکاف تبدیل کند، بیشتر نفس بگیرد و حتی بار غصه هایش را روی زمین بگذارد.

در اتاق ستاره باز شد و ستایش یورتمه کنان وارد شد. گوشی به دست و با لب های به خنده باز شده. به قیافه های زار دو خواهرش که نگریست، خنده روی لب هایش ماسید. ستوده قطره اشکی که روی گونه اش راه باز کرده را با دست پاک کرد. ستاره در دستمال فین کرد و دماغش را گرفت. ستایش با تعجب پرسید:

—چه خبره اینجا؟

ستاره لبخندی زد و با صدای گرفته ای گفت:

—هیچی عزیزم. درد دلای خواهرانه ای بود.

ستایش چشم غره‌ای به ستوده رفت و به طرف ستاره آمد. روی تخت نشست و ستاره را در آغوش گرفت. رو به ستوده کرد و گفت:

-داری میبینی حال و روزش رو. بعد نشستی و به حرف گرفتیش احمق؟

ستوده حوصله کل کل کردن نداشت. حالش برای جواب دادن به قُل دیگرش خوب نبود.

آغوش ستایش، زخم‌های دلش را باز کرد و دوباره هق زد.

-آروم باش عزیزدلم. قربون چشمای قشنگت بشم.

ستاره با صدای بلند گریه می‌کرد. ستایش نگاه پر غیظش را روانه ستوده کرد و باز گفت:

-تو رو خدا آروم باش ستاره. چرا گریه می‌کنی آخه؟ تموم شد دیگه!

اشک‌های ستوده هم راه باز کردند. یکی یکی و پشت سر هم از درد شنیده‌ها پایین چکیدند. ستایش با دیدن گریه‌های ستوده، هوفی کرد

و برای آنکه حال و هوای خواهرانش را عوض کند، گفت:

-گریه کنی بچه ات منگل بدنیا میاد. میشه یکی مته ستوده. خنگ و

زردنبو... بعد اگه دختر باشه هی باید دنبال یه بیچاره بگردی که بهش

غالب کنی و اگه پسر باشه، باید براش یه صغری و کبری بگیری ها! حالا

بشین و گریه کن

ستاره در میان گریه هایش بلند بلند خندید. ستوده با آنکه متوجه منظور ستایش شد، به او پدید و سعی کرد فکر ستاره را منحرف کند. ستوده و ستایش با جیغ و داد با یکدیگر گلاویز بودند و تکه بهم می انداختند. ستاره روی تخت افتاده بود و قاه قاه می خندید. دلش را گرفته و به حرف های طعنه آمیز خواهرانش گوش می داد. ایستادن فرهود در چهارچوب در و بلند کردن صدایش، یک لحظه تمام آواها را در اتاق خفه کرد. سه دختر با ترس به فرهود ژولیده و نامرتبی که خشم در چهره اش موج می زد، چشم دوختند. فرهود نگاهش را به ستاره داد و گفت:

-لباس بپوش بریم

مگر جمله ها هم بار الکتریکی داشتند؟ اذن رفتن فرهود به اندازه ۱۰۰ میلی آمپر جریان برق را به بدنش وصل کرد. نفسش قطع شد. قلبش از کار افتاد. حرکات دریاچه های بطنش متوقف گردید و مرد.

فرهود که ستاره را خشک شده دید، به سمت کمد دخترش رفت. مانتوی بلند و شالی برداشت و روی تخت انداخت.

-بپوش بریم.

ستاره مسخ شده به مانتو و شال خیره شد. توان حرکت کردن نداشت. توان نفس کشیدن را هم نداشت. ستایش با شجاعت پرسید:

-سروش می دونه شما...

فریاد فرهود خفه اش کرد.

-من باباتون یا سروش؟

به طرف تخت آمد رویش نشست. ستاره مردمک های بی فروغش را

وصل چشمان پدرش کرد. فرهود با لحنی آرام و پریشان گفت:

-پاشو ستاره جان... بلند شو که اگه الان نریم، اتفاقای خوبی برای

سروش نمیفته.

-هیچکس نمیتونه به سروش....

فرهود به سرعت رویش را به سمت ستوده گرداند و گفت:

-تو هیچی نمی دونی بچه... پس ساکت باش.

رو به ستاره ادامه داد:

-بخاطر سروش برگرد. بخاطر سروش تحمل کن!

بخاطر سروش؟ همین امروز صبح سروش زنگ زده و گفته بود همه

چیز درست شده. گفته بود بخاطر هیچ چیز و هیچکس برنگردد.

حالا باید چه می کرد؟ باید به حرف کدام یک گوش می داد.

-برگرد پیش صادق. قول داده دیگه دست روت بلند نمی کنه. به خود

من قول داده. بلند شو بریم!

مانتو را توی مشتش گرفت و روی پاهای ستاره گذاشت. بلند شد و ایستاد. ستاره گوشه‌ی مانتو را توی دستش مچاله کرد و با صدای ضعیفی گفت:

-من جایی نمی‌رم.

فرهود ناباور پلک زد. چه؟

او هم آرام لب زد:

-دارم می‌گم سروش توی خطر. بخاطر سروش برگرد.

ستاره مقطع مقطع جواب داد:

-خود... خود سروش.. گفت.. گفت بخاطر هیچ.. هیچکس و هیچ چی برنگردم.

فرهود گویی قدرت تجزیه این جمله را نداشت. قدرت درک این جمله را. تند تند پلک زد. قفسه سینه اش تند و نامنظم بالا و پایین شد. در آن ثانیه هیچ چیز را نمی‌فهمید. تنها یک هدف داشت؛ آنهم برگرداندن ستاره بود.

یورش برد به طرف تخت و دست ستاره را گرفت. این کارش صدای جیغ و فریادهای ستوده و ستایش را به همراه داشت. با خشونت ستاره را از روی تخت بلند کرد. ستوده جیغ می‌کشید و التماس میکرد تا شاید فرهود خواهرش را رها کند. ستایش با ترس خارج شده بود و

مادرش را از بالای پله ها صدا می‌زد. در اتاق، فرهود با حرکات وحشیانه‌ای سعی در لباس پوشاندن به ستاره بود. دخترش با تضرع و زاری داد می‌زد. نگاه میکرد و اشک می‌ریخت. هیچ فایده‌ای نداشت. فرهود حتی به چشمانش نگاه هم نکرد. مانند او را به هر بدبختی که بود تنش داد. شالش را از روی تخت چنگ زد و مچ دست دخترش را گرفت و کشید. ستاره جیغ می‌کشید و می‌گفت:

—نميام

اشک می‌ریخت و می‌گفت:

—نميام بابا. تورو خدا

ستوده پشت سر او هق هق می‌کرد و بابا بابا سر داده بود. فاطمی خانم با جیغ دخترانش به سرعت داشت از پله ها بالا می‌آمد. تمام خدمه ها پایین پلکان ایستاده بودند و هر کدام یک واکنشی از خود نشان می‌دادند. فرهود ستاره را می‌کشید و زنان زندگی اش را کنار می‌زد. ستوده در میان شیون های خود و اطرافیانش به یاد سروش و آخرین جمله اش افتاد.

«دیگه یادآوری نکنم. اگه بابا خواست ستاره رو ببره فقط و فقط به کاوه زنگ می‌زنم.»

فوری به طرف ستایش رفت و گفت:

-زنگ بزن به کاوه

ستایش دماغش را بالا داد و "چی" ای گفت. ستوده دوباره گفت:

-زنگ بزن به کاوه بگو بیاد. سروش گفت باهاش هماهنگ کرده.

ستایش چشمانش را گرد کرد.

-زده به سرت؟ حتما باید کاوه بیاد و زندگی نکبتیمون رو ببینه؟ اصلا

چرا به آقابزرگ نمیگی؟

عصبی شد. داد زد:

-اگه آقابزرگ اینجا بود که بابا نمیومد سراغ ستاره، بی شعور. زنگ

میزنی یا نه؟

ستایش از موضعش پایین نیامد.

-نه

ستوده وارد اتاق ستاره شد و گوشی ستایش را قاپید. الگوی رمز

گوشی ستایش را زد و وارد لیست مخاطبین شد. اسم کاوه را روی

صفحه لمس کرد و منتظر جواب شد. هر یک بوقی که می خورد و کاوه

جواب نمی داد، بیشتر نفسش تنگ می شد. صدای عجز و لابه مادرش را

از بیرون می شنید. دست برد روی گلویش و دنبال راهی برای نفس

کشیدن بود. صداها ساکت شدند. چندین بار با کاوه تماس گرفت و

هر بار بی پاسخ ماند. ستایش که به اتاق آمد و او را با موبایلش که دم

گوشش بود، دید، به طرفش قدم تند کرد و گوشی را از دستش قاپید. تماس را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

- چرا بهش زنگ زدی؟ گفتم نمی‌خوام کاوه چیزی بدونه!

ستوده اخمی از رفتار احمقانه خواهرش کرد و هلش داد. با سرعت به سمت در دوید و خارج شد. با تمام قوايش می‌دوید. نفس کم داشت و باز هم می‌دوید. مقصدش معلوم بود. باید کاوه را پیدا می‌کرد. باید... از عمارتشان که خارج شد ستاره ای را دید که کشان کشان به سمت پارکینگ برده می‌شد. نایستاد و تندتر دوید. پله های عمارت آقابزرگ را یکی دو تا بالا رفت. صدای ستوده گفتن ستایش را از پشت سر شنید و باز هم متوقف نشد. هدایت را هراسان جلوی در دید.

- چی شده دخترم؟

ستایش بریده بریده پرسید:

- کاوه... کاوه... کجاست؟

هدایت حیران جواب داد:

- توی اتاق نشیمن خانم بزرگ...

اجازه نداد جمله اش کامل شود. او را کنار زد و از سالن اول به طرف راهروی چپ پیچید. در را باز کرد و کاوه را ایستاده روبرویش دید. نجات دهنده بود، مسیح بود حالا...

دیدن کاوه با صورت سرد همیشگی اش نفسش را بالا آورد. هیچ کس را نمی دید. هیچ صدایی نمی شنید. چشمانش را پرده اشک پر کرد و با استیصال گفت:

-ستاره...

آوردن نام خواهرش اشک شد و روی گونه اش چکید. حضور ستایش را کنارش حس کرد. دروغی را هم که گفت شنید. آمد به کاوه دروغ ستایش را توضیح دهد که کاوه دوید و ستایش را کنار زد.

چهل_چهار

فرهود با خشونت ستاره را روی صندلی جلو نشانده. بخاطر سروش مجبور به چنین کاری شده و آن وقت او از آن سر دنیا به ستاره اُرد داده که بخاطر هیچ کس و هیچ چیز برنگردد! هنوز نمی داند که او هیچ کس و هیچ چیز نیست؟! هنوز نمی داند برای فرهود همه کس و همه چیز است؟! هنوز نمی داند با همه مخالفت ها و سر پیچی هایش، تمام زندگی و دلخوشی فرهود است؟! هنوز نمیدانست حاضر است جانش را

هم برای او بدهد؟! واقعا نمی دانست یا خودش را به آن راه زده بود؟! به راه ندانستن و توجه نکردن!

ستاره پنداشتی هنوز هم می تواند پدرش را منصرف کند، همچنان التماس می کرد. همچنان گریه می کرد و او را به جان این و آن قسم می داد؛ غافل از آنکه جان سروش برایش مهمتر از هر چیز و هر کسی بود. میدانست اگر برگردد هیچ چیز بهتر نخواهد شد. هیچ اتفاق خوبی در آن خانه کذایی انتظارش را نخواهد کشید. دوباره باید پوزخندهای معنادار صادق را تحمل کند. دوباره باید طعنه هایش را تاب بیاورد. حاضر بود همین حالا و یا نیمه های راه بمیرد؛ اما بازنگردد. فرهود که کنارش نشست، دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

-باباجون، قربونت برم من. پیش مرگت بشم من... تو رو خدا منو نبرین! تو رو خدا... این دفعه دیگه نمیتونم تحمل کنم.

فرهود از قربان صدقه های ستاره که جامه تضرع و اشک پوشیده بود، نرم شد. به طرف ستاره برگشت و گفت:

-اگه الان برنگردی اونا یه بلایی سر سروش میارن...

مکشی کرد و سرش را پایین انداخت.

-من مجبورم تو رو ببرم. مجبورم...

تمام پدران هایش یک جا و با هم شکست. بت سنگی عظیمی که به یک باره به هزار تکه و هر تکه اش به میلیون ها ذره تبدیل شد. انگاری دیگر چیزی به اسم پدر نبود. نسبت پدر برایش زیادی بزرگ و حجیم بود. شبیه لباسی که هیچ جوره به تنش نمی نشست. او را بی قواره کرده بود. نفسش را بیرون فرستاد. استارت اتوموبیل را زد که در سمت ستاره باز شد.

کاوه خم شد و دست ستاره را گرفت و از اتوموبیل پیاده اش کرد. ستاره با چشمان به خون نشسته اش، ناباور خیره پسر عمویش شد. مغزش کار نکرد. شبیه آخرین شوک ۳۶۰ ژولی که به یک مرده می دهند تا احیایش کنند. دیدن کاوه برایش همینقدر احیا کننده بود. همینقدر تپنده بود.

کاوه دستش را کشید و او را به سمت در خروجی برد. میانه راه بودند که فرهود بازوی ستاره را گرفت و رو به کاوه غرید:

- فکر کردی کی هستی که همینجوری سرت رو می ندازی پایین و میای دست دختر منو میگیری؟

کاوه بدون هیچ حسی به گربه صفتی فرهود چشم دوخت. او پدر بود؟ قطعا نبود! او هیچ بویی از پدر بودن، نبرده بود! او شبیه مردهایی

بود که به تخت می‌روند، لذت می‌برند و در آخر نطفه‌ای در رحم زنی می‌کارند.

فرهود بازوی ستاره را کشید؛ اما کاوه دست دخترک را رها نکرد. همانطور که دستش قفل می‌شد، ستاره بود، آرام به سمت فرهود رفت. دست آزادش را روی دست فرهود گذاشت و با قدرت او را از ستاره جدا کرد. برگشت و رو به ستاره و لب زد:

- برو

دست ستاره را رها کرد.

دخترک گویی نفسش بالا آمده باشد، نفسی گرفت. هوا را به داخل شش‌هایش فرستاد و چون تیری که از کمان رها شده باشد، به طرف خروجی پرواز کرد. جوری می‌دوید که انگار اگر بایستد دست فرهود به او می‌رسد و دوباره او را به داخل ماشین می‌برد. دوباره او را اسیر دستان کثیف صادق می‌کند.

کاوه منتظر شد ستاره خارج شود و بعد از آن رویش را کامل به سمت عمویش کرد. در سکوت، منتظر شد فرهود دری‌وری‌هایش را به زبان بیاورد و آورد. تا توانست به کاوه فحش داد و غرید. کاوه اما دست در جیب فقط نگاهش کرد. حتی آنقدری او را در حد خود نمی‌دید که بخواهد با او دهان به دهان شود.

فحش هایش که تمام شد قدمی به سمت خروجی برداشت اما با سد کاوه مواجه شد. چشمانش را ریز کرد. این بچه نمی‌خواست هیچ جوره کوتاه بیاید! اگر همین حالا از پشش برنمی‌آمد بعد از این هم نمی‌توانست.

نزدیک شد و سینه به سینه برادرزاده‌اش ایستاد. چشم باریک کرد و گفت:

– آقابزرگ یه ذره هواتو داره، دور برداشتی

کاوه نتوانست و یا نخواست جلوی پوزخندش را بگیرد. این همه جolz و ولزش را درک نمی‌کرد. او نمی‌توانست ستاره را با خود جایی ببرد. بهتر بود بیشتر از این خودش را تحقیر نکند. او هنوز کاوه را نشناخته بود. وقتی کاری را شروع می‌کرد، تا انتهایش را می‌رفت.

– بهتره آروم باشی، اینکارا فایده‌ای نداره چون ستاره با تو هیچ جایی نمیاد.

ابروهای فرهود از این همه وقاحت در هم رفت. از پشش برنمی‌آمد. به آقابزرگ نمی‌توانست زنگ بزند. پسر فرامرز برای برادرش هم تره خورد نمی‌کرد. اصلا این همه سنگ ستاره را به سینه زدن برای چیست؟ به او چه ربطی داشت؟ به او چه می‌رسید؟ ...نکند... نکند

آقابزرگ به او توصیه کرده بود؟ چرا اصلا حواسش نبود؟ چرا خیالش با خروج پدرش آسوده شده بود؟ دست برد و یقه کت کاوه را گرفت:

- حالا شدی سگ نگهبان دخترای من؟ واسه آقابزرگ دم تکون میدی که چی بهت برسه؟

کاوه دستان فرهود را با قدرت از یقه اش جدا کرد و او را به عقب هل داد. مردک با خودش چه فکر کرده بود؟ که شبیه اوست؟ که بخاطر منافعتش تن به هر کثافت کاری می دهد؟

- تو چی هستی که دختری رو با یه بچه تو شکمش میفرستی زیر دست یه عوضی؟

آکسانش را روی کلمه "تو" گذاشت و با شدت توی صورت مرد مقابلش زد.

فرهود لحظه ای خشکش زد. واقعا چه بود؟ چه کسی دخترش را، پاره تنش را تحویل قصاب می دهد تا سرش را ببرد و تکه تکه اش کند؟ نگاه خشمگینش رنگ باخت. او دختر و نوه اش را قربانی میکرد فقط بخاطر سروش! همه دنیا را به مسلخ گاه می برد بخاطر سروش! همه عزیزانش را...

کاوه که سکوت فرهود را دید برگشت که برود.

- برای تو چه اهمیتی داره که آقابزرگ چی میگه؟ اون یه حرفی میزنه و فردا عوضش می‌کنه.

آخرین تلاش های فرهود بود برای نجات دخترش. باید بیشتر از این جان می‌کند. باید اما هیچ جوهره نمی‌توانست جلوی کاوه بایستد.

- من یه قول کوفتی به دختر خودت دادم. به سروش... دوباره میگم،... فکر بردن ستاره رو از سرت بیرون کن!

سروش؟ به سروش قول داده بود؟ چرا از راه دور هم سنگ جلوی پایش می‌انداخت؟ چرا تمام درها را به رویش می‌بست؟

کاوه قدم برداشت و دور شد. هر چه او بیشتر دور می‌شد، خطر به سروش نزدیکتر می‌شد. معادله احمقانه و بی رحمانه‌ای بود. فریاد کشید و کاوه را در چهارچوب در پارکینگ متوقف کرد.

- هی غربتی، اگه بلایی سر سروشم بیاد فقط خدا به دادت برسه. به اندازه چند میلیمتر ابروهای کاوه بهم نزدیک شدند. ربط برنگرداندن ستاره به خطر کمین کرده برای سروش را نمی‌فهمید. ربط‌ها در این لحظه بی ربط تر از همیشه شده بودند. دوباره راه افتاد که برود. قدم اول به دوم نرسید که باز صدای فرهود استاپش کرد.

-توام درست مثل مادر تی.دستت رو تو هر سوراخی می‌بری به خیال اینکه سوراخ موشه!اما مراقب باش سوراخی که دستت توشه،سوراخ مار نباشه که بلایی مثل سارا سرت نیاد.

خون در رگ هایش یخ کرد.تمام دنیا انگار در یک لحظه ساکت شد.خاموش شد.تاریک شد.زمین از چرخش باز ایستاد.همه چیز در اطرافش محو شد و فقط یک تصویر پیش رویش بود!

سارا...

جان کند برای قدم برداشتن به بیرون.جان کند برای نماندن.جان کند تا حمله نکند سمت فرهود و گردنش را همانجا نشکند.جان کند تا خود دار باشد.

با دستان مشت شده و فکی منقبض راه بیرون را گرفت.اگر چند ثانیه بیشتر بماند فرهود دیگر زنده نخواهد بود.به سختی قدم برداشت و خارج شد.

دنیا روی سر فرهود آوار شده بود.حالا باید می‌رفت و به پاهای بیژن سهرابی می‌افتاد.باید برای سروشش تمام تحقیرهای عالم را به جان می‌خرید.با حالی زار پشت فرمان نشست.چند ضربه به آن وارد کرد و بعد پیشانی‌اش را روی فرمان ماشین گذاشت.

کاوه با شانه های افتاده مسیر باغ تا آلاچیق را طی کرد. دلش نمیخواست در عمارت کسی چهره شکسته اش را ببیند. نمیخواست کسی آبی های مغمومش را ببیند. جمله های پشت سر هم فرهود آتشی بود که جانش را سوزاند. چقدر دلش هوای سارا را کرد. چقدر دلش میخواست زنگ بزند و صدایش را گوش بدهد. موبایلش را از جیبش درآورد و شماره ای گرفت. بوق پشت بوق. درد پشت درد. دلتنگی پشت دلتنگی. غرق در غصه هایش بود که صدای جیغی به گوشش رسید. مکث کرد و خوب گوش داد. صداها از سمت عمارت فرهود میآمد. قدم تند کرد و دوید. هر چه بیشتر نزدیک میشد صدای جیغ و داد و همههمه بیشتر میشد. از دور زن ها و خدمه را دید. تند تر دوید. جمعیت شش هفت نفره را کنار زد و چشمش به ستاره ای که افتاده روی زمین و سرش میان دستان فاطی خانم است، افتاد. ستایش و ستوده گریه میکردند و فاطی خانم جیغ میکشید. خدمه را پس زد و کنار بدن ستاره نشست. یک دستش را زیر سرش و دست دیگرش را زیر زانویش برد و بلندش کرد. به محض بلند کردن ستاره متوجه خون روی زمین شد. بدن بی جان ستاره را به خودش چسباند و با قدم هایی تند، راهی پارکینگ شد.

چهل_پنج

بلاخره توانسته بود روی صندلی بنشیند. از زمانی که ستاره را به مطب دکترش آورده بود یا سر پا بود و یا در حال رفت آمد. به کفش‌هایش خیره بود اما فکرش جایی دورتر از اتاق انتظار و افراد داخل آن سیر می‌کرد. فکرش جایی میان جمله‌های فرهود گم شده بود. با صدای ستایش نگاهش را بالا آورد و گنگ نگاهش کرد.

-نمیخواهی کت رو در بیاری؟

کتش را؟ چرا؟ مشکلتش چه بود؟ نگاهی به کت تنش انداخت و متوجه منظور ستایش نشد. ستایش به لکه خونی که روی آستین کت جا خوش کرده و رنگ فیلی روشنش را با قرمز تیره‌ای کثیف کرده، اشاره کرد.

به لکه خون نگاهی انداخت. کی خونی شده که خودش نفهمیده بود. دست برد و کت را در آورد. ستایش دستش را دراز کرد و کت را از او گرفت. به داخل تا کرد که آستین لکه شده تماسی با مانتو و یا پوست دستش، نداشته باشد و روی پایش گذاشت. کاوه بلند شد و به

سمت اتاق سونوگرافی رفت. در بسته بود و نمیدانست کار درستی هست وارد شود و یا نه؟! هیچگاه در چنین موقعیتی گیر نکرده بود. شاید اگر اینجا لندن بود، به راحتی می‌توانست دستگیره در را پایین بکشد و وارد اتاق بشود اما اینجا لندن نبود. هنوز به طور دقیق نمی‌دانست چه کاری و چه چیزی عرف است و نیست!

-نگران نباشید. انشالله که اتفاقی برای خانم و بچه اتون نیفتاده باشه. منشی با چشمان مشتاق به کاوه نگاه می‌کرد. از ابتدای ورود این مرد زبانش بند آمده بود و نگاهش پی او بود. بعد از سه ساعت تازه می‌توانست کلمات را روان و کنار هم بچینید و تحویلش بدهد. دست خودش نبود اما زیبایی و جذابیت انگار با این مرد کامل می‌شد. همانطور زل زده به او و منتظر جواب از سویش بود که ستایش گفت:

-ایشون شوهر خواهرم نیستن عزیزم.

عزیزم را غلیظ ادا کرد و با حرص به منشی بخت برگشته چشم دوخت. دوست نداشت کسی کاوه را به ناف هرکسی اعم از خواهرش ببندد. منشی بیچاره دوباره به من و من کردن افتاد.

-ا...ا...م..من...ب..ب...بخشید...من..من..فکر..فکر

-ایرادی نداره خانم

جمله کاوه، او را از جهنم بیرون آورد و به وسط بهشت کشاند. با خیالی آسوده لبخندی به روی مرد جذاب زد. ستایش چشمانش را در حدقه چرخاند و بلند شد. به طرف کاوه رفت و پشت در اتاق کنارش ایستاد. دستش را به عادت همیشگی روی بازوی او گذاشت و پرسید:

-چیزی میخوای عزیزم؟

عزیزم را تعمداً ادا کرد تا شاید دخترک منشی حساب کار دستش بیاید و دست از هیزی بکشد. یک چشمش به کاوه بود و یک چشمش به منشی.

نه! دخترک از روو نمی‌رفت. خفه کردنش که عواقب نداشت، داشت؟

منشی به سرعت بلند شد و گفت:

-میگم براتون قهوه بیارن. حسابی خسته شدین.

تمام نگاهش معطوف صورت کاوه بود. لبخند کاوه بعد از سه ساعت چیزی بود که او میخواست.

-لطف میکنید خانم

ابروهای ستایش از وقاحت دختر بالا رفت. منشی که وارد آبدارخانه شد برگشت و رو به کاوه گفت:

-این همه خود شیرینی بخاطر تو بود ها!

کاوه بی خیال شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-میدونم

میدونم؟ این دیگر چه جوابی بود؟ ترجیح می‌داد کاوه با او هم دست شود و به ریش دختری که از دیدن زیبایی کاوه، آب از لب و لوچه‌اش آویزان بود، بخندند اما او تمام راه‌ها را به رویش بست! عصبی از جواب یک کلمه ای کاوه، تک ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-نکنه خوست اومده ازش؟

کاوه از جلز و ولز ستایش خوشش آمد. بد نبود کمی به او درس بدهد. شاید دیگر در اموری که به او ربطی نداشت، دخالت نمی‌کرد.

-دختر بانمکی به نظر می‌رسه. شاید وقت رفتن به یه قهوه یا شام فردا دعوتش کردم.

ستایش ناباورانه به کاوه زل زد. باورش نمی‌شد این مرد کسی باشد که از هر دختر سر راهی خوشش بیاید. چرا مردها اینگونه بودند؟ چرا بلد نیستند چشمان‌شان را روی یک نفر نگه دارند؟ چرا سرشان همیشه مثل چرخ و فلک در گردش است؟ واقعا خواستن تنها و تنها یک زن اینقدر مشکل است که نمی‌توانند از عهده اش بر بیایند؟ خواستن زن‌ها که سخت نبود! زن‌ها در طول عمرشان تنها یک مرد می‌خواهند که تمام حواسش مال خودشان باشد! یکی که کور باشد ولی دیدن یک

زن را بلد باشد. یکی که قلبش قفل باشد و کلیدش فقط دست یک زن باشد. این‌ها سخت بودند؟ مشکل بودند؟
نه نبودند! به‌الله که نه سخت بود و نه مشکل...

دیدن صورت مات و مبهوت ستایش که خیره‌اش بود، نشان می‌داد دخترک حساب کار دستش آمده است. با سر به در اتاق اشاره کرد و گفت:

— به ستوده بگو بیاد، کارش دارم.

ستوده؟ با او چکار داشت؟ حالا صورتش از بهت درآمده و به سمت نگرانی می‌رفت. کاوه رسماً کیش و ماتش کرده بود، آن‌هم کسی را که مرد های دور و برش برای هم صحبتی با او له له می‌زدند. حالا این مرد پیدا شده و در پنج دقیقه او را با خاک یکسان کرده!
بعد از کنسرت و چند ساعت حرف زدن در کافه خودش را فاتح مطلق کاوه می‌دانست اما حالا....

حالا او هم درست شبیه منشی و شاید بسیاری از دختران خواهان کاوه در یک جایگاه قرار دارد. یک صف طولانی و طویل برای هم کلام شدن با او و شاید همراه با اندکی توجه! همان کاری که کاوه با او در کافه کرد. احتمالاً حالا باید به ته صف برود و منتظر نوبتش بشود. چقدر

مرد روبرویش سرد و خشن شده بود. چقدر دریای رو به غروبش تاریک شده بود.

پلکی زد و سعی کرد حفظ ظاهر کند. اینکار را خیلی خوب بلد بود. یکی از آن لبخندهای دل ربایش را به لب راند و پرسید:
- چه کاری؟ شاید من بتوانم برات انجامش بدم.

کاوه با یک نه قاطع دهانش را بست. دلش هری پایین ریخت. مثل آبی که می‌ریزد و جمع نمی‌شود.

کاوه کنار ایستاد تا ستایش وارد اتاق شود.

دست ستایش که برای نشستن روی دستگیره دراز شد، با لرزش خفیفی همراه بود که از چشم هیچ کدامشان دور نماند. در دل فحشی نثار خودش و ضعف عیانش کرد. کی این همه کوچک شده که کاوه باعث لرزش دست و دلش شده بود. کی این همه جلوی پسرعمویش سست شده بود که خودش خبر نداشت. تمام تلاشش را کرد تا دستگیره را محکم بگیرد و پایین بکشد؛ اما وای به آن روز که دست و دلت یکی شوند! نه دستت و نه دلت درست کار نمی‌کند.

متوجه ضعف ستایش در باز کردن در شد. دستش را روی دستان ستایش گذاشت و دستگیره را پایین کشید. به محض اینکه در باز شد، دستش را پس کشید و عقب گرد کرد. ستایش به رفتن کاوه چشم

دوخت. سرش را پایین انداخت و وارد اتاق شد. ستاره بی حال روی تخت دراز کشیده بود. دکمه های مانتویش باز و تاپش بالا داده شده بود. دکتر کنارش روی صندلی نشسته و نگاهش به تصویر مانیتور سمت چپ بود. نیم نگاهی به در و ستایش کرد و دوباره رویش را به سوی مانیتور برگرداند. فاطی خانم هنوز گریه می کرد و ستوده موهای پریشان خواهرش را نوازش می کرد.

ستوده نگاهش را بالا آورد و به خواهرش زل زد. سرش را به معنی «چیه؟» تکان داد. ستایش لب زد:

- بیا به لحظه.

ستوده تخت را دور زد و به طرف ستایش رفت. در چهارچوب در ایستاده بودند.

- چی شده؟

ستایش با غمی که در صدایش بود، گفت:

- کاوه کارت داره

ستوده با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- چه کاری؟

ستایش شانه ای بالا انداخت.

- نمیدونم.

ستوده هیچ ایده ای برای کاری که کاوه می‌توانست با او داشته باشد، نداشت.

-تو برو پیش ستاره و مامان، تا من پیام

منتظر شد ستوده به کاوه برسد و اولین واکنش کاوه را ببیند. یک لبخند! چیزی که نصیب او نمی‌شد. با ناامیدی وارد اتاق شد و در را بست.

ستوده که کنارش ایستاد به طرفش مایل شد و لبخندی به روی نگرانی‌های از جنس خواهرانه اش زد.

-ستاره چگونه؟

ستوده باید در جواب ناجی‌شان چه می‌گفت؟ او زمانی بود که هیچکس نبود. او زمانی مسیح شد که پدرش یهودا بود.

-باید منتظر باشیم ببینیم دکتر چی می‌گه.

منشی با یک فنجان قهوه برگشت. یک راست به طرف کاوه رفت و فنجان را به او داد. یک تشکر کوتاه تنها و سر تکان دادن جزئی، تنها چیزهایی بود که نصیبش شد. پروانه‌های در دل دخترک به یک باره همه به پرواز در آمدند. با صورت سرخ شده از شرم راهی میز کارش شد و به صدای تپش‌های کوبنده قلبش با دل و جان گوش داد.

کاوه قهوه را جلوی ستوده گرفت و گفت:

-بخور... خسته ای

ستوده نمی دانست این همه محبت و توجه کاوه نسبت به خانواده اش را پای چه بنویسد؟ این همه بودنش را مدیون چه کسی باشد؟ انگشتانش را لبه فنجان گذاشت و آن را به طرف کاوه با ملایمت هل داد.

-زیاد اهل قهوه نیستم.

ستایش هم نبود. بلاخره شباهتی به جز چهره بین دو قلو ها پیدا کرد. ستوده نگاه قدرشناسانه ای به پسرعمویش انداخت و گفت: -ممنون که امروز کمکمون کردین کاوه جان. نمیدونم اگه شما نبودین چی می شد.

کاوه با همان قیافه بی تفاوت جواب داد:

-نیازی نیست به این چیزا فکر کنی.

ستوده خجل و با لبخند پت و پهن تری گفت:

-وظیفه حکم می کرد ازتون تشکر کنم. امیدوارم بتونیم دینتون رو ادا یا یجوری جبران کنیم.

جمله آخر ستوده توجهش را جلب کرد. او را به یاد هفته پیش انداخت. هفته ای که به اندازه یک سال دور بود!

«خوب گوشاتو باز کن چون فقط یه بار بهت میگم و تو فقط یه بار می‌شنوی...مرسی که اونجا هوامو داشتی.بهت مدیونم و یه روز دینمو ادا می‌کنم»

چقدر موقعیت‌ها نزدیک به هم و دور از هم بود.چقدر جمله‌ها شبیه به هم و متفاوت از هم بود.انگاری ستوده شاگرد خوبه‌ی سروش بود،بین همه خواهران.بلد بود مراقبت کردن را.بلد بود به آب و آتش زدن را.بلد بود زیر دین نماندن را.

–به سروش گفتین جریان امروز رو؟

این سوال بدون فکر بر زبانش جاری شد.البته اولین بارش هم نبود.به سروش که می‌رسید همه چیز گیج‌کننده می‌شد.رفتارهایش عجیب و حتی کودکانه می‌شد!

–نه،نگفتیم.اگه بفهمه برمی‌گرده.مته دفعه قبل که بخاطر کیمیا برگشت.بستن این قرارداد انگار خیلی مهمه!

کاوه سری تکان داد و ستوده میان دو راهی گفتن و نگفتن من و من کرد.

–بگو!

ستوده سر بالا آورد و متعجب پرسید:

–چی؟

کاوه لبخند محوی برای دلگرم کردن دخترک زد و گفت:

-حرفی که میخوای بزنی...بگو

ستوده لب گزید و با خنده گفت:

-یعنی اینقدر ضایع بودم؟

-نه...من خیلی باهوشم

این همه اعتماد به نفس از کجا نشأت می‌گرفت؟ از زیباییش و یا از

دارایی که خودش به تنهایی به دستش آورده بود؟

-خب راستش...اگه میشه شما هم چیزی به سروش نگین.

همین؟! این همه سرخ و سفید شدن بخاطر همین بود؟ اصلاً چرا باید به

beastie می‌گفت؟ در طول مدتی که رفته بود، تنها یک بار آن هم همین

امروز صبح به او زنگ زده بود. کمی اخم کرد و پرسید:

-چرا فکر کردی من قراره بهش چیزی بگم؟

ستایش از عکس‌العمل کاوه وحشت کرد. لبخند گرمش در یک لحظه به

اخم ترسناکی بدل شد.

-بد برداشت نکنین کاوه جان، منظور بدی نداشتم. فقط چون

می‌دونستم خیلی باهم در ارتباط هستین...ام...

ساکت شد. نمیخواست همه چیز را بدتر کند. حرفی که زده توهین آمیز

بود و به هیچ طریقی نمی‌توانست پس بگیرد. با یک عذرخواهی سعی

کرد جمع و جورش کند اما نشد. سرش را به زیر انداخت و با گوشه شالش مشغول بازی شد.

-بهتره بری پیش ستاره. چیزی لازم داشتن خبرم کن.

ستوده سری تکان داد و قدم گذاشت برای رفتن. در دل بخاطر حماقتی که کرده بود، تمام فحش های عالم را به خودش اهدا کرد. چطور توانست این همه بی دقتی کند. چطور توانست این همه گستاخ باشد آن هم در مقابل کسی که این همه امروز به آن ها لطف کرده بود. زمانی که فرهود نماند او ماند! پوفی کرد. میدانست بخاطر اشتباه امروزش تا مدت ها خودش را سرزنش خواهد کرد. مدت ها از چشم در چشم شدن با کاوه معذب خواهد شد. حالا برایش «مغر فندقی» گفتن های سروش معلوم و مشخص شد. واقعا هم که مغز فندقی بود. قبل از اینکه به اتاق برسد با سوال کاوه به سمتش برگشت.

با اخم غلیظی پرسید:

-برگردوندن ستاره چه ربطی به سروش داره؟

ستوده یک لحظه ماند. چه باید می گفت؟ کاوه شاید امروز منجی بود اما محرم نه! قرار نبود تمام مسائل خانوادگی شان را بداند. قرار نبود به قول ستایش از زندگی نکبتی شان سر در بیاورد.

کاوه که متوجه دو دلی ستوده برای گفتن و نگفتن شده بود، اخم هایش را باز کرد و به سوی ستوده رفت. انتظار نداشت بخاطر در پیش فرهود در آمدن و آوردن ستاره به مطب به او اعتماد کند. حقیقت این بود که نباید هم اعتماد می کرد! روبرویش که ایستاد در چشمان قهوه‌ای ستوده که جز رنگشان هیچ شباهت دیگری به چشمان درنده سروش نداشت، خیره شد و با لحن نرمی گفت:

-میدونم من توی جمع شما غریبه تر از همه ام... ولی اگه من اینجام فقط بخاطر سروشه!

عمدا نام سروش را گرفت! ستوده با ستایش فرق می کرد. اگر ستایش بجای ستوده روبرویش ایستاده بود، هرگز اسم سروش را نمی گرفت اما ستوده... او امتحانش را هنگامی که بخاطر ستاره خودش را به او رسانده بود، پس داد.

با شنیدن نام سروش چیزی در دلش تکان خورد. سروش برایش عزیز بود. مهم بود. اصلا همه کسش بود سروش. حرف های فرهود در سرش رژه رفتند. شاید کاوه بتواند کمکی کند.

-راستش... من خیلی نمی دونم، یعنی چطور بگم... میشه بریم یه جایی که بتونیم راحت تر صحبت کنیم؟

-حتما

تحریک دخترک خیلی سریع تر از آنچه فکر می کرد، جواب داد.
کاوه به سمت در خروجی مطب اشاره کرد و ستوده راه افتاد.

چهل_شش

بیرون از مطب ایستاده بودند. کاوه پیشنهاد داد از ساختمان خارج شوند اما ستوده رد کرد. همین که کسی اطرافش نباشد برایش کفایت می کرد. فقط مسئله این بود که نمی دانست چگونه حرفی که باید بزند را با کاوه مطرح کند. سکوت کرده و به سرامیک های کرم کف زل زده بود. از در که رد شدند تردید دوباره برای گفتن، به دلش چنگ انداخت. به فروش فکر کرد و تمام تردید هایش به یک باره دود شد. شاید حالا وقتش بود که تمام محبت های داجی را در این لحظه جبران کند. شاید حالا وقتش بود که او از فروش محافظت کند!

سرش را بالا گرفت و چشم دوخت به کاوه. اگر می توانست یک بار ناجی باشد پس باز هم می توانست. کسی که یکبار دستت را بگیرد، بار دوم هم می تواند، نمیتواند؟

کاوه می توانست فروش را نجات دهد.

-من دقیقا نمی‌دونم جریان از چه قراره. نمیدونم بابا و آقای سهرابی، پدر شوهر ستاره به جز رفاقت چهل ساله، دیگه چه ربط و ضبیطی به هم دارن ولی هرچی که هست مربوط به گذشته ست و... گذشته! همه چیز از گذشته شروع شده بود. تمام درد و آواری که بر سر خودش و این خانواده نازل شده، مربوط به گذشته است! با سوال کاوه، ستوده متوقف شد.

-از کجا می‌دونی مربوط به گذشته ست؟

سکوت کرد. دیگر این بار واقعا برای گفتن حقیقت تردید داشت. نمیدانست باید بگوید یا نه. نمی‌دانست حرف هایی که در تاریکی شب شنیده چقدر مهم اند و یا ارتباطشان با زندگی خانواده اش چیست؟ نمی‌دانست گفتنشان به کاوه درست است یا نه! -میتونی مطمئن باشی، این حرفا بین خودمون می‌مونه.

نگفت به من اعتماد کن. نگفت من آدم قابل اعتمادی هستم که برای نجات خانواده ات مشتاق دانستنم. از دروغ گفتن متنفر بود. از ریاکاری و دو رویی بیشتر. یاد گرفته بود خودش باشد. خود واقعی اش با تمام نقص ها و کمبودهایش؛ اما به جایش قولی که داده کاملا واقعیت داشت و با صداقت تمام بر زبان آورده بود.

ستوده کمی و تنها کمی دلش آرام گرفت که با شرایط کنونی‌شان هیچ
سنخیتی نداشت. او کاوه را بخوبی نمی‌شناخت. نمی‌دانست می‌شد به او
اعتماد کرد و یا نه. با این حال گفت:

—یه شب که مامان و بابا داشتن حرف می‌زدن، خیلی اتفاقی شنیدم.
فرهود و

فاطمی خانم؟ یعنی او می‌دانست؟ نه! امکان نداشت او بداند. سارا گفته
بود تنها فرهود و سهرابی از اصل ماجرا خبر دارند. گفته بود اگر شخص
دیگری حقیقت را می‌دانست حتماً به پدرش می‌گفت. فاطمی خانم
نمی‌توانست بداند و ساکت بماند. نمیتوانست به بهترین دوستش
خیانت کند. نمیتوانست، میتوانست؟

از درون به انفجار رسیده؛ اما صورتش همچنان خونسرد بود.
—دقیقا چی می‌گفتن؟

ستوده شب زمستانی چهار سال پیش را مرور کرد. شبی که تا به امروز
با کسی از آن سخن نگفته بود. با هیچکس و حالا یک غریبه از آن
سوال می‌کرد. عقلش باید عیب کرده باشد که بخواهد از آن شب به
کاوه بگوید.

—یادم نمیاد دقیقا از چی حرف می‌زدن...

شاید یک روز پرده از رازی که شنیده و تا به امروز از آن سر در نیاورده، با کسی حرف می‌زد؛ ولی قطعا کاوه نخواهد بود. شاید یک محرم باید می‌دانست. وقتش که برسد حتما لب باز می‌کرد؛ اما حالا وقتش نبود.

کاوه چشم باریک کرد. زبان ستوده جمله ای گفته بود که چشمانش نفی می‌کرد. نمیخواست او را تحت فشار بگذارد. پس چیزی نگفت و اجازه داد ستوده ادامه بدهد.

-ولی هرچی هست مربوط به گذشته میشه که بابا ستاره رو مجبور کرد با صادق عروسی کنه. حالا هم از طریق داجی داره بابا رو مجبور می‌کنه ستاره رو برگردونه.

کاوه پوزخندی زد و گفت:

-یعنی اینقدر صادق، ستاره رو میخواد که بخاطرش کار از تهديد شرکت رسیده به تهديد فروش؟

نباید می‌گفت. نباید می‌گفت. نباید می‌گفت.

-خب... داجی خیلی برای بابا مهمه! حتی مهم تر از شرکت

-و مهمتر از ستاره... درسته؟

ناک اوتش کرد. مجبورش کرد حرف بزند. ناگفته ها را بر زبان بیاورد. باید می‌فهمید چه شنیده؛ اما با روشی دیگر! ستوده برخلاف

ستایش این واقعیت را که فرهود سروش را همیشه بیشتر دوست دارد، پذیرفته بود.

-سروش از همه ما مهمتره.

کاوه دستانش را در جیبش فرو کرد و گفت:

-یعنی تو میگی، ستاره زن صادق شده که سروش نشه؟ شبیه یه قربانی؟

ستوده به شدت سرش را بالا برد و جواب داد:

-من اینو نگفتم. سروش اون موقع ۱۸ سالش بود. اصلا تهران نبود. هیچ وقت حرف سروش نبود، حرف یکی از ماها بود. حالا هر کدوممون، فرقی نمی‌کرد برای...

سکوت کرد. خودش هم فهمید گند زده است.

پوزخند روی لبان کاوه جان گرفت. به هدف زده بود. ستوده چیزهایی می‌دانست. مثل روز روشن بود که این وصلت یک بده بستان بوده است. یک معامله... شاید یک حق‌السکوت... مطمئن نبود؛ اما حرف‌های ستوده چیزی جز این را نمی‌گفت. ستوده با انگشتانش بازی میکرد و با سری به زیر گفت:

-بهتره من برم پیش بقیه... شما نمایین؟

کاوه به نشانه نه سری تکان داد.

-من میرم پایین.اگه کاری داشتین زنگ بزن بهم
ستوده باشه ای گفت و به سرعت وارد مطب شد.

در را پشت سرش بست و وارد خانه شد.برخلاف آنچه تصور می کرد،دکراسیون و چیدمان داخلی کاملاً سنتی بود.رنگ تمام فضای خانه ترکیبی از طیف رنگ های گرم بود و همان اول موجی از آرامش و گرما دور روح و تنش پیچید.عجیب آنکه کفش هایش را در آورد و قدم بعدی را گذاشت.شاید این اولین نمود رفتار شرقی در او بود.

یک اتاق نشیمن کوچک با مبل راحتی به دو رنگ جگری و زرد و کوسن های زمینی فیروزه ای ترکیب زیبایی به وجود آورده بود.تابلو فرش زن اسب سوار روی دیوار خود نمایی می کرد.ظروف مسی و سفالی،کتاب و گلدان خوشه های گندم در قفسه ای روبروی مبلمان قرار داشت.یک راهرو در سمت راست که به چند در می رسید،توجهش را جلب کرد.پا به درون راهروی عریض با کاغذ دیواری کرم و شکلاتی گذاشت.اولین در یک اتاق خواب معمولی با چیدمان معمولی داشت.در روبرویی اش سرویس حمام و توالت بود.روی دیوارهای راهرو تابلوهای

کوچک نقاشی، عکس های سیاه و سفید و آئینه سکه دوزی شده به چشم می خورد.

انتهای راهرو دری زیبا که پیشتر نمونه اش را در عکس ها و مستندهای خانه های قدیمی دیده بود، نگاه آبی اش را جلب کرد. انگاری چهار لخت داشت و دو لخت وسط باز می شدند. چهارچوب و پایین درها به اندازه هشتاد سانتی متر از چوب کنده کاری و الباقی به شیشه های رنگی مزین شده بود. نور از بین شیشه های قرمز و آبی و سبز و زرد رد شده و روی کف راهرو دلبری می کرد. نورهای رنگی کف عجیب چشم هایش را نوازش داد. پاهایش او را به سمت در برد. دستگیره را پایین کشید و چشمانش چیزهایی را نظاره کرد که تا به امروز تنها در عکس ها دیده بود. دیوارهای طول آینه کاری و دیوارهای عرض کاشیکاری با نقوش اسلیمی بودند. کف تماما فرش شده بود. یک ردیف پشتی و کناره در عرض سمت راست قرار داشت. یک کمد کوتاه با کنده کاری های رویش که تا کمر کاوه می رسید و رویش قاب عکس های نادر خان و جمیله خانم و یک قاب عکس دست جمعی از خانواده سروش بود، در راستای در قرار داشت. روبروی در، پنجره و پایینش یک میز کوتاه که رویش چند کاغذ، یک دفتر و مداد رنگی های درون یک استوانه از جنس

حصیر، وجود داشت. دو بالشت لوله ای کوچک، برای نشستن و تکیه دادن راحت، پشت میز گذاشته شده بود. سمت چپ یک دار قالی به ابعاد ۱۴۰ در ۱۸۰ سانتی متر از جنس چوب و یک نیمکت قرار داشت. فرش نیمه کاره ای که شانه ها و موهای پریشان دورش را در پس زمینه سیاهی به تصویر کشیده بود، نظرش را جلب کرد. کنار دار یک کمد بسیار کوچک که دو کشو داشت، گذاشته شده بود. کشوی اولش را باز کرد و ابزار قالی بافی را دید. کشو را بست و دوباره به فرش نیمه کاره زل زد.

سمت راست عرض اتاق کمد دیواری کوچک و باریکی به چشمش خورد. به طرف کمد رفت و بازش کرد. با لباس های سروش که تنها چند دست پیراهن و شلوار آویزان شده بود، مواجه شد. دو کلاه سورمه ای و خاکستری و یک بند کشی نخودی روی تخته ای که کمد رو به دو قسمت تقسیم می کرد، گذاشته شده بود. دست برد و بند را تا نزدیک بینی اش بالا آورد. بو کشید و بوی تن آشنایی مشامش را نوازش داد. تقریبا پنج روز پیش این بو بینی و تمام حواس پنجگانه اش را قلقلک داده بود. بند را توی کمد لباس گذاشت. نشست تا نگاهی به طبقه پایین بی اندازد. برق شیطنت چشمان آبی و هسته اش را روشن کرد با چیزی که دید. احتمالا دیدن لباس های زیر سروش می توانست

تا مدت ها خوراک سر به سر گذاشتنش را فراهم کند. با همین افکار برخاست.

برگشت و به سوی میز کوتاه رفت. دفتر رویش را برداشت و ورق زد. تمامش پر از انواع و اقسام طراحی های فرش بود. پایین بعضی از طراحی ها تاریخ زده بود و برخی دیگر نه.

عجیب بود که هیچ تختی در اتاق وجود نداشت. به طرف کمد دیگر قدم برداشت. کمد دو در داشت. باز کرد و با تشک، ملحفه و دو ناز بالشت برخورد کرد. لبخندی روی لبانش نقش بست. تشک و بالشت را بیرون کشید و روی زمین پهن کرد. دراز کشید به یاد آخرین جمله سروش افتاد.

«اگه پاتو توی اتاقم بذاری چشمتو از کاسه در میارم عتیقه!»
چشمانش را بست و گفت:

–باید الان اینجا بودی **beastie** و کنارم دراز میکشیدی. بعد اونوقت حالت میکردم تو چشمای منو نمیتونی از کاسه دربیاری. اون موقع تو باید دستت رو روی لباسات میذاشتی تا چیزی ازشون کم نشه!

به یک طرف غلطید و بوی خوبی که از بالشت ساطع می شد را توی ریه هایش کشید. آرامش الانش را، آرامش نداشته این سال هایش را

این اتاق و این رخت خواب به او داده بود.عکس العمل فروش در مقابل حال خوب حالایش اصلا اهمیت نداشت.

چهل_هفت

تمام متعلقاتی که برای یک خواب راحت ممکن بود آزارش دهد را از خودش دور کرده بود.آنقدر خسته و بی خواب بود که می توانست هفتاد و دو ساعت یک کله بخوابد و یک بار هم مابینش بیدار نشود.اگر می دانست خانه کوچک فروش این همه آرامش بخش است زودتر از این ها پا به خانه اش می گذاشت.

ذهنش پر از خالی بود.خالی از هر چه که آزارش می داد.خالی از انتقام،خالی از زندها و خالی از برنامه هایی که برای هر کدام از دشمنانش چیده بود.

این حس را فقط کنار سارا داشت و حالا بویی که از بالشت فروش تمام شامه اش را پر کرده،دقیقا همان حس را اما به شکلی متفاوت برایش تداعی کرده بود.برایش عجیب بود؛اما دلش نمی خواست حال

خوشش را دستخوش امواج این مسئله کند. حتی اندیشیدن به این موضوع!

به پشت دراز کشید. دست چپش را روی شکم برهنه اش و آرنج راستش را روی چشمانش گذاشت.

ذهنش در خلا فرو رفته و خواب اندک اندک در چشمان بسته اش نشسته بود که با بلند شدن زنگ موبایل به یک باره حجم بزرگی از افکار بیرون رانده شده، به مغزش راه باز کردند. آرنجش را از روی چشمانش برداشت.

بخاطر سایلنت نکردن گوشی، فحشی نثار خودش کرد. به بغل چرخید. دست برد و موبایل را از کنار بالشت برداشت. اسم ستایش دهن کجی می کرد به تمام آرامشش.

چند لحظه ای بدون هیچ ری اکشن خاصی به صفحه خیره ماند. دست برد و آیکون سبز را لمس کرد.

بعد از امروز صبح و دروغی که درباره ی رفتن ستاره گفته بود، باید کمی تنبیه اش می کرد. تنبیهی که در ناخود آگاهش شکل گرفته بود. ستایش هنوز این را نمی دانست که خانواده در اولویت است. قصد

هم نداشت این را به او یاد بدهد. چیزی را که بعد از بیست و اندی سال یاد نگرفته بود، بعد از این هم نمی توانست فرا بگیرد.

بله سردی گفت و منتظر حرف های ستایش شد. سلامش را جواب نداد و هنگامی که متوجه من و من کردن های او شد، حوصله اش سر رفت. یک راست و بدون هیچ رحمی سر اصل مطلب رفت.

- کاری داشتی؟

جوابی نشنید. خیلی تند نرفته بود. اگر تند می رفت حالا تماس بینشان برقرار نبود. سکوت طولانی ستایش مجبورش کرد دوباره به حرف بیاید اما این بار تلخ تر کلمه ها را کنار یکدیگر بچیند.

- بین ستایش من خسته ام... بیشتر از حوصله دارم وقت می دارم. کارت رو بگو و بلافاصله قطع کن!

چند لحظه ای منتظر ماند. دیگر حتی صدای نفس کشیدن های ستایش را هم نمیشنید. دست برد که تماس را قطع کند که صدای ستایش را از آن طرف خط شنید.

- من کاری کردم که از دستم ناراحت شدی؟

صدایش ضعیف بود کمی ناراحت بنظر می رسید.

بلند شد و نشست. چشمانش را مالید و گفت:

- الان برای همین زنگ زدی؟

بله ستایش سخت به گوشش رسید. پوفی کرد و سوال اول ستایش را جواب داد:

-نه...من از دستت ناراحت نیستم.

مکثی کرد. صدای نفس حبس شده ستایش را که آزاد شد را شنید. در ادامه گفت:

-ولی آدمی که راحت بتونه بهم دروغ بگه، نمیتونه بین دور بری هام باشه.

ستایش به سرعت جواب داد:

-من کی بهت...

حرفش را قطع کرد. کاوه احتمال داد که دروغش را بخاطر آورده باشد. سکوت پشت خطی اش از حوصله اش خارج شد. بی هیچ خجالت و شرمندگی موبایل را قطع و به کناری پرتش کرد. ملحفه را کنار زد و برخاست. پیش از آنکه از اتاق خارج شود موبایلش دوباره زنگ خورد. توجهی نکرد و وارد راهرو شد.

تمام آرامشش با یک تماس دود شد و به هوا رفت.

تماس ستایش او را به سمت خانواده فرهود کشاند. به سمت تک تک اعضای خانواده اش. تک تک افرادی که ماهیتشان، اهمیتشان و نقششان در برنامه اش در حال تغییر بود. در حال حاضر بخش مهمی از

ذهنش را فاطمی خانم و دانسته هایش مشغول کرده بود. باید می فهمید او دقیقا چه چیزهایی می داند. آیا خط به خط گذشته را از بر است و در تمام اتفاقات حضور داشته، یا چیزهایی شنیده و از آنها با فرهود حرف زده.

در خانواده فرهود زند، مهره های مهمی پیدا کرده بود. فاطمی خانم، ستاره، ستایش، ستوده و ... سروش!

دختر طغیان گری که در مقابل پدرش می ایستاد و در عین حال از همه عزیزتر و مهمتر بود. باید با سروش چه می کرد؟ چرا هر بار که مطمئن می شد نباید سمت او برود، زمین و زمان دست به یکی کرده و دلایل مهمتری برای سیل شدنش رو می کردند؟! هنوز هم دست گذاشتن روی سروش قلقلکش می داد. هنوز هم اندیشیدن به کارهایی که می توانست با او بکند، تحریکش می کرد.

نفس عمیقی کشید و وارد آشپزخانه شد. در کابینت ها بدنبال قهوه می گشت. این روزها تمام انرژی اش را مدیون قهوه های پی در پی ای بود که می نوشید و در همان حال به فرهود اندیشید.

برایش اهمیت و عشق عمیقی که فرهود نسبت به سروش داشت، غیر قابل باور بود. فرهود گربه صفت تر از آن بود که به کسی جز خودش فکر کند. او دخترش را قربانی کرده بود. برای بار چندم او را به

مسلخ گاهش می برد. این مرد پدر نبود، بود؟ نمیتوانست پدر باشد، میتوانست؟

چهل_هشت

نه آنکه پدر بودن فرمول خاصی داشته باشد، نه آنکه پدر بودن تعریف مشخصی داشته باشد، نه... همین که بی هیچ فرمولاسیونی، بی هیچ تعریفی هزار و یک فرمول و تعریف داشت، سختش می کرد. پیچیده اش می کرد. پدر بودن که فقط به اسم نبود، بود؟ با تمام یتیم بزرگ شدنش، با تمام بی پدر بزرگ شدنش این را خوب میفهمید، خوب درک می کرد. پدرانه های یک مرد ورای هرچه که گفته می شود، هست. ورای کلمات است.

اما برای فرهود انگار جور دیگری پدر بودن، معنا شده بود. یک جور اشتباهی. کاملاً برعکس... کاملاً متفاوت!

وضعیت وخیم ستاره برایش معجزه بود. در واقع تبدیل به معجزه شد! فرجی که بدنبالش می گشت. همسر و دو دخترش را که به مطب رساند، راهی برج سهرابی شد تا دلیل محکمی که برای نیاوردن ستاره

پیدا کرده بود را به صاحبش برساند. او خانواده اش را رها کرده و به قول خودش برای نجات سروش رفته بود.

به عمارت هم برگشته بودند خبری از فرهود نشده بود. از شرایط ستاره که مطمئن شد عمارت را به مقصد مکانی برای آرام گرفتن ترک کرد.

موبایلش مداوم زنگ می خورد؛ اما با احتمال اینکه ستایش باشد، هیچ رغبتی برای رفتن و جواب دادن در خود نمیدید. قهوه اش که آماده شد در فنجان ریخت و به حال رفت. فنجان را روی میز گذاشت و نشست. تکیه داد و دستانش را پشت گردن فرستاد و چشمانش را بست. به دنبال آرامش از دست رفته اش در تاریکی چشمان بسته اش می گشت؛ اما تماس های پی در پی اجازه لحظه ای در سکوت ماندن را به او نمی داد. بلند شد و به اتاق رفت. قصد نداشت جواب پشت خطی اش را بدهد. البته که بدش هم نمی آمد درس خوبی به آن ور خطی بدهد تا شاید از این پس بیش از قبل از شعور خودش استفاده کرده و هنگامی که کسی جوابش را نداد، انگشت دستش را از روی آیکون تماس بردارد و پشت سر هم زنگ نزند.

موبایل را که برداشت تماس هم قطع شد.

نگاهی به تماس از دست رفته هایش کرد. شش تماس از ستایش بود و یازده تماس از پوریا. روی اسم تنها رفیقش مکثی کرد و تماس برقرار شد. دو بوق به سه بوق رسید که پوریا با سرخوشی جواب داد:

-finally! I thought you'd fallen off the face of the Earth bro!

(بلاخره! ستاره سهیل شدی داداش)

سپس با لحنی احمقانه و بنظر ناراحت و با بغضی ساختگی ادامه داد:
-I think you're really having fun that you've forgotten your love!

(فکر کنم واقعا داره بهت خوش میگذره که عشقت رو فراموش کردی!)
کاوه که به حال برگشته و روی مبل نشسته بود، چشمانش را در حدقه چرخاند و با ملایمت گفت:

-shut up man!

(خفه شو مرد!)

پوریا با صدای بلند خندید که لبخند را روی لب های کاوه آورد. بودن پوریای شوخ طبع در زندگی اش، شبیه زنگ تفریحی بود میان دردهایش!

صدای اعلام پرواز لندن به تهران را از پشت تلفن شنید. فنجانش را برداشت و پرسید:

-where are you?

(کجایی؟)

پوریا دوباره به حالت شوخ اولیه اش برگشت. با صدای نازک کرده و با آواز گفت:

-دارم میام، دارم میام به دیدنت...

لبخند دیگری روی لبهای کاوه نقش بست. جرعه ای از قهوه اش نوشید و پرسید:

-زنگ زدی اومدنت رو اعلام کنی؟

-نه والا.. زنگ زدم بگم جواب خانم زند رو بده که دهن منو اینجا سرویس کرده.

کاوه اخمی کرد و فنجان را روی میز گذاشت.

-why?

(چرا؟)

-وای و واویلاشو به من نگفت ولی خیلی ریز داشت زیر زبون می کشید بانو!

اخم کاوه غلیظ تر شد. قرار نبود او وارد ماجرا شود. گفته بودش عقب بماند و دخالت نکند. جدی شد و باز پرسید:

-چی ازت پرسیده؟

پوریا هم به سرعت جدی شد و گفت:

-میخواست بدونه اونجا چه خبره. تو چه کارایی کردی و برنامه ات چیه...اااا...

پوریا حرفش را قطع کرد. انگاری مطمئن نبود باید ادامه بدهد یا نه. کاوه منتظر ماند خود پوریا به حرف بیاید. مطمئن بود از پوریا خواسته تا از مکالمه اش به کاوه نگوید؛ اما چیزی را که او فراموش کرده این بود که پوریا هیچ گاه چیزی را از کاوه مخفی نمیکند. هیچ گاه بر ضد هم سنگری خودش قد علم نمی کند. تنهایش نمی گذارد و اگر لازم شد، جانش را هم برای کاوه می دهد. او انگاری این ها را فراموش کرده که بجای پرسیدن از کاوه سراغ رفیق گرمابه و گلستانش رفته است.

سکوت پوریا طولانی نشد.

-از این پسره سروش هم پرسید.

سروش؟! اسم او را از کجا می دانست. از آن سر دنیا چطور به اهمیت سروش پی برده که از این دختر سوال کرده بود؟! چرا فکر میکرد که پوریا چیزی از سروش می داند؟!

بجای تمام سوالاتی که در یک صدم ثانیه در ذهنش پا گرفتند تنها یک کلمه گفت.

-دختره!

پوریا در پوسته سرخوشانه اش فرو رفت.

-طرف از منم مرد تره، چی چی دختره؟

کاوه دلیلی برای تک کلمه ای که گفته بود، نیاورد. حوصله بحث درباره مردانگی و زنانگی سرش را هم نداشت. حالا چیز دیگری به مشغله‌های ذهنش اضافه شده بود.

-چی ازش می‌پرسید؟ چی می‌خواست بدونه؟

پوریا با مکث جواب داد:

-اینکه چند سالشه. اسم و رسمش چیه. کارش توی شرکت دقیقا چیه و کسی هم کنارش مدیریت رو دست داره یا فقط خودش. از رابطه اش با سهرابی پرسید و کلا می‌خواست ته و توی پسره رو در بیاره!

-دختره!

از میان تمام گفته های پوریا تنها یک جواب یک کلمه ای داده بود. نگران نبود دوستش چه پاسخی به او داده چون می‌دانست او استاد پیچاندن است. فقط احساس می‌کرد یک چیز را باید به او بفهماند...

اینکه سرش دختر است.

پوریا که بعد از تمام حرف‌هایش تنها به یک کلمه "دختره" رسیده بود، سرخورده گفت:

-ok bro, she's a she not a he!

(باشه داداش،اون یه دختره نه یه پسر)

سپس با شوخی و خنده ادامه داد:

-ولی دیدن داره این دخترتون ها!معمولا خود دخترا رو هم دختر نمی‌بینی. این یکی با این همه اصرارش برای پسر بودن،عجیب تاکید داری روی female بودنش!

تاکید داشت؟!!

آری،او را از همان نگاه اول،دختر دیده بود.جور دیگری هم نداشت.با آن مادیان وحشی که در چشمانش نشسته بود و هر نرینه ای را پاره پاره می‌کرد،نمی‌شد جور دیگری به او نگریست.

سروش تنها دختری بود که هوس به تخت بردنش را در سر پروارنده بود.تنها دختری که برای برهنه دیدنش،برای لمس پوست تنش خیال‌بافی کرده بود.دلش می‌خواست بداند در زیر لباس هایش که همیشه بیشتر از حد معمول می‌پوشید چه پنهان کرده است؟یا لبان برجسته‌اش چه طعمی دارند؟در تخت‌خواب هم همینقدر وحشی است یا می‌شود آنجا رامش کرد؟

با صدای الو گفتن پوریا بخودش آمد.

- I'm here

(اینجام)

-باید برم.شب دیدمت،مفصل تر حرف می زنیم.

باشه ای گفت و قطع کرد.سعی کرد از فکر تن و بدن سروش و مزه اش بیرون بیاید.واکنش های بدنش را به هنگام اندیشیدن به سروش،مربوط به نداشتن رابطه طولانی مدت می دانست.

اینکه تا این حد نیاز داشت دخترعمویش را به تخت ببرد برایش عجیب می نمود.اولین بارها گاهی عجیب و غریب بنظر می رسند.گاهی ترسناک و مهیج...و گاهی اولین بارها سرنوشت را به راهی کج می کنند که آدمی فکرش را هم نمی کند.

همیشه خوددار بود.همیشه در مقابل جنس مونث بی تفاوت بود.این اولین بار، داشت جورِ ناجوری با روح و روان و جسمش بازی می کرد. با این حال،اکنون وقتش نبود.حالا باید به اوپی می اندیشید که با وجود فرسنگ ها فاصله حواسش را به طعمه کاوه داده بود.سروش مال او بود.مهره دست به بازی خودش بود.دخترعمویش را حتی برای انتقام به کسی نمی داد؛حتی اگر او باشد!

چهل_نه

روزگار کارگردان بدی بود. بازیگر مولف نمی‌خواست. عمل‌هایی را می‌خواست که هر چه بگوید، هر میزان سنی بدهد، بدون چون و چرا برایش انجام بدهد.

روزگار کارگردان بی‌رحم‌تری برای زنده‌ها بود. بی‌آنکه خودشان بدانند. بی‌آنکه حتی متوجه شوند بازی داده می‌شدند. با هر ضربی ریتم گرفته و رقصانده می‌شدند. به هر جهتی که معلوم می‌شد، حرکت می‌کردند.

در این میان تنها یک نفر تمام حواسش را به چرخش این گردونه بی‌رحم داده بود. همانی که حالا روبروی آقابزرگ نشسته و برایش میوه پوست می‌کند.

فرهود در انتهای سالن نشسته بود و نزدیک ده دقیقه، یک ریز حرف می‌زد. بعد از آنکه به دستور پدرش آمده و دلیل آمدنش را شنیده بود، ابتدا سکوت کرد. بعد از تک‌واژه‌ی سوالی "چرا" و نگرفتن جوابش، حرف زد و سوال پرسید. باز هم که پاسخی نیافت شروع کرده بود به دلیل و برهان آوردن برای تصمیم اشتباهی که پدرش گرفته بود و قصد داشت امشب سر میز شامی که همه حضور داشتند، اعلام کند. جمیله خانم له‌له کردن برای پادرمیانی را در چشمان پسرش می‌دید اما چاره‌ای جز سکوت کردن نداشت.

یک چشمش به دهان پسرش و یک چشمش به نگاه‌های خشمناک شوهرش بود. فقط خدا می‌دانست آخر و عاقبت این پدر و پسر چه می‌شد.

ظرف میوه را روی میز عسلی گذاشت. نمیتوانست حواسش را هم به نبریدن انگشتش بدهد و هم به گلایه‌های پسرش. فرهود پس از نطقی طولانی سکوت اختیار کرده و منتظر جواب پدرش بود.

خانم بزرگ میدید که چطور فرزندش به تک و تا افتاده است. برای اولین بار ترس را در چشمانش می‌دید. ترس از دست دادن را! -حرف من یکیه و دو تا نشده و نمی‌شه.

نمیدانست چرا انتظار پاسخی جز این را از همسرش داشت! این جواب نه دور از ذهن بود و نه نا آشنا! این پاسخ، سهم بسیاری از زندها شده بود و باز هم می‌شد. این پاسخ دل‌های زیادی را به درد آورده و شکسته بود؛ اما هیچکدام به اندازه سی و دو سال پیش دردناک نبود. این پاسخ بسیاری در سی و دو سال پیش بود.

فرهود را دید که بی‌قرار و عاجزانه بلند شد. یک ورکتش را کنار و دستش را به کمر زد. انگشتان دست دیگرش بیکار نماندند و روی لب‌هایش چند باری حرکت کردند.

انگاری به چیزی می‌اندیشید و برای گفتن یا نگفتن، جمله اش را سبک و سنگین می‌کرد.

اگر می‌توانست حتما به یاری پسرش می‌شتافت. اگر می‌شد همین حالا برای چشمان ناامید پسرش که به فرش سالن نشیمن دوخته شده بود، جان می‌داد اما در سمت دیگر نشیمن روی تک مبل سلطنتی کسی نشسته بود که انجام هرکاری را برایش سخت می‌کرد.

فرهود سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان نادرخان زل زد. آرام گفت:

-اینکار رو با من نکن آقابزرگ!

ته مانده امیدش را با همین جمله به سمت پدرش رها کرد و جمیله خانم دید و انگار همسرش ندید که گفت:

-برای من تموم شد دست. دیگه بحث نمی‌کنیم.

فرهود نگاه نگرفت و تنها چندین بار سرش را بالا و پایین کرد. با اجازه ای گفت و از نشیمن خارج شد.

با خارج شدن فرهود آقابزرگ دست برد و چشمانش را ماساژ داد. این برای جمیله خانم یعنی چقدر همسرش تحت فشار است. این یعنی دلش به کاری که با فرزندش می‌کند راضی نیست اما مجبور است.

تمام حرف‌هایی که بعد از رفتن فرهود می‌خواست بزند را فراموش کرد و گفت:

-مجبور نیستی اینکار رو بکنی! تو بدهکار کسی نیستی!
نادرخان دست از چشمانش کشید و با کمک عصا بلند شد. انگاری شک داشت پاهایش توان ایستادن را دارند که اینگونه عصا را با دو دست چسبیده برای بلند شدن.

بدون آنکه نگاه جمیله خانم کند گفت:

-هستم... بدهکارم...

مکثی کرد و ادامه داد:

-بدهکار سارا و پسرشم

و این همانی بود که از آن می‌ترسید. این بدهکاری یعنی عذاب سی و دو سال را در دل داشتن. یعنی سی و دو سال پشیمانی کشیدن. سی و دو سال حسرت خوردن و یعنی سی و دو سال تمام این‌ها باری بر دل و شانه‌هایش بوده و او نفهمیده بود!

چرا فکر میکرد که شوهرش می‌توانست این همه با قضاوت قلب با سارا رفتار کند و رنج نبرد؟

شوهرش که حرکت کرد، بی‌مقدمه پرسید:

-پس سروش چی میشه؟

نادرخان نایستاد اما جوابش را داد.

-اون درک می‌کنه!

سریع گفت:

-لااقل الان این کار رو نکن. این بچه برای اون شرکت زحمت کشیده. تازه برگشته...

البته می‌دانست صحیحش این است که بگوید خون دل خورده است.
سکوت نکرد و ادامه داد:

-همین دیشب داشتین تاریخ یه مهمونی رو به افتخار اتفاق مهمی که
سروش باعث شده، تعیین می‌کردید!
دلش می‌خواست ادامه بدهد و بگوید:
«چه زود یادت رفت!»

فراموش کاری شوهرش می‌توانست رابطه‌ای با پیری داشته باشد و
گر نه که آنقدر بی‌انصاف نبود، بود؟

همسرش دوباره داشت تند می‌رفت. دوباره داشت عجله می‌کرد. اگر بنا
بود طوفان بیاید ترجیح می‌داد آن را عقب بیاورد؛ چرا که او
پیشگیری کردن بلد نبود. که اگر بلد بود، سی و دو سال پیش اتفاقات
اینگونه کنار هم چیده نمی‌شد و به یک فاجعه ختم نمی‌گردید.

نادرخان چیزی نگفت و خارج شد. سکوتش امید بخش بود. البته که این سکوت همیشه خبرهای خوبی با شکستش همراه نبود اما این بار فرق داشت. جنسش فرق می کرد.

این بار مربوط به سروش بود و این دختر برای خودش و همسرش بسیار ارزشمند بود. میدانست نادرخان حاضر بود تمام دنیا را به پای نوه اش بریزد اما چیزی که دست و پایش را بسته بود، طناب نبود!

عذاب وجدان تلنبار شده ی سی و دو سال روی یک قلب سوخته بود. با صدای پروین خانم از فکر بیرون آمد:

-نمیری عمارت پسر ت مگه؟

-نادر کجا رفت پروین؟

پروین شل بافتنی را بین دو دستش جابجا کرد و پاسخ داد:

-رفتن توی باغ. چیزی شده؟

هنگامی که فرهود و فرحناز را حامله بود، پروین پا به عمارت زندها گذاشته بود. هجده ساله بود که جان فرهودش را نجات داد و از ندیمه همراه، تبدیل شد به همراه.

شد رفیق. تنها دوستی که در عمارت زندها داشت.

می دانست که از نگاهش تمام نگرانی هایش را خوانده اما حالا وقت باز کردن دردهایش نبود. نیاز به دلداری نداشت. نیاز داشت کسی دردش را چاره کند و کسی نبود.

برای آنکه موضوع را به سمت دیگری جز نگرانی هایش هدایت کند، گفت:

– نه... همه او مدن؟

پروین پیگیر چشمان به اضطراب نشسته اش نشد و گفت:

– انگاری فقط سهرابی و خونوادش نیومدن.

خانم بزرگ سری تکان داد و پروین خانم نزدیک شد و شغل را روی دوشش انداخت و هر دو از نشیمن خارج شدند.

پنجاه

صدای موزیک و همه فضا را پر کرده بود. صدای خنده ها و حال خوشی که دقیقا مشخص نبود چقدرش حقیقی است و چقدرش دروغین، اما این خانواده سرخوش بودن را خوب بلد بودند.

کاوه روی مبل یک نفره نشسته و تمام حرکات و رفتار اطرافیانش را زیر نظر داشت. گه گاهی ستایش یا دنیا دور و برش پرسه می زدند، لیکن پرسه های پر شیطنتشان باعث نمی شد حواسش از او بی که مرکز توجه است دور شود.

سروش بهمنی به لب داشت و به دیوار کنار شومینه خاموش تکیه داده بود. مخاطب اکثر مردان می شد. سوالاتی که پرسیده می شد همه کاری بودند و او با لحن قلدر مآبانه خودش جواب می داد.

از زمانی که باز گشته، چندین بار تلاش کرده بود با کاوه تنها شود و حرف بزند، اما یا دیگران اطرافش بودند و یا او در دسترس نبود.

کاوه جواب تماس هایش را نمی داد. میدانست چرا این همه پیگیرش هست و از بازی موش و گربه ای که به راه انداخته بود، لذت می برد.

در طول میهمانی سروش چند باری با آن قهوه ای های درنده اش برایش خط و نشان کشیده بود، اما او با بی تفاوتی آن را نادیده گرفت.

با آمدن فاطمی خانم و گفتن چیزی در گوش سروش حالت چهره اش تغییر کرد. جدی تر شد. اخم هایش در هم رفت.

سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و آرام چیزی به مادرش گفت و حرکت کرد.

کاوه رفتن سروش را دنبال کرد و با خروج او از دیدرسش نگاهش را روی فاطی خانم ثابت کرد.

حالت چهره زن نگران و پر از تشویش بود.

فکرش به سمت ستاره و حالش پرواز کرد اما اگر موضوع به او مربوط می شد فاطی خانم تنها به سراغ سروش نمی رفت. پس ماجرا هرچه که بود سروش کلید حلش بود!

با نشستن فرامرز روی مبل کناری اش از فکر سروش و نگرانی فاطی خانم بیرون آمد.

اینکه حرف مشترکی با پدرش نداشت عجیب نبود.

اینکه پدرش سعی در نزدیک شدن به او را داشت هم عجیب نبود.

چیزی که برایش عجیب می نمود، خودش و گریز هایش بود.

چندین و چند بار از سوی فرامرز به خانه اش دعوت شد و رد کرد. چندین و چند بار برای شام به رستوران دعوت شد و رد کرد.

تماس هایش یا ریجکت می شدند و یا پاسخ داده نمی شدند.

هیچ کدام از این ها به حس نفرتی که از فرامرز داشت، مربوط نبود.

با خودش که تعارف نداشت. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. او از فرامرز و از نزدیک شدن به او و شناختنش گریزان بود. فراری بود.

دلیلش پیدا و پنهان، اهمیت داشت و نداشت!

فرامرز بخش غیرقابل جدایی ناپذیر زندگی اش بود و هیچ جوره نمی‌توانست قبول کند.

مهم هم نبود که چند بار کلمه ترسو را برای تحریک خودش به زبان آورده و یا از فکرش گذرانده.

هیچ رغبتی، هیچ شوری، هیچ کنجکاوی برای برای شناخت پدرش نداشت. هیچ، هیچ، هیچ....

فرامرز با گشاده رویی گفت:

–دیشب اومدم دیدنت، تا نزدیکای دوازده هم موندم اما برنگشتی. بهت زنگ هم زدم جواب ندادی.

سرد پاسخ داد:

–بیرون بودم.

جوابی که داد مشخص تر از رنگ چشمان آبی اش بود!

–تنها میری بیرون برات مشکلی نیاد. هر وقت خواستی بری بیرون به کیاوش یا دانیال بگو همراهت بیان.

پوزخندی زد.

–نگران شدن شما نه مناسب سن منه و نه شمایی که تا دو ماه پیش تو زندگیت منو ندیدی!

تلخ گفت.

نه آنکه کامش تلخ باشد، زندگی اش تلخ بود.
زندگی که همیشه شیرین نبود. همیشه هموار نبود. گاهی تلخ می شد و
گاهی پر از پستی و بلندی.
جوابش انگاری اوقات فرامرز را هم تلخ کرد که ساکت شد. اگر حرف
می زد جای تعجب داشت.
-گفتی بابا؟

با صدای ظریف و زنانه کیمیا برگشت و او را روی مبل بغل دستش
دید. سرش را جلو داده بود و به فرامرز چشم دوخته بود.
-هنوز نه

کاوه گیج مردمک هایش بین پدر و دختر در رفت و آمد بود. اخمی کرد
و پیش از آنکه سوالی بپرسد، کیمیا به حرف آمد.
-فردا شب قراره به مناسبت اولین حقوقم شام بریم، بیرون. شما هم
دعوتی!

کاوه لب گشود برای رد کردن اما کیمیا اجازه نداد و سریع گفت:
-بیا دیگه... فقط مامان و بابا و کیاوش و سروش هستن. حقوقم کفاف
بیشتر از این تعداد و نمی کرد.

اگر هرکسی جای کیمیا نشسته بود جوابی برایش داشت. البته همین
حالا هم یک نه بزرگ روی زبانش جا خوش کرده بود اما...

اما با علامت سوالی که بزرگتر از آن نه در ذهنش پدید آمده بود چه می‌کرد؟!

آن "بیا دیگه" با خواهش از کجا آمده بود؟

چرا شبیه کیاوش از او رو نمی‌گرفت؟

چرا با چشمان درشت و عسلی پر خواهشش زل زده بود به لب‌های کاوه و منتظر یک بله بود؟

به انرژی اعتقادی نداشت اما انرژی مثبتی که از نگاه کیمیا می‌گرفت نمی‌شد نه گفت اما می‌شد پیشنهادش را سبک و سنگین کند. پس گفت:

-راجع بهش فکر می‌کنم.

کیمیا با لبخند بزرگی اظهار خوشحالی کرد.

-میتونی با سروش بیای. اون می‌دونه کدوم رستوران میریم.

چشمکی زد و بلند شد.

-امان از دست دخترا که به جز چیزی که میخوان دیگه هیچ چیو قبول نمیکنن

جمله فرامرز را شنید و نشنیده گرفت.

با شنیدن صدای کسی که ورود سهرابی را اعلام می‌کرد، فرامرز به طور کامل فراموش شد.

او آمد!

بزرگترین دشمنش آمده بود.
اینجا بود. زیر یک سقف با او....

پنجاه_یک

پشت در اتاق ایستاد و چند ضربه بر در زد. بی اذن ورود، وارد شد. فرهود رو به پنجره و پشت به او ایستاده بود و سیگار دود می کرد. با وارد شدنش برگشت و نگاهی مختصر حواله اش کرد.

-اجازه ندادم بیای توو

-منم اجازه نگرفتم. حضورم رو اعلام کردم.

پدرش که انگاری به این رفتارهای قلدرانه اش عادت کرده باشد، حرفی نزد و به سمت پنجره برگشت. پاکت سیگارش را از جیب بیرون کشید و همانطور که به فرهود نزدیک می شد، یک نخ در آورد و گوشه لبش گذاشت.

کنار فرهود رو به پنجره کامل باز اتاق که ایستاد، خنکای مطبوعی پوستش را نوازش داد.

خیره زیرسیگاری کنار دست فرهود شد که بیشتر از شش ته سیگار در آن له شده بود.

کامی گرفت و دود را بیرون داد. در همان حال با صدای دورگه گفت:

-مهمونات پایینن.. خودت این بالا سیگار دود می کنی؟

بی آنکه نگاهش کند، جواب داد:

-برو حوصله ندارم

اخمی روی پیشانی اش نشست. فرهود تا پیش از آنکه به عمارت

آقابزرگ برود، گل از گلش شکفته بود! می گفت و می خندید. پز سروش

و دستاوردش را به برادران و مردان خانواده می داد. حالا چه شده و چه

شنیده که در تاریکی اتاقش خزیده و پشت سرهم سیگار می گیراند؟!

بدون مقدمه چینی، یک راست سراغ اصل مطلب رفت.

-آقاجون چی بهت گفته که سگرمه هات تو همه؟

فرهود آخرین پکش را به سیگار زد و با پوزخندی پرسید:

-یعنی سوگلی آقابزرگ نمی دونه؟

اخم سروش غلیظ تر شد.

-چیو باید بدونم؟

ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و دستش برای برداشتن پاکت سیگار روی میز رفت.

-چرا از آقا جونت نمی‌پرسی؟

"جونت" را با تاکید و پر غیض ادا کرد. سیگار را به لبانش نزدیک کرد. از پوزخندش خبری نبود.

سوال بود که پشت سوال پرسیده شد بدون یک جواب! دست برد و نخ مالبرو را از بین لبان پدرش بیرون کشید.

-نکش اینقدر

سیگار خودش را خاموش کرد و صاف روبروی فرهود ایستاد و به نیم‌رخ او خیره شد.

جدی پرسید:

-چی شده؟

فرهود با اکراه از پنجره رو گرفت و به سمت دخترش چرخید.

-نپرس و برو به مهمونی که به افتخار تو گرفته شده برس چون دیگه از این مهمونیا کسی برات نمی‌گیره! دیگه از این افتخارات نصیبت نمیشه!

از این همه سوال که بی جواب مانده بود، حرصی شد.

-این همه صغری و کبری نچین و بگو بینم چی شده؟

جمله اش جرقه ای شد و انبار باروت فرهود را به آتش کشید.
با فریاد گفت:

-میخواه تمام سهام شرکت رو به کاوه واگذار کنه. حالا فهمیدی چی شده؟

چند ثانیه طول کشید تا منظور پدرش را دریابد. که بفهمد فاعل حذف شده از جمله پدرش کیست.

همان چند ثانیه به فرهود برای ادامه دادن و گلایه کردن فرصت داد.
-اون همه زحمتی که من برای شرکت کوفتیش کشیدم، اون همه جونی که تو واسه سرپا شدن اون شرکت لعنتی کنیدی، همش دود شد و رفت هوا!

سروش سکوت کرده بود. اجازه داد پدرش خودش را خالی کند. فحش بدهد، به دیوار بکوبد و عربده بکشد.

-به چپش هم ما رو حساب نکرد. من به جهنم، چرا با تو اینکار رو کرد؟ مگه هرجا پا می شد و می نشست نگفت سروش جانشین منه؟ نگفت هرچی دارم و ندارم مال نومه؟ کوش؟ کجا رفت اون همه قول و قرار که گذاشت؟

فرهود که دیگر برایش رمقی نمانده بود روی تخت ولو شد. سروش به او نزدیک شد و پایین پایش نشست.

با لحن آرامی گفت:

-تو چرا حرص میخوری پدر من؟ مال خودشه، دوست داره به هرکسی که میخواد بده!

حرف‌هایش دوباره فرهود را آتش زد.

جری شد.

-فکر کردی من می‌ذارم هر ننه قمری که از راه رسید شرکت رو از چنگم درآره؟ اونجا مال منه...حق منه...بعد از گند سی سال پیش من موندم تو اون خراب شده..همه رفتن و یه کار دیگه راه انداختن اما من موندم. پسر من اون شرکت رو به بزرگترین صادر کننده فرش تبدیل کرد! حالا که همه چیز گل و بلبل شده بدم دست یه خره دیگه؟
فرهود حسابی جوش آورده بود. از آن وقت‌هایی بود که منطق را نمی‌شناخت.

سروش هم دل به دلش نداد و گفت:

-شما چرا مته بقیه نرفتی؟ شما چرا جایی موندی که مال پدرت بود؟
سرزنشش می‌کرد. شاید امشب وقتش بود که این مرد بخودش بیاید. یک بار هم که شده بنشیند و با خودش صادق باشد. آقا بزرگ هیچ چیز به او بدهکار نبود. همیشه بیش از دیگران از او مراقبت و حمایت کرده است. حالا از کدام حق و سهم حرف می‌زنند.

اگر نگران فروش بود که او از همان اول خودش را از همه چیز جدا کرده بود. پس این همه جوش و خروش فرهود برای چه بود که نمی‌توانست درکش کند؟!

— بجای اینکه منو بازخواست کنی، یه دو دو تا چهارتا کن ببین چه کلاه گشادی سرمون رفته.

ادامه جمله اش بیشتر با خودش بود تا با فروش.

— سی سال حمالی یه آدمو بکنی و بعدش مته یه تیکه آشغال بندازدت بیرون!

سرش را بالا می‌گیرد و این بار رو به خود فروش گفت:

— معلومه که نمیتونی بفهمی!

چقدر پدرش بی انصافی می‌کرد. این همه متوقع بودن از کجا می‌آمد؟ باید می‌گفت بیشتر از آنچه که در حق آقا بزرگ کرده، آن پیرمرد برایش بوده و یا باز می‌زد زیر کاسه و کوزه همه چیز؟!

نفسش را کلافه بیرون داد.

— بیا بریم پایین بعداً راجع به این قضیه می‌شینیم مفصل حرف می‌زنیم.

بلند شد و ایستاد اما فرهود حرکتی نکرد.

— پاشو بابا جان... من درستش می‌کنم

فرهود ناباور سرش را بالا برد و به دخترش خیره شد.

-چجوری؟ امشب میخواد جلوی همه اعلام کنه.

خودش هم نمی دانست چگونه؟

چگونه به پدربزرگش بگوید درباره مال و اموالش تصمیم بگیرد؟ چگونه

پدرش را آرام کند که فشارش بالا نرود؟ چگونه باید همه چیز را به

تنهایی سر و سامان دهد، جوری که همه راضی باشند؟

-نمیذارم امشب حرفی بزنه. بلند شو بریم پیش مهمونات. بسپرش به

من!

و فرهود خوب می دانست سپردن به دست این دختر یعنی درست

شدن نیمی از همه چیز!

با اکراه برخاست.

از اتاق خارج شدند. به سمت پلکان رفتند. صدای موزیک کمتر شده

بود و صدای حرف زدن ها نیز همینطور.

به پاگرد آخر که رسیدند، دلایلش را متوجه شد.

بیژن سهرابی و پسرش آمده بودند.

پله ها را در کنار پدرش پایین می آمد و به مار خوش خط و خالی که با

پدربزرگش احوالپرسی می کرد چشم دوخته بود.

مردی حدوداً هم سن و سال پدرش. با این تفاوت که از فرهود ده سال جوانتر به نظر می‌رسید. بلندتر بود و خوشتیپ‌تر!

به قول ستایش «برای خودش جونیه!»

صادق کنار پدرش عرض اندام می‌کرد و با وقاحت تمام دست پدربزرگش را در دست می‌فشرد.

صدایش را شنید که می‌گفت:

– با اجازتون آقابزرگ من اول برم پیش ستاره و بعد خدمت برسم.

گره کوری روی پیشانی سروش نقش بست. اجازه نداد پدربزرگش جواب او را بدهد. از همان بالای پله با صدای بلند گفت:

– استرس برای ستاره و توله‌اش خوب نیست. بهتره همین پایین بمونی و از مهمونی لذت ببری!

تمام سرها با اولین کلمه‌ای که از دهان سروش خارج شده بود، به طرف پلکان برگشت.

پنجاه_دو

سکوت فضا را قدم های سروش و فرهود بود که می شکست. زندها که با لحن بی ادبانه سروش آشنا بودند، هرکدام به زعم خود سعی در عادی کردن فضا را داشتند.

شوهر عمه اش با خنده احمقانه ای گفت:

–سروش همیشه شوخ طبعه!

همین یک جمله از بار منفی فضا کاست. سالن دوباره غرق در همهمه شد و حالا دیگر کسی نگران واکنش سهرابی و پسرش نبود.

سروش در مقابل جمله ی آقای آبپاری که بنظرش بسیار مضحک می رسید، واکنشی نشان نداد.

تیر نگاهش مستقیم روی صادق نشانه رفته بود و جز او کسی را نمی دید.

برخلاف آنچه که تصور می کرد فرهود سرزنشش نکرد و به مخالفت با او جمله ای نگفت!

از این حمایت های گاه و بی گاه زیرپوستی پدرش دلش غنج می رفت. شاید کم و ناچیز اما دلخوش همین چیزهای کوچک بود.

به سهرابی و صادق رسیدند. فرهود دستش را دراز و گرم احوالپرسی کرد.

سروش دقیقا کنار پدرش ایستاده بود. زیر چشم صادق هنوز کمی کبود بود که باعث شد از دیدنش لذت ببرد.

در کتک زدن صادق هیچ شرمندگی وجود نداشت. البته که افتخاری هم نداشت.

تنها کمی دلش خنک شده بود از آنچه او با خواهرش کرده و سروش برایش جبران کرد.

نگاهش هنوز روی صادق بود که با صدای بیژن سهرابی سرش را به سمت صدا برگرداند.

دستش را دراز کرد و با سردترین حالت ممکن گفت:

-خوش اومدین بیژن خان

سهرابی با آن لبخند موجهی که در اکثر مواقع روی لبهایش داشت، جواب داد:

-رسیدن بخیر سروش جان. گل کاشتی که خانم خانما

تمام تلاشش را کرد که اخمهایش در هم نرود. سخت بود اما توانست.

از طرز نگاه های بیژن متنفر بود. یک جور خاصی نگاهش می کرد. جوری که هرگز کسی نگاهش نکرده بود. دست دادن با او هم خودش یک جور عذاب بود. برخلاف سروش که همیشه محکم دستش

را می‌فشرد، او نرم دست سروش را می‌گرفت و همیشه با انگشت شستش، پشت دست دخترک را نوازش می‌کرد.

همه این‌ها را کنار می‌گذاشت اما با واژه «خانم خانما» هرگز نمی‌توانست کنار بیايد.

تقریباً بکار بردن این لفظ را از یک سال پیش شروع کرده بود. تا قبل از آن گه‌گاهی با واژه‌های "پسر جان" و "آقا پسر" و از این قبیل خطاب‌ها صدایش می‌زد؛ اما یک جایی در سال گذشته همه چیز برای این مرد عوض شده بود!

سروش دلیلش را نمی‌دانست. او هیچگاه در مقابل این مرد عملی انجام نداده بود که او را "خانم" ببیند و با طنازی او را "خانم خانما" بخواند.

همه چیز او حالش را بد می‌کرد. شبیه یک جور تهوع که به استفراغ نمی‌رسید.

دستش را از دست مرد بیرون کشید و بی تفاوت گفت:

—جز اینم از من انتظار نمی‌رفت

سهرابی با صدای بلند خندید. دستش هرز رفت و روی بازوی سروش نشست.

کشدار پاسخ داد:

-بر منکرش لعنت خانم

و با گفتن جمله اش، نوازش گونه دستش روی بازوی سروش بالا و پایین شد و حس تهوع او را بیشتر کرد.

یک قدم به عقب برداشت تا دست بیژن کوتاه شود. انگاری هیچگاه دست مردک کوتاه نمی شد.

هربار هم که تذکر می داد تنها لبخند می زد و به حساب خودش خرده گیرانه می گفت:

-زیادی حساس و سخت گیری خانم خانما

پنجاه_سه

در طرف دیگر سالن کاوه به رفتارهای گستاخانه ای که بیژن سهرابی با سروش داشت، زل زده بود.

هیچ کس حرفی نزد. هیچ کس واکنشی نشان نداد. کسی نگفت «درست حرف بزن». کسی اخم نکرد.

همه جوری رفتار می کردند که انگار پشت "خانم خانما" گفتنش مهر پدرانه خوابیده است. این جماعت به خواب رفته کی بیدار می شدند؟

درباره‌ی خودش و زن بازی هایش بسیار شنیده بود. جالب این بود میان تمام دختران سالن انگشت روی شخصی گذاشته بود که هیچ اعتقاد و علاقه‌ای به دختر بودنش نداشت!

چیزی که بیشتر برایش جالب بود، دیدن سروش به عنوان دختر بود! در مدتی که ساکن عمارت زند بود، یک چیز را خوب دریافته... اینکه تقریباً هیچکس سروش را به چشم دختر نمی‌بیند. که اتفاقاً برایش عجیب و احمقانه هم بنظر می‌رسید؛ چرا که سروش به رقم تمام تلاش هایش برای نشان دادن اینکه پسر است، جنبه‌های زنانه‌اش بیشتر به چشم می‌آمد!

این جنبه را تنها یک مرد می‌توانست ببیند و یا شاید کسی که قوه بینایی‌اش خوب کار می‌کند!

ستایش مرتب کنار گوشش وز وز می‌کرد و او هیچ توجهی به صحبت‌های دختر عمویش نداشت.

سروش را دید که با صادق دست داد و گفت:

- کبودیات بهتر شدن انگاری!

صدای پوزخندی را شنید. دنبال صدا گشت و در کمال تعجب متوجه شد، ستوده، دانیال و کیمیا کنار هم ایستاده‌اند هر کدام به نحوی سعی دارند جلوی خنده‌شان را بگیرند. کیمیا سرش را پایین انداخته

بود. ستوده جلوی دهانش را گرفته بود و دانیال سعی می‌کرد به هر سمتی نگاه کند جز جایی که سروش و صادق ایستاده اند. حق هم داشتند.

بیژن سهرابی اجازه نداد، پسرش جواب بدهد.

—خدا به شوهرت رحم کنه سروش جان و خندید.

این جمله طنز که هیچ کینه ای در خود نداشت با آن ترس فرهود، زمین تا آسمان تناقض داشت.

جوری راحت ایستاده بود و می‌خندید، انگار نه انگار که همین چند روز پیش تهدید کرده بود، بلایی سر سروش می‌آورد. یا فرهود دروغ می‌گفت و یا...

دو سهرابی تقریباً با همه احوالپرسی کرده بودند. از فاطمی خانم حال ستاره را جویا شدند. سهرابی بزرگ با فرامرز شوخی کرده بود. با خانم‌ها مودبانه برخورد کرد و به هیچ کدام از دختران مجرد با لحن کشاداری "خانم" نگفت.

از یک جایی که بیژن چشمش به کاوه افتاد، چند لحظه‌ای مکث کرد و خوب به او خیره شد. از دور سری تکان داد و کاوه هم به اندازه افسیلنی گردنش را حرکت داد تا جوابی داده باشد.

از همان یک لحظه متوجه شد او دیگر با کسی خیلی خوش و بش نمی‌کند و اتفاقاً سعی دارد زودتر از دست احوالپرسی‌ها خلاص شود تا به کاوه برسد.

ستایش تنها کسی بود که با صادق بهتر از دیگران رفتار کرد. خندید و حتی از سر نزدن هایش گلایه هم کرد!

کاوه اما همانطور که دستانش توی جیبش بود با چهره‌ای سرد و نفوذناپذیر، چیزی به مراتب بدتر از سروش خیره اش شد. صادق صدایش را پایین آورد، جوری که دیگران متوجه حرف هایشان نشوند، گفت:

— ما با هم یه خورده حساب داریم!

کاوه پوزخندی تحویلش داد. حتی او را در حدی نمی‌دید که بخواهد جوابش را بدهد. بنظرش همین پوزخند هم از سرش زیادی بود. بیژن که دستش را دراز کرد، نتوانست بی تفاوت بایستد. دست داد.

— پس تو پسر فرامرزی!

مکثی کرد. شاید منتظر واکنشی از سوی کاوه می‌گشت و وقتی دید جوابی نداد و بدتر از آن هیچ حالتی در چهره اش پدید نیامد، ادامه داد:

— خیلی خوش اومدی پسرم.

باز هم جوابش را نداد. باز هم بدون واکنش فقط به اوایی نگریست که باعث و بانی دردها و عذاب های مادرش شده بود.

این مرد به ظاهر مودب و موقر در گذشته با سارایش کاری کرده بود که هنوز هم اسمی از او در خانواده اش آورده نمی شد. حالا روبرویش ایستاده و از کدام آمدن خوشی حرف می زد؟! سهرابی از رو نرفت.

-تا کی ایران میمونی؟

سوالش جواب مطلبید.

-هنوز مشخص نیست.

تقریبا هم قد و قواره خودش بود، شاید کمی کوتاه تر... برای مردی به سن او زیادی همه چیز تمام محسوب می شد.

بیژن دستش را روی شانه کاوه گذاشت و با خوش خلقی گفت:

-تا وقتی هستی بیا بیشتر ببینمت. خوش حال میشم مرد جوون

با لحن عجیبی جواب داد:

-حتما بهتون سر میزنم.

و لبخند زد. یکی از آن لبخندهای زیبای سردی که آدم را در جا منجمد می کند. سهرابی که از کنارش گذشت، به آنی لبخند از روی صورتش محو شد.

متوجه شد خیلی از نگاه ها به سمت اوست. چیزی در نگاه همه شان مشترک بود. چیز اشتباهی شبیه به اینکه ما می دانیم مادرت با این مرد خوب چه کرده است!

دوباره آن طناب نامرئی دور گلویش پیچیده شد. دوباره آن حس خفگی به گلویش چنگ زد.

نگاه ها صدا دارترند. نگاه ها پر حرف ترند. نگاه ها هم بلندند دل بشکنند. بلندند آزار دهنده باشند.

کاش مراقب نگاهیمان باشیم. یک وقتی حرفی می زنند که زبان هم نمی تواند پسش بگیرد!

نفهمید کی سروش کنارش قرار گرفت. وقتی متوجهش شد که صدایش را شنید.

-چی می گفت مرتیکه ی خر؟

بدون آنکه به سمتش برگردد جواب داد:

-فکر می کردم عتیقه تکیه کلامته

-عتیقه فقط مال کساییه که دوششون دارم. حیف عتیقه نیست که

واسه اون خر بکار ببرم؟

آوای هوم از گلویش خارج شد. میترسید به چشمان سروش نگاه کند. میترسید در نگاه او هم سارا مقصر باشد. عجیب بود اما دلش

می‌خواست او در جبهه خودش باشد. مثلاً هر دو از سهرابی متنفر باشند. هر دو از او انتقام بگیرند.

-ازش متنفرم!

چه می‌شنید؟

با مکث و تعجب برگشت و به سروش خیره شد. چشمانش روی سهرابی بود و اخم پر رنگی روی پیشانی‌اش.

-نمیدونم کی قراره از شرش خلاص شیم ولی مطمئنم یه روزی مشتش کثیفش رو میشه.

چرا گاهی احساس می‌کرد این دختر خیلی به او نزدیک است؟ چطور خواندن ذهنش را بلد بود؟ کجا خوب کردن دل را با جملاتی که اصلاً دلدارانه نبود، یاد گرفته بود؟ اگر الان بغلش می‌کرد و به خودش می‌فشردهش عجیب بنظر می‌رسید؟

سروش نفسش را با حرص بیرون داد.

-چرا اینا رو به من میگی؟

دخترک برگشت و با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. انگار کاوه باید دلیلش را می‌دانست.

-کسی که جواب سهرابی رو اونجوری بده و سوسکش کنه توی تیم منه دیگه!

هم زمان با گفتن جمله اش، مشت آرامی به بازوی کاوه زد و خندید.
خندید.

خندید و لب هایش کش آمد.
لب هایش...

لب هایش چه مزه ای داشتند؟
نگاه کاوه قفل لبان سروش شد و کلیدش لب های خودش بود که
چسب لبان او شوند.
کلیدش یک بوسه بود.

بوسه ای نه کوتاه... طولانی و تب دار
اما حالا و در این لحظه حاضر بود تمام بوسه های جهان را قربانی کند
تا این لب ها کش بیایند و بخندند.
-یه وقتی نری پیشش... آدم درستی نیست
به آنی اخم کرد.

این جمله را قبلاً هم شنیده بود. فقط گوینده اش متفاوت بود. گوینده
اش عزیز بود. زندگی اش بود. همه جانش بود. سارایش بود.
تمام حس خوبش به آنی دود شد. پر گشود و پرواز کرد.
دوباره سرد شد. تاریک شد.
جمله سروش با دو صدای متفاوت در سرش اگو کرد.

خشن شد.

-لازم نیست بهم بگی چکار کنم. تو مامان من نیستی...

گفت و سروش را با شوکی که به او وارد کرده بود، تنها گذاشت و رفت.

پنجاه_چهار

فاطمی خانم در کنار خدمه ها مشغول تمیز کردن سالن بود. هیچ گاه این کارش به مذاق فرهود خوش نیامد. در نهان اینکارش را تحقیر می کرد و او را در حد زیر دستانش پایین می کشید. در این مواقع دلش می شکست و گاهی اشک هم می ریخت اما کارش را هم می کرد. برخلاف زندها خودش را برتر نمی دانست. به دخترانش هم این آموزه را داده بود. به جز ستایش دختران دیگرش بخوبی این مهم را فراگرفته بودند. ستایش اما به شدت دوست داشت همیشه بهترین باشد و بهترین ها را برای خودش می خواست. زیبایی، پوشش و پولش را خار می کرد و در چشم دیگران فرو می کرد. فاطمی خانم هم بلاخره یک روز

دست از سرش برداشت و او را به حال خودش رها کرد. اجازه داد یکی از فرزندان شبیه به پدرشان باشد!

دنگ دنگ ساعت دو بامداد را نشان می‌داد. سروش به دنبال فاطی خانم اتاق و آشپزخانه را گشته بود و حالا وارد سالن میهمانی شد. مادرش را دید که ظرف و ظروف را دسته بندی می‌کند و دو تن از خدمه ها ظرف ها را به آشپزخانه می‌برند.

-مگه کسی نیست که تو داری اینا رو جمع می‌کنی؟

فاطی خانم برگشت و نیم نگاهی به دخترش انداخت.

-چرا عزیزم؛ ولی خودم می‌خواستم کمی سرم گرم باشه.

فورا معنای جمله مادرش را گرفت. اخم کرد و پرسید:

-چیزی شده؟

سرعت عمل مادرش بیشتر شد. انگار هول کرده باشد.

-نه، باید چیزی شده باشه؟ تا حالا ندیدی من توی خونه خودم کاری

بکنم؟ حتما باید اتفاقی بیفته ماما جان؟

به مادرش نزدیک شد و روی نزدیک ترین صندلی که مشرف به

صورتش باشد، نشست.

-نه والا قربونت... اما واسه گرم شدن سرتم ساعت ۲ شب ندیدم کار

کنی!

جوابی نداد.

-بابا کاری کرده؟...چیزی گفته؟

فاطمی خانم پشتش را به سرش کرد.

-نه جونم...

برگشت و نگاهش کرد.

-تو چرا نخوابیدی؟ خسته نیستی از صبح یه کله بیداری؟

سیگاری بیرون آورد و در همان حال گفت:

-خسته که خسته ام...ولی چند تا سوال داشتم.

فاطمی خانم صندلی ها را مرتب می کرد.

-نمیشد بذاری واسه صبح که بیدار شدی؟چشماتو دیدی؟

سیگارش را روشن کرد.دود را بیرون داد.

-چشونه؟

مادرش نیم نگاهی حواله اش کرد و با حرص گفت:

-یه پارچه خونه

خندید و پک دیگری گرفت.

-باشه من فراموش کردم پی خونه داری ساعت ۲ شب تو بگیرم.حالا بیا

بشین اینجا کارت دارم.

خدمه جوانی برای بردن کیسه زباله وارد سالن شد.

-مریم فعلا نیا تو سالن. به بقیه هم برسون.

مریم چشمی گفت. کیسه زباله را برداشت و خارج شد.

فاطمی خانم دست به کمر، ابرویی بالا انداخت.

-تو بگو چی شده که این دختره رو هم فرستادی بره؟

خاکستر سیگارش را توی پیش دستی حاوی پوست پرتقال و

موز، تکاند و کام عمیقی از سیگارش گرفت.

-بیا بشین کمتر ابروی کمونت رو بالا بده...

کشدار گفت:

-بیا خوشگله.

جمله آخرش و طرز بیانش لبخند روی لب های مادرش آورد. جلو آمد

و روی صندلی با روکش مخمل آبی کاربنی نشست.

-جونم؟

کمی به جلو خودش را کشاند.

-تو چیزی راجع به سارا، مادر کاوه می دونی؟

به وضوح متوجه پریدن رنگ مادرش شد. علاوه سفید شدن رنگ

رویش، چشمهایش هم گرد شد. احتمالا از روی تعجب بود. حق هم

داشت. انتظار این سوال را نداشته بود. مردمک هایش به هر سو حرکت

می کردند. تعداد پلک زدن هایش بیشتر شده بود.

-چرا می‌پرسی؟

خودش را بی تفاوت نشان داد. شاید به مادرش در گفتن کمک می‌کرد. به صندلی تکیه داد و گفت:

-همین جوری...کنجکاو شدم.

دروغ گفته بود. "همین جوری" نبود. کنجکام شده بود؛ اما کنجکاوی ساده‌ای نبود. از وقتی آخرین جمله کاوه را شنیده بود، هر بار که بخاطرش می‌آمد احساس می‌کرد یک چیز در نوع و لحن گفتن آن فرق داشت. عجیب بود...

یک جور درماندگی، درد، عذاب، خشم و حسرت در لحن صحبتش نهفته بود؛ حتی در آبی‌هایش هم موج می‌زد.

کاوه در آن لحظه شبیه مجنونِ لیلی از دست رفته‌ای، شده بود و سروش را کسی می‌دید که برای تصاحب جایگاه لیلی اش آمده است. خشمی که تارهای صوتی اش را لرزانده بود آنقدری قدرت داشت که ویرانی به بار بیاورد.

فاطمی خانم بلند شد و با اخم گفت:

-هنوز نمیدونی حرف زدن از سارا تو این خانواده غدقنه؟ آقا بزرگ بشنوه راحت نمی‌گذره!

با حرکت فاطی خانم به سمت راه پله، سروش به سرعت سیگارش را در پیش دستی خاموش و راه را بر او سد کرد.

-کجاست؟

-چی کجاست؟

نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

-کی نه چی... آقا بزرگ رو میگم. کجاست؟

-عمارت خودشون

سروش چشمانش را در حدقه چرخاند.

-یه لحظه از کوچه علی چپ بپیچ به راست مادر من

-چی میگی سروش؟ نمیفهمم

او را کنار زد و حرکت کرد. سروش در کنارش گام برداشت.

-خوبم فهمیدی چی میگم... آقا بزرگ الان اینجا نیست که شما نگرانشی.

از پله ها بالا می رفتند. سروش بخوبی متوجه فرار مادرش شد. دلیلش هرچه بود ربطی به پدر بزرگش نداشت. فاطی خانم خودش نمی خواست حرف بزند؛ اما چرا؟

حالا ماجرا کمی برایش عجیب تر شد. شاید به عجیبی رفتار کاوه.

-فاطمی خانم چرا داری در میری؟اینکه بگی سارا کی بوده و چرا رفته،این همه هول و ولا نداره که،داره؟ داشت.

همیشه اسم سارا رعشه به تن این خانواده می انداخت و دخترش نمی دانست.پایش را کرده بود در یک کفش که سر از گذشته در بیاورد.

گذشته ای که همه به ظاهر فراموشش کرده بودند.سروش بازویش را گرفت و متوقفش کرد.

-وایستایه لحظه خوب.قدیما این همه سرعتی نبودى! مادرش حرصی پرسید:

-چیه؟

-سارا...

کاش این اسم فراموش می شد.کاش این اسم از تمام جهان پاک می شد.

-سارا خواهرزاده آقابزرگه،دخترعمه بابات و زن اول عمو فرامرزت...اولین مدیرعامل شرکت فرش زند و....

پنجاه_پنج

-فاطی؟

سر های سروش و فاطی خانم با ضرب بالا رفتند.
فرهود روی پاگرد دوم ایستاده بود و با نگاهی برزخی به آن دو خیره شده بود.

-وقت خوابه...بیا بالا.

تاکید و خشم هر دو عنصر اصلی جمله اش بود.
فاطی خانم لبش را به دندان گرفت و زیر چشمی به سروش نگاه کرد. قدم گذاشت روی پله و ناگهان سرش را بالا گرفت و گفت:
-برو دارم میام.

فرهود حرکتی نکرد و همچنان نگاهش روی همسرش بود. فاطی خانم آهسته گام برمی داشت و سروش میان حاله ای از ابهام و سرگشتگی گم شده بود.

فاطی خانم را دید که سرش را بالا برد و به پاگرد نگاه کرد. او هم مسیر مادرش را گرفت و این بار فرهود را ندید. با صدای پایی که به سرعت به او نزدیک می شد، سرش را چرخاند و با فاطی خانم که آشفته روبرویش ایستاده بود، مواجه شد.

با آهسته ترین صدای ممکن گفت:

-سارا بهترین، فوق‌العاده ترین و زیباترین زنی بود که تو زندگیم دیدم. همه دلشون میخواست داشته باشنش، حتی بابات!

پشت سر هم کلمات را کنار هم میچید و مابینش حتی نفس نمی‌گرفت.

-یه چیزایی فهمیده بود. میخواستن از دستش خلاص بشن. اونا آبروش رو بردن و از اینجا هم بیرون انداخته شد...

مکثی کرد و سروش در چشمانش ترسی را دید که هرگز ندیده بود.

-درباره اش با هیچکس... تاکید میکنم سروش با هیچکس حرف نزن. برگشت و به سرعت پله ها را بالا رفت.

چه شده بود؟

چه شنیده بود؟

خشکش زد. حتی نمی‌توانست پلک بزند. مغزش از کار افتاده بود. هیچ دستوری صادر نمی‌کرد. فقط نظاره گر جای خالی مادرش بود. قفسه سینه اش از هیجان آنچه گوش هایش شنیده اما مغزش توان تحلیلش را نداشت. به شدت بالا و پایین می‌شد.

اولین پلکی که زد مصادف شد با هزاران سوالی که به یک باره به مغزش هجوم آورده بودند.

پله ها را بی هیچ هدفی و بی آنکه بداند مقصد کجاست، بالا رفت.

یکی یکی سوال ها از پی هم می گذشتند بدون یک جواب مشخص و معین...

مادرش از چه کسانی سخن گفته بود؟

سارا واقعا که بود؟

چه چیزی فهمیده که او را به سمت نابودی کشانده؟

ترسی که در هر کلمه از گفته های فاطی خانم پنهان بود، بخاطر فرهود نبود.

مادرش از چه کسانی می ترسد؟

به خودش که آمد، متوجه شد روبروی پنجره ایستاده و پرده را کنار زده بود.

به پنجره اتاق روبرو، در عمارت آقابزرگ که در تاریکی فرو رفته، خیره شده بود. همیشه این موقع لامپش روشن بود. همین دیشب باز سر شوخی گرفته و سروش را اذیت می کرد.

حالا انگار نیست.

انگار هیچگاه نبوده.

انگار همیشه لامپ اتاق روبرو خاموش بوده است و هیچ نگاه دریایی او را از آن فاصله دید نمی زده.

دلش یکهو گرفت.

دلش از پنجره ای گرفت که هیچکس آن طرفش نایستاده.

دلش از اتاقی گرفت که در تاریکی محض فرو رفته.

دلش از موبایلش گرفت که امشب زنگ نخورده و روی صفحه اش

British Atighe نقش نبسته.

نفسش را کلافه بیرون داد.

آدم عادت نبود. زود به کسی و چیزی عادت نمی کرد.

حالا هم نه آنکه به تماس های هرشب پسرعموی اجنبی اش عادت

کرده باشد، نه... فقط امشب یک جور عجیبی دلش می خواست با او

حرف بزند. مثل شب های گذشته. از پشت تلفن و پنجره هایی که رو به

هم باز می شوند.

دلش می خواست با مردی که ناخواسته باعث رنجش شده بود، حرف

بزند.

کاوه در همین مدت کوتاه هم خودش را نشان داده بود. از نظرش کاوه

همین حالا هم یکی از اعضای مهم خانواده اش بود. شاید تنها ایرادش

این باشد که کمی غد و تخس است. به شدت مغرور بود و برای هرکاری

که می کرد، چیزی می ستاند. به خواهرانش هم زیادی نزدیک

می شد. همیشه اذیتش می کرد و....

چشمانش بسته شدند و ابروهایش بالا رفتند. سرش پایین افتاد و با صدای بلند، به خودش گفت:

-اوکی...اون ایرادای زیادی داره. به اینکه زیادی رو اعصابته فکر نکن. چشمانش را باز کرد و چند بار سرش را تکان داد. دستانش را به علامت ضرب جلو آورد و از هم جدا کرد.

-بهش فکر نکن سروش

همیشه‌ی خدا هم روی اعصابش راه می‌رفت؛ اما به اندازه دانیال و کیاوش کنارش بود. بیشتر از هر کسی خانواده اش را حمایت کرده بود. این‌ها برای مهم شدن کاوه در نظرش کم نبود.

بدون تعلل موبایلش را از جیب در آورد و شماره کاوه را گرفت. برنداشت.

دوباره تماس را برقرار کرد. یک لحظه هم به این فکر نکرد که ممکن است خواب باشد.

تاریکی اتاقش خبر از به خواب رفتنش نمی‌داد. کاوه هیچگاه لامپ را خاموش نمی‌کرد. اتاقش در شب هم روشن بود. که این خودش به اندازه کافی سوال برانگیز بود برایش.

با تماس سوم بالاخره جواب داد و او را از فکر و خیال در آورد.

-چیه؟

-چه طرز جواب دادنه عتیقه؟

یادش نمی آید قبل تر از تکیه کلام معروفش، مستقیم برای خطاب کاوه استفاده کرده است یا نه؛ اما گفتن این "عتیقه" عجیب به دلش نشست و لبخند روی لبانش آورد.

-چی میخوای بچه پررو؟ کارتو بگو

صدایش کاملاً جدی بود. شبیه کاوه بعد از نیمه شبِ شب‌های گذشته نبود.

سعی کرد خیلی سر به سرش نگذارد.

-کجایی؟

-به تو ربطی نداره؟

روی تخت نشست. هنوز هم عصبی بود. صدایش پر از خشونت بود. می‌توانست با همان خشونت جوابش را بدهد؛ اما چیزی مانعش می‌شد.

-چه مرگته، چرا اینجوری حرف میرنی؟ ارث کیو از من طلب میخوای؟
کاوه سکوت کرد.

-هنوز اونجایی؟

صدای بوق ماشین‌ها را از پشت خط می‌شنید.

این وقت شب در خیابان‌ها چه می‌کرد.

- حوصله ندارم سروش. بگو چکار داری؟
دلش می‌خواست کاری برایش بکند. کاری که حالش را بهتر کند.
- هنوز کارت خونمو داری؟
بی حوصله جواب داد:
- آره
- برو خونه، منم الان راه می‌فتم.
سوییچش را از روی دراور برداشت و از اتاق بیرون زد.
کاوه انگار نتوانسته منظورش را بفهمد، بعد از مکث کوتاهی پرسید:
- چرا؟
بجای راه پله به سمت آسانسور رفت. دکمه را زد و گفت:
- می‌خوام برات قهوه درست کنم.

پنجاه_شش

خانه غرق در سکوتی مبهم فرو رفته بود. صدای نفس‌های شمرده شمرده کنار دستی اش تنها صدای خوش آهنگی بود که در گوشش طنین انداخته بود.

و آن بوی خوشی که شامه اش را نوازش می‌داد. مخلوطی از بوی شکلات و یاس بود. ترکیبی ناهمگون اما به شدت دلچسب... بوی خوشی که احتمالا از شامپوی بدنش سرچشمه می‌گرفت و نه ادکلن گران قیمتی!

مجموعه همه این‌ها، سکوتش، صدای نفس‌هایش و عطر خوشش دست به دست یکدیگر داده بودند تا ذهن لبریزش را خالی کند.

نیم ساعتی می‌شد که آمده بود. جز آنکه او را به سمت مبل دونفره برای نشستن راهنمایی کند و بپرسد قهوه اش را چگونه می‌نوشد، دیگر هیچ نگفته بود.

فنجان قهوه‌ها را روی میز گذاشته و خودش هم کنارش نشسته بود... در سکوت کامل...

بی حرف اضافه‌ای...

حالش بهتر شده بود. به همین سادگی...

با یک فنجان قهوه و حضور ساکت اما درخشان سروش، دقیقا کنارش.

او یا بلد نبود در چنین مواقعی چه بگوید و یا بخوبی می‌دانست، هنگامیکه حالت آنقدر از زندگی بد است که دلت می‌خواهد اوغ بزنی و تمامش را بالا بیاوری، حضوری از جنس سکوت درمان است.

یک همنشینی بی‌کلام...

یک دو نفره بی‌حرف...

یک گفتگوی بی‌واژه...

گاهی ناگفته‌هایی که کلمه نمی‌شوند از گفته‌هایی که هزاران کلمه دارند، پر حرف ترند. صدا دار ترند. التیام بخش ترند.

سروش تمام مدتی که پهلویش نشسته بود، هیچ کاری انجام نداد. هیچ حرکت اضافه‌ای که تمرکز و فکرش را بهم بریزد. اجازه داده بود برای خودش باشد با این تفاوت که خود را در درد و رنج‌های کاوه سهیم کرده بود.

قهوه‌هایشان را نوشیدند و هیچ کدام انگار دلش نمی‌خواست سکوت آرامش بخشی که در فضا موج می‌زد، ترک بیفتد.

-نمی‌خوای بخوابی؟

کاوه بود که بلاخره سنگ برداشت و شیشه سکوت را شکست.

-چرا...

قهوه ای هایش به خون نشسته بودند.چشمان خمارش در سحرگاه
خمارتر شده و دلبری می کردند.

سروش ایستاد و به طرف راهرو رفت.

-میتونی توی اتاق اولی بخوابی...اگه خواستی دوش بگیری حوله تمیز
هست.مسواک استفاده نشده توی توالت...شب بخیر

و وارد توالت شد.وقتی اینگونه رام شده بنظر می رسید چیزی برای
آزار دادن او،قلقلکش می داد.درست مثل حالا...

مثل تمام شب های گذشته که پیش از خواب در او فعال می شد.

بی خیال حرف های سروش از روی مبل برخاست و به سمت اتاق ته
راهرو رفت.

تشک و و پتو و بالش را از داخل کمد در آورد.تشک را پهن کرد و
بالش را رویش گذاشت.پیراهن و زیر پیراهنی اش را در آورد.سگک
کمربندش را باز کرد و به فکرهای شیطانی که در سرش جولان
می دادند،پر و بال داد.

با لبخندی که به لب داشت،چشمش روی در بود و انتظار **beastie** اش
را می کشید.در مقابل حال خوشی که هدیه اش داده بود،آزار دادنش
کمترین کاری بود که به عنوان تشکر می توانست برایش انجام دهد.

در باز و سروش بی خبر از همه جا وارد اتاق شد. با دیدن کاوه و بالای تنه برهنه‌اش شوکه شده، چشمانش گرد شدند.

به دقیقه نرسید که به خودش آمد.

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

با آمدن سروش می‌توانست ادامه نقشه‌اش را عملی کند. همانطور که دست می‌برد سمت کمربندش جواب داد:

-قصد دارم امشب اینجا بخوابم.

سروش از شدت خشم چشمانش گرد شد. آماده حمله بود.

و کاوه به این نتیجه رسید که خشمگین کردن این دختر اصلاً برایش کاری ندارد.

-این اتاق کوفتی منه و اونم رختخواب لعنتی من.

قسمت آخر جمله‌اش که رسید به رختخواب اشاره کرد.

کاوه به چهره غضبناک سروش که با ابروان گره کرده، چشمان ریز شده و پره‌های بینی گشاد شده بسیار زیباتر بود، نگاه می‌کرد.

-میتونی اینجا بمونی. البته اگه خروپف نمی‌کنی! در اون صورت شرمندت می‌شم.

قفسه سینه سروش از شدت حرصی که می‌خورد تند تند بالا و پایین می‌شد.

-بیا برو بیرون عتیقه...اگه می‌دونستم با یه قهوه دور برمی‌داری حتما توش تف می‌نداختم.

صدای خنده کاوه همه جا را پر کرد. آنقدر بلند و با شدت می‌خندید که اشک در چشمانش حلقه زد. تمام لبخند ها و خنده های واقعی اش را مدیون جانور کوچکش بود.

انتظار داشت احساس ندامت کند از آنکه او را به قهوه دعوت کرده اما او پشیمان نبود. او شبیه آدم هایی که کار نیکی در حق دیگران می‌کنند و خوبیشان بی پاسخ می‌ماند و احساس ندامت می‌کنند، نبود.

انگاری خنده کاوه بیشتر عصبانی اش کرده باشد، به سمت کاوه هجوم برد. بازوی برهنه اش را بدون هیچ شرمی گرفت و سعی کرد بکشد؛ اما کاوه از جایش تکان نخورد.

از کشیدن بازویش که قطع امید کرد، مچ دست پسر عمویش را با هر دو دستش گرفت. پشتش را به کاوه کرده بود و با قدرت سعی در کشیدنش داشت.

مچ دست پر قدرتش را روی شانه اش گذاشته بود و از سنگینی کشیدنش کمی خم شده بود.

به نفس نفس افتاده بود و کاوه به تلاش های بی ثمر دخترک می نگریست. برایش خنده دار بود و در عین حال مفرح! فروش چرخید و با چهره ای سرخ شده و نفس های منقطع نگاهش کرد.

-مطمئنی لندن بزرگ شدی؟ بنظر منکه تو یه اسرائیلی اشغالگری! جمله اش باز هم خنده روی لب هایش کاشت. چقدر خوب بود که او هست! که بلد است حال دلش را خوب کند! فروش کفری و از لای دندان های به هم قفل شد گفت: -نخند

پشت سر کاوه رفت. کف دستانش را روی کمر برهنه او گذاشت و سعی کرد هلش دهد.

دستانش یخ زده بودند. سرمای دستانش روی بدن داغ کاوه، ناخوشایند بود. لرزش گرفت. ناخودآگاه کمی حرکت کرد.

-لعنتی دستات توی فریزر بوده قبلش؟ با این همه تحرک گرم نشدی هنوز؟

فروش که انگار حربه ای برای بیرون انداختن کاوه پیدا کرده باشد، دستان سردش را در سرتاسر کمر او کشید. کاوه داشت اذیت می شد، تکان های مختصری می خورد اما حرکت نمی کرد.

- یخ زدم...اخ اخ..جونور یخ زده

سروش در تلاش بعدی اش، شانه اش را به کمر کاوه چسباند و به کمک نیمی از بدن و دستش سعی کرد او را هل بدهد.
مقطع مقطع گفت:

-احيانا... از سنگ... ساخته شدی یا...
زور زد.

-سیصد...کیلو وزن داری و...معلوم نمیشه،ها؟
کاوه دیگر تحمل سرمای دستان سروش را نداشت.خودش را کنار کشید و سروش چندین قدم به جلو پرت شد.
با خونسردی و نگاه مغرورانه ای که انگار می‌خواهد لطفی در حق دخترعمویش بکند گفت:

-دلت می‌خواد اینجا بخوابی من مشکلی ندارم.فقط اگه تو با در آوردن بند و بساطت مشکلی نداشته باشی!
سروش خم شده و دستانش روی زانوانش بود.نفسی گرفت و بالا آمد.
انگشتش را به نشانه تهدید بالا آورد.

-من اگه...حال تو رو نگیرم...سروش زند نیستم.
کاوه لبخند زنان نگاهش می‌کرد.

-wish you could...Soroush Zand

(کاش می‌تونستی...سروش زند)

دستش را بالا برد و به نشانه خدا حافظی تکانش داد.

- حالا دختر خوبی باش و برو... می‌خوام بخوابم

سروش با حرص صدای خُر خُرمانندی از گلویش در آورد و خارج شد و در را محکم بست.

کاوه که غرق در پیروزی اش بود و در دل آواز می‌خواند، با صدایی که از گلویش سروش خارج شد توجه اش را به بیرون داد. صدایش را بالا برد.

- بلاخره منفجر شدی beastie؟

فریاد دیگری کشید و ناگهان چیزی به در خورد و بعد از آن صدای آخ آخ سروش بود.

کاوه قدم تند کرد به سمت در و بازش کرد. سروش را دید که روی زمین نشسته و پایش را گرفته بود. روی پاشنه پایش نشست و پرسید:

- چکار کردی؟

سروش حتی نگاهش هم نکرد. غرید:

- به تو چه عتیقه

کاوه دستش را نزدیک پای سروش برد اما او دستش را پس زد.

- بچه نشو سروش... بذار ببینم چکار کردی

سروش با اکراه دستش را از روی انگشتان پایش برداشت. کاوه دستش را روی انگشتان پای او گذاشت و کمی فشار داد که آوای آخ کوتاه و آرامی از گلویش خارج شد.

مچ دست سروش را گرفت و دستش را روی گردن خودش گذاشت. کمی خم شد و کمر سروش را میان حلقه دستش گرفت و کمکش کرد بلند شود. جانورش تشر زد.

-خودم میتونم راه برم. فلج که نشدم.

کاوه اما حلقه دستش را دور کمر او تنگتر کرد و او را بیشتر به خودش چسباند که باعث شد دست آزاد سروش روی سینه برهنه کاوه بنشیند.

-ساکت شو... هنوز نمیدونی بدون کفش نباید به در و دیوار ضربه بزنی دختره خنگ؟

سروش خواست چیزی بگوید؛ اما دهانش را بست. دستش را از روی سینه کاوه برداشت.

-نیازه بریم بیمارستان؟

طلبکارانه جواب داد:

-نخیر، فقط یه ضرب دیدگيه!

کاوه او را به سمت اتاقش برد که سروش امتناع کرد.

-منو توی این اتاق کوفتی نبر...میرم توی اون یکی اتاق

و با سر به اتاق اول راهرو اشاره کرد.

این همه نزدیکی و نفس هایی که بوی نعنای می داد، هورمون هایش را

فعال کرد. نفسش را کلافه بیرون داد و سریع تر گام برداشت که به

اتاق برسد.

این دختر برایش خطرناک بود.

کمک کرد روی تخت دراز بکشد.

-مطمئنی نمیخواهی بری بیمارستان؟ ممکنه در رفته باشه.

از وقتی روی تخت گذاشته بودش، کاوه را نگاه نکرد. سرش را به سمت

دیگری چرخانده بود.

-اونقدر همه جام در رفته که بفهمم این فقط به ضرب دیدگیه لعنتیه

کاوه ابتدا مکث کرد. توی صورتش دقیق شد. میتوانست بفهمد چه

دردی می کشد اما بروز نمی دهد.

-خب خانم با تجربه، کمپرس یخ و پماد k یا c کجاست؟

سروش بی آنکه نگاهش کند.

-اولی کابینت پایین سمت راست سینک، دومی توی یه سبد بالای

مایکروویو تو قفسه

کاوه برای آوردن کیسه یخ و پماد از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت. از درون فریزر قالب یخی برداشت. زیر آب گرم گرفت. در کیسه را باز کرد و چند تکه یخ درونش انداخت. درش را بست و پماد را از توی سبدي که سروش نشانی اش را داده بود برداشت و با قدم های تند خودش را به اتاق رساند.

سروش با آمدن کاوه دوباره سرش را به سمت دیگری چرخاند. کاوه روی تخت نشست.

پای ضرب دیده سروش را روی پاهای خودش گذاشت که موجب عکس العمل سروش شد.

دستانش میچ پای سروش را سفت چسبیده بودند.

-جفتک ننداز

آنقدر محکم پایش را گرفته بود که سروش عملاً کاری از دستش بر نمی آمد. کمپرس یخ را روی انگشتان سروش گذاشت او از درد و از سرمای آن پیچ و تاب می برد.

پیچ و تاب می برد که از چشمان کاوه دور نماند.

پیچ و تاب می برد که ضربان قلبش را افزایش داد.

هر چند دقیقه یکبار کمپرس را برمی‌داشت که برای سروش آزار
دهنده نباشد و دوباره به ثانیه نگذشته روی انگشتان پایش قرار
می‌داد.

مچ پایش هنوز درون دست قوی کاوه بود.

دست خودش نبود اما کمی و تنها کمی پایین شلوار اسلش سروش را
بالا برد و دستش پوست پای او را لمس کرد. نرم بود از سفیدی
می‌درخشید. کمی پوست مچش بخاطر حلقه انگشتان قدرتمند
کاوه، قرمز شده بود. نوازش وار انگشتانش را روی پوست سرخ گون پای
سروش کشید.

نگاهش را تا روی صورت سروش بالا برد. بسته بودن چشمانش و بالا و
پایین شدن آرام سینه اش خبر از به خواب رفتنش می‌داد.

کمپرس را تا روی مچ پایش سایش وار جلو برد و کاری کرد سروش
بیدار شود.

زمزمه وار گفت:

–نکن

کاوه هم به همان شیوه خود او جواب داد:

–چکار نکنم؟

چشمانش هنوز بسته بود و صدایش بی رمق و خسته.

-همین کاری که داری می‌کنی رو...نکن.

آبی‌های کاوه با ولع روی صورت سروش بود.

نجوانگونه و با تن صدای مخملی اش پرسید:

-من دارم چکار می‌کنم سروش؟

سروش کمی پلک هایش را از هم باز کرد و قهوه ای هایش را به او دوخت. یک جور خاصی نگاهش می‌کرد. این یک جور خاص نگاهش را دوست داشت. دلش می‌خواست همیشه همینجور نگاهش کند. همین نگاه وحشی اش را داشته باشد و به جان تنش بیفتد اما علاوه بر آن همین چیزی که در عمق نگاهش نهفته و نمی‌داند چیست، هم در آن باشد.

سروش چیزی نگفت و تنها پایش را کشید که لحظه آخر دوباره حلقه انگشتان کاوه دور مچ پایش سفت شد.

-پمادت مونده.

پماد را برداشت و روی انگشتان پای سروش به اندازه یک بند انگشت خالی کرد.

به آرامی انگشتانش را ماساژ داد.

صورت خسته دخترعمویش گاهی از درد در هم می‌شد و گاهی آوایی هم از گلویش خارج.

-اول لباساتو در بیار، بعد بگیر بخواب.

شبیه بچه ای که پدرش کاری از او خواسته و حوصله انجامش را ندارد، بهانه آورد.

-نه...خوبه

-داری اذیت میشی

تکانی خورد.

-نمیشم کاوه

لحن کاوه گفتنش لبخندی روی لب های مرد آورد.

-میخوای من کمکت کنم؟

غرغر کنان و کشدار نه گفت. کلاهش را تا روی بینی اش پایین کشید. حالا لب های برجسته اش تنها چیزی بود که دیده می شد.

کشدار گفت:

-دوست دارم.

اخم ریزی از کنجکاوی روی پیشانی کاوه نشست.

-چیه دوست داری؟

-پامو داری ماساژ میدی...دوست دارم

لبخند روی لب های کاوه پر رنگ تر شد. سروش در این حالت خواب و

بیداری شبیه آدم های مست شده بود.

کشدار حرف می زد. بی احتیاط حرف می زد.

وسوسه شد و پرسید:

-دیگه چی دوست داری؟

-فرش...دوست دارم فرش ببافم. پشت دار بشینم و هی ببافم.

آدم های مست از خود بی خود نمی شوند. فقط شجاع تر می شوند. ریلکس تر می شوند. آدم های مست دقیقا می دانند چه می گویند و چه می کنند. آنها فقط در آن لحظه مستی برای انجام هرکاری و گفتن هر چیزی رها ترند. درست شبیه حالای فروش.

تصویر نشسته فروش پشت دار قالی برایش جالب بنظر رسید. بدون کلاه، بدون پوشش پسرانه....

هیچ تصویری از فروش با پوشش زنانه نداشت. باید او را دید با دامن بلند، با ابروهای برداشته و رژ لب قرمز گوجه ای روی لبان خوش فرمش...

-کاوه

کشدار گفت. کشدار در حین خستگی ای جاندار...

-جانم؟

کاوه گفتنش یک جان می خواست. نه یک بله و نه یک آوای هوم...

-من نمی‌خواستم جای مامانتو بگیرم. من هیچی راجع به مامانت نمی‌دونم.

نمی‌خواست درباره سارا الان حرف بزند. او را به سکوت دعوت کرد با آوای «شششششششش»

-به من نگو ششششششششش عتیقه

و انگشت اشاره اش را روی لب و بینی اش گذاشت و دوباره دستش با بی حالی روی تخت افتاد.

همانطور کشدار ادامه داد:

-من فقط می‌دونم خیلی خوشگل بوده... خیلی پرفکت بوده... ولی اونا برایش پاپوش درست کردن. تو می‌دونی اونا کی ان؟

می‌دانست اما جواب نداد. دستش روی پای سروش بی حرکت ماند.

-می‌دونی اصلاً چکارش کردن؟

-بخواب سروش

خواست بلند شود. پای سروش را آرام از روی پاهایش برداشت که باز سروش به حرف آمد.

-نرو

مردد بین ماندن و رفتن، ماندن را انتخاب کرد.

- اسم مامانت سارا است. سارا...

مکشی کرد.

-من از این اسم متنفرم...من اسمم سروشه...فقط سروش

متوجه منظورش نشد.

-باشه...حالا بخواب

-بخشیدی؟

چقدر مظلومانه پرسیده بود.

حالا فهمید که چرا اینجا ست. چرا به قهوه دعوت شده است.

زمزمه وار جوری که سروش نشنود گفت:

-من باید با تو چکار کنم؟

سروش صدایش را بلند کرد.

-بخشیدی؟

دخترک قلدر، بخشش زوری می خواست.

-آره سویت هارت...بخشیدم

گوشه لب دخترک ذره ای بالا رفت. لبانش طرح لبخند را نشان می داد.

سروش دیگر چیزی نگفت. این کودکانه های یکهوویی اش دلنشین

بود. درست مثل امشب...

از بیرون انداختن کاوه از اتاق شروع شده بود و تا همین لحظه ادامه

داشت.

نام سروش را آرام صدا زد اما جوابی نداد. بلاخره خوابیده بود. به آرامی پای او را کمی بالا آورد و خودش را به سمت چپش کشید. از روی تخت بلند شد. چراغ خواب را روشن کرد و لامپ اتاق را خاموش. آمد از اتاق خارج شود که متوجه شد ملحفه ای روی سروش نیست. برگشت ملحفه را تا روی سینه اش بالا کشید. همانطور خم شده به صورت زیر کلاهش خیره شد. نگاهش را تا لبانش پایین کشید.

بیشتر خم شد و صورتش را نزدیک لبان سروش برد.
آنقدر نزدیک که نفس هایشان یکی شود...
آنقدر نزدیک که لب هایش لمس شود...

پنجاه_هفت

پا به کارگاه فرش بافی که می گذاشت از تمام دنیا جدا می شد. حتی دوباره و دوباره عاشق می شد. اگر یک چیز خوب در زندگی اش، در دنیا آمدن در خاندان زند وجود داشت، آن فرش بود. نقش و نگاری بود که رج به رج بافته می شد. حس خوشی بود که از سمفونی کوبیدن شانه بر

روی گره‌ها گوشش را نوازش می‌داد. هربار که گره ای زده و با چاقو
نخش بریده می‌شد، ذهن گرفتار و پر مشغله اش را خالی می‌کرد.
میدانی زندگی شبیه به فرش است. پر از گره‌هایی که با دستانت زده
می‌شود که هنر بیافریند. اصلاً که همه گره‌ها را نباید باز کرد. با همه
گره‌ها که نباید سر ناسازگاری برداشت. بعضی از گره‌ها را باید کورت‌تر
کرد. محکم‌تر کرد. باید اجازه داد گره‌ها کنار هم چیده شوند. آن وقت
است که در نهایت طرح زیبای یک هنر چون فرش در زندگی ات
نمایان می‌شود.

این همان چیزی بود که همیشه به خودش می‌گفت. که هیچگاه از پا
درش نمی‌آورد. همه سختی‌ها را به جان می‌خريد و گره می‌کرد روی
حول محور چله‌های زیر و روی زندگی اش.

هرگاه جایی کم آورده بود پشت دار می‌نشست و به خودش یاد آور
می‌شد، تمام این‌ها برای بهتر شدن و برای زیباتر شدن زندگی اش
لازم است.

اکثراً ترجیح می‌داد بجای حضور در شرکت اینجا باشد. هم نفس با با
آوای بافت فرش‌ها و فرش باف‌ها.

از رفتن به شرکت به هوای حضور آقابزرگ و پدرش خود داری
می‌کرد. ترجیح می‌داد در دل کار باشد تا خارج از آن.

آن هم کاری از جنس دست زنانی که کنار هم می‌نشستند و هنر آفرینی می‌کردند. خالق بودند. همان ویژگی که خداوند از ابتدای هستی برای زن در نظر گرفته بود.

چهار راهرو بود که در دو طرف آن یک صد دار قالی بزرگ قرار داشت. در این کارگاه که اولین کارگاه تولید فرش دست باف زن بود، ۴۰۰ فرش باف در دو شیفت مشغول کار بودند.

در راهروی اول که راه می‌رفت، با صدای بلند سلام می‌داد و خسته نباشید می‌گفت. زن‌ها می‌ایستادند و هر کدام به نحوی با شوخی و خنده و یا حجب و خجالت حضور دوباره اش را خوش آمد می‌گفتند. تبریک قرارداد مسجد نور از دهان تک تک زن‌ها شنیده می‌شد.

تمام تلاشش را میکرد که در هنگام راه رفتن لنگ نزند. هنوز هم کمی درد داشت با این حال سه راهروی دیگر را هم بازدید کرد.

نزدیک به یک ساعتی بین زن‌ها ایستاده بود و صحبت میکردند. کنارشان چای نوشیده و درباره قرار داد جدید حرف زده بودند.

به سمت انتهای دو راهرو رفت. دفتر کارش در کنار دو اتاق دیگر بالای پلکانی که به تمام کارگاه اشراف کامل داشت، بود.

روی پله اول که ایستاد، صدای زنی را از پشت سر شنید که صدایش می‌زد. برگشت و زن میانسالی را دید که چادر به کمر بسته، پله‌هایی که به دارها می‌رسید را پایین می‌آید. همانجا ایستاد تا زن به او برسد. پیش از آنکه زن میانسال نزدیکش شود، زن مانتو شلوار پوشیده‌ای راهش را سد کرد و با اخم چیزی می‌گفت که سروش نمی‌توانست از آن فاصله بشنود.

-اونجا چه خبره خانم غفاری؟

زن مانتو پوش لبخند زورکی زد و گفت:

-چیزی نیست خانم.

سپس رو کرد به زن و او را به سمت شش پله‌ای که به دار قالی می‌رسید، عملاً هول داد.

سروش اخم کرد.

-خانم غفاری برو به کارت برس.

یک پله بالا رفت و رو به زن چادری ادامه داد:

-بیا بالا مرضیه خانم

برق خوشحالی در چشمان مرضیه خانم درخشید. مثل باد به طرف سروش حرکت کرد.

سروش در اتاق را باز کرد و ابتدا به مرضیه خانم تعارف کرد که وارد شود. مرضیه ابتدا شرمنده سر به زیر انداخت و نپذیرفت؛ اما تحکم نگاه سروش او را مجبور کرد که زودتر از رییسش وارد دفتر کار شود. سروش بعد از او وارد شد و در را بست.

میز کارش برخلاف تمام دفتر کارها انتهای اتاق قرار نداشت. میز و صندلی سمت راست و کنار پنجره ای که به بیرون از اتاق دید خوبی داشت، گذاشته شده بود.

اتاق کوچکی بود و که با یک دست مبل در انتها، چندین گلدان و تابلو فرش مزین شده بود. یک تابلوی نقاشی شده از زنی که پشت دار قالی نشسته بود، دقیقاً روی دیوار پشت میز سروش قرار داشت. مرضیه را دعوت کرد روی صندلی کنار میز بنشیند و خودش هم رفت و پشت میزش نشست.

-خب مرضیه خانم، بگو ببینم چی شده؟

بنظرش برای گفتن دو دل بود. سرش را به زیر انداخته بود و با چادرش بازی می کرد.

-اومدی ساکت باشی؟

صدای ضعیف نه ای شنید.

-از خانم غفاری میترسی بگی؟

حدسش این بود که غفاری دلیل آمدن او را میداند و او را از گفتن منع کرده است. سکوت مرضیه شکش را به یقین تبدیل کرد. مجبور شد از پشت میز بلند شود. آمد و روی صندلی چرمی، روبروی زن نشست.

مرضیه و شوهرش پنج سالی می‌شد که در کارگاه مشغول بودند. شوهرش شیفت مخالف بود. مرضیه سی و دو سه سالی سن داشت. پیشتر هم در چند مورد کمکش کرده بود. درباره زندگی اش به طور کامل می‌دانست. تقریباً درباره همه کارکنان کارگاه های زیر نظرش می‌دانست.

پادرمیانی کرده بود و رای شوهر مرضیه را زده بود تا دخترشان در دانشگاه تحصیل کند. میدانست در سیزده سالگی ازدواج کرده و فرش بافی را از شوهرش آموخته است. زن زیبایی بود، اما چهره اش شکسته و سنش بالاتر بنظر می‌رسید.

-ترس و حرفت رو بزن. کسی جرات نداره با تو کاری داشته باشه.

امیدوار بود، این جمله برای به حرف کشیدن او موثر واقع شود و شد.

-بخشید خانم، بخدا میدونم کارم درست نیست که از شما بخوام، بهمونم گفتن که چیزی از شما نخوایم ولی مجبور شدم...

-کی گفته از من چیزی نخواین؟

دوباره سکوت کرد.

-مرضیه خانم؟

زن سری تکان داد و بلند شد تا خارج شود.

-بشین

نشست.

فهمید که نباید از او بپرسد. بنابراین مسیر صحبت را به سمت حرفی که مرضیه برای گفتنش آمده بود، تغییر داد. میدانست باید حرفی بزند تا او را مطمئن کند، آمدنش اشتباه نبوده است.

-ایرادی نداره، حرفت رو بگو. هرکسی هم هرچی گفته بی جا کرده. برای خودش گفته.

البته که حدس زد این اولتیماتوم از کجا آب می خورد.

مرضیه خانم لبخند لرزانی بر لب راند.

-برای دخترم خواستگار اومده. خداروشکر پسره دستش به دهنش می رسه. محمد آقا هم پسره رو می شناسه و قبولش داره.

سروش اخم کرد. عصبانی شده بود. دلیلش را هم خوب می دانست. دندان هایش را به یکدیگر قفل کرد که مبادا میان صحبت زن کلمه ای از لای آنها درز نکند.

-باباش یه سوپری داره و پسره هم بغل دست باباش کار می کنه. تک

پسره...مغازه به پسرش می رسه. هفته پیش اومدن خواستگاری...

دیگر نتوانست ساکت بماند.

-خواستگاری محیا؟

-بله خانم.

-نظر محیا چیه؟

انگار که به موضوع دلخواهش رسیده باشد، گفت:

-محیا مخالفه...اومدم بگم،اگه میشه باهاش حرف بزنین قبول کنه.حرف شما رو میخونه سروش خان.پسره گفته هیچ حرفی نداره محیا درسش رو ادامه بده ولی محیا زیر بار نمیره.یک هفته ست توی خونه دعواست.موندم بخدا چیکار کنم؟

سروش نفس عمیقی کشید تا تندی نکند.

-میخوای دختر تو که داره مامایی می‌خونه،بدی به یه جوجه سوپری؟کسی که میخواد در آینده متخصص زنان بشه،قراره شوهرش سوپری داشته باشه؟محیا مطب داشته باشه و شوهرش یه بقالی؟
حرف هایش برای مرضیه گران تمام شد که اشک هایش راه گونه هایش را گرفته بود.با گریه گفت:

-بخدا منم ناراضی ام.محمدآقا مجبورم کرد پیام پیش شما حرف بزنم که محیا رو راضی کنید.میگه پدر پسره کلی وعده و وعید داده که بتونیم کار خودمون رو شروع کنید.دیگه واسه کسی کار نکنیم.

داغ کرد. دلش میخواست سر مرضیه داد بکشد اما او که تقصیری نداشت.

-شوهرت دختر بزرگ می‌کنه، که بفروشه؟

زن جوابی نداد. همانطور اشک می‌ریخت و سرش پایین بود.

-لااقل دلتون برای زحمتایی که واسش کشیدید بسوزه. اگه دلتون واسه دخترتون نمی‌سوزه، واسه خودتون بسوزه!

مرضیه اشک هایش را با چادرش پاک کرد و بینی اش را گرفت.
با صدای گرفته جواب داد:

-بخدا دلم می‌سوزه. بقرآن دلم برای زحمتای شبانه روزی که کشید واسه قبول شدن تو دانشگاه می‌سوزه، ولی دستم به هیچ جا بند نیست، می‌گین من چیکار کنم؟

سروش از جایش برخاست. دست در جیب برد و پاکت سیگارش را درآورد.

-پشت دخترت وایستا نه روبروش.

سیگاری روشن کرد.

-اگه درد شوهرت سرمایه واسه شروع کاره، من بهش به عنوان وام میدم.

سر مرضیه با ضرب بالا آمد.

-اما...

تهویه هوا را روشن کرد.

-اما و ولی نداره. برو پایین...امروز خودم با شوهرت حرف می‌زنم. نگران نباش. به محیا هم بگو حواسش به درساش باشه.

مرضیه اشک هایش را پاک کرد. بنظر به چیزی که می‌خواست رسیده است. تشکر کرد.

-خدا شما رو برای ما نگه داره. خدا سایتون رو از سرمون کم نکنه سروش خان. دستتون درد نکنه.

به سمت سروش حمله کرد و خواست دستش را بگیرد.

-بذارین دستتون رو ببوس....

سروش دستش را از میان دستان مرضیه بیرون کشید و سعی کرد بازوی اوئی را که خم شده، بگیرد.

بازویش را محکم گرفت و به عقب کشید تا صاف بایستد.

-این چه کاریه مرضیه خانم؟ بیا برو سر کارت.

تا لحظه ای که می‌رفت در حال تشکر کردن و قربان صدقه رفتن بود. در که پشت سرش بسته شد، نفسش را با شدت و صدا دار بیرون داد.

به سمت میزش رفت و زیر لب غر زد. لیست کالاهای موجود انبار را باز کرد. در حال خواندن لیست بود که تلفن همراهش زنگ خورد.
-جونم کیمیا؟

موبایل را با شانه گرفت. روی چند گزینه تیک زد و آ چهاری برداشت و گزینه هایی که تیک میزد را روی آن می نوشت.
-سلام داجی...خواستی بیای دنبال کاوه هم برو.
بی حواس پرسید:

-کجا پیام؟
-خوب شد زنگ زدم ها! مثل اینکه امشب شام دعوتی
پیشانی اش را گرفت.
-به کل یادم رفته بود. باشه میام.

-اونو که باید بیای... زنگ زدم که دنبال کاوه هم بری.

کاوه؟

اوه نه! از زمانی که بیدار شده بود تمام تلاشش این بود که این مرد و اتفاقات شب گذشته را از یاد ببرد.

-مگه اونم میاد؟

-آره دیگه، دیشب گفتش میاد

دلش می خواست بگوید:

-اگه اون هست من نمیام

اما نمی توانست مثل یک ترسو رفتار کند. با اینکه رفتار کرده بود. صبح که گوشی اش زنگ خورده بود و اسم کاوه را روی صفحه دید، انگشتش برای پذیرفتن تماس روی صفحه موبایل نشست؛ اما یادش آمد که او در خانه اش است. بعد یادش آمد که چه حرف های مزخرفی را قبل از خواب به او زده است.

از همان موقع تا الان هربار که اسم کاوه و جریانات شب گذشته را بخاطر می آورد چنان فحش هایی نثار خودش می کرد که هیچکس از زبانش نشنیده بود!

-الو؟...داجی؟...هنوز اونجایی؟

بخودش آمد و گفت:

-آره هستم.

-خیالم از کاوه راحت باشه؟

-نه!...لوکیشن رو براش بفرست خودش بیاد.

با التماس صدایش زد.

-داجی!

-من کار دارم.

-سروش اگه نری، ممکنه نیاد.

کلافه شد.

-خب نیاد.

اینبار علاوه بر التماس سرزنش هم در داجی گفتنش نمایان بود.

-الان من باید برم دنبالش، یا نازشو بکشمو بیارمش؟

کیما خندید و جواب داد:

-نه قربونت برم. تو برو که تو عمل انجام شده قرار بگیری. باشه؟ مرسی

عشقم... بوس، بای

پیش از آنکه مخالفت کند، تماس قطع شد. حالا فحش ها را نثار

دخترعمویش کرد. پوفی گفت و به خودش نهیب زد.

-بلاخره که چی؟ تا آخر عمر که نمیتونی ازش فرار کنی!

فرارش بیشتر از روی شرمندگی بود. اینکه خودش را در موضع ضعف

قرار داده بود. ضعیف بودن خط قرمزش بود. ضعیف دیده شدن، مرگش

بود. حالا در مقابل عضو تازه وارد خانواده، آن طرف خط قرمزهایش

رفته بود. جایی که هیچ کس از زمانی که سروش شده، ندیده

بودش. البته اگر از رفتارهای بچگانه اش چشم پوشی می کرد.

با وارد شدن مرد آبدارچی با سینی ای در دستش از فکر بیرون آمد.

-سلام دختر گلم... رسیدن بخیر خوشگل خانم.

تشر زد.

-بابا صفر؟

بابا صفر سینی را روی میز گذاشت.

-دوست داری بگم، پسر گلم؟ میدونی که از هرکی بشنفی، از من یکی نمیشنفی. دختر بودی با موهای فرفری و بلند میومدی اینجا. حالا اینکه بعدش موهاش رو از ته زدی و این ریختی شدی، به منو حافظم ربطی نداره.

و خندید.

مصنوعی اخم کرد.

-آخ از دست شما...

-نبودی بابات اومده بود، خط و نشون می کشید واسه همه!

اینبار اخمش واقعی بود و غلیظ تر.

-چه خط و نشونی؟

پیرمرد شانه ای بالا انداخت.

-از غفاری بررسی بهتره.

مکثی کرد.

-غفاری رو صدا بزن، بهش بگو بیاد بالا

بابا صفر خارج شد. انگار وقتش رسیده بود که دم این زن را از بیخ و بن

قیچی کند!

پنجاه_هشت

تمام حواسش را به موجودی انباری داده بود که با لیست خرید و آنچه وارد و خارج شده، همخوانی ندارد. یک "یعنی چی؟" مدام در سرش بزرگ و بزرگتر می‌شد.

فورا گوشی تلفن را برداشت و عدد یک را گرفت.

-وصل کن انبار

این اخم کردن ها و خطی که در آخر روی پیشانی اش می‌گذاشت، تنها اثر فیزیکی‌ای بود که از سختی های بیست و دو سالگی اش خبر می‌داد.

بیست و دو سالگی باید راحت می‌بود، اما نبود. ربطی به سن و سال هم نداشت، میدانست.

زندگی سخت است. تمامش...از گریه اول تولد تا آخرین جان کندن های مرگ!

تنها تفاوتش با دیگران این بود که سریع تر از دیگران به سختی ها خو کرده بود. فهمیده بود زندگی الک دولک نیست. زندگی چرخ دنده‌ی ماشینی ست که آدم مابینش گیر کرده. جان می‌کند و باید جان بکند تا له نشود. همین!

همینقدر ساده

و همینقدر دردناک!

با صدای تق تقی که به در خورد، از فکر بیرون آمد.

-بیا تو

غفاری با لبخند آرامی وارد اتاق شد. بیشتر از سی سال بود که در این کارگاه کار می‌کرد. ابتدا یک فرش باف مبتدی بود و بعد یک روز شد مسول و تقریباً همه کاره کارکنان!

هنوز هم برایش یک شبه ره صد ساله رفتن غفاری عجیب بود. چندین بار قصد داشت عذرش را بخواهد و پدرش مانع شد.

-با من کاری داشتی؟

با سر به سمت صندلی که پیشتر مرضیه روی آن نشسته بود، اشاره کرد.

-بشین.

روی صندلی نشست و صدای انبار دار را از پشت خط شنید.

-سلام سروش خان، رسیدن بخیر... تبریک می...

-بیا کارگاه، دفتر من... همین الان

چشم را که شنید، گوشی روی تلفن گذاشت.

نگاهش را بالا آورد و زل زد در چشمان غفاری.

-خب، خانم غفاری..این مدت که من نبودم اوضاع کارگاه چطور بود؟

غفاری هیکل چاق و درشتش را روی صندلی تکانی داد.

-والا هرچی بوده و نبوده خدمت آقا گفتم.

ابرویی بالا داد و با لحن خشکی پرسید:

-کدوم آقا؟

خنده ریزی از دهان غفاری خارج شد.

-بابات دیگه!

صورتش در کسری از ثانیه کاملاً از هر حسی خالی شد.جوری نگاهش

کرد که باعث شد غفاری دوباره هیکلش را جابجا کند.

-آقات منم!همه کاره اینجا منم.حقوقتو من میدم.تو برای من کار

می کنی،فهمیدی؟...اگه فکر می کنی بخاطر سن و سالت نمیتونی این

چار تا جمله منو از بر کنی...

کاغذ آ چاری را با پنج انگشتش روی میز به طرف غفاری کشید.

-...همین الان استعفاتو بنویس و جمع کن و برو.

غفاری ناباور روی صندلی ولو شد.به سختی می توانست پلک بزند.

باید می دانست جایگاهش آنقدری که فکر می کرده،محکم نیست.

با دو انگشت، عرق پشت لبش را پاک کرد.حتی با آرایش غلیظش هم

نمی توانست از شر چین و چروکهایش خلاص شود.

-منتظرم...بنویس

بی رحم شده بود.

همیشه که نباید مهربان بود.همیشه که نباید محبت کرد.گاهی باید آدم ها را رها کرد.گاهی باید به آدم ها جایگاهشان را یادآور شد.آدم ها فراموش کارند.کارهای خوبت را فراموش می کنند و دفعه بعدی که عسل دهانشان گذاشتی،دستت را گاز می گیرند.یک جایی هم باید بگذاری آدم ها به حافظه بلند مدتشان رجوع کنند و تو را بخاطر بیاورند.آن جایی که هیچ کس نبوده و تنها تو بوده ای! باید به آدم ها متذکر شد و الا فراموش کاران خوبی هستند!

پنجاه_نه

غفاری لبخند کجی بر لب راند.

-من فکر می کرد...

حرفش را قطع کرد.

-نیازی نیست شما فکر کنی!من اینجا نشستم که فکر کنم.

همان لبخند کج و نصف و نیمه غفاری هم محو شد.بنظر فهمیده که اصلا در شرایط خوبی نیست.

-بله شما درست می فرمایید. حواسمو جمع می کنم.

-خوبه، گزارشت فردا روی میز من باشه.

بله محکمی گفت. اصلا دلش نمی خواست جلوی کسی که هم سن و سال نوه اش است ضعف نشان دهد.

سروش سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول لیست کالاهای انبار کرد. بی توجهی اش نسبت به غفاری باعث شد، او دوباره به حرف بیاید. احساس خطری که کرده، علارقم بی توجهی سروش او را سفت روی صندلی اش نشانده بود.

-کسی چیزی گفته سروش خان؟

بدون آنکه سرش را بالا بیاورد، جواب داد:

-کاری کردی که نگرانی، کسی گزارشتو بده؟!

باز هم در نطفه زن را خفه کرد. شبیه عقربی که پشت سر هم نیش می زند و باکی از حمله دشمن ندارد.

-نه والا... ولی خودتون در جربانید که معمولاً کارگر جماعت چشمشون بسته است و دهنشون بازه... مدام در حال اعتراض کردن. حالا الکیه ها!

بلاخره سروش سرش را بالا آورد.

-الکیه؟

-بله

خودکار را روی میز گذاشت. انگشتانش را توی هم قفل کرد.

-یک، اونایی که اینجا دارن کار میکنن کارگر نیستن و فرش بافن. هنرمندن... دو اگه این آدمای به اصطلاح کارگری که گفتی نبودن، توام اینجا نبودی که غبغب تو باد کنی و راجع بهشون حرف بزنی. سه، اگه اونا هر اعتراضی هم بکنن حق دارن چون زحمت اصلی رو اونا می کشن. کار اصلی رو اونا می کنن. فهمیدی؟

غفاری کیش و مات شد. سروش با آن چشم‌ها زل زده بود در چشمانش و راه نفس کشیدنش را سلب کرده بود. قفسه سینه‌ای که تند و کوتاه بالا و پایین می شد کاملاً گویا بود.

صدای چند تقه که بر در خورد باعث شد غفاری نفسش را آسوده بیرون بدهد، اما هنوز چشمان سروش رویش بود. بی آنکه نگاهش را از چشمان زن بگیرد، گفت:

-بیا تو

در باز شد و مسول انبار با سرهمی صدری و کلاه بر سر وارد شد. در را بست و به دو نفر توی اتاق سلام داد و همانجا کنار در ایستاد.

سروش حواسش را به انباردار داد. مردی هم سن غفاری و از قدیمی های کارگاه فرش بافی. درشت هیکل بود و یک چشمش کور. رد

خراشی که تا پایین چشمش آمده، گواه یک درگیری را در جوانی اش می‌داد.

خود فروش هم در عجب بود که به جز بابا صفر با نیمی از قدیمی های کارگاه مشکل داشت. ابتدا فکر می‌کرد دلیلش خودش است. پذیرفتن نوه کم سن و سال مالک شرکت زند و دو کارخانه تولیدی نخ و فرش ماشینی، احتمالا سخت است. اما بیشتر که گذشت متوجه شد درگیری‌هایی که با آنها دارد، بخاطر سهل انگاری هایشان و اشتباهاتی که اصلا اشتباه نبودند و عامدانه هم بوده، هست.

فروش لیست را بالا برد و جلوی انباردار گرفت.

-این چیه؟

مرد سرش را کمی جلو برد. چشمش را ریز کرد و جواب داد:

-لیست کالاهای انبار

فروش دو ابرویش را لحظه‌ای بالا داد و با تمسخر گفت:

-آفرین آقا باقر... پس بنظر شما یه کاغذ باطله نیست که شما روش

تمرین خوشنویسی بکنی، مگه نه؟

باقر که متوجه تمسخر کلام فروش شد، فوری به خودش آمد. سرش را

پایین انداخت و خودش را جمع و جور کرد.

-نه آقا...

لیست را روی میز گذاشت.

-یعنی این برگه روی میز من نیومده که به دست خط نمره بدم؟
باقر زیرچشمی به غفاری نگاه انداخت. غفاری نفسش را پر صدا بیرون داد. شاید میخواست از رفتار سروش اینگونه گلایه کند؛ اما سروش حتی نگاهش هم نکرد. منتظر جواب مرد بود.
-نخیر آقا

دوباره لیست را برداشت و نشان باقر داد.

-پس به من بگو این چیه؟

باقر جوابی نداد. نمیدانست او دقیقا چه جوابی می خواهد. لحظه ای به سکوت گذشت.

غفاری سکوت را شکست.

-سروش خان...

سروش بی توجه به غفاری رو به باقر پرسید:

-چرا موجودی انبار با خروجیش یکی نیست؟ این همه کسری واسه چیه؟

باقر سرش را بالا گرفت.

-آقا ما بی تقصیریم...به ما دستور دادن و توی لیست مشخص کردن
یه سری از کالاها رو ببریم انبار فرش آقای سهرابی.توی قسمت انتقال
کالا بین انبارها زده شده.

پس این دلیل نداشتن همخوانی لیست های انبارها بود!

-کارگاه سهرابی با ما یکیه؟

-نه...من فقط دستور رو اجرا کردم!

سروش اخم کرد.

-یادم نمیاد همچین دستوری داده باشم.

-دستور آقای زند بود.

اخم سروش از روی کنجکاوی عمیق تر شد.

-باباتون

آه... پدرش

چرا هرگاه به بازخواست کارکنان که می رسید، پدرش نقش پررنگ را

ایفا می کرد؟

چرا همیشه پی بی نظمی ها را که می گرفت، به پدرش می رسید؟

-آقای زند گفتن برخلاف اینکه کارگاه فرش ما از سهرابی

جداست، خروجی انبار رو توی قسمت انتقال کالای بین انبارا بنویسی؟

غفاری و باقر نگاهی رد و بدل کردند. یک چیزی این وسط درست نبود. مثل همین ناهمخوانی لیست انباری که هر سه ماه یک بار اتفاق می افتاد و هیچ کس پاسخگو نبود.

حالا که شرکت به یک ثبات رسیده، باید ته و توی این مشکل را در بیاورد.

-امروز میری و دوباره یه لیست تهیه می کنی.

-چشم آقا

باقر همان یک چشمش هم روی زمین دوخته شده بود. بنظر بیخیال می رسید.

-منو نگاه کن آقا باقر...

مرد یک چشمش را در چشمان فروش دوخت.

-لیست درست...توی لیستی که تهیه می کنی چیزی به اسم انتقال کالای بین انبار نداریم! متوجهی که؟

-بله آقا

نگاهش را پایین داد و گفت:

-مرخصید

غفاری و باقر با اجازه ای گفتند و خارج شدند و فروش را با ذهن مشوشش تنها گذاشتند.

در مسیر خروج غفاری و باقر از کنار بابا صفری که قصد داشت وارد دفتر سروش شود، گذشتند. باقر در راه پله از غفاری پیشی گرفت که صدای زن او را استاپ کرد.

– باقر؟

مرد دست توی جیب کرد و بسته سیگاری از جیب درآورد.
– ها؟

نخ سیگاری بیرون کشید که غفاری از دستش گرفت.
– تو محوطه کارگاه سیگار غدقنه.

باقر سری تکان داد و برگشت که برود.

– میدونی که باید چکار کنی؟

باقر همانطور پشت به زن گفت:

– تو که باهاش صمیمی تری! خودت بهش بگو

و قدم هایش را تندتر کرد و از راهروی وسط و بین دارهای فرش به سمت خروجی رفت.

شصت

آسمان رو به تاریکی می‌رفت که بالاخره از کارگاه دل کند و خارج شد. در مسیرش برای زنگ زدن به کاوه آنقدر با خودش کلنجار رفت که بالاخره توانست خودش را مجبور کند که با او تماس بگیرد. پشت چراغ قرمز بود که تماس را برقرار کرد. در دل دعا می‌کرد که پاسخ ندهد و تنها به رستوران برود اما در کمال تأسف صدای بله گفتن کاوه را از پشت خط شنید.

مکث کرد و چند فحش بخاطر ترسو بودنش به خودش داد.
- کجایی؟

سلام نداد. دلش میخواست این مکالمه زودتر تمام شود. امیدوار بود که کاوه سوال پیشش نکند و نکرد.

- عمارت

تند و بدون مکث گفت:

- آماده شو، دارم میام دنبالت. دو ساعت دیگه اونجام

و به سرعت گوشی را قطع کرد. نفسش را محکم بیرون داد. تا به حال این روی خودش را ندیده بود. هرگز خودش را در موقعیتی قرار نداده که از چیزی شرمنده و یا خجالت بکشد...
هرگز...

تا اینکه شب قبل، آن فاجعه را به بار آورد.

با یادآوری اتفاقات شب پیش و آنچه گفته بود، چشمانش را از درد روی هم گذاشت.

با صدای بلند به خودش گفت:

-داری پامو ماساژ میدی دوست دارم!

سرش را به شیشه پنجره کوبید.

-really?

ابروهایش از بیچارگی درهم بود. سرش را به حالت اول برگرداند

-نرو؟! واقعا بهش گفتی نرو؟

اینبار با دو دست صورتش را پوشاند. با ناله گفت:

-خدا لعنت کنه سروش...خدا به سیصد و شصت روش سامورایی لعنت کنه.

دلش خواست گریه کند؛ اما حتی نمی دانست اشک ریختن یعنی چه؟! آخرین گریه اش مربوط به سالهای دور کودکی اش می شد. به

زیرزمین عمارت آقابزرگ

با صدای بوق ممتد اتوموبیل عقبی، چند لحظه ای بیچارگی اش را به دست فراموشی سپرد و شورلتش را حرکت داد.

تقریباً بیشتر از دو ساعت بعد جلوی در ورودی عمارت بود. دو بوق زد و نگهبان در را باز کرد. با دیدن شورلت کامارو سروش در را کامل باز میکند تا وارد شود.

موبایلش را برداشت و شماره کاوه را گرفت.

-بیا پایین

و قطع کرد. آرام اتوموبیل را به سمت عمارت بزرگ راند. چند دقیقه بعد از آنکه جلوی پلکان عمارت پارک کرده بود، کاوه خارج شد و به سمت او آمد.

نفسش را محکم بیرون داد. تصمیم داشت هیچ حرفی نزند. اگر کاوه هم از شب قبل چیزی گفت یا کوتاه پاسخ بدهد و یا کلا نادیده اش بگیرد. کاوه در اتوموبیل را باز کرد و بوی ادکلنش زودتر از خودش وارد اتاقک شورت شد. عطرش بوی تنباکو و چوب عود و گیاهان فوق العاده ای را می داد. شامه اش تمام عطر کاملاً مردانه کاوه را وارد ریه هایش کرد. شاید در فرصت بهتری اسم ادکلنش را می پرسید. خیلی اهل این چیزها نبود، اما بعضی از عطرها مست کننده اند. تعریف کننده اند. درست مثل همین عطری که می گفت، صاحبش مردی ثروتمند، مغرور و سرد است.

کاوه سلام داد و سروش محکم جوابش را داد. لوس بازی هایی شبیه زیر لب سلام گفتن و خجالت کشیدن و سرخ شدن نداشت. هرچه که باشد و نباشد را در درون خودش خفه می کرد و عکس العمل بیرونی نشان نمی داد.

دور زد. هنگام خروج برای نگاهبان بوق زد و عمارت را ترک کرد.
ده دقیقه ای می‌شد که در راه بودند و سروش خدا را بخاطر سکوت
کاوه شاگرد بود. صدای موسیقی آنقدر پایین بود که عملاً هیچ چیز
شنیده نمی‌شد. در ترافیک گیره کرده بودند.

کاوه حرکتی کرد که باعث شد، زیر چشمی نگاهش کند. آرنجش را به
پنجره تکیه داده و دو انگشت وسط و اشاره اش روی لبانش بود. آبی
های تیره اش روبرو را هدف گرفته بود. بنظر در فکر است.

از زمانیکه وارد اتوموبیلش شده این اولین باری بود که نگاهش را به او
می‌داد. موهایش به یک طرف شانه زده و حالت دار روی پیشانی اش
ریخته بود. کت تک و شلوار کتان پوشیده بود که رنگش در تاریک و
روشن اتاقک اتوموبیل به خوبی تشخیص داده نمی‌شد؛ اما هر دو رنگ
روشن بودند.

ناگهان کاوه برگشت و میچ قهوه ای هایش را گرفت.
نه دست پاچه شد و نه نگاه گرفت. اقیانوس چشمانش تیره تر و
طوفانی بنظر می‌رسید. هیچ خبری از رگه های طلایی طلوع خورشید
چشمانش نبود.

سروش را که برگرداند، صدای مخملین کاوه را شنید.

-پات چگونه؟

پس بلاخره می خواست حرف شب گذشته را پیش را پیش بکشد. کوتاه
جواب داد:

-خوبه!

و دستش برای بلند کردن موزیک جلو رفت. شاید این حربه تیزهوشانه
نباشد، اما غیرمستقیم به طرف مقابلش خواهد فهماند که قصد ندارد
حرف بزند. صدای موزیک که بلند شد، کاوه آهنگ بعدی اش را پلی
کرد. سه موزیک را رد کرد. اگر جایش بود حتما طعنه یا فحشی حواله
اش می کرد اما متاسفانه نبود. در سکوت به روبرو خیره شد و اجازه داد
کاوه کارش را انجام بدهد. تمام آهنگ ها را جلو می زد. در آن لحظه
نمی توانست رفتار پسر عمویش را تجزیه و تحلیل کند. عصبی شده
بود. بیشتر از کاوه از خودش عصبانی بود که دهانش بسته مانده است و
می گذارد کاوه در شورلتش جولان بدهد. عجیب بود اما تمام مدتی که
کاوه در حال عوض کردن آهنگ ها بود، سنگینی نگاهش را حس
می کرد.

-دوباره پماد تو زدی؟

برگشت به طرفش و به سردی جواب داد:

-نیازی نبود.

بلاخره کاوه دست از سر آهنگ هایش برداشت و موزیک so close در فضای ماشین پخش شد.

با آن ترافیک لعنتی یک ساعت دیگر هم باید کاوه را تحمل می کرد. به علاوه ی تمام شب!

بلاخره از ترافیک نجات پیدا کرد و ترجیح داد از کوچه و پس کوچه ها راهش را به سمت رستوران ادامه بدهد.

در طول مدتی که می راند سنگینی نگاه مواج کاوه روی اعصابش بود. نه آنکه معذب یا دستپاچه شود، نه...

اما موج آبی هایش آنقدر خروشان بود که تمام عصب های بدنش را حساس کرده بود. یک لحظه برگشت و نگاهش را به کنار دستی اش داد. شاید باید مطمئن می شد این حجم از سنگینی که زیرش داشت له می شد، واقعی ست و خیالات نیست. بله!

زل زده بود به نیم رخش و از رو هم نمی رفت. گوشه اش که زنگ خورد، آسوده تر رانندگی کرد. شاید حالا که مجبور بود با پشت خطی اش صحبت کند، آن دو اقیانوس عظیم را از رویش برمی داشت.

-hello babe... yeah, you?

اینکه با یک زن حرف می‌زند کاملاً محرز و مسلم بود؛ اما چه کسی؟ دوست دخترش یا مادرش؟

-me too sweetie

کلماتش احتمالاً برای خطاب کردن مادرش زیادی عاشقانه بود ولی کیاوش هم همینقدر عاشقانه مادرش را خطاب می‌کرد. باید منتظر می‌ماند موبایل را قطع کند و بعد از آن سوال پیش کند. اصلاً غلط می‌کند اگر دوست دختر دارد نزدیک ستایش می‌شود. همانطور که در ذهنش برای کاوه خط و نشان می‌کشید، متوجه جمله‌ی او شد.

—رفته بودم پیش یه خوشگله، پاهاشو ماساژ می‌دادم.

چشمانش در کسری از ثانیه گرد شد.

لغت به تو کاوه!

حالا دیگر مطمئن شده بود که سارا پشت خط است. پسره احمق جوری حرف زده بود که انگار شب پیش با یکدیگر هم خواب شده اند. عصبی پایش را بیشتر روی گاز فشار داد.

مردها همیشه همینگونه اند. هیچ گاه هم تغییر نمی‌کنند. همیشه دلشان می‌خواهد درباره ارتباط با زنان غلو کنند. اگر دختری جوابشان را بدهد مساوی می‌شود با بلند کردنش!

اگر در کافی شاپ یکدیگر را ببیند مساوی است با خانه خالی!

مردها در رابطه با زنان دارای قوه تخیل بالا و توهمات فوق پیشرفته ای هستند.

به راحتی بلوف میزنند که یک وقتی و خدای ناکرده نرینگی شان در خطر نیفتد.

کاش می شد ماشین را گوشه ای پارک کند و تا می تواند کتکش بزند. نگاه اعصاب خرد کنش که دیگر قوز بالا قوز شده بود.

کاوه موبایلش را که قطع کرد، او آماده شد برای حمله. هر لحظه ممکن بود منفجر شود اما شب کذایی قبل دست و بالش را بسته بود.

کاوه عملاً برگشته بود و مستقیم نگاهش می کرد. اگر منتظر بود شروع کند باشد تا او به راحتی درباره شب گذشته حرف بزند، باید این آرزو را به گور ببرد. لب هایش را محکم به یکدیگر دوخته بود که مبادا زبانش سرش را به باد دهد.

خدا را شکر که رسیده بودند. اتوموبیل را روبروی رستوران پارک کرد. کاوه در را باز کرد اما پیش از آنکه خارج شود، برگشت و با تفریح گفت:

- تو دیشب کاری نکردی که بخاطرش اینجوری داری خودخوری می کنی عزیزم. خودت باش!

و پیاده شد و در را بست. لحظه ای چشمان سروش روی هم افتاد. سرش را آرام به شیشه پنجره کوباند که در باز شد و کم مانده بود وسط خیابان پهن شود اگر کمر بند نبسته بود و اگر دست کاوه شانه اش را نگرفته بود.

با حرص کمر بندش را باز کرد و پیاده شد. در را محکم بست.
-خودم میتونم درو باز کنم، عتیقه
کاوه خندید.

-یه جنتلمن اجازه نمیده بانوی همراهش، درو باز کنه.
سروش با تعجب سرش را به دو ور چرخاند و نگاهی کنجکاوانه به اطراف انداخت.

-کجاست پس؟ این جنتلمنی که میگی رو نمی بینم.
کاوه با صدای بلند خندید. دستش را پشت کمر سروش برد و او را به جلو هل داد تا راه بیفتد. سروش خودش را کنار کشید. حرص می خورد و کلافه بود.

-اینقدر به من دست نزن کاوه زند!

-دیشب که خشت میومد سروش زند!

لبخندی لب هایش را کش داد و چشمکی حواله دختر عمویش کرد.

سروش یخ کرد. بلاخره کاوه نیشش را زد. زهرش را ریخت و به رویش آورد.

کمی سرش را پایین انداخت. چیزی قلبش را تکان داد. شبیه زلزله ای که پوسته زمین را می شکافد، قلبش شکاف خورد. شیشه غرورش ترک برداشت. که ای کاش شیشه ای نبود. کاش از فولاد بود و یک جمله این همه بالا و پایینش نمی کرد.

واقعا خوشش آمده بود؟

از اینکه لمس شده بود، قلبش تندتر زده بود؟

تماس سرانگشتان گرم کاوه، روی پوست سردش او را به خلسه برده بود؟

تمام امروز با خودش در جدال بود. تمام مدت سوالات ذهنش را نفی می کرد؛ اما...

امان از این اما و اگر ها!

اما خوشش آمده بود. از شیطنتی که روی پوست مچش گل کرده بود، از توجهی که به او شده بود، از حمایتی که شده بود، از همه و همه چیز دیشب خوشش آمده بود.

اما کی این همه ترسو شده بود که به خودش هم دروغ می گفت؟

کی این همه بی عرضه شده بود که فرار می کرد؟

شاید بخاطر این بود که تا بحال چیزی شبیه به شب گذشته را تجربه نکرده بود.

شاید به این خاطر بود که کسی زخم هایش را نبسته بود. دستش را نگرفته و بلندش نکرده بود.

تقصیر خودش بود. خودش اجازه نداد کسی زخم هایش را مرحم باشد. خودش اجازه نداده بود کسی دستش را بگیرد. از صادق و نوچه هایش هم که کتک خورد کسی دستمال نگرفت و خون صورتش را پاک نکرد. خودش یکه جلوی آینه ایستاد و زخم هایش را تمیز و پانسمان کرد.

لحظه‌ای به یاد دستمالی که کاوه به او داد تا خون کنار لب و بینی اش را پاک کند، افتاد. وقتی برای اولین بار آمد و دستش را گرفت تا بلند شود.

اما، حالا وقتش نبود. حالا نباید به این ها فکر می کرد. این ها را باید بگذارد برای وقتی که سرش را روی بالشت گذاشت. حالا باید تمام جسارتش را جمع می کرد.

اگر حالا از پشش بر نمی آمد، هیچ وقت دیگری هم نمی توانست. سرش را بالا گرفت و به کاوه ای که منتظرش ایستاده بود، نگاه کرد. آبی هایش آرام گرفته بود. آنقدر آرام که میتوانستی درونشان شنا

کنی. قدم هایش را محکم برداشت و شانه به شانه کاوه وارد رستوران شد.

شصت_یک

تمام مدتی که سروش در پوسته سخت خود فرو رفته بود، کاوه تلاش می کرد او را به خود واقعیش برساند. باید او را متوجه می کرد که شب گذشته هیچ اشتباهی نکرده است. که شبیه یک انسان معمولی رفتار کرده است.

هنگامی که سروش سرش را بالا گرفت و به سمتش حرکت کرد، فهمید این دختر بلد است خیلی زود با خودش کنار بیاید.

وارد رستوران شیک و مجللی شدند. کمی که سر چرخاندند خانواده پدرش را سر میز شش نفره ای دیدند. به سمتشان قدم برداشتند و آن ها هم با دیدن سروش و کاوه از جا برخاستند. احوالپرسی ها و تعارفات عجیب ایرانی که انجام شد، کیمیا برای نشستن، صندلی کناری اش را به کاوه تعارف کرد.

کیاوش و زری خانم روی دو صندلی روبرو، فرامرز به عنوان بزرگتر در صدر نشسته بود. سروش قدمی به سمت صندلی خالی که در عرض و روبروی فرامرز بود، حرکت کرد که کاوه مچش را گرفت.

سروش با تعجب سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. کاوه اما با خونسردی رو به کیمیا گفت:

-اگه ایرادی نداره تو اونجا بشین.

و با چشم به صندلی که قرار بود سروش روی آن بنشیند اشاره کرد. کیمیا بی آنکه ناراحت شود لبخندی زد و اطاعت کرد. کاوه هم برای آنکه او ناراحت نشود صندلی مابین کیمیا و سروش را انتخاب کرد.

حواسش بود که رد نگاه زری خانم روی مچ سروشی ست که دست او قفلش شده. عمدا دیرتر دستش را از روی مچ سروش جدا کرد.

با اینکه همه متوجه عکس العمل کاوه شدند هیچ کس حرفی نزد. جالبتر آنکه خود سروش هم اعتراضی نکرد، با آنکه انتظار اعتراض کردنش را داشت.

جو کمی سنگین بود و این بر کسی پوشیده نبود.

بعد از آنکه شام را سفارش دادند، کاوه تنها کسی بود که حتی یک کلمه هم حرف نمی زد.

برایش عجیب بود پدرش خانواده خودش را دارد. کنارشان می‌خندد. بهشان محبت می‌کند. ازشان محافظت می‌کند.

برایش عجیب بود تمام آن سال‌ها که خودش و مادرش در تنهایی آواره بودند، یک جایی در دنیا مردی وجود داشته که می‌توانسته پدرش باشد؛ اما نبوده. می‌توانسته همدم مادرش باشد؛ اما نبوده. می‌توانسته حامی باشد؛ اما...

با دستی که روی دستش نشست از فکر بیرون آمد. دست سروش بود که روی دست مشت شده اش نشسته بود. سرش را چرخاند و گنگ نگاهش کرد.

دست سروش به آرامی مشت کاوه را از روی میز حرکت داد و به سمت پایین میز برد، جوری که کسی متوجه نشود.

کاوه سعی کرد دستش را بیرون بکشد اما سروش، رهایش نکرد. بجایش محکم دستش را گرفت و هر چند ثانیه محکم‌تر فشارش می‌داد.

شبیه آدم‌هایی که می‌گویند، نگران نباش. من هستم و خواهم بود. سروش از نسل انسان‌هایی بود که رو به نابودی می‌رفت. از نسل خالصی‌ها بود. خالص و پاک...

چندین بار دیگر هم سعی کرد دستش را از زیر دست سروش بیرون بکشد، اما موفق نشد.

بلاخره تسلیم شد. نرم شد. مشتش باز شد و دست سروش را چند ثانیه گرفت و رها کرد.

حسرتی که در تمام کودکی و نوجوانی اش تنیده شده بود، با هیچ کدام از این دیدارها و پشت میز شام نشستن ها شکافته نمی شد. هیچ کدام از لبخندهای لرزانی که از سوی پدر و خواهرش به صورتش پاشیده می شد، دل سردش را گرم نمی کرد.

خودش را یک کودک بی پناه در جمع غریبه ها نمی دید؛ چون نبود. از بی پناهی هایش سال ها گذشته. او حالا مرد بالغی بود که آمده تا تمام خوشی های این خاندان را به کامشان زهر کند. با جمله ای که فرامرز گفت، نگاهی را به او داد.

-برنامه کاریت به کجا رسید کاوه جان؟

-خوب پیش می ره... کارای ابتدایی مثل خرید ملک و گرفتن مجوز انجام شده.

متوجه شد سروش به سمتش برگشته و حواسش را به او داده است. ابروهایش از تعجب بالا رفته بودند. احتمالا از اینکه در حال راه اندازی یک شرکت است، خبر نداشته.

-پس تصمیم گرفتی میخوای توی چه زمینه ای کار کنی!

محکم بله گفت و ادامه داد:

-البته از همون ابتدا هم تقریبا مشخص شده بود.

فرامرز سری به علامت فهمیدن، تکان داد.

-توی بخش سرمایه‌گذاری هم اقداماتی دارین؟

قصد نداشت از برنامه هایش به فرامرز بگوید.

-چطور مگه؟

فرامرز آرنج هایش را روی میز گذاشت. تمام حواس ها روی دهان مرد بود.

-کارخونه نخ زند دو سرمایه‌گذار اصلی داره. بزرگترین سهامدار آقابزرگ و بعد از اون زرگر هست. من و فرمان و فرهود هم با سهام های کمتر از سرمایه گذارا هستیم. حالا زرگر خیلی یک دفعه‌ای اطلاع داده میخواد تمام سهامش رو بفروشه...

سروش حرف عمویش را قطع کرد.

-چی؟ چرا؟

فرامرز به طرف سروش برمی‌گردد.

-اصلا معلوم نیست.

چین ریزی روی پیشانی سروش نشست.

-چقدر میخواد بفروشه؟ چرا توی بازار اعلام نشده؟

-زیر قیمت میخواد بفروشه.من خواستم اعلام نکنه.قراره بخشی از اون رو من بخرم،پدرت هم پنج درصد و ده درصد باقی مونده رو اگه کاوه قبول کنه،اون می تونه برداره.

سروش با ریزبینی گوش می داد.

-آقا بزرگ چطور؟ قصد خرید ندارن؟

این سوال کیاوش بود.

-نه،خودش رو کشیده کنار و خواسته خرید از طرف ماها باشه.

کیاوش ابرویی بالا داد و گفت:

-زیر قیمت خیلی خوبه.شاید منم خواستم بخرم!

انگار از عمد جمله آخر را گفته بود.یک جور عرض اندام در مقابل کاوه

که بگوید او هم قدرت خرید سهام یک کارخانه را دارد.

فرامرز دستپاچه جواب داد:

-اینکه عالیه...

سروش زیرکی اش را به رخ کشید.

-چرا زرگر که جزو سهامدارای اصلیه خیلی یهویی باید سهامشو زیر

قیمت بفروشه؟

-داره همه چیزشو میفروشه و می ره خارج از کشور.حرفش برگشتن

تحریماست...

کیاوش باز دخالت کرد.

-منطقیه... اگه تحریم ها شروع بشه ممکنه خیلی از کارخونه ها ورشکست کنن. بخصوص شرکتهای صادراتی که باید کاسه و کوزشون رو جمع کنن.

سروش هیچ حرفی نزد. در فکر فرو رفته بود. نگرانی سروش را درک می کرد. خودش هم از این دست نگرانی ها داشت. حالا که بخشی از سرمایه اش را به ایران آورده، حرف و حدیث های تحریم بخشی از ذهنش را به خودش مشغول کرده بود.

-با این حال بازم نمی شه مطمئن شد. تصمیمش یکم زیادی بو داره! با سروش موافق بود؛ اما انگار او تنها شخصی ست که هم رای دخترعمویش است.

زری خانم بلاخره مداخله کرد و رو به سروش گفت:

-تو خیلی شکاکی سروش جان. این یه فرصت طلاییه که کارخونه زند بلاخره دست خود زندها باشه.

کاوه در دل به این نظر سطحی پوزخندی زد. فرامرز پسرش را مخاطب قرار داد و نظر او را خواستار شد.

-اجازه بدین راجع بهش فکر کنم.

فرامرز سری تکان داد و باشه ای گفت.

شام را در شوخی و خنده صرف کردند. کیمیا تلاش بسیاری کرد که به عنوان میزبان جو را صمیمی نگه دارد. با این حال کاوه همچنان سرد برخورد می کرد. البته که از شوخی های کیمیا گاه و بی گاه لبخند محوی بر لبش نقش می بست.

انقباض و گارد ابتدایی اش را نداشت. توجه های زیر پوستی فرامرز احساسش را قلقلک داد. گاهی حتی زری خانم هم برای بیشتر خوردن کاوه تشر می زد. شاید هم اولین دیدارشان خیلی بد نبود. هیچ رفتار خصمانه ای ندید. کیاوش با او هم صحبت نمی شد اما برخورد بدی هم نداشت.

فقط بابا ، بابا گفتن های کیمیا و کیاوش جور ناجوری حالش را بد کرد. یک جور عجیبی دلش را شکاند. از آن شکستن هایی که صدایش را می شنوی. از آن شکستن هایی که بند زده نمی شود. فقط تو میبینی چینی دلت لب پر شده و کاری از دستت بر نمی آید.

شام که تمام شد، فوراً از جا برخاست. تا همینجا هم خیلی خوب با دل بیچاره اش مدارا کرده بود. سال ها با دلش مدارا کرده بود. حرف یکدیگر را خوب بلد بودند. تحمل کردن و دم نزدن را خوب بلد بودند.

با ایستادن کاوه، سروش هم ایستاد.

-نیازی نیست تو بیای.

سروش جوابی نداد و خدا حافظی گرفت از خانواده عمویش.

باران باریدن گرفته بود. جمله‌ی آسمان هم بخاطر او می‌بارید، هم برای حال کاوه زیادی کلیشه‌ای بود.

سکوت فضای شورلت را سروش شکاند.

- بنظرم بهتره خرید سهام رو قبول نکنی!

بدون آنکه نگاهش کند، جواب داد:

- کسی نظر تو رو نخواست.

سروش سری چرخاند و با تعجب گفت:

- یهویی چه مرگت زد؟

جدی شد.

- از آدمایی که دوست دارن نقش آدم خوبه رو همه جا بازی کنن بدم میاد. بیشتر از اون از آدمایی که میخوان نشون بدن دلشون واسم می‌سوزه!

خشن شده بود. دست خودش هم نبود. باید دختر عمویش را سر جایش می‌نشاند.

- من برات دل نسوزوندم.

- بس کن! این اداها رو برای من در نیار خانم متعلق به خانواده!

سروش عصبی پا روی گاز گذاشت.

-الان چی ناراحت کرده؟اینکه تو رو یکی از اعضای خونوادم می دونم
یا اینکه برای من مهمی؟

-واو... تحت تاثیر قرار گرفتم دخترعمو!
سروش ساکت شد.

از اینکه ناراحتش کرده پشیمان نبود.ترحیح می داد دخترعمویش هم
از او فاصله بگیرد.عادت نداشت برای کسی جز سارا مهم باشد.تمایل
نداشت جز سارا کسی خانواده اش باشد.

-همین جا ها نگو دار من پیاده می شم.

-منم دارم میرم عمارت.

کلافه و حرصی جواب داد:

-ولی من نمی رم عمارت.

سرعت ماشین را کمتر کرد.

-خب بگو کجا میری برسونمت

-به مسیر تو نمی خوره...همینجا وایستا

سروش اتوموبیل را نگه داشت.چرخید رو به کاوه قبل از آنکه پیاده
شود،گفت:

-داره بارون میاد

بلاخره کاوه سرش داد کشید.

-همین چیزای کوفتیت رو اعصابمه! من اگه نخوام تو مراقبم باشی باید
کیو بینم؟ ها؟

نیاز به کیسه بوکس داشت و سروش دم دستی ترین آدمی بود که
می توانست به او ضربه بزند.

در اتوموبیل را باز کرد. کفشش روی آسفالت خیابان نشست که دوباره
سروش گفت:

-تو اینجا کسی رو نمیشناسی

-توی عمارتم نمی شناسم!

باز هم ضربه زده بود.

-بچه نشو کاوه

پوزخندی زد و با نیم نگاهی که به سوی سروش انداخته بود، با صدایی
که به سختی شنیده می شد، جواب داد:

-من هیچ وقت بچه نبودم که بچگی کردن بلد باشم سروش

و خارج شد و در را بست.

نم نم باران که به تنش می خورد او را یاد باران های ریز لندن می
انداخت. همیشه در این هوا خودش را به رودخانه تایمز می رساند و در
حاشیه رودخانه آنقدر راه می رفت و سیگار می کشید که ذهنش آرام
شود.

صدای سروش از پشت سر متوقفش کرد.

-هی عتیقه!

ایستاد و به سمت صدا برگشت.

-به نظرم تو یه آدم قابل ترحم نیستی! بجاش تا دلت بخواد آدم

مزخرف، بداخلاق، مغرور و سردی هستی!

عقب عقب راه می‌رفت و به صورت باران خورده سروش نگاه می‌کرد.

صدایش را بالا برد و با حال عجیبی گفت:

-ولی تو از همه اینا خوشتر مگه نه جونور کوچولو؟

سروش قدم‌های عقب رفته کاوه را جبران می‌کرد و با این حال فاصله

شان زیاد بود.

-هاه...و زیادی از خود مچکر!

دستانش را در جیبهایش فرو کرد و با لبخند پاسخش را داد.

-که تو بازم دوسش داری!

سروش ایستاد و به دور شدن کاوه در باران نگاه کرد. فریاد زد و نگران

نگاه هیچکس نبود.

-من از هیچ چیز توئه عتیقه خوشم نمیاد.

کاوه با صدای بلند خندید.

-برو توی ماشین! beastie! هوا سرده، سرما میخوری....

و برگشت و به راهش ادامه داد.

شصت_دو

بلاخره پاییز هم راه خود را به عمارت آقابزرگ باز کرد. رنگ های زرد و نارنجی باغ دلبری می کردند.

نوه های دختری زند بزرگ هر سال در این فصل انواع و اقسام عکس ها را در حالات مختلف به قول خودشان هنری، برای پروفایل و پست های اینستاگرام می گرفتند.

همه چیز در ظاهر به نظر خوب می رسید! شبیه پاییز سال های گذشته...

تمام خانواده هر هفته کنار هم جمع می شدند، چرخ تولیدی های زند بهتر از سال های قبل می چرخید و... همه این ها خوشی یک فصل خاندان زند بود.

کاوه یک هفته ای به لندن رفته بود و جای خالی اش در عمارت برای بیشتر از یک نفر حس می شد. خانم بزرگ و آقا بزرگ تقریباً هر یک

روز در میان احوالش را جویا می‌شدند. تماس های ستایش تنها دو بار پذیرفته شده بود، اما....

در این یک هفته هیچ تماس بعد از نیمه شبی بین سروش و کاوه برقرار نشد. نه تنها این یک هفته که از همان شبی که در باران رفت، خودش را برای سروش تمام کرد. سرد تر شده بود. بدخلق تر و تاریک تر....

اقیانوسش چنان تیره و طوفانی بود که هر کشتی را در خود غرق می‌کرد.

سروش هم در این میان فاصله اش را حفظ کرد و نزدیکش نشد. در نظر دیگران کاوه تغییری نکرده بود اما خانم بزرگ و سروش چنین نظری نداشتند. کاوه بیشتر از روزی که پا در عمارت گذاشته بود، دوری می‌کرد.

ستاره که حالش بهتر شد، سهرابی پیغام فرستاد و خواستار حضور او در کنار شوهرش شد. سروش اما سرسختانه مخالفت کرد و عصر روز بعد به دیدار سهرابی رفت.

هنگامی که وارد دفتر مرد شد، برخلاف آنچه تصور می‌کرد، او با لبخند و رفتاری صمیمانه منتظرش بود.

از روی صندلی ریاستش بلند شد و با خوش رویی تا دم در به استقبالش آمد. دستش را گرفت و گفت:

-خیلی خوش اومدی عزیزم.

عزیزم هم از آن واژه هایی بود که از شب گذشته به واژه های منزجر کننده ای که با آن ها سروش را مخاطب قرار می داد، اضافه شده بود. دستش را پشت کمر سروش برد و او را به سمت مبل دونفره ای دور از میزش راهنمایی کرد. سروش اما روی مبل تک نفره ای نشست تا از فکری که سهرابی در سر می پروراند دوری کند.

شاید دخترانه هایش را باور نداشته باشد. شاید خودش را دختر نبیند؛ اما متوجه نگاه و دستان هرزی که روی صورت و تنش می نشست، می شد.

بیژن با همان ژست مودبانه اش روی مبل روبروی سروش نشست.
-قهوه؟

سرد و جدی جواب داد:

-برای قهوه خوردن نیومدم.

آرامش سهرابی اذیتش کرد.

-میدونم چرا اینجا یی خانم کوچولو...

پا روی پا انداخت و ادامه داد:

-ایرادی نداره... صادق و ستاره خیلی زود میتونن از هم جدا شن!
نتوانست خودش را کنترل کند و واکنش تعجب آوری از خود نشان
ندهد. با آنکه فیلم و عکس های صادق و ترنم را برایش شب گذشته
ارسال کرده بود، باز هم انتظار نداشت او با این سرعت قبول کند. بیژن
سهرابی مرد خالی کردن میدان نبود.
دلش میخواست دلیل این موافقت بی چون و چرا و بدون جنجال را از
او بپرسد، اما دهانش را بست.

-انتظارشو نداشتی اینقدر زود موافقت کنم، نه؟
از تک و تا نیفتاد.

-با اون عکس و فیلمای شازده، اتفاقا تصمیم بجا و به موقعی بود!
سهرابی با صدای بلند خندید.

-خودت می دونی من چیزی رو که می خوام به دست میارم.
می دانست.

-یعنی الان ستاره دیگه اهمیت قبل رو توی معاملت با بابا نداره؟
بیژن پیش از آنکه جوابش را بدهد به سمت تلفن روی میزش رفت و
شماره ای گرفت.

-دو تا قهوه بیارین دفتر من
گوشی را پایین گذاشت و صورتش را به سمت سروش گرفت.

-راجع به چی حرف می‌زدیم؟

در دل به سوال سهرابی پوزخند زد. بخوبی بخاطر داشت اما احتمال داد که دلش نمی‌خواهد جواب بدهد که سهرابی به سویش گام برداشت و گفت:

-آها...درباره اهمیت ستاره صحبت می‌کردیم...

مکشی کرد. روی مبل روبروی سروش نشست.

-...ستاره پیشنهاد بابات بود. من پیشنهاد بهتری برای وصلت با زندها داشتم. حالا که خودت دوست داری زیر معامله من و بابات بزنی من باهات مشکلی ندارم.

سروش سیگاری روشن کرد. متوجه حرف های سهرابی نمی‌شد. پیشنهاد او چه کسی بوده است؟ شاید ستایش و یا ستوده را برای صادق در نظر داشته.

آرامش الانش با مخالفت سرسختانه‌ی چند هفته پیش هم خوانی نداشت.

-به وکیل می‌سپرم دنبال کارای طلاق باشه. فقط یه چیزی...

سروش سوالی نگاهش کرد.

-چجوری تونستی فیلم و عکسایی که توی یه سیستم با امنیت بالا بوده کش بری؟ اصلا چجوری تونستی وارد خونه ای بشی که امنیتش فوق پیشرفته ست و هیچ کس متوجه نشه؟

سروش ماند چه جوابی بدهد. قرارش با کاوه چیز دیگری بود. او باید ترنم را به خانه اش می کشید و آنجا فیلم و عکس هایش را کش می رفت. پس سهرابی چه می گفت؟!

چرا از کاوه نپرسیده چگونه این پوشه را بدست آورده بود؟ سکوتش که طولانی شد، سهرابی واژه هوم را پرسش گونه از گلوش خارج کرد.

سروش یک تای ابرویش را بالا داد و با اعتماد به نفس گفت:
-منم آدمای خودم رو دارم.

سهرابی با تحسین نگاهش کرد.

-آدمای حرفه ای دور و برت داری! آفرین
چند تقه بر در خورد و با ورود مرد آبدارچی ساکت شدند. مرد قهوه ها را روی میز گذاشت.

با اجازه ای گفت و خارج شد.

سهرابی قهوه اش را برداشت و جرعه ای نوشید.

-دیگه چی خانم خانما؟ تو فقط دستور بده!

لحنش چنان زننده بود که سروش کم مانده بود ادای عق زدن در بیاورد. عادت نداشت کسی با او لاس بزند. البته که کاوه یک مستثنای بزرگ در این قاعده محسوب می شد اما این مرد با این فاصله سنی فاحش حیا سرش نمی شد. به جای دهان به دهان شدن با او یک راست سر بحث بدی رفت.

-شرکت زند دیگه بجای شرکت شما و برای کارگاه های فرش بافی شما سفارش نمی گیره.

سهرابی فنجانی که تا لب هایش بالا آمده بود را روی میز گذاشت. حالا یک برق عجیبی چشمانش را روشن کرده بود. برقی که او را ترسناک تر از قبل می کرد.

-بابات می دونه؟

عادی و بدون خشونت جواب داد:

-اداره شرکت و کارگاه ها دست منه. به بابا ربطی نداره

سهرابی در چهره اش ریز شده بود. متوجه شد که دارد تمام صورتش را می کاود. به چ هر قسمتی که می رسد لحظه ای مکث میکند و باز نگاهی را به نقطه ی دیگری در چهره سروش می دهد. روی لب هایش بیشتر مکث کرد. مکثش آنقدر زیاد شد که وقتی نگاهی را بالا آورد و

به چشمان سروش داد، چیزی را در چشمانش دید که دلش می خواست همانجا و همان لحظه سهرابی را زیر کتک بگیرد.

-تو منو یاد یه نفر میندازی که سال ها پیش میشناختمش.

پای دیگرش را هم روی زمین گذاشت و کمی به جلو خم شد.

-اتفاقات خوبی براش نیفتاد.هیچ وقت برای زن های زیبا و باهوش اتفاقات خوبی نمیفته.

پس بلاخره از آن پوسته مرد مودب و جنتلمن بیرون آمد.بلاخره تهدیدش را کرد.فقط اگر سروش را می شناخت،باید می دانست او از زیر هیچ کاری شانه خالی نمی کند.

درحالیکه سیگارش را در زیرسیگاری خاموش می کرد و بلند می شد،گفت:

-نگران من نباش.من با اون خانم کوچولوها و اون خانم خانمای دور و برت خیلی فرق دارم.

گام برداشت و از اتاق سهرابی خارج شد.بلاخره توانست نفس بکشد.فضای اتاق آنقدر مسموم بود که حالش را دگرگون کرد.اگر بیشتر از آن می ماند،حتما بالا می آورد.

اینکه با طلاق ستاره بدون چون و چرا موافقت کرده بود،بزرگترین دست آوردش بود.از باقی حرف هایش هم هیچ چیز دستگیرش

نشده. هرچه گفته بود هم در حاله ای از ابهام گفته شد و در همان غبار ماند.

تنها یک چیز برایش محرز بود و آن را باید از کاوه می پرسید.

شصت_سه

موبایلش برای بار چندم زنگ خورد. خوب می دانست که چه کسی ست و برای چه زنگ می زند.

—جوابش رو بده، اینقدر زنگ زد دهنم سرویس شد بابا!

به رفیقش نگاه کرد و بعد به صفحه موبایل و اسم **beastie** که این روزها بیشتر از دو تماس از دست رفته از او داشت. لندن بود که زنگ زد و درباره چگونگی به دست آوردن فیلم و عکس های صادق و ترنم پرسید. جواب سر بالا داد اما سهرابی به او چیزهایی گفته بود که پاسخ های یکی در میانش جوابگوی کنجکاوی سروش را نمی داد.

آیکون سبز را لمس کرد و چون سه هفته گذشته سرد و جدی گفت:

—بله؟

صدای فریاد سروش را از آن طرف خط هر دو مرد شنیدند.

-چرا جوابمو نمی‌دی عتیقه؟

جمله سروش که تمام شد، خنده پوریا به هوا رفت. کاوه غضبناک نگاهی کرد اما پوریا دست بردار نبود و گفت:

-بلاخره یکی پیدا شد، درست و حسابی جوابتو بده. ندیده عاشق دختر عمو تو شدم.

کاوه صدای گوشی را پایین آورد و در حالیکه برمی‌خواست، سروش حرصی پرسید:

-اون دیگه کدوم عنتری بود؟

کاوه یک دستش را در جیب شلوار گرمکنش فرو کرد و جواب داد:
-به تو ربطی نداره! قبلاً هم حد و حدودت رو مشخص کردم... حالا بگو چرا زنگ زدی؟

انگاری حرفش به مذاق سروش خوش نیامد.

-تو کسی نیستی که بخوای واسه من حد و حدود مشخص کنی، فهمیدی؟ نمیدونم چه مرگت زده که داری اینجوری رفتار می‌کنی ولی بهتره اخلاقتو درست کنی!

به آشپزخانه رفت و همانطور که در یخچال را باز می‌کرد، پرسید:

-زنگ زدی به من درس اخلاق بدی؟

دو بطری سبز رنگ باواریا برداشت و شنید:

-خودت می‌دونی چرا زنگ زدم.

در بطری ها را باز کرد.

-پس اینم می‌دونی که جوابی نمی‌گیری!

صدای پوف کشیدن سروش را شنید. جرعه ای از آبجویش نوشید.

-الان کجایی ببینمت؟

از زمانی که از لندن برگشته بود، تنها یک شب در عمارت مانده بود. خانم بزرگ هرروز تماس می‌گرفت و می‌خواست کاوه به عمارت برگردد و او کار و شریکش را بهانه می‌کرد. هرچند که مادر بزرگش هم از تک و تا نمی‌افتاد و پوریا را هم به عمارت دعوت کرد.

-میخواهی چکار؟

-میخوام پیام ببینمت.

جرعه ای دیگر نوشید. شیشه آبجوی پوریا را هم از روی کانتر برداشت و در حال خارج شدن از آشپزخانه گفت:

-دیدنیا رو قبلاً دیدی!

و تماس را قطع کرد. باوریای پوریا را دستش داد و روی مبل نشست.

-میخواست بیاد اینجا؟

جوابش را نداد.

–عه...خب میگفتی بیاد.کسی که به تو بگه عتیقه رو باید دید....باید پرستید!

کاوه کوسن را به طرفش پرت کرد.پوریا کوسن را در هوا گرفت و خندید.

پوریا نمی دانست که بخاطر همین موجود پرستیدنی تا همینجا هم چقدر به مشکل برخوردده است.چقدر با اویی که در لندن ساکن است و به انتظار انتقام نشسته،درگیر است.

تصمیمش را گرفته بود.همان روزی که هواپیما تهران نشست،تصمیمش را گرفت.این دوری کردن هایش هم بی فایده بود،آن هم زمانی که می خواست...

–میگم خانم زند حق داره دست گذاشته روی این دختره!
با جمله پوریا از فکر بیرون آمد.بلاخره رفیقش هم به جرگه کسانی که سروش را دختر می دیدند پیوست،با آنکه ندیده بودش!

اینبار پوریا کاملاً جدی پرسید:

–میخوای با سروش چکار کنی؟

نیازی به فکر کردن نداشت.میدانست میخواهد چه کند.

–میخوام مال خودم بکنمش!

شصت_چهار

پوریا لحظه‌ای ساکت شد و متعجب به کاوه چشم دوخت. شوخ طبعی اش را کنار گذاشت و نگاه ماتش، روی دو اقیانوس کاوه ثابت شد.

-با کتی میخوای چکار کنی؟

کاوه چند برگه از روی میز برداشت و درحالی‌که توجه اش تماماً روی اعداد و ارقام بود، جواب داد:

-تکلیف گت از اولم روشن بوده...

پوریا عصبی از جا برخاست.

-نمیتونی بعد از دو سال همینجوری ولش کنی!

کاوه سرش را بالا نیاورد.

-من قبلاً شرایط رو براش توضیح دادم. قرارمون این بود هروقت من خواستم، بدون چون و چرا بره.

پوریا مکثی کرد و به کاوه ای که تمام حواسش پی حسابداری های شرکت تازه تاسیسه‌شان بود، زل زد. از این همه بی‌خیالی اش حرصی شد.

-میخوای با دخترعموت هم همین کار رو بکنی؟

سوال پوریا او را از حساب و کتابش جدا کرد.

همان کاری که با کترین کرده بود؟ نه! قطعاً نه!

بنا بود، برای سروش اتفاقات بدتری رخ دهد!

او با کترین همیشه رفتار درست و معقولی داشته است. میتوانست جدا نشود و با سروش رابطه تازه ای را شروع کند اما ترجیح می داد اگر قرار است در حق یکی نامردی کند، حداقل در مقابل کترین و دو سال ماندنش مردی را به حد اعلا برساند. البته اگر مردانگی به حساب می آمد!

کج خلق و سرد جواب داد:

-این دیگه به تو ربطی نداره.

پوریا آمد و کنارش نشست.

-فکر میکردم قراره مدرک جمع کنیم و بی گناهییه مادرتو اثبات

کنیم! فکر میکردم قراره خانواده زند رو رسوا کنیم!

-درست فکر میکردی!

پوریا کلافه دست لای موهای خرمایی اش برد و گفت:

-خب این چه ربطی به این دختر بیچاره داره؟ اصلاً ببینم تو میخوای

باهاش چکار کنی؟

برای سروش برنامه های زیادی داشت؛ اما قرار نبود پوریا از تمام

کارهایش سر در بیاورد.

برگه ها را روی میز گذاشت. بلند شد و تی شرت اش را در آورد.
-میرم دوش بگیرم.

پوریا پوفی کشید. به دوست ده ساله اش اعتماد و اطمینان کامل داشت. فقط با این رفتار سرد و خشنی که در دو ماه گذشته بیشتر از همیشه خودنمایی می کرد، نمی دانست چه کند. این کاوه اصلاً شبیه کاوه ای که می شناخت نبود. کاوه ای که مردانگی کردن هایش بارز ترین ویژگی اش بود، این همه نامردی کردن یک تضاد بزرگ با شخصیتش داشت.

از کنارش با بدن برهنه گذشت که پوریا به حرف آمد.
-اگه نمی شناختمت که چه آدمی هستی، بعد از حرف های امشب، شک نکن که می رفتم.

کاوه بی خیال جوابش را داد.

-هنوزم دیر نشده. میتونی همین الان چمدونتو جمع کنی و بری!

پوریا با اعتراض پشت سر کاوه بلند شد و راه افتاد.

-خیلی بی شعوری کاوه... الان باید نازمو می کشیدی... به دست و پام میفتادی که بمونم.

کاوه برگشت و پوزخندی حواله اش کرد و باز حرکت کرد.

زنگ در که به صدا درآمد متوقف شد. کاوه و پوریا هر دو نگاه معناداری به یکدیگر انداختند.

نه کسی آن دو را در این برج می‌شناخت و نه غریبه‌ای می‌توانست بدون اجازه تا پنت هاوس بالا بیاید. پوریا جلو رفت و در را باز کرد. کاوه با کنجکاوی منتظر بود.

– بفرمایید... با کی کار دارین؟

ناگهان در بیشتر باز شد. انگار پوریا چند قدم به عقب هول داده شده بود و در کمال تعجب و بهت کاوه، سروش به داخل خانه آمد. شاید این اولین بار در زندگی‌اش بود که اینگونه سورپرایز می‌شد.

پوریا در حالیکه قفسه سینه‌اش را می‌مالید، گفت:

– کجا برادر؟ کجا خواهر؟

سروش کنجکاوانه تمام خانه را برانداز کرد. کاوه به سرعت خودش را جمع و جور کرد و پرسید:

– تو اینجا چکار می‌کنی؟ چجوری اینجا رو پیدا کردی؟

سروش بی‌خیال از کنارش گذشت و همانطور که سرش به همه طرف می‌چرخید، جواب داد:

– فکر کردی فقط خودت از این کارا بلدی که وارد یه خونه بشی و سیستمشون رو هک کنی؟!

پوریا مبهوت سروش بود. در را بست و رو به کاوه پرسید:
-سروش اینه؟!

سروش چپ چپ به پوریا نگاه انداخت و گفت:
-این به درخت میگن، بچه!

پوریا لبخند زنان به طرفش رفت و دست دراز کرد.

-پوریا هستم. دوست و رفیق گرمابه و گلستان این عتیقه.
و به کاوه اشاره کرد. کاوه دندان قروچه ای کرد و به طرف مبل رفت.
سروش دست پوریا را گرفت.

-فقط من از کلمه عتیقه استفاده می کنم، بچه پرو!

پوریا رو کرد به کاوه ای که داشت تی شرتاش را تنش می کرد و گفت:
-ازش خوشم میاد.

و رو به سروش ادامه داد:

-خیلی خوش اومدی بانو... صفا آوردی... خونه خودتونه
بفرمایید.... تعریف تو از کاوه زیاد شنیدم.

سروش روی مبل، کنار کاوه خودش را انداخت. شیشه آبجو را از دست
کاوه گرفت.

-اینو از کجا آوردی؟ تا حالا دیوونه نشدی عجیبه!

و جرعه ای از آبجو نوشید. کاوه تمام مدت سعی داشت خودش را کنترل کند که به لب‌هاب فروش که به دهانه بطری چسبیده، نگاه نکند.

-خودم می‌دونم....زیادی حرف می‌زنه.

فروش شیشه را پایین آورد و به طرف کاوه گرفت. به بطری چشم دوخت.

نباید شیشه را از دستش می‌گرفت، اما گرفت و او هم سرکشید. بوسه‌ی غیر مستقیم‌شان عجیب به لب‌هایش نشست. عجیب مستش کرد!

-مردم اینقدر پر حرف آخه؟

شیشه را با بی‌میلی از لب‌هایش جدا کرد و گفت:

-اینقدر چاپلوس آخه؟

پوریا معترضانه جلو آمد و گفت:

-هی هی هی...من همین جام‌ها!

فروش و کاوه همزمان گفتند:

-میدونیم!

پوریا روی مبل روبرویی‌شان نشست. مردمک‌هایش متعجب بین فروش و کاوه در رفت و آمد بود.

-چرا شما دو تا این همه شبیه همید؟! یه کاوه کم بود، شد دو تا؟
سروش قیافه‌اش را جمع کرد و گفت:

-من شبیه این عتیقه باشم؟ خدا اون روز رو نیاره
-دلتم بخواد **beastie!**

مکثی کرد و ادامه داد:

-اصلا بگو ببینم تو اینجا چکار می‌کنی؟
سروش با لحنی که کمتر از تمسخر نداشت، گفت:
-اومدم معامله کنم.

اخم ریزی روی پیشانی‌اش نشست. جانورش تکیه کلامش را بخودش
تحویل می‌داد.

چشم ریز کرد.

-چه معامله‌ای؟

گوشه لب سروش بالا رفت.

-تو یه چیزی پیش من داری که برات خیلی مهمه! اونو بهت پس میدم
و بجاش یه چیزی می‌گیرم.

کاوه کمی فکر کرد و ناگهان رنگ نگاهش عوض شد.

-اون چیزی نیست که تو بخوای باهاش معامله کنی!
سروش خونسردانه بلند شد.

-باشه...خودت خواستی!

رو به پوریا کرد.

-فعلا مستر پر حرف

پوریا گیج از صحبت‌های رد و بدل شده، با شوخی گفت:

-حالا شام رو خدمتمون میموندی!

سروش از کنار کاوه ای که هنوز نشسته و در فکر بود، گذشت.

-دفعه بعد...

پوریا بلند شد و با سروش تا دم در حرکت کرد. پیش از آنکه سروش

خارج شود، مچ دستش اسیر دستان کاوه شد.

عصبی و با غیض کلمات را از لای دندان های کلید شده‌اش جویید:

-با من میای!

به سمت اتاقش راه افتاد و سروش را پشت سرش کشاند.

شصت_پنج

از اینکه پشت سر کاوه کشیده می‌شد، خوشش نمی‌آمد. دوست نداشت

کسی به او امر و نهی کند. کسی به او زور بگوید. از جبر متنفر بود؛ با

این حال حرکتی نکرد تا کاوه متوقف شود. این خواسته خودش بود. اینگونه او به حرفش گوش می داد.

کاوه در اتاقش را باز کرد و سروش را با شدت به جلو هل داد اما دختر عویش برای ایستادن نه تلو تلو خورد و نه حتی سکندری. با همان چهره مغرور و وحشی اش زل زده بود به او و یک تای ابرویش را بالا داده بود.

کاوه یک دستش را جلو آورد و با خشونت گفت:

—بدش به من سروش

سروش با خونسردی سری تکان داد و با لحنی تمسخر آمیز جواب داد:
—اوه، حتما کاوه

دست برد و از داخل جیبش دستمالی را درآورد. دستمال سپیدی که رویش حرف S و k دوخته شده بود.

کاوه حرکت کرد به سمتش که سروش تیز فندک زیپو اش را درآورد. درفش را به یک حرکتِ عقب بردن دستش باز کرد و شستش روی سنگ آتش زنه نشست.

—مراقب باش پسر عمو... ممکنه حواسم نباشه و دستمال عزیزت آتیش بگیره.

کاوه حتی نگاهش هم نمی کرد. آبی هایش با نگرانی روی دستمالی بود که سارایش به او داده بود.

انگار آن لحظه سارایش را می دید که قرار است بسوزد! انگار آن لحظه قرار بود باز هم سارایش را از دست بدهد.

مردمک هایش بالا رفتند و روی چشمان مصمم سروش نشستند. کمی از حجم خشونتش کاست.

-چی میخوای؟

-این شد حرف حساب

رفتارش دیگر بیشتر از یک پیاده روی ساده روی اعصابش بود. داشت بازی می کرد و او از بازی با هر چیزی که مربوط به سارا باشد، متنفر بود.

سروش فندک را بالاتر برد و کاوه نگرانتر شد.

-او کی...قبوله...هر چی بگی قبوله!

دختر عویش یک لنگه ابرویش را بالا داد.

-وقتی نمی دونی ازت چی می خوام، چرا قبول می کنی؟ یه تاجر خوب ندونسته...

عصبی حرفش را قطع کرد و صدایش را بالا برد.

-حرفای منو به خودم پس نده بچه!

این جمله ها را پای میز بیلارد به او گفته بود و سروش داشت مقابله به مثل می کرد. می خواست به کاوه نشان بدهد آدم برای عزیزترین آدم ها و چیزهایی که دارد، پای هرکاری و هرچیزی می ایستد.

کاوه آرام آرام به سروش نزدیک شد؛ اما دختر تهدیدی برای آتش زدن دستمال نکرد. تا بحال چنین خشونتی در نگاه کاوه ندیده بود. آتشی که در آبی هایش شعله می کشید، توانایی سوزاندنش را داشت. این مرد اصلا شبیه کاوه دو هفته گذشته نبود.

کاوه ای که کمک کرد بلند شود و زیر بازویش را گرفت و به اتاق میهمان بردش. کاوه ای که ده دقیقه تمام پایش را ماساژ داده، کمپرس یخ روی پایش گذاشته و نوازشش کرده بود.

این مرد شبیه مرد حمایتگری که می شناخت اصلا نبود. در نیم قدمی اش که ایستاد، ناخودآگاه دستانش دو طرفش افتاد. کاوه دستش را جلو آورد و دور کمر سروش حلقه کرد و کمی سروش را به سمت خودش کشید.

نفس سروش حبس شد.

-اگه اتفاقی واسه اون چیزی که دسته بیفته، گردنتو می شکنم دختر عمو!

جدی بود. آنچنان صادقانه جمله اش را گفته بود که هیچ شکی در رخ دادنش نداشت. سعی کرد در بازی که به راه انداخته خودش را نبازد. دستانش را پشت سر برد.

-مراقب باش پسر عمو! من پشت سرم رو نمی بینم. شاید آتیش فندک دستمال عزیزت رو سوزوند.

بدن کاوه منقبض شد و فشاری به کمر سروش وارد کرد.

-دستمال رو بهم پس بده و اون کار کوفتیتو بگو سروش

متوجه حرف کاوه نمی شد. تمام مدت در ذهنش رفتار متناقض کاوه را با آنچه که از او سراغ داشت، مقایسه و تحلیل می کرد.

در مخیله اش هم نمی گنجید، بازی که شروع کرده تا این حد کاوه را ناراحت کند.

کاوه غمگین بود، بیشتر از آنکه عصبانی باشد. درست است که صدایش را بالا برده و تهدید کرده بود. درست است که از خشم رگ پیشانی اش برجسته شده بود؛ اما پرده غمی که سراسر چشمانش کشیده شده آنقدر واضح بود که خشم و عصبانیتش اصلاً به حساب نمی آمد.

دستمال را از پشت سر بالا آورد و همانطور که در آغوش کاوه بود، گفت:

-بگیرش

کاوه با دست آزادش دستمال را به آرامی گرفت، انگار شکننده است و اگر فشار بیشتری وارد کند، به هزاران تکه تبدیل می‌شود. این رفتار محتاطانه اش نسبت به دستمال، با نگاه آتشینی که روی چشمان خمار سروش قفل کرده، زمین تا آسمان متفاوت بود! دستمال را گرفت اما سروش را رها نکرد. - فکر می‌کردم تو با بقیشون فرق می‌کنی! فکر می‌کردم بخاطر کاری که باهات میکنم، باید تا آخر عمرم عذاب بکشم! مکشی کرد.

- ولی تو هیچ فرقی با بقیشون نداری! تو هم یه زندگی! سروش هیچ کدام از جمله های کاوه را نفهمید. تنها جمله آخرش جرقه ای شد و کمی ذهنش را روشن کرد. به یاد حرف های مادرش افتاد و...

حالا متوجه شد!

کاوه از زندها متنفر بود. از زند بودن بیزار بود. افکارش را پس زد و به زمان دیگری برای اندیشیدن موکول کرد. سکوت بیشتر را جایز ندید. - توام یه زندگی! یادت که نرفته؟

خشم کاوہ بیشتر شد. حلقہ دستش را تنگ تر کرد و سروش را کامل به خودش چسباند. دست سروش غیر ارادی روی سینه کاوہ نشست. تپش قلب کوبندہ کاوہ زیر دستش کاملاً حس می شد. قلبش تند تند میزد و سروش ناگهان از تمام لحظات گذشتہ جدا شد.

تمام ذہنش را این نزدیکی و نفس های گرمی کہ روی صورتش پخش می شد، پر کرد.

دانیال و کیاوش را ہم در آغوش گرفته بود. دانیال ہمیشہ محکم تر از ہمہ در آغوش خود، او را می فشرد. پس چرا بدن کاوہ باعث شد قلبش تندتر بزند؟

جنس آغوش کاوہ فرق داشت. متفاوت بود.

چیزی جدا از تمام تجربہ های زندگی اش!

تنش گر گرفت. تنش خشک شد. باید آغوشش را ترک می کرد اما به طرز مزخرفی دوست داشت همانجا بماند. کفری از دست خودش آمد تشر بزند به مرد...

—کاوہ!

تشر نزند!

در دل چندین بار خودش را لعنت کرد بخاطر لحن کاوہ گفتنش؛ اما نگاه کاوہ نرم شد. آتشش خاموش شد.

به چشمان سروش خیره بود. یک جور عجیبی صدایش زد. شبیه همان شبی که در خانه اش روی تخت بین خواب و بیداری دراز کشیده بود. همان که فقط یک جان می خواست و حالا یک بوسه.

بالا و پایین شدن سریع قفسه سینه دخترک آنقدر سریع بود که متوجه حال دگرگونش شد.

تمام خشمش با یک کاوه گفتن دود شد. انگار تمام عصبانیتش از ابتدا یک هیپنوتیزم بوده و حالا با خواندن نامش توسط سروش، از خواب بیدار شده.

سروش را بیشتر نزدیک کرد. تا لبهای سروش تنها چند میلیمتر فاصله بود و او از این فاصله با لبهای او متنفر بود.

با باز شدن در اتاق و ورود پوریا هر دو نگاهشان به همان سمت در رفت.

هیچکدام عکس العملی مبنی بر دستپاچگی از خودشان نشان ندادند. این عادی برخورد کردنشان، آنهم زمانی که در آغوش هم و در آستانه شکل گیری یک بوسه بودند، عجیب بود، نبود؟!

پوریا مبهوت به سروش کاوه ای می نگریست که فاصله بدن هایشان صفر بود.

گلوش را صاف کرد و با لحن با نمکی گفت:

-روم به دیوار فکر کردم تا حالا یکیتون،اون یکیو کشته...اومده بودم جنازه رو با خودم ببرم.

کاوه از ورود بی موقع پوریا حرصی شد.

-کار اصلیت رو بگو خروس بی محل!

پوریا با شیطننت به آدم های روبرویش نگاه کرد.

-غذای چینی می خورید،سفارش بدم؟

-آره،حالا برو بیرون و درو ببند.

دوستش حرکتی نکرد.

-تو چطور سروش؟

با آوردن نام سروش کاوه سرش را به سمت سروش که هنوز در آغوشش بود و هیچ حرکتی برای خارج شدن نمی کرد،برد.نگاه جانورش پایین بود و انگار فرسنگ ها از اتاقش فاصله دارد.

اینبار خود کاوه سروش را خطاب قرار داد.

-غذای چینی می خوری؟

نرم و لطیف پرسیده بود.چیزی داشت سروش را اذیت می کرد و نمی دانست که چیست.رفتارش کمی ملایم تر شده بود با این حال نمی فهمید چه چیزی باعث شده بعد از اینکه عصبانیتش خوابیده،سروش چنین رفتار عجیب و غریبی از خود نشان بدهد.

-نه من میرم.

پوریا باشه ای گفت اما پیش از آنکه خارج شود، کاوه گفت:

-سروش میمونه... سفارش بده براش!

پوریا برگشت و قبل از آنکه چیزی بگوید، کاوه ادامه داد:

-بیرون

پوریا حرکت نظامی کرد. پای راستش را بالا آورد و به پای چپ ضربه

زد و همزمان دست راستش را کنار پیشانی بالا آورد.

-yes sir

(بله قربان)

دستش را پایین آورد با لبخندی شیطانی ادامه داد:

-have a good time!

(خوش بگذره!)

و با خنده خارج شد و در را بست. کاوه چشمانش را در حدقه چرخاند و

سرش را به طرف کاوه چرخاند.

-گفتم که میرم

نگاهش یکی در میان روی کاوه بود. انگار تلاش می کرد به او نگاه نکند

و با خود می جنگید که نگاه نکند!

-هنوز درباره معاملت حرف نزدیم.

-دفعه بعد

بلاخره حرکتی برای خارج شدن از آغوش کاوه کرد؛ اما کاوه محکتر او را به خود چسباند.

-دستتو از روی کمرم بردار عتیقه، میخوام برم.

کاوه شیطنت کرد.

-تو که دوستش داری!

سروش چشمانش را گرد کرد.

-این همه اعتماد به نفس نکشتت یه وقت!

با صدای بلند خندید.

-که تو بازم دوستش داری، مگه نه؟

سروش سعی می کرد زل بزند در چشمانش؛ اما چندان موفق نبود.

-چه اصراری داری منو شیفته خودت نشون بدی؟

-تو چه اصراری داری انکارش کنی؟

سروش اخم کرد. جدی شد. شاید هم داشت بازی می کرد.

-اشتباه زدی داداش! من اون دختری که تو خیال کردی میتونی باهاش

لاس بزنی و من توو دلم دعا کنم، بین دخترای دور و برت منو انتخاب

کنی، نیستم!

فشاری به سینه کاوه برای خارج شدن از آغوشش وارد کرد.

-ولم کن!

-چی زیر کلاهت داری؟

ناگهانی پرسید و کاری کرد سروش از حرکت کردن باز ایستد.
دستش بالا رفت و قبل از آنکه روی کلاه سروش بنشیند، سروش
فرزتر دست او را کنار زد.

با تهدید، قهوه‌ای هایش را مستقیم کوک زد به آبی‌های کاوه.

-دیگه هیچ وقت سعی نکن دستت به کلاه من بخوره!

-اوکی سوییت هارت

-و دیگه منو سوییت هارت صدا نزن!

جدی گفته بود.

کاوه با بی تفاوتی گفت:

-میدونی که کار امشبت رو تلافی می‌کنم، مگه نه؟

-میدونم

کاوه ابرو بالا داد و باز گفت:

-پس منتظرش باش سوییت هارت!

حلقه دستش را باز کرد و سروش به سرعت یک قدم عقب
گذاشت. برگشت و به طرف در رفت.

-از من چی میخواستی؟

سروش ایستاد. بدون اینکه برگردد گفت:

-درباره سهرابیه!



شست_شش

حالا که می دانست کجاست، دیگر نیازی نبود پشت پنجره بایستد و به تاریکی اتاقش زل بزند. حالا که میدانست کسی کنارش هست، نیازی نبود نگران تنها ماندنش باشد.

چند وقتی بود که شب ها نگاهش را پنجره روبرویی اش تصاحب می کرد و ذهنش را یک اسم.

پشت میز کارش نشسته بود و برگه ای که در دستش بود را مطالعه می کرد. کاش این شب ها در خانه خودش می ماند. کاش می توانست پشت دار قالی اش بنشیند و ببافد. آخرین باری که روی چله ها گره زده، به دو ماه پیش برمی گشت.

تصویر زنی که او را می بافت، اولین تصویر تابلو فرشش نبود؛ اما اولین تصویری بود که او را نمی پذیرفت.

اعتقاد داشت طرحی که می‌بافی‌اش باید تو را بخواند و آن زن او را نمی‌خواند. اجازه نمی‌داد پای دار بنشیند و دلیلش را نمی‌دانست. تا جایی که تصمیم گرفت طرحش را عوض کند؛ اما دلش نمی‌آمد. چند تقه بر در خورد و او را از فکر بیرون آورد.

– بیا تو

ستوده وارد شد و گفت:

– همه او مدن... بیا

باشه ای گفت. پاکتی را برداشت و کاغذی را که در دستش بود، داخل پاکت گذاشت که باز ستوده به حرف آمد.

– تو ناراحت نیستی داجی؟

سرش را بالا گرفت و به سوال تکراری ستوده اندیشید. باید ناراحت می‌بود؟ نه، ناراحت نبود. خوشحال هم نبود. یک جور بی‌حسی نسبت به اتفاق رخ داده، داشت. کاریش نمی‌شد کرد. شاید هم این اتفاق باید زودتر رخ می‌داد. حالا با خیال راحت تر می‌توانست روی کار خودش تمرکز کند.

بی تفاوت جواب داد:

– چرا باید ناراحت باشم؟

ستوده خودش را به در چسبانده و چشم‌هایش روی سروش بود.

-تو خیلی زحمت کشیدی داجی.حقت این نبود.

سروش به نگرانی های خواهرش لبخند زد.

-بخاطر شماها زحمت کشیدم،نه اون شرکت!دلم نمی خواست چیزی کم تر از بقیه داشته باشین.

ستوده لب گزید و سرش را پایین انداخت.

-حالا چی میشه؟

سروش قدم جلو گذاشت و به سمت ستوده رفت.دستش را روی شانه ستوده گذاشت.

-نیازی نیست تو به اونش فکر کنی.من اینجام که فکر کنم و تصمیمات رو بگیرم.

ستوده با ناراحتی سری تکان داد.

-حالا لب و لوچه ات رو جمع و جور کن.دلم نمی خواد کسی فکر کنه بخاطر این قضیه ناراحتی.

ستوده باشه آرامی گفت.

-آفرین مغز فندقی

ستوده با اعتراض نامش را صدا زد و سروش بلند خندید.دست لای موهای اتو کشیده ستوده برد و بهم ریختشان.

از هنگامی که موضوع واگذاری سهام شرکت زند مطرح شده بود، در تمام خاندان همه ای بوجود آمده بود. هرکسی به نحوی اعتراض می کرد و تصمیم آقا بزرگ را زیر سوال می برد اما جالب این بود که هیچ کدامشان مستقیم و در صورت زند بزرگ حرفی نمی زد.

هرچه بود در نهان بود و در جمع های کوچک تر.

در عمارت فرهود اما همه چیز متفاوت بود. تنها اعتراض نبود. عصبانیت و غم، جزو لاینفک حس و حالشان بود.

عصبانیت و غم این روزها تنها چیزی بود که میتوانستی با آن اعضای خانواده را با آن توصیف کنی.

و این سروش بود که باز هم تلاش می کرد جو خانه را از مسمومیت نجات بدهد.

دیگر با ستایش برای بیرون رفتن با کاوه که بیشتر شده و تبدیل به هر شب شده، درگیر نمی شد. بیشتر در خانه حضور داشت و جلوی چشمان مادرش بود که دور از چشم او باز اشک نریزد. ستوده را می خنداند و با ستاره از نوزادش حرف می زد.

فرهود اما آنقدر سرخورده شده بود که با همه درگیر بود. مرتب دعوایی راه می انداخت و صدایش را بالا می برد. در مقابل پدرش هم

ملایم تر شده بود. بیشتر با او راه می آمد و رفتارهای غیر منطقی اش را تحمل می کرد.

از کار جدیدی که راه انداخته می گفت اما پدرش حاضر نبود به او گوش بدهد.

برگشت و پاکت را از روی میزش برداشت و در جیبش گذاشت.
-بابا اومده؟

ستوده شانه ای بالا انداخت و جواب داد:
-گفت که نیاید.

نیاز داشت پدرش باشد. عجیب احساس تنهایی می کرد و باز پدرش تنهایش گذاشته بود.
سری تکان داد و همراه ستوده از اتاق خارج شد.

وقتی اومدی به خونمون، من همه اش هفت سالم بود! مسلما تو اون سالها نمی دونستم عشق چیه...اما همیشه حواسم به تو بود؛ حواسم بود کدوم کارتون رو دوست داری و هر وقت پخش می شد، می اومدم صدات می زدم.

«بزرگ تر که شدم، حواسم بود که بستنی زمستونی دوست داری؛ پول تو جیبی مدرسه ام رو خرج نمی کردم و برگشتنی یه بستنی می خریدم و می داشتمش ته جایخی، پشت بسته های سبزی قورمه ی

مامان و ظهر ها که مامان می خوابید، دوراز چشم امید، برات می آوردمش و می گفتم "اینو برای تو نگه داشتم!"

بزرگ تر که شدم دیگه به همه ی چیزهایی که به تو مربوط بود، حواسم بود؛ حواسم به حرف زدنت بود. حواسم به غذا خوردنت بود. حواسم به راه رفتنت بود و انقدر حواسم به تو بود که به خودم اومدم و دیدم دیگه حواسم به خودم نیست!

به خودم اومدم و دیدم دارم ثانیه به ثانیه ی زندگیم رو به تو فکر می کنم!

به خودم اومدم و دیدم هیچ کسی جز تو، به چشمم نمی آد!
به خودم اومدم و دیدم هیچ کس اندازه ی تو برای من مهم نیست!
یهو دیدم تو از خودمم مهم تر شدی!
یهو دیدم خیلی خیلی دوستت دارم امیرحسین.

#شقایق_لامعی

#آخرین_بلیت_تهران

#الهه

شصت_هفت

عمارشان سوت و کور بود. خدمه ها برای کمک رفته بودند و تنها ستاره بود که او هم در اتاقش استراحت میکرد. از پله ها که پایین می رفت به تمام دو سالی که برای شرکت کشیده بود می اندیشید. دو سالی که آسان نگذشت. سخت هم واژه ناچیزی برایش محسوب می شد.

دو سال گذشته، دردناک گذشت!

هیچکس در ابتدا باورش نداشت. هیچکس برای دستوراتش پیشیزی ارزش قائل نبود. او را دخترک قلدری می دیدند که از صدقه سری پدر بزرگش مدیرعامل شده. یک دختر بچه که ادای مردها را در می آورد.

دانشگاه را زودتر از موعد تمام کرد. هنگامی که برگشت پدرش را غرق شده در بدهی و در آستانه ورشکستگی دید.

یکی از هم کلاسی هایش که اهل عمان بود و پدرش در کار واردات فرش، او را به به این فکر واداشت که پلن دیگری برای شرکت بریزد. اولین قراردادی که با شرکت عمانی بست، جایگاه متزلزلش را محکم کرد. دیگر کسی به او، به چشم دختر بچه لوس و مغرور نگاه نمی کرد. همه برایش احترام قائل شدند.

بلاخره آقا شد! برای همکارانش مرد شد!

حالا از پله‌ها پایین می‌رفت تا تمام سختی‌هایی که متحمل شده را به شخص دیگری واگذار کند.

تمام افتخاراتی که کسب کرده بود را در مقابل دیدگان جمعیت بزرگی، به دیگری اهدا کند.

انصاف نبود، بود؟

نه، نبود؛ اما اعتقادی هم به عدالت نداشت.

از نظر او فقط خدا عادل بود و بنده هایش...

امان از بنده هایش!

کاش خدا ما را به حال خودمان رها نمی‌کرد.

از عمارتشان خارج شدند. شانه به شانه ستوده قدم برمی‌داشت. محکمتر از او و استوارتر از او.

نمی‌خواست کسی او را شبیه به شکست خورده‌ها ببیند.

از پله‌های عمارت آقابزرگ بالا رفتند. کیاوش اولین کسی بود که دیدش. نزدیک آمد و دست داد. حس ترحم در چشمانش آزار دهنده بود. یعنی باید تمام شب را با نگاه‌های پر ترحم دور و برش سر کند؟

-تو خوبی؟

بیشتر از آنکه یک پرسش معمولی برای حال و احوال‌های معمول باشد، بنظرش یک سوال رقت آمیز و دم دستی آمد. از آن دست

پرسش ها که یعنی نگرانت هستم؛ اما کاری از من بر نمی آید. از آن
هایی که شبه دلداری اند و تو حالت از آن بهم میخورد.
سرد نگاهی کرد.

– باید بد باشم؟

کیاوش از عکس العمل سروش تعجب کرد و نکرد.
– نه خب... منظورم این بود...

حرف او را قطع کرد.

– منظورت هر کوفتی که بود برای خودت نگه دار.

از کنارش گذاشت و به طرف راه پله رفت. ستوده که حرکتی
نکرد، برگشت و پرسید:

– تو نمیای مغزفندقی؟

ستوده دستپاچه از رفتار سروش با کیاوش، جواب داد:

– عه.. آ.. تو برو.. من.. منم میام

سری تکان داد و از پلکان بالا رفت. نیاز داشت بیشتر راه برود و
ترجیح داد از آسانسور استفاده نکند. باید خودش را برای رفتارهای
بدتری آماده میکرد.

رفتارهای بدتر از رفتار کیاوش!

هرچه بیشتر نزدیک میشد، صدای همه‌مه واضح تر و رساتر میشد. در سالن بسته بود. چشمانش را محکم روی هم فشرد. پیش از آمدن ستوده با پدرش تماس گرفته و با داد و فریاد خواسته بود خودش را سریعتر به عمارت برساند. دلش نمیخواست پدرش رت به چشم بزدل نگاه کنند.

نفسش را محکم بیرون داد و در سالن را باز کرد.

هنوز قدم جلو نگذاشته بود که چشمانش سرتاسر سالن را رصد کرد. نزدیک به هشتاد-هفتاد نفر میرسیدند. شبیه به همان میهمانی‌های مزخرفی که هر چند وقت یکبار برپا میکنند و از شرکا گرفته تا معاونین و وکلا با خانواده‌هایشان حضور پیدا میکنند! انگار نه انگار که امشب فرق میکرد.

انگار نه انگار که امشب قرار بود او و پدرش را مثل دو تکه آشغال بیرون بی‌اندازند.

هرکسی که متوجه حضورش می‌شد، به سمتش می‌آمد و دست می‌داد و حالش را می‌پرسید.

دلش می‌خواست در جوابشان بگوید:

—دوست دارم روتون بالا بیارم، این حال منه!

اما نمی‌گفت. مودبانه سر تکان می‌داد و یا کوتاه جواب سلام می‌داد. رفتارش غلو شده نبود. همان سروش همیشگی بود. همان نرمش همیشه و در عین حال خشونتش را داشت.

آقابزرگ، سهرابی، عموهایش و کاوه در انتهای سالن بودند. مجبور بود به برای رسیدن به آنها با عده زیادی سلام و علیک کند که برای اعصاب تضعیف شده اش، یک فاجعه محسوب می‌شد.

خانواده اش نگاه نگران و دلسوزانه داشتند. مادرش کنار دیگر زنان زند نشسته بود. به سویشان رفت و جالب این بود که همه برخاستند و تک به تک در آغوشش گرفتند.

از آغوشی به آغوش دیگر فرستاده می‌شد.

الهه خانم اولین جمله را برای دلداری دادن، ادا کرد:

–یه وقت غصه نخوری سروش جان... فقط تو نبودی که سرت کلاه رفت.

بلند گفت که خانم بزرگ هم بشنود. سنگ شهریار را به سینه می‌زد، غیر مستقیم.

زری خانم هم عقب نشست.

–والا اینا از همون قدیم رو دور شانس بودن. مادرش چه گلی به سر این خاندان و شرکتش زد که پسرش قراره بزنه؟

خانم بزرگ با تشر اسم زری خانم را صدا زد.

فاطمی خانم اما مظلومانه نگاهش میکرد. لبخند زد و آرام در گوشش گفت:

-نبینم اینجوری قمبرک بزنی! غصه چیه می خوری؟ خودم مته کوه پشت تو و خواهرام و ایستادم. فکر هیچیو نکن، قربونت برم.

فاطمی خانم در آستانه اشک ریختن بود. اگر یک کلمه می گفت، تک واژه اش اشک می شد و فرو می چکید. تنها سری تکان داد و سروش محکم در آغوشش گرفت.

مادر بزرگش ایستاده و منتظر بود نوبت به او هم برسد. سروش که روبرویش ایستاد سرش را به زیر انداخت. این رفتارها حالش را اگر بد نبود هم بد کرد. این شرمندگی ای که معلوم نبود از کجا نشأت گرفته، قلبش را در پنجه هایش می فشرد.

خودش پیش قدم شد و مادر بزرگش را تنگ در بغل گرفت. باید او را هم آرام می کرد. باید به او هم قوت قلب می داد.

-چیزی نشده خوشگلم که اینجوری سرتو پایین انداختی. محکم باش...

جمیله خانم را از خودش جدا کرد و همانطور که بازوهایش در دستانش بود ادامه داد:

-نوهات امشب جواب دلسوزیای همه رو میده.
لبخند اطمینان بخشی زد و از جمعشان دور شد.

از شر آخرین شخص که خلاص شد، سرش را برگرداند و با نگاه سهرابی مواجه شد. آن نگاه هرز گذشته را نداشت. حتی می‌توانست قسم بخورد که لبخند روی لبانش بیشتر شبیه یک پوزخند است. همیشه وعده چنین روزی را به او می‌داد. همیشه می‌گفت که یک روزی همه چیز از او گرفته می‌شود. باور نکرد و حالا چوب ناباوری اش را می‌خورد.

چوب باورش به قول آقابزرگش را می‌خورد. همان قولی که شرکت را به اسما به او داده بود. همان قولی که در یک شب تابستانی بر زبان پدربزرگش جاری شد.

نزدیکتر که شد، تمام مردها متوجه حضورش شدند.
بوسه ای روی گونه پدربزرگش که حال چندان مساعدی نداشت، کاشت.

-خوبی نادرخان؟ یخ کردی پیرمرد!
همیشه پیرمرد گفتن هایش جواب می‌داد. همیشه لبخند روی لبهای پدربزرگش می‌نشاند، اما نه امشب.
انگار امشب فقط برای خودش متفاوت نبود.

لبخند لرزانی که روی لب‌های پدربزرگش نشست، تا ته خط را خواند.
دلش همان جمله بعد از پیرمرد گفتن هایش را می‌خواست؛ اما آقابزرگ
دریغش کرد. به یک «خوبی بابا جان؟» کفایت کرد و اجازه نداد سروش
شریک حال بدش شود. اجازه نداد در آغوشش بگیرد. داشت خودش را
تنبيه می‌کرد و سروش بخوبی این را می‌دانست.

با عموهایش دست داد. فرمان کمی تلخ تر بود. با این حال تلاشش را
می‌کرد که خودش را عادی نشان بدهد. در چهره فرامرز چیزی خوانده
نمی‌شد. نه خوشحال بود که شرکت مادر به پسرش رسیده و نه ناراحت
بود که پسرش جایگاه بهتری نسبت به او دارد.

پوریا کنار کاوه ایستاده بود و چیزی به او می‌گفت. سروش که با
سهرابی دست داد، آن دو حواسشان را به سروش دادند.

– کجا بودی، خانم خانما؟ منتظرت بودیم!

– باید به کارام می‌رسیدم.

سروش خواست دستش را جدا کند، اما سهرابی رهایش نکرد.

– بابات کجاست؟

نمی‌دانست!

– داره میاد.

دروغ گفت!

سهرابی نیشخندی زد.

- فکر کردم نمیاد عزیزم.

- اشتباه فکر کردین بیژن خان

سهرابی بلند خندید. شستش را با نوازش روی دست سروش

کشید. دوباره و مثل همیشه!

آرام جوری که کسی صدایش را نشنود، گفت:

- من بابا تو بهتر می شناسم خوشگله!

از لحن جمله اش چیزی در دلش پیچ خورد که می توانست منجر به

یک فاجعه شود.

- سروش!

کاوه صدایش کرده بود. جدی و با اخم غلیظی که به پیشانی

داشت. سروش و سهرابی برگشتند و به کاوه عصبانی خیره شدند. نگاه

کاوه تماما روی سروش بود.

پوریا با لودگی گفت:

- پیش ما هم بیا بانو

سروش چشمانش را در حدقه چرخاند. برگشت سمت سهرابی که باز

گفت:

- ریست صدات زد خانم گل!

دندان هایش را محکم روی هم فشرد. یک روز بلاخره مشتش را میهمان فک این مرد خواهد کرد. بیژن بلاخره دستش را رها کرد و سروش به سمت کاوه و پوریا رفت.

نزدیکشان که شد، کاوه برایش سری تکان داد و رفت. سروش تعجب نکرد اما نتوانست از نگاه کردن به رفتنش هم خودداری کند.

-اونو ولش کن. هنوز بلد نیست با یه لیدی محترم چجوری رفتار کنه.

سروش نگاهش را به پوریایی داد که در ادامه گفت:

-گاهی تعجب میکنم بزرگ شده انگلستانه. آگه خودم باهاش بزرگ

نمی شدم باور نمی کردم!

سروش لبخندی زد.

-اتفاقا خوبم بلده! منتها نه من اون لیدی محترمم و نه الان به نفعشه

که درست رفتار کنه!

قاه قاه پوریا به هوا رفت. چشمان سروش به دنبال کاوه گشت و او را

کنار ستایش و کیمیا پیدا کرد.

یک هفته پیش بود که زنگ زد و بخاطر بیرون رفتن هایش با

ستایش، حسابی از خجالتش در آمد. هرچه بد و بیراه و فحش و ناسزا

بلد بود، نثارش کرد. کاوه در مقابل تمام آنچه شنیده بود، سکوت کرد و

اجازه داده بود، سروش خودش را خالی کند و فریادهایش را بزند. حرف هایش که پایان یافت، تنها یک جمله گفته بود:

-تموم شد؟

سروش که سکوت کرد، گوشی را رویش قطع کرد و دخترک را در بهت گذاشت. انگار اجازه داده بود سروش فحش هایش را به صف کند و تمام که شد بی هیچ مقابله به مثلی تلفن را قطع کند.

فکر میکرد این نزدیکی اش به ستایش بخاطر معامله زوری اش بود. بخاطر تلافی کاری که کرده بود و کاوه هیچ جوابی مبنی بر مثبت بودن و یا منفی بودن ایده اش نداده بود.

با صدای آقابزرگ به سمتش چرخید.

-سروش؟

-جونم آقا جون؟

-بیا به لحظه...

به سوی پدربزرگش رفت.

-بابات میاد؟

پدرش؟ آخر از دست پدرش!

-بله میاد

نادرخان آرامتر از قبل پرسید:

-مطمئنی؟

نه نبود؛ اما گفت:

-آره آقا جون، میاد... خیالت تخت.

-خب پس بگو تا یه ساعت دیگه خودشو برسونه که میخوایم امضاهای
واگذاری سهام رو انجام بدیم.

-چشم

نادر خان لبخند تصنعی زد و سروش با اجازه ای گفت و از جمعشان
دور شد. به سرعت موبایلش را در آورد و شماره پدرش را گرفت.
برنداشت!

کفری دوباره شماره را گرفت. از سالن خارج شد. پشت سر هم شماره
فرهود را می گرفت و به زمین و زمان فحش می داد.

-چیه سروش؟

بلاخره جواب داد. قبل از آنکه نفس راحتی بکشد با تهدید گفت:

-ببین فرهود خان، اگه تا یه ساعت دیگه خودتو رسوندی، رسوندی...

وگرنه توی خوابت باید سروش رو ببینی!

و تلفن را قطع کرد. تهدیدش را جدی و بدون داد به گوش پدرش
رساند. فشار زیادی رویش بود. سر دردش دوباره عود کرد. شقیقه هایش
را گرفت.

روحش کم بود که حالا جسمش هم درد می کرد. یک روز زیر بار این همه استرس و فشار له می شد! می دانست. مهم نبود چقدر محکم و قوی است. میدانست یک روز قوایش را از دست می دهد و فرو می ریزد؛ اما آن روز، امروز نبود.

امروز هنوز جان داشت و جان می کند.
سیگاری روشن کرد و وارد سالن شد.

شهریار و کیاوش و دنیا کنار در تراس ایستاده بودند. به طرفشان رفت. خیلی سرحال بنظر نمی رسیدند. دیر متوجه شد و گرنه راهش را به سمت تنهایی هایش کج می کرد. نیاز به کمی انرژی مثبت داشت و چهره های پکری که مقابلش بود، فقط تهوعش را بیشتر می کرد.
-دانیال کجاست؟

دنیا ابرویی بالا انداخت و با حرص جواب داد:

-پیش دختر قلی پور...مخش کرده

سروش سمت نگاه دنیا را گرفت و به دانیالی رسید که در کنار دختر وکیل شرکت می گفت و می خندید.

-خوبه حداقل یه نفر امشب به مراد دلش رسید.

شهریار این جمله را با تمسخر گفت و کیاوش جواب داد:

-البته کاوه رو نباید از قلم انداخت.

شهریار جوابی نداد و سروش آنقدری ضعف داشت که نتواند از دانیال و کاوه حمایت کند.

به دانیال حق می‌داد و به کاوه...

هیچ نظری درباره او نداشت اما در ناخودآگاهش احساسی برای دفاع از او شکل گرفت.

سیگارش را خاموش کرد و نشست. به عنوان مدیرعامل شرکت باید کنار دیگر سهامداران و معاونین و مدیران کارخانه زند می‌بود، اما باید کمی تجدید قوا می‌کرد.

نیم ساعتی که گذشت، با حال نه چندان مساعدش در کنار روسا قرار گرفت. کاوه نه نگاهش میکرد و نه با او همکلام می‌شد. انگار بعد از آنکه با تشر اسمش را صدا زد و او را از سهرابی جدا کرد، دیگر وجود نداشت.

در سالن که باز شد و فرهود با چهره عبوس آمد، لبخندی روی لبانش نقش بست. پدرش اینجا بود. بخاطر او اینجا بود.

همین پدرانهای کوچکش چقدر به او قوت قلب می‌داد!

چقدر بی کسی اش را پر می‌کرد!

یک راست خودش را به آن‌ها رساند. نه با کسی خوش و بش کرد و نه جواب سلام کسی را داد.

سرسری سلام داد و گفت:

-اومدم. سریعتر شروع کنید.

هیچ کس رفتار تند فرهود را به رویش نیاورد. شاید همه به او حق می دادند. البته به جز سهرابی که پوزخند مزخرفش را حواله پدرش هم کرده بود! حتی نگاهش هم شبیه کسی بود که انگار این روز را پیش بینی کرده و حالا با چشم هایش می گفت:

-دیدنی بهت می گفتم؟! حالا بیا تحویل بگیر!

آقابرگ به قلی پور اشاره کرد و وکیلش به سرعت مقدمات واگذاری سهام را انجام داد. کاوه و آقا بزرگ روی دو صندلی پشت میزی نشستند.

همه دور میز و چه دور و نزدیک جمع شده بودند. شبیه به نیم دایره ای که با آدمها درست شده بود.

فرهود نگاهش را گرفت. انگار نمیخواست چشمش به خودکاری که روی کاغذها میرقصد و با یک امضا به او دهن کجی میکند، زل بزند. سروش کنارش ایستاد و دست پدرش را گرفت و فشرد. فرهود سرش را به سوی دخترش چرخاند.

چرا پدرش را همیشه سر شکسته می دید؟ چرا قهرمانش این همه شانه هایش خمیده بود؟

پدرش کوه بود و داشت فرو می‌ریخت.

همین روز قبل بود که برگشت و به او گفت:

-تو که هنوز موقعیت رو داری! این منم که به خاک سیاه نشستم.

نمی‌گذاشت فرهود پیش چشم این همه آدم تحقیر شود.

دوباره فشاری به دست پدرش وارد کرد و گفت:

-نگران نباش بابا... تو هیچی از دست ندادی!

فرهود سرش را پایین انداخت.

امضا زدن ها که تمام شد. کاوه و آقابزرگ برخاستند و دست دادند و روبوسی کردند.

بنا بود فردایش کاوه به شرکت و پیش چشم دیگر کارمندان معرفی شود. تمام این برنامه ریزی ها هم برعهده سروش بود.

عکس گرفتن ها که تمام شد، سروش دست پدرش را رها کرد و با قدم های محکم به سمت میز پدربزرگ و پسرعمویش رفت.

پاکت نامه را از داخل جیبش در آورد و به سمت آقابزرگ گرفت.

-این چیه بابا جان؟

-استعفا نامه امه.

آقابزرگ مات نگاهش کرد. لحظه ای سکوت و بعد از آن همه‌ای پر صداتر از قبل...

کاوه از این کار سروش تعجب نکرد؛ اما انتظار هم نداشت به این سرعت استعفای دخترک به دستش برسد. هنوز پاکت را باز نکرده بودند که سروش گفت:

- درواقع منو بابا نزدیک به یک ساله که شرکت خودمون رو زدیم و کارگاه فرش بافیمون رو راه انداختیم. خدا رو شکر تونستیم توی همین مدت کم هم خودمون رو به پای رقبامون برسونیم و از صادر کننده های مهم تابلو فرش به سراسر دنیا و نه فقط خاورمیانه باشیم.

حرف هایش همه را خفه کرد. لحظه ای به فرهود چشم دوخت که با غرور ایستاده و سینه اش را جلو داده بود. آقابزرگ پاکت را به سرعت باز کرد. لرزش دستانش از آن فاصله نزدیک بخوبی مشخص بود. سروش دوباره به حرف آمد.

- اینکه آقای زند قراره شرکت رو دست بگیره، خبر خوشحال کننده ای هست. این جوری من و بابا با خیال راحت تری به شرکت خودمون می‌رسیم.

آقابزرگ کاغذ را پایین گرفت و با ناباوری به سروش خیره شد. برگه را روی میزرها کرد و به طرف سروش رفت.

آبی هایش بین نگاه های مبهوت دیگران گشت و روی سروش ننشست. هنوز هم از آخرین تماسش عصبانی بود.

هنوز هم واژه های رکیکی که پشت سر هم به نافش بسته بود، توی
ذهنش رژه می‌رفتند.

عصبی سرش را به زیر انداخت و نگاهش به استعفانامه سروش و خط
اولی که نوشته بود، افتاد.

آبی هایش چیزی که میدید را باور نمی‌کرد. نفس هایش روی شماره
افتادند و قلبش را چیزی که میدید چنگ زد.

برگه را با دست های لرزان در دست گرفت. پلک زد و انتظار داشت
بهتر ببیند. پلک زد و انتظار داشت کلمات را پیدا کند. پلک زد و دعا
کرد اشتباه دیده باشد.

امکان نداشت!

نه، امکان نداشت!

سروش را با بهت و ناباوری بالا گرفت و به سروش زل زد.
نمی‌شد!

او اسمش سروش بود.

او سروش بود، نه....

پایین پنجره اتاقش نشسته بود. یک پایش را دراز کرده و پای دیگرش خم و آرنجش را روی زانو قرار داده بود. هیچکدام از قرص هایی که بلعیده بود، آرامش نمی کرد.

انگار در سرش طبل می کوبیدند. چشم سمت راستش تقریبا سفید می دید. باید می خوابید. باید چشمانش را می بست. فقط نمی دانست چرا با آن مقابله می کند.

برخاست. خودش را مجبور کرد به اتفاقات شب نیندیشد. خودش را مجبور کرد به این فکر نکند که دل پدر بزرگش را شکانده و حرفش را زمین گذاشته.

فکر نکند که اصرار هایش را نشنیده گرفته. فکر نکند بعد از آنکه استعفا نامه اش را داده، کاوه فقط چشمانش روی او بوده.

فکر نکند که عموهایش به او اخم کرده اند. فکر نکند که همه او را به چشم کسی که زیر آبی رفته، نگاه کرده اند. سرش را برگرداند و لامپ روشن اتاق روبرویی اش هم حالش را خوب نکرد.

آمد از جلوی پنجره دور شود که قامت کاوه را جلوی پنجره دید.

پسرعمویش حتی زودتر از خودش میهمانی را ترک کرده بود. تقریباً یک ساعت بعد از امضا شدن اسناد و عملش پچ پچه های زیادی را در پی داشت.

تکان نخورد و همانطور خیره مرد روبرویش بود. از آخرین تماسش به او شرمنده بود و اگر کاوه در موقعیت کنونی اش نبود، شاید یک جوری به او نزدیک می شد و حرف های زده شده اش را رفع و رجوع میکرد؛ اما...

شاید اگر حالا اقدامی کند، برای کاوه سوتفاهمی ایجاد شود... شاید.... اخمی کرد.

کی این همه نزول پیدا کرده بود که فکر دیگران برایش مهم شده بود؟!

موبایلش را از جیبش درآورد تا به کاوه زنگ بزند. اصلاً هم مهم نبود که درباره اش چه فکری می کند.

پیش از آنکه دستش روی شماره کاوه بنشیند، گوشی اش زنگ خورد! خودش بود.

کاوه بود!

قهوه ای هایش را به مرد پشت پنجره روبرو دوخت. آیکون سبز را لمس کرد و موبایل را کنار گوشش برد.

-سارا؟

ناگهان موبایل از دستش افتاد.

چه شنیده بود؟

فکرش از کار افتاد. ذهنش از همه چیز خالی شد و تنها یک اسم پرش کرد. یک اسم که از شنیدنش وحشت داشت. یک اسم که از آن متنفر بود.

تمام دردهایش رخت بستند و جایش را به سرمایی دادند که فریزش کرد.

کودک هم که بود کسی او را به این اسم صدا نمی زد. اصلا کسی این اسم را بر زبان نمی آورد. قبل از آنکه سروش شود با واژه هایی چون؛ «هی»، «بچه»، «دختر» و غیره خطاب می شد.

همه از او و اسمش متنفر بودند. همه از دیدنش واهمه داشتند. هیچکس به او نگاه نمی کرد. توجه نمی کرد.

هیچ کس...

با صدای زنگ موبایل از خاطراتش فاصله گرفت و دوباره به اتاقش برگشت.

سروش را پایین انداخت و به صفحه موبایل خیره شد. اسم کاوه شبیه خاری بود که در چشمش فرو می رفت.

هیچ عکس‌العملی نشان نداد. ترسیده بود!

عجیب بود اما ترسیده بود!

بدنش می‌لرزید. سردش بود. زمستان کی این همه زود سر رسیده که خبر نداشت؟!

کاوه پشت سرهم زنگ می‌زد. انگار گلویش را گرفته بود و دستانش را از روی خرخره اش برنمیداشت.

خم شد و با دستی لرزان گوشی را برداشت و جواب داد.
با صدای ضعیفی بله گفت.

-سارا؟

سکوت کرد. جوابش چه بود؟ جواب یک اسم که با سوال همراه می‌شود، چه بود؟

همانطور ضعیف گفت:

-اشتباه گرفتی!

و فوراً موبایل را قطع کرد. کاوه هنوز ایستاده بود. پرده را کشید و روی زمین نشست. پاهایش را در بغلش جمع کرد و تمام توانش را بکار برد که نلرزد.

دوباره زنگ زد. دوباره و دوباره...

داشت جان میداد!

داشت میمرد!

نمی‌توانست فکر کند. نمیدانست چه کاری انجام بدهد که درست باشد. به اسم کاوه روی صفحه خیره بود. ناخودآگاه دست برد و جوابش را داد.

-چی میخوای کاوه؟

از التماس صدایش متنفر شد و از خودش بیشتر!

-دلم برات تنگ شده بود سارا!

لحن کاوه شبیه خواب زده ها بود. شبیه آنهایی که نمی‌دانند چه می‌گویند.

-مست کردی؟

مظلومانه جواب داد:

-نه سارا جان

دندان هایش را روی هم فشرد. سعی کرد با داد زدن ضعفش را بپوشاند.

موبایلش را دست به دست کرد.

-اینقدر به من نگو سارا. من سروشم... شنیدی؟... سروش!

چند تفه بر در خورد.

-تو سارایی... تو سارای ...

صدای کاوه میان ورود ستوده محو شد.

-داجی؟

-چیه ستوده؟

خواهرش با چشمان نگران نزدیک شد.

-خوبی؟

بینی اش را بالا کشید.

-آره

ستوده به تلفن توی دست سروش زل زد.

-با کی داری حرف میزنی؟ چرا داد زدی؟

با حالی خراب جواب داد:

-چیزی نیست آبجی! برو بیرونو درم ببند.

-آخه...

کلافه شد.

-برو ستوده

ستوده مکث کرد و سلانه سلانه خارج شد.

موبایل را بگوشش چسباند و الو گفت.

-خوبی سارا؟ صدات گرفته!

تمام تلاشش را کرد که محکم به نظر برسد. که ضعفش را بپوشاند. که
سروش همیشگی باشد.

-خوب گوشاتو باز کن کاوه، چون یه بار می‌گم...من پسر...من اون
دختر کوفتی‌ای که تو یا بقیه به نافم می‌بندین نیستم. من از دختر
بودن متنفرم. از اینکه کسی سارا صدام بزنه بیشتر متنفرم. من هیچ
چیز دخترونه ای ندارم. اگر دارم این بدن زنونه و این اسم توی
شناسنامه هر چیزی که منو شبیه دختر می‌کنه رو تحمل میکنم
بخاطر مامانمه. من دختر نیستم...من ضعیف نیستم...من محکم، من
قوی ام...من مرد خونمونم و دارم از خونوادم مراقبت
میکنم...شنیدی؟ من پسر...من سروشم!

پایان فصل اول

شصت_هشت

فصل دوم

یک روزهایی هست که دلت بازی‌اش می‌گیرد. از آن‌هایی که تهش خودت بازنده‌ای! اصلاً بازی کردن با خودت معنی ندارد که! برنده هم شوی، بازنده‌ای...

از صبح که بیدار شده، دلش سر ناسازگاری را بنا کرده بود. دلش به طرز رقت‌انگیزی گرفته بود. هوای دلش ابری و خاکستری بود. نه از باران خبری بود و نه از آفتاب!

آسمان دلش عجیب او را به یاد آسمان این روزهای لندن می‌انداخت. همیشه گرفته و خاکستری رنگ...

پشت پنجره دفتر کارش در شرکت زند ایستاده بود. هدف آبی‌هایش اتوموبیل‌ها و آدم‌های پایین برج بود و اما فکرش جایی دورتر از این همه شلوغی سیر می‌کرد.

جایی میان دو قهوه‌ای وحشی!

چند ضربه بر در خورد و او را از فکر بیرون آورد. نیم رخش را به سوی در چرخاند. پوریا با دو زونکن در دست وارد شد.

نگاه کاوه تا روی زونکن‌ها رفت و دوباره به چشمان پوریا برگشت.

-چیزی پیدا کردی؟

پوریا روی مبل می‌نشاند و کاوه را با حرکت سر فرا می‌خواند.

-بیا بشین تا بهت بگم.

کاوه دستش را از جیب شلوارش در می‌آورد و به سمت پوریا می‌رود. روی مبل روبروی رفیقش می‌نشیند و منتظر می‌شود که او شروع کند.

-زنگ بزن یه چیزی بیارن، بابا گلوم خشکه...از صبح تا الان توی بایگانی بودم.

کاوه چپ‌چپ نگاهش کرد و ناگزیر برخاست و به طرف میز کارش رفت. پیش از آنکه دستش به گوشی تلفن برسد، پوریا گفت:

-بگو سروش هم بیاد

اخمی کرد و پرسید:

-سروش دیگه چرا؟

پوریا با لودگی لم داد و دست هایش را پشت گردنش قفل کرد.

-خیلی وقته ندیدمش، دلم براش تنگ شده

آبی‌های کاوه تیره تر شد.

دریایش طوفان گرفت و خشمش موج شد و به تن پوریا اصابت کرد.

-خیلی خب بابا، نکش مارو با اون نگاه!اگه قراره به یه چیزایی برسیم

به کمک سروش نیاز داریم.

دست در جیب کرد و جواب داد:

-بهت گفتم پای فروش رو وسط نکش!

-اون توی تیم ماست...تنها کسیه که اینجا میشه بهش اعتماد کرد.

کاوه از لای دندان های کلید شده اش، با تحکم غرید:

-بدون فروش!

پوریا پوفی کشید و برخاست. به کاوه نزدیک شد و گفت:

-چرا مرغ شما زندا یه پا داره؟اون که دلیل اصلی مدرک جمع کردن

مارو نمی فهمه...فکر میکنه بخاطر معامله خودش داریم اینکارا رو

انجام می دیم.

کلافه دستی روی ته ریشش کشید.

-ربطی به فهمیدن و نفهمیدنش نداره...دلم نمی خواد فروش وارد این

جریانات بشه.

پوریا حالش را نمی فهمید.نمیدانست مراقبت کردن از فروش برایش

اولویت دارد.

سروشی که بعد از آخرین تماسشان فاصله اش را با او حفظ کرده

بود.آنقدر از کاوه دوری می کرد که حتی آخرین دیدارشان را بخاطر

نمی آورد.

پوریا قانع نشد؛اما از موضع اولیه اش پایین آمد.

-باشه،وارد ماجرا نمی‌کنیمش ولی...الان باید بیاد.بدون سروش به
هیچ جا نمی‌تونیم برسیم.

کاوه معلق بین گفتن و نگفتن مانده بود.بلاخره گوشی را برداشت و
خواستار سه قهوه و حضور سروش شد.
دوباره به موقعیت اولشان برگشتند.

-حالا قبل از اینکه اون هیولای کوچولو بیاد،بگو بینم چیا پیدا
کردی؟

-هیچی!

کاوه متعجب پرسید:

-چی؟

-هیچی!

کاوه چشم باریک کرد و با حرص گفت:

-گرفتی منو پوریا؟

مرد خندید.

-جدی گفتم...همه چی کامل پاک شده.هیچ چی نمیتونی،هیچ جای

پرونده ها و فایلای سیستم ها پیدا کنی!

کاوه مات حرف‌های رفیقش شد.

-یعنی هیچ جوهره نمیشه گیرش انداخت؟

-از اینجا نه!

اخم ریزی از کنجکاوی روی پیشانی اش نشست. منظور پوریا را متوجه شد. فقط باید منتظر ادامه حرف هایش می ماند.

شصت_نه

پوریا خودش را کمی در مبل جابه جا کرد و به جلو خم شد. زونکن نارنجی رنگی را باز کرد. به چند برگه نگاه انداخت و بلاخره به چیزی که میخواست رسید. چند رسید را از زونکن اول جدا کرد و به کاوه داد. کاوه با دقت در حال بررسی سه برگه رسید شد. هنوز بخوبی متوجه موضوع نشده بود که پوریا چند برگه رسید دیگر هم جلوییش روی میز گذاشت.

هر برگه را که مطالعه می کرد بیشتر اخم هایش درهم می شد. یک چیزی در تمام رسیده ها مشترک بود. چیزی که فروش هم شبی که برای معامله پا به خانه اش گذاشته بود، به آن اشاره کرد. سرش را از روی برگه ها بلند کرد و به پوریا خیره شد.

-این...

پوریا حرفش را قطع کرد. بشکنی زد و ادامه تک کلمه‌ای کاوه را کامل کرد.

—همون جاییه که باید بریم سراغش!

چند ضربه بر در خورد و سروش وارد شد.

با ورودش نگاه دو مرد رویش ثابت ماند. پوریا و کاوه بلند شدند. ابتدا با پوریا دست داد و کمی خوش و بش کرد. دیرتر سمت کاوه رفت. با اینکار تنها میخواست دلش را آرامتر کند. هنوز از دیدنش وحشت داشت و از هم صحبتی با او بیشتر!

نمی‌دانست اگر دوباره سارا صدایش بزند چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. هرچند که بسیار اندیشیده و هربار در ذهنش واکنش جدیدی از خود بروز داده است.

به طرف کاوه چرخید. رسمی و خشک نزدیک شد و دستش را گرفت. پسرعمویش هم ری‌اکشنی برای آزارش نشان نداد. دستش را فشرد و به یک بشین اکتفا کرد.

سروش کنار پوریا نشست.

—خب بگید ببینم چی شده؟ چیزی پیدا کردین؟

—همه پرونده‌ها، فایل‌ها و حساب‌ها پاکه پاکه!

سروش سری تکان داد.

-بهتون که گفته بودم.

-ولی...

سروش به پوریا که تا بحال او را این همه جدی ندیده بود خیره شد.

-ولی چی؟

نگاه پوریا بین کاوه و سروش در رفت و آمد بود.

-یادته از لیست انبار گفتی؟

سروش اخم کرد.

-این مدت من خیلی به این موضوع فکر کردم و توو این یه ماه تمام

لیستای انبارگردانی و حساب های جابجا شده رو چک کردم.

-خب؟

کاوه پرسیده بود و پوریا اینبار تماما به کاوه زل زد و جملاتش را ادا کرد.

-کالاهای خروجی از انبار ما هر پنج سال یک بار کاملا پاک میشه!اونم

فقط خروجی هایی که همشون مربوط به شرکت سهرابی میشه!

خم شد و لیست انبار را از روی میز برداشت.

-اگه یه نگاه به خروجی های این پنج سال بندازین،میبینیم که فقط

اqlام خاصی و از شرکت های خاصی،صرفا برای سهرابی وارد

شده! اقلامی که شما برای مصرف از شرکت های معتبرتری وارد می کنید و حتی خودتون کارخونه تولیدیش رو دارید! فروش این را خوب می دانست اما هیچ گاه متوجه مشکوک بودن این قضیه نشده بود.

- یعنی تو میگی داره از طریق ما رد خودش رو می پوشونه؟
پوریا جواب فروش را با تردید داد:
- یه جورایی...

کاوه گفت:

- من فکر میکنم هدفش بزرگتر از پوشوندن رد باشه!
پوریا تایید کرد.
- دقیقا!

فروش نمی فهمید که چه شده و دو مرد از چه چیزی حرف می زنند! دختر باهوشی بود و همان هوش چیزی را به او می گفت که باعث وحشتش شد. امکان نداشت درست باشد!

که اگر حدسش درست باشد، یعنی باید با شرکت زند خدا حافظی کند!
یعنی باید منتظر یک بی آبرویی باشد!

یعنی باید خیلی ها را پشت میله های زندان ببندد. من جمله یکی از عزیزترین هایش را...

هفتاد

هیچ چیز با یکدیگر جور در نمی‌آمد. شاید هم جور می‌شد اما او تمرکز کافی نداشت. نمیدانست بیشتر از همه، چه چیزی اعصابش را بهم ریخته است؟ اتفاقات و دانسته‌های اخیر یا رفتارهای عجیب و غریب کاوه!

خودکار را روی میز پرت کرد. امروز آنقدر ایستاده بود و در کارگاه فرشش مراقب همه چیز بود که حالا کمر درد امانش را بریده بود. دستانش را دو طرف کمرش برد و بدنش را به سمت عقب کشید. چندین بار این حرکت را تکرار کرد؛ اما در بهبود حالش اثری نداشت. گوشی اش زنگ خورد. حدس زد یکی از خواهرانش باشد. این بار چندم بود که تماس می‌گرفتند.

کلافه جواب داد.

-جانم سستی؟... معلوم نیست!.... کار دارم آبجی... باشه سعیمو می‌کنم... باشه چقدر میگی؟ خدا حافظ

تند حرف زده بود. دست خودش هم نبود. این روزها بدخلق بود و کوچکترین چیزی دادش را به هوا می‌فرستاد.

تمام این مدت جلوی خودش را گرفته بود تا با فرهود حرفی درباره دانسته‌هایش نزند. چیزی به او نگوید.

کاوه برایش خط و نشان کشیده بود و تمام روزشان به جر و بحث گذشت.

حاضر شده بود به خاطر پدرش از گناه سهرابی بگذرد اما کاوه کوتاه نمی‌آمد. معامله‌ای را که خودش پایه‌گذارش بود را لغو کرد؛ اما کاوه عقب نمی‌شنست. آنقدر یکه به دو کردند که سر آخر و بعد از چهار ساعت با سردرد شدیدی از دفتر کار کاوه بیرون آمد و در را محکم پشت سرش بست.

ساعت از نه شب هم گذشته بود و آنقدر موبایلش زنگ خورد که مجبور شد برخیزد و به عمارت برود.

پشت فرمان دل درد هم به دردهایش اضافه شد. کلافه پا روی گاز گذاشته بود و از درد به خود می‌پیچید.

بلاخره رسید و دلش اتاق خوابش را می‌خواست اما پیش از آن باید کمی کنار خانواده‌اش که همه جمع شده بودند، میماند.

با تنی خسته و دردآلود وارد سالن عمارتشان شد. حوصله شلوغی را نداشت و سالنشان شلوغتر از همیشه بود. همه آمده بودند. فرهود برای آنکه پُر موفقیت فروش را در شرکت جدیدش بدهد، همه خانواده و حتی کاوه را دعوت کرده بود.

از درد بسیار بدنش عرق کرده بود. احوالپرسی ها را زودتر تمام کرد و نشست. به کاوه نزدیک هم نشد. تنها از دور سری تکان داد. هیچ کدام از خدمه ها در دسترسش نبود برای گرفتن مسکن.

چشمش روی پدرش بود که می گفت و می خندید. دلش گرفت. دلش از زمین و زمان گرفت. باید چه می کرد؟ اولین باری بود که نمی دانست چه کند و این ندانستن داشت او را از پای در می آورد.

شاید اگر گریه کردن بلد بود کمی از دردش می کاست. شاید اگر فرار کردن بلد بود کمی از استرسش کم می شد.

اما او نه اهل اشک ریختن بود و نه فرار کردن.

او ماندن را بلد بود. جنگیدن را بلد بود.

فقط اینکه خسته شده بود. کم آورده بود.

آدمی است دیگر! یک وقتی دلش می خواهد بایستد. یک وقتی دلش می خواهد زندگی را راه برود. مگر انسان چقدر می تواند بی وقفه بدود و بدود و بدود؟!

مگر چقدر توانش را دارد؟!

دورتر از همه و ته سالن بود. اگر کسی سمتش می آمد با رفتار سرد و بی حوصله اش فراری اش می داد.

به اطراف نگاه می کرد و به آدم های بی خیال روبرویش غبطه می خورد. کجای زندگی اش اشتباه کرده که مستحق این همه درد بود؟
اصلا از اشتباه خودش به این زندگی نکبتی دچار شده بود؟
کی، کجای این راه خطا کرده که حالا گریبان او را گرفته بود؟

سرش را به سوی چپ چرخاند و با آبی های مردی که به او زل زده بود مواجه شد. اخمی روی پیشانی اش نشسته بود و مستقیم تیر نگاهش قهوه های سروش را هدف گرفته بود. پیراهن سفید و رویش سوی شرت مشکی به تن داشت. شلوار جین ذغال سنگی رنگش تیپ شبش را اسپرت کرده بود. که بسیار به او می آمد.

به طرف سروش که حرکت کرد، به سرعت برخاست. هیچ دلش نمی خواست با این حالش با او هم کلام شود.

از کنار کاوه گذشت. دو قدم برداشت که بازویش اسیر دستان مرد شد. کاوه درست پشت سرش بود و خودش رو به میهمانانشان...

عصبی اخم کرد. تلاش کرد به طرف کاوه بچرخد اما کاوه دو بازویش را گرفته بود.

-حرکت نکن!

با اعصابی متشنج غریب:

-داری چه غلطی می کنی عتیقه؟

کاوه اما در کمال خونسردی جواب داد:

-هر چقدر دلت میخواد فحش بده اما برنگرد.

میان دستان کاوه تکان میخورد و زور میزد که رها شود. بدن تضعیف شده اش در مقابل پنجه های قوی کاوه خیلی جای مانور نداشت. درواقع جانی هم نداشت برای مقابله کردن.

کاوه کلافه کلمات را جوید:

-تکون نخور سروش...الان همه متوجهمون میشن.

سروش آرام گرفت. هرچند لحنش خصمانه بود.

-باشه فقط دستتو بکش

کاوه با ملایمت گفت:

-خیلی خب فقط برنگرد سمت من. همین جوری بمون

دیگر داشت عاصی می شد. کم مانده بود چرایش را فریاد بزند اما خودش را کنترل کرد. دوست نداشت کسی این نزدیکی شان را ببیند.

-چرا؟

کاوه مکث کرد.

اینبار بلندتر سوالش را پرسید:

-میگم چرا؟

-پشتت لکه‌ست!

چینی روی پیشانی اش نشست.

-لکه چی؟

کاوه را نمی‌دید. روبرویش جمع سرخوش زندها بود؛ اما آنقدر حواسش به رفتار عجیب کاوه بود که خانواده اش را نمی‌دید.

-لکه‌ی زنونگیت!

مات ماند. دیگر حرکت نکرد. مغزش یک لحظه از کار افتاد. منظور کاوه را نفهمید و فهمید. کاوه که رهایش کرد، فوری دست برد و خواست پشت سرش را لمس کند که باز کاوه دستش را گرفت.

-نکن دختر خوب!

خیلی نرم گفت و لرزشی توی تن سروش نشست.

باید چه می‌کرد؟ شرمنده سرش را به زیر افکند. چطور متوجه نشده بود؟ چرا فکر میکرد، خیسی اش مربوط به ترشحاتش است؟ چرا هیچگاه این چیزها را تشخیص نمیداد؟ چرا هیچگاه نمی‌توانست تایم دقیق سیکل هایش را از بر کند که اینگونه آبرویش جلوی کسی نرود.

باید خودش را لعنت کند؟ نفرین کند؟ چه فحشی باید به خودش بدهد؟ اصلاً باید با خودش چه کند؟ با خودش و این جسم زنانه کوفتی که مرز دارد. که هر کسی از راه می‌رسد آزارش می‌دهد؟ کی از شر زنانگی اش خلاص می‌شود؟

احساس بیچارگی مثل آبی روی سرش ریخت و سلول به سلول تنش حسش کرد.

حالش از خودش بهم می‌خورد. حالش از تنش بهم می‌خورد. حالش از این زندگی سگی‌ای که مجبور به ادامه بود بهم می‌خورد. نگاهش غیر ارادی به سوی صندلی‌ای که رویش نشسته بود، کشیده شد.

-نگران نباش من برش می‌دارم.

اینکه حواس کاوه حتی به نگاهش هم بود، باید برایش لذت بخش می‌بود، اما نبود! عادت نداشت کسی این همه مراقبش باشد. اجازه نمی‌داد کسی مراقبش باشد!

آدمی است دیگر، یک وقتی به خودش می‌آید و میبیند حواسش رفته پی حواسی که رویش مانده! به خودش که می‌آید میبیند عادت کرده به حواسی که دائم پیش اوست. بعد اگر یک روز او بی نباشد متلاشی

می‌شود. اصلاً آدمی موجود مزخرفی ست. زود دل خوش می‌شود. زود عادت می‌کند.

تلخ شد. نمی‌گذاشت دلش عادت کند! اجازه نمی‌داد دل خوش این مراقبت‌ها شود. باید دلش را محکم می‌گرفت. دل است دیگر! به خودت که آمدی، میبینی از کف رفته است. اصلاً دل آدمی باید مال خودش باشد. دلیلی نداشت برای کسی جز خودت دل دل کند؛ اما اگر دل دل کرد، کارت تمام است.

بدخلق‌تر از قبل توپید:

- لازم نکرده. خودم میتونم از پشش بر پیام
با اینکه پشت سرش را نمیدید، اما احساس کرد کاوه نیم قدم نزدیک
شد.

- آگه اینجوره چرا نمیری وایستادی؟

لال شد.

یخ کرد.

نگفت ترسیده.

نگفت می‌ترسد کسی او را با این وضعیت رقت انگیز و اسفناکش
بیند.

- نمیخواهی جواب بدی عزیزم؟

کف‌ری شد.

-من عزیزت نیست.

سر کاوه که پایین آمد و لب‌هایش که کنار گوشش نشست، لرز کرد.

-چرا دیگه هستی! توی جمع به این بزرگی تو فقط عزیز منی... و گر نه

چرا آدم دیگه ای توی جمع به این بزرگی الان پشتت نایستاده؟ چرا

آدم دیگه ای حواسش نبود تو همش دستت روی کمر و زیر دلته؟ چرا

کسی ندید رنگت پریده؟

این‌ها را پرسید و ساکت شد.

امان از حواسی که پی او بود. امان از گنجی‌ای که با حرف‌های کاوه

ذهنش را به قهقرا برد. دلش پیچ خورد. یک جوری داشت سر

ناسازگاری برمی‌داشت.

تمام مدتی که نشسته بود، او را زیر نظر داشته. تمام مدت حواسش پی

او بوده.

حواسش...

حواسش امشب تماما مال او بوده!

چشمانش را محکم روی هم فشرد و باز کرد. نباید حواسش درگیر

حواس کاوه می‌شد. نباید...

اخم کرد.

آمد از روی شانه به سمت کاوه ای که لب هایش کنار گوشش بود و کاری کرده بود، بدنش مور مور شود، بچرخد.

چرخید و ناگهان فاصله اش با صورت کاوه به چند سانت رسید. نگاهش با آبی های کاوه گره خورد.

قلبش داشت از جا کنده می شد. باید می رفت. باید فرار می کرد. سرش را برگرداند و خواست قدم بردارد که کاوه کمرش را گرفت.

–آروم بگیر **beastie!**

آرام گرفت.

کی این همه حرف گوش کن شده بود؟

قهوه ای هایش مات به روبرو خیره بود. نمیدانست پسرعمویش پشت سر چه می کند.

متوجه داستان کاوه که به کمرش بر خورد کرد، شد. سرش را پایین گرفت.

کاوه داشت آستین های سویشرتش را دور کمر سروش گره میزد!

داشت سویشرتش را دور کمرش می بست!

داشت لکه خورش را قایم می کرد!

داشت...

این مرد داشت با او چه می کرد؟

کار کاوه که تمام شد، از پشت سرش بیرون آمد و کنارش ایستاد. اصلاً نفهمید چه شده. اصلاً درک نمی‌کرد چرا کاوه این کار را کرده.
با بهت به کاوه و آبی‌های آرامش‌زل زده بود.
-دارن صدات می‌زنن!

چه کسی صدایش زده بود؟ چرا جز کاوه نمی‌توانست کسی را ببیند. بدنش اتومات به طرف جمعیت برگشت. چه کسی صدایش زده بود؟ فقط چند نفر از جوان‌ها مستقیم نگاهش می‌کردند.
-چرا جوابشونو نمی‌دی سرش؟

باید چه جوابی می‌داد؟ اصلاً به چه کسی جواب می‌داد؟ جز صدای کاوه که صدایی شنیده نمی‌شد.
گیج گفت:

-آره

و بعد خوشحالی خواهرانش را دید. همین!
حتی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.
-برو بالا یه دوش بگیر

به سوی کاوه چرخید. احساس حماقت می‌کرد؛ اما مگر چند بار در طول زندگیت مردی پیدا می‌شود که لکه سرخ روی لباس را پنهان کند؟
-من میرم برات مسکن بگیرم. اول مسکن بخور بعد برو حموم!

حرف نمی زد. اصلاً حرفی برای گفتن نداشت.
- با آسانسور برو... از راه پله نرو بالا، برات خوب نیست
دلش...

دلش چرا داشت دل دل می کرد؟!

هفتاد_یک

در نشیمن عمارت فرهود صدای تیراندازی، موزیک و قدم زدن های
اشخاص بازی ای که از سه لپ تاپ بلند میشد، فضا رو پر کرده
بود. دانیال و کیاوش روی مبل دو نفره و سروش روی زمین نشسته و
در حال بازی کانتر استریک بودند.
هر سه با دقت حواسشان به بازی بود و گه گاهی هم فحشی حواله
می کردند.

دانیال با حرص داد زد:

- این بی شعور چرا منو کشت؟

کیاوش و سروش با صدای بلند خندیدند.

- چرا من همش با یه مشت بچه ای عقده ای میفتم؟

کیاوش با لبخندی که هنوز بر لب داشت و نگاهی که به صفحه
لپ‌تاپش بود، جواب داد:

-واسه همین این بازی رو دوست دارم دیگه!هم تیمی ها رندومم
انتخاب بشن بازم می‌فهمه کیارو با هم بندازه!

صدای خنده سروش و کیاوش بلندتر از قبل به هوا رفت.
دانیال کفری بازی جدیدش را شروع کرد.

-زهرمار عزیزان...رو آب بخندین

هشدار **terrorist win** که از سمت کیاوش برخاست، قاه قاه دانیال را
در پی داشت.

-تو که حرفه ای هستی چرا یه بند می‌بازی؟

کیاوش بی آنکه سرش را بلند کند:

-ما هم مته سروش باید گروه تروریست رو انتخاب کنیم...

قبل از آنکه جمله اش تمام شود، هشدار **terrorist win** از لپ‌تاپ

سروش برخاست و در پی آن فریاد شادی سروش بلند شد.

کیاوش و دانیال نگاه معناداری به یکدیگر کردند.

-دیدی؟...این دفعه می‌خوام تروریست بشم!

کیاوش نیشخندی بر لب آورد.

-تو توی گروه تروریستا هم باشی، ضد تروریستا برنده میشن

-خفه شو دانی!

سروش با آنکه روی بازی تمرکز کرده بود اما حواسش به دو رفیق و کل کل هایشان بود. خیلی وقت بود که اینجور بی خیال در کنار هم ننشسته بودند! دلش برای آنوقت ها که سه نفری آتش می سوزاندند و سروش جای همه تنبیه می شد، تنگ شد.

با آن همه فشار و بار روانی که آزارش می داد، دو دوستش را خواسته بود تا دور هم بازی کنند. یک جور تخلیه روانی برایش محسوب می شد. راحت فحش میداد و به جز بازی مجبور نبود به چیز دیگری فکر کند.

در فرصتی که قبل از مبارزه به او داده شد، تجهیزات مختلفی با پولی که از دور های قبلی بدست آورده بود، خرید. بازی که شروع شد، صدای عصبی ستایش را که کنارش آمده بود و نفهمید کی کنارش رسیده، شنید:

-سروش یه لحظه بیا بیرون!

سروش همانطور که بازی می کرد، جواب داد:

-صبر کن ستی

ستایش صدایش را بالا برد و تقریباً داد زد:

-داجی بیا بهت میگم

با فریادش سروش تمرکزش را از دست داد و با تیری که به کرکتر بازی
اش خورد، باخت.

- دِهَه...مُردم...خب یه دقه صبر میکردی چی می شد؟
دانیال خندید.

-این همه ما مردیم یه بارم تو بمیر!
سروش سرش را بالا گرفت. ابتدا رو به دانیال گفت:
-خفه شو دانیال!

و بعد رو کرد به خواهرش و پرسید:
-چیه؟

چهره ستایش درهم، غمگین و عصبی بود.
-بیا بیرون

جمله اش را گفت و چرخید و حرکت کرد. سروش لپ تاپ را از روی
پایش برداشت و از جا بلند شد. نیم نگاهی به دانیال انداخت. پسر عمه
اش حتی زیر چشمی هم ستایش را نیاید و این یعنی تمام!
یعنی پایان تمام احساساتی که بیشتر از یک سال درگیرش بود!
از اتاق نشیمن بیرون رفت و ستایش را دم در کلافه دید که نوک پایش
را عصبی به زمین میکوبد.
-چی شده؟

ستایش تقریبا داشت زار می زد.

-بیا برو ببین ستاره داره چکار می کنه؟

سروش نگران مردمک های چشمش گشاد شد. در صدم ثانیه قلبش ریتم گرفت.

-چه کار می کنه؟ چی شده؟ درست حرف بزن!

ستایش با یک دست خودش را بغل گرفت و با ناراحتی جواب داد:

-زنگ زدم به کاوه که شب بریم بیرون...گفت نمیتونه چون با ستاره قرار داره!

هفتاد_دو

گیج و مات شده به ستایش نگریست. به ستایشی که آنقدر درمانده بود که حاضر شده او را واسطه قرار بدهد تا دیدار ستاره و کاوه را کنسل کند. باورش نمی شد! خواهش داشتند دقیقا چه غلطی میکردند؟!

-بیا برو به ستاره بگو دیگه از وقت قرار شام گذاشتنش با یه مرد مجرد گذشته!

قیافه ستایش آنچنان آویزان و درهم بود که دلش به حالش سوخت.

چشمانش را محکم روی هم فشرد. چشمانش را باز کرد، اخمی غلیظ روی پیشانی اش جا خوش کرد.

-ستاره توی اتاقشه؟

ستایش به یک تکان سر اکتفا کرد.

برگشت و به سمت راه پله حرکت کرد. هنوز پایش را روی پله اول نگذاشته بود که به طرف ستایش چرخید و مچ لبخند فاتحانه اش را گرفت.

-خیلی خوشحال نباش! بعداً با توام کار دارم!

ستایش فوراً خودش را جمع و جور کرد و سرش را پایین انداخت. سروش به سرعت از پلکان بالا و رفت و با خودش فکر می کرد باید به خواهری که شش سال از او بزرگتر است، چه بگوید؟

چه بگوید که به غرورش آسیبی نزنند و ناراحتش نکند؟

آخ کاوه! آخ که از وقتی آمده، جاده زندگی اش را پر دست اندازتر کرده است! آمده و رسماً دارد نقش دن جووانی* را در اپرای این خاندان بازی می کند؛ فقط نمی فهمید که نقش ستاره و ستایش چه هست؟ شاید* از لینا و* ۲دونا الویرا...

هرچند این دو نقش در اپرای واقعی با ستایش و ستاره زمین تا آسمان فرق می کرد؛ اما کاوه خود دن جووانی بود و در آن شک نداشت.

پشت در اتاق ستاره رسید. نفسش را محکم بیرون داد و چند تقه به در زد. دستگیره را پایین کشید و وارد شد.

ستوده هم در اتاق بود و داشت موهای ستاره را سشوار می کشید و حالت دار درست می کرد.

خواهر بزرگش لاک قرمز گوجه ای به دستانش می زد و با آمدن سروش به طرفش برگشت و لبخند زد.

صورت ستاره غرقه شادی بود! این اولین باری بود که از ابتدای ورودش و حتی پذیرفته شدن طلاقش این همه سر زنده و سر خوش می دیدش.

سروش شانه اش را به دیوار تکیه داد و به دو خواهرش چشم دوخت. ستاره بسیار زیبا شده بود و ستوده...

ستوده بیشتر از حد معمول سرش را پایین گرفته بود و لب پایش را میجوید.

ستاره پرسید:

-کیاوش و دانیال رفتن؟

سروش بی تفاوت سری تکان داد.

-نه...چطور آخه؟

ستاره تا جایی که توانست و اجازه داشت، سرش را به سمت سروش
چرخاند و جواب داد:

-آخه میبینم اومدی بالا...تا دو دقیقه پیش صدای داد زدن و فحش
دادنتون کل عمارت برداشته بود.

سروش جوابی نداد و نیم نگاهی به ستوده که زیر چشمی او را
می‌پایید، انداخت.

-خوشگل کردی! کجا به سلامتی؟

ستوده دست از دزدکی نگاه کردن برداشت و مستقیم نگاهش را به
سروش کوک زد.

-با کاوه میریم شام بیرون!

سروش سری به معنی فهمیدن تکان داد.

-به سلامتی! دلیل این شام فرخنده چی...

پیش از آنکه جمله سروش کامل شود جیغ ستاره به هوا رفت.

-آخ...ستوده سوزوندی گوشمو

ستوده دستپاچه عذرخواهی کرد. ستاره کمی گوشش را ماساژ داد.

-مراقب باش تو رو خدا!

سروش بی حوصله گفت:

-مگه دکتري نگفت بايد استراحت مطلق باشي! اتفاقي براي تولهات
بيفته با سهرابي طرفيم.

ستاره، دردش را فراموش کرد و گفت:

-نگران نباش داجي! اين يه ماه حسابي استراحت کردم، بعدشم فقط
همين امشبه که قربونت برم.. نگران نباش

سروش چند لحظه‌اي ايستاد. دل آنکه ستاره را از رفتن منع کند
نداشت. ميدانست اگر به او بگويد نرو، نميرفت. مظلومتر از آن بود که
حتي براي رفتنش خواهش کند. ستاره شبیه ترين شخص به مادرشان
بود. ساکت و مظلوم...

آهي از سر بيچارگي کشيد و با درماندگي گفت:

-خوش بگذره بهتون

پيش از آنکه خارج شود، آخرين نگاهش را روانه خواهرش کرد.

-خيلي خوشگل شدي!

لبخندي زد و ستاره با ذوق جواب داد:

-واقعا؟ خودم که فکر مي‌کنم خيلي خوب نشدم.

به چهره اش در آينه دقيق شد و باز صورتش را به طرف سروش
چرخاند و ادامه داد:

-حوصله نداشتم به روي بگم بياد.

ستوده مداخله کرد.

-نیازی نبود رویا بیاد.خودت خوب بلدی خودتو آرایش کنی!

ستاره ریز خندید و با خوشرویی تشکر کرد.

سروش از اتاق ستاره خارج شد.دو تا از خواهرانش در وضعیتی کاملاً متضاد از یکدیگر بودند.یکی در طبقه پایین عزا گرفته بود و دیگری در اتاقش آرا و گیرا می کرد و بلند بلند می خندید.

سلانه سلانه از پله ها سرازیر شد.ستایش که او را دید،فورا به طرفش سرازیر شد.

با نگرانی منتظر ماند سروش حرفی بزند اما سروش از کنارش گذشت و توجهی نکرد.

-چی شد داجی؟باهاش حرف زدی؟

پوف کلافه ای کشید.باید جواب این یکی را چه میداد؟!

ستایش به دنبال سروش دوید.کنار قدم های تند سروش گام برداشت.منتظر جواب سروش بود؛اما میدانست خواهرش تا وقتی که نخواهد جوابی نمی دهد.

بازوی سروش را گرفت و متوقفش کرد.با التماس گفت:

-راضی نشد،نه؟

سروش بی حس نگاهش کرد و او باز ادامه داد:

-میدونست من هرشب با کاوه میرم بیرون... بهش می‌گفتی تو هنوز اسم صادق از توی شناسنامه ات پاک نشده...

عصبی تر باز گفت:

-بهش می‌گفتی کدوم خواهری واسه خواهرش میزنه که تو اینجوری قلب خواهرتو نشونه گرفتی؟ بهش می‌گفتی...

-زبون به دهن بگیر ستایش

تقریبا فریاد کشید و خواهرش را متوقف کرد.

-هیچی بین تو و کاوه هنوز مشخص نیست که از الان داری اسمم واسه بچه‌هاتون انتخاب می‌کنی! آگه یه ذره عقل داشتی می‌فهمیدی کاوه کسی نیست که تو رو خوشبخت کنه! آگه یه ذره فکر کنی می‌فهمی کاوه آگه بخوادت با یه نفر دیگه شام نمیره بیرون!

اشک تا پشت پلک های ستایش آمد و سروش را خلع سلاح کرد. ستایش را بغل کرد. موهای صاف و قهوه ای تیره خواهرش را نوازش کرد.

-آخه خره... مگه ستاره کسیه که با یه بچه تو شکم بره قاپ کاوه رو بدزده؟ تو هنوز خواهرتو نمی‌شناسی؟

ستایش خودش را جدا کرد.

-پس چرا وقتی من به کاوه گفتم، منم همراهتون میام گفت این شام دو نفره ست!

اخم های سرش در هم کشیده شد.

-این ربطی به ستاره نداره. برو بالا و این قیافه ی مادر مرده رو هم نگیر.

سروش ستایش را رها کرد و به سرعت از عمارتشان خارج شد.

مقصدش مشخص بود. باید حساب پسرعمویش را کف دستش

می گذاشت. باید او را سر جایش می نشاند. باید یک بار برای همیشه به

او نشان میداد که پا روی خط قرمز هایش نگذارد.

خانواده اش خط قرمزش بود. حاضر بود برای آنها حتی جانش را هم

بدهد.

اجازه نمی داد یک غریبه از راه برسد و عزیزانش را آزار بدهد. حتی اگر

کاوه باشد. کسی که به او مدیون بود برایش مهم بود. کسی که حامی

بود و بخوبی این را حس کرده بود.

در طول مسیرش فقط به جملاتی می اندیشید که با آنها کاوه را مغلوب

کند. هرچند که پسرعمویش را هم تا همین حالا شناخته بود. خوب بلد

بود پیچاند!

اما امشب و با وجود اعصاب خوردی های اخیرش قصد داشت خودش

فیتله کاوه را پایین بکشد.

به عمارت رسید و هدایت اولین کسی بود که به پستش خورد.

–هدایت خان کاوه کجاست؟

برای این پیرمرد وفادار احترام زیادی قائل بود. او را به اندازه اعضای خانواده اش دوست داشت.

–نشیمن طبقه بالا است بابا جان.

تشکر کرد و به سرعت از کنارش گذشت و از پلکان بالا رفت. به اتاق نشیمن طبقه دوم که رسید، کاوه را در کنار مادر بزرگش دید که خوش و بش می کنند.

احوال جمیله خانم را پرسید و از حضور نداشتن آقابزرگ را جویا شد:

–با از رفیقاش جمع شده مادر جان

–مجردی دیگه؟ ببین فردا دست یه دختر بیست ساله رو نگیره و نیاد

ور دلت بذاره خوشگله! این مهمونیای شب جمعه ایش بو داره

خانم بزرگ ریز خندید.

سپس سروش دوباره به پوسته سخت خود فرو رفت و رو به کاوه گفت:

–پاشو بیا کارت دارم

قبل از خارج شدن رو به مادر بزرگش ادامه داد:

–شب شام اونوری فدات شم.

–اتفاقا مامانتم زنگ زد.

سروش سری تکان داد و سریعتر از نشیمنی که چون خانه های انگلیسی قدیم متعلق به مادر بزرگش بود، خارج شد و کاوه هم پشت سرش حرکت کرد. سروش به طبقه بالا رفت نمی خواست اگر هوار زد خانم بزرگ صدایش را بشنود. دلش نمی خواست کسی بداند که دوتا از خواهرانش برای مرد جدید خانواده سر و دست می شکنند. یکی شان دارد اشک می ریزد و یکی دیگر قاه قاه می خندد.

*دُن ژوان (به فرانسوی: Don Juan، به ایتالیایی: Don Giovanni «دُن جووانی»، به اسپانیایی: «Don Juan دُن خوان») اپرایی در دو پرده، با آهنگسازی ولفگانگ آمادئوس موتسارت، ک. ۵۲۷ در سال ۱۷۸۷ است که اپرانامه ُ آن رالرنزو دا پونته نوشته است.

داستان این اپرا بر اساس شخصیت افسانه‌ای دُن خوان (یا دُن ژوان) شکل گرفته که فردی بی بندوبار و اغواگر زنان است.

*۱ و *۲ زنان اپرای دن ژوان

به طبقه سوم که رسید دیگر نتوانست خوددار باشد. چشم درشت کرد و گفت:

-هیچ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟

نگاه کاوه آرام بود و بالا رفتن گوشه لبش حالت پوزخند های همیشگی‌اش را داشت. کت تک خاکستری و پیرهن سفیدی زیر کت به تن داشت. چون همیشه آستین های کتش تا آرنج بالا زده بود و شلوار کتان مشکی به پا داشت. موهایش مرتب به یک طرف سشوار کشیده شده بود. یک دست در جیبش بود و با همان ژست جنتلمنانه اش از کنار سروش گذشت. انگار جمله سروش را نشنیده. انگار او آنجا وجود نداشته. عملاً نادیده اش گرفته بود. از مقابل سروش که گذشت، جمله تمسخر آمیزش در گوش سروش زنگ زد.

-توی حالت عادی کم وحشی نبودی، حالا که سیکلتم هست، خدا به داد هممون برسه!

جمله اش بنزین بود که روی آتش خشم سروش ریخته بود؛ اما خودش بی تفاوت به طرف در اتاق خوابش حرکت کرد و نایستاد.

سوالش را از لای دندان های کلید شده‌اش جوید:

-چی گفتی؟

کاوه خونسرد در اتاقش را باز کرد و با سر به داخل اشاره کرد.

-بیا برو تو...دلم نمی‌خواد خانم بزرگ جیغ جیغاتو بشنوه!

داشت شوخی می‌کرد، نه؟ داشت دوباره او را با یک دختر لوس مقایسه می‌کرد؟

آمد سرش داد بکشد که کاوه بی تفاوت وارد اتاق شد. همانجا خشکش زد. این رفتار مرد را قطعا تلافی می‌کرد. پا تند کرد و به سرعت وارد اتاق کاوه شد و در را محکم بست. صدای کوبیدن در احتمالا به گوش مادر بزرگش رسیده بود اما برایش اهمیتی نداشت.

کاوه را ایستاده و پشت به پنجره دید. پنجره ای که شب های زیادی را روبرویش می‌ایستاد و از پشت آن او را زیر نظر می‌گرفت. منفجر شد.

-تو چه غلطی کردی؟

مرد اما آرام پاسخش را داد.

-مراقب حرف زدنت باش تا اون زبون کوچولو تو از توی حلقومت بیرون نکشیدم!

فریاد زد:

-هی! ببین کی روبروت وایستاده!

کاوه دستانش را توی جیب شلوارش فرو برد.

-کور نیستم که، دارم دختر بچه روبرو می بینم.

عاصی شده بود. این همه تحقیر داشت پوست تنش را می سوزاند.

-باشه... من دختر بچه... تو چی هستی که با دو تا خواهر همزمان هرز میپری؟ به تو چی میگن؟ هرزه؟

برق خشم را که لحظه ای از چشمان آبی کاوه عبور کرد، دید. اما تنها چند صدم ثانیه دوام داشت و باز همان بی تفاوتی عاید سروش شد. دلش میخواست او هم چون خودش عصبی شود، داد بزند، از عصبانیت سینه اش بالا و پایین شود اما کاوه داغ همین را هم بر دلش گذاشت.

خونسردانه جواب داد:

-دخترایی که زود وا میدن، ارزش بیشتر از اینو ندارن!
از تحقیر و توهین به خودش دست برداشته و حالا داشت به خواهرانش توهین می کرد.

-چرا فکر میکردم تو آدم خوبی هستی؟!
گوشه لب کاوه بالا رفت و تمسخر آمیز گفت:

-اشتباه می کردی!

فاصله شان زیاد بود و با این حال سروش قدمی به جلو برداشت و انگشتش را بالا گرفت:

-دست از سر خواهرام بردار

پوزخند صدا داری از گلوی کاوه خارج شد.

-قبلا هم بهت گفتم، دست من روی سر خواهر و خواهرات نیست!

"خواهرات" را با تاکید و تمسخر بیشتری بیان کرد.

دوباره به یاد تهدیدی که در اتاق پینت هوشش او را کرده بود، افتاد. همانی که گفته بود:

-میدونی که کار امشب رو تلافی می‌کنم، مگه نه؟

با یادآوری اش حرصی گفت:

-اگه قراره چیزی رو تلافی کنی باید مربوط به خودم باشه نه اینکه با

قرارای شبونت با خواهرام ازم انتقام بگیری!

کاوه لحظه ای اخم کرد و جواب نداد. انگار متوجه منظور سروش نشده بود. اما زمانی که لبانش از هم باز شد گویی او هم بخاطر آورده است.

-قرارای شبونم با خواهرات ربطی به تلافی کردن رفتار تو نداره. برای

تلافی رفتار اون شبت برنامه‌ی دیگه ای ریختم!

و باز همان نیشخند همیشگی اش روی لبانش نشست.

-می‌دونی ما به آدمایی مثل تو چی می‌گیم؟ بهشون می‌گیم لاشی!

اخم ریزی روی پیشانی کاوه مبنی بر اندیشیدن، نشست. لبانش را به

حالت با نمکی جلو داد و گفت:

- فکر کردم گفתי هرزه!

حرصش گرفت و باز داد زد:

- هر دو، تو هم هرزه ای و هم لاشی!

پشتش را به سروش کرد و رو به پنجره گفت:

- پس وقتتو برای یه لاشی هرزه حروم نکن! برو توی گوش خواهرات

بخون از من دور باشن!

- زنگ بزن به ستاره و قرار امشب رو کنسل کن!

با تاکید بیشتر و ولوم صدای بالاتر ادامه داد:

- همین الان!

جمله سروش که تمام شد ناگهان در اتاق خواب باز شد و خانم بزرگ

هراسان خودش را به داخل پرت کرد.

رو به کاوه گفت:

- یه وقت زنگ نرنی مادر... گناه داره بچه!

سروش هاج و واج رو به جمیله خانم چرخید و به دهانش زل زد. انگار

تمام مدت آن بیرون و پشت در فالگوش ایستاده بود که میدانست چه

شده و چه گفته شده!

پیش از آنکه فرصت حرف زدن پیدا کند، خانم بزرگ این بار رو به او

ادامه داد:

-ستاره خودش اومد امروز کاوه رو دعوت کرد.گفت بخاطر لطفی که بهش کرده اینجوری جبران کنه!کاوه بهش گفت نه،ولی من ازش خواستم قبول کنه سروش جان

سروش دهان بازش را بست و معذب شده جواب داد:

-آخه...آخه مادر جون ستاره استراحت مطلقه

خانم بزرگ لبخند زد و با بی خیالی گفت:

-حالا واسه دو ساعت چیزیش نمیشه.اون طفل معصومم تو این مدت از خونه بیرون نرفته.بذار بره هوایی به سرش بخوره!نگرانش نباش کاوه هست.مراقبشه!

کاوه مراقب خواهرش باشد؟فقط او باید مراقب خواهرانش می بود.فقط از عهده خودش بر می آمد.

اما حالا کاوه اینجا بود.کسی که قبل از هم نشان داده می تواند حامی محکمی برای خودش و خواهرانش باشد!

خانم بزرگ چشمانش را به حالت اطمینان بخشیدن به او روی هم گذاشت.دلش می خواست بگوید،نیازی به اطمینان کردن من نیست.میداند که کاوه مراقب جسمشان هست اما قلبشان چه؟

قلبشان اگر برای این موجود سرد و سنگی بتپد چه؟

سروش سکوت کرد. نه برای اینکه حرفی برای گفتن نداشت، نه! یک بار دیگر زود قضاوت کرده بود. یک بار دیگر اشتباه کرده بود.

نفهمید چند دقیقه گذشته که خانم بزرگ رفته بود. با طمانینه و کمی شرمنده به طرف کاوه برگشت و با نگاهی که ذوبش میکرد، مواجه شد. باید عذرخواهی می کرد اما لبانش را انگاری به یکدیگر دوخته بودند. کاش کاوه خواندن نگاه را بلد بود. از قهوه هایش ندامتش را سر می کشید. یا اینکه حرفی می زد و فحشی نثارش می کرد! این ایده هم بد نبود.

اما سکوت نه! کاش لب می گشود.

چرا اقیانوس هایش این همه شفاف شده بود امشب؟
آنقدر شفاف که می شد تا ته دلش را خواند. تا اعماق احساسش را...
چیزی که کمتر بروز می داد! اقیانوسی که اغلب طوفانی بود، حالا آرام شده، رام شده!

اقیانوسش داشت...

نه! دلش نمی خواست بداند چه می گوید!

دلش میخواست فقط زل بزند به این آبی ها و حتی تنی در آن خیس کند. مثلا کاش گه گذاری می شد، در آن شنا کرد اگر غرق نمی شد! اگر او را خفه نمی کرد. به این آب های آرام هم اعتمادی نیست!

این اقیانوس ها پتانسیل غرق کردن را هم در آرامشش داشت!
این اقیانوس ها...

چقدر این چشم ها بنظرش آشنا آمد!
لحظه‌ای ابروهایش از کنجکاو‌ی گره خورد. این حالت نگاه کردن را، این
چشم ها را و این آبی ها را یک جایی دیده بود!
کجایش را نمی‌دانست، اما حاضر بود به جان عزیزترین کسش قسم
بخورد که این چشم‌ها آشنایی دیرینه با او دارد!
کاوه که حرکت کرد، از فکر بیرون آمد. بدون حرف از کنارش گذشت و
از اتاق خارج شد. حتی او را از آن پوزخندهای پر تمسخر زیبایش هم
محروم کرد.

لبش را گاز گرفت. در اتاق چرخی خورد و به همه جا نگاه کرد. معماری
اش درست شبیه اتاق خودش بود. دو اتاقک که یکی برای لباس ها
تعبیه شده و دیگری کفش و اکسسواری. سرویس هم در انتها و سمت
راست قرار داشت.

ترکیب رنگ ها در اتاق چیزی بین مالاکیت*، زنگاری و خاکستری سیر
بود.

نفسش را محکم بیرون داد و بین صندلی های کنار پنجره قدی، تخت را برای نشستن انتخاب کرد. آن هم به دلیل نزدیک بودن و نه چیز دیگری!

سرش را بین دستانش گرفت و زمزمه کرد:

-گند زدی سروش

-اوهوم، گند زدی سویت هارت

مثل فنر از جا برخاست. لحنش کماکان سرد و نگاهش نه!

-تو که رفتی بیرون عتیقه

کاوه به زیبایی یک ابرو بالا انداخت و گفت:

-یه دختر بچه رو توی اتاقم جا گذاشته بودم! برگشتم از اتاقم بندازمش

بیرون

اگر طرز بیان سردش را قلم می گرفت، بنظرش آمد شاید کاوه بخشیده

بودش! همیشه این کاوه بود که چون پدرها کودکش را می بخشید. از

گناهش صرف نظر می کرد و کوتاه می آمد.

با پرویی جوابش را داد:

-نخوردمش

گوشه لب کاوه بالا رفت.

-از یه دختر پر یود هر کاری برمیاد.

چشمان سروش در یک صدم ثانیه گرد شد. این مرد قابلیت زیادی در سرخ و سفید کردن روی دختران را داشت. قابلیت که نه، استاد این کار بود! اما سروش دختری نبود که از شنیدن چنین جملاتی خجالت زده بشود!

-تو بی‌شعورترین آدمی هستی که من توی زندگیم دیدم کاوه زند! به سرعت از کنارش گذشت و صدای خنده‌های بلند و زیبای کاوه هم متوقفش نکرد!

*مالاکیت، نوعی سبز زنده همچون زمرد است. تفاوت اصلی میان زمرد و مالاکیت، رنگدانه‌های توسی است که در زمرد شاهد آن نیستیم. مالاکیت نوعی عنصر طبیعی و معدنی است که از آن مس می‌سازند.

هفتاد_چهار

صبح های تهران را دوست داشت. از پشت پنجره که زل می زد به آسمان همه چیز خوب بنظر می رسید؛ اما همینکه پایش را از عمارت بیرون می گذاشت و هوای صبح گاه را به ریه هایش می فرستاد، حجمی از سنگینی و دود هم راهش را به درون قفسه سینه اش باز می کرد.

صبح که در تهران بیدار میشوی و هوایش را استشمام می کنی، می بینی اصلا شبیه آن برنامه های اول صبحی که پر از انرژی است و از هوای خوب حرف میزنند نیست.

صبح های تهران به تو یادآوری می کند، زندگی چقدر متظاهرانه است! شبیه هیچ کدام از آن برنامه های تلویزیونی اول صبح هم نیست! برای همین عاشق صبح های تهران بود. همان اول کار تکلیفش را با تو مشخص می کند. به تو میگوید «هیچ چیز خوبی آن بیرون منتظرت نیست». همان ابتدای صبح خیابان ها پر است از آدم هایی که اگر اشتباه به پیچی فحش های عالم را نثارت می کنند. پر از آدم هایی که راه می روند و راه می روند که به جایی برسند و اصلا حواسشان به غصه های تو نیست. صبح های تهران تو را برای سخت شدن آماده می کند!

هوای پر دود را به ریه هایش کشید و سرش را بالا گرفت و رو به خورشید چشمانش را ریز کرد و گفت:

-سلام زندگی سگی!

سرش را به طرف در عمارت چرخاند و داد زد:

-دِ بجمب فاطی خانم ظهر شد.

قدم تند کرد و به سمت عمارت پدربزرگش رفت. بنزی جلوییش پارک بود که باید با آن می‌رفتند. مطمئن نبود که این سفر را می‌خواست. وقتی آری را داده بود که کاملاً گیج بود. حتی نمی‌دانست به چه چیزی بله گفته است!

همان شبی که در سالن و مقابل عمل عجیب کاوه قرار گرفته بود. آنقدر منگ بود که تا چندین و چند روز نتوانسته بود از آن بی‌حواسی بیرون بیاید. حالش غریب بود. شبیه آدم نابینایی که برای اولین بار نور را دیده باشد. همانقدر جذاب و همانقدر هم عجیب!

هنوز هم بعضی از شب‌ها به آن می‌اندیشد. تجربه نویی که از دیدن به دست آورده بود را مگر می‌شد به راحتی از کنارش گذشت؟ به همین سادگی‌ها که نبود، بود؟

دو خدمه چمدان‌های آقابزرگ و خانم بزرگ را در ماشین گذاشتند. صبح بخیرشان را شنید و پاسخ داد. پله‌های ورودی را دوتا یکی بالا رفت و وارد عمارت شد. از همان دم در فریاد زنان گفت:

-کجایی پیرمرد؟ دل بکن از تخت!

آقابزرگ از راه رویی بیرون آمد و لبخند به لب جواب داد:
- پیرمرد باباته بچه!

سروش قاه قاه خندید. از شب گذشته حال روحی اش بهتر شده بود. به قول مادرش: «سفر آب و هوا تو عوض می کنه»
موافق بود. هنوز راه نیفتاده احساس خوب تک تک سلول های بدنش را در برگرفته بود. حس زنده بودن می کرد!
دریای شمال را دوست داشت. کنار دریا بود که سروش شد. کنار دریا بود که سارا را جا گذاشت!

عجیب بود اما امروز خودش را از هر وظیفه ای مبرا می دید. خیلی کم پیش می آمد که روزی برای خودش باشد. شاید چند ساعت آن هم هنگامیکه پشت دار قالی می نشست.

جمیله خانم از آسانسور بیرون آمد و نوه اش را گرم در آغوش گرفت. مادر بزرگش کمی آرایش کرده و زیبا شده بود. این زن با سن زیادی که داشت هم هنوز زیبا بود. درپس آن چین های ریز و درشتش به طور واضحی داد می زد، او در جوانی یکی از زیباترین زنانی بوده که دنیا به خودش دیده است!

با شوخی و خنده از عمارت خارج شدند. فاطمی خانم کنار اتوموبیل ایستاده بود و با خانم بزرگ و آقابزرگ احوالپرسی کرد.

آقابزرگ در صندلی جلو و دو زن عقب نشستند.سروش پشت فرمان بود.ترحیح می داد خودش ماشین را براند تا راننده آقابزرگ.

تقریبا نیمی از زندها مستقر شده بودند.تعدادی هم مانده و نرفته بودند.دو روز قبل جوان ها راه افتادند و بزرگترها هم روز بعدش.تنها سرنشینان بنز آخرین مسافران این سفر به حساب می آمدند.ابتدای مسیر به صحبت درباره شرکت کوچک تازه تاسیس سروش گذشت که با اعتراض خانم بزرگ مواجه شدند.

-داریم میریم سفر...کار تعطیله

آقابزرگ هم با یک چشمک و جمله ی «بعدا راجع بهش حرف می زنیم» سر و ته قضیه را هم آورد.

اینکه پدربزرگش درباره کار او حرف میزد خوشایند بود.این یعنی دیگر دلخور نیست.این یعنی جدا شدن نصفه و نیمه از شرکت زند را پذیرفته است.حتی در صحبت های پدربزرگش غرور و افتخار نهانی را هم حس می کرد.بروز نمی داد اما سروش این مرد پیر را بلد بود.

از شهر که خارج شدند به صحبت های متفرقه پرداختند.از هر دری گفتند.خاطره تعریف کردند و خانم بزرگ از شاهکارهای جوانی شوهرش گفت.بعضی هایشان آنقدر خنده دار بود که سروش یکبار کم مانده بود با اتوموبیلی که از روبرو می آمد شاخ به شاخ شود.

بعد از آنکه از تصادفی حتمی قصر در رفتند فاطی خانم به سروش هشدار داد، مراقب روبرویش باشد. فاطی خانم برایشان چای ریخت، میوه پوست کند و آجیل داد. با آنکه در خانواده بزرگ و متولد زندها رشد کرده بود، زنانگی های اینچنینی هم خرج می کرد. این ها را هم از بابت تربیت جمیله خانم داشت.

سروش کمی صدای موسیقی را بالا برد. آهنگ ها همه ایرانی کلاسیک بود که با سلیقه هر چهار نفرشان جور بود.

آهنگ زندون دل از فریدون فروغی پخش شد و نادرخان و سروش همزمان و با صدای بلند با خواننده هم صدا شدند.

هم صدا شدن با خواننده های محبوبشان از آن کارهایی بود که همیشه نوه و پدربزرگ بایکدیگر انجام می دادند.

صدایشان را چون خواننده بم کرده بودند و با احساس میخوانند.

—عمریه غم تو دلم زندونیه

دل من زندون داره تو می دونی

هرچی بهش می گم تو آزادی دیگه

می گه من دوست دارم تو می دونی

اوج را که خواندند، خانم بزرگ با شوخی گفت:

—سروش جان، مادر... یه آهنگ بذار که به آقا جونت کمتر فشار بیاد!

خانم بزرگ و سروش بلند بلند خندیدند و فاطمی خانم جلوی دهانش را گرفت که صدای خنده هایش بالا نرود.

آقابزرگ از آینه بغل چپ و چپ با عشق همسرش را نگاه کرد و جواب داد:

–شب دربارش حرف می‌زنیم خاتون

با این جمله دیگر فاطمی خانم هم نتوانست ولوم خنده هایش را کنترل کند و دسته جمعی بلندتر خندیدند.

سروش میان خنده گفت:

–چشم مادر جون

آهنگ را عوض کرد اما آهنگی که پخش شد چیزی نبود که هیچ کدامشان می‌خواستند گوشش بدهند.

ماهی خسته من از فریدون فروغی که پخش شد، لبخند های نیم بند همه محو شد. شبیه یک برق گرفتگی بود و خشک شدند.

لله چشای آبی تو مثل یه دریا میمونه

دل خسته منم مثل یه ماهی میمونه

ماهی خسته من می‌خواد تو دریا بمونه

ماهی خسته من نذار که تنها بمونه

ماهی دوست داره خونه ش همیشه تو دریا باشه

بوسه بر موج بزنه کنار ماهیها باشه
ماهی خسته من می خواد که تنها نباشه
ماهی خسته من بذار تو دریا بمونه
ماهی اگه تنها باشه خسته و دلگیر میشه
ماهی تو دریا نباشه اسیر ماهیگیر میشه
نکنه یکی بیاد چشمتو از من بگیره
ماهی دل بمیره دریاتو ماتم بگیره
ماهی خسته من نذار که تنها بمونه
ماهی خسته من نذار که تنها بمونه
♪♪

با اولین جمله ناگهان آبی‌های کاوه جلوی دیدگانش را گرفت. همین هفته گذشته بود که مغزش لحظه‌ای از کار افتاد و دلش خواست در دریای کاوه شنا کند. مغزش کار نمی‌کرد و دلش جولان می‌داد. ممنوعه ای را می‌خواست که غیر ممکن بود.

چیزی که متوجه نشد در آن لحظه این بود که تمام افراد سرنشین حالا یک جفت دریا را پیش رویشان می‌بینند. یکی هم چون آقا بزرگ بیشتر از دو جفت آبی ذهنش را درگیر کرده بود. زندگی او با این آبی ها گره خورده بود. آبی‌هایی با سرنوشت های شوم. چقدر این آهنگ شبیه حال و روزش بود. در طول زندگی اش آدم‌ها و اتفاقات زیادی

دریاهایش را از او گرفتند. اگر کاوه را هم از می گرفتند دیگر عمرش
برای داشتن یک جفت دریای آبی کفاف نمی داد!

خانم بزرگ زودتر به خودش آمد و گفت:

-مادر یه آهنگی بذار برای دل ما خانوما! بسه هرچی با دل شما دو تا
راه اومدیم.

جمله مادر بزرگش محرک خوبی بود برای پس زدن آبی های کاوه. پوشه
دیگری را باز کرد و آهنگ گل گلدون را از سیمین غانم پخش کرد.
فاطمی خانم با ناراحتی گفت:

-الهی بمیرم، چقدر مامان این آهنگ رو دوست داشت!
در چشمان جمیله خانم هم پرده ای از غم کشیده شد.

-بیچاره خواهر جوون مرگم!

سروش اخم مصنوعی کرد و گفت:

-خاله و خواهرزاده جو ندین به فضا... الان مادر جون ملک جاش از منو
شما خیلی بهتره!

خانم بزرگ آهی کشید.

سروش تهدید کرد:

-عوضش میکنم، بخواین بیشتر آه بکشین!

و بعد خودش با صدای بلند با آهنگ خواند.

- گل گلدون من شکسته در باد
تو بیا تا دلم نکرده فریاد
گل شبو دیگه شب بو نمیده
کی گل شبو رو از شاخه چیده
گوشه ی آسمون پر رنگین کمون
من مثل تاریکی تو مثل مهتاب
اگه باد از سر زلف تو نگذره
من میرم گم میشم تو جنگل خواب
گل گلدون من
ماه ایون من
از تو تنها شدم
چو ماهی از آب
گل هر آرزو رفته از رنگ و بو
آسمون آبی میشه اما گل خورشید
رو شاخه های بید دلش میگیره
دره مهتابی میشه اما گل مهتاب
از برکه های خواب بالا نمیره
تو که دست تکون میدی

به ستاره جون میدی
میشکفه گل از گل باد
وقتی چشمت هم میاد
دو ستاره کم میاد
میسوزه شقایق از داغ
گل گلدون من
ماه ایون من
از تو تنها شدم
چو ماهی از آب
گل هر آرزو رفته از رنگ و بو
من شدم رودخونه دلم یه مرداب

هفتاد_پنج

روی مبل ولو شد. اگر کسی برای دست دادن و احوالپرسی می‌آمد از جایش بلند نمی‌شد. نشسته دست می‌داد و جواب خوش و بش‌های دیگران را می‌داد. البته که در مقابل پای پدر، عمو و شوهر عمه‌اش برخاست. به شوری که در مقابل دیدگانش جریان داشت می‌نگریست. یک هیاهوی پر زندگی! انگار آن بیرون هیچ چیز بدی در انتظارشان نیست! انگار قرار است همیشه همه چیز همین قدر خوب بماند!

لبخند پهنی روی صورتش خود نمایی می‌کرد و نگاهش به حرکات آدم‌های دور و برش بود. او عاشق خانواده پر جمعیتش بود. نگاه چرخانش ناگهان روی دو گوی آبی متوقف شد. درست آنجا و کنار در خروجی با یک تیشرت سبز لجنی و شلوار گرمکن به چهارچوب تکیه داده و خیره‌اش بود. گوشه لبش بالا رفته و در آبی‌هایش شیطنت عجیبی موج می‌زد.

آهی کشید. از هر چیزی که در دریای این مرد موج می‌زد، متنفر بود. متنفر بود چرا که از پیش‌آمد های بعدش بوهای خوبی به مشامش نمی‌رسید.

دانیال خودش را روی مبل پرت کرد و جلوی دید سروش را گرفت. رکابی پوشیده و شلوارکی به پا داشت. انگار نه انگار که وسط

پاییز است. هوا خوب بود اما باز هم برای رکابی و شلوارک سرد می‌آمد. شاید هم چون خودش زیادی سرمایی بود!

دانیال توپ والیبال را در دستش جابجا کرد و پرسید:
-بریم یه دست والیبال بزنیم؟

مردمک هایش ثابت نمی‌ماند. بین دانیال دو طرف او که خالی بود و انتظار داشت با ورود کاوه از یک طرف پر شود، در گردش بود.
بی حوصله جواب داد:

-تازه رسیدم عتیقه... خسته ام
دانیال قیافه‌اش را درهم کرد.

-عن بازی در نیار دیگه... لابد دفتر و دستکتّم آوردی که اینجا هم کار کنی!

کلافه اما با شوخی گفت:

-دانیال دیگه داری خیلی زر می‌زنی... بیا برو گمشو داداش
دانیال از رو نرفت. با غمی نمایشی گفت:

-گم شم کی خرجتو بده؟ کی بچه هاتو نگه داره؟ کی...

سروش از خنده ریشه رفت. بلاخره از فکر آبی های کاوه بیرون آمد. بازوی دانیال را گرفت و بلندش کرد.

-آخه عتیقه خرجی دادن و بچه نگه داشتنم حساب کنیم، منم که این کار رو می‌کنم، نه تو

دانیال توپ را با دست به شکمش تکیه داد.

-بخاطر بچه هامون بیا بریم بازی!

سروش با خنده دانیال را سمت در خروج پشت ویلا هل داد.

-برم دوش بگیرم میام

-پنج دقیقه‌ای باشه

دانیال که از کنارش گذشت، چرخید تا از حال خارج شود. با صحنه‌ای که روبرو شد، خنده از روی لبانش رخت بست! ستاره پشت به او و رو به کاوه جلوی در بود.

داشت آرام حرف می‌زد و کاوه با لبخند جمله ستاره را تایید کرد. مرد دستش را دراز کرد و ستاره دستش را گرفت.

قلب سروش از تپیدن ایستاد. ستاره داشت چه غلطی می‌کرد؟ عرق سردی در تیره کمرش نشست. رنگ صورتش به سفیدی گرایید.

ستاره خرامان یک قدم برداشت و از ویلا خارج شد. کاوه پیش از آنکه بچرخد، نگاهش را به سروش داد و چشمکی حواله اش کرد.

خشک شده بود. میخواست داد بزند و ستاره را از این کار باز دارد اما چیزی مانع شد. جمله‌ای که مثل خوره داشت مغزش را می‌خورد.

«دخترایی که زود وا میدان، ارزش بیشتر از اینو ندارن»!

چه زود دست کاوه گرفته شد. چه زود قدم برای خروج برداشته شد. احساس کرد غرورش جریحه دار شده. احساس کرد به اعتماد و اطمینانش خیانت نشده. احساس کرد کمرش... احساس کرد کمرش شکست.

دلش از خواهرش گرفته بود. او سروش را پیش چشمان کاوه کوچک کرد. مهم هم نبود. خود ستاره مهم بود. او اهمیت داشت و با این کارهایش، خودش را بیشتر له کرد. یکبار صادق مچاله اش کرده بود و حالا نوبت به کاوه رسیده.

چرا زن ها در انتخاب مردهای اشتباهی چنین ید طولایی دارند؟ با صدای داجی گفتن ستایش به خودش آمد، شبیه بچه ای که کار اشتباهی انجام داده و منتظر است هر آن مچش گرفته شود، بطرف خواهرش برگشت.

ستایش با تعجب به رفتار دستپاچه خواهرش زل زد.

-خوبی سروش؟

-آره...چی شده؟ کاری داشتی؟

ستایش با تردید مکث کرد و بعد چون همیشه بی خیال شد.

-کاوه رو ندیدی؟

ماند.

دوباره خشک شد.

دیده بود.

دست ستاره را گرفته و لب ساحل رفته بودند.

–نه!

داشت دروغ می گفت. از دروغ گفتن و شنیدن متنفر بود. خط قرمزش

بود. حالا به کجا رسیده که داشت دروغ رشته می کرد و می بافت؟

–ستاره چی؟

لحظه ای محکم چشمانش را روی هم فشرد. سکوت کرد.

–خوبی داجی؟

چشمانش را باز کرد و یک لبخند احمقانه زد.

–بچه ها دارن والیبال بازی میکنن.

ستایش بی حوصله شانه بالا انداخت.

–اوهوم

–نمیری؟

نچی کرد و کلافه به طرف در خروجی رفت.

–میخواستم با کاوه برم لب ساحل!

قدم دوم را برنداشته بود که بازویش اسیر پنجه های سروش شد.

-بیخیال اون عتیقه... بیا بریم که می‌خوام حال دانیال رو بگیرم. بدون
تو نمی‌شه

ستایش ناباور ابروهایش بالا رفت.

-منکه بازیم خوب نیست.

سروش چشمکی زد.

-ولی خیلی خوب میتونی رو اعصاب طرف اسکی بری.

عملا داشت ستایش را بزور می‌کشید. البته ستایش هم بدش نمی‌آمد
در مقابل بی توجهی های دانیال عرض اندام کند.

خستگی هایش را فراموش کرد و در مقابل ضربه نخوردن
خواهرانش، دوباره سینه سپر کرد. فهمیده بود، صحبت کردن با کاوه
برای دور ماندن از دو خواهرش بی فایده است. باید راهی
می‌جست. باید فکری به حال این اوضاع می‌کرد.

توانسته بود سر ستایش را گرم کند. خواهرش خیلی خوب از عهده
وظیفه اش بر آمده و دانیال را با کارها و حرف هایش عصبی و کلافه
کرده بود.

کاوه که به تنهایی به پشت ویلا آمد، نفس راحتی کشید. رفته بود برای
زدن سرویس که چشم های عذاب آور مرد رویش نشست. توپ را برای
شهریار انداخت و گفت:

-من میرم... خسته شدم.

ستایش با دیدن کاوه، ذوق زده بالا و پایین پرید.

-کاوه بجای فروش بیاد

کاوه نه نیاورد. نگاه خصمانه دیگران هم منصرفش نکرد. شهریار توپ را

به کاوه داد. او باید بازی را شروع می کرد.

فروش که از کنارش گذشت، تنه ای زد و رد شد.

تا شب هرچه فکر کرد به جایی نرسید. اینجا هم دل نگرانی هایش

دست بردار نبود. واقعا احمق بود که با حضور کاوه فکر میکرد در این

سفر میتواند کمی استراحت کند. کمی خودش را رفرش کند و با

نیروی تازه به تهران باز گردد.

راضی بود با همین حس و حال کلافه به شهر دوست داشتنی اش

برگردد اما همین توان نصفه و نیمه برایش باقی بماند.

شهریار کنارش نشست.

-تو فکری!

لبانش را به شکل با نمکی جمع کرد. حالت چهره و لبانش باعث شد

شهریار لبخندی بزند.

-کاروبار چگونه؟

-خوبه سلام می رسونه

شهریار با صدای بلند خندید.

-سلام منم بهش برسون.

مکثی کرد.

-بابا باهات حرف زد؟

کنجکاوانه نگاهش کرد.

-راجع به؟

شهریار ناباور نگاهش کرد.

-یعنی تو درباره سفارش جدید چیزی نمیدونی؟

-شهریار تلگرافی سوال پرس. بگو بینم قضیه چیه؟

شهریار سکوت کرد. انگار به چیزی می اندیشد.

-بعد از بقیه پرس!

خواست بلند شود.

-چرا تو نمیگی؟

-برات بهتره که از بقیه بشنوی!

سروش سرش را به سمت مردهای زند گرداند. چند وقتی بود که

متوجه جلسه هایشان شده بود. در هیچ کدام از جلسات دعوت نشده

بود. جلساتی که زمانی یک پایه آن بود. حالا انگار همه می دانند و او

نه! خنده دار بود!

قبل از آنکه شهریار برخیزد پرسید:

-یه سوال

سروش بدون آنکه چشم از جمع مردان بگیرد، بی حواس گفت:
-ها؟

-کاوه توی نخ کدوم یکیتونه؟

سروش با این جمله برگشت و متعجب نگاهش کرد.
-چی؟

شهریار بی خیال گفت:

توی این سه روزه با ستایش و ستاره به یه اندازه میگرده. به یه اندازه
هم بهشون توجه می کنه!
سروش مردد شد.

-خب؟

-با تو چکار داره که تموم نگاهش دنبال توئه؟

سوال شهریار باعث شد چشمانش گرد شود. انتظارش را نداشت. شبیه
ضربه ای که ناگهانی و از پشت به سرت وارد میشود و تورا روی زمین
می اندازد. بلند هم که شوی گیج و منگی!
خودش را نباخت.

-تو چرا حواست رفته پی کار و نگاه کاوه؟

-بهش حس خوبی ندارم.بعضی وقتا فکر میکنم اگه میتونست دست و پای هممونو می بست،رومون بنزین می ریخت و دست جمعی آتیشمون می زد.

سروش ساکت شد.

کاوه‌ی حامی میتوانست این کار را بکند؟

شهریار ضربه ای به ران سروش زد و بالاخره بلند شد.

خوشش می آمد روزش بی دردسر و بی معما شب نمی شد!

پوفی کرد و از ویلا خارج شد.نیاز به کمی آرامش داشت.راهش را به طرف ساحل گرفت.شاید دریا می توانست آرامش کند.هرچند که در چند ماه گذشته هیچ آرامشی از دریایی که روبروی دیدگانش موج می زد،نگرفته بود.

دست در جیبش برد و سیگار و فندکش را در آورد.سیگار را که آتش زد ناگهان نخ سیگار از بین لب هایش خارج شد و بین لب های کاوه نشست.رو به دریا و کنارش ایستاده بود.

آمد حالش را بگیرد اما سکوت کرد.از دستش ناراحت بود و دلیل این دلخوری را نمی دانست.به جز نگاه مبهوت اولیه اش به نیم رخ زیبای مرد دیگر نگاهش نکرد.سیگار دیگری گیراند.پک عمیقی به سیگارش

زد. دود سیگارش میان دودی که از دهان کاوه خارج شد و به صورتش فوت شده بود گم شد.

داشت اعصابش را بهم می ریخت. بازهم سکوت کرد. برگشت تا به ویلا برگردد که بازویش اسیر دست کاوه شد.

-قهری؟

سرد نگاهش کرد.

-مگه بچه ام؟

کاوه از سیگارش کام گرفت و دوباره توی صورتش فوت کرد.

-بچه که بچه ای فقط دلیل این قهر بچگانیت رو نمی دونم.

سروش بازویش را از میان پنجه های کاوه بیرون کشید.

-قهیر نیستم... ازت خوشم نمیاد... حال نمیکنم با یکی مثل تو هم کلام

بشم. دوست ندارم به کسی که با هرکی از راه میرسه می ره اینور و

اونور نگاه کنم.

قهوه ای هایش خصمانه روی آبی های کاوه نشسته بود.

گوشه لب مرد بالا رفت.

-دوست داری با تو برم اینور و اونور؟ مثلاً ببرمت بیرون و به یه قهوه

دعوت کنم؟

اخم وحشتناکی روی پیشانی سروش نشست.

-من با آدمای لاشی قهوه نمی خورم.

کاوه پوزخندی زد.

-چرا؟ چون هر دو تا خواهرت دوست دارن با من بیان لب دریا؟

دهان سروش از این همه وقاحت کاوه باز ماند. با بهت گفت:

-خیلی کثافتی کاوه

مرد خندید. در آن تاریک و روشن خشن تر و ترسناک تر بنظر می رسید.

-تازه کجاشو دیدی! این فقط یه چشمشه

-تو حال آدمو بهم میزنی؟

کاوه یک قدم به او نزدیک شد.

-شاید... ولی نه حال تو رو

از جایش تکان نخورد. نترسیده بود که جا بزند.

-تو از حال من چی می دونی؟

کاوه نیم قدم دیگر نزدیک شد. تقریبا به یکدیگر چسبیده بودند. به آرامی پچ زد:

-اونقدری می دونم که الان عصبانی نیستی! الان

ناراحتی... دلخوری... آدمای از هر کسی دلخور نمیشن چون پای دلشون

در میونه... دل آدامای جای هرکسی نیست!

دوباره همان ضربه اما محکتر به سرش وارد شد.

دوباره نقش بر زمین شد.

دوباره گیج شد.

چرخید تا از کاوه دور شود. باید از او دور می ماند. فرار نمی کرد، فقط

می خواست فاصله اش را با این مرد خطرناک حفظ کند.

-سارا؟

چه؟

چه گفته بود.

ایستاد.

نه بخاطر اینکه این اسم برایش آشنا بود.

ایستاد.

چون به این اسم آلرژی داشت. چون این اسم آزارش میداد. چون

مغزش را فلج می کرد.

جمله بعدی کاوه نفسش را بند آورد.

-من حواسم به دلت هست. حواسم به تموم نگرانیاتم هست. دل دل

نکن. چیزی که مال منه مال منه!... تو فقط داری برای خودت سخت

ترش می کنی!

هفتاد_شش

عصبی پایش را تکان می داد. سفرش هر لحظه داشت بدتر می شد. اصلا او را چه به خوش گذراندن؟ او باید همان جان و در تهران می ماند. مثل تمام سفرهای قبلی که نیامده و تمام اعتراضات را به جان خریده بود. باید این اصل را قبول می کرد، زندگی اش بهتر از این نخواهد شد. زندگی اش مملو از پیش آمد های تلخ و غیر مترقبه بود. زندگی اش...

زندگی اش یک خواب بود.

قطعا این زندگی کابوس آدمی در دنیای دیگری بود. جز این نمی توانست باشد.

فقط کاش آن آدم از خواب برمی خاست و زندگی اش تمام می شد! آهی کشید و روی جملات در هم و برهم پدرش تمرکز کرد. با انگشت اشاره گوشه ابرویش را خاراند و گفت:

—برادرا خوب منو بایکت کردین!

فرهود کلافه در اتاق راه می رفت.

-تصمیم من نبود.

پوزخندی زد.

-تصمیم کی بود؟ فرامرز یا فرمان؟

فرهود چشمانش را مالید.

-هر دو!

سری تکان داد.

-عجب!

فرهود حق به جانب جلو آمد و روبرویش ایستاد.

-بهشون حق بده؟

سروش آتش گرفته از روی صندلی برخاست.

-حق چی؟ چرا داداشات فکر میکنن باید توی همه چی سهم داشته

باشن؟ چرا اینقدر وقیحن؟

فرهود عقب نشینی کرد.

-اینارو چرا داری به من میگی؟

سروش عصبی تر از قبل اما با صدایی کنترل شده جواب داد:

-چون توام لنگه همونایی! یک لحظه...یک لحظه به خودت نگفتی دارن

هردومونو خورد می کنن؟ یک لحظه فکر نکردی باید ازم حمایت

کنی؟ بابا تو چته؟ چرا می‌ذاری همه برات تصمیم بگیرن؟ چرا می‌ذاری بهت دیکته کنن؟

فرهود پریشان انگشتانش را لای موهای جو گندمی اش کشید.
-اینجوری که فکر میکنی نیست سروش!
حمله کرد.

-من چجوری فکر می‌کنم؟

فرهود ساکت شد. انگار هیچ نظری نداشته باشد. روی صندلی ولو شد. سروش صندلی خودش را جلو آورد و تا جلوی پای پدرش پیش کشید. روی صندلی نشست و دو نخ سیگار همزمان بین لبانش گذاشت و روشن کرد. پکی زد و یکی از سیگارها را مقابل پدرش گرفت.
فرهود دستش به سرعت جلو رفت و نخ سیگار را گرفت.
لحظه‌ای به سکوت گذشت. هرکدام در فکری بودند و سیگار دود می‌کردند. وضعیت پیش آمده چیزی نبود که خواهندش باشند. سروش به راحتی کنار گذاشته شده بود. آنهم زمانی که برای جایگاه کنونی‌اش بسیار زحمت کشیده.

-کسی به من چیزی رو دیکته نمی‌کنه!

فرهود بود که زل زده بود به در اتاق خوابش در ویلا و سکوت را شکسته بود. سروش با حرص یک تای ابرویش را بالا داد.

-جدا؟..برای همین وقتی منو حذف کردن،اعتراض کردی؟برای همین گذاشتی سهرابی برای خودش جولون بده و ما رو به خاک سیاه بنشونه؟

سر فرهود به ضرب سمتش چرخید.

-الان جریان قرارداد کارخونه چه ربطی به سهرابی داشت که پای اونو وسط کشیدی؟

کم مانده بود چشمانش را ببندد و درباره لیست کالاهای خروجی انبار و فهمیده هایش بگوید اما به موقع جلوی زبانش را گرفت.

-سهرابی نمونه اولیه محسوب میشه!الانم که برادران گرام اضافه شدن.

فرهود سیگارش را در زیر سیگاری له کرد و سرش را میان دستش گرفت.

-داری همه چیزو پیچیده می کنی.

سروش لحظه ای بادش خوابید.پنجه های یأس بود که قلبش را در چنگ داشت.تهی از هر حسی آه کشید.برخاست و به طرف در رفت.دستش که روی دستگیره نشست،برگشت و گفت:

-اینکه از خونوادت حمایت کنی،چیز پیچیده ای نیست بابا!

در را باز کرد و از اتاق خارج شد.

هفتاد_هفت

باید جایی را برای تنها ماندن پیدا می کرد. باید می رفت و آنقدر داد می کشید تا آرام شود. باید برمی گشت تهران.

تهران با غصه هایش آشنا بود.

تهران دردش را می فهمید.

تهران آرام کردنش را بلد بود.

کاش می توانست همین امشب بار و بندیش را ببندد و این خراب شده را ترک کند.

اما بجایش به طبقه پایین رفت و کنار مردها نشست تا ال کلاسیکو* را ببیند!

کلی هم لذت برد. به تیم مقابل فحش داد و حرصش را تا توانست خالی کرد. روی کاناپه ای بین دانیال و کیاوش نشسته بود که شهریار هم آمد و خودش را به سختی جا داد. صدای سه نفرشان در آمد و شهریار بیخیال تکان نخورد.

دانیال اعتراض کرد.

-لهمون کردی شهریار

-من یا رئال؟

دانیال پوفی کشید.سروش مداخله کرد:

-آخرش ما می‌بریم

صدای پدر دانیال از پشت سرش شنیده شد:

-مگه کریس می‌ذاره؟

دانیال با شوخی و غم نمایشی گفت:

-من از روزی که فهمیدم بابام رئالیه پی بردم بچه سر راهی ام...بابای

اصلیم حتما بارسایی!

خنده جمع به هوا رفت.

سروش عصبی داد زد:

-یکی جلوی این بی پدر و مادر از خود مچکر رو بگیره تا گل سومو

نزده!

ستایش از روی مبل کناری و در حالیکه میوه پوست می‌کند، کшدار

گفت:

-نگو...حیف نیست به مرد به این خوش تیپی میگی بی پدر و مادر؟

به تلویزیون اشاره کرد.

-نگاش کن چه با نمکه؟

تمام سرها به سمت ستایش چرخید.

ستایش متعجب پرسید:

—چیه؟

دانیال قیافه اش دست کمی از پوکر فیس نداشت.

—عکسای قبل از به شهرت رسیدن رونالدو رو دیده؟

با اینکه سروش می‌دانست این لحن جدی دانیال یک شوخی بزرگ است، با این حال خودش هم ادای جدی شدن در آورد و جواب داد:

—فکر نمی‌کنم

دانیال سری تکان داد.

—بعد از بازی نشونش بده... حتما نظرش عوض میشه!

باز هم همه بلند بلند خندیدند. صدای پیامک گوشی سروش بلند شد و او توجهی نکرد. وقتی فوتبال شروع می‌شد دیگر هیچ چیز اهمیتی نداشت.

نیمه اول تمام شد و کری خواندن ها وارد مرحله دوم شد. سروش اما در این میان دست برد و موبایلش را برداشت.

پیام از سمت کاوه بود.

سوالی پرسیده بود که برای خودش هم سوال برانگیز بود!

«جات راحت‌ه؟»

سرش را چرخاند و برای اولین بار بعد از آمدنش او را دید. روی مبلی کنار فرامرز نشسته بود. پیش از آنکه بتواند سوالش را تجزیه و تحلیل کند، شهریار تنه اش را جلو داد و آرام پرسید:

- با عمو حرف زدی؟

بجای سروش دانیال هم به شیوه شهریار تنه اش را جلو داد و نجواگونه گفت:

- کدوم یکیشون؟

کیاوش هم سرش را نزدیک برد. او هم به تقلید از دو مرد با صدای پایین سوال کرد:

- آره کدوم یکیشون؟

سروش با صدای بلند خندید.

خنده اش توجه همه را جلب کرد. به ویژه توجه دو چشم آبی را که اخم عجیبی هم بر پیشانی داشت!

شهریار با خنده ای نصف و نیمه گفت:

- احمق نشید!

دانیال اما با همان صدای زمزمه وار جواب داد:

- حالا بذار اینبار بشیم.

کیاوش با لحن جدی و آهسته گفت:

-راست میگه دانی!راحتمون بذار...میخوایم احمق باشیم
سروش بیشتر از قبل خندید.شهریار هم نتوانست خودش را کنترل
کند.میان خنده و با صدای بلند گفت:
-خیلی احمقید

دانیال هنوز در نقشش فرو رفته بود و با صدای آرام تر از قبل گفت:
-آره خیلی زیاد ولی تو صدات رو بالا نبر
شهریار میان خنده رو به سروش کرد و گفت:
-این دو تا احمق رو ول کن.بگو بابات چی گفت؟
دانیال صورت سروش را که از خنده قرمز شده بود به صرف خودش
کشید.

-آره این سه تا احمق رو ول کن.بگو بابات چی گفت؟
اینبار کیاوش صورت سروش را به سمت خودش کشید.
-سه تا احمقن دیگه...تعریف کن ببینم بابات چی گفت؟
سروش آنقدر می خندید که نفس کم آورده بود.از تمام ناراحتی هایش
خلاص شده بود.فقط دوست داشت بخندد.
گزینه مناسب تری بود تا مست کردن.
-شما چهارتا اونجا چکار می کنید؟

آقابزرگ بود که پرسید و دانیال با همان شیوه و صدایی که مثلاً آرام بود اما همه شنیدند، گفت:

-راست میگه، شما چهارتا اینجا دارین چکار می‌کنین؟

کیاوش و شهریار هم با صدای بلند خندیدند. از خنده‌هایشان دیگران هم خندیدند. سروش میان خنده دلش را گرفت.

-بمیری دانیال که دلم درد گرفت. آخ.. آخ خدا مردم از خنده

ناگهان همه ساکت شدند. زل زده بودند به سروش و خنده‌هایش!

زل زده بودند به سروش و صدای خنده‌هایش!

کم کم خنده‌هایش خفه شد. سرفه کرد و اشک گوشه چشمش را پاک کرد. متوجه نگاه‌های عجیب دیگران شد. یک جور خاصی براندازش می‌کردند. انگار غریبه بود. انگار تا به حال او را ندیده بودند. یک چیز عجیبی در نگاهشان بود که باعث شد دلش پیچ بخورد.

-چرا اینجوری نگام می‌کنید؟

در صدم ثانیه هرکسی نگاهش را به جایی داد. تلفنش زنگ خورد. با دیدن اسم کاوه سرش را بالا گرفت و اما او را ندید.

بلند شد و در همان حال که از دیگران دور می‌شد، آیکون سبز را لمس کرد اما حرفی نزد.

-میخوای بدونی چرا اونجوری نگات می‌کردن؟

سکوت کرد. متوجه منظور کاوه نشد.
باز هم کاوه بود که سکوت را شکست.
-امشب جوابشو بهت میدم. منتظر باش!

هفتاد_هشت

بلند شد و در همان حال که از دیگران دور می‌شد، آیکون سبز را لمس کرد؛ اما حرفی نزد.

-میخوای بدونی چرا اونجوری نگات می‌کردن؟

سکوت کرد. متوجه منظور کاوه نشد.
باز هم کاوه بود که سکوت را شکست.
-امشب جوابشو بهت میدم. منتظر باش!

بوق آزاد که در گوشش پیچید متوجه شد کاوه موبایل را قطع کرده است. برگشت تا پیدایش کند اما با چند جفت چشم و نگاه غریبشان مواجه شد!

متعجب پرسید:

-چیه؟

آقابزرگ با نگرانی پرسید:

-چیزی شده سروش؟

سروش اما از همه جا بی خبر جواب داد:

-نه

دانیال بنظر جدی میرسید.

-آخه عادت نداری وسط فوتبال تلفن جواب بدی!

دهانش باز ماند. به نمایشگر تلویزیون خیره شد. «لعنتی» در دل گفت و پا تند کرد تا سر جایش بنشیند اما وسط راه به یک سنگ ۱۹۰ متری جذاب برخورد کرد.

او دیگر از کجا پیدایش شد؟

چشم چرخانده بود اما ندیده بودش و حالا چون شبّهی وسط راهش ظاهر شده بود.

-چشماتو باز کن وقتی راه میری!

چقدر از این لحن سرد و خشک کاوه متنفر بود!

قطعا این مرد خود زمستان بود وگرنه این همه سرما را از کجا می آورد؟

چهار فصل احتمالا برایش معنی ندارد. کاوه را فقط با زمستان درون و بیرونش می شود توصیف کرد!

اخم کرد و جواب داد:

-تو مثل روح سر راه من سبز شدی!

کاوه پوزخندی زد.

-روح سبز نمیشه، ظاهر میشه

الان داشت او را مسخره می کرد؟

کاوه کنار رفت و سروش حرصی و درحالیکه از کنارش رد می شد، گفت:

-حالا هرچی عتیقه!

از مقابلش رد شد و چون روز گذشته تنه ای به او زد. خودش را بزور مابین کیاوش و دانیال جا داد و بد و بیراه های سه مرد را به جان خرید.

آنقدری هم بازی پر هیجان بود که رفتار و حرف های عجیب کاوه را از خاطر ببرد.

خب بعضی ها هم این گونه اند. آنقدر ذهن پری دارند که به هرچیزی چنگ میزنند برای لحظه ای فراموش کردن. نود دقیقه که عین خوشبختی بود برای فکرهای انباشته از دغدغه!

با گل دقیقه پنجاه پیکه، ویلا به هوا رفت و همان گل پیروزی بارسلونا را صد در صدی کرد. دانیال روی مبل ایستاده بود رئال مادریدی ها را

مسخره می‌کرد. سروش در حالیکه به حرف های احمقانه دانیال می‌خندید از ویلا بیرون زد تا با خیال راحت و در هوای آزاد، سیگاری دود کند.

باد که به صورتش خورد حجمی از دغدغه‌ها دوباره به ذهنش هجوم آورد. همانطور که از سیگارش پک می‌گرفت، چشمانش را با دست ماساژ داد. در میان انبوهی از فکرها، پیامک و دو جمله آخر کاوه هم قوز بالا قوز ذهنش شده بود.

به سمت تاریک ترین قسمت جلویی ویلا رفت. بین یکی از ستون های سنگی نشست و به آن تکیه داد.

زانوانش را جمع کرد و آرنج دست چپش را به یک زانو تکیه داد و پیشانی اش را گرفت. بی دفاع و محاصره شده میان نیزه های افکار بی سروتش ضربه می‌خورد و ضربه می‌خورد و ضربه می‌خورد اما دریغ از یک آخ!

کیاوش و ستوده که از در ویلا بیرون آمدند، توجهش را جلب کردند. دستانی که بعد از دو قدم پیش رفتن، در هم گره شد، بیشتر حواسش را به خود معطوف کرد.

انگشتان قفل شده در همشان، دلش را پیچ و تاب داد. لبخند های بی دغدغه شان حسرت به دلش انداخت. دلش امشب چه غلط های اضافه می کرد!

به خودش اخم کرد. باید حواسش را به این راه در رو هایی که در این لحظه قلبش را در مشت گرفته بود، میداد. باید حواسش را جمع می کرد که اگر نمی کرد کار دستش می داد.

او وظایف مهمتر از خندیدن و دست در دست دیگری گذاشتن، داشت! نگاهش را به ستوده و کیاوشی داد که پاورچین پاورچین وارد آلاچیق می شدند. کیاوش داشت چیزی را به آرامی در گوش خواهرش می خواند. چیزی که ستوده را خجالت زده کرد و باعث شد سر به زیر بیاندازد. پسرعمویش دست لای موهای ستوده برد و سرش را کج کرد. داشت فاصله صورت هایشان را به صفر می رساند. خشکش زد. تا به حال در زندگی اش با چنین صحنه ای مواجه نشده بود.

باید اجازه میداد خواهرش بوسیده شود؟

باید اجازه میداد لبان خواهرش در حصار مرد دیگری در آید، آن هم در تاریکی شب و دور از چشم دیگران؟

یک لحظه آمد صدایشان بزند اما پشیمان شد. در ثانیه آخر سرش را برگرداند تا نبیند.

این لحظه مال آن دو نفر بود. عشق بازی هایشان متعلق به دو نفر بود و نه بیشتر! حق نداشت در آن حضور داشته باشد. حق نداشت چشم هایش ببیند!

اصلا خاصیت عشق همین است. که متعلق به دو نفر باشد. عشق حتی یک نفره اش هم درست نیست! عشق یک نفره اصلا به حساب نمی آید. عشق یک طرفه نابودیست! اما امان از وقتی که دو قلب به هم اتصال کنند، آن وقت است که زمین و زمان را به آتش می کشد.

صدای پچ پچ هایشان که آمد فهمید بوسه شان یک بوسه کوتاه بوده! بوسه های کوتاه فقط بوسه نیستند! بوسه های کوتاه حرف دارند. زبان که از کار بیفتد، این بوسه های کوتاه هستند که از عشق حرف می زنند.

اولین بوسه بشریت هم همین گونه آفریده شد. هنگامیکه هیچ واژه ای وجود نداشت، دو انسان نخستین با یک بوسه کوتاه از عشق حرف زدند. همینقدر ساده و همینقدر هم عاشقانه...

صدای دانیال شنیده شد:

- شما دو تا دارین اونجا چکار میکنین؟

سر سروش چرخید و دانیال را در آستانه در ورودی دید. کیاوش بی تفاوت پرسید:

—چیه؟

—بیاین توو...میخوایم بازی کنیم

کیاوش بی حوصله گفت:

—ما بازی نمی کنیم

دانیال صدایش را بالا برد.

—گمشو بیا دیگه! واسه این کارای بی خود وقت زیاده...نصفه شبو خدا

واسه چی آفریده؟ واسه اینکه دو تا اسکول برن پی عشق و حالشون

ستوده ریز خندید و کیاوش کلافه جواب داد:

—برو الان میایم

دانیال چرخید اما در لحظه آخر منصرف شد.

—سروش کجاست؟

ستوده با نگرانی پرسید:

—مگه اینجاست؟

دانیال سری تکان داد. ستوده و کیاوش سر چرخاندند اما سروش فرزتر

خودش را به پشت ستون رساند و به آرامی به سمت دیگر ویلا

رفت. صدای بلند سروش گفتن های دانیال را شنید.

چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد سلانه سلانه از پشت دیوار بیرون آمد.
-چه خبره عتیقه؟

از روی سکو پایین پرید و در نور قرار گرفت. رنگ صورت ستوده پریده
به نظر می‌رسید. شبیه کسی بود که انگار مچش حین ارتکاب جرم
گرفته شده است.
من منی کرد.

-عه! داجی... اینجا... اینجا بودی؟
سروش لبخند اطمینان بخشی زد.

-نه مغز فندق، اون پشت بودم
و با سر به پشت ساختمان اشاره کرد. ستوده نا محسوس نفسش را
بیرون داد اما از چشمان تیز بین خواهرش دور نماند.
دانیال اعتراض کرد.

-دِ بیاین دیگه... خیالتون راحت شد؟ سروش چیزی ندیده!
چشمان ستوده تا آخرین حد ممکن گرد شد و معذب به سروش خیره
شد و کیاوش هم به سرفه افتاد.

سروش اما بی تفاوت بطرف دانیال چرخید و پرسید:
-چه خبره؟

دانیال دست در جیب کرد و گفت:

-میخوایم بازی کنیم.

سروش رو به عشاق کرد با مهربانی گفت:

-برید تو...من یکم کار دارم بعد میام

دروغ گفته بود.او هیچ کاری نداشت.فقط حالا شلوغی را بر نمی تابید.

ستوده و کیاوش از خدا خواسته پا تند کردند و با سرعت وارد ویلا شدند.

-تو نمیای؟

حوصله گیر دادن های دانیال را نداشت.وقتی سه پیچش را سفت

می کرد،مگر شل شدنی بود؟دقیقا عین ستایش...

بدخلق شد.

-برو میام عتیقه

دانیال رفت و دوباره تنها شد.کمی راه رفت و فکر کرد.

راه رفت و فکر کرد.

راه رفت و فکر...

چرا هرچه فکر می کرد چیزی از حجمشان کم نمی شد؟!

رابطه بین فکر کردن و کم شدن افکار رابطه اشتباهی بود که با هیچ

فرمولی جور در نمی آمد!

دغدغه هایش را دسته بندی کرد. اولویت ها را مشخص کرد و برای هر کدام چاره اندیشید.

اول از همه باید تکلیف رابطه های نیم بند ستاره و ستایش با کاوه را مشخص می کرد.

دوم، به تهران که برگشتند باید از خجالت عموهایش در می آمد. در آخر هم باید راهی برای نجات پدرش از باتلاق سهرابی می یافت! این آخری سخت تر بود. برایش برنامه ای نداشت اما پیدا می کرد. کار برایش نشد، نداشت. وقتی او بخواهد، باید بشود. سیگار پشت سیگار دود کرد و آخر سر که پاکتش تقریباً خالی شد داخل ویلا رفت.

تمام نوه های آقا بزرگ به غیر از کاوه پشت میز بزرگی نشسته بودند و یک بطری وسط میز قرار داشت. بنظر جرأت یا حقیقت بازی می کردند. قیافه هایشان هم عبوس بود. یک جوری نگران بنظر می رسیدند.

با ورود سروش زیر زیرکی نگاه های میز سمتش روانه شد. لبخندی زد. ستایش آهسته رو به دانیال گفت:
- پاشو دیگه!

کیاوش خشمگین بجای دانیال جواب داد:

- بشین سر جات ستی!

ستایش پوزخندی زد.

- چیه؟ هیچ کدومتون جرأتشو ندارید؟

شهریار خونسرد پاسخ داد:

- بحث جرات داشتن و نداشتن نیست. بحث غلط بودنشه!

ستایش به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه شد.

- هه! همتون ترسویدید... همتون ازش می ترسید

دنیا به تلخی نگاهش کرد.

- ما دوسش داریم، ازش نمی ترسیم

ستایش ابرویی بالا داد.

- نه بابا

ستوده با نفرت گفت:

- تو کی اینقدر بی شعور شدی ستایش؟

ستایش زیر لب خفه شویی نثار خواهر دو قلویش کرد.

سروش نمی دانست بحث چیست اما فهمید همه علیه ستایش قد علم

کرده اند.

به جانب داری از عزیز کرده اش شتافت.

- هی شما عتیقه ها! خواهر منو اذیت نکنید.

کیمیا با تن صدای آهسته و حرصی رو به ستایش گفت:

-تحویل بگیر و اینقدر عوضی نباش!

سروش چرخید و به سمت دیگر که بزرگتر ها نشسته بودند نگاه کرد. کاوه هم آنجا بود و آبی هایش زوم شده بود رویش.

اخمی کرد و به سمت میز گردی که رویش میوه، شیرینی و آبمیوه قرار داشت، رفت.

یک روز چنگ می انداخت و خودش آن دو گوی زیبای آبی با رگه های طلایی را از حدقه در می آورد.

ستایش از پشت میز بیرون آمد. به تمام جمع نگاه کرد.

-همتون یه مشت بزدلید!

ستاره با خواهش نام ستایش را صدا زد و خواهرش توجهی نکرد.

سروش بسته سیگار و فندکش را روی میز گذاشت و برای خودش

درون لیوان آب انار ریخت. یادش آمد اولویت چهارمش چیست!

باید فکری به حال رفتارها و حرف های عجیب کاوه می کرد. همان

رفتارها و حرف هایی که یکهو و از نا کجا پیدایشان می شد و باعث دل

شوره دلش می شد!

همان ها که مثل زلزله بود برای زمین دلش!

می لرزاند و خراب می کرد.

می لرزاند و نابود می کرد.

آواری که بجا می گذاشت یک روز کشته می داد!
فقط نمی دانست چه کسی قرار بود زیر آوار دلش بماند!
چه کسی قرار بود زیر آوار دلش جان بدهد.
چه کسی...

ناگهانی اتفاق افتاد. در یک صدم ثانیه...

با شدت سرش به عقب کشیده و کلاه از سرش برداشته شد. نفسش رفت!

در آخرین لحظه ستایش را دید که با کلاه به طرف پنجره رفت و آن را به بیرون پرت کرد.

آنقدر شوکه شده بود که بدنش ضعف کرد و لیوان آب انار روی پارکت کرم رنگ ریخت و سطحش را قرمزی پر کرد.
صدای چند هین بلند کشدار را شنید.

منجمد شده بود انگار و تنها پلکهایش بود که کار میکرد. به روبرویش که هیچ کس حضور نداشت، خیره بود.

موهای بلند و تاب دارش دو طرفه صورتش ریخته بود. پریشان و شلخته درست شبیه حال درونش....

لرزش گرفت. لحظه ای همه چیز و همه کس از جلوی دیدگانش محو شد. تمام صدا ها گم شد. تنها صدای تند و عمیق نفس هایش را می شنید.

دم و بازدم

دم و بازدم

نفس می کشید و نمی کشید. داشت می میرد. داشت جان می داد. خنجری در قلبش فرو کرده بودند. عزیزترینش خنجر زده بود.

احساس می کرد پیش چشم جماعتی لخت شده. احساس می کرد برهنه ایستاده و دیگران زل زده اند به عریانی تنش!

دست لرزانش را پیش برد تا بسته سیگار و فندکش را بردارد. انگشتانش اما قدرت گرفتن یک پاکت و زیپو را هم نداشتند. بسته بهمن و فندک سر خورد و روی زمین خیس افتاد.

با بدبختی خم شد و آبشار موهایش هم با او به پایین حرکت کرد. انگشتانش را دور پاکت و فندک محکم کرد. راست ایستاد. موهایش روی صورتش ریخته بود و قدرت دیدش را گرفته بود. انگشتان باریک و کشیده اش را حرکت داد و از جلوی پیشانی بالا و لای موهایش برد و به زیبایی گیسوان پریشانش را به سمت چپ هدایت کرد.

حرکتش آنقدر نرم زیبا بود که چند نفس را در سینه حبس کرد.
نگاهش ابتدا صورت غرق در اشک مادرش را شکار کرد.
هرچه کرد نشد یکی از آن لبخندهای پر اطمینانش را هرچند
مصنوعی روی لب بیاورد.

پدرش هم آنجا بود. اخم کرده بود داشت با عصبانیت چیزی به ستایش
می گفت. احتمالاً دعوایش می کرد. فقط مشکل این بود که صدای پدرش
را نمی شنید!

عمه اش با تعجب دستش را جلوی دهانش گذاشته بود. شاید برای
آنکه جیغ نکشد. زری خانم و فرامرز حیران نگاهش می کردند.
آقابزرگ یک جوری زل زده بود به او. انگار که غریبه است. انگار...
خانم بزرگ اما لبخند به لب داشت. از آن لبخندهایی که کلی حرف
داشت. کلی قربان صدقه لایش پنهان کرده است. چشمانش خریدارانه
صورت و موهای نوه اش را نشانه رفته بود.

ستاره، ستوده، کیمیا و دنیا نگران بنظر می رسیدند. کیاوش متعجب
پشت سر هم پلک می زد. دانیال و شهریار اما یک جور غریبی چشم
دوخته بودند به او. یک جوری که تا بحال ندیده بود.

پیش از آنکه حرکت کند قهوه‌ای هایش روی کاوه نشست. او تنها
کسی بود که هیچ جور خاصی نگاهش نمی کرد. او تنها کسی بود که

عکس‌العملی از خود نشان نداد. او تنها کسی بود که انگار سروش را
آدم آدم فضایی نمی‌دید!

جوری زل زده بود به او گویی همیشه او را با همین موهای بلند و
آشفته دیده است. آبی‌هایش غریب نبود. اتفاقاً خیلی هم آشنا بود.
با بدبختی چشم گرفت و محکم به طرف در خروجی گام برداشت. به
ستایش حتی نیم نگاهی هم نکرد. لازم بود با بی توجهی اش کمی
تنبیهش کند.

صدای التماس ستایش را که خطابش کرد را شنید و نشنید.
نشنید و ندید که چند دل در آبشار گیسوانش سُرخورد و غرق شد!
هوای آزاد که به صورتش خورد نفس کشید اما چیزی که نصیبش
می‌شد درد بود. روحش درد میکرد! روحش عجیب درد می‌کرد.
موهایش در نسیم به پرواز درآمده بودند. گاهی صورتش را می‌پوشاند و
گاهی کنار می‌رفت. این موها همیشه آزار دهنده بودند. همیشه عذاب
آور بودند. حالا این عذاب در باد می‌رقصید و به او دهن کجی می‌کرد!
جالب این جا بود که هیچ میلی برای کنار زدندشان هم نداشت. هیچ
میلی برای هیچ کاری نداشت. اجازه داده بود گیسوانش برای خودش
جولان بدهند. شبیه پرنده‌ی در قفسی که پس از سال‌ها آزاد شده
باشد.

خودش را به لب ساحل رساند و با خودش اندیشید با این بدبختی که در چنین موقعیتی گریبانش را دو دستی گرفته است، چه کند؟ با آن نگاه‌های عجیب و متعجب چه کند؟ با فکرهای توی ذهن‌شان، با آن‌ها چه کند؟

حالا همه‌شان فکر می‌کنند او دختر است.
دختر...

از هرچه دختر و دخترانگی محسوب می‌شد، بیزار بود. از خودش که با بدنی دخترانه دنیا آمده بود، بیزار بود. از امشب و اتفاق پیش آمده هم بیزار بود.

رو به دریا ایستاد و گله‌ها و غصه‌هایش را قورت داد. این پرخوری‌های پر غصه آخر چاقش می‌کرد!

سیگاری گیراند و با بی‌چارگی کام گرفت.

ناگهان سیگار از بین دست‌هایش بیرون کشیده شد. درست مثل شب گذشته و بین لبان کاوه قرار گرفت. آمد فرار کند. آمد محو شود اما بجایش ایستاد و زل زد درون دریای تیره کاوه، درست مثل شب گذشته!

کاش یک نفر فرار کردن را یادش می‌داد. کاش کسی به او می‌گفت، ماندن همیشه خوب نیست. گاهی باید بروی. باید بروی و پشت سرت را هم نگاه نکنی. ماندن همیشگی تاوان دارد! سکوت بینشان را کاوه شکاند با جمله ای که شوکه اش کرد.

-ناز میخندی، میدونستی؟

چشمانش از تعجب گرد شد. کاوه سری تکان داد.

-هوم... پس نمی‌دونستی! اینم نمی‌دونستی که با خنده هات زیادی دلبری میکنی؟

داشت چه می‌گفت؟ درباره او حرف می‌زد؟ انگار کاوه به زبان نا آشنایی سخن می‌گفت که تنها پلک می‌زد و با بهت نگاهش می‌کرد.

دود سیگار کاوه که عمدا از بین لب‌هایش بیرون آمده و به صورتش فوت شده بود، از هیروت بیرونش کرد.

-دیگه هیچ وقت اون دود کوفتیتو توی صورت من فوت نکن!

کاوه خونسردانه و بی تفاوت جواب داد:

-بیا یه معامله‌ای بکنم، من دیگه دود سیگارمو با اینکه این کارو دوست دارم توی صورتت فوت نمی‌کنم... بجاش توام دیگه توی جمع نخند. فکر میکنم معامله منصفانه ای باشه!

اخم کم رنگی بالاخره روی صورت ماستش نشست. چرا هرچه زور
میزد، کمتر مرد روبرویش را می‌فهمید؟!

آرام و با صدای ضعیفی گفت:

-مست کردی؟ چون نمی‌فهمم چی میگی! چون نمی‌فهمم ربط جمله
هات به من چیه!

برگشت و چند قدم از کاوه دور شد که صدایش را شنید.

-سورپرایز امشب رو دوست داشتی سویت هارت؟

مکثی کرد. سروش مبهوت به سمتش چرخید.

کاوه شانه‌ای بالا انداخت.

-گفتم که تلافی میکنم! گفتم که برنامه‌های خوبی برات دارم.

دوباره مکث کرد و باز ادامه داد:

-مشکل تو اینه که هیچ وقت منو جدی نگرفتی! این بزرگترین
اشتباهت بود.

باز هم همان جریان برق از بدنش عبور کرد. باز هم خشکش زد. همه
چیز را کنار هم چید. پازل‌ها بخوبی کنار هم مچ شدند و تصویر کاوه را
عیان کردند.

پس ستایش را او شیر کرده بود.

ستایش...

آخ ستایش!

حتی فکر کردن به نامش هم قلب و روحش را جریحه دار می کرد.
خواهرش به کجا رسیده که بخاطر کاوه او را فروخته بود؟ قرار بود چه
کارهای دیگری انجام بدهد؟ بنا بود هرچه کاوه بخواهد، چشم بسته
قبول کند؟

عصبی قدمی جلو گذاشت. فکر کردن به اینکه خواهرش در خطر است
او را دوباره سروش کرد.

انگشت اشاره اش را با تهدید بالا آورد.

-چرا گورتو گم نمیکنی و دست از سر خواهرم برنمی داری؟
کاوه به زیبایی لبانش را جلو آورد. به طور نمایش ادای فکر کردن را در
آورد و در آخر جواب داد:

-چون به درد بخوره... به هیچی نه نمیگه!

و چشمکی زد.

جمله آخر کاوه منجمدش کرد. این جمله حتی دو پهلوی هم نبود. چند
پهلوی بود و افکار ترسناک زیادی را به یکباره در ذهنش پدید آورد.
درمانده به آبی های کاوه که با تفریح به پریشان حالش زل زده
بودند، نگاه کرد.

دعوا نکرد. جنگ نداشت. برای خواهرش می‌جنگید اما پیش روی این مرد مرموز که هرکاری از دستش برمی‌آمد آرام گرفت. خشمش را فرو خورد و گفت:

-تو که این همه اهل معامله‌ای بیا معامله کنیم!

گوشه لب کاوه نامحسوس بالا رفت. خیلی ریز و باز به حالت قبل برگشت.

-معامله؟...چجور معامله‌ای مد نظرته؟

عصبی دست بین موهایش کشید که نگاه کاوه را دنبال خودش کشاند.

آرام اما با حرص گفت:

-یه معامله کوفتی که تهش تو دست از سر خواهرم...

چشمانش را محکم روی هم فشرد. انگار چیزی بخاطر آورده باشد، ادامه داد:

-دست از سر خواهرام برداری!

«خواهرام» را با تاکید بیشتری ادا کرد. چشمان کاوه خطرناک شد. شبیه همان شبی که در تاریکی عمارت آقابزرگ برای اولین معامله‌شان دست و پا میزد! آن شب نترسید اما حالا کمی ترسیده بود. میدانست از این مرد هرکاری برمی‌آید. کاوه نیم قدم جلو گذاشت. با لحن عجیبی گفت:

-چوب خط معامله هات خیلی پره دختر عمو!
خودش هم می دانست اما برایش مهم نبود. نترس جواب داد:
-مهم نیست پسر عمو، من پای چک سفید امضام وایمیستم.
داشت طعنه همان جمله کاوه را که در حیاط عمارت گفته بود، میداد.
«خواست باشه...چک سفید امضایی که بهم دادی ممکنه خیلی برات
گرون تموم شه!»

کاوه ابرویی بالا انداخت. با طمانینه گفت:
-پس میخوای معامله کنی دختر عمو...
سوالی نپرسیده بود که سروش بخواد جوابی بدهد.
-یه معامله با تموم مفاد و تبصره هاش، بدون چون و چرا...درسته؟
حالا سوال پرسیده بود و حالت بیان تک تک واژه هایش رعشه به تن
دختر انداخت. با این حال سروش سری به نشانه مثبت تکان داد.
کاوه قدمی به جلو برداشت. دست هایش بدون اجازه رشته ای از
گیسوان رقصان در باد سروش را گرفت و از روی صورتش کنار زد.
سر انگشتانش پوست نرم و لطیف دختر را لمس کرد.
این حرکتش جوری سروش را غافلگیر کرد که ناخودآگاه قدمی به
عقب برداشت اما یک قدم هم باعث نشد؛ رشته بلند مویش، از لای
انگشتان کاوه خارج شود.

-باشه سویت هارت بیا معامله بکنیم...

صدای خشدار و جذابش با این جمله زیاده از حد با روانش بازی کرد. داشت یک جوری مغزش را بازی می داد. انگار کاوه داشت عاشقانه ترین جمله های عالم را ردیف می کرد و به نافش می بست! باید حواسش را جمع می کرد. باید حواسی را جمع می کرد که رفته بود پی آب تنی در دریای مرد روبرویی اش!

کاوه یک قدم به جلو برداشت. آنقدر نزدیک که هرم نفس هایش پوست سرد او را نوازش کرد. آب دریاهايش بالا آمده بود و انگار میخواست غرقش کند!

-من دست از سر خواهرت...

مکثی کرد.

اصلاح می کنم! من دست از سر خواهرات برمی دارم.

همین و دیگر ادامه نداد. انگار داشت سروش را مجبور می کرد سوال اصلی را بپرسد!

و سروش نامطمئن پرسید:

-به جاش چی میخوای؟

-تو رو

و با همان واژه «تو» که از دهان کاوه بیرون آمد، تنش را که به آب زده بود، ناگهان زیر پایش خالی شد. کف دریایش نشست کرد و در چشمان کاوه غرق شد!

هفتاد_نه

نفسش را حبس کرده بود. توی دلش اعداد را می‌شمرد. به پنجاه که رسید کم آورد اما بی‌خیالش نشد.

از عدد شصت که گذشت فشار زیادی را در قفسه سینه‌اش احساس کرد. دستانش را از آب بیرون آورد و دو طرف وان را محکم گرفت. چشمانش تا آخرین حد ممکن باز شد. داشت خفه می‌شد اما سرش را از آب بیرون نیاورد. پاهایش هم به تقلا افتاده بودند. تکان دادنشان موجی را در وان در از آب بوجود آورد. هوای توی سینه‌اش را بیرون داد و روی سطح موج آب حباب ایجاد شد. جان می‌کند. برای ذره‌ای هوا له له می‌زد.

میخواست خودش را بکشد؟!!

نه! فقط می‌خواست لحظه‌ای مغزش را از کار بیاندازد. می‌خواست مغزش را بکشد. می‌خواست از دست ذهن شلوغش خلاص شود. می‌خواست حرف‌های کاوه را میان جان‌کندن‌هایش فراموش کند. دیگر نتوانست تحمل کند. احساس می‌کرد چیزی در سینه‌اش در حال ترکیدن است.

به دستانش فشار آورد و به یک باره نشست. با اولین دمی که گرفت تمام چیزهایی که از شان فرار می‌کرد دوباره به سمت مغزش هجوم آوردند.

قفسه سینه تند و بدون مکث بالا و پایین می‌شد. میان هر دم و بازدمش تکه‌ای از حرف‌های کاوه در مغزش راه باز می‌کرد.

«قیافه من شبیه کسایه که دارن شوخی می‌کنن؟»
نه نبود. آبی‌هایش جدی و نفوذناپذیر بود. آبی‌هایش آنقدر سرد بود که آدم را فریز می‌کرد. آنقدر تاریک بود که آدم در سیاهی‌شان گم می‌شد.

در جواب تمام "چرا من"‌هایش فقط یک «به تو ربطی نداره» گفته و خودش را خلاص کرده بود.

دم

بازدم

«تمامت»

دم

بازدم

«بی چون و چرا»

دم

بازدم

«نمیشه، نمیتونم، نمیخوام... نداریم!»

دم

بازدم

«تورو»

دم

بازدم

«تو»

دم

بازدم

«تو»

ناگهانی و دوباره نفس گرفت و دوباره در وان دراز کشید و سرش را زیر آب برد. حرکتش آنقدر سریع و با شدت بود که مقداری آب از داخل وان روی کف حمام پخش شد.

چشمانش را بسته بود و دوباره اعداد را ردیف می کرد؛ اما این بار لابلای شماره ها چشمان آبی ای هم سر در آورد.

شمارش از دستش در رفت. نمیدانست نوبت چه عددی ست!

اصلا نمی توانست عدد بعد از بیست و نه را پیدا کند!

چشمانش را باز و شمردن را از نو آغاز کرد. فقط مشکل اینجا بود که آن دریاها در چشمان بازش هم جریان داشت.

دهانش از تعجب باز شد و زیر آب نفس کشید اما تنها عایدی اش آبی بود که قورت داد. به سرعت بلند شد و نشست. سرفه کرد و آبها را تف کرد.

دستانش را از روی لبه های دو طرف وان برداشت و روی صورتش کشید و تا فرق سرش ادامه داد. موهای خیسش به عقب رفت و تخت به سرش چسبید.

زانوانش را تا کرد و به بدنش چسباند. با دستانش پاهایش را بغل گرفت و گونه اش را روی زانوهایش گذاشت.

از اینکه بنالد و بخودش اقرار کند حالش بد است متنفر بود. حال دلش بد بود اما حاضر نبود آن را بپذیرد. پذیرفتن چنین چیز مسلمی برایش گران تمام می شد. این یعنی کاوه توانسته بود دگرگونش کند. اعصابش را بهم بریزد. حال دلش را بد کند و او نمی خواست این را اعتراف کند.

داشت به خودش دروغ می گفت. مهم هم نبود.

چشمانش را محکم روی هم گذاشت و فشار داد.

چرا مهم بود! مگر می شود به خودت هم دروغ بگویی؟ مگر می شود خودت را فریب بدهی؟

البته که می شود و این کار فقط از یک احمق برمی آید و او احمق نبود! کاوه در برابر تمام مقاومتش قد علم کرده و چنان ضربه ای به او زده بود که هنوز و بعد از چندین ساعت گیج و منگ بود.

طبیعی بود؟ نبود!

بعد از آن فضاقت و آشکار شدن موهایش فقط خواسته کاوه را کم داشت.

عصبی از وان بیرون آمد به سمت سنگ روشویی رفت. قیچی را که از قبل آماده کرده بود، برداشت. دسته ای از موهایش را میان انگشتانش با خشونت گرفت و به خودش توی آینه زد.

این سروش، با این موهای بلند اصلا برایش آشنا نبود. هیچ گاه با این
چهره بدون کلاه مانوس نشده بود. این سروش را اصلا نمی‌شناخت
چراکه بنظرش اصلا سروش نبود!

پوزخندی به دختر در آینه زد. همین که دسته موهایش مابین دو تیغه
قیچی قرار گرفت، چشم روی هم گذاشت.
چشمانش را بست تا بخاطر نیاورد. چشمانش را بست تا بخودش نامرد
نگوید. نامردی بود دیگر!

کسی که وفای عهد نکند و زیر قولش بزند نامرد بود، نبود؟
دندان هایش را محکم روی هم فشرد تا از حجم درد اشک های
مادرش که اسید شده بود و قلبش را می‌سوزاند کم کند. نفسش را
محکم بیرون فرستاد و پیش از آنکه دو تیغه قیچی به یکدیگر نزدیک
شوند، صدای داد و بی داد فاطی خانم و فرهود را شنید.
پدرش صدایش را در سرش انداخته بود و فریاد می‌زد. فاطی خانم
اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد. پشت در اتاقشان ایستاده بود و
حرف هایشان را گوش می‌داد.

در اتاق نیمه باز بود. نیم رخ پدر و مادرش درست روبرویش قرار
داشت. فرهود دستانش را با شدت تکان می‌داد و به فاطی خانم بد و
بیراه می‌گفت.

مادرش با التماس گفت:

- مته پسرا شده... مته اونا حرف میزنه راه میره، لباس میپوشه! حالام که موهاشو تراشیده... نمیذارم این کارو باهاش بکنی؟

دید که فرهود ضربه ای به کتف مادرش وارد کرد و او را هول داد.

- تو غلط می کنی؟ اصلا تو چه کاره ای؟

فاطمی خانم به حق حق افتاده بود.

- تو رو جون خانم بزرگ این کارو با سارا نکن

دست فرهود که بالا رفت، روی دو صورت نشست. دوبار سیلی زد. دو

نفر توگوشی خوردند. فقط فاطمی خانم نبود. سروش هم سیلی خورد.

چون برق گرفته ها مثل مادرش دستش را روی گونه اش

گذاشت. میخواست قدم به درون اتاقشان بگذارد. میخواست جلوی

پدرش بایستد اما پاهایش یاری نمی کرد. باورش نمی شد مادرش بخاطر

او سیلی خورده باشد.

فرهود انگشتش را به نشانه تهدید بالا برد.

-اون اسمش سروشه..همیشه هم سروش میمونه..همین روزا اون اسم

کوفتی رو هم از تو شناسنامش برمی دارم. اینجوری خیال تو و خانم

بزرگ هم راحت می کنم.

فاطمی خانم با چشمان وق زده نگاهش کرد. بازوی فرهود را گرفت و با عجز بیشتری گفت:

-نکن فرهود... سارا تنها چیزیه که اونو وصل کرده به دختر و نگیش!.. اینم تو ازش بگیری دیگه چیزی براش نمی‌مونه. فرهود با خشونت و بی‌زاری بازویش را از بین دستان همسرش بیرون کشید.

-توهمات توی سرتو بنداز بیرون! سروش هیچ وقت سارا نمیشه... هیچ وقت...

رویش را برگرداند و به طرف در آمد. سروش بی حرکت ایستاده بود. شبیه حیوانی که تاکسیدرمی شده و حتی نفس نمی‌کشد. صدای فرهود گفتن فاطمی خانم در باز شدن کامل در و ایستادن پدرش، درست روبرویش، خفه شد.

فرهود متعجب مکث کرد. با چشمان به خون نشسته اش، کوتاه نگاهش کرد و رفت.

چشمان سروش مادرش را شکار کرد. داشت اشک هایش را با سر انگشتانش تند تند پاک می‌کرد. متوجه نگاه سروش که شد، تصنعی لبخندی زد.

-چیزی شده عزیزم؟

آن دستپاچگی و دستان لرزان مادرش، پاهایش را برای قدم گذاشتن مجاب کرد. پشت به سروش، خودش را مشغول مرتب سازی میز آرایشش کرده بود، غافل از آنکه دخترش تمام مدت صورت اشک آلودش را در آینه می بیند.

پاهای سروش بی اختیار او را به سمت مادرش برد. قلبش از فشاری که اشک های فاطی خانم بر آن وارد کرده بود، داشت میترکید. سروش که کنارش ایستاد خواست به سمت دیگری برود. هر سمتی جز جایی که دخترش حضور داشت.

قدمی برداشت که سروش بازویش را گرفت و او را به طرف خودش برگرداند.

- کجا فاطی خانم؟

این اولین باری بود که مادرش را به اسم صدا می زد. فاطی خانم سرش را بالا نیاورد. جان می کند که صدای هق هقش شنیده نشود. لبانش را بهم دوخته بود و سروش تمام واکنش های او را بی آنکه خودش بداند از داخل آینه می دید.

سروش خیلی ناگهانی بغلش کرد. شاید این تنها کاری بود که از دستش برمی آمد. دستانش نوازش وار موهای مادرش را لمس کرد و روی سرش را بوسه باران کرد.

بی مقدمه پرسید:

-اسممو عوض نکنم مشکلت حل میشه؟

فاطمی خانم بالاخره کمی سرش را فاصله داد و با چشم های گریان و متعجب نگاهش کرد.

-دیگه موهامو نمی تراشم، آبغوره بگیر

بارقه امیدی قهوه ای های مادرش را روشن کرد.

-میزاری موهاات بلند شه؟

اخمی ساختگی روی پیشانی اش نشاند.

-من گفتم دیگه موهامو نمیتراشتم، نگفتم میذارم موهام بلند شه.

انگاری بغض دوباره به گلوی مادرش چنگ زد که چانه اش لرزید و سر به زیر انداخت. پوفی کرد و گفت:

-قبوله... فقط توام قول بده سروش صدام بزنی!

فاطمی خانم دوباره سرش را بلند کرد.

-آخه...

به میان کلامش پرید. جدی شد.

-آخه و اما و اگر نداریم... من اسم شناسنامه ای و موهامو نگه

می دارم، در عوض توام منو سروش صدا می زنی...

پرت شد به زمان حال...

یک بده و بستان ساده در پانزده سالگی اش بود. فقط برای آنکه دیگر دست فرهود روی مادرش بلند نشود. به چشمان بیحالش در آینه نگاه کرد. قول و قرارش با فاطی خانم کاوه را بجایی رسانده بود که گفت:

—میخوام روح و جسمت متعلق به من باشه!

یا آنکه از قبل برنامه اش را چیده بود؟

اصلا یک پسر با اسم شناسنامه ای دخترانه و موهای بلند به چه کارش می آمد؟! میخواست او را چکار؟

میخواست متعلق به او باشد؟

تعلق داشتن یعنی چه؟ آدم تنها که این چیزها سرش نمی شود! آدم تنها را چه به خواسته شدن!

او یک پسر بود، نه یک دختر! چرا کاوه این را نمی فهمید؟

چرا

مغزش توان پردازش این همه سوال را نداشت.

سرش را پایین انداخت و دو تیغه قیچی را به هم نزدیک کرد.

هشتاد

موهای یک زن قصه دارد. گیسوان زن‌ها روایت یک زندگی و شاید چند زندگی‌ست. رشته‌های پر پیچ و خم و گاه صاف و لخت موی زن پر از احساس است. غمگین که می‌شود گره می‌خورد و شاد که باشد چون ابریشم دلبری می‌کند.

موهایش که کوتاه باشد، هیجان ناشناخته‌ها را نشانت می‌دهد و بلند که باشد آرامش عصرگاهی یک چای دو نفره را میهمانت می‌کند. موهای زنان رابطه مستقیمی با حال درونشان دارد.

زلفهایشان را هم که به دست باد بدهند و اوایلا می‌شود. موهای رقصان زن خوب بلد است دل را بلرزاند و تو رو زیر آوار خودش، مدفون کند. موهای زن خطرناک است. کوتاه و بلند هم ندارد. گرفتارش که شدی همین رشته‌های ظریف و نازک جوری بند دلت می‌شود که دیگر گسستنی نیست.

خواهانش میشوی!

حاضری جان بدهی تا یک لحظه انگشتانت آن رشته‌های افسونگر را لمس کند.

بنظر ساده می‌آید؛ اما اصلاً ساده نیست. پیچیده و گاهی دردناک است اگر زنی موهایش را از تو دریغ کند.

همان کاری که سروش کرده بود.دردی عجیب به جان خانواده اش انداخته و بی آنکه درمانش کند،رفته بود.دردی که همه را خفه کرد. پشت ویلا ستایش،ستوده،کیمیا،دنیا، دانیال و شهریار نشسته بودند.هیچ کس از شب گذشته و اتفاقی که رخ داده بود،حرفی نمی زد.اصلا سخنی گفته نشده بود.آن پیچ و تاب گیسوان سروش همه را لال کرده بود.

بنظر باید بعد از گذشت چهارده ساعت از شوک چیزی که دیده بودند در می آمدند؛اما چیزی مانع می شد.

یک پرسش بزرگ در ذهن اکثر زندها...

چرا سروش موهایش بلند بود؟

یا چرا آن همه بلند بود؟

موهایش تقریبا تا پایین گودی کمرش می رسید،البته اگر صاف میشد احتمالا بلند تر هم بود.

آن چه که پیش چشمانشان پدیدار شده بود،با منطق هیچ کدام جور در نمی آمد.

-فکرشم نمی کردم موهای بلند باشه!

این جمله ناگهان با بهت و حیرت از دهان کیمیا خارج شد، بی آنکه بخواهد. فکر میکرد و فکرش را با صدای بلند و در جمع گفته بود. همین یک جمله دیگران را هم به سخن گفتن وا داشت.

دنیا نگاهش کرد و گفت:

-منم همین طور

سپس رو کرد سمت ستوده و ستایش و پرسید:

-شما می دونستین؟

ستایش هنوز حالش از شب قبل بد بود. حرفی نزد اما ستوده جواب داد:

-نه...همیشه کلاه سرش بود. هیچ وقت کلاهشو حتی توی خونه برنمی داشت. اگه به شوخی هم درباره درآوردن کلاه بهش چیزی می گفتیم، جوری بهمون میتوپید که جرات نمی کردیم دیگه راجع بهش حرف بزنیم.

ستایش نگاهشان نمی کرد. با این حال انگار که درباره خاطرات دوری صحبت کند، گفت:

-اولین باری که کلاه گذاشت مال وقتی بود که موهاشو تراشیده بود. اون وقت اینقدر توی خونه جنگ اعصاب داشتیم که خدا میدونست. ماما خیلی باهاش درگیر بود. یه روز خیلی یهویی کلاه

سرش کرد و دیگه در نیاورد. فکر میکردم چون کچله و بخاطر ناراحتی
مامان کلاه سر می‌کنه...

انگاری بخواهد ادامه بدهد اما حرفش را هر چه که بود قورت
داد. دانیال درست شبیه به کیمیا انگار در عالم دیگری سپری می‌کرد
که گفت:

-انگار یه آدم دیگه اونجا وایستاده بود! شبیه سروش بود، اما خودش
نبود.

با این جمله لحظه‌ای سکوت برقرار شد. همه بخوبی این را درک کرده
بودند. شخصی که جلوی دیدگانشان بود اصلاً شباهتی به سروش
نداشت.

اندیشیدن به سروش آن هم با موهای بلند...

اصلاً موهای بلند سروش یک ترکیب ناهمگون و نامتجانس است.

موهای سروش که بلند نمی‌شود! سروش که این همه دختر نمی‌شود!

-چرا همتون تو فکرید؟

ستاره بود که این را پرسید. کنار کاوه ایستاده بود و لبخند به لب
داشت. ستایش عصبی رو گرفت.

دنیا جواب داد:

-داشتیم درباره سروش حرف می‌زدیم.

ستاره پرسشی نگاهش کرد که باعث شد کیمیا جواب نگاهش را بدهد.

-راجع به دیشب و موهای سروش...

باز همه ساکت شدند. رشته های خرمایی رنگ سروش زبانشان که هیچ، نفسشان را هم بند آورده بود. این رشته ها عجیب همان اول کار، داشتند خط و نشان می کشیدند!

وای به حال دل کسی که اسیر این زلف ها شود!
پدر درآر بودند لامصب...

ناز و غمزه نداشتند! سر جنگ بنا کرده بودند. فقط خدا می داند زنی که ناز بلد نباشد، یعنی چه!

هشتاد یک

وای به حال دل کسی که اسیر این زلف ها شود! پدر درآر بودند لامذهب...

ناز و غمزه نداشتند! سر جنگ بنا کرده بودند و فقط خدا می داند زنی که ناز کردن بلد نباشد، یعنی چه!

ناگهان کیمیا از سر ذوق دو دستش را بهم کوفت و گفت:

-وای خیلی هیجان انگیز بود.مثل این فیلما که یهویی یه اتفاق میفته و همه شوکه میشن...

صدای کیمیا از هیجان زیاد می لرزید.دنیا هم با گفتن آره ای تایید کرد و دیگران هم سر تکان دادند.فقط کاوه بود که پوزخندی به حماقت این جمع زد.

باید خیلی احمق باشند که حال خراب سروش را ندیده اند و از هیجان اتفاق سخن بگویند!

حماقت آدم ها یک جایی سر به فلک می کشید و حالا حماقت این چند جوان داشت حالش را بد می کرد.
کیمیا دوباره گفت:

-وای اون لحظه که دست برد لای موهاشو فرستاد یه ور دیگه...
مکت کرد و با شوقی عجیب به همه نگاه کرد تا تأثیر جمله اش را در چهره دیگران ببیند.سپس دستانش را روی قفسه سینه جمع کرد و ادامه داد:

-وای اون لحظه چقدر خواستنی شده بود.
فک کاوه منقبض شد.قاعدتا وقتی کیمیا متوجه این موضوع شده یعنی مردها هم بخوبی حسش کرده اند.
ستوده آه کشید و با حسرت گفت:

-چقدر دختر بودن بهش میاد.

-اصلا اینطور نیست. اصلا هم بهش نمیاد

ستایش با اخم غلیظی بر پیشانی جمله اش را ادا کرده بود. همه با تعجب و چشمانی گرد به آن همه حرصی که در صورت ستایش موج میزد خیره شده بودند.

شهریار بلاخره لب باز کرد و جدی رو به ستایش جواب داد:

-اتفاقا برعکس فقط ما یادمون رفته بود...سروش هم دختره و هم خیلی خواستنیه!

جمله اش آب سردی بود که روی همه ریخته شد. او حرف از خواستن زده بود. آن هم خواستن سروش! شوک بعدی را شهریار وارد کرده بود. نگاه همه با تعجب روی شهریار قفل شده بود.

ستایش با چشمانی گرد شده به شهریار زل زد. پسر عمویش همیشه محتاطانه رفتار میکرد. همیشه کم حرف میزد و دور از حواشی خانواده بود.

حرفش دو حالت داشت. یا واقعا سروش را میخواست و یا فقط میخواست دهان ستایش را ببندد اما در صورتش هیچ نشانی از رد یکی از دو حالت یافت نمی شد. هر چند که شهریار هم همیشه و بیش از دیگران با سروش گرم می گرفت و هوای او را داشت تا الباقیاشان.

در واقع همه یک حس خاصی به ته تغاری کل خانواده داشتند.سروش
برای همه اثبات شده بود.این چیزی نبود که کسی این را نداند.
ستایش خودش را نباخت.یک لنگه ابرویش را بالا داد و با پوزخندی
گفت:

-شوخی می کنی؟

شهریار شانه ای بالا انداخت و به یک نه اکتفا کرد.ستایش نفسش را
کلافه و پر فشار بیرون داد.به همه نگاه کرد و پرسید:

-نظر شما ها هم همینه؟

کسی جوابش را نداد.همین جواب ندادن خودش مهر تاییدی بر حرف
شهریار بود.

عصبی بلند شد.

-هه!خنده داره..شماها عقلتونو از دست دادین؟چون موهاش بلنده که
دلیل نمیشه دختر باشه!

رفتار عصبی و خشونت کلامش عجیب بنظر می رسید.ستوده با خشم
نامش را صدا زد.از کوره در رفت.دست به سینه شد.

-چیه؟خب خیلی از پسرا هستن که میذارن موتاشون بلند شه.سروش
پسره و همیشه هم پسر می مونه...کسی حق نداره به چشم دیگه ای
بهش نگاه کنه.

دستانش را دو طرفش انداخت و با خشم از دیگران دور شد. دنیا مات شده پرسید:

-این چش شد؟

هیچکس نمی دانست که بخواهد جواب قانع کننده ای بدهد.
کاوه به دیوار کنارش تکیه داد. جمع سردرگمی که پیش رویش می دید، برایش مفرح بود.
آرام و خونسرد پرسید:

-کسی می دونه سروش کجاست؟

این سوال یک پتک بود که بر سر هیجانات بی خودشان فرود آمد. سکوت یخ زده شان را ستوده شکاند.
-نه، رفته دیشب... بنز آقا بزرگ هم نیست!

باورش نمی شد سروش اینگونه پا پس بکشد. باورش نمی شد این دختر وحشی اهل فرار باشد. اما سروش پا پس کشیده و فرار کرده بود. همان دیشب بار و بندیش را جمع کرده و در سکوت فلنگ را بسته و در رفته بود.

او رفته و میدان را برای حرف و حدیث های این چنینی خالی کرده بود.

با آمدن خدمه و گفتن اینکه نهار آمده است، همه به داخل رفتند.

فضای داخل ویلا هم بهتر از بیرونش نبود. همه در سکوت پشت میز
نهارخوری نشسته بودند. شب گذشته آقابزرگ همه شان را مواخذه
کرده و سرشان فریاد کشیده بود. ستایش اوضاعش بدتر از دیگران
بود. علاوه بر آقابزرگ دیگران هم او را سرزنش کرده بودند. فشار
زیادی را احساس می کرد. چندین بار با سروش تماس گرفته اما او
جوابش را نداده و بعد هم گوشی اش را خاموش کرده بود.

با غذایش بازی می کرد و هیچ میلی به خوردن نداشت. از کارش
پشیمان بود؟ نمیدانست!

او هم چون دیگران از چیزی که دیده، شوکه شده بود. انتظارش را اصلا
نداشت و همین باعث شد تا در یک لحظه ناک اوت شود.

-نهار می خورید یه خبر بدین خب! شاید یه نفر گرسنه اش باشه.
همه با تعجب به سروشی که در حال پایین آمدن از پله ها بود نگاه
کردند. تا هنگامی که در چند قدمی شان قرار نگرفته بود، کسی از نگاه
کردن مستقیم دست برنداشت.

فاطمی خانم دست پاچه گفت:

-اینجایی؟

-نباید باشم؟

مادرش هول کرده خواست پاسخ بدهد که سروش خمیازه کشید و دستش را بالا برد تا جلوی دهانش را بگیرد.

خانم بزرگ سریع تر از دیگران واکنش نشان داد و پرسید:
-دستت چی شده؟

سروش دست باند پیچی شده اش را از روی دهانش برداشت و در حالیکه صندلی بین فاطی خانم و مادر بزرگش را عقب می کشید، گفت:
-چیزی نیست عزیز دلم.

فاطی خانم نیم خیز شد.

-الان میگم برات ظرف بیارن

ستایش از آنطرف میز زودتر بلند شد و با صدای بلند گفت:
-من میرم!

با سرعت به سمت آشپزخانه که بعد از اتاق نشیمن بود دوید.
این بار آقا بزرگ صحبت کردن با سروش را پیش کشید.

-فکر کردیم رفتی. بنز نبود دم در!

سروش در حالیکه یک تکه خیار از ظرف سالاد برمی داشت و مقابل دهانش می برد، جواب داد:

-اون یکی ویلاست.

آقابزرگ به فرامرز نگاهی کرد و پرسش به گفتن یک ندیده است، اکتفا کرد.

کاوه با دقت به سروشی که شبیه همیشه اش بود، زل زد. به ظاهر همان دختر همیشگی بود. جواب همه را می داد و خشونت همیشگی نیز در کلامش نمایان بود. به محتوای ظروف سالاد ناخنک می زد و گاهی هم به گوشت کباب شده داخل دیس پیش رویش.

هرچه بیشتر دقت می کرد، بیشتر متوجه بی قراری های او می شد. سروش اصلا سروش روز قبل و روزهای قبل نبود. فقط داشت ادای خودش را در می آورد. ادای سروش بودن را. جالب این بود که اصلا هم در ادا درآوردن تبحری نداشت.

شاید هم غلیان درونش آنقدری زیاد بود که افسارش را در دست داشت.

کلماتی که در پرسش دیگران به کار می برد، تماما یخ زده بودند و یک زمستان پر از سرما پشتش خوابیده بود. نگاهش به دیگران کوتاه و در حد یک ثانیه طول می کشید.

نمی دانست آیا شخص دیگری هم متوجه واویلای درونش شده است یا نه؟

هر چند ثانیه یک بار گوشه ابرویش را می‌خاراند و انگار این یک تیک بود که گرفتارش شده. ستایش و یکی از خدمه ها با ظروف غذاخوری برگشتند. حتی بشقاب و قاشق و چنگال درونش هم دست ستایش بود! خودش شخصا آن ها را برای فروش آورده و روی میز گذاشته بود. در مقابل این خوش خدمتی فروش یک واژه را هم حرام خواهرش نکرد. هر چقدر ستایش کنارش ایستاد و با خوش زبانی برایش پلو کشید، فروش اما بی توجه با عمویش حرف می‌زد.

بلاخره انگار ستایش از بخشیده شدن مایوس شده باشد، با لب و لوجه آویزان میز را دور زد و به سر جای اولش بازگشت.

چشم ها گاهی زیر زیرکی فروش را می‌پایید و او توجهی نمی‌کرد. نه غر زد و نه دعوا راه انداخت. درواقع تلاش می‌کرد محو و نامریی بنظر برسد اما او در حجم بزرگتری انگار آنجا نشسته است.

فروش در حالیکه لقمه اش را قورت می‌داد و لیوان دوغش را برمی‌داشت، رو به آقا بزرگ که در صدر نشسته بود، کرد و گفت:

-آقا جون برای من کاری پیش اومده، باید امروز برگردم تهران

نادر خان یک باشه بابا جان ادا کرد و فروش ادامه داد:

-بنزو من می‌برم شما با بابا بیاید.

آقابزرگ قاشق و چنگالش را درون بشقاب گذاشت و آرنج هایش را روی میز قرار دارد. چندباری سرش را تکان داد و بلاخره گفت:
-اتفاقا کاوه هم داره برمی‌گرده... با اون بری بهتره. با این دستت پشت فرمون نشین.

سروش لحظه‌ای سرش را بالا آورد و متعجب به آقابزرگ چشم دوخت. احتمالا هیچ کدامشان انتظار یک تنهایی چند ساعته را به این سرعت نداشتند.

-بعد از نهار راه می‌افتیم!

آن متصل فاعلی که از اول شخص جمع سرچشمه می‌گرفت و کاوه خودش و سروش را در یک فعل راه افتادن جمع بسته بود، یک جوری دل دخترک را آتش زد که با یک اقیانوس هم خاموش نمی‌شد.
برای اولین بار از زمانیکه سر میز نشسته بود، نگاهی را به آبی‌های آن طرف میز داد.

نگاه سروش بیشتر از همه رویش کش آمد. قهوه‌ای هایش دلخور بودند. نگاهی ناراحت بود و جز غم چیز دیگری را در صورتش نمی‌دید.

نگاهش را که گرفت در کمال تعجب باشه ای گفت.

این بله گفتنش را نمی دانست پای چه چیزی بگذارد. یا می خواست با کاوه تنها باشد و با او حرف بزند و یا می خواست نشان بدهد که تنها شدن یا او برایش هیچ اهمیتی ندارد.

(اسپرسو)

هشتاد_دو

دلش می خواست بشقاب جلوی دستش را در فرق سر کاوه بکوباند؛ اما جایش نبود..

این زمان و مکان لعنتی چه بود که همیشه دست و پای آدمی را می بست؟

از تنها شدن با پسرعمویش هراسی نداشت. پیشنهادی که شب گذشته مطرح شد و در واقع یک معامله بود هم او را شرمگین نکرده بود. فقط احساس می کرد کاوه ای که آن همه مرد بود، نمیتوانست این همه نامرد باشد. دو صفت مرد و نامرد نمی شد یکجا در او بگنجد. یا مرد بود و این رفتارهای متناقضش دلیل خاصی داشته و یا از همان ابتدا نامرد بوده و...

واقعا کاوه میتواندست نامرد باشد؟!

سرش را بالا گرفت و به کاوه ای که گرم صحبت با ستاره بود، چشم دوخت. دو خواهرش دقیقا دو طرف او نشسته بودند و هر کدام به محض یافتن موضوعی برای صحبت با او، شروع به وراجی میکردند. آهی کشید.

نمیدانست چند دقیقه به کاوه زل زده بود؛ اما انگاری آنقدری دید زدنش طول کشیده که سر کاوه ناگهان بالا بیاید و مچ نگاهش را بگیرد. مستقیم نگاهش میکرد. سرد و خشک چون همیشه! نه لبخند یک وری اش را داشت و نه یک تای ابرویش را بالا داده بود. تنها چیزی که در آبی هایش به وضوح میدید، یک خشونت پنهان بود که موج میزد و عملا داشت به تن سروش میخورد.

با "چرا نمیخوری؟" فاطمی خانم سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول کرد. احساس سنگینی نگاه ها تمامی نداشت. کنترلش را از دست داد و با ضرب سرش را بالا داد. کیمیا بود که زل زده بود به او و حتی نگاه خیره سروش هم رویش را کم نکرد.

-چیزی میخوای بگی عتیقه؟

کیمیا ترسیده چندباری پلک زد. لحن سروش آنقدری خشن بود که خبر آغاز یک دعوای حسابی را بدهد.

-ن..نه..نه..نه داجی..چه حرفی اصلا؟ من غلط بکنم.

با جمله آخرش لبخند احمقانه و مصنوعی روی لبش نشست و باعث شد سروش اخم کند.

-پس غذا تو کوفت کن!

کیمیا چشمی گفت و فوراً قاشقش را با برنج پر کرد و در دهانش گذاشت. زری خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-وا سروش جان، دور از جون کیمیا... دختر که نباید اینقدر خشن باشه! لحظه ای تمام نفس ها در سینه حبس شد. این اولین واکنش مستقیم بعد از اتفاق دیشب بود. اولین تیر که غرورش را نشانه گرفته و درست به هدف زده بود.

کوه بود و حالا انگار داشتند در تمامی نقاطش از کوهپایه تا تا قله دینامیت کار می گذاشتند تا تخریبش کنند. درست شبیه همین کاری که زن عمویش کرد. کاری که احتمالاً خیلی هایش از روی بی غرضی خواهند کرد.

باید جوابی به این دهن کجی زری خانم میداد. زری خانمی که همیشه مترصد فرصتی بود تا به او زخم زبان بزند. اکنون مجالش پیش آمده و زهرش را ریخته بود. به دنبال واژه ها، ذهنش را تفتیش کرد اما تمامی کلمات رخت بسته و او را تنها گذاشته بودند.

-دورانی که برای جنس مونث چارچوب تعیین میکردن خیلی وقته سر
اومده!

کاوه سکوت را با جمله اش در هم شکاند. حتی به زری خانم نگاه هم
نکرد. به هیچکس نگاه نکرد. حواسش پی غذایش بود. درحالیکه
انگشتانش را دور گیلان قفل میکرد، ادامه داد:

-دورانی که به زن لقب جنس لطیف، احساساتی، شکننده و ضعیف
میدادن هم سراومده! این تعریف مال ذهن جهان سومیاست... شاید
بهتر باشه کمی ذهنیتمونو تغییر بدیم!

گیلاسش را سر کشید. صندلی اش را عقب داد و با گفتن "میرم وسیله
هامو جمع کنم" رو به سروش، میز را ترک کرد.

حقیقتا به این مرد می آمد نامرد باشد؟

چرا همیشه کاری میکرد که معادلات ذهنش بهم بریزد؟

اصلا این مرد را با هیچ معادله ای نمیشد حل کرد. این مرد در هر سمت
معادله بنشیند بی جواب خواهد ماند.

این همان مردی ست که در آپارتمان صادق دستش را برای بلند
کردنش، دراز کرده بود. این همان مردی ست که سوییشرتش را دور کمر
او بسته بود.

امان از این مرد که همیشه وقتی که نباید از راه میرسید و پناهِش میشد.

آقابزرگ با اُخمی رو به زری خانم گفت:

—مراقب حرفات باش عروس!

زری خانم که عملاً خودش را تنها دیده بود، با مظلوم‌نمایی پاسخ داد:

—منکه منظوری نداشتم آقا بزرگ... خود سروشم که حرفی نزد. منتها

زن بابا همیشه زن باباست!

جمله آخرش را به قصد آنقدری بلند گفت که به گوش کاوه برسد و او

را در راه پله متوقف کند.

بدن منقبض شده کاوه درست جلوی چشمان سروش بود. نتوانست

ساکت بماند.

—زری جون کاوه اصلاً عمو رو به چشم پدر نمی‌بیند که باز بخواد شمارو

زن بابا ببیند!

نباید طرفداری کاوه را میکرد. نباید پشتش درمی‌آمد.

نباید؛ اما دلش طاقت بی‌مهری‌های اینچنینی را نداشت. در این چند

ماه شاهد بود که همه یک جوری او را نادیده می‌گرفتند. همه با جملات

ریز و درشت طعنه‌اش میدادند. همه او و مادرش را مقصر چیزی که

نمیدانست، چیست، میدانند.

کاوه اما در میان انبوه این ناملایمات و بی عدالتی ها سکوت کرده و به همه شان اجازه جولان داده بود.

با شناختی که از پسرعمویش در همین مدت کم پیدا کرده، خیلی خوب میدانست هیچ کدام از این حرف ها و رفتارها بی جواب نخواهد ماند. میدانست کاوه عقب نشسته و به ریش همه شان میخندد. میدانست کاوه کسی نیست که گناهی را بی جزا رها کند.

قطعا کاوه به قانون سوم نیتون باور داشت. برای او هر عملی، عکس العملی دارد. البته نه مساوی! چندین برابر و با شدت بیشتری! و قطعا این قانون یکی از اصل های زندگی اش بود. آنقدری از او شناخت داشت که این ها را بداند.

و فقط خدا به دادشان برسد اگر کاوه قدمی بردارد تا آن ها را به سزای اعمالشان برساند.

این را میدانست چرا که دیشب عکس العمل کاوه را در مقابل تهدیدش برای آتش زدن دستمال عزیز او دیده بود. کاوه تلافی کرد.

به بدترین شکل ممکن هم تلافی کرد؛ اما هیچکدام از این ها باعث نشد روز بعدش سر میز نهار از خجالت زن پدرش در نیاید. تلافی کرد؛ اما همچنان حامی باقی ماند.

درمقابل خودش هم به جانب داری از کاوه، زن عمویش را از دم تیغ زبانش گذرانده بود.

اینکه با این همه مشکلی که او و کاوه با یکدیگر داشتند؛ اما همچنان هواخواه یکدیگر بودند از عجایی بود که نمیتوانست درکش کند. تنها چیزی که میدانست این بود که دلش نمیخواست در جمع به این بزرگی کسی در حق پسرعمویش جفا کند؛ حتی با نیش کلام!

با یک "با اجازه" برخاست و نگاهش با آبی های کاوه تلاقی کرد. گوشه لبش بالا رفته بود؛ اما طرح لبخندش به چشمان زیادی خوددارش نرسیده. از پشت میز که بیرون آمد اخم های غلیظ کیاوش نظرش را جلب کرد. محل نگذاشت و گره ای به مراتب کورتر از کیاوش میان ابروانش جا خوش کرد.

هنگامی که به پله ها رسید، کاوه ای نبود که پشت سرش گام بردارد. وارد اتاقش که شد، لباس هایش را تند تند در کوله اش چپاند؛ اما این کارها هیچ کدام باعث نمیشد از طعنه زن عمویش غافل شود. چند نفر دیگر او را دختر دیده بودند؟ چند نفرشان حالا به چشم دیگری به او نگاه میکردند؟ چند سال دیگر باید میگذشت تا خاطره امشب را از ذهنشان پاک میکرد؟

پوفی کشید و روی تخت نشست. سرش را میان دستانش گرفت و به تمام آن سال هایی که برای اثبات پسر بودنش عرق ریخته و جان کنده بود، اندیشید. تمام دستاوردش در یک شب و در یک لحظه دود شد و به هوا رفت. به همین سادگی!

با حرص و کلافه گفت:

—خدا لعنت کنه کاوه!

توی رینگ زندگی اش پر بود از آدمهایی که برای مبارزه می آمدند. همیشه مشتش زده بود و مشتش خورده؛ اما همیشه هم برنده بود.

برنده بود تا قبل از شب قبل که ناگهان ناک اوت شد!

یک غریبه آشنا حریفش بود و بازی را به او باختہ بود. درواقع همه چیزش را به او واگذار کرده بود.

کاوه فریبش داد. اجازه داده بود فکر کند برنده شده است و در حالیکه به خودش غره شده بود، او را ضربه فنی کرد.

چقدر از خودش عصبانی بود. باید به فکر انتقام می بود؛ اما واقعا نبود!

از پسرعمویش چیزهایی دیده که حالا خیلی خوب به توانایی ویرانگرش ایمان داشت.

با صدای پیامک موبایل از فکر بیرون آمد. گوشی را از توی جیبش درآورد. پیام از طرف کاوه بود.

«پایین منتظرتم»

همین!

سرش را بالا گرفت و چشمانش را محکم روی هم فشار داد. همزمان که گردنش را پایین می آورد، نفسش را هم بیرون داد. کوله اش را برداشت و از اتاق خارج شد. با همه خداحافظی کرد و در مقابل اخم و تخم های کیاوش فقط گفت:

—بیا منو بخور عتیقه!

و بدون خداحافظی از کنارش رد شد. خانم بزرگ و آقابزرگ در آغوشش گرفتند و توصیه کردند تا مراقب خودش باشد. برایش خنده دار بود چرا که آنها فردا باز می گشتند. خنده دار بود؛ چرا که سروش دختری نبود که برای اولین بار شب را سپری کند.

نادرخان دستش را روی شانه سروش گذاشت و با مهربانی گفت:

—به کاوه سپردم حواسش بهت باشه!

یک لحظه گیج شد. احتمالاً توانایی این را داشت که همانجا ولو شود اما جلوی خودش را گرفت. پدر بزرگش با خود چه فکری کرده بود؟ او را چه فرض کرده که از کاوه خواسته تا حواسش به او باشد؟

آه از نهادهش برخاست. همین را کم داشت که حالا کاوه بیاید و پرستارش هم بشود.

نمیدانست خانم بزرگ چه در چهره اش دیده که گفت:

-سروشم اونقدری جنم داره که مراقب یه ایل باشه و نیاز به مراقب نداشته باشه نادرخان

نادرخان با صدای بلند خندید:

-بر منکرش لعنت

از پدر بزرگ و مادر بزرگش که جدا شد به سمت مادرش رفت. مادرش را هم در آغوش کشید و در مقابل نگرانی هایش بخاطر دست باندپیچی شده اش به یک "چیزی نشده" اکتفا کرد. میدانست او را از نگرانی در نیاورده اما نمیتوانست به او بگوید.

نمیتوانست بگوید که چه کرده است!

برگشت که برود اما ستایش راهش را سد کرد.

-داجی؟

توجهی نکرد و از کنارش گذشت. ستایش دنبالش راه افتاد. مثل کودکی که از مادرش طلب بخشش بخواهد.

-داجی میشه حرف بزنیم؟

لحنش با التماس و اندکی یاس همراه بود. احتمالاً خودش هم میدانست به این زودی ها نباید انتظار عفو داشته باشد.

سروش بی اعتنا از ویلا خارج شد.

-داجی توروخدا؟

آنقدر تمنای صدایش واضح بود که نتوانست دیگر نسبت به آن بی ملاحظه رفتار کند. ایستاد اما برنگشت.

-الان نه..الان نه ستایش چون ممکنه چیزی بهت بگم که نباید.

ستایش را ندید اما احساس کرد که همانجا ایستاده است.

کاوه به جگوارش تکیه داده و سیگار دود میکرد. هوس سیگار کشیدن سبب شد دست توی جیبش ببرد و پاکت سیگار و فندکش را بیرون بیاورد. حتی به کاوه نزدیک هم نشد که صدای سروش گفتن فرهود را شنید. عصبی چشمانش را بست. همین را کم داشت. مطمئناً حالا باید منتظر توبیخ های پدرش میماند. نخ سیگار را بین لبانش گذاشت و آتش زد.

باید احمق می بود که فکر می کرد فرهود زمان دیگری را برای شماتتش انتخاب میکند. اصلاً همینکه تا حالا سراغش نیامده بود، جای تعجب داشت!

به سوی پدرش که کنار آلاچیق ایستاده بود، قدم برداشت. قدم هایش را آنقدر آرام برمیداشت تا لحظه رسیدن به او را کش بدهد. مشکل آنجا بود که روبرو شدن با فرهود اجتناب ناپذیر بود و چند ثانیه دیرتر یا زودتر توفیری به حالش نمی کرد.

دود سیگار را بیرون داد و گفت:

-هرچی میخوای بگی رو خودم میدونم.اگه چیز جدیدی داری اضافه کن وگرنه که برم.

فرهود عصبی یک گام به سویش برداشت.

-میدونی؟میدونی و گذاشتی گند دیشب بالا بیاد؟این همه اولدرم بولدرم داری ولی هیچ خری نیستی!مثل یه طبل تو خالی که فقط صدا داره

پوزخندی زد.صدایش را بالا نبرد.

-انگار چیز اضافه ای نداری بگی فرهود خان

آمد برگردد که پدرش محکم بازویش را گرفت و متوقفش کرد.

-روتو برنگردون واسه من بچه.هنوز اونقدری بزرگ نشدی که بخوای واسه من روبگیری!

محکم به شانه سروش ضربه زد.عملش آنقدر ناگهانی بود که بتواند چند قدم عقب تر پرتش کند؛اما در لحظه آخر دو طرف بازوی گرفته شد و شخصی او را نگه داشت.صورتش را برگرداند و کاوه ای را دید که دریاهايش عجيب خروشان شده است.

کاوه چون گاو خشمگینی به فرهود زل زده بود.

سروش سعی کرد آن تحقیری که در سلول سلول تنش لمس کرده را پس بزند. حرکتی به بازویش داد تا کاوه او را رها کند. پسرعمویش دستانش را از تن او جدا کرد؛ ولی نگاهش را از فرهود نگرفت.

-برو بشین توی ماشین سروش!

سروش کمی به کاوه رخ داد و گفت:

-این یه مسئله بین...

ناگهان کاوه با شدت کوله پشتی را که از روی دوش سروش سر خورده و در دستش بود، گرفت. بازوی دخترک را گرفت و عملا او را به طرف اتوموبیل هول داد.

تا به حال کاوه را این همه عصبانی ندیده بود. شبیه مردی بود که میتواندست همین حالا کسی را بکشد.

-گفتم برو توی ماشین سروش

با آن حال عجیب و غریبی که کاوه داشت، یکه به دو کردن را جایز ندید. دلیلی برای یکه به دو کردن نداشت ولی دلیلی هم نمیدید، بخواهد به حرف پسرعمویش گوش بدهد؛ اما حالا وقتش نبود. دو مرد روبرویش به شدت عصبی و خشمگین بودند. اگر قرار بود با یکیشان بحث راه بیاندازد باید عواقب یک آشوب بزرگتر را هم می

پذیرفت. برای امروزش کافی بود. در واقع برای ماه های آینده اش هم کافی بود.

ترجیح داد آرام باشد. برای او که همیشه زود جوش بود جای حیرت داشت؛ اما آدم ها در شرایط متفاوت رفتارهای متفاوتی از خود نشان میدهند.

با لحن آرامی رو به کاوه گفت:

-زود بیا

نفهمید بخاطر آرامشش بود و یا آن جمله بیخودی که گفته شد؛ ولی در کسری از ثانیه دریای طوفانی کاوه آفتابی شد. حرفی نزد اما همان اندازه که طرز نگاهش عوض شد، جوابش را داد. پیش از آنکه بچرخد صدای فرهود را شنید:

-برگشتم تهران نمیخوام یه تار مو روی سرت ببینم!

تنها چند ثانیه نگاهش کرد و برگشت. به طرف اتوموبیل کاوه حرکت کرد و در همان حال به این فکر کرد که پدرش خیال کرده او واقعا تا تهران صبر میکند؟

سوار اتوموبیل شد. عصبی پایش را تکان میداد. از اینکه برگردد و ببیند کاوه و پدرش گلاویز شده اند واهمه داشت. با این حال سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد. پدرش داشت تند تند چیزی میگفت و

کاوه نگاهش میکرد. کاوه یک قدم به طرف فرهود برداشت. اتفاقی که نباید، داشت به وقوع می پیوست.

اعصابش کشش نزاع بین دو مرد را نداشت. همانطور که به آن دو نگاه میکرد، چند بار و پشت سرهم بوق زد. دو مرد برگشتند و به سمت جایی که اتوموبیل پارک شده، نگاه کردند. کاوه زودتر چشم گرفت و چیزی را به فرهود گفت. سپس با گام هایی محکم، نه آرام و نه سریع به سمت ماشین آمد.

سروش نفس آسوده ای کشید و تنه اش را حرکت داد و راست نشست.

کاوه که در اتوموبیل را باز کرد، بوی عطرش زودتر از خودش فضای اتاق را پر کرد.

(اسپرسو)

هشتاد_سه

در را پشت سرش بست و با خستگی شانه اش را به دیوار تکیه داد و کفش هایش را از پا کند. لامپ روشن بود. در دل خودش را لعنت کرد بابت حواس پرتش. سلانه سلانه وارد هال شد. کلاهِش را که از ظهر روی سرش جا خوش کرده بود را در آورد و به گوشه ای پرتش کرد. روی مبل ولو شد و بگ خریدی که در دست داشت را روی میز

گذاشت. بگ کج شد و به صورت افقی روی میز قرار گرفت. قسمتی از یک جعبه مشکی از داخل بگ سر خورد و کمی از گوشه اش نمایان شد. چند لحظه به گوشه بیرون افتاده جعبه خیره شد. خم شد و بگ قهوه ای را به سمت خودش کشید. جعبه را از توی بگ بیرون آورد. قهوه ای هایش از لوگوی ام قرمز رنگ موزر پایین آمد و بعد از رد شدن از نام مدل روی طرح ماشین اصلاح ثابت ماند. پیش از آنکه به خانه اش بیاید مسیرش را کج کرده و برای خریدش به فروشگاه رفته بود.

امشب قاتل موهایش می شد.

به درک که زیر قولش میزند...

به درک که نامرد میشود...

به درک که تمام اصولش را زیر پا می گذاشت و دل مادرش را میشکست...

به درک...

او همین امشب از شر این گیسوان مزخرفی که همیشه مایه ی عذابش بوده اند، خلاص میشود.

و دیگر هیچ احمقی او را با دیدگاه مسخره تر از خودش قضاوت نمیکند!

جعبه را روی میز انداخت و به مبل تکیه داد. چشمانش را بست و به چند ساعتی که در اتوموبیل کاوه نشسته بود، اندیشید.
آه...

از موهایش رسیده بود به تنهایی اش با کاوه!
عجیب بود اما یادش نمی آمد اولین جمله اش را دقیقا کی بر زبان رانده بود؟

همان لحظه که کاوه پشت فرمان نشست یا چند دقیقه بعدش؟
چه پرسیده بود؟
هاه..

- کی به تو اجازه داد وارد بحثی بشی که به تو ربطی نداشت؟
کاوه جوابش را نداده بود.

همین جواب ندادنش بیشتر روی اعصابش رفت. همیشه از کسانی که در مقابل خشمش سکوت میکردند بدش می آمد. ترجیح میداد او هم چیزی بگوید. پس برای تحریک کاوه ادامه داد:

- سر میز نهار به زری پریدی بهت چیزی نگفتم، ولی اجازه نمیدم هرکی از راه برسه بخواد به بابام توهین کنه!
باز هم هیچ چیز!

انگار سروشی در اتوموبیلش حضور نداشت. انگار نامرئی بود. انگار صدایش را نمیشنید.

از رفتار خونسردانه کاوه حرصی شده بود. بی رحم نبود اما نیاز داشت کسی را کیسه بوکس احساساتش کند و چه کسی بهتر از کاوه ای که بغل دستش نشسته بود!

-مثلا با این کارات میخوای نشون بدی جزو این خانواده ای؟ تو هیچ وقت یکی از ماها نمیشی... نه با این مثلا حمایت کردنات و نه با این برو روت

-خوشحالم کردی؛ چون عضوی از زندها بودن حتی آخرین چیزی که توی دنیا بخوامم نیست. حالا سر جات بشین و کمتر حرف بزن! آنقدر راحت و در کمال آرامش جمله اش را گفته بود که سروش را لال کرد.

چشمانش را باز کرد. خودش هم خوب میدانست رفتارش در اتوموبیل بچگانه بوده است. برای خودش متاسف بود اما حالا این تاسف بکارش نمی آمد. همیشه زبان تیزی داشت که به قول خانم بزرگ معلوم نبود کی سر سبزش را به باد بدهد.

نفسش را بیرون داد. جعبه را برداشت و به سمت اتاق خوابش رفت تا قیچی را بردارد. وارد راهرو که شد لامپ روشن اتاق توجهش را جلب

کرد. انگاری فقط لامپ هال را روشن نگذاشته است. در اتاق را باز کرد و با دیدن شخصی که روی صندلی دار قالی اش نشسته همانجا مات ایستاد.

او دیگر اینجا چه میکرد؟

هاج و واج به مرد روبرویش خیره شده بود.

-تو اینجا چه غلطی میکنی عتیقه؟

انگاری فقط او نبود که حیرت زده شده است. کاوه هم حیران آبی هایش یکی در میان روی صورت و موهای او در چرخش بود. از جا برخاست و سوال دخترعمویش را ندیده گرفت.

-با موهاش چکار کردی؟

این پرسش ناگهان سروش را متوجه ظاهرش کرد. حرصی شد.

-خدا لعنت کنه!

برگشت و با سرعت از چهارچوب در خارج شد. با قدم هایی بلند خودش را به هال رساند. جعبه را روی میز پرت کرد و به دنبال کلاهش گشت. هرچه چشم چرخاند، ندید.

-کجاست این کوفتی؟

کلاه روی فرش و مابین میز و مبل افتاده بود. خم شد و برش داشت. پیش از آنکه روی سرش بگذارد دست کاوه قفل مچش شد و با یک حرکت او را به سمت خودش چرخاند.

هنوز هم بهت را میشد در ذره ذره اجزای صورتش دید. بهت و شاید حتی ناباوری را...

مردمک هایش که روی جعبه ماشین اصلاح ثابت شد به ضرب سرش را به طرف سروش برگرداند و پرسید:

-میخواهی چکار کنی؟

-به تو ربطی نداره.

دست آزادش را مشت کرد و برای ضربه زدن به صورت کاوه بالا آورد؛ اما پیش از آنکه مشتش به صورت کاوه برخورد کند، پسر عمویش فرزتر با دست دیگرش مچ سروش را اسیر کرد.

هرچه تقلا کرد و بد و بیراه گفت فایده ای نداشت.

داد میزد.

فحش میداد.

هیچ سودی نداشت. کاوه خونسرد و سرجایش ایستاده بود و نگاهش میکرد.

دست خودش نبود؛ اما گفت:

-این رفتار را بخاطر چیه؟ بی پدر و مادر بزرگ شدن اینقدر روت فشار آورده که دنبال جلب نظر همه ای؟ نکنه توام مته مامانت...

پیش از آنکه جمله اش را کامل کند کاوه او را به عقب هول داد. هول دادنش آنقدری محکم نبود که پرت شود و یا سکندری بخورد. انگار فقط برای آنکه سروش را خفه کند این حرف را زده است.

کاوه عصبانی نبود. آنقدر چهره اش آرام و سرد بود که لرز را میهمان تنش بکند. انگار حالا متوجه حرفش شده بود. از خودش بیزار شد. از آنکه برای رسیدن به چیزی که میخواست روی نقطه ضعف دیگران انگشت بگذارد، متنفر بود. شبیه آدم های بدبختی که نمک روی زخم دیگران میپاشند تا به خواسته هایشان برسند.

-من شاید پدر یا خانواده نداشته باشم؛ ولی یه سارا دارم که به اندازه کل این به اصطلاح خنوادت می ارزه... هرغلطی دلت میخواد بکن... آدمی که یه عمر به بقیه سواری بده، سواری دادن میشه خصلتش... دست خودشم نیست، بیچاره عادت کرده! درست مته تو..

رویش را برگرداند و به طرف در خروجی رفت.

حرف های کاوه چون پتکی بود که پشت سر هم به تن و روحش ضربه میزد. سرمای تنش به درجه ای رسید که موهای بدنش سیخ شد. از درون یخ کرده بود.

کاوه را دید که در جاکفشی را باز کرده و کفش هایش را بر میدارد.
به آرامی لب زد:

-من به کسی سواری نمیدم!

فکرش را هم نمیکرد که کاوه صدایش را بشنود؛ اما او شنید. کمرش را
راست کرد و پزخندی زد.

-چی گفتی؟ دوباره بگو

سعی کرد تن صدایش را بالا ببرد؛ ولی چندان موفق نبود.

-گفتم من به کسی سواری نمیدم.

ابروهای کاوه بالا رفت و با همان پوزخند گفت:

-مطمئنی؟

دست در جیبش کرد و ادامه داد:

-اگه اینطوره پس این چه ریخت و قیافه ایه که واسه خودت درست

کردی؟ اگه اینجوریه که میگی، چرا موها تو گذاشتی بلند شه که حالا

میخوای بتراشیشون؟

بی دفاع ایستاده بود. لبانش حرکت کردند و از میان تارهای صوتی

حنجره اش، آوای ضعیف کلمات به گوش کاوه رسید.

-مامان دوست داشت... به مامان قول دادم... گفتم.. گفتم دیگه دست به

موهام نمیزنم

نمیدانست چرا این ها را به کاوه میگوید! انگار این توضیح را به او بدکار بود.

-لابد الانم بخاطر بابات میخوای بتراشیشون!

نه ای که گفت آنقدر پایین بود که به سختی به گوش کاوه رسید.
کاوه چند لحظه ای ایستاد و خوب براندازش کرد. سری تکان داد و کفش هایش را پوشید.

-چرا اومدی؟

باز هم متوقفش کرد. بدون آنکه نگاهش کند جواب داد:

-چون آقا بزرگ خواست حواسم بهت باشه!

-من حواسم به خودم هست

تنها جمله ای بود که محکم و پر قدرت بیان کرده بود.

-جک نگو سروش، الان اصلا تو مود خنده نیستم.

برگشت و دستش روی دستگیره در نشست که سروش ناگهان گفت:

-معذرت میخوام!

آنقدر شرف داشت که پای اشتباهش بایستد. او تند رفته بود. هم در اتوموبیل کاوه و هم در خانه خودش تند رفته بود. حتی اگر با کاوه مشکل داشت حق این را که به مادر او توهین کند را نداشت.

کاوه بی آنکه برگردد، جواب داد:

-حق نداری به سارای من توهین کنی و بعدش طلب بخشش کنی!هرکسی...هرکسی الان جای تو بود نه یه دوندون توی دهنش میموند و نه یه استخون سالم تو بدنش!

کاوه در را باز کرد.سروش مستاصل مانده بود.این پا و آن پا کرد.نا خواسته چند گام به جلو برداشت.کاوه که قدم بیرون گذاشت،بلند و بدن مکث گفت:

-برات قهوه درست میکنم!

کاوه جوابی نداد؛اما حرکتی هم برای خارج شدن نکرد.به عقب برگشت و به چهره درمانده و پیشمان سروش زل زد.

-اینقدر از قهوه هات مطمئنی؟

-قهوه هام خوبه

کاوه یک تای ابرویش را بالا داد.

-خوب برای قهوه تعریف مناسبی نیست.همونطور که تلخ تعریف

مزخرفی برای قهوه است!

مکثی کرد.تنه اش را از در جدا کرد و لب زد:

-قهوه هات گیران؟

سروش متوجه منظور کاوه شد و نشد. یک جور خاصی از گیرا بودن و نبودن قهوه پرسیده بود. یک جوری که حتی آدمی با ضریب هوشی پایین هم میفهمید او از قصد اینگونه جمله اش را ادا کرده است. مکشش که زیاد شد. کاوه به داخل آمد و در را پشت سرش بست. کفش هایش را در آورد و به آرامی به سروش نزدیک شد. سینه به سینه اش که ایستاد، گفت:

-سوال من جواب نداشت؟

جواب داشت ولی سروش جوابی برایش نداشت!

نگاه کاوه آنقدر خاص و عجیب بود که لب هایش را بهم دوخت. دلش میخواست فقط زل بزند در چشمانش! همین...
دلش یکجوری میشد با این نگاه های خاصش!

این یکجوری شدن دلش را دوست داشت. عجیب هم دوستش داشت!
آبی هایش دل لرزه داشتند!

آنقدر مات دریا های کاوه شد که باعث شد گوشه لب کاوه اندکی بالا برود. شبیه آدم هایی که از کیش و مات کردن طرف مقابلشان لذت میبرند. نگاهش پر از تفریح شده بود.

عکس العمل ریز کاوه او را بخودش آورد. باید فکری به حال این میخ شدن نگاهش بکند. قطعا کاوه از افسون دریایش خبر داشت. خبر

داشت که پیش می آمد و زل میزد به چشمانش! خبر داشت که طلوع آبی هایش هیپنوتیزم میکرد.

سروش کوک لب هایش را از هم باز کرد.

-اسپرسو هام گیران...اگه میخوای؟

لبخند کاوه عمق گرفت و به چشمانش هم سرایت کرد.

-دوبل باشه!

چشم گرفت و همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت کلاهش را به سرش نزدیک کرد. هنوز روی سرش کامل جا نگرفته بود که از دستش کشیده شد. با تعجب برگشت و به کاوه ای که کلاهش را در دست داشت مواجه شد.

-بدش من کاوه

-خر نشو...beastie با این کلاه و بدون این کلاه برای من دختری! حالا هرکاری دوست داری بکن! هرچقدر دوست داری گلو تو جر بده و بگو نه من پسرم.

سروش فقط نگاهش کرد. برایش دختر بود!

او برای هیچکسی دختر نبود.

-اینقدر به من نگاه نکن و برو قهوه اتو درست کن...تو هنوز بخشیده

نشدی

سروش چپ چپ نگاهش کرد و رفت.

کاوه لبخندی زد و موبایلش را از جیبش در آورد. شماره پوریا را گرفت و منتظر پاسخ ماند.

-اگه پری دریایی شکار کردی جوابتو میدم در غیر اینصورت مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

کاوه چشمش را به در آشپزخانه دوخت.

-تو خونه شکارم منتها هنوز شکار نشده!

-میخوای پیام دونفری شکارش کنیم.

کاوه برگشت و به سمت راهرو رفت.

-مطمئنی شکارم نمیخوردت؟

پوریا لحظه ای سکوت کرد. سپس با لحن پر از هیجانی گفت:

-پیش سروشی؟

کاوه با صدای بلند خندید که پوریا ادامه داد:

-باشه مال خودت...منکه مثل تو از جونم سیر نشدم...

خواستن سروش مگر دست شستن از جان داشت؟

داشت!

واقعا از جانش سیر شده که دست روی کسی گذاشته که حتی خودش را به عنوان دختر قبول نمیکرد. در واقع تمامش این نبود. قطعا تا بحال با مردی نبوده.

مردی را دوست نداشته!

مردی را نبوسیده و با مردی نخوابیده است.

باید با دختری که نه جسمش و نه روحش دست نخورده بود، چه میکرد؟ بودن با چنین دخترهایی را بلد نیست.

-الو... هستی کاوه؟

از فکر بیرون آمد.

-آره

-خب بگو ببینم چکارم داشتی که دل از دلبرت کندی؟

دلبر؟

رفتارهای سروش واقعا دلبری هم حساب میشد. بخصوص آن مشتی

که اگر به موقع جلویش را نگرفته بود، روی فکش جا خوش میکرد!

دخترک وحشی را چه به دلبری!

پوزخندی زد و گفت:

-یه آرایشگر میخوام.

-اوه..اوه..اوه...میخواهی به سر و صورت خانم صفا بدی؟

کاوه لحظه ای چشمانش را بخاطر این حجم از حماقت رفیقش بست.
-احمق نشو! یکو بیار به آدرسی که برات میفرستم. هرچی هم که برای
کوتاهی مو لازم داره رو بگو با خودش بیاره
-کوتاهی مو؟ من این وقت شب برات سلمونی از کجا گیر بیارم.
-اون همه پری دریایی ای که داری بلاخره باید یه جا بدرد بخورن یا
نه؟

صدای خنده پوریا را از آن طرف خط شنید.
-اتفاقا فقط بدرد یه جا میخورن اونم تخت خوابه
-خب حالا یکو پیدا کن بدرد دو جا بخوره! فعلا
گوشی موبایل را قطع کرد. آدرس را برای پوریا فرستاد و به حال رفت.
روی مبل دو نفره نشست و منتظر سروش ماند.

(اسپرسو)

هشتاد_چهار

تمام لحظاتی که کنارش بود هم عصبانی اش کرده بود و هم آرام...
یک نفر چقدر ظرفیت برای متناقض بودن مگر داشت؟! این دختر
سرشار از تناقضات بود. پر بود از چیزهایی که سردرگمت میکرد.

و او خوب میدانست که با این سردرگمی به هیچ جا نخواهد رسید! شاید هم میرسید؛ اما قطعا آنجایی که فروش او را میبرد، جایی نبود که دلش بخواهد برود. مثل همین حالا که تمایل نداشت به صحبت های درون اتوموبیل بیندیشد و داشت می اندیشید. توانایی این دختر را برای برهم زدن اعصابش می ستود!

بسته سیگار و فندکش را از درون جیب کت کله غازی رنگش بیرون آورد و همزمان تصویر سیگار میان دندان های فروش در اتاقک ماشین، جلوی آبی هایش رقصید.

بعد از داد و بیداد های فروش کمی که آرام شد، یک نخ سیگار از بسته درآورد و برخلاف همیشه اش بین دندان هایش گذاشت. طرز قرار گرفتن فیلتر بین دندان های ردیف و سفید فروش هوشش را قلقلک داد! مطمئن نبود که هوس سیگار کشیدن را کرده یا لبان پر و گوشتی فروش را؛ اما هرچه که بود جور بدی داشت چون موریانه که به جان چوب می افتاد، ذهنش را میجوید.

کشیدن سیگار از بین لب هایش راحت تر بود تا قاپیدن نخ از بین دندانهایش! احتمالا از قصد هم سیگار را بین دندان هایش گرفته بود. جانور وحشی اش بخوبی متوجه این قضیه شده که اگر کنار کاوه

باشد، او به تمام سیگارهای میان لب هایش پاتک خواهد زد. مجبور بود لب باز کند و بگوید:

-سیگار!

و دستش را با همان تک کلمه به سمت سروش دراز کرد. دخترک بدون فوت وقت سیگار را آتش زد و به دست کاوه داد.

عجیب نبود؟! اینکه بعد از یک دعوای حسابی که تمام آبا و اجدادش را جلوی چشمش به صف کرده بود، حالا بدون یک واژه و مطیعانه سیگار به دستش میداد؟! عجیب بود! به خداوندی خدا که بود. پس حق داشت که با این رفتارهای ضد و نقیضش گیج شود.

فیلتر سیگار کمی تر شده بود. از اینکه فیلتر سیگار با آب دهان تر شده باشد متنفر بود؛ اما خیسی این فیلتر فرق داشت. با لب های دخترکی نم دار شده بود که عجیب هوششان را داشت. چند پُک که به سیگار زد، سکوت اتوموبیل را با پرسشش در هم شکاند.

-چرا سر میز نهار ازم طرفداری کردی؟

سروش مکثی کرد.

-به همون دلیلی که تو قبلترش برام اینکار رو کردی!

گوشه لبش بالا رفت. شیطننت کرد و گفت:

-من میخواستم مختو بزnm!

زیر چشمی نگاهی به بغل دستی اش انداخت که فکش را محکم چفت کرده بود. شاید میخواست جلوی خودش را برای پراندن هرگونه فحشی بگیرد!

از سکوت سروش خوشش آمد. با تفریح دادمه داد:

-بینم توام میخواستی مخمو بزنی؟!

صدای سابیده شدن دندان های سروش را که به یکدیگر شنید، لبخندش عمق گرفت! دخترک وحشی خیال کرده فقط خودش میتواند روی اعصاب باشد.

با صدای گذاشتن سینی روی میز و برخورد فنجان ها از فکر بیرون آمد. سرش را برگرداند به سمت اوئی که حالا کنارش نشسته بود. درست شبیه آن شبی که حالش بد بود و یک فنجان قهوه میهمان روحش کرده بود. راست میگفت. قهوه هایش خوب بود. خوب و دلپذیر. حال بدت را با عطر حضور خودش خوب میکند. قهوه فقط بهانه بود!

در سکوت فنجان قهوه اش را برداشت و بویید. عطر اسپرسو همان عطر گیرای تن وحشی کناری اش را داشت. همانقدر اعتیادآور و همانقدر گیرا...

جرعه ای نوشید.

زیر چشمی به سروشی نگاه کرد که موهایش را به طرز اسفناکی کوتاه کرده بود؛ البته نه کاملاً کوتاه! از یک سمت تا روی شانه چیده بود و از سمت دیگر بلند بود. جلوی موهایش هم به همین منوال!

جرعه ای دیگر نوشید و پرسید:

—ملحفه ای که استفاده نشه داری؟

سروش با کنجکاوی ابروهایش گره خوردند.

—چرا... دارم... میخوای چیکار؟

—بیار برام

سروش مشکوکانه براندازش کرد. از نگاه خیره که چیزی عایدش نشد، نفسش را بیرون داد و برخاست. کاوه ته مانده قهوه اش را نوشید و او هم بلند شد. پیش از آنکه قدم سوم را بردارد، سروش با ملحفه ای یک دست سفید وارد هال شد.

—بیا

کاوه ملحفه را از دست سروش گرفت و به اتاق او در ته راهرو رفت.

—کجا؟

لحنش پر از حرص بود و کاوه به آن توجهی نکرد. وارد اتاق شد. تای ملحفه را کامل باز و روی زمین پهنش کرد. نگاهی به صندلی مقابل دار

قالی انداخت. زیادی کوتاه بود. از اتاق خارج شد و در مقابل نگاه های پر از حیرت سروش بی توجهی پیشه گرفت. از داخل اتاق دم راهرو صندلی ای برداشت و برگشت. در این میان سروش چون کودکی هاج و واج به دنبالش از این اتاق به آن اتاق بود. کاوه که صندلی را وسط ملحفه گذاشت، بلاخره طاقتش را از دست داد و گفت:

-داری چیکار میکنی؟

کاوه بی توجه به سوال سروش پرسید:

-یه پیراهن بدون استفاده بپوشی بهتره یا کلا چیزی نپوشی؟

-داری درباره چی حرف میزنی؟

کاوه روی صندلی نشست. یک پایش را روی پای دیگر انداخت و با خونسردی جواب داد:

-قراره یکی بیاد یه سر و سامونی به موهاش بده!

چشمان دختر عمویش گرد شد:

-چی؟

-کجاش نامفهومه تا برات توضیحش بدم؟

دوباره آن اخم های وحشتناکش راه به پیشانی اش باز کرد. گرگ چشمانش بیدار و آماده دریدن شد.

-کی ازت خواسته کسیو واسه موهای من بیاری اینجا؟ تو چه حقی داری که تو کارای من دخالت میکنی؟ چرا یه ذره که باهات راه میام دور برمیداری؟

کاوه بدون توجه به خشم سروش گفت:

-باز اون رگ وحشیت زد بیرون؟ مثل اینکه یادت رفته تو یه چک سفید امضا پیش من داری؟

دهان سروش باز شد برای گفتن کلمه ای اما در صدم ثانیه بست. انگار منظور کاوه از چک سفید امضا را بخاطر آورده باشد. عصبانیت جایش را به تعجب داد. سکوت کرده بود. انگار نمیدانست باید چه بگوید! هر بار که دهانش را باز میکرد چیزی مانعش میشد!

کاوه نفسش را بیرون داد و بلند شد و ایستاد. دست در جیب شلوار کتان سورمه ای اش کرد.

-بگو...beastie...میشنوم...اینقدر حرفتو نخور

سروش لب پایش را به دندان گرفت و تمام حرصش را روی لب های خوش فرمش خالی کرد. نگاه کاوه روی لب های سروش نشست و زمانی مردمک هایش بالا رفتند که سروش به حرف آمد.

-برای تو چه فرقی میکنه موهای من بلند باشه یا کوتاه؟ کچل باشم یا نباشم؟ چرا میخوای برگ برندتو برای موهای من بسوزونی؟!

راست میگفت. میتوانست هرچه میخواهد از سروش بخواهد. حتی جواب نه ای که داده بود را به یک آری تبدیل کند. فقط قضیه این است که این موها نقطه اتصال او با سارا بود انگار! کاوه نزدیکش شد. نگاهش را دوباره به لب های سروش داد و با مکث دل از آن ها کند.

جمله ای که گفت سروش را میخ کوب کرد.
-دلم میخواد دوست دخترم موهای بلند باشه!
این را گفت و سروش را با بهت و ناباوری تنها گذاشت.

(اسپرسو)

هشتاد_پنج

شاید این دختر گیجش میکرد؛ اما بخوبی کیش و مات کردنش را بلد بود.

سروش نه خجالتی بود، نه بی دست و پا و نه بی زبان؛ اما بحث دخترانه هایش که می شد ناگهانی خلع سلاح و بی دفاع میشد. انگار دختر بودن بزرگترین نقطه ضعف او بود!

دردناک بود، نبود؟

اینکه دختر باشی و به آن به چشم نقطه ضعف نگاه کنی!

چند دختر دیگر شبیه او بودند؟

چند دختر دیگر از دختر بودنشان هراس داشتند؟

با دختران چه کرده بودند که خود واقعی شان را پنهان میکردند؟!

بر خلاف انتظارش فروش به دنبالش نیامده بود تا داد و بیداد راه بی اندازد. انگاری هنوز از شوک جمله آخرش بیرون نیامده است. کتش را در آورد و به آشپزخانه رفت. از یخچال پارچ را برداشت و برای خودش آب درون لیوانی ریخت. لیوان را که برداشت و برگشت فروش را جلوی در دید. آن نگاه وحشی اش را نداشت. گویی ماده گرگ وحشی چشمانش خفته بود. آرام بنظر میرسید. قهوه ای هایش حتی بنظر غمگین هم می آمدند.

غمگین و شکست خورده!

کاوه بی تفاوت آبش را نوشید و لیوان را روی سینک گذاشت. از کنار فروش رد شد و بازهم دخترک حرفی نزد. روی مبل نشست و به پویا زنگ زد.

-کجایی؟

پویا با سرخوشی جواب داد:

-دارم میرم دنبال اوامر جنابعالی... مشاطه بانویی پیدا کردم بیا و ببین!

-آفرین به این سرعت عمل...مشاطه ات دلاکی بلد باشه کافیه...بقیه
اش باشه ارزونی خودت

پویا با صدای بلند خندید. بازی با کلمات منسوخ شده، بازی همیشگی
شان بود. یک جورهایی او را مجبور میکرد حواسش به زبان مادری اش
باشد.

-داری میای سفارش شام هم بده.

سروش با چشمان گرد شده زل زده بود به او.
موبایلش را روی میز گذاشت و همانطور که به جلو خم شده
بود، پرسید:

-چیزی میخوای بگی سروش؟

سروش که به نظر می آمد خودش را جمع و جور کرده، با اخمی جواب
داد:

-چرا سر خود مهمون دعوت میکنی؟

کاوه تکیه اش را به مبل داد و پا روی پا انداخت.

-من بهش به چشم مهمون نگاه نمیکنم...یه خانمی قراره بیاد موهاتو
از این وضع درآره و یه پسر داره این خانم رو میاره!
سروش دست به سینه شد.

-پس چرا شام سفارش دادی؟

کاوه بلند شد و در همان حال که به سروش نزدیک میشد، گفت:
-چون گرسنمه سویت هارت.

-هاه!

سروش یکی از دستانش را از زیر بغل جدا کرد و به کاوه اشاره کرد و
ادامه داد:

-بفرما...خودت خودتو مهمون کردی!من فقط به یه اسپرسو دعوت
کردم.

و دوباره دستش را زیر بغلش قفل کرد.با آن موها و آن تیپ مسخره
اش با نمک شده بود.جوری که باعث شد گوشه لب کاوه از چیزی که
روبرویش میبیند،بالا برود.

-وقتی میتونی منو به اسپرسوی به این خوبی دعوت کنی چرا به
چیزای دیگه ای دعوت نمیکنی؟

اخم های سروش باز شد.قیافه اش شبیه کسانی بود که به دنبال
منظور اصلی جمله طرف مقابل در حال فکر کردن هستند.

لبخند کاوه کمی و تنها کمی عمق گرفت و به آبی هایش رسید.وقتی
این دختر این همه معصوم و پاک بود که حتی معنای جمله او را
نمیفهمید باید با او چه میکرد؟سروش اصلا شبیه شیشه بلورین
زیبایی نبود که اگر از دستش رها شد،به هزاران تکه تبدیل شود.از

فولاد هم نبود که سخت و سنگی و بدون انعطاف باشد. جنس دختر جلوی چشمانش آنقدری نایاب و ناشناخته بود که او را بترساند. که هراس دست زدن به او را داشته باشد.

دست خودش نبود اما دستش بالا رفت و سر انگشتانش روی شقیقه و قسمتی از پیشانی او نشست. با نوازش انگشتانش را تکان داد و تا روی موهای سروش کش داد. چند تار از موهایش را پشت گوشش فرستاد و در تمام این مدت زل زده بود در چشمان قهوه ای و ترسیده سروش! عجیب بود اما واقعا ترسیده است!

دختری که قفل فرمان به دست سراغ مردها میرفت، حالا از لمس موهایش رعشه به تنش افتاده بود! چقدر باید احمق باشد که این حجم از دخترانه هایش را انکار میکند.

انگشتانش را لای موهای سروش فرو کرد. کف دستش، گوش و بخشی از گونه اش را پوشاند و با انگشت شست نوازش وار روی گونه سروش را لمس کرد. صورتش سرد و یخ زده بود. هرباری که دستش را گرفته بود هم همین قدر سرد بود. بدن یخ زده جانورش با آن آتشی که در درون داشت، متضاد بود. اصلا چه چیز این دختر همگون بود که این یکی باشد!

کاوه کمی سرش را نزدیک صورت سروش برد که باعث شد او از جا بپرد و قدمی به عقب بردارد. پشت سرهم پلک میزد و اصلاً انگار متوجه نبود اگر جدا نمیشد، امکان داشت چه اتفاقی رخ بدهد. گویی در خواب بوده و حالا بیدار شده؛ اما هنوز هم گیج است.

گام عقب رفته سرش را با یک گام به جلو جبران کرد. قفسه سینه دخترک جوری بالا و پایین میشد که انگار مسافت طولانی ای را دویده است.

کاوه با دستانش دو طرف صورت سروش را قاب گرفت. این بار اما هیچ حرکتی برای بوسیدنش نکرد. تنها نگاهش کرد و از داغی پوست نرم و لطیف بیستی اش که حالا داشت کف دستانش را میسوزاند، لذت برد.

-دلم میخواد ببوسمت!

چشمان گرد شده سروش هم نتوانست او را از ادامه صحبتش منصرف کند.

-عجیب دلم میخواد ببوسمت. یادم نیاد اولین بار کی دلم لباتو خواست... ولی قرار نیست امشبم آخرین بار خواستن لبات باشه!

جوری با جمله اش سروش را میخ کوب کرده بود که قدرت هرگونه حرکتی را از او گرفته بود. مطمئن نبود کدام قسمت حرف هایش او را چنین فلج کرده؛ اما انگاری تمام قدرت های این دختر را ربوده بود.

سرش را آنقدر آرام جلو برد که برای هردویشان انگار ساعت ها طول کشیده است. اجازه داده بود سروش خودش را کنار بکشد. اجازه داد اگر تمایل ندارد نه بگوید؛ اما مشکل اینجا بود که سروش جوری شوکه شده که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد و کاوه هم کاری نمیتوانست بکند. نه آنکه نتواند، نه! کاوه در آن لحظه فقط به یک چیز می اندیشید و آن لب های سروش بود!

فاصله شان داشت به نقطه صفر میرسید و سروش با چشمانی گرد شده به آبی هایش زل زده بود.

همینکه یک لمس کوچک بین لب هایشان اتفاق افتاد، سروش چون برق گرفته ها جهید و خودش را از حصار دستان کاوه نجات داد. نفس زنان آمد چیزی بگوید؛ اما دهانش را بست و به اتاقش رفت.

گوشه لب کاوه بالا رفت. هیچ دختری پیدا نشده که کاوه بخواهد و لبانش اسیر لبان او نشود. راه درازی با این جانور در پیش داشت و خدا به داد هردویشان برسد!

در مدت زمانی که منتظر پویا و به قول خودش مشاطه بانویش بود، دیگر به سراغ سروش نرفت.

اولین تجربه خواسته شدن و زن بودن را تجربه کرده بود. باید کمی او را به حال خودش می گذاشت تا اتفاق پیش آمده را هضم کند.

برای خودش قهوه ای دیگر آماده کرد؛ اما به اندازه اسپرسوی فروش
گیرا نبود. همانطور که جرعه جرعه از قهوه اش می نوشید به اتفاقات
عصر اندیشید.

جلوی در عمارت که ترمز کرد، رویش را کامل به طرف فروش کرد.

- پیاده شو.. باید برم شرکت

فروش که انگار تمام مدت در فکر بود، برگشت و چشم چرخاند. تازه
متوجه مکان شده بود.

- منم میام

کاوه کمر بند فروش را باز کرد.

- تو کاری نداری که بیای! فقط میخواستی از اونجا دور باشی که من
آوردمت. حالا پیاده شو

وقتی دید فروش حرکتی نمیکند، کمر بندش را باز کرد. دستش را
پشت صندلی او گذاشت و کمی خودش را به طرف فروش
کشید. دستش به دست گیره در که رسید تعلل کرد. نفس های گرم
فروش که به گردنش میخورد؛ تنش را به آتش کشید. داشت میسوخت
که امشب دلش آنچنان هوس دخترک را کرده بود.

دستگیره در را کشید و در را باز کرد. به جای قبلی اش برگشت به
سردی گفت:

-حوصله کل کل کردن ندارم سروش. پیاده شو...توی ماشین بقدر کافی روی اعصابم راه رفتی!

سروش زیر لب "به درکی" گفت. پایش که روی سنگ فرش خیابان نشست، گفت:

-تا امشب منتظر جوابت میمونم. به بعدش تضمین نمیکنم بخوام بازم باهات معامله کنم.

سروش ابتدا مکثی کرد. برگشت و با نگاه مغرورانه ای به کاوه جواب داد:

-جوابم نه نه!...من به کسی باج نمیدم.

کاوه از شنیدن جواب نه سروش متعجب نشد. سری تکان داد.
-باشه

سروش چند لحظه روی صورتش دقیق شد و سپس برگشت و از اتوموبیل پیاده شد.

جواب نه شنیده بود. آخرین باری که نه شنیده بود را بخاطر نمی آورد. نه گفتن سروش دلش را قلقلک داد. حالا بیشتر از قبل برای داشتنش مصر بود. حالا با تمام قوا میرفت که جانور وحشی اش را داشته باشد.

با صدای زنگ آیفون از جا برخاست. پویا آمده بود. در را کمی باز کرد و همان جا منتظرشان ماند. پویا تقه ای به در زد و وارد شد.

– صابخونه؟ یاالله

کاوه چشمانش را در حدقه چرخاند و با او دست داد. دختری که بعد از او وارد شد، کاملاً آراسته و شیک بنظر میرسید. آرایشش کامل بود و با آن بینی عملکرده و لب های ژل زده، کفه ترازو را به سمت زیبایی چهره اش سنگین کرده بود. کاوه دست داد و در مقابل رفتار صمیمانه او فقط سری تکان داد.

– آیلین هستم.

– کاوه

آن ها را به داخل راهنمایی کرد و در مقابل تعریف و تمجید های پویا از خانه سروش ساکت ماند. به آشپزخانه رفت و برای پویا و دختر آبمیوه درون لیوان ریخت. سینی به دست وارد هال شد که پویا با نیشخندی گفت:

– خانم منزل تشریف ندارن که شما زحمت کشیدی؟

– مهمونی که نیومدی! آبمیوه اتو بخور و راتو بگیر و برو

پویا با بغضی ساختگی جواب داد:

– دو تا دو تا؟

آیلین با صدای بلند خندید و کاوه با خود اندیشید که اگر این جمله را
سروش میشنید فک پویا حالا کج شده بود. با این فکر لبخندی روی
لبانش نقش بست.

رو به آیلین گفت:

-تا شما گلویی تازه کنی، منم خبر میدم که اومدین.

هرچند که سروش قطعا از حضورشان اطلاع داشت. به طرف اتاق رفت
و در را با احتیاط باز کرد. سروش را دید که کنار دار قالی چمباتمه زده
و سرش را روی دستانش گذاشته است. آهسته نامش را صدا زد اما
هیچ واکنشی نشان نداد. دوباره و اینبار مهربانانه تر گفت:

-سروش جان؟

بازهم حرکتی از سمت او ندید. نزدیکش شد و روی پنجه پا
نشست. چند بار دستش را روی موهای سروش کشید و ناگهان او
سرش را به ضرب بالا آورد و با چشمانی قرمز و ترسیده به کاوه زل زد.

-چیزی نیست عزیزم

اندکی ابروهای کاوه به یکدیگر نزدیک شدند.

-خواب بودی؟

سروش دستی به صورتش کشید.

-چی شده؟

-کسی که قراره موهاتو کوتاه کنه اومده.

مردمک های سروش تکان خورد.قیافه اش شبیه کسی بود که آخرین شب زندگی اش است.شبیه اعدامی که قرار است پای چوبه دار برده شود.خواست بلند شود که سروش دستش را گرفت.

-میشه چیز دیگه ای ازم بخوای؟هرکاری باشه انجام میدم کاوه..هر جمله اش را قطع کرد.کاملا جدی شد.دیگر از آن محبت و توجه چند لحظه پیشش خبری نبود.

-هرکاری؟...مثلا اگه بخوام الان منو ببوسی،میبوسی؟...یا بخوام امشب با من بخوابی،میخوابی؟

ابروهای سروش از این صراحت کلام کاوه بالا رفتند.

-چرا..چرا اینقدر بدی؟چرا اینقدر بدجنسی؟چرا بعضی وقتا یه جوری رفتار میکنی که آدم حالش ازت بهم بخوره؟یه جوری که..یه جوری که چندشش میشه

کاوه از جمله های رگباری سروش ناراحت نشد.یک جور بیمارگونه ای جملاتش را ردیف کرده بود.شبیه همان شبی که برای اولین بار سارا صدایش زده بود.همانقدر بی دفاع و همانقدر هم بیمارگونه!
تندی نکرد.دوباره با توجه به او خیره شد.

- تو مجبورم میکنی عزیزدلم... تو داری سختش میکنی... برای
هر دومیون داری سختش میکنی! باهام راه بیا منم بهت قول میدم دیگه
نیمه تاریکمو نشونت ندم.

سروش حاج و واج به دهان کاوه چشم دوخته بود.

- نمیفهمم چی میگی؟

- ایرادی نداره سویت هارت...

همانطور که بلند میشد دست سروش را گرفت و با خودش بیرون
برد. در سرویس توالت را باز کرد.

- یه آب به دست و صورتت بزن.

حرف گوش کن شده بود. وقتی اینطور مظلومانه هرچه میگفت را عمل
میکرد دلش به درد می آمد. این دختر، دختر بله قربان گو نبود. این
دختر، دختر در قفس ماندن نبود.

سروش به صورتش آب زد و با آستین پیراهن رویش را خشک کرد.

- میای توی هال یا میری توی اتاق؟

- حوصله اونجا رو ندارم.

- باشه عزیزدلم... قهوه میخوری یا چای؟

سروش لحظه ای اندیشید و با شک گفت:

- قهوه؟

کاوه لبخندی زد.

-قهوه

به آشپزخانه رفت و در ماگی قهوه ریخت. در حال توقف کرد و رو به آیلین گفت:

-از اینطرف

آیلین ساکی که همراه داشت را برداشت و پشت سر کاوه حرکت کرد. وارد اتاق شد و سروش را بی قرار در حال راه رفتن دید. قهوه را به دستش داد و آیلین را معرفی کرد.

-سروش جان، ایشون آیلین کسیه که قراره موهاتو مرتب کنه و روبه آیلین گفت:

-آیلین جان، سروش

آیلین با ذوق به سمت سروش رفت.

-وای اسمت پسرونست... اصلا بهت نمیاد... با موهات چکار کردی خوشگل خانم؟

کاوه که اخم وحشتناک سروش را دید، متوجه شد اگر کاری نکند همین الان دخترک بخت برگشته کتک خواهد خورد. فوراً گفت:

-آیلین جان میتونیم بیرون باهم صحبت کنیم؟

دستش را به سمت در خروج دراز کرد. آیلین ساکش را پایین گذاشت
و با غمزه ای جواب داد:

-بله حتما

آیلین که از در خارج شد سرش با حرص گفت:

-این بو قلمونو از کجا پیدا کرده پویا؟ بیاد تو ناکارش میکنم کاوه.. از من
گفتن بود

-یه امشبو از کتک زدن دختر مردم دست بکش. بذار همه چی فقط
تموم شه. این جزو مفاد قراردادمو نه... کتک زدن ممنوع
به سرعت از اتاق خارج شد. آیلین با لبخند مزحکش ایستاده بود وسط
راهرو.

-جانم کاوه جان؟

سعی کرد لحن پر از طنازی آیلین را فراموش کند.

-بین آیلین جان چندتا نکته... اول اینکه در صورت امکان موهاش
خیلی کوتاه نشه... دوم خیلی سر به سرش نذار و سوم به هیچ عنوان
از کلمه های دختر و خانم برای صدا زدنش بکار نبر... فقط سرش
آیلین با تعجب چشم دوخته بود به دهان کاوه و متوجه منظورش
نمیشد. با آنکه نفهمید چه شده اما باشه ای گفت. کاوه تشکر کرد و از
او جدا شد. به هال رفت و کنار پویا نشست.

-نکشه این پری دریایی دو کاره منو!

-میتونی تا تموم شدن کارش دعا بخونی براش!

پویا خنده اش به هوا رفت. از صحبت های متفرقه شروع کردند و به بحث درباره شرکت و کار رسیدند. آنقدر مشغول گفتگو بودند که زمان از دستشان در رفت.

-از اون دوتا چخبر؟

-هنوز کامل چیزی دستم نیومده ولی قطعا در جریان همه چیز هستن! کاوه اخم کرد.

-یعنی چی در جریان همه چی؟

یعنی از ماجرای مامانت بگیر و بیا تا همین قضیه انبار گردانی و جنسای قاچاق!

گره کور ابروهای کاوه باعث شد که پویا محتاطانه رفتار کند.

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

صدای داد زدن سروش مجالی برای پاسخ پویا نداد. کاوه و پویا نگاهی رد و بدل کردند.

-فکر کنم داره میزندش.

این را پویا با وحشتی ساختگی گفت. تا از جا برخاستند و حرکت کردند. صدای فریاد زدن ها و التماس های آیلین بیشتر شد. کاوه

سریعتر دوید. وقتی در را باز کرد، آنچه را که پیش رویش میدید را باور نمیکرد. خشک شده بود. اصلاً چه اهمیتی داشت که سروش بازوی دخترکی را گرفته و هی به شانه اش میکوبد. چه اهمیتی داشت که پنجه هایش را دور فک دخترک قفل کرده و فشار میدهد. حتی متوجه پویای منجمد شده کنارش هم نشد.

فقط سروشی را دید که موهایش تکه تکه کوتاه شده و سشوار کشیده شده است. سروشی که موهایش از جلو تا پایین چشم هایش آمده و باقی موهایش از دو طرف فرق باز شده و با گیره جمع شده است. -مثل اینکه واقعا دختره!

با جمله پویا به سمت آن دو برگشت. کاوه را جلوی در دید و شبیه کودکی که پدرش حین ارتکاب جرم مجش را گرفته است، به آیلین اشاره کرد.

-من نمیخواستم بزمنش کاوه

موهایش را از پشت سر جلو آورد و نشان او داد.

-نگاه کن تازه موهای کوفتیمم بلنده... گذاشتم موهامو سشوار بکشه... بعد اومده از این چیزا به سرم زده.. بیا نگاه کن... بیا...

کاوه محو اوئی شده بود که خبر نداشت همین حالا و با آن همه پرخاش چقدر خواستنی شده است.

آیلین که کم مانده بود اشکش در بیاید، گفت:

-بخدا من کاریش نداشتم...من اصلا حرفی نزدم...

سروش به میان کلامش پرید.

-حرفی نزدی؟ کاری نکردی؟

دوباره به سمت آیلین یورش برد که کاوه با اخطار صدایش زد.

-بسه دیگه سروش

سروش ایستاد.دوباره چون بچه های پیش دبستانی دستش را به

سمت آیلین دراز کرده و به او اشاره کرد.

-اون شروع کرد...

-پویا آیلین رو ببر بیرون.

پویا همانطور که خیره سروش بود.دست آیلین را گرفت و از اتاق

بیرون رفتند.کاوه در اتاق را بست و با قدم هایی آرام به سروش

نزدیک شد.

-من پای اون معامله کوفتی موندم...نمیخواستم بزنمش... اون بهم

گفت خانم کوچولو!...به من!... چرا؟!..چون بهش گفتم بیست و دو

سالمه... بعد تازه این چیزا... این چیزارو روی موهام زد.

دستش را بالا برد و با خشونت سعی کرد گیره های مشکی روی سرش

را بردارد و اصلا هم متوجه نبود که با این کارهایش با کاوه چه میکند!

انگشتان کاوه دور مچ دستان سروش قفل شد. دستانش را پایین آورد
و با تمام توجه به نقطه نقطه صورت سروش چشم دوخت.
پیشانی اش را به پیشانی سروش چسباند و آهسته لب زد:
- همین جوری به دلبری کردنات ادامه بده، اونوقت بین من برای اینکه
جواب نه اتو بله کنم، چه کارایی که ازم سر نمیزنه!

(اسپرسو)
هشتاد_شش

روزها از پی هم میگذشتند. پاییز با رخت نارنجی اش رفت تا جایش را
به زمستان بدهد. آرامش عجیبی در بین خانواده زند در جریان بود که
صفت عجیب هم برای توصیفش ناچیز است. بین تمام اتفاقات ریز و
درشتی که رخ داده بود، فاصله گرفتن های زیادی سروش از کاوه
پررنگ ترینشان بود. اصلا اینکه عموها و پدرش، تمام دارو ندارشان را
پای یک قرارداد مهم گذاشته بودند هم چندان اهمیتی نداشت. اینکه
نگاه شهریار ممتد روی او بود هم اهمیتی نداشت. حتی پیوستن دنیا به
جمع خاطرخواهان کاوه هم برایش دیگر ارزشی نداشت. همان ظهر در

ویلاي شمال که اشعه خورشید چشمانش را اذیت کرد و از خواب بیدار شد، تصمیم گرفت پای معامله مزحک کاوه را امضا نکند. بخوبی متوجه بود که این پیشنهاد در ظاهر معامله، بیشتر یک جور باج دادن است و او به عزیزترین کسش هم باج نمیداد چه برسد به آن مردک گستاخ و وقیح!

ترجیح داد خواهرانش را تا حد ممکن از کاوه دور کند. بعد از آن شب در خانه اش به خوبی متوجه خطرناک بودن کاوه شده بود؛ تنها مشکل این بود که خواهرانش راه های زیادی برای در رفتن از دستور مستقیم سروش مبنی بر همراه و هم صحبت نشدن با او، پیدا میکردند. جوری که دیگر کلافه شده بود و هرروز جنگ اعصاب داشت.

یک جایی هم آدم خسته میشود دیگر. طاقتش طاق میشود. به هر دری که میکوبد بسته است و هرچقدر هم که راه میرود، باز هم راه خروجی را نمی یابد.

دو ماهی میشد که در این هزارتو گیر کرده بود. دو ماهی که جانش را به لبش رسانده بود. هرچقدر او بیشتر فاصله میگرفت و از دسترس کاوه دور می ماند، خواهرانش نزدیکتر به او میشدند. چندین بار خواست تنهایی با او صحبت کند. چندین بار خواست و نشد. خاطرات

آن شب کذایی در خانه اش اجازه نمیداد. آن حسی که درون خودش تازه داشت کشفش میکرد، ترسانده بودش.

حسی که به او نهیب میزد.

در گوشش میخواند که دختر است. از این حس و آن صدا بیزار بود. باید فکری به حالش میکرد. باید راه حلی برایش پیدا میکرد و به تنها چیزی که رسیده، دوری کردن از کاوه بود.

کاوه ای که همیشه او را در شرایطی میگذاشت که با خود دیگر وجودش مواجه میشد. آن خودی که هیچ گاه اجازه ابراز وجود به او نداده بود. خودی که برایش غریبه اما آشنا بود.

فکر میکرد آن یکی نیمه اش را خفه کرده است. فکر میکرد او را کشته است. فکر میکرد سرش تنها بخش زنده وجودی اش است؛ اما کاملاً در اشتباه بود.

انگار باید فقط در موقعیتش قرار میگرفت!

سارای درونش زنده بود. بعد از این همه سال داشت درونش نفس میکشید. نفس نفس زدن هایش را برای آنکه نشان بدهد هنوز آنجاست و هنوز زنده است را همان شب شنیده بود.

این جنگ درون و بیرون بنظر داشت از پا درش می آورد؛ اما یاد گرفته بود که جان سخت باشد. قرار نبود به این زودی ها وا بدهد. او حالا حالاها با این زندگی نکبت بارش کار داشت.

در دفتر کارش در کارگاه فرش بافی کوچکش نشسته بود و به طراحی های جدیدی که زده بود نگاه میکرد. بنظرش حتی در حد متوسط هم نبود. شلوغی و درهم بودن طرح آنقدر در ذوق میزد که ترجیح میداد کاغذ را ریز ریز کند. این هم یکی از ویژگی های هنر بود. حالت که بد باشد چیزی که خلق میکنی یا یک شاهکار است یا یک فاجعه! در مورد او یک فاجعه به بار آمده بود. بدون فوت وقت کاغذ طراحی اش را مچاله کرد و در سطل زباله زیر میزش انداخت.

به تناسب کارش همیشه یک سطل زباله دم دستش بود. در سطل زباله های محل کارش یا کاغذهای طراحی و یا ته سیگارهایش جا میگرفتند.

طراحی دیگرش را برانداز کرد. این یکی را حتی در حد یک کار آماتور هم نمیدید. از چیزی که روبرویش میدید خنده اش گرفت. نه از آن خنده های سرخوشانه! از آن خنده هایی که در اوج ناامیدی سر میدهی یا وقتی که بسیار عصبی هستی. در این وقت ها نه غم سراغت

می آید و نه از خشم به خودت میلرزی! فقط و فقط میخندی و همین خندیدن به قدر کافی ابزورد هست.

پیش از آنکه طرح دوم بین انگشتانش مچاله شود، موبایلش زنگ خورد. قهوه ای هایش روی صفحه موبایل نشست اما با شماره عجیبی مواجه شد. شماره ای که بنظر نه از داخل بود و نه از خارج!

با مکث آیکون سبز را لمس کرد و موبایل را کنار گوشش برد. سکوت کرد و سکوت پشت خطی چیزی نبود که انتظارش را داشت. اخم کرد و چون همیشه محکم گفت:

–بله؟

سکوت ادامه دار پشت خطی اش باعث شد فکر کند مکالمه قطع شده است؛ موبایل را از گوشش فاصله داد و به صفحه گوشی خیره شد.

نه!

قطع نشده بود.

اینبار جدی تر از قبل گفت:

–بفرمایید؟ با کی کار دارین؟

این سکوت بیش از اندازه طولانی همانقدر که عجیب بود آزار دهنده هم بود. شاید اگر مزاحم میداشت یا تماس برقرار شده از یک شماره تلفن عادی می بود، ذهنش را به خود مشغول نمیکرد. موبایل را قطع

کرد و همانطور که به شماره ناشناس و تماسش می اندیشید آخرین
طرحی که زده بود را مچاله کرد و در سطل زباله انداخت.

ساعت تقریباً پنج شده بود که عزم رفتن کرد. بسته سیگار و فندک و
موبایلش را از روی میز برداشت و در جیبش گذاشت. برخلاف کارگاه
شرکت زند که اتاق کارش در طبقه دوم قرار داشت، این دفترش هم
کف بود.

کارگاه خالی بود و تک و توکی فرش باف پشت دار نشسته بودند. از
کنارشان گذشت و بعد از گفتن خسته نباشید بیرون رفت. سوار کامارو
اش شد. استارت زد و حرکت کرد. برای نگهبان بوق زد و از محوطه
خارج شد. در مسیر موبایلش بار دیگر زنگ خورد.

همان شماره بود.

در حین رانندگی جوابش را داد.

–بله؟

پاسخی نشنید.

–الو؟

هیچ صدایی نیامد.

بلندتر گفت:

–الو

گوشی را قطع کرد و با عصبانیت روی داشبورد انداخت.
-یه روانی به روانیای زندگیم اضافه شد.
حرصی پا روی گاز گذاشت و تا خود مقصدش یه کله راند.

هشتاد_شش

اتوموبیلش را پارک کرد و یک راست به عمارت آقا بزرگ رفت. ترافیک سنگین و خارج شهر بودن کارگاه، همگی دست به دست یکدیگر دادند که سه ساعت و نیم پشت فرمان بنشیند. پدر و مادرش، آقا بزرگ و خانم بزرگ و ستوده، در سالن نشسته بودند و هر کدام به گونه ای دماغ بودند. کاوه هم انگار هنوز از سفر برنگشته است. همین حضور نداشتنش راه گلوی سروش را برای نفس کشیدن باز میکرد. بینی اش را خاراند و برای دست دادن و بوسیدن پدر بزرگ و مادر بزرگش نزدیک شد.

-چرا پکری پیرمرد؟

-خسته نباشی بابا جان.

جمیله خانم بیشتر نگران میرسید. مادرش غمگین و پدرش عصبانی!

تقریباً این دو ماه همه شان مسالمت آمیز با یکدیگر رفتار میکردند، باز چه شده که سگرمه های پدرش در هم بود؟

کنار ستوده روی مبل دونفره نشست. عادت نداشت سرش را کنار دیگری ببرد و سوالش را بپرسد. برای همین رک و پوست کنده رو به جمع زیادی ساکت، سوال کرد:

-چی شده؟

جمیله خانم لبخندی زد و جواب داد:

-چیزی نشده مادر

سروش لب هایش را جلو داد و در حالیکه ابرویش بالا رفته بود، دوباره پرسید:

-واسه همین همتون اینجوری دماغید؟

اینبار مادرش مداخله کرد:

-نه عزیزم! اشتباه میکنی؟

سروش سری تکان داد و نگاهش بین پدر و پدربزرگش به گردش درآمد. این سکوت های خانوادگی فقط از یک چیز سرچشمه میگرفت و آن هم مشاجره فرهود و نادر خان بود.

-پدر و پسر باز به جون هم افتادین؟

آقابزرگ سعی کرد لحن کلافه اش را با خنده و شوخی بپوشاند.

- نه پدرسوخته! مگه من همسن بابای عتیقتم که هرروز باهاش دعوا راه بندازم؟

عتیقه گفتن آقابزرگ باعث شد لب های همه به جز فرهود کش بیاید. آمدن پروین خانم به سالن و خبر دادن اینکه شام مهیا شده است، باعث شد برخیزند.

-بریم که من خیلی گرسنمه

این را گفت و سریعتر از دیگران پا تند کرد. خانم بزرگ با مهربانی از پشت سرش گفت:

-نخوری زمین، بخاطر یه لقمه غذا

-روده بزرگه داره روده کوچیکه رو میخوره جمیله جون... به شوهرت بگو عصاشو تکون بده و تندتر راه بیاد

آقابزرگ بلند خدید.

به سالن غذا خوری رفتند و پس از چند لحظه ستایش هم به جمع پنج نفره شان اضافه شد. فاطی خانم رو به ستایش که صندلی کنار سروش را عقب میکشید، پرسید:

-ستاره کجاست؟

ستایش با بی تفاوتی جواب داد:

-گفت میل ندارم!

خانم بزرگ نگاهی به خواهرزاده اش انداخت.

-وا! این دختر چشه این چند روزه؟

فاطمی خانم نمیدانمی گفت و خواست از جا برخیزد که سروش پیش دستی کرد.

-بشین مامان من میرم.

ستایش با سر برخاستن و رفتن سروش را دنبال کرد. در راه سروش هم به رفتار عجیب این چند روز اخیر ستاره اندیشید. رفتارش کاملاً تغییر کرده بود. تقریباً مطمئن بود یک بخشی از این خلق و خوی جدیدش هم مربوط به کاوه میشود.

از پله ها بالا رفت و پشت در اتاق خواهرش که قرار گرفت، چند تقه بر در زد و وارد شد.

ستاره روی تختش دراز کشیده و به بیرون از پنجره خیره شده بود. اسمش را که صدا زد، هینی کرد و با ضرب سرش را به طرف سروش برگرداند.

-چیزی نیست عزیزم، منم.. نترس

ستاره با چشمانی که هراس از آن ها جدا نمیشد، زل زده بود به سروش. این ترس ها از زمانی که ازدواج کرده، همیشه با او مانده بود.

اتاق تاریک و روشن بود. دست برد تا کلید لامپ را بزند که ستاره گفت:

-روشنش نکن

صدایش غمگین بود!

-چرا؟!..میخوای بخوابی؟

ستاره دوباره رویش را به سمت پنجره برگرداند.

-نه...حوصله نورو ندارم.

سروش نزدیکش شد و درحالیکه روی تخت کنارش مینشست، با محبت گفت:

-روشنایی اتاق حوصله میخواد؟

-اتاق که روشن میشه، انگار تموم بدبختیام قدعلم میکن. حوصله بدبخیامو ندارم.

جمله اش آنقدری غم داشت که سروش را لال کند. لحظه ای مکث کرد

و سپس با احتیاط پرسید:

-احساس بدبختی میکنی؟

-خیلی...خیلی زیاد!

به نیم رخ خواهرش در تاریکی چشم دوخت. آنقدر این مدت حواسش پی خودش بود که او را از یاد برده بود. در دل چند باری خودش را لعنت کرد.

-میخوای حرف بزنیم؟

ستاره بلاخره صورتش را به طرف او برگرداند. با لحن سرد و در عین حال پر غضبی گفت:

-که چی بشه؟ من حرف بزنم تو حرفای منو میفهمی؟ تو فقط سرت گرم کاره و مراقبی همه چیز سر جاش باشه... ولی.. خبر نداری هیچی سر جاش نیست.

سروش شوکه شد.

-ستاره...

-ستاره چی؟... چی میخوای بگی؟... تو مگه از احساسات زنونه سر درمیزی؟.. تو اصلا میدونی من چه حالی دارم؟.. یه بچه تو شکمم که قرار چهار روز دیگه از باباش جدا بشم. دلم رفته دنبال مردی که نمیتونم هیچ سهمی ازش داشته باشم چون خواهر کوچیکم عاشقشه... چون خواهر کوچیکمو برازنده تر میدونم براش تا خودمو... اصلا بیاد یه زن مطعلقه با بچشو بگیره که چی بشه؟.. اصلا معلوم نیست چه آینده ای در انتظار منو بچمه...

این نلگهانی بیرون ریختنش آنقدر غیرقابل پیش بینی بود که برای گفتن هر حرفی و هر عکس العملی تعلل کرد.
سروش دستش را روی دست ستاره گذاشت.
-منکه نمردم. خودم حواسم بهت هست!

ستاره با خشونت دستش را از زیر دست سروش بیرون کشید.
-تا کی؟..تا کی قراره سر بار تو باشم؟..تا کی قراره سر بار تو باشیم؟

نمیفهمید این حجم از عصبانیت از کجا سرچشمه میگرفت. انگار از تمام عالم و آدم گله داشت.

غصه های آدم که کوه شود، نه دینامیت تخریش میکند و نه تیشه فرهاد! آدم فقط میتواند هرروز یک تکه سنگ را چون سیزیف به قله کوه ببرد و بعد شاهد پایین افتادن سنگی باشد که با تمام امید آن بالا برده است. تو بیهوده هر روز خدا را تا نوک کوه میپیمایی و غصه هایت را دوره میکنی؛ اما از کوچک شدن بار غم هایت چیزی کم نمیشود.

وای به حال آدمی که غصه هایش قد یک کوه باشد!
-شماها سر بار من نیستین...مگه من چیکار میکنم؟ مگه تا حالا براتون چیکار کردم؟ اگه کاری براتون می کردم که الان تو نباید اینجوری توی تاریکی بشینی و دونه دونه غصه هاتو بشمری!
ستاره صورتش را دوباره به طرف پنجره برگرداند.

-اینجوری حرف نزنم...الان جایی برای احساس شرمندگی واقعاً ندارم...الان تا خرخره پرم سروش!

لحن پر از غم ستاره او را مجاب کرد که از جایش برخیزد و به جلوی پنجره برود.

بسته سیگار و فندکش را در آورد. لای پنجره را به اندازه ای که دود از آن عبور کند، باز کرد. سیگاری آتش زد و به بیرون زل زد.

-فکر میکنی اون بیرون واسه منو بچه ام چند درصد شانس خوشبختی وجود داره؟ فکر میکنی بعد از اینکه طلاقمو بگیرم کیا میان خواستگاری من؟

سروش بدون اینکه برگردد، جواب داد:

-تو از خانواده سرشناسی هستی...چیزیم که زیاده مرده!

ستاره با صدای بلند خندید. خنده اش بیشتر هیستریک بود تا یک خنده سرخوشانه.

-همین خانواده سرشناس منو به این حال درآورده! وگرنه من الان باید توی یه خونه هفتاد متری با مردی که دوستش داشتم زندگی میکردم. نه با یه حیوون که فقط دنبال این دختر و اون دختر بود.

جوابی برای حرف های خواهرش نداشت. البته سوالی نپرسیده بود که او هم بخواهد جوابش را بدهد. ستاره امشب عجیب و غریب شده

بود. شاید هم نه! فقط نیاز داشت خودش را خالی کند. او آنجا بود. کنار پنجره حی و حاضر ایستاده بود و هر بد و بیراهی را هم به جان می‌خرید.

ستاره لب گشود و گفت:

-هیچ مردی نیست که بتونه دیگه خوشبختم کنه...هیچ مردی دیگه پیدا نمیشه واسه شاد کردنم.

سروش پوزخندی زد.

-الان تموم ناراحتیت واسه اینه که مردی نیست خوشبخت کنه؟ وقتی خودت نمیتونی خودتو خوشبخت کنی چطور انتظاری داری یه مرد از بیرون بیاد و کمر به خوشبختی تو ببنده؟ تقصیر اون مرد بدبخت چیه که تو اینقدر ضعیفی که منتظرشی؟ تو رو خدا چرت و پرت نگو ستاره.

-شعار نده لطفا...این حرفای گنده گنده هم همیشه فقط در حد حرف میمونه! همه زنا ذاتشون همینه! منتظر یه نفرن...ما همه منتظر یه نفریم. از بچگی همینو بهمون گفتن. حالا چون کسی به تو از این حرفا نزده دلیل نمیشه برگردی و به من بگی چرت و پرت می‌گم!

سروش سکوت کرد. به او هیچکس نگفته بود یک روز مردی می‌آید و او را برای همیشه خوشبخت میکند. خدا را شکر کرد که کسی گوشش

را با این خزعبلات پر نکرده بود. تقصیر ستاره هم نبود که این فکر ها را میکرد. تقصیر مادرش بود که هر دفعه کتک میخورد صدایش در نمی آمد. تقصیر مادر بزرگش بود که همیشه فرمانبردار پدر بزرگش بود. اصلا پیش از آنکه موقعیت رقت انگیز کنونی زنان این خانواده، تقصیر مردان باشد، تقصیر زنانشان بود. پک عمیقی از سیگارش گرفت.

-از وقتی که برگشتم، همیشه لامپ اتاقو خاموش میکنم و از پنجره به اون یکی عمارت خیره میشم. سروش نیم نگاهی به ستاره انداخت.

-چرا؟

ستاره آرامتر از جمله قبلش لب زد:

-چون هر شبش یه مرد پشت پنجره اش می ایستاد و به سیگارش پک میزد.

سر سروش بطور خودکار به سمت عمارت برگشت و نگاهی یک طبق بالا رفت. درست جایی که کاوه شب های زیادی را آنجا ایستاده و بعد از نیمه شب با او حرف زده بود. تمام آن شب ها خواهر بزرگترش در طبقه پایین همان ساختمان در آرزوی مردی بوده که در ازای تمام کردن روابط نیم بندش با دو خواهر بزرگترش، او را طلب کرده است!

سرش لحظه ای در مرز انفجار قرار گرفت.

از کاوه بخاطر آن حس پوچی ای که به جان خواهرش انداخته بود، متنفر شد.

-دوسش داری؟

ستاره بدون خجالت بله گفت و سروش از حماقت خواهرش چشم بست.

-ولی..

ولی گفتن ستاره باعث شد چشمانش را باز کند. صدای خواهرش از بغضی ه در گلویش لانه کرده بود، میلرزید.

-ولی میدونم من هیچ حقی نسبت بهش ندارم. من براش خیلی کمم. اون لیاقت یکی مته ستایشو داره. یکی که ازدواج ناموفق تو زندگیش نداشته باشه. اون لیاقت بهترینارو داره

سروش پلک هایش را محکمتر از قبل روی هم فشرد. باید با حال مریض خواهرش چه میکرد؟ سیگارش را لبه پنجره خاموش و به بیرون پرتش کرد. پنجره را بست و به سمت ستاره برگشت. روی تخت نشست و اشک های خوهرش را پاک کرد.

مانده بود چه بگوید؟

جملاتی مثل «این حرفو نزن.»، «ارزش تو بیشتر از این حرفاست» و غیره آنقدر کلیشه ای و احمقانه بود که حتی تا روی نوک زبانش هم راه باز نکردند.

-کاوه حرفی زده یا کاری کرده که وابستش شدی؟

ستاره خنده بی رمقی سر داد.

-نه، کاش یه کاری میکرد که لااقل امیدی به داشتنش بود؛ اما اون خیلی جنتلمنه. خیلی با وقار و مرده!

سکوت کرد.

-کاش... کاش بد بود. من به بودن مردای بد توی زندگیم عادت دارم... ولی اون زیادی خوبه! اونقدر زیاد که به قول ستایش خودتو براش کم میدونی!

آوردن نام ستایش باعث شد اخم های سروش درهم شود.

-ستایش؟ با ستایش بحث شده که الان داری این حرفا رو میزنی؟

-حق داره داجی! همه حرفاش حقیقت بود. من فقط چشمامو بسته بودم و دلم میخواست باور کنم میتونم با یه مرد واقعی باشم و کنارش خوشبخت بشم.

سروش دندان هایش را محکم روی هم چفت کرد.

از میان دندان های کلید شده اش کلمات را جوید:

-اونوقت کاوه ستایش رو میخواد؟

-نمیدونم. من تا حالا اینو احساس نکردم. فکر میکنم قرار گذاشتنش با ما بیشتر از سر اجباره.

تک خنده بی حوصله ای زد و ادامه داد:

-دو خواهر همزمان عاشق یه مرد شدن. شبیه یه تراژیه...شایدم شبیه این فیلمای ترکی...انگاری توی واقعیتم اتفاق میفته این چیزای احمقانه.

سروش سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد.

-ستایش دیگه چی بهت گفت؟

-چیزی نگفته که بخوای بری سراغش...یعنی من ازت میخوام چیزی بهش نگی!بذار پای درددلای خواهرانه...

نگاهش را به قهوه ای های ستاره گره زد.

-بخشید که باهات بد حرف زدم.بعضی وقتا ستایش برای آدم اعصاب نمیداره

بازهم یکی از آن تک خنده هایش را زد.برخاست و به طرف در رفت.

-میگم شامتو بیاره توی اتاقت.

-میل ندارم...

-بی خود میل ندارم عتیقه.

از اتاق خارج شد. موبایلش را درآورد و داخلی عمارت آقابزرگ را گرفت.

—سلام...شام ستاره رو بیارید اتاقش.

موبایلش را قطع کرد و به اتاقش رفت. دیگر میلی به خوردن نداشت. فقط میخواست به اتاقش پناه ببرد و فکری به حال زار دو خواهرش بکند.

ستایش با زبانش خیلی خوب بلد بود آدم را بسوزاند. بلد بود آتش بزند و خاکستر شدند را ببیند.

کلاهش را درآورد و موهایش دو طرف شانه اش ریخت. در اتاق را قفل کرد.

سیگاری آتش زد. پشت پنجره رفت و به تاریکی اتاق روبرویی اش خیره شد. آخرین باری که از فاصله دو پنجره با یکدیگر حرف زده بودند کی بود؟

چرا یادش نمی‌آمد.

(اسپرسو)

هشتاد_هفت

همه در خانه فرامرز به مناسبت تولد کیمیا جمع بودند. همه به غیر از خود کیمیا و کاوه! حضور نداشتن صاحب تولد، موجب نارضایتی آقابرگ شده بود. قرار بود این یک سورپرایز باشد و غیبت طولانی کیمیا این شک را در دل همه ایجاد کرد که بهتر بود سورپرایز را بی خیال شوند و تماس بگیرند و مستقیم اصل قضیه را به او بگویند. سروش کنار دانیال نشسته بود به شوخی هایش لبخند میزد. چند باری آمد قهقهه بزند اما جمله کاوه در سرش اگو کرد:

–ناز میخندی، میدونستی؟

دلش نمیخواست ناز بخندد. چندین و چند بار جور دیگر خندیدن را تمرین کرده بود و هر بار احمقانه تر از بار قبلش میخندید. آنقدر مصنوعی بود که ترجیح داد نخندیدن را تمرین کند. تمرین کرد و جواب هم داد. فقط گاهی یادش میرفت. گاهی از دستش در میرفت. حالا اما تمام سرخوشی اش را زهرمار خودش کرده بود و در دل فقط به خودش میگفت:

–نخند...نخند...نخند..نخند...نخند...نخند...

خنده هایش برعکس ظاهر و رفتار پسرانه اش کاملاً دخترانه بود. یک جور خاصی میخندید. حتی خودش هم متوجه خاص بودن خنده هایش

میشد، آنقدری که خودش را از خندیدن محروم کرد. با اتفاقی که در شمال افتاد، هیچ دلش نمیخواست خاطره موهای بلندش را با خنده هایش برای کسی زنده کند اما لعنت به دانیال که آنقدر خوب داشت ادای وکیل شرکت و کارخانه ها را در می آورد که آقا بزرگ هم اخم هایش را باز کرده بود و قهقهه میزد.

دانیال با لودگی به سروش نزدیک شد و در حالیکه صدایش را ریز کرده بود و کمرش را خم، گفت:

-سروش جان، بنده دچار افسردگی پایان ریاست شما با آن خوی وحشی و آغاز ریاست زیبا رویی شدم! بیا و مرحمت بفرما تا قلب این پیرمرد از کار نیفتاده برگرد که دیگر هلاکم... خدا ما را زن هم نیافرید که توفیقش نسیبمان شود.

جوری همه به قهقهه افتاده بودند که سالن روی هوا بود. سروش هم دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. آنقدر خندید که جای تمام سال های عمرش را پر کرده باشد. میان سرفه و خنده کوسن کنارش را به طرف دانیالی پرت کرد که با لبخند به او مینگریست.

خنده اش را با سرفه های مصنوعی ممتد پنهان کرد. لعنتی بر خودش و دانیال فرستاد و سعی کرد عادی رفتار کند. البته اگر میشد!

صدایش را صاف کرد و با لبخند به دانیال جوری زل زد که ادامه بدهد. که این سکوت یکهوایی اش چیز خوبی را تداعی نمیکند.

و کاش دانیال بجای نگاه خیره اش غلطی میکرد تا جو سنگین شده کمی سبکتر شود. اصلا کاش میتوانست شبیه کاوه همه چیز را بدون آنکه بگوید، بفهمد و تا ته همه چیز برود.

این که کاوه میتوانست چشمانش را بخواند به طور قطع ترسناک بود، ترسناک و خطرناک؛ اما چه ایرادی داشت اگر گاهی خطرها هم سودی میداشتند.

- بشین دیگه دانیال... بقدر کافی مسخره بازی درآوردی!

ستایش با حرص بازوی دانیال را گرفت و به سمت مبل کشان کشان برد. بعد رو کرد به زری خانم که با جاری بزرگش در حال خوش و بش بود، با صدای بلند پرسید:

- زن عمو یه زنگ دیگه به کیمیا بزن... ساعت از یازده شبم گذشته...

ستایش بخوبی ذهن ها را از روی خنده های سروش سر داد به سمت کیمیا و در این بین سروش با خودش فکر کرد بخاطر این محبت ستایش حتما کمی با او راه بیاید. بیشتر از دو ماه بود که رفتارش با او سرسنگین شده بود. هرچه ستایش به او نزدیک میشد، سروش از او فاصله میگرفت. در تمام این دو ماه هم ستایش خسته نشده بود. هر

روز با مدل خاص خودش توجه فروش را جلب میکرد و محبت خرجش میکرد. محبت هایی که اگرچه دل فروش برایشان ضعف میرفت؛ اما هنوز هم احساس میکرد ستایش به ادامه این تنبیه نیاز دارد.

ستایش در خانه تک افتاده بود و عملاً همه به او کم توجهی میکردند. همین امر هم باعث شد یک روز که ستایش در خانه نبود گوش ستوده را بیچاند و برای مادرش اخم و تخم کند. بعد از آن کمی رفتارها بهتر شده بود و همین امر سبب شد فروش راضی باشد. ستایش را بخوبی میشناخت و از احتیاجاتش مطلع بود. از نیاز افراط گونه اش به مرکز توجه بودن! دلش نمیخواست چیزی غمگینش کند. ستایش همیشه عزیز کرده اش بوده است.

برای آنکه به ستایش بفهماند خود شیرینی امشبش را دوست داشته، جدی و با اخم زیر سیگاری اش را به طرفش گرفت و گفت:

- خالیش کن برام بیار

ستایش با خوشحالی زیر سیگاری را از دستش گرفت و به سرعت برق از او فاصله گرفت. فروش سیگارش را روشن کرد و درحالیکه پک میگرفت سرش را به سمت چپش برگرداند. جاییکه شهریار کنار عمویش نشسته بود و چشمانش تماماً فروش را میکاوید! هرچند که

شهریار تنها نبود. گه گاهی متوجه نگاه های خیره دیگران هم میشد. زل میزدند به او و تا مچ نگاهشان را میگرفت، نقطه دیگری را برای خیره شدن هدف میگرفتند.

ابروهایش کمی به هم نزدیک شد و سرش را به معنی "چیه؟" تکان داد.

شهریار احتمالا تنها کسی بود که خودش را به آن در نمیزد و ادعای اینکه چشمانش او را کنکاش میکرد را نداشت.

پسر عموی بزرگش سرش را به چپ و راست حرکت داد و لب زد:

-هیچی

سروش چند لحظه ای دل به دل چشمان شهریار داد اما با صدای نگران زری خانم کامل به پشت سرش خیره شد.

-الان دیگه گوشیشم جواب نمیده فرامرز... نکنه طوریش شده باشه!

نگرانی زری خانم انگار مسری باشد، همه را نگران کرد. یادآوری ستایش و گفتن اینکه ساعت از یازده هم گذشته، ترس عجیبی را به دل همه انداخت. سورپرایز های لوس هر ساله ای که برای تمام اعضای خانواده گرفته میشود، دیگر برای همه آشنا بود. کیمیا هم آنقدری احمق نبود که نداند در شب تولدش مانند تمام سال های گذشته همه جمع شده اند و قرار است از دیدن چیزی که میبیند مثلا شوکه شود.

فرامرز موبایلش را در آورد و چندین بار با شماره کیمیا تماس گرفت.
-گفتم که جواب نمیده...

زری خانم با بغض نشسته در گلویش جمله را ادا کرده بود. فاطمی خان
برخاست و بازوی او را گرفت و روی صندلی نشاندش.

-نگران نباش زری جان...مگه نگفته با دوستاشه؟

اشک هایش را پاک کرد و جواب داد:

-سابقه نداشته بدون خبر بیرون باشه. اگه دیر هم بکنه به ماها میگه.

آقابزرگ پر تحکم پرسید:

-کسی میدونه کیمیا با کی رفته بیرون؟

همه سکوت کردند. اینبار آقابزرگ رو به فرامرز و همسرش با عصبانیت
تقریبا داد زد:

-شما نمیدونید دخترتون با کی میره و میاد؟

گریه زری خانم شدیدتر شد.

ستوده با من و من گفت:

-ش..شماره..شماره یکی دوتا از دوستاشو دارم.

-دست بجنبون و بهشون زنگ بزن.

ستوده با استرس موبایلش را از روی میز برداشت. کیاوش از کنار

ستوده بلند شد و گفت:

-من میرم جاهایی که پاتوقشه رو بگردم.
آقابزرگ طعنه زد:

-عجب! پس اینقدر براش خان داداش هستی که بدونی کجاها میره!
فک کیاوش قفل شد.سروش با چشمان ریز شده تمام مدت نگاهش
روی دنیا بود.بلند شد و به سمتش رفت.به آرامی گفت:
-بلندشو بیا عتیقه!

در سالن آنقدر همه نگران بودند و چشم به دهان ستوده که کسی
متوجه خروج آن دو نشد.سروش به سمت تراس رفت.در تراس را باز
کرد و با تمام سرمایی که داشت آنجا ایستاد.دنیا دقیقا پشت سرش
بود که پرسید:

-چیه داجی؟

بدون آنکه برگردد گفت:

-کیمیا کدوم قبرستونیه؟

-نمیدونم

سروش پک عمیق تری به سیگارش زد.

-لابد اینم نمیدونی که با کدوم خریه،نه؟

دنیا مکث کرد و در نهایت جواب داد:

-نه

عصبی چرخید و یک قدم به دنیا نزدیک شد. از میان دندان های بهم
چفت شده اش با حرص کلمات را جوید:

-دنیا اگه نگی کیمیا کجاست و با کی بیرونه جوری بزنمت که صدای
سگ بدی

دختر عمه اش ساکت شد. سرش را به زیر انداخت و آهسته و بریده
بریده گفت:

-اسمش آرشه! همیشه میرن ویونا

-از این پسره شماره ایم داری؟

دنیا سرش را بالا آورد و بی حرف تایید کرد. سروش موبایلش را
درآورد و از دنیا شماره موبایل آرش را خواست.

-دفعه بعدی که بهم دروغ گفتی، مطمئن باش دیگه برات دندونی توی
دهن گشادت نمیمنه!

سیگارش را همانجا رها و با پا لهش کرد. وارد سالن شد و یک راست به
سمت در خروجی رفت.

(اسپرسو)

هشتاد_هشت

- بنظرم مشکل ساز میشن برامون

کاوه جرعه ای از قهوه اش نوشید و جواب داد:

- میدونم

- پس ردشون کن برن!

کاوه نچی کرد.

- نیاز داریم بهشون

پویا دستانش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد.

- چه نیازی؟

با آمدن ویترو سر میز، صحبتشان قطع شد.

- چیزی نیاز ندارین؟

پویا با خنده جواب داد:

- چه نیاز تو نیازی شد!

و با صدای بلند خندید. ویترو بیچاره و از همه جا بی خبر هاج و واج به

دهن پویا خیره بود که کاوه با یک نه او را رد کرد. پویا جدی پرسید:

- واقعا میپرسم، چه نیازی؟ ممکنه برامون دردسر درست کنن یا

اطلاعات ببرن واسش!

کاوه بیتفاوت جواب داد:

- مگه عیبی داره؟

چشمان پویا گرد شد.

-چیزی زدی داداش؟

-تو نگران چی هستی؟

پویا دستانش را درهم قفل میکند.

-تازه میپرسی نگران چی ام؟ طرف جاسوس داره تو شرکت و کارگاه و همه جا، بعد تو میپرسی نگران چی ام؟ چه ایرادی داره از شر دوتاشون راحت شیم.

اینبار کاوه هم دستانش را روی میز گذاشت و به جلو خودش را کشید. شمرده شمرده گفت:

-یک، من ترجیح میدم دشمنم جلوی چشمم باشه تا از دیدرسم خارج... دو، من دو نفری رو که سارا رو کشوندن توی اون خونه، نمیذارم همینجوری قسر در برن... و اما سه، تو واقعا فکر میکنی تنها آدماش توی کارگاه همون دو نفرن؟... فکر میکنی سهرابی راس همه چیزه؟ از سهرابی گنده تر پای این جریانه که هنوز گندش بالا نیومده!

پویا خاموش خیره اش بود. بنظر می آمد در فکر است. درحالیکه کمرش را به پشتی صندلی تکیه میداد، هردو دستش را در موهایش فرو کرد و پوفی کشید.

-عجیب نیست که سارا همه چیزو فهمیده و زنده گذاشتنش؟اگه اون طرفی که تو میگی اینقدر کله گنده ست،چرا سارا زنده موند؟
کاوه سیگاری گیراند و جواب داد:
-این چیزیه که خودمم دارم بهش فکر میکنم.

جواب این سوال را هرچه میگشت نمی یافت.هنوز معادلاتاش حل نشده بودند.هنوز روابط زیادی را کشف نکرده بود.هنوزهم وقتی به گذشته ای که بنظرش کاملا روشن بود می اندیشید،فکر میکرد یک چیزی سرجایش نیست.یک چیزی اشتباه است.حالا که برگشته این احساس بیشتر هم شده بود.سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و با بریم گفتنش پویا از جا برخاست.از گوشه دنج و خلوت کافه بیرون آمدند و برای حساب پای صندوق رفتند.صدای آشنای کسی را انگار شنیده باشد به اطراف نگاه کرد اما هیچ آشنایی ندید.
آمد رمز را بزند که دوباره آن صدای آشنا را شنید.سر چرخاندن هم هیچ نشانی از آشنایی نمیداد.به پویا نگاه کرد و با ابروهای گره کرده گفت:

-رمزو بزن
در کافه به دنبال ردی از یک آشنا گشت.به تمام دختر و پسرهای پشت میزها نگاه کرد.وسط کافه ایستاده بود.سرش را پایین انداخت و

چشمانش را بست. گوش تیز کرد و دعا میکرد آن صدای آشنا از آن کسی که فکرش را میکند نباشد که صدای شیونی را شنید. با قدم های بلند به سمت در خروجی رفت. ابتدا به سمت راست پیاده رو نگاه کرد و کسی را ندید؛ اما همین که سرش را به سمت چپ برگرداند او را دید که روی زمین افتاد و با صدای بلند میگرید. مردم تک و توک دورش جمع بودند و پسر بیست و چند ساله ای داشت با داد و بی داد مردم را پراکنده میکرد. دست مرد که روی بازوی او نشست و با خشونت سعی داشت بلندش کند، خون را به صورت کاوه آورد. سریع قدم برداشت و بلند فریاد کشید:

-کیمیا!

پسر با دیدن کاوه دست از کلنجار رفتن با کیمیا برداشت. قامتش را صاف کرد و به کاوه ای زل زد که با عصبانیت به او نزدیک میشود. کیمیا با شنیدن نامش از دهان کاوه ای که نمیدیش ترسیده سرش را به عقب چرخاند. پیش از آنکه بتواند متوجه چیزی شود کاوه را نزدیک تر از آن دید که حس میکرد. درست کنارش نشسته بود و با آرامش سعی میکرد بلندش کند. خودش را جمع و جور کرد و برخاست. کاوه دستش را از زیر بغل کیمیا جدا کرد و سرتاپای پسرک

را از نظر گذرانند. سر و وضعش که نشان نمیداد یک مزاحم باشد. پس حدس زد که احتمالاً دوست پسر کیمیاست.

پسر پوزخندی زد و رو به کیمیا گفت:

چند تا چند تا کیمیا خانم؟

کاوه از میان فک بهم چفت شده اش گفت:

هر حرفی داری سر خرتو کج کن و به من بگو!

کیمیا بازوی کاوه را گرفت و التماس کرد:

کاوه چیزی نیست. تورو خدا بدترش نکن

تحکمانه و بدون آنکه به خواهرش نگاه کند جواب داد:

ساکت شو

پسر تک خنده ای زد. پویا که تازه از راه رسیده بود، با نگرانی پرسید:

اینجا چه خبره؟

کاوه سویچش را از جیب پالتوی بلندش درآورد و به طرف پویا گرفت:

کیمیا رو ببر سوار ماشین شه!

پسر قهقهه ای زد و با تمسخر گفت:

عه؟! پس امشب قراره بیاد پیش تو؟

رو کرد به کیمیا و ادامه داد:

- پس واسه همین میگفتی منتظر من و باید برم؟ بگو یه جای دیگه شب قرار داشتی!

نگاهش را به کاوه خشمگینی داد که چشمانش یک کاسه خون شده بود.

- ببرش فقط مراقب باش توله تو شکمش رو به ناف تو نبنده. دقیقا همون کاری که داشت با من میکرد و من...

مشتی که روی چانه اش فرود آمد اجازه ادامه نطقش را نداد. مشت دوم او را روی زمین انداخت. لگدهایی که توی شکمش خورده میشد دیگر نایی برایش نگذاشت. انگار تمام آن ماهیچه و عضله ای که برای خودش درست کرده، تماما باد است و هیچ زوری نداشت. کیمیا جیغ میکشید و از کاوه میخواست تمامش کند. پویا بازوی کاوه را گرفت؛ اما حریفش نشد. چند رهگذر به کمک پویا شتافتند و کاوه را از پسرک بخت برگشته جدا کردند.

کاوه در حالیکه نفس نفس میزد، خودش را از میان چند دستی که گرفته بودند جدا کرد و با تهدید به پسر که روی زمین افتاده بود، گفت:

- کار من با تو تموم نشده حرومزاده!

به طرف کیمیایی که گونه هایش را داشت سیل میبرد، برگشت. دستش را گرفت و همانطور که راه میرفت او را پشت سرش کشاند.

(اسپرسو)

هشتاد_نه

کیمیا حتی جرات اعتراض کردن را هم نداشت. کاوه هرچند ناتنی، هرچند غریبه، هرچند غایب؛ اما برادر بود. هم خون بود. مرد بود. کنار اتوموبیلش که ایستاد رو به کیمیا کرد و با لحن خشکی پرسید:

-ماشین آوردی؟

دخترک تنها کاری که قدرت انجامش را داشت، سر تکان دادن بود.

-سوییچ!

کیمیا نگاهی به دست اسیر شده اش انداخت و کاوه سریعاً مچش را آزاد کرد. همینکه انگشتان کاوه از دور ساعدش باز شد تازه متوجه حجم دردی شد که باعثش فشار بیش از اندازه حلقه تنگ انگشتان کاوه به دستش بود. دلش میخواست کمی هم که شده مچ دستش را ماساژ بدهد؛ اما بیش تر از آن میخواست هرچه سریع تر سوییچش را

از داخل کیفش در بیاورد و بدست کاوه بدهد تا از زیر نگاه مستیقمش در برود.

با دستانی لرزان سوییچ را به طرفش گرفت و با خطاب قرار گرفتن پویا توسط کاوه تازه متوجه حضورش شد.

-ماشینشو ببر برج...

سپس رو به کیمیا کرد.

-کجا پارکش کردی؟

کیمیا گیج سرش را بالا آورد و به جایی که اتوموبیلش قرار داشت اشاره کرد. سوییچ ها را رد و بدل کردند و پویا با خداحافظی سرسری از آنها جدا شد. کاوه در سمت شاگرد را برای کیمیا باز کرد و تحکم آمیز فعل دستوری بشین را برزبان آورد.

بعد از آنکه در را بست تا خودش پشت فرمان جا گیر شود کمی طول کشید و در تمام آن مدت کیمیا تنها به این می اندیشید کاوه قرار است به او چه بگوید و با فاجعه وحشتناک زندگی اش چه کند؟ آنقدر فشار رویش زیاد بود و آنقدر اشک ریخته بود که دیگر به سکسکه افتاد. تمام آینده اش، تمام خوشبختی اش، تمام آنچه همیشه در رویا میدید در یک شب دود شد و به هوا رفت.

زندگی کوفتی همین است دیگر؛ یک سیاهچاله که تمامی رویاهایت را در خود میکشد و محو میکند. یک زالو که تمام امیدت را میمکد و ذره ای برجا نمیگذارد. این زندگی کوفتی همان درد بی درمانی بود که ناخواسته گرفتارش شدی. یک همخوابگی و بعدش تو هست میشوی و پرت میشوی در جهنم دره ای که هر روز شاهد مردنت هستی و تنها لحظه شماری میکنی که کی نفست قطع میشود. کی قلبت از کار می ایستد. یک بازی احمقانه... یک بازی پوچ... یک بازی که از قبل هم تو بازنده اش بوده ای. از همان وقتی که نطفه ات شکل گرفت، تو باختی! کاوه که روی صندلی اتوموبیل جای گرفت، بی آنکه به نگاهی میهمانش کند گفت:

-کمربندت

هنوز بدنش برای هر واکنشی سست و کمرخت بود. مکشش برای بستن کمبند وقتی طول کشید کاوه به طرفش خم شد و برایش بست. استارت را که زد، کیمیا دیگر صدای حق هقش هم در نیامد. صدای نفس هایش هم نیامد. کاش نفس نکشد. کاش همان زمان که تست بارداری داد و جوابش یک دهن کجی بزرگ به او بود نفسش بالا نمی آمد.

آنقدری در اتوموبیل نشسته بود و آنقدری حواسش سر جایش بود که بفهمد مقصد، خانه خودشان نیست. آنقدری که بفهمد این مسیر هیچ مقصدی ندارد. شاید چیزی شبیه زندگی خودش...

یک هزار تو که واردش شده و راه خروج ندارد. که راه خروجش پیدا نیست. اصلاً معلوم هم نبود راه خروجی دارد یا همین طور باید در آن هزار تو راه برود و راه برود و راه برود و...
بلاخره جرات پیدا کرد و پرسید:

- کجا داریم میریم؟

کاوه جوابش را نداد. انتظارش را داشت. شاید هم نداشت. انتظار داشت کاوه سرش داد بکشد. شاید بد و بیراه هم بگوید. جمله هایش را پشت سرهم آماده کرده بود. مهمترینش هم یک «به تو ربطی نداره، تو که داداش من نیستی» بود.

یک ساعت گذشته بود. با ترس نگاهی انداخت به طرف کاوه ای که در آن استایل تمام مشکی و آرنجی که به لبه پنجره تکیه داده و انگشتانی که روی لبانش گذاشته شده، تمام حرف هایی که در ذهنش مهیا کرده بود را پراکنده کرد.

- من باید برم خونه!

- خونه چه خبره؟

جوابی که بدون مکث پشت بند سوالش پرسیده شده بود تمام جراتش
را به باد داد. من و من کرد.

—هم..همه..همه خو..خونه منت..منتظر منن.

بازهم کاوه نگاهش نکرد.

باز هم سرد و خشک پرسید:

—به چه مناسبت؟

چه مناسبتی؟

تولدش!

مگر آدم چند بار بدنیا می آید؟ مگر چند بار قرار است هست شدن در

زندگی نکبت بارش را جشن بگیرد؟ یک بار...

آن شب همان یک بار او بود!

سرش را پایین انداخت و بغضش را فرو خورد.

—تولدمه!

متوجه سنگینی نگاه کاوه شد. نگاهش وزن داشت. آنقدری سنگین هم

بود که زیرش له شود.

سرعت اتوموبیل کم شد.

-ساعت نه شبه و همه منتظر توئن؟...قاعدتا باید توی جشن تولدت
میبودی تا تو کافی شاپ با یه عوضیه همه چی تموم! بگو که داری
باهام شوخی میکنی!

جملاتش بدون تمسخر و حتی خشم ادا شده بود؛ فقط مشکل آن
سرمای کلامش بود که از سرمای بیرون از اتوموبیل هم چندین درجه
سردتر بود.

سرش را بالاتر گرفت و جواب داد:

-مثلا قراره سورپرایز باشه!

-فکر کنم با چیزی که قراره بفهمن اونا بیشتر سورپرایز بشن...

با ضرب سرش به طرف کاوه چرخید. هراس مثل زمستان در رگ و پی
اش رخنه کرد و به ثانیه نکشید که بند بند تنش یخ زد.

-میخوای بهشون بگی؟

کاوه نیم نگاهی به سمتش انداخت.

-من؟ به من ربطی نداره!

کیمیا عصبی به جان کنار ناخن انگشت شستش افتاد.

-آره...دقیقا...به تو ربطی نداره! پس حرفی نزن و کاری نکن که فکر
کنم به تو ربطی داره.

سرانجام کاری کرد که کاوه خشمگین شود.

-با من درست حرف بزن بچه...این دفعه آخرته که صداتو واسه من
بردی بالا!

کیمیا ساکت که نشد هیچ، صدایش را هم بالاتر برد.

-دلم نمیخواد...دوست دارم داد بکشم. تو منو آوردی تو ماشین
مسخره ات پس هرکاری دلم بخواد میکنم. اصلا تو کی هستی که به
من بگی چیکار کنم و چیکار نکنم؟ ها؟ نکنه واقعا باورت شده
داداشمی؟

کیمیا نفهمید که با تک واژه آخرش آتش کاوه را شعله ورتر کرد.
کاوه ناگهان اتوموبیل را گوشه خیابان نگه داشت. آنقدر یکهوایی که
کیمیا کمی به جلو پرت شد. شاید اگر کاوه کمربندش را نبسته بود
سرش به شیشه جلو برخورد میکرد.
کاوه عصبی کامل به طرفش برگشت.

-خوب گوشاتو باز کن بچه چون دفعه آخریه که بهت میگم. من نه
داداش توئم و نه دلم میخواد که باشم. اگه الان روی صندلی و بغل
دست من نشستی واسه اینه که هنوز اونقدر بچه ای که حتی نمیدونی
چه گندی بالا آوردی و صداتو انداختی تو سرت که به خیال خودت
منو از ماجرای بندازی بیرون که حتی نمیخوام واردش بشم... این
گندیه که تو زدی... تو جمعش میکنی... مسئولیتش پای خودته و

مطمئن باش من آخرین نفری ام که به تو و گند توی شکمت فکر میکنم... من آخرین نفری ام که حتی براش مهمه این قضیه!

جملات کاوه آنقدر تیز و برنده بود که تمام روحش را پاره پاره کرد. تمام سرخوشی از حس حمایتی که زیر بغلش را گرفته و بلندش کرده بود را از بین برد. تمام حس اینکه یک حامی دارد که در اتوموبیل را برایش باز میکند و کمر بندش را میبندد را هم چون سیل ویران کرد و شست.

اصلا چرا باید انتظار میداشت که برای کاوه مهم باشد. برای مردی که پدر جنین چند هفته ایش بود، اهمیتی نداشت؛ چرا باید برای یک غریبه مهم باشد. اشک هایش بدون آنکه بخواهد راه گونه هایش را گرفته بودند و پشت سر هم و یکی یکی ابراز وجود میکردند.

صدایش لرزید وقتی که گفت:

-معلومه که مهم نیست... واسه بابای این بچه مهم نبود.. واسه توام مهم نیست... اون لحظه که خوشان خوشانتونه و زیر گوش دخترای بدبخت آواز عاشقی میخونید که این چیزا مهم نیست... گندی ام اگه بالا بیاد دامن ما زنا رو میگیره... اشتبه مائه... بی احتیاطیه مائه... بچه مائه... شماها فقط کارتونو...

نتوانست جمله اش را کامل کند؛ اما همچنان بریده بریده و با بغض ادامه داد:

- تو راست میگی مشکل منه.. مشکل ما زناست... ما زیادی احمقیم... ما یکی که بهمون گفت دوست داریم تا ته همه چیزو میریم... اصلا میدونی چیه؟... ما زنا واسه شما مردا زیادی هستیم... از سرتون زیادیم... لااقل ما اینقدر وجودشو داریم که پای خواستنمون همه جوړه وایستیم... مثه شماها بی وجود نیستیم... مثه شماها ترسوام نیستیم... من پای دلم وایستادم... الان باید بگم پشیمونم؟... پشیمونم همه جوړه از خودم مایه گذاشتم واسه یه آدم لاشی؟... آره من پشیمونم... من پشیمونم که دل به آدم اشتباهی دادم... پشیمونم که اشتباه ترین مرد روی زمین رو انتخاب کردم واسه دل بستن بهش... ولی... ولی اصلا پشیمون نیستم که ذره ای برای خواستنش برای عشقی که بهش داشتم، کوتاهی نکردم... من..

دیگر نتوانست ادامه بدهد. چنگال های بغض داشت خفه اش میکرد. داشت زجرکشش میکرد. با صدای بلند گریست. هق هقش بلند بود. هق هقش درد داشت. فریاد داشت. حرف داشت...

برایش اصلا مهم هم نبود که کاوه کمر بند خودش را باز کرد و بعدش هم کمر بند او را...

همه چیز آن لحظه ای مهم شد که در آغوش مردانه کاوه قرار گرفت و پیشانی اش به شانه مردانه او تکیه داده شد.

به جهنم که ریمل و خط چشمش در تماس با پالتوی مشکی کاوه روی صورتش پخش شود. به جهنم که اون غریبه ترین برادر دنیاست.

دستانش یقه اسکی کاوه را چنگ زد و بیشتر خودش را به او فشرد. دلش میخواست آن کلماتی که میگفتند ربطی به این مرد ندارد، ربط دارترین چیزی باشد که به او دارد.

دست کاوه روی موهایش نوازش وار بالا و پایین شد و کیمیا به خودش اجازه داد احساساتش را در آغوش این مرد سرد و سنگی دفن کند.

(اسپرسو)

نود

آغوش ها خاصیت درمانی دارند. جنسیت هم نمیشناسد. روح که درد بگیر کافیت در آغوشی پنهان شوی، غرق شوی، حل شوی. آن وقت بازوانی که دور تنت میپیچد جادو میکنند. همان کاری که حلقه دستان کاوه با حال خراب کیمیا کرد.

کمی خودش را تکان داد و کاوه متوجه شد وقتش رسیده دستانش را از هم باز کند. کیمیا خیلی آهسته بدنش را از کاوه فاصله داد. خیلی کم. شاید به اندازه یک وجب. سرش را پایین انداخت از زور خجالت جملاتی که با بی رحمی گفته بود، لب گزید.

-بینمت!

فشار بیشتری به لب زیرینش وارد کرد و با صدای آهسته و گرفته ای گفت:

-بخشید

انگشتان کاوه زیر چانه کیمیا نشست و مجبورش کرد سرش را بلند کند.

-میگم بینمت

کیمیا به صورت کاوه چشم دوخت. نگاهش روی آبی های او استاپ کرد. با محبت عجیبی خیره اش بود. شاید اگر جمله «من نه داداش توئم و نه دلم میخواد که باشم» را از زبانش نمیشنید حتما به خودش میگفت این نگاهش شبیه نگاه های برادرانه ی پر از محبت کیاوش است. گوشه چشمانش چند چین ریز برداشت و گوشه لبش هم کمی بالا رفت. داشت لبخند میزد به رویش!

-شبیه پاندا شدی!

و تک خنده ای زد. کیمیا به سرعت آینه جلو را جوری که بتواند خودش را در آن ببیند تنظیم کرد. با دیدن سیاهی دور چشمانش هینی کشید. به عقب برگشت و در کیفش به دنبال دستمال مرطوب گشت.

همانطور که درون کیفش را پایین و بالا میکرد، غر زد:
- همیشه توی کیف آرایشم هست ها... حالا همین امشب باید یادم بره. آه گندش بزنی...

بیرون دادن نفسش همزمان شد با خارج شدن کاوه. متعجب سرش را برگرداند که ببیند او کجا میرود. صفحه موبایلش که روشن شد، چشمانش دست از تعقیب او برداشتند. مادرش بود. حوصله جواب دادن نداشت. حوصله اینکه بگوید حالا کجاست و با چه کسی ست را هم نداشت. هیچ گاه، هیچ کدام از دختران خانواده شبیه آن دختران به اصطلاح مایه داری نبود که عکس هایشان در فضای مجازی پخش بود و دیگران حسرت پول خوش گذرانی هایشان را میخوردند. تمام رفت و آمد هایشان قانون داشت. تمام روابطشان تحت کنترل بود. مهمانی هایی که میرفتند انتخاب شده بود. آنقدر گاهی در تنگنا قرار میگرفتند که به دروغ متوسل می شدند. یاد گرفته بودند که چگونه

قوانین را زیر پا بگذارند. یاد گرفته بودند که چگونه چک شدن هایشان را دور بزنند. یاد گرفته بودند که یک رنگ نباشند. صادق نباشند.

مادرش که از تماس گرفتن خسته شد پیامکی فرستاد که هرچه سریعتر خودش را برساند. انگاری آقابزرگ رو ترش کرده بود. چشمانش را در حدقه چرخاند. "به درکی" تا روی زبانش آمد؛ اما آقابزرگ با تمام سخت گیری هایش عزیز بود. عزیز همه شان هم بود.

گوشی اش را خاموش کرد و توی کیفش انداخت. سرش را بالا گرفت؛ اما کاوه درست همان لحظه در اتوموبیل را باز کرد و نشست. در دستش مشمای بیرنگی که اجناس داخلش چند بسته دستمال کاغذی جیبی، یک بطری آب معدنی و دو عدد قوطی هایپ بود. کیمیا متعجب نگاه کرد که کاوه بسته را باز کرد و چند دستمال از داخلش در آورد. شیشه پنجره را پایین داد و در بطری را باز کرد. دو دستش را بیرن از پنجره گرفت و روی دستمال ها اندکی آب ریخت و ترشان کرد و بعد شیشه را بالا داد. کمی به طرف کیمیا نیم خیز شد و دستمال نم کشیده را دور چشمان او کشید.

مبهوت و با تعجب به چهره جذاب و جدی کاوه که با تمرکز کارش را میکرد، خیره شد. حتی در خوابش هم نمیدید که کیاوش یک روز

چنین کاری از او سر بزند؛ اما حالا در بیداری و نشسته در اتوموبیل، کاوه، برادر ناتنی اش داشت آرایش چشمانش را پاک میکرد.

– به چی اینجوری زل زدی بچه؟

کیمیا سریع نگاهش را گرفت. خواست بگوید هیچی؛ اما اینکه هیچی نبود! این کارش همه چیز بود.

– تا حالا کسی برام از اینکارا نکرده بود!

کاوه قوطی ها را درآورد و روی داشبورد گذاشت. دستمال های استفاده شده را درون مشما انداخت و در همان حال گفت:

– مگه تا حالا تو بغل کسی اینجوری زار زدی؟

لحنش بدون تمسخر بود. بدون سرما!

گرم بود.

مثل همان وقتی که در آغوشش کز کرده بود.

– نه

کاوه دوباره دستمال دیگری را خیس کرد و الباقی سیاهی دور چشمان کیمیا را پاک کرد. آنقدر به کارش ادامه داد تا دیگر اثری نماند. با دیدن صورت کیمیا لبخند رضایت روی لبانش نقش بست.

قوطی هایپ را به دست کیمیا داد. استارت زد و به طرف خانه فرامرز راند.

هرچقدر بیشتر به خانه شان نزدیک میشدند، بیشتر دلش میخواست
از آنجا دور باشد. سکوت نیم ساعته را شکاند و با تردید گفت:

-میشه نریم خونه؟

کاوه سرش را برگرداند و گذرا نگاهی انداخت.

-چرا؟

سرش را پایین انداخت.

-حوصله شلوغی رو ندارم.

-تولدته! مگه نمیگفتی همه منتظرتن!

نفسش را بیرون داد و از شیشه به تماشای خیابان نشست.

-برام مهم نیست.

کاوه مکثی کرد.

-خونواده مهمترین چیزیه که یه آدم داره... شاید گاهی آزار دهنده
باشن..

در کلامش پرید.

-اغلب اوقات آزار دهنده ان

-چه گاهی اوقات چه اغلب اوقات... اونا مهمترین چیزی ان که تو توی
زندگیت داری. اینو از کسی که تو تنهایی بزرگ شده قبول کن

بچه! قرار نیست حتما چیزی رو نداشته باشی تا قدرشو بدونی یا
حسرتشو بخوری!

باز هم مکثی کرد و ادامه داد.

-این خصلت مزخرف آدمیزادی رو ولش کن. تو این یه مورد آدم نباش!
کیمیا ذوق زده شد از اینکه کاوه را در هیبت برادر بزرگتری که
راهنمایش میکرد، میدید. حمایت هایش آنقدر رنگی رنگی بودند که
سیاهی را از یاد ببرد، هرچند برای چند لحظه، چند دقیقه و حتی چند
ساعت.

دلش میخواست با کاوه در اتوموبیل بشیند و او را از تاریکی دور
کند. برایش خاطرات خوش رقم بزند.
مظلومانه سرش را بطرف او کج کرد.

-امشب شب منه! امروز روز من بود ولی گند زنده شد به هیچ
چیزم... همیشه این چند ساعتی که برام مونده رو اونکاری که دوست
دارم بکنم؟

کاوه در لحظه جوابش را نداد.

-میخواهی چیکار کنی؟

کیمیا بی آنکه فکر کند، گفت:

-دوست دارم بازم توی ماشین بمونم.

کاوه با مکث سری تکان داد و مسیرش را تغییر داد. کیمیا دوباره با گوشه ناخن شستش ور رفت. نمیدانست چگونه خواسته اصلی اش را بگوید. چندین بار کلمات را ردیف کرد و تا نوک زبانش هم پیش روی کردند اما تارهای صوتی حنجره اش همکاری نمیکردند. انگار از کار افتاده بودند. دست کاوه که روی دستش نشست از فکر بیرون آمد.

-نکن.. زخمش کردی!

متعجب به سمت کاوه برگشت که حتی نگاهش هم نمیکرد. مرد هم این همه حواس جمع، مگر میشد؟!

شستش را در مشتش قایم کرد تا وقتی میخواهد حرف بزند، استرسش را سر انگشت بیچاره اش خالی نکند. چشمانش را بست و سریع گفت:

-میشه بغلم کنی وقتی رانندگی میکنی؟

چشمانش را باز نکرد. حتی این بار متوجه سنگینی نگاه بغل دستی اش هم نشد. انگار حتی نگاهش هم نکرده است. سکوت کاوه جوابش را داد. نا امید سرش را به زیر انداخت که احساس کرد باز هم کمر بندش باز شد. با همان چشمان بسته لبخندی زد. وقتی هم که دست کاوه روی بازویش نشست و او را به طرف خودش کشید. لبخندش عمیق تر شد.

نمیدانست چقدر در خیابان ها بودند. نمیدانست چند ساعت گذشته است. نمیدانست میهمان هایشان هنوز در خانه اند یا نه. تنها چیزی که

میدانست این بود که دلش میخواست در آغوش مردی باشد که برادرش بود. که اگر به زبان بگوید برادر هم نیست در عمل برادر است و برادرانه رفتار کردن را خوب بلد است. که امیدوار بود خواهری نداشته باشد. که اگر میداشت...

گردنش را کمی بالا گرفت و با نگرانی که برای خودش هم عجیب بود پرسید:

-تو خواهر دیگه ای هم داری؟

کاوه لحظه ای سرش را پایین گرفت و به چشمان هراسان کیمیا زل زد. با شیطنت پرسید:

-خواهر دیگه؟

روی واژه "دیگه" بیشتر تاکید کرد، جوری که باعث شد کیمیا سرش را پایین بیاندازد.

-آره...دیگه...یعنی...یعنی..جز..من...خواهر دیگه ای هم داری؟

-مگه تو خواهر منی که میپرسی جز تو خواهر دیگه ای دارم یا نه؟

کیمیا با لب و لوچه ای آویزان خودش را از آغوش کاوه جدا کرد.

-نیستم؟

کاوه نه نگاهش کرد و نه جوابش را داد. مصرانه دوباره سوالش را تکرار کرد.

-نیستم؟

کاوه بازویش را کشید و او را دوباره میان آغوشش گرفت.

-نه...خواهر دیگه ای ندارم.

آن لحظه احساس کرد در دلش کیلو کیلو قند آب میکنند. او را پذیرفته بود. همانطور که خودش کاوه را به عنوان برادرش پذیرفته. چشمانش را بست و با حس سر خوشانه ای شروع کرد به حرف زدن. همیشه وقتی خوشحال بود و هیجان زده با حرف زدن خودش را تخلیه میکرد. از کودکی هایش گفت. از خاطرات و شیطنت های دبیرستانش. از چیزهایی که به آن ها علاقه داشت. از چیزهایی که از آنها متنفر بود. از هر چیزی که به او ربط داشت و میشد درباره اش حرف زد.

نمیدانست چرا این هارا به او میگوید. فقط میدانست که باید بگوید. باید از خودش بیشتر بگوید تا برای کاوه غریبه نباشد. تا کیمیا را بشناسد. تا خواهرش را...خواهرش را...خواهرش... خواهرش شده بود.

انگار یک بار دیگر دنیا آمده بود تا خواهر برادری شود که سی و اندی سال خواهر نداشته است. میخواست خواهری کند برای کسی که برایش برادرانه خرج کرده بود.

ماشین که استاپ کرد، متعجب سرش را بلند کرد. با ناامیدی دید که روبروی برجشان هستند. دوباره حس بدبختی به قلبش سرازیر شد.
-یک ساعت باقی مونده ی روزی که مال توئه رو کنار خونوادت باش سرش را بالا نیاورد تا با او چشم در چشم شود. تمام آن سفر چند ساعته یک رویا بود و حالا با کابوس واقعیت مواجه شد.
-بگیرش... تولدت مبارک

کیمیا به جاکلیدی طرح رژلب صورتی که در دستان کاوه بود خیره شد. روی رژ لب عکس معروفی از مرلین مونرو بود که در آن آدامس صورتی را باد کرده است.
-نمیخوای بگیریش؟

دستش را پیش برد و جا کلیدی را گرفت و خوب نگاه کرد. در طرف دیگر رژلب به انگلیسی نوشته شده بود:

Be brave,

Be strong

«شجاع باش،

قوی باش»

با بهت به کاوه زل زد. سپس با یک حرکت ناگهانی در آغوش کاوه پرید محکم و چندین مرتبه گونه اش را بوسید.
-بسه دیگه تف مالی کردنم، بچه!

-مرسی کاوہ..مرسی...عاشقش شدم.
کاوہ لبخندی زد.

-حالا برو پایین تا دیرت نشده
کیمیا بلند خندید.

-دیرم کہ شدہ...احتمالا برم بالا خونمم میریزن
شاید اگر وقت دیگری بود، از ترس گریہ میکرد یا بہ سروش زنگ میزد
تا پا درمیانی کند؛ اما حالا عجیب احساس شجاعت میکرد.
در را باز کرد؛ ولی پیش از آنکہ پایش روی سنگ فرش مقابل برجشان
برسد، برگشت و روبہ کاوہ گفت:
-تو باہام نمیای؟

-نہ!

-ولی تو گفتی کنار خونوادم باشم...
مکشی کرد.

-خب توام یکی از اعضای خونوادمی.

(اسپرسو)

-من میرم دنبالش!

کیاوش عصبی به سروش پرید و گفت:

-مگه میدونی کجاست؟

-صداتو واسه من نبر بالا عتیقه

ستایش با گنجی پرسید:

-میخواین برین بیمارستانارو بگردین؟

با این سوال گریه زری خانم اوج گرفت. آقابزرگ نچ بلندی کرد و چشمان سروش گرد شد. قطعاً باید لقب "مغز فندقی" را به او بدهد تا ستوده!

دانیال با تمسخر جواب داد:

-تو چرا جو زده شدی و یهو قضیه رو تراژدیش کردی؟

ستایش طلبکارانه دست به کمر شد.

-داجی که نمیدونه کیمیا خانم کجاها میره و با کیا میگرده!

سروش با هشدار نام ستایش را صدا زد. جمله ستایش ملعبه دست دیگران شد و همه دیگران را در پی داشت. هرکسی چیزی میگفت

و نظری میداد. آنقدر که حتی متوجه ورود کیمیا نشدند و با صدای بلند او به خودشان آمدند.

-اینجا چه خبره؟

همه ساکت شدند. ابتدا نگاهشان متعجب بود و بعد از آن خشم جای خودش را به بُهت داد. اولین ری اکشن را فرامرز از خودش نشان داد.

-هیچ معلوم هست تا الان کدوم گوری بودی؟

خانم بزرگ پا درمیانی کرد.

-خداوشکر کن که حالش خوبه.

کیاوش نفر دوم بود که با عتاب او را مورد خطاب قرار داد.

-گوشت چرا خاموشه؟ میدونی چقدر نگرانت شدیم احمق؟

کیمیا ساکت بود و فقط به جلوی پایش نگاه میکرد. بغض راه گلویش را برای گفتن هر کلمه ای سد کرده بود. آقابزرگ با لحن سردی گفت:

-نمیخوای جواب پدر و برادرتو بدی؟

-با من بود!

حالا هدف نگاه ها دیگر کیمیا نبود. نگاه ها روی کاوه که دقیقا پشت کیمیا ایستاده بود و معلوم نبود از کجا سر رسیده، تغییر مسیر داد. کاوه دستش را پشت کمر کیمیا گذاشت و عملا او را به جلو هل داد.

-برو تو اتاقت و آماده شو

بعد رو به فرامرز کرد و ادامه داد:

-فکر نمیکنم بودنش با من مشکلی داشته باشه

کیمیا با سری افتاده حرکت کرد و او آبی هایش را به خواهرش سپرد تا از دیدش خارج شود و کسی با حرف هایش، موجب آزرده گی خاطرش نشود. پوزخند کیاوش را شنید و نشنیده گرفت. فرامرز از حضور کاوه در خانه اش شوکه شده بود. در خوابش هم نمیدید که روزی او را اینجا ببیند. بارها از او تقاضا کرده که ساعتی هم شده به خانه اش بیاید و او هربار رد کرده بود.

فرامرز صدایش را پایین برد و با محبتی آشکارا گفت:

-چه ایرادی داره کاوه جان...ما فقط نگرانش شده بودیم

کیاوش خصمانه زل زده بود به بی تفاوتی کاوه. از میان دندان های کلید شده اش، کلمات را جویید:

-اون که میدونست امشب تولدشه و همه اینجا جمع میشن!

کاوه سرد و خشک پاسخش را داد:

-بهش گفته بودین که امشب براش جشن گرفتین که اونم نره بیرون و بجاش توی خونه بمونه؟

کیاوش حرصی دندان هایش را به یکدیگر سایید. اینکه میدید کاوه آن همه سنگ خواهرش را به سینه میزند و از او جانبداری میکند، بیشتر اعصابش را بهم ریخت. اخم کرد و دیگر حرفی نزد. میدانست که بعد از رفتن میهمان ها به سراغ کیمیا خواهد رفت و از اینکه تا این ساعت از شب را با کاوه بوده است، سرزنشش خواهد کرد. بخصوص که اصلا به کاوه اعتمادی نداشت و از او خوشش هم نمی آمد.

فرحناز طرف کاوه رفت و با خوش رویی از او دعوت کرد روی مبل بنشیند. عمه جان، عمه جان از دهانش نمی افتاد. کاوه پس از احوال پرسشی های معمول روی مبل نشست و حواسش بود دیگر کسی کیمیا را ملامت نکند. اگر کسی هم حرفی از دیر آمدن او میزد، فوراً جوابش را به خشکی میداد، جوری که دیگران حساب کار دستشان آمد و گله ای نکردند. در این میان متوجه لبخندهای معنا دار مادر بزرگش شد و هنگامی که جواب لبخند هایش را با تکان سرش داد، خانم بزرگ چشمانش را روی هم گذاشت و به او فهماند که کارش مقبول او واقع شده است.

بعد از آنکه مطمئن شد قرار نیست جواب کسی را در حمایت از کیمیا بدهد، سرش را چرخاند و دنبال سروشی گشت که هنگام حال و احوال کردن ها غیبش زده بود، گشت.

دختر فراری اش حالا آن روبرو نشسته و به گونه ای رفتار میکند که انگار نیست. که انگار حضور او برایش مهم نیست.

تکان دادن پاهایش نشان میداد که به شدت عصبی است. آنقدری نگاهش کرد تا بالاخره سروش سرش را برگرداند و زل زد به او. سعی کرده بود خونسرد بنظر برسد و آرام.

قهوه ای هایش از آن دور هم دو دو زدنشان مشخص بود.

چیزی در چشم های بود که باعث میشد دلش بخواهد سربه سرش بگذارد. گوشه لبش بالا رفت و چشمکی حواله سروش کرد. چشمان دخترک گرد شد و سریع سرش را برگرداند به طرف مخاطبش. آقابزرگ او را به حرف کشاند و از کیمیا و شبشان پرسیده بود. او هم هر چیزی را که لازم بود پدربزرگش بداند را گفت و مابقی را فاکتور گرفت.

کیمیا که از اتاقش بیرون آمد، کمی رنگش پریده بود و چشمانش داد میزد که حالش چندان مساعد نیست. با این حال با آمدنش جو از آن حالت سابق بیرون آمد. ستوده صدای موزیک را بالا برد و همه برای رقصیدن به وسط سالن رفتند.

دیدن شادی خانواده زند دیگر مثل روزهای ابتدایی خنجر نمیشد و در روحش فرو نمی رفت. دیدنشان در کنار یکدیگر برایش عادی شده

بود.دیگر در مقابل محبت های زیرپوستی برخی از آن ها نسبت به خودش گارد نمیگرفت.حالا محبت های گاه و بی گاهشان ذره ای هم که شده دلش را قلقلک میداد.

-بگیر مادر

نگاهی به ظرف میوه پوست کنده و قطعه های میوه های درون آن کرد و بعد سرش را بالا برد به چشمان مهربان خانم بزرگ رسید.آنجا و روبرویش ایستاده و مادرانه خرجش کرده بود.این زن از روز اول بوی سارایش را میداد اما نمیتوانست قبول کند.نمیتوانست بپذیرد کسی جز سارا برایش مادری کند.ظرف میوه را گرفت و زیرلب تشکر کرد. با رفتن خانم بزرگ او هم با ظرف میوه در دستش بلند شد و به سمت باری که درست کرده بودند رفت.

ستایش با عشوه به سراغش آمد و کنارش ایستاد.

-نمیای برقصی؟

کاوه مودبانه جواب داد:

-ترجیح میدم هنر ایرانی رو از همین فاصله ببینم و لذت ببرم.

ستایش موهای بلندش را از روی شانه با طنازی به عقب راند و گفت:

-اگه اون وسط باشی بهت قول میدم کاری کنم بیشتر لذت ببری!

کاوه چند لحظه ای به چشمانش خیره شد و صدایی که به قصد میخواست به گوش کسی برسد، گفت:

-من خیلی اهل لذت بردنای اینجوری نیستم!

ستایش نه قرمز شد و نه خجالت زده! خنده بلندش هم نشان دهنده این بود که بخوبی متوجه منظور کاوه شده است.

اگر این جمله را به سروش میگفت او چه عکس العملی از خودش نشان میداد؟

احتمالا با آن چشمان کشیده اش با گنجی خیره اش میشد و سعی میکرد، بفهمد پشت دیالوگش چیست.

نه آنکه خنگ باشد، نه! اتفاقا او باهوش ترین دختری بود که در عمرش دیده؛ اما...

اما این دست جملات؛ جملاتی نبودند که او در زندگی اش شنیده باشد. با او باید مستقیم از تخت خواب و پیش روی در آن حرف زد تا بفهمد.

اینکه دختران دور و برش را با سروش مقایسه میکرد دست خودش نبود. برای او دو دسته دختر وجود داشت. دخترانی که شبیه سارایش بودند و دخترانی که هیچ شباهتی به او نداشتند. حد وسطی هم نداشت. پس از سارا، سروش اولین دختری بود که با آن قهوه ای های

وحشی اش در کنار سارا در یک سمت ذهنش ایستاده بود و مابقی زنانی که میشناخت درست در نقطه مقابلشان بودند.

دیده بود سروش به این سمت می آید و خواسته بود، یک جوری او را با جمله اش آزار بدهد. فقط امیدوار بود آنقدر آرام نگفته باشد که به گوشش نرسد.

نگاهی به سروش انداخت که به آن دو نگاه میکند و انگار در فکر است. اگر شرایط مهیا می بود قطعاً همانجا با صدای بلند میخندید. از اینکه او را با چشمهای ریز شده میدید که چهره اش کاملاً در فکر است، دلش غنچ رفت.

-خوبی سروش؟

سروش با صدای کاوه از فکر بیرون آمد. اخمی کرد و لب زد:

-خوبم

برگشت و به سرعت به طرف تراس رفت. به هوای آزاد نیاز داشت. باید تا جایی که امکان داشت از آن مرد دور میماند.

کاوه شبیه خیابان ورود ممنوعی بود که هرگز نباید واردش میشد. باید فرمان اتوموبیلش را را به طرف خیابان دیگری میپیچاند و تا جای ممکن از او دور میماند. دستانش را روی نرده سنگی گذاشت و به آسمان خیره شد.

-هوا برای بیرون اومدن با یه پلیور زیادی سرده!
برنگشت و فقط چشمانش را محکم روی هم فشار داد. باورش نمیشد
خودش یک فضای دو نفره را به او هدیه داده است. کاوه آمد و درست
کنارش ایستاد. چشمانش را باز کرد و نیم نگاهی به او انداخت.
-اگه تو سردته میتونی بری توو...کسی نخواسته اینجا وایستی!
-جدا؟!...پس چرا من فکر کردم اومدی اینجا تا منو دنبال خودت
بکشونی.

فکر کردن به چیزی که کاوه بر زبان آورده بود؛ حتی جزو آخرین
خواسته هایش هم نبود!

-اشتباه فکر کردی...مثل همیشه

کاوه سیگاری گیراند و آن را به طرف سروش گرفت. سروش با مکث
دستش را پیش برد؛ اما کاوه نخ سیگار را انداخت و بجایش مچ دست
سروش را گرفت و او را به طرف خودش کشاند. دستش را دور کمر
سروش برد و تن او را به سینه اش سنجاق کرد. جدی و خشک در
چشمان سروش زل زد و گفت:

-از موش و گربه بازی خوشم نمیاد!

-ولم کن الان یکی میاد و مارو باهم میبینه.

کاوه بی تفاوت جواب داد:

-خب ببینه...مگه داریم چیکار میکنیم؟فقط تو بغلمی...حالا اگه داشتم می بوسیدمت یه چیزی!

چشمان سروش گرد شد و اخمش پررنگ تر!دست آزادش بالا آمد و تخت سینه کاوه نشست و سعی کرد او را به عقب هل بدهد.تلاشش بی فایده بود.قدرت فیزیکی کاوه از او بیشتر بود.

-آروم بگیر ...beastie...تو وقتی از بغل من میری بیرون که من بخوام سروش با خشم آمد داد بزند؛اما ترسید صدایش بیرون برود.
-من دلم نمیخواد تو بغل یه عوضی از نوع درجه یکش که باخواهرام لاس میزنه باشم.

گوش لب کاوه کمی بالا رفت.

-حاضری چی بهم بدی که دیگه طرف اونا نرم؟

سروش با غیظ جواب داد:

-من هیچ چیز کوفتی به تو نمیدم.زور توو کت من نمیره کاوه زند.اینو خوب تو گوشت فرو کن.هرچقدر دلت میخواد منو تو بغلت بگیر...هرچقدر دلت میخواد با حرفات اذیتم کن...چیزی از من به تو نمیماسه!

کاوه سرش را بالا برد و با صدای بلند خندید.وقتی سرش را پایین آورد و مستقیم در چشمان سروش نگاه کرد،دخترک به خودش لرزید.

دوباره آبی هایش ترسناک شدند.

دوباره تاریک شدند.

دوباره شبیه آن هیولایی که پیش تر هم دیده بود، شدند.

-تو واقعا فکر میکنی دارم بهت زور میگم؟ واقعا فکر کردی تو رو

در حال حاضر لای منگنه گذاشتم؟ نه سویت هارت... من اگه بخوام

کاری کنم که تورو داشته باشم، اینجوری جلو نمیرم خوشگله!

تن صدایش خطر بیشتری را به سروش القا کرد، وقتی که ادامه داد:

-من میتونم یه کاری کنم باهات که خودت بیای پیشم و از من

خواهش کنی دوباره راجع به اون معامله حرف بزنیم!...هرچقدر بیشتر

طول بکشه، به ضرر توئه...هرچقدر بیشتر از من فاصله بگیری بعدا

بیشتر بهت سخت میگیرم. کاری میکنم باهات که حتی تو خوابت

نمیدیدی سروش زند!

ترسیده بود؟

آری، ترسیده بود!

کاوه را خوب شناخته بود. میدانست این حرف هایش تهدید نیست.

در واقع کاوه فقط داشت شرایط را برای آینده اش بهتر میکرد. برای آن

زمانی که سروش به او بله بگوید و او با خیالی آسوده جولان بدهد.

از اینکه کاوه نقشه اش را کاملاً برای او باز کرده بود؛ تعجب کرد و نکرد.

نمی‌فهمید چرا برنامه های آتی اش را برای او بازگو کرده! اگر قصدش فقط ترساندن بود که باید اعتراف میکرد، ترسید. فقط مشکل آنجا بود که قصد کاوه تنها ترساندنش نبود. او منظور دیگری داشت که حالا و در آغوش گرم او و در آن نزدیکی نمیتوانست متوجهش شود.

کف دست کاوه که روی صورتش نشست از فکر بیرون آمد. یک قدم به عقب برداشت. کاوه کی او را از حصار دستش آزاد کرده که متوجهش نشده بود؟!

- تو هیچ وقت به خواسته ات نمیرسی! اینو بهت قول میدم.

- منم بهت قول میدم وقتی برای اولین بار همدیگرو بوسیدیم، با هم خوابیدیم، رقصیدیم و بیرون رفتیم و هزارتا کار دیگه ای که دوست دختر و دوست پسرا میکنند انجام دادیم، قول امشب تو بهت یادآوری نکنم و بهت نخندم.

جملاتش نه پر از کنایه بود و نه تمسخر. کاملاً جدی گفته شده بود. انگار تمام آینده را میدید و به سروش امیدواری میداد که هیچ گاه وقتی در رابطه شان پیش روی کردند، او هرگز رفتار بی ادبانه ای انجام

نخواهد داد. او هیچ گاه در آن روز که شریک همه چیز یکدیگر شدند این جمله فروش را با تمسخر تحویلش نخواهد داد.

زنگ موبایل فروش او را از آن آشفتگی بیرون آورد. دست در جیب جین آبی تیره اش برد و موبایلش را در آورد. دوباره همان شماره ناشناس بود. اخمی کرد و رد تماس داد. سرش را بالا گرفت و به کاوه چشم دوخت. دهانش را برای ادا کردن جمله ای باز کرد؛ اما موبایلش زنگ خورد. این بار اکنون سبز را لمس کرد و گفت:

-زهرمار...اگه لالی خب حرف بزن،اگه لال نیستی از اون زبون کوفتیت استفاده کن و بنال ببینم چی میخوای که هی زنگ میزنی؟

سکوت پشت خطی اش باعث شد، نتواند خودش را کنترل کند و از آن فحش های زشتش را که قبلا هم کاوه شنیده بود، نثار مزاحم تلفنی اش کند. با حرص موبایل را قطع کرد و روی میز شیشه ای با دور دودی رنگ انداخت. خودش هم به متعاقب آن روی صندلی ولو شد.

کاوه اخمی کرد و صندلی روبروی او را عقب کشید رویش نشست.

فروش نخ سیگاری از درون بسته اش بیرون کشید و طبق عادت دو ماهه اش میان دندان هایش قرار داد. در زیپو اش را باز کرد و چندین بار سنگ فندک را به عقب کشید اما بنزینش تمام شده بود. پشت سرهم سنگ را به عقب میکشید تا اینکه کاوه فندکش را در آورد و

آتشش را مقابل سیگار او گرفت.سروش مکشی کرد.مردمک هایش بالا آمدند و با حالت کنجکاوانه ای صورت او را کنکاش کردند.مثل همیشه بی تفاوت بنظر میرسید.

مطمئن نبود که باید سیگارش با آتش فندک مرد مقابل روشن کند،با این حال با نگاهی پایین آمد و با چشمانی باریک شده که به شعله زیپوی کاوه خیره بودند،سرش را کمی خم کرد،دستش را روی دست کاوه که فندک درون آن بود گذاشت و به محض آنکه سیگارش روشن شد با انگشت ضربه آرامی به پشت دست کاوه مبنی بر تشکر زد و خودش را به عقب کشید.به پشتی صندلی تکیه داد و سرش را به طرف فضای آزاد چرخاند و دود را بیرون داد.

با خودش کلنجار میرفت.نمیدانست حالا که با کاوه تنها شده،وقتش رسیده که حرف هایش را بزند یا نه!

بدتر آنکه در آن لحظه چیزی برای گفتن نداشت.

داشت!

البته که کلی حرف برای گفتن داشت،فقط...

فقط...

فقط نمیدانست از کجا شروع کند.

یا اینکه چگونه بگوید تا کاوه را از خواهرانش دور کند.

-اون حرفی که تو سرت میگذره رو بگو بیستی!

برگشت و به کاوه ای که چون او به صندلی تکیه داده و خیره اش بود نگاه کرد. یقه اسکی مشکی بیش از اندازه به او می آمد. او را جذاب تر و البته ترسناک تر کرده بود. وجه تاریک وجودش با استایل امشبش عجیب مچ شده بود.

کاوه که با سکوت طولانی سروش مواجه شد، دوباره خودش به حرف آمد.

-ساکتی... تو سرت پر از حرفه... از من فرار میکنی... بگو سویت هارت! به جلو خم شد و ادامه داد:

-من اینجام که بشنوم

سروش پک عمیقی به سیگارش زد و برخلاف تمام جملاتی که در این دو ماه به آن ها اندیشیده بود، گفت:

-با دوتا از خواهرای من همزمان رابطه داری... به شرطی و لشون میکنی که من معامله احمقانتو قبول کنم... معلوم نیست واقعا کی هستی... معلوم نیست چرا واقعا اینجایی یا چرا میخوای با من باشی... وقتی کسی ازت کمک بخواد کمکش میکنی... از زَندا متنفری اما پاش بیفته حمایتشون میکنی... من تورو اصلا نمیفهممت... نمیخوامم که بفهممت...

پک دیگری به سیگارش زد و ادامه داد:

-من اینجا که از خونوادم مراقبت کنم...من تموم تلاشمو میکنم که هیچ کم و کسر مالی نداشته باشن...سعی میکنم از همه نظر حمایتشون کنم و حواسم بهشون باشه...اگه بودن تو اینجا این معنی را میده که جنس مراقبتای من باید تغییر بکنن، من با کمال میل تغییرشون میدم...اگه قراره جلوی تو وایستم، وایمیستم...برامم اصلا مهم نیست چه الان و چه در آینده قراره چی پیش بیاد...از این به بعد حواستو جمع کنم...یه نفر درست توو نزدیک ترین نقطه بهت ایستاده و فقط منتظره یه اشتباه ازت ببینه...اونوقت با خاک یکسانت میکنه...تو حرفاتو زدیو منم خیلی خوب میدونم که برای عملی کردنشون همه کاری از دستت برمیاد...اونقدری شناختمت که مطمئن بشم...پس منم میتونم بهت این قولو بدم که یه روزی، خودم کاری میکنم برگردی به همون جهنم دره ای که ازش اومدی!...این قولو سروش زند داره بهت میده

تمام حرف هایش را بدون خشم یا بالا بردن تن صدایش ادا کرده بود. حرف هایی که در آن لحظه درست ترین جملاتی بودند که باید گفته میشدند. آنقدر آرام و راحت به زبان آورده بود که کاوه را مطمئن کند این دختر به قولی که داده است یک روز عمل خواهد کرد. ایرادی

هم نداشت. او اول کارش را با این خاندان یکسره خواهد کرد و بعد از آن به همان جهنمی که سروش از آن سخن گفته بود، باز می‌گردد. سیگارش را در زیر سیگاری له کرد و هم زمان که دودش را مستقیم و به صورت سروش فوت میکرد، گفت:

-تو درست همون کاری که شبیه اسمته رو انجام میدی و منم درست برای همون کاری که مربوط به سرنوشت اسممه اینجام... تو میتونی برای نجات خونوادت تموم سعیتو بکنی... ولی این اصلا شبیه اون بازی بلیاردی نیست که تو برنش باشی حتی با تقلب... کسی که روبروت نشسته برای آتیش بازی نیومده؛ چون خود آتیشه... میتونی باهام بازی کنی اما ته این بازی فقط دستت نمیسوزه سروش زند!

سروش از صراحت و صداقت کلام کاوه جا خورد. حرف هایش را فهمید و نفهمید. او هم شبیه خودش خیلی راحت و با آرامش عجیبی از دلیل آمدنش گفته بود. از برنامه هایی که داشت، حرف زده بود. چند بار پلک زد و باور نمیکرد چیزی را که شنیده است.

داشت شوخی میکرد دیگر، نه؟!!

داشت مثل همیشه سربه سرش می‌گذاشت، نه؟!!

منتظر واکنشی که نشان بدهد گفته هایش یک شوخی بی مزه است، ماند و هیچ ری اکشنی ندید.

زنگ خوردن موبایلش هم او را از افکار پریشان کننده ای که یکجا و با تمام وجود به جای جای ذهنش پاتک زده بودند، بیرون نیاورد. دیگر دیدن شماره ناشناسی که این روزها شناخته ترین اعداد روی صفحه موبایلش بود، اخم هایش را در هم نکرد.

او مستقیم به آبی هایی خیره بود که آمده اند برای غرق کردن آدم هایی که برایش مهمترین آدم های زندگی اش بودند. آتش گفته بود؟

او آتش بود که شعله میکشید و خاکستر میکرد یا اقیانوسی که طوفانی میشد و غرق میکرد؟

حالا که فکرش را میکرد، آن وضعی که در ویلا بابت نمایان شدن موهایش به او دست داد یا آن وضعی که در خانه اش و در حضور کاوه، ذره ای از دخترانگی هایش را تجربه کرده بود؛ در مقابل چیزی که حالا در درونش حس میکرد هیچ بود.

یک هیچ مطلق!

مردی که رو به رویش نشسته بود، تاریک تر از تمام آنچه که در چند ماه گذشته به آن پی برده است، بود.

داشت نفس میکشید؟

این بالا و پایین شدن قفسه سینه اش اصلا و ابدا شبیه حرکتی مبنی بر نفس کشیدن نبود.

نفس نمیکشید و داشت خفه میشد.

کاوه با شکوه و ابهت آن روبرو نشسته بود و مطمئن تر از همیشه به او پیام نابودی خانواده اش را داده بود.

آمدن ستایش هم باعث نشد که از نگاه کردن به یکدیگر دست بردارند. انگار از همین حالا رو در روی هم ایستادنشان، شروع شده بود. ستایش با تعجب چند لحظه ای ایستاد و سپس با حالتی مشکوکانه پرسید:

-کیمیا میخواد شمعارو فوت کنه و کیکو ببره... شما نمایین داخل؟

سروش نگاهش را تا صورت بهت زده ستایش بالا برد و بدون هیچ حرفی از جایش برخاست. احساس میکرد از درون میلرزد. فقط دعا میکرد بدنش آنقدری احمق نباشد که لرزشش را به نمایش بگذارد.

-برو میایم!

ایستاد و موبایلش زنگ خورد. چشم های کاوه لحظه ای شماره روی صفحه را شکار کردند. پیش از آنکه دست سروش موبایل را بنشیند، او فرزتر عمل کرد و موبایل را از زیر انگشتان او بیرون کشید و در صدم

ثانیه از روی صندلی با ضرب بلند شد؛ جوری که صندلی به عقب پرت شد.

-داری چه غلطی...

-صدات در نیاد فروش

آنقدر محکم و با عصبانیت گفت، که فروش ساکت شد. نه آنکه ترسیده باشد یا از دستور کاوه حساب ببرد. فقط تغییر ناگهانی کاوه شوکه اش کرد. آن آرامشش جای خودش را به خشم عجیب و غریبی داده بود که تنها دو بار آن را با قهوه ای هایش دیده بود.

کاوه آیکون سبز را لمس کرد و از میان فک قفل شده اش جواب داد:
-الو؟

سکوت پشت خطی اش باعث شد یک بار دیگر و با برافروختگی بیشتری بگوید:

-الو؟

صدای زنانه ای که از پشت خط نامش را صدا زد، باعث شد چشمانش را با درد روی هم بگذارد. برخلاف رنجی که در سلول سلول تنش احساس میکرد، بدون انعطاف جواب داد:

-بله؟

و بوق های ممتدی که بعد از بله گفتنش شنید، در مقابل صدای ضربان قلبش که گوش هایش را پر کرده بود، یک هیچ بزرگ به شمار می آمد.
-حرف زد باهات؟..کی بود؟...زن بود یا مرد؟

کاوه موبایل را درون مشتش گرفته بود و به نقطه ای در جلوی پایش خیره بود. سوالات سروش را بی جواب گذاشت. بدون آنکه نگاهش را تحویل دخترک بدهد، دستش را بالا برد و موبایل را روبروی سروش گرفت.

دخترک متعجب موبایل را از دستش گرفت.

-چه مرگت زد یهو...کاوه؟

برگشتن دوباره ستایش و صدا زد نشان فقط باعث شد کاوه یک نیم نگاه به سمتش بی اندازد و از تک فعل دستوری "برو" استفاده کند. سروش مکثی کرد؛ اما در نهایت او را تنها گذاشت.

به محض خروج سروش دستانش را مشت کرد، سرش را پایین انداخت و محکم پلک های بسته اش را روی هم فشرد.

کمتر از سی ثانیه بعد گوشی اش را درآورد و شماره ای را گرفت. بعد از یک تک بوق صدای او را از پشت خط شنید که میگفت:

-کاوه!

با تحکم و خشم کلمات را پشت سرهم؛ اما شمرده شمرده پرتاب کرد.

-بهت گفتم کاری به کار سارا نداشته باش...بهت گفتم تو خیلی وقت پیش شانستو برای داشتنش از دست دادی...بهت گفتم فروش مال منه...فقط من و من اونو با کسی تقسیم نمیکنم...گفتم یا نگفتم؟

(اسپرسو)

نود_دو

-داره میاد ایران!

این خبر اگرچه برای رفیقش جنجالی و تازگی داشت؛اما برای خودش که دو هفته ای از قصد آمدنش اطلاع داشت،چیز نویی نبود.پا روی پا انداخت و بی تفاوت گفت:

-میدونم!

پوریا چشمانش را گرد کرد و سوالی نگاهش را به او داد:

-میدونی؟خودش بهت گفته؟

کاوه پوزخندی زد.

-خودش؟...واقعا فکر کردی خودش میاد و بهم میگه داره برمی گرده؟!!

- چرا داره میاد؟

چرا؟

واقعا دلش چه بود؟

اینکه کاوه دارد به زندها آسان می گیرد؟!

اینکه به او برای انجام این مأموریت اعتماد نداشت؟!

یا اصلا دلیل آمدنش مهم بود؟!

او با آمدنش به ایران داشت زیر قولش می زد و این کاوه را عصبی کرده بود. هیچ دلش نمی خواست پای او به این ماجرا کشیده شود. دلش نمی خواست او به ایران بیاید و خاطرات تلخش زنده شوند. دلش نمی خواست او...

هزاران دلیل برای اینکه او در چنین موقعیتی نباید ایران می بود، داشت و انگار او دلایل کاوه را درک نمی کرد. با کاوه گفتن پوریا از فکر بیرون آمد. سرش را به طرف دوستش برگرداند و بله گفت. پوریا دوباره سوالش را تکرار کرد. کاوه بی حوصله جواب داد:

- چرا شو نمی دونم! وقتی برگشت از خودش پرس...

پوریا نمایشی بدنش را لرزاند.

-من از خانم زند بپرسم چرا برگشته؟...خوبی کاوه؟....مگه از جونم سیر شدم؟

ذهن کاوه اما درگیر تر از آن بود که نسبت به گفتگوی پوریا واکنشی نشان بدهد.همیشه وقتی از او اینگونه حرف میزد یا چیزی سمتش پرتاب میکرد و یا فحشی نثارش!

درحالیکه از جا برمیخواست و به طرف میز ریاستش می رفت، پرسید:

-از غفاری و اون یارو انبارداره چه خبر؟

-درحال حاضر هیچ رفتار و رفت و آمد مشکوکی نداشتن...نه سمت سهرابی رفتن و نه سمت نوچه هاش

کاوه موبایلش را برداشت و به میز تکیه داد.درحال گرفتن شماره ای بود که پوریا ایستاد و گفت:

-همین جوری پیش بره ارتباطمونو با سهرابی از دست میدیم.

کاوه بی خیال جواب داد:

-قرار نیست اینجوری پیش بره

پوریا دست در جیب قدمی به سمت کاوه برداشت.

-برنامه ای داری؟

کاوه موبایلش را پایین گذاشت و گفت:

-برنامه که دارم،منتها اول باید ببینم فروش میخواد باهامون راه بیاد یا نه؟

دو روز پیش فروش را فراخوانده و از او خواسته بود،هرچه سریع تر موضعش را در برابر سهرابی و جریانات گذشته مشخص کند.

فروش اما فروش همیشگی نبود.سردتر از این دو ماه رفتار کرده بود.شجاع تر از دو ماه گذشته روبرویش نشسته بود.نه قصد فرار داشت و پنهان شدن!جوابش را نداد؛اما چیزی که واضح بود تردید و دودلی در قهوه ای های سوخته اش بود.انگار بعد از آنکه کاوه نیتش را از آمدن گفته بود او هم داشت خودش را برای مقابله آماده می کرد.احتمالا در کنار کاوه نایستادن و بر ضد سهرابی نشدن هم یکی از آن راه کارهایش بود.اگر بنا بود فروش جلوی پایش سنگ بی اندازد که احتمالش را داشت،باید جور دیگری با او تا می کرد.

می دانست باید دست روی نقطه ضعفش می گذاشت و برای آنکه او را از میدان به در کند،قطعا این کار را می کرد.شبی که با خودش عهد کرده بود که می ماند و به دادخواهی از آبروی مادرش در مقابل زندها می ایستد،مردانگی اش را هم چال کرد.فقط مسأله این بود که بعضی کارهایی که می کرد دست خود آگاهش نبود.

دست کاوه ای که برای دادخواهی آمده بود،نبود.

بعضی چیزها در ذات آدمی اند.

مردانگی هم در ذاتش ریشه دوانده بود و گاهی از دستش در می‌رفت
که یک زند ارزش حمایت شدن را ندارد!

با سوال پوریا از فکر بیرون آمد.

-اگه سروش بخواد سنگ اندازی بکنه چی؟

-غلط می‌کنه سروش که بخواد جلوی پای من سنگ بندازه... بچه تر از
این حرفاست.

پوریا گوشه ابرویش را خاراند.

-ولی اون دختری که اینجا نشسته بود اصلا شبیه کسی نبود که تو
بخوای بهش بگی بچه! اون جوری که اون زل زده بود به تو و هیچی
نمی‌گفت یکم ترسناک بود. این دختره اصلا بهش نمیاد ساکت بشینه
و بذاره بقیه حرفاشونو بززن!

این را خودش هم فهمیده بود. احتیاجی به بازگو شدنش از سمت پوریا
نداشت.

پوریا ادامه داد:

-میتروسم کاری بکنه و همه نقشه هامون لو بره... از اول نباید بهش
حرفی می‌زدیم. نگرانم

-نباش... نمیتونه کاری بکنه... یعنی من نمی‌ذارم کاری بکنه

پوریا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-از ما گفتن بود رفیق...چشماتو باز کن و بیشتر حواست به این بچه باشه!

روی واژه "بچه" تاکید کرد.

به سمت در خروجی حرکت کرد.دستش را روی دستگیره در گذاشت.مردد بود سوالی که ذهنش را به خود مشغول کرده را بپرسد و یا نه که دست آخر برگشت سمت کاوه ای که گوشه لبش بالا رفته و دست به سینه همانطور که به میز تکیه داده،او را تماشا می کند.

حتم داشت که میدانست چرا بیرون نرفته است.حتی مطمئن بود سوالش را هم می داند.این مرد یکی از باهوش ترین افرادی بود که در زندگی اش دیده بود.

پیش از آنکه حرکت کنی،میداند بکدام طرف قرار است بروی.پیش از آنکه حرف بزنی میدانند،قرار است چه بگویی!

گاهی این هوش و ذهن پیشگویی او را می ترساند.حتی چندین بار به شوخی گفته بود:

-تو ذهن خونی چیزی هستی؟قدرت ماورایی داری که فکر آدمو بخونه؟

حالا با آن ژستی که گرفته بود قطع به یقین می‌دانست پوریا چه در فکر دارد. با این حال سوال کرد:

-از کجا می‌دونستی که قراره برگرده؟

لبخند که کاوه عمیق تر نشد. تنها دستانش را از هم باز کرد و جواب داد:

-من تنها کسی نیستم که واسه اون یکی بپا گذاشته!

پوریا لحظه‌ای اخم کرد. در ابتدا متوجه منظور کاوه نشد. بیشتر از سی ثانیه که گذشت و هر لحظه که به حقیقت نزدیکتر میشد، گره ابروانش هم به همان میزان بازتر می‌شد. هنگامی که کاملاً متوجه منظور او شد، ابروهایش متعجبانه بالا و چشمانش گردتر از همیشه شد.

-تو واسه مادرت بپا گذاشتی؟

این سوال لبخند کاوه را کمی عمق داد، البته نه آنقدری که به چشمانش سرایت کند.

سوال بعدی اش سریع تر از قبلی روی زبانش جاری شد.

-مادرتم برای تو بپا گذاشته؟

هیچ تغییری در صورت کاوه ایجاد نشد. کاملاً بی تفاوت کمی و تنها کمی سرش را به معنی آری تکان داد.

پوریا از چیزی که فهمیده بود شوکه شد. دستش از روی دستگیره پایین افتاد. چندین بار پشت سرهم پلک زد. از این همه بی خیالی کاوه بیشتر متعجب بود تا از کاری که مادرش کرده بود. او خانم زند را می شناخت. خوب می دانست زنی به ترسناکی او وجود ندارد.

-از کی می دونی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و دستانش را در هوا حرکت داد. انگار می خواست چیزی را از خودش دور کند.

-نه اصلاً بگو ببینم از کی یکپو گذاشته که تورو تعقیب کنه؟ ها؟
کاوه تنها نگاهش کرد.

-دِ جواب بده مرد نا حسابی، از شوکی که بهم وارد شده کم مونده غش کنم!

کاوه لبخند نیم بندش را جمع و جور کرد و گفت:

- از روز اول... حالا که می دونی لطف کنو اینجا غش نکن... برو یه جای دیگه تن لشتو بنداز

دهان پوریا باز ماند. کاوه پشت میزش رفت و نشست. آنقدر آرام و ریلکس بود که انگار از او پرسیده شام چه خورده و او هم از سالاد سزاری که سسش سالاد را خوشمزه تر کرده، حرف زده است. همینقدر ساده!

هیچ مشکلی هم در این تعقیب کردن ها وجود ندارد.

-از شما زندا باید ترسید. ترسناکتر از شما فقط خودتونید!

به سمت در خروجی رفت و هم زمان با کیمیا برخورد کرد و منشی‌ای که سعی داشت جلوی او را بگیرد.

کیمیا خودش را به داخل پرت کرد و با استرسی که در چهره اش داد می‌زد، گفت:

-کاوه!

(اسپرسو)

نود_سه

با دیدن چهره رنگ پریده کیمیا و لحن پر از التماسش که کاوه را صدا زده بود، حدس اینکه چه چیزی او را تا اینجا کشانده سخت نبود. کاملاً خونسرد از جا برخاست و ابتدا منشی اش را خطاب قرار داد:

-مشکلی نیست!

منشی که زن جوان و خوش و بر و رویی بود لبخندی زد و راهش را به طرف میزش گرفت و از دیدشان خارج شد. این زن هم یکی از انتخاب های پوریا بود. انتخاب هایش همیشه باید جزو زیباترین ها و البته

جلف ترین ها به قول کاوه می بودند. از آن دست دخترانی که به مردهای اعیانی به چشم یک تکه کیک شکلاتی نگاه میکنند. پوریا بین ماندن و رفتن، ماندن را انتخاب کرد و گفت:

- احوال کیمیا خانم؟

کیمیا با شرمندگی لبخند لرزانی بر لب راند و تشکر آرامی کرد.

- ببخشید که دفعه قبل توی دردسر انداختمت. نشد که هم تشکر کنم و هم عذرخواهی.

پوریا دستش را روی سینه اش گذاشت و خوش خدمتانه تعظیمی کرد.

- خواهش میکنم... خواهر رفیق آدم...

مکثی میکند.

- خواهر رفیق آدمه و باید هواشو داشت.

کیمیا که منتظر جمله دیگری بود، با شنیدن چیزی که پوریا گفت، برخلاف حالش لب هایش به لبخندی باز شد و خندید.

- بنده برای خدمت رسانی در هر ساعت از شبانه روز آماده ام؛ حتی اگه یه شونه برای گریه خواستی خواهر رفیق آدم!

کاوه چشم غره ای به پوریا رفت و او را مجبور کرد از نقش دون ژوانش خارج شود. پوریا با لودگی گفت:

-بهتره برم...کاوه اینقدر چپ چپ نگام میکنه که اگه بمونم مجبور میشه به چشم پزشک مراجعه کنه بخاطر چپ شدن مردمکاش!
کیما با خنده سری تکان داد و هنگامی که پوریا خارج شد، کاوه سرش را به نشانه تاسف به چپ و راست تکان داد.

-دوست بامزه ای داری...منو یاد دانیال میندازه.

-دانیال هم همینقدر رو اعصابه

کیما نمایشی چشمانش را گرد کرد.

-یه چیزی بیشتر از پوریا

-بشین تا بگم برامون یه چیزی بیارن.

کیما اطاعت کرد و نشست. کاوه به سمت میزش رفت و با برداشتن گوشی تلفن به منشی درخواست یک فنجان قهوه برای خودش و یک لیوان آب پرتقال برای کیما کرد. سپس برگشت و روی مبل تک نفره ای روبروی کیما نشست.

-خب بگو ببینم چی شده که کوبیدی و تا اینجا اومدی؟

سوال کاوه حال خوش چند لحظه پیشش را چون جارو برقی درون خودش کشید و حس خالص رنجی که میبرد را دوباره برایش باقی گذاشت. سرش را پایین انداخت و موبایلش را از درون کیف دستی گلبهی اش که با شال و کفش پاشنه بلندش ست بود، درآورد.

الگوی موبایل را زد و وارد صفحه تلگرامش شد. روی اسم لاو رفت و بعد از آن گوشی را به طرف کاوه گرفت.

موبایل کیمیا که در دستش جا خوش کرد، ابتدا چشمانش اسم مخاطب بالای صفحه را بررسی کرد و با دیدن لاوی که به انگلیسی و با دو قلب قرمز در دو طرفش مزین شده بود، آبی هایش را بالا برد و به کیمیایی که به دستانش خیره شده و دوباره به جان گوشت کنار ناخن شستش افتاده بود، نگاه کرد.

مردمک هایش مسیر رفته را برگشتند و روی صفحه موبایل نشستند. با این حال نتوانست که به کیمیا تشر نزند و نگوید: -نکن!

کیمیا متعجب سرش را بالا آورد و به صورت سرد و اخم های در هم رفته کاوه که داشت پیام هایش را میخواند، خیره شد. -چی؟

باز هم نگاهش نکرد.

-دست از سر انگشت بیچارت بردار. اون چه گناهی کرده که گیر تو افتاده؟

کیمیا لبخند کم جانی زد و مطیعانه دستانش را از هم جدا کرد.

با استرس به کاوه زل زده بود و دلیل آن گره کور روی پیشانی را در ذهنش مرور کرد.

شب قبل بلاخره آرش با او تماس گرفته و چون کاوه از او خواسته بود جواب او را ندهد، تماسش را بی پاسخ گذاشت. او هم دست برنداشت و پیام فرستاده بود.

انتظار داشت از او طلب بخشش کند و عملی برای بهبود رابطه شان و حتی فکری به حال جنینی که به هردویشان وصل بود نکند؛ اما بجایش تهدید کرده بود. پیام طولانی و بلند بالایی از بردن ابرویش در فضای مجازی تا علنی کردن روابطشان و فرزند نامشروع کیمیا در پیش خانواده زند، نوشته بود.

شب گذشته آنقدری ترسیده بود که میخواست خودش زنگ بزند و به آرش التماس کند. از او بخواهد ببخشدش و بگوید هرکاری که او بخواهد را انجام میدهد. حتی انگشتانش تا روی لمس نامش برای تماس هم پیش رفتند؛ اما ناگهان به یاد کاوه افتاد. به یاد جمله اش که میگفت تمام قد پشتش ایستاده.

به آرش زنگ نزد و بجایش منتظر شد آفتاب طلوع بکند و خودش را به برادر ناتنی اش که حالا بزرگترین پشتیبانش به حساب می آمد، برساند.

کاوه بیشتر از زمانی که صرف خواندن یک پیامک باشد، چشمش روی صفحه گوشی قفل بود.

ثانیه ها به طرز مرگ آوری کش می آمدند و و کاوه هم قصد نداشت سرش را بالا بیاورد. ترس اینکه کاوه نخواهد دیگر حامی اش باشد فکر حالایش نبود. همان دیشب این ترس هم به انبوه ترس هایش اضافه شده بود. این خونسردی کاوه و نشان ندادن عکس العمل در عین حال که زجر آور بود، ترسناک هم محسوب میشد. حالا فکر اینکه کاوه بخواهد تنهایش بگذارد بیشتر از قبل در ذهنش جولان میداد.

بلاخره انتظار به پایان رسید و کاوه سرش را بالا آورد. کیمیا نفسش را نامحسوس بیرون داد و البته که از چشمان کاوه دور نماند. کیمیا فکر میکرد اگر کاوه هر واکنشی نشان بدهد خوب است، فقط بی تفاوت نباشد؛ اما حالا که زل زده بود به او و یه کلمه حرف نمیزد، شرایط بنظرش بدتر از قبل آمد. کمتر از پانزده ثانیه نتوانست نگاهش را تاب بیاورد و سرش را پایین انداخت.

زبانش بند آمده بود و کاوه هم جز نگاه کردن کار دیگری نمیکرد. خیلی دوست داشت بداند کسی تا به حال توانسته بیشتر از پانزده ثانیه زیر حجم دریاهاى کاوه دوام بیاورد! دوام بیاورد و غرق نشود؟! شمارش ثانیه ها از دستش در رفت. تَنِشِ اتفاقی که رخ نداده

بود، همین حالا هم درونش را داشت میسوزاند. دست خودش نبود که دوباره شستش را بلای جان حالش کرد و همان هم باعث شد تا یک بار دیگر کاوه بگوید:

-این دفعه سومیه که دارم بهت میگم نکن! دفعه بعد نمیگم نکن
کیمیا...یه کاری باهات میکنم که دیگه سمت انگشت نری وقتی
استرس داری!

کیمیا آب دهانش را قورت داد و سرش را بالا گرفت.

-میخوای نگهش داری؟

کیمیا پرسشی نگاهش کرد.

-بچه اتو...میخوای نگهش داری؟

نگاه کیمیا که وحشت زده شد، بازهم کاوه را به حرف زدن وا داشت.

-من کاری به چرت و پرتای این پسره ندارم. بهت گفتم اینو بسپرش
به من...پس دیگه بخاطرش حق نداری نگران باشی...شنیدی چی
گفتم؟ حق ترسیدن و نگران شدنو نداری...اما برسیم سر موضوع
اصلی...

به اینجای صحبتش که رسید مکث کرد و کیمیا نمیفهمیدم این تامل
را باید پای چه چیزی بگذارد و پیش از آنکه به نتیجه برسد، کاوه ادامه
داد:

-اگه میخوای بندازیش من برات یه دکتر خوب پیدا میکنم ولی...ولی
اگه میخوای نگهش داری، غصشو نخور...خودم پشتتم!

بی رمق و خسته خواست از پلکان بالا برود که صدای فرهود متوقفش
کرد.

-سروش

بی حوصله به سمت پدرش برگشت و گفت:

-الان نه بابا خیلی خسته ام

فرهود ابرو در هم کشید و تشر زد:

-همین الان

فرهود پشتش را به سروش کرد و به طرف نشیمن خانه رفت و سروش
به ناچار به دنبالش قدم برداشت.

-خسته نباشی...اومدی مادر؟

فاطمی خانم بود که از پلکان پایین می آمد و یکی از آن لبخندهای
درخشانش را که تمام خستگی اش را از تنش میزدود، روی لبانش
نشانده بود.

-سلام خوشگل خانم

صبر کرد تا مادرش آخرین پله را هم پایین بیاید و سپس او را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید.

-یهو بلند میشی میری، نمیگی دلتنگت میشم؟

گله های مادرش را با لبخندی پاسخ داد.

یک هفته ای میشد که در عمارت حضور نداشت. دقیقاً از همان روزی که کاوه آمده بود و مانده بود. در دوهفته اخیر بیشتر می آمد و بطرز عجیبی رفتارش با ستاره و ستایش صمیمانه تر بنظر می رسید. دوباره آن لحظه ای که در سالن عمارت آقا بزرگ دیده بود، جلوی چشمانش ظاهر شد.

ستایش دستانش را دور گردن کاوه انداخته و سرش را برای بوسیدن لبان کاوه کج کرده بود. خود کاوه پیامک فرستاده بود با این مضمون که «منو ستایش برات یه سورپرایز آماده کردیم. اگه دوست داری ببینی بیا سالن طبقه بالا».

همین دو جمله برای دیوانه کردن و دویدنش به طبقه بالا کافی بود. رفتارش به همین یک مورد هم ختم نشد. چند باری هم مچ آغوش ستاره را که به روی کاوه گشوده شده، گرفته بود.

در میان تمام این رفتارها چیزی که بیشتر اعصابش را بهم میریخت، عکس العمل های کاوه در مقابل خواهرانش بود. در مورد ستایش دستان کاوه دو طرفش افتاده و ستاره هم خودش از گردن او آویزان شده بود.

رفتار کاوه با خودش را بخاطر داشت.

صورتش را که میان دستانش قاب گرفته بود...

حلقه دستی که کمرش را رها نمیکرد...

کاوه اگر میخواست خیلی خوب بلد بود عشق بازی را! فقط اگر میخواست!

منتها کاوه نه ستایش را میخواست و نه ستاره را!

تمام این ها یک بازی کثیف بود برای به دام انداختن خودش و فروش این را به خوبی فهمیده بود.

وقتی خواهرانش تا اینجا پیشرفت کرده بودند، دیگر تشرها و تنبیه هایش هم افاقه نمیکرد. همین هم برایش دست آویزی شد تا از خانه برود. نمی توانست آنچه را که جلوی چشمانش میگذشت و نمیتوانست برایش کاری انجام بدهد، تحمل کند. در زندگی اش اتفاقاتی همیشه رخ داده بود که نتوانسته بود مانعشان شود حالا انگار این هم یکی از همان وقایع بود.

چیزی که مطمئن نبود قرار است کی خاتمه بیاید!

یا چگونه ادامه پیدا کند!

فکر میکرد اگر در عمارت نباشد، کاوه هم بهانه ای برای نزدیک شده به خواهرانش ندارد. دلیلش بنظر منطقی و در عین حال احمقانه بنظر میرسید، اما انگار بلاخره کاوه رفته بود. این یعنی با نبودنش توانسته بود خواهرانش را تا حدودی از کاوه دور نگه دارد.

نیاز داشت تا کمی قوایش را احیا کند. تا چاره ای به غیر از دوری خانواده اش بیابد و جز بی خوابی چیزی عایدش نشده بود. افکارش را کنار زد.

-نخوابیدی؟

-معلومه که خوابیدم... مته یه خرس این دو روز گرفتم خوابیدم فاطی جون

مادرش چپ چپ نگاهش کرد و با حرصی که سرشار از نگرانی بود، گفت:

از گودی زیر چشمتو قرمزیشون معلومه چهل و هشت ساعت خوابیدی!

و مادر بودن همین است دیگر...

زنی که نگرانی هایش انتها ندارد!

سعی کرد با شوخی یک جوری نگرانی های مادرش را رفع و رجوع کند.

-فعلا برم ببینم باز شوهرت از جون من چی میخواد، بعد برمیگردم راجع به خوابای این چهل و هشت ساعته هم برات تعریف میکنم. اما اشتباه میکرد. مادرانه ها با هیچ مزاحی تمام نمیشوند. مادرانه ها که گذری نیستند که یک دم بیایند و بروند. مادرانه ها از همان وقتی که دختر بدنیا آمدی جزو لاینفک وجودت میشود!

ترجیح داد دور شود تا کمتر جلوی چشمان نگران فاطی خانم باشد. تا مثلا کمتر او را نگران خودش کند؛ اما دور شد تا شاهد دلپره های فاطی خانم برای خودش نباشد.

وارد نشیمن شد و پدرش را در حال دود کردن سیگار دید.

-بیا بشین

ننشست با آنکه نیاز داشت بنشیند. ایستاده زودتر میتواندست پدرش را دست به سر کند تا نشسته. ایستاده راحت تر میتواندست عقب گرد کند و خودش را به اتاقش برساند.

-راحتم... شما بگو چی شده؟

فرهود خاکستر سیگارش را تکاند و پرسید:

-چرا انبار دار جدیدو فرستادی بره؟

پس ماجرا این بود. انبارداری که مثلاً فرهود استخدام کرده اما به گفته کاوه از طرف سهرابی برای پوشاندن گندگاری هایش در نقل و انتقالات بین انبارها فرستاده شده بود. سهرابی که با آمدن کاوه دستش از شرکت زند کوتاه شده بود، راه جدیدی را پیدا کرده و حالا از طریق فروش قصد داشت به کارش ادامه بدهد.

کاوه خواسته بود فروش هرچه زودتر عذر انباردار را بخواهد و فروش بخاطر لجبازی کمی لغتش داد؛ اما در نهایت خواسته کاوه را اجابت کرد؛ چرا که خودش هم بخوبی میدانست سهرابی در واقع چه کاره است و چه کاری می‌خواهد از طریق آن‌ها انجام بدهد.

— چون دلم نوچه فرستاده سهرابی توی دم و دستگام باشه!
آنقدر صریح گفت که رنگ از رخ فرهود پرید. فوراً سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و بلند شد و ایستاد.

— کی گفته از طرف بیژنه؟

— لازم نیست کسی بگه! خودم اونقدر حواسم جمع هست که بفهمم دروغ گفت و لعنتی بر خودش فرستاد.

این روزها تنها چیزی که نداشت حواس جمع بود، آن هم از صدقه سری پسر عمویش!

فرهود نزدیک آمد و به شدت سعی داشت لحنش قانع کننده باشد.

-اون پسر یکی از فرش بافای قدیم آقابزرگه.بیچاره آمده بود دنبال کار پیش من.

سروش پوزخندی زد و با کنایه گفت:

-حتی اگه دستت تو کار خیر بود که نیست...بازهم حرفتو باور نمی‌کردم.

جدی شد و ادام داد:

-بهت گفته بودم دور بیژن سهرابی رو خط بکش.بهت گفته بودم ما الان چیزی دستش نداریم که تو بخوای بخاطرش جلوی اون مرتیکه خر خم و راست بشی.

راهش را کج کرد و به قصد خروج راه افتاد.

-اینقدر با دم شیر بازی نکن سروش

برگشت و دوباره تمسخر آمیز پرسید:

-الان سهرابی شیره یا دمشه؟!

-تو هیچی نمیدونی!

جدی شد و اخم کرد.

-خب پس چرا بهم نمیگی چیه؟...بهم بگو تو چه اتویی دست سهرابی

دادی که این همه سال داری جلوش خم و راست میشی؟

فرهود دهانش را باز کرد که مخالفت کند؛اما سروش اجازه نداد:

-بهم نگو چیزی نیست که اون موقع به شعورم توهین میکنی...
آمد بگوید از چه چیزهایی خبر دارد؛ ولی به موقع جلوی خودش را
گرفت. زل زده بود به پدرش و از او جواب میخواست. فرهود پس از
مکثی طولانی گفت:

-همه چیز مربوط به گذشته ست...

همین و دیگر ادامه نداد. سروش هم خوب میدانست که اگر خودش را
بکشد هم دیگر فرهود ادامه نمیدهد.

-لعنت به این گذشته که نمیگذره و سایه اش هر روز بیشتر بالا سر
این خانواده ست!

برگشت و به سرعت خارج شد. از اینکه نمیدانست چه اتفاقی در
گذشته رخ داده کفری شد. همانطور که با سرعت از پله ها بالا
میرفت، با خودش عهد کرد رازهای تاریک خانواده اش را کشف کند.
این گذشته هرچه که بود دست و پای پدرش را برای رد کردن بیژن
بسته بود.

این گذشته همان دلیلی بود که پای کاوه را به خانواده اش باز کرده
بود.

تصمیمش را گرفت. در همان راه پله و با هر قدمی که بالا میرفت
تصمیمش راسخ تر میشد. بالاخره میفهمید!

آن موقع راحت تر میتوانست از شر کاوه و سهرابی خلاص شود.
به طبقه دوم که رسید، در اتاق ستایش با ضرب باز شد و او با چهره
گریان خودش را بیرون انداخت. مانتو پوشیده و شال بر سر
داشت. همانجا ایستاد و با چشمانی گرد شده به حال زار خواهرش
چشم دوخت. ستایش با دیدن سروش با دو به او نزدیک شد.

–چی شده؟ داری کجا میری؟

آرایش ستایش روی صورتش پخش شده و چهره اش را رفت انگیزتر
کرده بود.

درمیان حق هقش توانست فقط نام ستاره را تشخیص بدهد.
با ترس دستانش دو بازوی ستایش را گرفتند.

–ستاره چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

و ستایش تنها اشک میریخت. با شدت او را تکان داد.

–دارم بهت میگم چی شده؟

میان حق هق دردناکش بریده بریده لب زد:

–ستا...ستاره...رف...رفته...پی...پیش کاوه...ق...قرا...قراره شب..شب اون
جا ب..بمونه

سروش گیج نگاهش کرد. متوجه منظورش نشد!

–یعنی چی؟

ستایش اشکهایش را با پشت دست پاک کرد.

-درست حرف بزن ببینم قضیه چیه؟

ستایش سعی کرد آرام شود. میدانست اگر سروش با خبر شود حتما ستاره را برمیگرداند. پس با بیچارگی جلوی ریزش اشک هایش را گرفت؛ اما هر از گاهی هق میزد.

-به... کاوه پیام دادم... که میخوام... امشب... امشب برم پیشش... گفت..گفت...مهمون داره...و مهمونش تا صبح پیشش هست... پرسیدم..پرسیدم کیه...گفت ستاره

و با آوردن نام ستاره دوباره اشک هایش جاری شدند. داشت دود از کله سروش بلند میشد. همش یک هفته در خانه نبود!

-میخواستی بری خونه اش که چه غلطی بکنی؟

-بخدا..هیچ..هیچی...دیشبم که رفتم...

میان کلامش پرید و با درماندگی پرسید:

-تو دیشب پیش کاوه بودی؟

سکوت ستایش جوابش را داد.

دستان سروش از روی بازوهای ستایش سر خوردند و دو طرف بدنش افتادند. یک وای کشدار در سرش کش خورد و طنین انداز شد.

با کف دست چندی باری روی صورتش کشید.

- برو تو اناقت برگشتم تکلیفتو روشن میکنم.

چرخید و به طرف راه پله رفت.

-داجی..

-خفه شو ستایش...فقط خفه شو...

حالش بد بود.نفس هایش برخلاف ضربان قلبش که تند میزد، کند و عمیق شده بود.

ستاره باردار بود.

اگر اتفاقی در خانه کاوه بیفتد هرگز خودش را نمی بخشید.

اگر کاوه و ستایش با هم خوابیده باشند،هرگز خودش را نمی بخشید.
اگر...

لعنت به اگرها که تا وقتی مطمئن نمیکردند،هزاران بار تورا میکشند.

با سرعت از پلکان پایین رفت.در مقابل نگاه متعجب خدمه جز دویدن کاری از دستش برنمی آمد.تا پارکینگ یه کله دوید و فکرهای وحشتناک توی سرش را کنار زد.

با یک فکر سوار ماشین شد.

باید با کاوه چه میکرد؟

(اسپرسو)

نود_چهار

طاق باز روی تختش دراز کشیده بود. چشمانش درد می کرد اما همین که پلک هایش روی هم می افتاد، تصاویر روی دور تند از جلوی چشمان بسته اش رد می شدند. تی شرت طوسی گشادی پوشیدی بود و خودش را از شر آن بند کشی که نفسش را بند می کرد یا آن کلاه که باعث خارش کف سرش می شد، راحت شده بود.

یکمهویی از روی تخت بلند شد و سیخ نشست. نفسش را بیرون داد و همزمان که پاهایش را جمع میکرد، آرنج هایش را روی زانوان برهنه اش گذاشت و با کف دست روی صورتش کشید. انگشتانش را لای موهایش برد و کلافه، پریشان نشان کرد.

چند دقیقه ای به همان حالت ماند و در آخر بلند شد و برای خودش سیگاری گیراند.

پاهایش سر خود شده بودند. گوش به فرمانش نمی دادند. زیرسیگاری را از روی پاتختی کنار تختش برداشت و به طرف پنجره قدم برداشت.

پشت همان پنجره ای ایستاد که شب های زیادی را از آن نقطه با
مردی صحبت میکرد که...

که...

آه...

توی اتوموبیلش نشسته بود و پایش را از روی پدال گاز بر
نمی داشت. احساس می کرد، مسافت هم شبیه عقربه ها شده بودند. کش
می آمدند و او به مقصد نمی رسید.

چشمانش را دوباره بست نباید به اتفاقات شب گذشته می اندیشید.

نباید...

نباید...

نباید...

پلک هایش را از هم گشود.

مقابل برج رسیده بود. قدم تند کرد و به داخل رفت. نگهبان که جلوی
را گرفت و از او سوال پرسید با چه کسی قرار ملاقات دارد، او با خشم
فراوان جواب داده بود:

— با یه عتیقه بریتانیایی که از قرار توی پنت هوس این برج سکونت
داره.

نگهبان با چشمانی گرد شده به سروش خیره شده بود. حق هم داشت، تا به حال او را ندیده بود.

بار اولی که سروش به این برج آمده بود از شانس خوبش یکی از مشتری هایشان در یکی از آپارتمان ها اقامت داشت و قرار نبود برای بالا رفتن به کسی جواب پس بدهد. با او همراه شده و جوری رفتار کرده بود که انگار همراه اوست. کما اینکه دفعه اول این مرد میانسال هم در پست نگهبانی نبود.

این بار اما شانس با او یار نبود. باید منتظر می ماند تا نگهبان با کاوه تماس می گرفت و کسب تکلیف می کرد.

در تمام طول مدتی که مرد میانسال گوشی تلفن را برداشته و شماره آپارتمان کاوه را می گرفت، او بی هدف جلوی میز نگهبانی قدم می زد و دندان هایش را به هم می سایید.

-سلام جناب زند... شبتون بخیر... غرض از مزاحمت یه..

مرد میانسال مکثی کرد و نگاهی به سروش انداخت. انگار مطمئن نبود که باید او را زن یا مرد خطاب کند.

-یه نفر اومدن که با شما کار دارن.

کاوه احتمالاً نام و نشان شخصی که نگهبان از او گفته را پرسیده که مرد دوباره به سروش نگاهی انداخت و رو به او پرسید:

-اسم شریفتون؟

سروش با حرص از حرکت ایستاد و گفت:

-سروش زند

با شنیدن نام سروش مرد هم بیشتر گیج شد. نمی توانست نگاه خیره

اش را از روی سروش بردارد که او غرید:

-به چی زل زدی؟

مرد سریع چشم گرفت و با من من گفت:

-میگن سروش زند...

کاوه انگار باز سوالی پرسیده که مرد بخت برگشته سرش را بالا آورد و

رو به کاوه با چهره‌ای درمانده سوال کرد:

-جناب زند میپرسن، امرتون.

سروش عصبی تر از قبل تا جلوی میز نگهبانی با قدم های محکم و

سریع پیش رفت. کلماتش را با تن صدایی بر زبان راند که کاوه قادر به

شنیدش باشد.

-بهش بگو اومدم پوست یه عتیقه ای رو بکنم.

مرد با چشمانی گرد شده خیره اش بود. نمیدانست جریان از چه قرار

است؛ اما دختر روبرویش با نام پسرانه ای که داشت بیش از حد

عصبانی بنظر می رسید.

-ام...ام...جناب زند

صدای پچ پچ کاوه را از پشت گوشی شنید و پس از آن مرد با گفتن اینکه اجازه ورود دارد، به سرعت از جلوی دیدگان نگهبان خارج شد. سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و با دقت بیشتری به تاریکی اتاق روبرو خیره شد. دیگر به اینکه کسی پشت پنجره اتاق عمارت روبرو نایستد و او را دید بزند، عادت کرده بود.

دل‌تنگش می‌شد؟

آه...

نه...

خدا لعنتش کند اگر دلش ذره ای برای آن مکالمات نیمه شب تنگ شود!

شاید گاهی قبل از شب گذشته...

شاید دلش می‌خواست کاوه با او تماس بگیرد تا کمی و تنها کمی کودک درونش ابراز وجود کند.

دقیقه ای را به فشار روزانه اش، مسولیت هایش و هر آنچه که ذهنش را مغشوش میکرد، نیندیشد.

مکالمات شبانه با کاوه راه دروی هزارتوی زندگی اش بود.

راه درویی که دیگر آن را نداشت و نمی‌خواست که داشته باشد.

دیگر نمی خواستش!

کاوه حالا روبرویش ایستاده بود. کسی که باید از میدان به درش کند. حالا به هر طریقی که شده!

موسیقی لایت آسانسور هم نتوانسته بود در کنترل اعصابش کمکی کند. به محض آنکه آسانسور ایستاد به طرف در پنت هوس کاوه رفت که بنظر نیمه باز می آمد.

(اسپرسو)

نود_پنج

پیش از آنکه دستش به دستگیره برسد، در باز شد و کاوه را پوشیده در پلیور کرم رنگ و جین آبی تیره دید. اخم هایش با دیدن یک ابروی بالا رفته از شیطنت کاوه، بیشتر در هم شد.

او را کنار زد و بدون کلمه ای وارد خانه شد. هنگامی که از کنار کاوه گذشت، صدای آرام و خونسردش را شنید که گفت:
-بفرما تو...دم در بده!

نگاه سر سری به هال و پذیرایی انداخت و وقتی ستاره را ندید، پاهایش به طور خودکار او را بطرف اتاق کاوه کشاند. احمقانه بود، خودش هم می دانست؛ اما...

به جهنم که با این کارش به دو شخص داخل آپارتمان توهین می کرد. به جهنم که ممکن بود با صحنه افتضاحی مواجه شود. در طول مسیرش به سمت اتاق خواب کاوه فقط دعا می کرد. دعا می کرد ستاره را آنجا نبید. دعا می کرد، ستایش آن اتاق کذایی را ندیده باشد. دعا کرد و دستگیره را پایین کشید.

وارد شد و... نبود.

خواهرش در هیچ جای اتاق خواب نبود. حتی روی تخت ...

-لعنت بهت سروش و فکرای که تو سرته!

این جمله را در فکر حواله خودش کرد و اگر بخودش نمی گفت، یک جورهایی مدیون خودش می شد!

تخت کاوه مرتب بود و کوچکترین چینی روی ملحفه آبی روشنش دیده نمی شد.

چرخید و با کاوه ای که شانه اش را به دیوار تکیه داده بود، مواجه شد.
کلمات را از میان دندان های به هم چفت شده اش جوید:

-ستاره کجاست؟

بی تفاوت جوابش را شنید.

-میتونستی اینو دم در بررسی و من کروکی جایی که هستو برات
بکشم.

یک قدم به کاوه نزدیک شد و با خشم درونی اش به آرامی و شمرده
شمرده لب زد:

-بین...من الان اصلا وقت برای خوشمزه بازی تو ندارم عتیقه!همین
الان بهم بگو ستاره کجاست وگرنه...

کاوه در صدم ثانیه تغییر پوزیشن داد. صاف ایستاد و حرفش را قطع
کرد.

-وگرنه چی بچه؟

آرامش این مرد از عصبانیتش ترسناک تر بود!

حرصی از کنارش گذشت. به هر دری که سر راهش می رسید، بازش
می کرد و با مطمئن شدن از اینکه ستاره حضور ندارد، به نقطه دیگر
می رفت.

به پذیرایی برگشت.

ستاره نبود و دروغ بود اگر به خودش می‌گفت که خوشحال نیست.
فقط قبل از خروجش باید می‌فهمید چرا کاوه آن دروغ را به ستایش
گفته است.

روی پاشنه پا چرخید و به کاوه ای که روی پله دوم از چهار پله ای که
به سمت اتاق خواب ها و یک پلکان که پیش از آن برای یافتن ستاره
بازرسی اش کرده، ایستاده بود.

-چرا دروغ گفتی؟

کاوه همانجا و روی پله نشست.

-چرا به ستایش گفتی ستاره اینجا است؟

-برخلاف شما ها که با دروغ بزرگ شدین من هیچ وقت دروغ نشنیدم
که دروغ گفتنو بلد باشم!

این یعنی ستاره اینجا بوده ست. اگر اینجا بوده پس حالا کجا...
-داجی؟

چشمانش را بست. حالا که فکرش را می‌کرد، دلش می‌خواست آن
لحظه که صدای ستاره را در آپارتمان لوکس کاوه شنیده بود، همانجا
گردنش را بشکند!

آن لحظه چه حسی داشت؟

بخاطر نمی آورد و قطعا جزو حواس خوشایندش نبود.

با مکت به طرف ستاره برگشت و از دیدنش با یک سینی که سه
فنجان قهوه درونش قرار داشت، کم مانده بود دادش به هوا برود.
اما بجایش به ستاره نزدیک شد و با نگرانی تمام صورت و بدن
خواهرش را سانت به سانت بررسی کرد و در آخر پرسید:
- تو حالت خوبه؟

ستاره که انگاری دست و پایش را گم کرده باشد، پرسید:
- اینجا چیکار می کنی؟

سروش پشت سرهم پلک زد. چه باید می گفت؟
اینکه مطمئن نبوده با آن شکم برآمده ممکن است چه اتفاقی در کنار
کاوه برایش رخ بدهد؟

مگر احمق بود که تمام افکار و نگرانی هایی که از قضا کاملاً توهین
آمیز هم بود را به زبان بیاورد و خواهرش را رنجیده خاطر کند؟!!

- اومدم دنبالت عزیزم... مامان نگرانت بود. میترسید... میترسید باز
دردت بگیره... بپوش بریم.

ستاره که مشکوکانه نگاهش کرد، فهمید چندان دروغش قابل باور
نبوده.

- از کجا فهمیدی من اینجا؟

-ام..خب..خب وقتی داشتم با کاوه حرف میزدم فهمیدم داری میای اینجا خیالم راحت بود، وگرنه تا حالا صد باری بهت زنگ میزدم! خیالش راحت بود؟!

این دیگر چه چرت و پرتی بود؟

از کجا چنین مزخرفی را سرهم کرده و تحویل خواهرش داده بود! اویی که مرتب ستاره را از برخورد با کاوه منع میکرد حالا خیالش راحت بود؟! باید جایزه تمشک طلایی را برای بدترین دروغ گوی تمام اعصار به او می دادند.البته اگر به جز فیلم ها برای دروغ گویان هم این جایزه تخصیص داده می شد.

-بشین قهوه درست کردم.

-من خیلی خسته ام...مانتو و شالت کجاست بیارم؟

ستاره که نا امید بنظر می رسید با چهره ای وا رفته سینی را روی میز گذاشت.

-توی آشپزخونه ست.خودم میرم

ستاره که از دیدش خارج شد،روی برگشتن سمت کاوه را نداشت.هم از دستش خشمگین بود و هم بخاطر دروغی که پیش چشمان او گفته شرمنده.

دقیقا از کی دروغ گفتن را یاد گرفته بود؟! چطور می توانست این همه راحت دروغ بگوید و عین خیالش نباشد؟

سیگار دیگری روشن کرد و از خودش برای اینکه سومین دروغش را در مدت چند ماه و با فاصله کم گفته بود، متنفر شد.

ستاره که از آشپزخانه بیرون آمد، سوییچ را دستش داد و از او خواست در اتوموبیل منتظرش باشد تا درباره یک مسأله کاری محرمانه با کاوه صحبت کند.

گفتن همین واژه محرمانه باعث شد صدای پوزخند کاوه را از پشت سرش بشنود؛ اما بروی خودش نیاورد.

کاوه به احترام ستاره از جا برخاست و در کمال تعجب سروش او را تا پایین برج همراهی کرد.

نبودن کاوه و آن دقایقی که تنها بود، باعث شد سر و سامانی به افکارش بدهد.

کاوه که برگشت هنوز همانجا ایستاده بود. بدون حرف از کنارش گذشت.

—قهوه میخوری؟

—برای قهوه خوردن نیومدم اینجا

در همان حال که به سمت راهرویی می رفت، گفت:

-برای حرف زدن اومدی و بخاطر شناختی که ازت دارم، میدونم به قهوه نیاز پیدا می‌کنم.

کاوه به آشپزخانه رفت و بعد از مدتی با ماگ قهوه اش برگشت.

-دفعه بعدی که خواستی پشت سر هم شروع کنی به دروغ گفتن اسم منو نیار

-نمیخواستم با واقعیت بهش توهین کنم.

کاوه روی مبل نشست و آبی هایش مستقیم سروش را نشانه رفت.

-همون لحظه‌ای که اتاق خوابم اولین جایی بود که بهش سرک کشیدی برای پیدا کردنش بهش توهین کردی...تو فقط جرات اینکه به چی فکر میکردی رو نداشتی که مستقیم توو روش بگی! عصبی از جا در رفت.

-من هیچ فکر کوفتی راجع به خواهرم نمیکنم...من تو رو می‌شناسم... کاوه با خونسردی ماگش را از روی میز برداشت.

-اگه منو میشناختی می‌دونستی که من فقط دوست دخترمو، اونم اگه رابطه ام باهاش جدی باشه میبرم توی اتاقم که توی طول سی و دو ساله ام فقط کت به این افتخار نائل شده!

پوزخندی زد. یک جوری از اتاق و تخت خوابش حرف می‌زد که انگار پا گذاشتن به آن شاخ غول شکنان است و هر دختری که به این درجه برسد باید نشان افتخار به سینه اش بزند.

با همان بی تفاوتی ذاتی اش ادامه داد:

-و محض اطلاعات من دخترایی رو می‌شناسم که از موهای سرت بیشترن و آرزوشونه پاشون به تخت من باز بشه! قطعاً واژه وقاحت با این مرد کامل می‌شد!

-آدمای بدبخت همه جا پیدا میشن. ظاهراً به پست تو بیشتر از همه خورده که از قرار باعث شده اعتماد به نفستو زیادی بکشه بالا! جواب دندان شکنی داد اگر در فضای مجازی می‌بود حتماً به خودش یک لایک بزرگ هم می‌داد.

-خواهراتم جزوشون حساب میشن...بهتره جای جنگولک بازی روی خوش بختیشون یکم کار کنی! همین جمله باعث شد منفجر شود.

-تو خجالت نمی‌کشی یه زن حامله رو میاری خونتو میخوای شب نگهش داری؟

کاوه جرعه‌ای از قهوه اش را نوشید.

-این زن حامله خودش اومد خونه من و خواست بمونه...

مکث کرد. صورتش را به حالت انزجار در آورد.

-و...محض رضای خدا...ستاره حامله ست و من با زن حامله نمی خوابم.

بعد هم در کمال بدجنسی ادامه داد:

-البته تا حالا نخوابیدم!

بخوبی متوجه هشدارش شد و برخلاف آنچه می اندیشید که میتواند او را به توپ فحش های آنچنانی اش ببند، زبانش از آن همه بی شرمی کاوه از کار افتاد. درست شبیه ساعتی که تا یک ثانیه قبل تیک تاک میکرد و یک دفعه باتری اش به خواب میرود. یک دفعه ساعت از کار می ایستد.

دستانش دو طرف بدنش مشت شده بود و از خشم میلرزید. شاید بعد از شصت ثانیه سکوت و خیره شدن در چشم های یکدیگر بود که سروش بالاخره مهر لبانش باز شد.

با صدایی که از عصبانیت لرزشش هویدا بود، گفت:

-تو زندگیم آدمی به کثیفی تو ندیدم کاوه زند!

کاوه اما کاملاً خونسرد جرعه ای دیگر از قهوه اش را نوشید. ماگش را از جلوی لبانش پایین آورد و جواب داد:

-دیدي...خوبم دیدي سروش زند!

اخم سروش اینبار از سر کنجکاو بود که کاوه ماگش را روی میزو گذاشت و خودش را جلو کشید و ادامه داد:

-اگه قرار باشه یه شب با ستاره بخوابم مطمئن باش این خواسته اونه تا من...و...بازم مطمئن باش من اصلا شبیه اونایی نیستم که یه زن حامله رو میکشونن تو یه خونه تا هر بلایی خواستن سرش بیارن!

جمله دوم پسرعمویش با آنکه پر از سوال بود برایش و ری اکشن عجیب او را در هنگام ادای بخش دوم دیده بود؛ اما برایش قسمت اول اهمیت داشت. هرچیزی که به خانواده اش مربوط میشد مهم بود و مابقی در حاشیه قرار میگرفت و اصلا هم جدی شدن کاوه، منقبض شدن بدنش و فشردن دندان هایش به یکدیگر بعد از گفتن کلمات پس از آن "و" اهمیت نداشت.

چرا...

داشت...

اهمیت داشت!

حالا که پشت پنجره و در روشنایی اتاقش به تاریکی نقطه مقابل خیره شده، میفهمید چیزی که کاوه گفته، از اهمیت بالایی برخوردار بود؛ ولی در آن لحظه چشم روی آن بسته بود.

منظور کاوه چه بود؟

سیگارش را روی لبانش گذاشت و با دودی که بیرون فرستاد باز هم غرق شد در خاطراتش!
فریاده زده بود.

-تو این چند ماه هربار که دیدمت یه سوال ازت پرسیدم...الانم ازت میپرسم...چرا دست از خواهرام برنمیداری؟
کاوه درحالیکه بلند میشد، آبی هایش را روی چشمان وحشی دختر روبرویش ثابت نگه داشته بود.

-منم هربار جوابتو دادم، منتها از دختری به باهوشی تو بعیده که نفهمیده باشیش...من حتی با لهجه انگلیسیمم واضح بهت گفتم، دست من نه روی سر خواهراته نه روی هیچ نقطه دیگه از بدنشون!

-پس چرا ولشون نمیکنی؟
کاوه روبروی سروش با فاصله نیم قدم ایستاد. با انگشت شست و اشاره لاله گوشش را گرفت و کمی با آن بازی کرد.
-چون هنوز به چیزی که میخوام نرسیدم!
-چه کوفتی میخوای تو؟ بگو من خودم بهت میدم!
کاوه فاصله نیم قدم را پر کرد.
-تورو...من تورو میخوام سروش!
باز هم زبانش قفل کرد.

سرش بالا بود و مستقیم به اقیانوس طوفانی ای خیره شده بود که داشت با تمام قدرت به او میتاخت. این چشم ها قصد غرق کردنش را داشتند و او ابدًا نمیخواست نه امشب و نه هیچ شب دیگری در آن ها غرق شود.

پزخندی زد.

-انگاری هرزگی جزو جدایی ناپذیر وجودته کاوه! با دو تا خواهر میپری که به خواهر سوم بررسی؟

لبانش را بانمک جلو داد. مثلاً میخواست نشان بدهد که در حال فکر کردن است.

-من بهش نمیگم هرزگی... برای من مته اهرم فشاره...

سرش را پایین آورد و صورتش را در یک سانتی چهره سروش نگه داشت و ادامه داد:

-تو بلاخره میگی آره؛ چون اگه اینجا اومدی و موندی تا با من حرف بزنی یعنی حسابی لای منگنه گیر کردی... میدونی چی خوبه؟ اینکه تو هرچقدر دیرتر به من بگی آره خواهرات بیشتر به من نزدیک میشن و هرچقدر اونا به من نزدیک تر بشن، شرایط برای تو، توی طول رابطمون سخت تر میشه!

نفس هایش که به صورت سروش خورد، بوی عطر قهوه در بینی اش
پخش شد. عاشق رایحه قهوه بود و حالا مرد روبرویش با دهانی که
طعم اسپرسو میداد جلوی اش ایستاده و حرف میزد!

-تو بخاطر یه چیز دیگه اومدی ایران... تو شرکت مادرو داری... تو
میتونی مدرک جمع کنی و امپراطوریه زند رو نابود کنی... تو... تو
میتونی به چیزی که میخوای برسی... این وسط نمیفهمم چی از جون
من میخوای!

کاوه همانطور توی صورت سروشی که سرش را فاصله نداده بود و
بدون اضطراب از این نزدیکی با او حرف زده، گفت:

-دست به مهره بازیه!

منظورش را نفهمید.

یعنی فهمید؛ اما یادش نمی آمد عملی مبنی بر حضورش در نقشه های
کاوه انجام داده باشد.

به آرامی لب زد:

-تو مریضی

کاوه صورتش را عقب کشید.

-میتونم باشم. میتونم هرچی که فکرشو بکنی باشم!

راست میگفت!

میتوانست!

کاوه مرد دو رویی نبود. رک و پوست کنده، صاف زل میزد توی چشمانت و حقیقت را در حدی که احساس کند لازم است بدانی، به تو میگفت.

کاوه مریض نبود. مرد به شدت باهوش و خطرناکی بود که کمر بسته به نابودی خانواده اش.

او از راز کاوه خبر داشت و هیچ کاری از دستش برنمی آمد. این بیشترین عذاب را برایش به همراه داشت. اینکه حریفت تمام برنامه هایش را برایت روی دایره بریزد و باز هم نتوانی شکستش بدهی! برایش زجرآور بود.

تحقیر آمیز بود و البته این نکته را به تو خاطرنشان میکرد که حریفت آنقدری قدر هست که اگر حرکت بعدی اش را هم بدانی باز هم توان شکستش را نداری!

دقیقا مثل شب گذشته سرش را پایین انداخت. یادش نمی آمد که آن لحظه به چه چیزی اندیشیده بود یا چه حسی داشت.

نا امید شده بود؟

خودش را شکست خورده میدید؟

احساس ناتوانی میکرد؟

خانواده اش را نابود شده میدید؟

چه بود؟

چه بود که سرش را پایین انداخت و آه کشید، درست مثل حالا که از پذیرایی آن آپارتمان و آن مرد فاصله داشت.

بعدش چه شد؟

یک قدم به عقب برداشت، بعد چرخید و به سمت در رفت یا اول چرخید و به سمت خروجی حرکت کرد؟

از لحظه ای که جمله کاوه را شنیده تا لحظه ای که خودش آن حرکت عجیب را انجام داده بود، بخاطر نمیآورد. انگار بعد از کندن از کاوه کسی روحش را تسخیر کرده بود. کسی که فکر میکرد باید بیدار شود و آن جمله را به کاوه بگوید! انگار در فاصله قدم هایش خود واقعی سروش به خواب رفته و وقتی حرفش را زده بیدار شده است.

دلیل کارش را نمیفهمید، فقط همینکه دستش به دستگیره رسیده بود، بدون آنکه به طرف کاوه برگردد، گفته شده بود. درست پنج ثانیه زمان برد.

پنج ثانیه تا کلمات کنارهم چیده شوند و...

حتی حالا هم که سیگارش به انتها رسیده، دلیلی برایش نمیافت.

او چه کار کرده بود؟

چشمانش را حکم روی هم فشرد و زمزمه وار از خودشم پرسید:
-من چیکار کردم؟!

دستش روی دستگیره نشست و بی آنکه بفهمد چه میگوید، واژه ها
راه خودشان را برای بیرون رفتن از دهانش پیدا کردند.

-اگه هنوز اون معامله سرجاشه من حاضرم پشت میز بشینم و باهات
مذاکره کنم.

آنقدر آرام گفته شد که مطمئن نبود کاوه آن را شنیده است اما وقتی
برگشت و آن برقی که چشمان تاریکش را روشن کرده
بود، دید، دانست که او شنیده...

خیلی خوب هم شنیده است.

انگار خواب بود و حالا که حرفش را زده، بیدار شده است. در بیداری به
راحتی میتواندست طعم تلخی که از آن جمله دهانش را تلخ کرده، مزه
مزه کند.

مستاصل بود؟

بود!

ناامید بود؟

بود!

سعی کرد حداقل جملات بعدی اش را محکم تر بگوید. سعی کرد و امیدوار بود واقعا اینطور باشد.

-ولی این فقط یه معامله کاریه! تو قرارداد تو با تموم مفاد و تبصره و هر کوفت و زهرماری که از من یا این رابطه میخوای رو کتبا مینویسی و به من میدی... منم میخونمش و اگه به تفاهم رسیدیم امضاش میکنیم.

کاوه در سکوت خیره اش شده بود. نمیدانست به چه می اندیشد. اهمیتی هم نداشت. گوشه لبش هم از این پیروزی بالا نرفته بود. او تنها با چشمانی که آبی هایش به رنگ آسمان درآمده بود، نگاهش میکرد و این باعث شد بار دیگر سروش به حرف بیاید.

-تا اون موقع نزدیک هیچ کدومشون نمیشی..

باز هم کاوه حرفی نزد. خب سوالی هم نپرسیده بود؛ ولی قرار نبود همیشه جملات سوالی باشند تا جوابی به آن ها بدهی. سکوت کاوه اجبار عجیبی در خود داشت که او را به حرف زدن وا داشت.

-روشنه؟

بلاخره واکنشی از سمت کاوه دید.

گوشه لبی که کمی بالا رفته و یکی از آن لبخندهای مکش مرگ مایش را به لب داشت، گویای ری اکشنش بود.

-کاملا روشن و واضحه بیستی!

همین که او را بیستی خطاب کرد، کمی از دلهره اش را کاهش داد. انگار از همان اول کار میخواست حسن نیتش را برای اینکه معامله شان به قول سروش کاری است را نشان بدهد و از این بابت به اندازه سر سوزنی ممنونش بود؛ چرا که حالا بعد از بیست و چهار ساعت تجزیه و تحلیل آن اتفاقات خودش را لعنت نمیکرد!

آخرین نگاهش را روانه کاوه ای که دست در جیب و یک جور خاصی مردمک هایش را روی او نگه داشته بود، کرد و به سرعت خارج شد. نفسش را کلافه بیرون داد.

حالا که از پس خودش برآمده و به همه چیز اندیشیده بود، شاید میتوانست بدنبال دلایل قانع کننده ای بگردد و خودش را برای کاری که انجام داده متقاعد کند.

شاید حالا نه؛ اما فردا...

فردا حتما بدنبال دلایل خوبی برای پذیرفتن و بحث درباره معامله شان میگشت.

گوشی اش که زنگ خورد، سرش خودکار به طرف پاتختی چرخید. به طرفش حرکت کرد و به محض دیدن نامی که برای کاوه گذاشته شده و دانستن اینکه تماس گیرنده اوست، خشکش زد. فکر میکرد دیگر هیچ گاه او این ساعت از شب را برای زنگ زدن به او انتخاب نخواهد کرد.

آنقدر به موبایل خیره شد تا بالاخره تماس قطع و صفحه خاموش شد. همین مساله باعث واکنش از سمت او بود. به سرعت به گوشی چنگ زد. محکم موبایل را در مشت گرفت که باز کاوه تماس گرفت. دستپاچه نبود.

قلبش هم تند تند نمیزد.

تقریباً هیچ حس خاصی نداشت.

آن چیزی هم که در دلش احساس میکرد را نامی و علتی برایش نداشت. تنها چیزی که میدانست این بود که شبیه دلشوره داشتن است و او هیچ دلیلی برای دلشوره نداشت.

معمولاً خیلی کم دچار حسی شبیه به دل نگرانی و بعد از آن پیچ و تاب خوردن شکمش میشد و تمامش مربوط به زمان هایی که دلواپس خانواده اش بود!

الان دلواپس چه کسی بود؟

این ری اکشن فیزیکی اش اولین برخورد غیر مستقیم بعد از بیست و چهار ساعت با کاوه را درک نمیکرد.

نمیفهمید.

با صدای پیامکی که از گوشی اش برخاست، به سرعت موبایلش را باز کرد و به صفحه تلگرامش رفت.

حدس اینکه پیام از طرف چه کسی ست سخت نبود.
پیام را باز کرد.

خواند و با تعجب سرش را بالا گرفت و به پنجره اتاق خاموش کاوه زل زد.

دوباره سرش را پایین گرفت و پیام را خواند.

-تو خسته نشدی این همه سر پا و ایستادی و زل زدی به یه اتاق تاریک؟! آگه دلت برام تنگ شده نیازی نیست یه ساعت زل بزنی به پنجره اتاقم، فقط کافیه بهم زنگ بزنی بیستی و یک ایموجی چشمک در پایان جمله اش!

او در اتاق خوابش بود؟

آن هم در تاریکی؟

و تمام مدت پشت پنجره ایستاده و به او نگاه میکرد؟

تنها کاری که نتوانست بکند این بود که سریع خودش را کنار بکشد و پشت دیوار قایم شود.

حرکتش بچگانه بود خودش هم میدانست؛ اما در آن لحظه چیز دیگری به ذهنش نرسید.

او تنها توانسته بود با واقعه بیست و چهار ساعت گذشته روبرو شود و این دلیل نمیشد و که بتواند با عاملش هم روبرو شود.

ربطی به قوی و ضعیف بودنش در آن لحظه هم نداشت.

این یک واکنش انسانی بود و او هم یک انسان!

نه قهرمان بود که رفتار خارق العاده از او سر بزند و نه بت که با حرکتش بشکند. او هم شبیه میلیون ها انسانی بود که ممکن است در چنین شرایطی رفتار بچگانه از خودش نشان بدهد. آن هم در مقابل مردی که داشت میرفت تا اولین اتفاق مهم زندگی خصوصی اش شود. دینگ دینگ پیامک دوم او را به خودش آورد و فهمید موبایل را به سینه اش چسبانده و خودش هم به دیوار.

موبایل را روبروی قهوه ای هایش گرفت و پیام سه خط و سه کلمه ای خط چهارمش را از نظر گذراند.

-در ضمن، وقتی بهت زنگ میزنم همون بار اول جواب بده. خوشم نیاد دوست دخترم معطلم کنه وقتی میتونه جوابمو بده. میتونیم این قانونو از امشب تمرین کنیم.

پیامش چنان اعصابش را بهم ریخت که انگشتانش برای تایپ رفتند؛ اما کاوه زنگ زد. احتمالاً یک تک بوق خورده بود که آیکون اکسپت را لمس کرد؛ اما کاوه زودتر از او به حرف آمد.

-دیدي؟ خیلی راحت میتونی یاد بگیری بیستی

منفجر شد وقتی منظور کاوه را فهمید. ترجیح داد سوتی که داده بود را پشت گوش بی اندازد و درباره چیزی که در پیام کاوه زیادی روی عصب هایش تاثیر گذاشته بود، حرف بزند.

-من دوست دخترت نیستم عتیقه!

از پشت خط هم میتوانست متوجه شود که گوشه لبش بالا رفته.

-تو الان اسماً دوست دختر منی سویت هارت... الان منتظر اینی قراردادو امضا کنی و رابطمون رسمی بشه؟

دست آزادش را زیر بغل برد و با اعتماد به نفس گفت:

-رابطه ای وجود نداره... این فقط یه معامله ست

-که مربوط به رابطه منو توئه! که حد و حدود و خواسته های ما از رابطمون مشخص میکنه! که یعنی تو رسماً میشی دوست دختر من و من میشم دوست پسرت بیستی... اینقدر لقمه رو دور سرت نیپیچون! هرچقدر بیشتر انکارش کنی بیشتر اذیت میشی..

سکوت کرد. حق با کاوه بود. این معامله همان چیزی بود که او گفت.

او همین حالا و بدون هیچ امضایی دوست دخترش به حساب می آمد. چیزی که در خواب هم نمیدید داشت در بیداری به او دهن کجی میکرد.

سکوتشان را کاوه شکاند.

-حالا بیا پشت پنجره...میخوام بازم بدون اون کلاه مسخره
بینمت...میخوام بینمت که مثل چند دقیقه قبل دستتو میبری لای
موهات و کنارشون میزنی!
حرکتی نکرد.

چه اتفاقی داشت برایش می افتاد؟
خودش را با گاز گرفتن محم لب زیرینش تنبیه کرد.
چرا هیچ چیز در زندگی اش درست و سر جای خودش نبود؟
چرا اتفاقات مطابق با چیزی که میخواست پیش نمیرفت؟
-یالا بیستی!من منتظرتم

نفسش را محکم بیرون داد.
تکیه اش را از دیوار برداشت و برای آنکه روبروی پنجره قرار بگیرد
حرکت کرد.

نه آنکه حرف گوش کن شده باشد،نه!
او حرکت کرد چون باهوش بود و میدانست دیگر راهی برای عقب
نشینی وجود ندارد.

او حرکت کرد چون عادت نداشت پنهان شود.
او بلد بود با مشکلاتش کنار بیاید.

کنار پنجره که قرار گرفت، به بزرگترین مشکل زندگی اش که درست
مقابلش و در روشنائی اتاق خوابش پشت پنجره ایستاده بود، چشم
دوخت.

(اسپرسو)

نود_شش

جلسه بیش از حد حوصله سر بر شده بود. چیزی که مطمئنش کند
ارزش شنیدن و ماندن را دارد را نداشت. حدود پنجاه نفر از سهام
داران، مدیران و معاونین شرکت اصلی، کارخانه ریسندگی و فرش
زند، در اتاق کنفرانس و پشت میز چوبی طولی نشسته بودند.

چراغ ها دوساعتی میشد که روشن شده بود. پیش از آن در تاریکی
کیاوش روی پرده نمایش برقی ویدئو پروژکتور توضیحاتی در باره یکی
از کمپانی های بزرگ ریسندگی انگلستان، پیشنهاد وسوسه انگیزش و
اهم پذیرش این قرارداد توضیحاتی را به اعضا داد.

تقریباً در طول این دو ساعت مکالمات پر از هیجانی شنیده بود که پیشیزی اهمیت نداشت. یک سری جفنگیات که عده ای برای نشان دادن و اثبات خودشان سر هم می کردند تا مخالفین را راضی کنند. در این میان سکوت سه نفر حراف تر از فک زدن های سایرین بود. سهرابی، آقابزرگ و سروش...!

سهرابی با خونسردی تمام روی صندلی نشسته بود و با سکوتش نشان میداد که این معامله اهمیت چندانی برایش ندارد؛ اما کاوه برق نگاه حریصانه اش را شکار کرده بود.

آقابزرگ بیشتر شنونده بود و اکثر سایرین سعی در مجاب کردن او داشتند و سروش...

سروشِ اخم کرده و تکیه داده به صندلی چرم اصلاً شبیه سروشی که همیشه در جلسات متکلم بود و اظهار نظر می کرد، نبود. ساکت نشسته بود و به صحبت های دیگران به دقت، گوش می داد. گره ابروانش چیزی بود که از ابتدای جلسه باز نشده بود. به خوبی می دانست که این دختر هم به شدت مخالف بستن قرارداد با شرکت غریبه ی ست که هیچ کس دلیل قانع کننده ای برای حضور ناگهانی وکیلش و بیرون کشیدن یک متن قرارداد چند صفحه ای از داخل کیف چرمش را نداشت.

برایش جالب بود که چه طور این خانواده با شامه ضعیف شان توانسته بودند به چنین جایگاهی در تجارت دست یابند. احتمالاً یک کودک ۷ ساله هم خیلی خوب متوجه میشد که یکجای این قرارداد پر سود و منفعت می‌لنگد اما چیزی که مشخص نبود آن قسمت لنگان قرارداد بود!

در واقع مفاد و شرایط قرارداد آنقدر عالی و بدون کوچکترین باگی نگاشته شده که همه چشمان خود را بر روی مسائل پیش پا افتاده مانند آن بندی که به شدت ذهنش را درگیر خودش کرده، بسته بودند. وکیل دو کارخانه تمام جوانب قرارداد را سنجیده و هنگامی که بحث سر شرایط و بندهای قرارداد بود، به صراحت گفت:

«هیچ مویی لا درز این قرارداد نمیره... کاملاً قانونی و بی عیب و نقصه... حتی بندی که بشه راجع بهش با اونا درباره اش مذاکره کرد رو نداره! همه چیز کاملاً به نفع ماست.»

این وکیل هم یکی از همان احمق‌ها بود. چطور آن بند مشکوک را ندیده و آنقدر راحت میگفت «همه چیز به نفع ماست!»

مگر میشود در یک قرار داد همه چیز به نفع یک طرف معامله باشد؟ این هم یکی دیگر از دلایلی بود که چندان به این کمپانی و پیشنهادشان خوش بین نباشد.

یک بار دیگر از خودش پرسید:

-واقعا مجبورم به این مزخرفات گوش بدم؟

و دلش خواست این سوال را بلندتر مطرح میکرد تا شاید کل اتاق کنفرانس را خفه کند.

نگاهی به ساعتش انداخت و باورش نمیشد که سه ساعت تمام با یک مشت احمق در یک اتاق زندانی شده است. نفسش را بیرون داد و به مردی که انگاری یکی از معاونین کارخانه فرش زند بود چشم دوخت.

-جهانی شدن همون هدفی بوده که ما همیشه بدنبالش بودیم. این قرارداد به ما این فرصتو میده که نه فقط در خاورمیانه بلکه در جهان به عنوان تولید کننده و صادر کننده انواع نخ در وهله اول و بعد از اون فرش ماشینی و دستباف مطرح بشیم. ما با این قرارداد یک قدم بزرگ...

ناگهان صدای خمیازه کشیدن سروش بود که از میکروفن مقابلش پخش شد. سکوت در فضا برقرار شد و همه به سروش که خودش را روی میز پهن کرده و بدون آنکه جلوی دهانش را بگیرد، مقابل میکروفن روشن خمیازه میکشد و با ساکت شدن دیگران هم حاضر نبود لب هایش را به یکدیگر بدوزد.

انتحاری که همیشه یک بمب نبود.

همیشه که کشته نمی داد.

گاهی انتحاری ها برای خفه کردن بودند.

برای آنکه دیگران را خیره ات کند.

سروش در نهایت به صندلی اش تکیه داد و اشکی که حاصل خمیازه

صدادار و طولانی اش بود را از گوشه چشم پاک کرد.

نگاهی به جمع متعجب و معذب روبرویش انداخت و هنگامی که

متوجه شد معاون بخت برگشته کارخانه قصد ادامه صحبت هایش را

ندارد، دوباره بدنش را به سمت میز جلو کشید و گفت:

-فکر کنم فقط نوبت منو جناب زند و آقا بزرگ باشه که از محسنات

این قرارداد بگیریم دیگه، نه؟

منظورش از جناب زند احتمالا کاوه بود. مکثی کرد و ادامه داد:

-از بین این پنجاه نفر، چهل پنج نفر موافق صد در صدی عقد

قراردادن و هر چهل پنج نفر از تجارت جهانی حرف زدن. یعنی واقعا

خودتون خسته نشدین سه ساعت همتون چهارتا جمله رو به نوبت

تکرار کردین؟ منکه خوابم گرفت رسما!

کاوه جلوی لبخندش را نگرفت و همانطور که آبی هایش قفل صورت

دختری بود که یک جمع را به استهزا گرفته، منتظر واکنش دیگران

شد. بلاخره جلسه داشت شکل چالش به خودش می‌گرفت و حالا که

سروش از لاکش بیرون آمده، بنظرش اصلا شبیه جلسه خسته کننده سه ساعت قبل نبود.

آقا بزرگ سکوتش را شکست و اولین ری اکشن از طرف او بود.
-نظر تو چیه سروش؟

سروش نیم نگاهی به آقا بزرگ انداخت، سپس سرش را پایین گرفت و درحالیکه با خودکار لای انگشتانش بازی می کرد، جواب داد:

-خیلی جالبه برام یه کمپانی غول اروپایی بلندشه و بیاد با کارخونه ای قرارداد ببنده که حتی توی اون زمینه فعالیت هم نداره.

سپس نگاهش را بالا آورد و به عموی بزرگش که در سمت راست آقا بزرگ نشسته بود، نگریست و رو به او ادامه داد:

-باز جالب تر از اون، اینه چرا این شرکت دست گذاشته روی این کارخونه و حتی به آراد ریس که سالهاست نخای ترکیبی تولید میکنه و از صادر کننده های مطرح خاورمیانه ست پیشنهاد همکاری نداده؟

فرمان از آن که میدید برادرزاده اش او را زیر سوال برده عصبی دست به سینه شد این حرکتش نشان از گاردی بود که در مقابل او گرفته است. پوزخند معناداری زد و گفت:

-جدیدا رمانای آگاتا کریستی رو میخونی که اینقدر به همه چی مشکوک شدی عمو؟

طعنه ای که زد را سروش بخوبی احساس کرد اما خم به ابرو نیاورد و در کمال حیرتش این کاوه بود که به جانبداری اش لب گشود.

-چیزی که سروش گفت عین حقیقته...آقای زرگر جزو سهامدارای اصلی خیلی یهویی هوس میکنه جمع کنه و بره...سهامشو در کمال آرامش و خونسردی زیر قیمت میفروشه و میره اونور آب...حالام با یه مشتری کله گنده اومده جلو واسه معامله ای که قاعدتا نباید براش اهمیتی داشته باشه!

فرامرز برای آنکه بحث بالا نگیرد دخالت کرد.

-منو زرگز از دوستای قدیمی هستیم.

کاوه سرش را تکان مختصری داد.

-و در مقابل این لطف چندین صد میلیارد دلاریش چیزی نخواسته؟

فرهود خصمانه پرسید:

-چرا باید چیزی بخواد؟

کاوه پوزخندی زد.

-چون یه تاجر خوب در مقابل کاری که میکنه ما به ازاش چیزی میگیره!

این جمله کاوه فروش را به یاد تمام معاملاتی که با او کرده انداخت و حتی معامله آخرشان. یکی از بدترین معاملاتی که در زندگی اش پذیرفته بود.

فرهود خلع صلاح کنار کشید. او هیچ گاه یک تاجر خوب نبود و این گفته کاوه در جمع صحنه ای به تمام سال های کاری اش گذاشته بود. کیاوش چانه اش را بالا داد و گفت:

-اگه از ما نگرفته لابد از اون شرکت گرفته!

کاوه از این همه ساده اندیشی خنده اش گرفت.

-بعد از این همه سال صادرکننده بودن عجیبه که هنوز متوجه نشدید اروپایی ها و امریکایی ها مثل ایرانی ها با زدوبند معاملاتشونو جوش نمیدن!

فروش به طرفداری از کاوه جلوی میکروفن لب زد:

-برای اونا سودِ بیشتر، مهمترین چیزه... بستن قرار داد با ما وقتی کشوری مثل چین هست که ارزونتر براشون در میاد چه نفعی داره؟ با وارد شدن نساجی های چینی به تجارت جهانی نساجی های ما عملاً از پا دراومده...

سپس رو کرد به سمت فرمان و ادامه داد:

-حساب دو دو تا چهارتا است عمو نه کتابای پلیسی جنایی آگاتا کریستی!

این صحبت ها باعث همه‌مه ای در بین سهام داران شد. بنظر توانسته بودند کمی آن ها را دچار شک بکنند، اما خیلی طولی نکشید که فرمان آنها را به سکوت دعوت کرد.

-آقایون خواهش میکنم... صحبت کردن همزمان باعث نمیشه کسی صداتونو بشنوه...

اتاق که در سکوت غرق شد، فرمان روی صحبتش را علارقم اینکه فکر میکردند سروش و کاوه باشد، به طرف سایرین بود.

-الان این قضیه اصلا اهمیت نداره که چرا اونا مارو انتخاب کردن... الان مهمترین مساله انتخاب شدن ماست. موضوع درباره یه بار پنج هزار تُنی نیست. ما با عقد این قرار داد پنج ساله همه جوهره و از همه لحاظ ساپورت میشیم.

تکان دادن سرهای چهل پنج نفر به نشانه تایید صحبت ها باعث شد سه برادر نفس راحتی بکشند.

سروش ابروهایش از ساده لوحی اطرافیانش بالا رفتند.

-توی یکی از بندها واضح ذکر شده که باید این پنج هزار تن طی زمان خاصی که اونا مشخص میکنن تحویل داده بشه تا قرارداد رسمیت

پیدا کنه، کارخونه ای که سه تا سالنش فقط دستگاه برای تولید نخ غیر ترکیبی داره، چجوری قراره به این سرعت ماشین آلات برای سفارشات دیگه وارد کنه؟ تازه من درباره ساخت سالنای دیگه و سفارش مواد اولیه و نیروی کار چیزی نمیگم!

سروش دقیقا روی همان بندی که کاوه با آن مشکل داشت اشاره کرد. فرامرز با روی خوش جواب داد:

-قراره برای سفارش اولیه از کارخونه های داخلی استفاده کنیم و از اونا بخوایم بخشی که مربوط به حیطة تولیدی ما همیشه رو تامین بکنن.

کیاوش در ادامه توضیحات پدرش اضافه کرد:

-با توجه به اینکه دو سال پیش همایش ماشین سازان نساجی فرانسه رو در تهران و سه تا از شهرهای مهم صنعت نساجی داشتیم، توی این مدت من تونستم از طریق لینکایی که با چندتا از این کارخونه ها زدم برای سفارش دستگاهایی واسه تولید الیاف بلند مثل اکریلیک و پلی استر... نخ های بی اف سی و ماشین آلاتی که مورد نیازمونه، اقدام کنم. کیاوش با غرور از آینده کارخانه و کاری که انجام داده بود صحبت میکرد و مشخصا قصد خودنمایی داشت. او تمام حاضرین را مخاطب خود قرار داده و ادامه داد:

-فعلا سالن شماره دو و سه برای تولید الیاف طبیعی و تا تحویل سفارش اولیه به کارشون ادامه میدن.توی این مدت هم من برای ثبت سفارش و امضای قرارداد به فرانسه میرم تا کارای دستگاه هارو انجام بدم.سفارش شرکت هایی که گرفته بودیمو که تحویل دادیم دیگه هیچ سفارشی نمیگیریم.طبق برآوردهای ما امکان اینکه سفارشات سر موعد به کینگ کاتن کمپانی تحویل داده بشه زیاده پس نیازی به نگرانی نیست.

صدای دست زدن های اطرافش هم نتوانست او را از این ناباوری بیرون بیاورد.خانواده اش تا کجا پیش رفته بودند؟!

اگر این همه آدم موافق بودند پس چرا فکر میکرد این قرارداد و همه چیزش یک اشتباه بزرگ است؟!

اگر این آدم ها که سال های سال دستی در این کار داشتند بنظرشان همه چیز درست و پر منفعت است پس...

پس حتما همین است.

حتما وقتی یک جمع چهل و پنج نفره چیزی را تایید میکند پس لابد خودش در اشتباه است.شاید واقعا زیاده از حد شکاک است.

-و همه اینا با در نظر گرفتن اینکه که مرتب داره سیاست کشور با تهدیدای ترامپ برای لغو برجام بالا و پایین میشه؟

با صدای کاوه از فکر بیرون آمد.

کیاوش با بی اعتنایی جواب داد:

-تجارت ما از سیاست جداست.

پاسخ کیاوش بیشتر شبیه کسی بود که واقعا دیدی از تجارت و اقتصاد ندارد.

-یه تاجر خوب شرایط سیاسی کشورش رو میسنجه! یا سیاست روی تجارتش تاثیر میذاره مثل ایران یا تجارتش روی سیاست اثر گذاره مثل کشورهای غربی! اقتصاد و سیاست رابطه دو سوئه دارن.

کیاوش در رینگ بده بستان ها ضربه فنی شد. با اعتماد به نفس کمتری گفت:

-آمریکا هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

-با همین جمله برآورد کردین که اینقدر مطمئنید میتونید سفارشاتو تحویل بدین؟

-ما قبلا هم تحریم شدیم و تونستیم تحریمارو دور بزنیم... پس یه بار دیگه هم میتونیم.

کاوه سرش را تکان داد و ناگهان لب زد:

-چند درصد...

خودش را جلو کشید و ادامه داد:

-چند درصد مطمئنید که میتونید سفارشاتو طبق موعد مقرر تحویل بدین؟

کیاوش یک بار دیگر با غروری که از کف زدن ها و آفرین گفتن ها چشمانش را جلا داده بود، جواب داد:

-نود و نه درصد!

-اون یه درصد برای بستن این قرارداد با حجم سرمایه ای که دارید هزینه اش میکنید،زیادیه!

کیاوش پوزخندی زد و گفت:

-یه تاجر خوب ریسک پذیره.

داشت درس های کاوه را به خودش یاد میداد؟!زیاده از حد احمقانه بود اگر یک شاگرد اول دبستانی بخواهد به معلمش الفبا را یاد بدهد. کاوه از تک و تا نیفتاد.

-یه تاجر خوب سر هیچی ریسک نمیکنه!حتی اگه به چشم غمار بهش نگاه کنیم،بازم غمار سر هیچه!

کیاوش صدای هاه ماندی از گلویش درآورد.

-هیچی؟این قراردادیه که حداقل سه نسل منو تامین میکنه.چیزی که هیچ کدوم از ماها تو خوابم نمیدیدم توی واقعیت اتفاق افتاده!

-چیزی که آدم توی خوابشم نمیبینه هیچ وقت توی واقعیت براش اتفاق نمیفته!

کنایه ای که در جمله اش حداقل برای فروش پیدا بود و از قضا کیاوش هم متوجهش شد، زیاده از حد سنگین مینمود. کاوه عملاً داشت به برادر کوچکترش میفهماند «کسی که رویاهای بزرگی نداشته باشد، در واقعیت هم یک قدم به آنها نزدیک نمیشود.»

کاوه با آسودگی انگشتانش را روی میز به یکدیگر گره زد و گفت:

-به هر حال هیچ کدوم از شرکتایی که تحت مدیریت من هستن، یک پنی...آم...یک ریال هم قرار نیست واسه این قرارداد هزینه کنن.

بیرون آوردن شرکت مادر از این مشارکت یعنی تمام هزینه ها بر گردن سایرین است و باز هم یعنی فشار بیشتر روی سه برادر برای جذب سهامداران دیگر.

خاموشی مردان در اتاق طولی نکشید و با غریدن یکی از سرمایه گذاران شرکت همراه شد. کسی که از ابتدا کنفرانس از هیجان پولی که احتمالاً میتوانست به جیب بزند یک لحظه آرام و قرار نداشت. شبیه سگی که برای استخوانی بالا و پایین میجهد.

-شما حق نداری بجای همه تصمیم بگیری آقای زند...مأم به عنوان سهامدار توی این تصمیم گیری شریکیم.

دو نفر دیگر از سرمایه گذاران نیز به حمایت از او با صدای بلند تایید کردند. کاوه هم به قولی نه گذاشت و نه برداشت و آب پاکی را روی دست همه شان ریخت.

-اگه کسی قصد شراکت داره من جلو شو نمیگیرم... خیلی راحت سهامشونو اینجا بفروشن و اونجایی که سود بیشتری داره سرمایه گذاری کنن!

فرمان با اخم هایی در هم پرسید:

-شخص دیگه ای هم هست که بخواد خودشو کنار بکشه؟

-من...

سروش بود که یک من قاطعانه و محکم را ادا کرده و فرهود بود که با بهت یک سروش گفت.

-من سمت چیزی که هیچ جوره با منطقم نمیخونه نمیرم.

فرمان با نگاه سردی از روی او گذر کرد و به پدرش چشم دوخت.

-شما چطور آقا بزرگ؟

فرمان انگاری داشت برای بازی وسطی یار کشی میکرد. همین هم باعث شد لحظه ای لبخند روی لب های سروش بنشیند و مجبور شود سرش را پایین بگیرد.

نگاهش را که بالا آورد با کاوه که خیره او بود مواجه شد. او که بی هیچ حسی زل زده بود به قهوه ای هایش و در صدر و سمت چپ آقا بزرگ نشسته بود.

اولین کلمه ای که از دهان نادرخان درآمد او را نجات داد و با کمال میل زاویه دیدش را به سوی پدر بزرگش تغییر داد.
- ما قبلاً درباره این موضوع صحبت کردیم.

فرمان با نا امیدی که سعی در پنهان کردنش داشته درسته ای گفت.
حالا سه برادر فشار این قرارداد را روی شانه هایشان بیشتر حس میکردند. آقا بزرگ و کاوه کنار رفته بودند و این یعنی نیاز مبرم برای حداقل پنج سرمایه گذار توانمند دیگر.
فرامرز ختم جلسه را با چند جمله و ترسیم آینده کارخانه اعلام کرد.

(اسپرسو)

نود_هفت

صدای زنگی که یکمهی توی گوشش پیچید باعث شد کلمات نخستینی که پس از ختم کلام عمویش از دهان سهرابی خارج میشوند را

نشنود. دهان بیژن سهرابی شبیه ماهی باز و بسته میشد و او صدایی
نمیشنید. انگاری بازهم توی مغزش میخ میکوبیدند.
درد داشت.

عجیب درد داشت.

شبیه جنگی که دشمنت ناگهانی و با تمام قوا حمله میکند. سواره
نظامش از هرسو محاصره ات کرده، تانک هایش آتش زده و جت های
جنگنده اش پشت سر هم بمب روی سرت خالی میکند و همه چیز
آنقدر سریع است که تو فقط می ایستی و اجازه میدهی ویرانت کند.
این تمام حسی بود که بعد از سخن پایانی فرامرز و تایید آنچه قصد
شروعش را داشتند به او دست داد و پس از آن سر درد بجانش
افتاد. شبیه همان شبی که از درد به جان کندن رسیده بود. سرش را
پایین انداخت و انگشت اشاره اش را بالا آورد و محکم شقیقه اش را
فشرده. دردش کم که نشد هیچ به چشمانش هم سرایت کرد. تمام این
ها در چند دقیقه رخ داد.
آرام آرام نیامد.

چکه چکه به تنش تزریق نشد.

یک لحظه و درست شبیه تمام رخ دادهای مزخرف زندگی اش کاملاً
ناگهانی به مغزش یورش آورد.

سرش را بالا گرفت و متوجه شد سهرابی هنوز در حال باز و بسته کردن دهانش است و بعد از چند ثانیه دهانش بالاخره بسته شد؛ اما نگاه ثابت شده و منتظرش به روبرو باعث شد کمی گردنش را بچرخاند و متوجه شد حالا این عمو فرمانش است که فکش باز و بسته میشود.

زنگ درون گوشش تمام نشدنی و بود و دردش نیز هم.

تیرکشیدن از شقیقه اش عبور و به چشم راستش سرایت کرد و باعث شد دیدش مختل شود. قسمتی از دامنه دید سمت راستش در سپیدی فرو رفته بود. دندان های آسیابش را محکم به یکدیگر فشار داد تا شاید بتواند کمی از دردش را مهار کند اما تیر کشیدن شقیقه اش تمامی نداشت.

نفس عمیق کشید و دعا میکرد هرچه زودتر جلسه تمام شود. سرش را پایین گرفت و سعی کرد به چیزهای خوب فکر کند.

جمله «به چیزای خوب فکر کن» را پشت سرهم تکرار کرد.

تکرار کرد و منتظر شد دردش آرام بگیرد.

تکرار کرد و منتظر شد تصویر یک خاطره خوب ذهنش را روشن کند.

تکرار کرد و به یک هیچ احمقانه رسید!

هرچه گشت پیدا نکرد.

به خودش گفت:

- پیدا میشه سرورش... فقط بگردد... بگردد...

دقیقا نمیدانست مشکل از درد کشیدنش بود یا نداشتن خاطره خوبی که آرامش کند!

بعد در بین همان گیر و دار به این فکر کرد که آیا واقعا خاطره خوبی برای آرام کردنش نداشت؟!

ابروهایش را از بالا رفتن و نشان دادن تعجبش منع کرد و بجایش به تمام لحظاتی که مادرش را شاد کرده اندیشید...

به تمام لحظاتی که نیازهای خواهرانش را برآورده کرده...

به تمام لحظاتی که پدرش به داشتن او افتخار کرده...

به تمام قراردادهایی که امضا کرده و باعث پیشرفت شرکت پدربزرگش شده...

بعد ناگهان به یاد قرارداد آخرش افتاد و پیش از آنکه بتواند کسی را لعنت کند، شنید:

- خیلی رفتی توو... یکم بکش بیرون!

با جمله عجیب کاوه که هیچ معنی خاصی هم نداشت، متوجه شد صدای زنگ توی گوشش خفه شده است؛ با این حال سرش را بالا نیاورد. از سکوت فضا دریافت جز خودش و کاوه شخص دیگری در اتاق کنفرانس نیست. آرنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را میان

دستانش گرفت. نبض کنار شقیقه هایش تند میزد و او نه برای تند زدنش که برای متوقف کردنش کف دستانش را محکم روی گنجگاهش فشار داد.

-باز که زیادی رفتی توش!

بی حوصله جواب داد:

-نمیفهمم چی میگی کاوه.

-میگم خیلی تو فکری... بیا بیرون

هرچند که میدانست با آن لحن شرورانه کاوه منظورش دقیقا چنین چیزی نبوده، با این حال در شرایطی هم نبود که دل به دل شیطنت های او بدهد و راه را برای جولان دادنش باز کند. ترجیح داد همان چیزی را که گفته بود، قبول کند. پس از مکثی کوتاه باز هم این کاوه بود که چینی سکوت را شکاند.

-با دست خودشون گورشون کنند!

چشمانش را باز کرد. در میان فشار و درد، باز هم میتوانست مفهوم جمله کاوه را دریابد.

-یه ضرب المثل انگلیسی هست که میگه

Covetousness is the mother of ruin and mischief!*

به آرامی سرش را از میان دستانش بلند کرد و رو به کاوه گردنش را چرخاند و پرسید:

-تموم اینا کار توئه نه؟

یک تای ابروی کاوه که انگار با گفتن دو جمله قبلش بالا رفته، به سر جایش برگشت. نگاه بازیگوشش جایش را با یک نگرانی که یک آن در تلاطم آبی هایش نشست، عوض شده بود.

-تو حالت خوبه؟

بعد از سوالی که در جواب پرسش سروش مطرح کرد، از روی صندلی برخاست و از کوتاه ترین مسیر، میز بیضی شکل را دور زد تا به سروش برسد؛ اما سروش این توجه کاوه برایش بی معنی بود، آن هم هنگامی که احتمالاً این مرد در حال طرح یک نقشه برای به قهقرا بردن خانواده اش بود.

پیش از آنکه کاوه به او برسد، اینبار سوالش را خبری بیان کرد.

-تموم اینا کار توئه!... کی جز تو بازی راه میندازه که بازی بده؟ کی جز تو از دیدن یه همچین سیرکی لذت میبره؟ کی به غیر از تو... خفه شد.

شوکه شده حتی نمیدانست چه عکس العملی نشان بدهد.

انگشت کاوه درست روی لب هایش جا خوش کرده بود. جایی که بنظر سروش زیادی ناخوشایند بود.

این خم شدن و سایه انداختن رویش هم زیاده از حد نامطبوع بود.

پیش از هر واکنشی خود کاوه کمر راست کرد و سروش با طمانینه سرش را بالا داد.

-دفعه بعد انگشتم ساکت نمیکنه...دفعه بعد تو قرارداد تو امضا کردی و لبامه که مهر میکنه لباتو...پس از این به بعد بیشتر مراقب اراجیفی که بهم میبافی باش!

لحنش نه سرد و خشک بود و نه بازیگوشانه و پر از شیطنت!
یک جور خاصی ادا کرده بود!

یک جوری که انگار تمام محبت دنیا در مهر شدن لبانشان جمع شده باشد.

یکجوری که انگار با گفتن همان تک جمله واقعا بوسیده شده باشد و...
بوسیده شده باشد و تنش گر بگیرد..

بوسیده شده باشد و تمام خوشی عالم به دلش لشکر کشی کند...

بوسیده شده باشد و از بوسیده شدنش خجالت زده نشده باشد!

کاوه بدون آنکه متوجه شود آن دم چه کاری با دختر نشسته به روی صندلی کرده است، سوال کرد:

-پرسیدم ازت حالت خوبه و انتظار دارم تک تک چیزایی که باعث شده چشمای وحشی آماده به حمله ات اینقدر مظلوم بشنو مریض بشنوم!

سروش پلک زد!

همین!

این تنها کاری بود که از دستش برمی آمد؛ چراکه واقعا نفهمید کاوه چه گفت!

خنده دار بود؛ اما یک کلمه از حرف هایی که شمرده شمرده لبان زیاده از حد زیبایش را تکان داده بود را نفهمید.

خواست یک بار دیگر جمله کاوه را در مغزش تکرار کند تا شاید بتواند تحلیل کند؛ اما مغزش بلافاصله دستور رد آن را صادر کرد. جمله اش زیاده از حد خطرناک بنظر میرسید با آنکه از مفهومش درکی نداشت. هشدار خطر را هم مغزش صادر نکرده بود.

آلارم از طرف قلبش بود که تا بحال مردی توجهی به او نداشت و این نگاه آبی منتظر و نگران مستقیم قلبش را هدف گرفته بود.

-نمیخوای بگی چته؟

نه...

نمیخواست...

نمیخواست بگوید چشمان زیادی نگرانش خیلی به مذاقش خوش آمده!

یا مثلاً بگویند آن آبی های مکش مرگ مایش که تمام توجهشان میخ
صورت رنگ پریده اش است، عجیب به دلش نشسته که از قرار معلوم
قصد جنب خوردن هم ندارد.

پشت انگشتان کاوه که روی پیشانی اش نشست، او را از فکر بیرون
آورد.

زل زده بودند به یکدیگر و هیچ کدامشان قصد نداشت نگاه بگیرد.

اینکه حتی پلک هم نمیزدند چیز عجیبی بود، نبود؟

انگشتان کاوه همانطور نرم پایین آمد و نوازش وار روی گونه سروش
پایین و بالا شد.

کاوه آنقدر آرام و آهسته کلمات بعدی را ادا کرد که جنس صدایش را
مخملی تر میکرد.

-داغی سویت هارت... حالت بده... چشمت داد میزنن که مریضن...

انگشتانش را رو به بالا حرکت داد و کف دستش روی گونه سروش
ثابت ماند و انگشت شستش این بار شروع به بازی با پوست لطیف و
داغ دخترک شد. پلک هایش از این نوازش روی هم افتادند.

-بههم بگو... بههم بگو کجات درد میکنه؟

کجایش؟

کجایش درد میکرد؟

سرش؟

شقیقه هایش؟

چشمانش؟

مغزش؟

روحش؟

کجایش درد میکرد؟

آنقدر همه جایش درد داشت که دقیقا نمیدانست درد واقعی اش در

کدام نقطه ساکن است!

همین هم درد داشت...

درد دارد که ندانی دردت کجاست.

درد دارد.

عجیب هم درد دارد.

آمد بگوید...

آمد حرف بزند...

آمد لب باز کند و تمام دردهایش را رسوا کند...

چشمانش را آرام باز کرد و دهانش را هم؛ اما...

اما؛ چیزی مثل پُتک توی سرش فرود آمد.

دست کاوه را نه با خشونت همیشگی اش بلکه نرم و آرام پس زد، این تنها کاری بود که برای آرامش چند لحظه پیشش میتوانست برای مرد ایستاده روبرویش انجام بدهد. از روی صندلی بلند شد و سینه به سینه کاوه کمر راست کرد.

-نگران حال بد من نباش... نگران خودت باش که اگه بفهمم این نمایش راه افتاده زیر سر توئه، دیگه پاتم به اون جهنم دره ای که ازش اومدی، نمیرسه!

گوشه لب کاوه بالا رفت؛ حتی این لبخند ناگهانی و بی موقعش را هم نمیتوانست تحلیل کند. خواست رو بگیرد که کاوه بازویش را گرفت و مانع شد.

-بشین... میرم ببینم اینا چیکار کردن... بعد خودم میرسونمت... خیلی طول نمیکشه

-مگه فلج شدم که تو بخوای منو برسونی؟
ابدا هم برایش مهم نبود که حجم نگرانی های کاوه میتواند چقدر عظیم باشد.

کاوه با ملایمت گفت:

-باز بچه سرتقی شدی! **beastie!**

سروش جوابش را نداد و دوباره خودش را به سمت چپ و برای رفتن متمایل کرد. کاوه این بار محکتر او را کشید و نگه داشت.

سروش عصبی غرید:

-این همه نگه داشتنتو خواستنت برای رسوندنمو نمیفهم!

-منم این همه لجبازی برای تنها رفتنتو نشون دادن اینکه حالت خوبه رو نمیفهمم!

کوتاه آمد و هوا را شبیه آه از دهانش خارج کرد.

-حوصله کل کل کردن و بده بستونای خفن خفنو ندارم کاوه. ولم کن...میخوام برم.

کاوه بازویش را رها کرد؛ اما همینکه سروش چرخید راهش را سد کرد.
-بیا یه معامله ای بکنیم...

دوباره؟

یک معامله دیگر؟

نه حتی نمیخواست یکبار دیگر کلمه معامله را از زبان کاوه بشنود، چه برسد به اینکه درباره اش حرف بزند و او بخواهد به آن فکر بکند.

آرام و بدون خشم جواب داد:

-خواهش میکنم خودت...با معامله هات...برو به جهنم

کاوه نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با صدای بلند خندید. سروش از این قهقهه استفاده کرد و یک قدم به راست برای رد شدن از کاوه برداشت که او اجازه نداد و دوباره روبرویش ایستاد.

-این دفعه به نفعت **beastie...** باور کن!

-هیچ کدام از اون معامله های کوفتیت به نفع من نبوده تا حالا پس خفه شو و بذار برم

کاوه این بار تک خنده ای زد و با سرخوشی گفت:

-تو میداری من برسونمتو من بهت این اجازه رو میدم به دلخواه خودت چند تا از موارد توی قراردادمونو حذف کنی!

سروش متعجب پرسید:

-حذف کنم؟ خب معلومه وقتی با یه چیزی مشکل داشته باشم حذفش میکنم! من تن به تموم خواسته هات نمیدم.

کاوه یک تای ابرویش را بالا داد.

-نه توی این یکی قرارداد سویت هارت... تو فقط تعداد محدودی رو میتونی تغییر بدی؛ اما حذف کردنشون به معامله الانت برمیگرده.

از حرص زیاد دندان هایش را روی هم فشرد. مردک عملا داشت او را عروسک خیمه شب بازی اش میکرد. آن لبخند محو روی لبانش هم زیادی روی اعصابش رفت. با خودخوری لب زد:

-چندتا؟

-چی چندتا؟

باز بازی اش گرفته بود. کنترل صدایش را از دست داد و تقریبا فریاد کشید:

-چندتا از اون موردای کوفتی رو میتونم حذف کنم؟

کاوه مردمک هایش را در جهت مخالف سروش حرکت داد و ادای آدم های متفکر را در آورد.

-آآآممم...دو تا!

-هاه...دو تا؟همش دو تا؟...پنج تا

کاوه وزنش را روی پای دیگرش انداخت و پاسخ داد:

-سه تا

-چارتاش کن

پسرعمویش کلافه نفسش را بیرون داد.

-چقدر چونه میزنی تو دختر...سه تا حذفی و یه دونه چینج

دیگه...تموم شد

سروش لبانش را شبیه کسی که میخواهد بوسه بگیرد یا بدهد، جلو داد و پیشنهاد کاوه را سبک و سنگین کرد.

-باشه...قبوله

دستش را به سمت کاوه گرفت و مرد هم دستش را فشرد که سروش گفت:

-نیازی نیست تف کنیم کف دستمونو بعد دست بدیم تا معاملمون رسمی بشه؟

کاوه صورتش را انگار که چیز چندی آوری شنیده باشد، جمع کرد.
-حال بهم زن...این کارای چندی مال یه امریکایی نه یه جنتلمن انگلیسی!

سروش میمیک جالبی به صورتش داد که نشان از فهمیدنش همراه با تعجب داشت. کاوه که چرخید و از او دور شد، روی هیکلش در کت و شلوار مشکی که بسیار در تنش برازنده بنظر میرسید، دقیق شد. شانه های پهنش، راه رفتن محکم و...

لعنتی!

الان داشت چه غلطی میکرد؟

داشت کاوه را دید میزد؟!

ناگهان کاوه برگشت و او فرصت سرزنش کردن خودش را بعد موکول کرد.

-بشین روی صندلی تا من پیام...روی پانایست!

همین و خارج شد.

خارج شد و ندید که تمام حال بد سرش را هم با خودش برده بود. دیگر از آن فشار عصبی و درد شقیقه هایش خبری نبود و تازه حالا فهمیده بود که درد ندارد.

دردش دقیقا از همان لحظه ای که کاوه از او حالش را پرسیده بود، رختش را بسته و گورش را گم کرده بود.

و در آن لحظه هیچ کدام از دردهایش اهمیت نداشت.

چشم چرانی اش در لحظه آخر و خروج کاوه هم مهم نبود.

حتی اعتراف به اینکه آن مرد آرامش کرده هم چندان ارزشی نداشت. در آن لحظه تنها چیزی که اهمیت داشت، مهم بود و ارزشمند، آن تپش قلب احمقانه ای بود که ناگهانی و با اندیشیدن به کاوه بالا رفته بود.

مات و مبهوت خودش را روی صندلی انداخت و چند نفس عمیق کشید...

نفس عمیق کشید و سعی کرد به آن پُتکی بی اندیشید که چند دقیقه قبل مانع از بروز احساساتش شده بود و لعنت به آن پُتک که حالا انگار گم و گور شده است!

حالا خودش مانده تنها...

در اتاق بزرگ کنفرانس شرکت زند...

و قلبی که نه ریتم زدن هایش دست خودش بود و نه تعداد زیاد
ضربانش در ثانیه!

*طمع مایه بدبختی و هلاکت است.

(اسپرسو)

نود_هشت

قدم هایش را آنقدری بلند برمیداشت که حالت دو به خود گرفته بودند. عصبانی بود یا نگران؟ خودش هم نمیدانست. دلشوره عجیبی که در شکمش پیچ و تاب میخورد کلافه اش کرده بود. بیشتر از کلافگی مضطربش کرده بود. حس عجیبی داشت و نمیدانست منشاش چیست! یک تماس از ستایش داشت که از او خواسته بود هرچه زودتر خودش را به عمارت برساند. پنجشنبه - جمعه بود و میدانست تمام خانواده زند حضور دارند. توضیحات ستایش خبر از یک فاجعه نمیداد؛ اما فاجعه

برایش زمانی رخ داد که دلیل دیگری به غیر از دورهمی های هرهفته در پشت صحنه تدارک دیده شده بود. ابتدا برایش تحقیرآمیز بنظر رسید و رفته رفته چیزی ورای یک تحقیر از سر انگشتان پا تا مغز سرش بالا رفت و درست شبیه یک بیماری در سلول به سلول تنش شیوع پیدا کرد. شبیه یک ویروس مهلک که کسی نمیدانست برای چه گرفتارش کرده و درمانش چیست.

تا هنگامی که وارد عمارت آقابزرگ نمیشد و خودش روبروی آنها قرار نمیگرفت، نمیتوانست روی بهبودی را ببیند. یک جایی باید تمامش میکرد. باید پس از این همه سال نشان میداد که جنم داشتن ربطی به سن و سال ندارد. کودک ده ساله نان آور خانواده اش است. او که از آن کودک هم دوازده سال بزرگتر بود. دلیل این همه شک و شبهه را نمیفهمید. هیچ گاه در کارش اشتباهی مرتکب نشده بود تا گزک دست خانواده اش بدهد. همیشه سعی کرده بود قدم هایش را با احتیاط بردارد. شاید در نظر دیگران او همیشه پر خطرترین اعمال را انجام میداد اما خودش این را قبول نداشت. او برای انجام هرکاری تمام راه ها را میرفت. تمام احتمالات را در نظر میگرفت و ضریب خطا را محاسبه میکرد. حالا کارش به کجا رسیده بود که از او به عنوان یک بچه یاد شده؟! چه خبطی کرده که اینطور با بی اعتمادی به او نگاه

میکردند؟! منطقش برای جواب سوال هایش هزار راه را میرفت و بی نتیجه به همان نقطه شروع برمی گشت.

پله ها را دو تا یکی بالا رفت و در ورودی عمارت آقابزرگ را با شدت باز کرد. در آستانه در ایستاد. خدمه با سرعت هر کدام در رفت و آمد بودند. ابتدا نگاهی به سمت پلکان رفت و بعد تا راهروی سمت راست کشیده شد. پدر و پسر ها اکثرا قرار مدارهای پنهانی هایشان را در اتاق کار آقابزرگ برگزار میکردند. از روی استهزا نام «جلسات توطئه آمیز» را لقب این دیدارهای گاه و بی گاه پدر و پسر ها گذاشته بود و همیشه میگفت:

— شماها توی این جلسات سر کیارو زیر آب میکنید؟

و انگاری حالا نوبت به خودش رسیده بود. به خودش که برای سر نگرفتن معامله با کمپانی انگلیسی، همه کاری در یک هفته گذشته کرده و این همه کار به مذاق خیلی ها خوش نیامده بود! میدانست بیش از اندازه جلو رفته است؛ اما به همان خوبی هم میدانست، راه دیگری ندارد که اگر داشت کارخانه های دیگر ایرانی را برای رفتن و دادن پیشنهاد کار با آن کمپانی تحریک نمیکرد.

چیزی که برایش مثل روز روشن بود، تمایز جلسه خانوادگی امروز با گذشته است و تفاوتش، حضور تمام مردان خانواده جز خودش که

طرف محکوم ماجرا به حساب می آمد، بود. قطعا این یکی از آن جلسات سری نبود؛ چرا که شهریار، کیاوش، دانیال و حتی کاوه نیز شرکت داشتند.

-داجی؟

سرش را به طرف پلکان برگرداند و ستایش و ستوده ی پریشانتر از خودش را دید. داجی پر از استرس بر زبان ستایش همیشه بی تفاوت جاری شده بود.

-توی اتاق کار آقابزرگن.

و به راهرو اشاره کرد. ستوده با نگاه و لحن توبیخ گرش ستایش را مورد خطاب قرار داد:

-تو خواستی بیاد؟

با سکوت ستایش، آه از نهادش برخاست. سپس رو کرد به سروش، با ملایمت و نگرانی ادامه داد:

-نرو سروش... خانم بزرگ گفت تو نفهمی!

همه خبر داشتند در اتاق چه میگذشت؟ همه جز او؟!

بدون نرمش از ستایش و ستوده خواست به سالن طبقه بالا بروند و کسی از آمدنش بویی نبرد. به طرف راهروی پا تند کرد. ابتدا از اتاق نشیمن گذشت. از سالن کوچکی هم رد شد و به طرف چپ پیچید و

هنگامی که خواست در را باز کند صدای جر و بحث مردان را به طور واضح شنید.

-دنیا روالش برعکس شده که شما حرف یه الف بچه رو بیشتر از منی که پسر بزرگتونم قبول دارید یا چرخش داره درست میچرخه و پدر من از همون اولشم واسه حرفم تره خورد نمیکرده؟!

کسی نبود که پشت در اتاقی فالگوش بایستد و خودش را تا این حد پایین بکشد، فقط برای اینکه بداند دیگران چه درموردش میگویند و در نهان چه نظری درباره او دارند. مساله ای که وجود داشت موقعیتی بود که در آن قرار گرفته و تا به حال نظیر چنین شرایطی را تجربه نکرده است. آدم ها موجودات عجیب و غریبی اند. درست زمانی که از شناختن خودشان اطمینان پیدا کردند، درست در وضعیتی قرار میگرفتند که تمامشان را میشکست و یک چیز ناشناخته ای را از خودی که تا بحال از وجودش بی اطلاع بودند را نشان میداد.

چشمانش را به روی کاری که با تمام اخلاقیاتش در تضاد بود بست و یک «گور بابای اخلاقیات» به ناف وجدانش بست و منتظر ادامه مکالمه شد. حداقلش این بود که مثل احمق ها گوشش را به در نجسبانده بود. در همان حالتی که به جلوی در رسیده، خشکش زده بود.

صدای محکم پدر بزرگش را شنید که جواب فرمان را میداد:

-نقل این حرفا نیست پسر...سروش اونقدری برای این شرکت و خونواده زحمت کشیده که حالا فکر دور زدنشو نکنم!

اخم کرد.منظور پدربزرگش را از دور زدن نفهمید.او چه کسی را دور زده که خودش از آن خبر نداشت؟صحبت ها از کجا شروع شده بود که حالا به اینجا رسیده است؟خواست حرکتی به مچ دستش بدهد و دستگیره را پایین بکشد؛اما دلیل جمله پدربزرگش خیلی زودتر از آنکه وارد اتاق کار او شود و مستقیم برسد برایش روشن شد!

-اون بدون اینکه به ما بگه رفت و یه شرکت دیگه تاسیس کرد.تموم مدتی که فکر میکردیم داره شرکت مادر رو اداره میکنه دنبال این بوده که کار خودشو راه بندازه!حالا هم که رفته سراغ شرکت آزاد ریس تا بتونه قرارداد کینگ کاتن رو از چنگمون دربیاره.

حدسش با جمله عمویش به یقین بدل گشت؛اما...

یک اما به اندازه کره خاکی در خلا ذهنش نقش بست!چطور عمویش توانسته بود به صداقت کارهایی که انجام داده حتی یک لحظه شک کند،چه برسد به آنکه زیر سوالشان هم ببرد؟!

فرمان داشت قضاوتش میکرد یا به او تهمت میزد؟!

گیج شد یک لحظه.آنقدر گیج که از درک معنی دو فعل قضاوت شدن و تهمت زدن آن هم هنگامی که مفعولش او بود،عاجز بماند.بخودش

خاطر نشان کرد، پس از این قضایا حتما در فرهنگ لغت دهخدا معنی این دو فعل را جستجو کند. آخر مگر میشد دو واژه با چنین بی عدالتی و بی انصافی در مورد او بکار رود؟

ذهنش آنقدر مشغول و در هم بود که نمیدانست باید با وارد شدن و مداخله کردن برای رفع اتهامش توضیح دهد یا آنکه همانجا و پشت در بایستد و منتظر باشد صحبت ها به کدام سمت کشیده میشود.

همیشه میگفت حرف دیگران برایش اهمیت ندارد!

همیشه ادعا داشت برای خودش زندگی میکند!

همیشه در مقابل رفتارهای اشتباه دیگران خودش را به ندیدن میزد و از کنارشان میگذشت!

همیشه...اما همین همیشگی بودن هاست که یک روز از پا درت می آورد.

دهانش خشک شده بود. خشک و تلخ...

دلش شکسته بود؟!

خودش هم نمیدانست. دیگر تفاوت بین احساسی که برای دلش اتفاق می افتاد را تشخیص نمیداد. نگاه آرام و مظلومش را به در داد. دم عمیقی گرفت. شاید انتظار داشت وقتی هوا را به داخل ریه هایش

میده‌د، میتواند غم و غصه هایش را نیز همراه هوا پایین داده و با خودش به جایی جز قلب سنگین شده اش برود! اشتباه میکرد.

سنگینی غصه هایش چیزی نبود که با یک دم نفس گرفتن چیزی از حجمشان کم شود.

-سروش یه زنده...یه زند هیچ وقت به خونوادش پشت نمیکنه...هیچ وقت بهشون خیانت نمیکنه!

دلش غنچ رفت از این جانبداری پدربزرگش آنقدری که همان لحظه هوس کند هزار دور، دور این پیرمرد سخت بگردد و درِ اتاق کارش را بگشاید، به سویش پرواز کند و او را تنگ در آغوش بگیرد و پشت سرهم قربان صدقه اش برود.

-این خونواده قبلا هم یه خائن به خودش دیده آقابزرگ...درسته خیلی وقته ازش گذشته؛ اما نه اونقدری که فراموشمون بشه!

سکوتی که لحظه ای بر فضا حاکم شد، طبیعی به نظر نمیرسید. آنهم در آن بده بستان های سریع پدر و پسر! متوجه منظور فرمان نشد. او از چه کسی سخن میگفت؟

صدای نادرخان برای گفتن جمله بعد آنقدر پایین آمد که به زحمت شنید.

-سروش فرق میکنه!

-چه فرقی میکنه پدر؟

برخلاف آنچه انتظار داشت، جمله بعد را پدرش گفت.

-هیچ معلوم هست چی داری میگم فرمان؟ سروش از گوشت و پوست

و خون همه ماست...اون همچین کاری نکرده و نمیکنه!

فرمان تک خنده ای زد.

-فکر کنم جامون عوض شده فرهود...سی و دو سال پیش تو درست

همینجایی که من بودم نشسته بودی و فرامرز این حرفو تحویل

داد...ولی دیدی که آخرش چی شد؟

سکوت پس از جملات عمویش باعث شد حدسی که زده بود تاریکخانه

ذهنش را روشن کند.

مشخصا اوضاع به اندازه تمام دلشوره ای که در طول مسیر همراهش

بود، بغرنج نبود. چیزی که متوجهش شده است، بیش از حد تصور

فاجعه بار بنظر می آمد. آن دلشوره شاید بخش کوچکی از توفان در

راه بود. چیزی شبیه وزش چهل کیلومتر بر ثانیه ای که سرعتش پایین

نیست؛ فقط اینکه در مقابل توفان پیچنده به چشم نمی آمد!

ضربه ای که از بخورد محکم دست به سطح میز برخاست، او را از فکر

بیرون آورد.

- فکر کردی من میذارم با تهمت و دسیسه پسرمو از میدون به در کنی؟

- فعلا که پسرت راه دختر آقاجونو در پیش گرفته و چه من بخوام و چه نخوام بنظر نمیرسه سرنوشتی جز اون عایدش بشه.
فرهود با حرص بیشتری جواب داد:

- سروش تنها نیست که خواستن و نخواستن تو بتونه تاثیری بذاره!
فرهود مکث کوتاهی کرد و مخاطب جمله بعدی اش را نادر خان قرار داد:

- شما نمیخواین چیزی به فرمان بگین؟
منتظر ماند تا آقابزرگ جواب دندان شکنی به پسر بزرگش بدهد و بعد از آن وارد شود؛ اما...
امان از این اما ها!
پدر بزرگش سکوت کرده بود.

سکوت کرده بود و نه فقط برای سروش که احتمالا برای تمامی آن ها یک معنی میداد.
لب هایش را محکم به یکدیگر دوخت تا از درد این تنها ماندن فریاد نکشد.
جمله فرامرز را شنید و نشنید.

-بهتره دیگه تمومش کنی فرمان...قرار نیست سی سال پیشو تکرار کنیم.

-ما تکرار نمیکنیم...دخترایی که آقابزرگ بهشون میدون داده،اینکارو میکنن.

مغزش داشت میترکید.یک بمب ساعتی در سرش کار گذاشته بودند و میدانست هرچقدر به پایان نزدیک شود،آن بمب هم ثانیه های آخرش را طی خواهد کرد و بلاخره منفجر خواهد شد.

با گفتن جمله بعد که گوینده اش کاوه بود از فکر بی عدالتی آنچه که در کلام عمویش بود،بیرون آمد.

-مشکل شما با دخترییه که آقابزرگ بهشون میدون داده نیست...مشکل شما انگار با دخترییه که اسمشون ساراست!...در حقیقت مشکل شما تموم آدماییه که بهتر از شما عمل میکنن!

مطمئن بود کاوه با جمله آخرش یکی از آن لبحندهای یک وری اعصاب خورد کنش را تحویل فرمان و سایرین داده است.اگرچه دلش از دفاع کاوه یک لحظه به طور لذت بخشی فشرده شد؛اما بخوبی هم میتوانست حال دیگران را در مواجه شدن با کاوه زیادی خونسرد درک کند.خودش بارها در چنین شرایطی گیر کرده بود و هربار از خدا خواسته بود که توانایی کندن سر کاوه را به او اعطا کند!

فرمان با اخطار پرسید:

-منظور؟

-منظوری نداشت فرمان!... تو دخالت نکن کاوه..

عمو فرامرزش همیشه عادت داشت مسائل را ساده ببیند. او همیشه میانجی گر بحث های خانواده بود. این خصلتش را از خانم بزرگ به ارث برده بود. درحالیکه دو برادر دیگرش بیشتر به آقا بزرگ شباهت داشتند و مزاج آتشین او را به ارث برده بودند.

کاوه ابتدا مکشی کرد و بعد هم انگار که درباره طرز تهیه اسپاگتی میخواهد توضیح بدهد، با بی تفاوتی گفت:

-واضح! نیست؟... شما ترجیح میدین همه زیر دست خودتون باشن تا جدا از شما... شرکت خنوادگی... سرمایه گذاری های خنوادگی... گسترش بیزینس خنوادگی... اینا برای کنترل یه آدم واسه خاطر اینکه، اونجور که شما میخواین رفتار کنه، زیاده از حد روئه! اینکه فروش با آراد ریس دست به یکی کرده یا نکرده واقعا برای شما مهم نیست! چیزی که برای شما مهمه اینه که اگه فروشو یه خائن نشون بدین بنفعتونه!

چشمان فروش پشت در از فرط بهت گرد شد. باورش نمیشد کاوه به این راحتی حقیقتی را که خودش همیشه با آن برای به زبان آوردنش

مشکل داشت را به این راحتی تف کند توی صورت مردان قدرت مند خانواده اش!

اگر بعد از این جمله کار به گرفتن یقه یکدیگر نمیکشید اسمش را خاتون میگذاشت جای سروش!

با عربده فرمان شروع شد و او هنوز پشت در بود. میدانست کاوه بخاطر او خودش را در چنین مخمصه ای به دام انداخته است. میدانست احتمالا تنهاترین آدم آن جمع است و با گفتن چنین جمله ای حتی آقابزرگ و فرامرز هم به یاری اش نمیشتابند.

داد و بی داد های اتاق بالا گرفته بود و هر آن انتظار یک کتکاری را داشت. دستگیره را پایین کشید که صدای سروش گفتن هراسان خانم بزرگ را شنید. تنها گردنش را به طرف خانم بزرگ چرخاندن و با صورت پیر و آشفته او مواجه شد. حدس زد که ستوده او را به اینجا کشانده است.

چون همیشه کت و دامن به تن داشت و جواهراتش کامل بود. لبخندی زد و با آرامش گفت:

-مساله مردونه ست قشنگ خانم. برو پیش مهمونات تا ببینم باز این شوهر و پسرات چه آتیشی دارن میسوزونن.

-تو دخالت نکن سروش

-دِ نه دیگه...اسم من وسط بیاد و من نباشم؟...من دهنی رو که اسم منو اینجوری بیاره، سرویشش میکنم نمیدارم کسی جای من لذتشو ببره.

ادامه جمله اش را با جدیت و به دور از شوخی ادا کرد.

-برو...ما زیاد به هم پریدیم...نباشی بهتره!

راست میگفت.این عمارت و این اتاق کار جر و بحث ها و داد و قال های زیادی را به خودش دیده بود.دلیلی برای نگرانی نداشت.نهایتش چند طعنه و فحش رد و بدل میشد.فقط اگر جمیله خانم میرفت تا او با خیال آسوده تری میتوانست جلوی پسرانش بایستد و جولان بدهد!

-سروش مادر...

-نکنه بعد از ستاره و ستایش الان چشمت دنبال سروشه که اینجوری و همه جا وکیل مدافعشی...نکنه اونم مته دوتای دیگه بهت یه پا که نه،جفت پا داده که براش بال بال میزنی!

چیزی را که میشنید باور نداشت.

باور نداشت این را کیاوش گفته باشد.

نه

نه

نه

البته که کیاوش نمیتوانست تا این حد بدجنس باشد. نمیتوانست!...میتوانست؟

سروشی که با جیغ از دهان مادر بزرگش خارج شد را نشنیده گرفت و در را با شدت باز کرد. ورودش به اتاق همزمان شد با مشت کاوه که روی فک کیاوش نشست. سرش یک دور به جمع متعجبی که خیره او بودند، چرخید تا به کیاوش و کاوه ای که دست به یقه بودند و با ورود سروش آن دو هم متوقف شدند، برسد.

چشمانش با خشمی غیرقابل توصیف کیاوش را هدف گرفته بود. از میان دندان های کلید شده اش کلمات را جویید.

-چه گهی خوردی الان کیاوش؟

پسر عمویش شوکه فقط یک سروش از دهانش خارج شد.

همین تک واژه قدرت لازم را برای پیش روی به او داد. با سرعت خودش را به طرف کیاوشی که کاوه رهایش کرده بود، رفت. میز را دور زد تا به او برسد. دانیال دخالت کرد و بازویش را گرفت. همین هم باعث شد او اولین نفری باشد که ضربه شست سروش را نوش جان میکند. کیاوش حتی حرکت هم نکرد. تمام آن لحظه نگاهش شبیه محکوم به اعدامی بود که منتظر است او را پای چوبه دار ببرند و... دقیقاً مشتش را همانجایی فرود آورد که پیش از آن کاوه زده بود.

-عوضی حروم زاده تو به چه حقی اسم خواهرای منو میاری؟

کاوه ابروهایش یک لحظه بالا رفت. این همه عصبانیت فروش فقط بخاطر ستایش و ستاره بود؟

یقه کیاوش را که گرفت فرامرز چون همیشه مداخله کرد:

-فروش جان منظور کیاوش یه چیز دیگه بود.

فروش نیم نگاهی به عمویش کرد و به سردی جواب داد:

-مدرک فهم منظور داری فرامرز خان؟ چجوری که شما همیشه بهتر از همه منظور بقیه رو میفهمی؟

او شبیه نارنجکی شده بود که ترکشش به همه اصابت میکرد. بزرگ و کوچک را در آن لحظه تشخیص نمیداد. دوباره رویش را به طرف کیاوش برگرداند و رو به او ادامه داد:

-بین تخم حروم خور پدر ...

فریاد فروش گفتن آقابزرگ هم او را از رژه کلمات رکیکی که پشت سرهم ردیف کرده و توی صورت کیاوش میگفت، باز نداشت. در آخر هم که فحش هایش ته کشید گفت:

-یک بار.. یک بار دیگه پاتو بذاری جایی که خواهرای من هستن قلم جفت پاهاتو میشکنم.

کیاوش که عرصه را بر خودش و عشقی که به ستوده داشت، تنگ میدید به حرف آمد.

-سروش من بخاطر چیزی که گفتم...

اجازه نداد و اینبار ضربه دیگری توی دهانش زد. خواست ضربه بعدی اش را بزند که دستش از پشت سر گرفته و به عقب کشیده شد. به شدت به سینه مردی برخورد کرد. سرش را بالا گرفت و چشمش به چهره خشمگین کاوه افتاد.

-بس کن دیگه.

سعی کرد مچ دستش را آزاد کند؛ حتی انگشتان دست دیگرش به قصد کوبیدن در صورت کاوه مشت شدند که کاوه با چشمان ریز شده، با تهدیدی آشکارا گفت:

-حتی بهش فکرم نکن.

اخطار کاوه در آن لحظه تنها آتشش درونش را شعله ورتر کرد. همین هم باعث شد بخواهد با او گلاویز شود. کار چندان هوشمندانه ای نبود؛ چراکه کاوه دانیال و کیاوش نبود که بدون حرکت بایستد تا سروش جفتک پرانی هایش را بکند. در این میان بحث های فرهود و فرمان بالا گرفته بود و فرامرز و شهریار تلاش میکردند تا از دست به یقه شدن دو برادر جلوگیری کنند.

سروش آنقدر به پروپای کاوه پیچید و سعی کرد به هر طریقی که میتواند از پنجه های محکم او بیرون بجهد که متوجه نشد کی کلاه بافتش از سرش افتاد و گیسوانش را نمایان کرد. تنها وقتی چتری هایش که حالا تا روی بینی اش میرسیدند، توی صورتش ریخت دست از تقلا برداشت.

کاوه مچ دستان سروش را به طرف خودش کشید و او را تکان داد. با لحن آرام اما جدی گفت:

-بسه دیگه سروش... نمیبینی اوضاع چقدر وخیم و پیچیده ست... الان وقت قلدربازی نیست.

انگار تازه سروش متوجه آنچه که گذشته و شنیده بود، شد. آرام گرفت. قفسه سینه اش به سرعت بالا و پایین میرفت. کاوه مچ دست چپ دخترک را رها کرد. خم شد و کلاه بافت او را از روی کف پارکت برداشت.

لعنتی به تمام کلاه های بافتنی فرستاد که هیچ گاه محکم روی سرش نمیماند. خوبیش این بود که چون بار قبل قفل نکرد و هزار تکه نشد. نگاهی روی کلاهی که درون مشت کاوه مچاله شده، ثابت بود که مچش کشیده شد و از قدم هایی که پشت سر کاوه برمیداشت، فهمید

که دارد او را دنبال خودش میکشد(!)؛ اما پیش از آنکه بتوانند خارج شوند، آقابزرگ متوقفشان کرد.
-صبر کنید.

کاوه با اکراه ایستاد و سروش هنوز قهوه ای هایش روی کلاهش بود. وضعیتش آنقدری خوب نبود که پیچ و تاب موهایش هم مضاف بر دردسرهايش شوند. تا همین جایش هم با تمام مردانگی هایش او را زیر پاهایشان برده و لهش کرده بودند، دیگر وای به حال اینکه با رشته های زیادی دلبرش هم بخواهد به جنگ این جماعت مذكر برود. آقابزرگ بدون آنکه نگاهشان کند، پرسید:

-بهت یاد ندادم فالگوش وایستی ولی حالا که وایستادی و همه چیزو شنیدی بهم بگو راسته؟

سروش آن اعتماد به نفس چند دقیقه پیشش را که برای به آتش کشیدن پا به اتاق گذاشته بود را نداشت. مقصر این ضعف زیاده از حدش هم موهای بلند زنانه ای بود که چشم همه را خیره کرده. گیسوانی که کسی به دیدنشان عادت نداشت.

سکوتش طولانی شده بود و میدانست تا زمانی که پاسخ پدربزرگش را ندهد اجازه خروج ندارد. دستش که فشرده شد حرکتی به گردنش داد. فشار دست کاوه بیشتر شبیه قوت قلب بود برایش.

قوت قلب نه به این خاطر که یک مرد کنارش ایستاده، نه... به این معنا که یک انسان حمایتش را از او اعلام کرده است. که اگر خودش را در موضع ضعف میبیند او هست که با فشار کوچک سر انگشتانش به او بفهماند او سروش است.

یک بله محکم و قاطع گفت که باعث شد فرهود واکنش نشان بدهد.
-چی داری میگی سروش؟

-ساکت فرهود...

آقابزرگ بازهم نگاهش نکرد با این حال مخاطبش او بود.
-چرا؟

اینبار سریعتر جواب داد.

-چون دلم نمیخواست باهاش وارد معامله بشیم!

فرمان با صدای بلند خندید. با دست به سروش اشاره کرد و گفت:
-بفرمایید... بفرمایید تحویل بگیرید.

-من برای این کارم دلیل داشتم... این قرارداد...

جمله اش با کوبیدن عصای پدربزرگش بروی پارکت قطع شد. سروش ساکت شد و قهوه ای های مغرورش را کوک زد به صورت غضبناک ناک پدربزرگش.

-دلیل کارتو نپرسیدم..قرار نیست گندی که زدی رو هم بزنی تا بوش
دربیاد.

-من گند نزدَم.

فرهود را برای اولین بار چون پدری نگران میدید که درحال چنگ
زدن به ریسمانی ست که احساس میکند هر لحظه امکان پاره شدنش
است. نه آن که از دل نگرانی هایش شاد شود؛ اما خب این هم جزو
احمقانه های دلی به حساب می آید که نگرانی های پدرش را ببیند و
به این فکر کند که پدرش هنوز او را دور نینداخته است! هنوز پدرانه
حمایت میکند! هنوز؛ اگرچه بالغ و مستقل شده باشد.

-حرف نزن سروش...کاوه ببرش بیرون

عجیب بود که پدرش از کاوه کمک خواست و عجیبت تر اینکه کاوه هم
انگار منتظر بود کسی این را از او بخواهد. دست سروش را کشید اما او
تکان نخورد. نمیخواست فرار کند. نمیخواست جا بزند.

-من اشتباهی نکردم که بخوام فرار کنم. من برای نجات هرچیزی که
داشتیم اینکارو کردم.

فرمان لب باز کرد و به طعنه گفت:

-از کی تا حالا نجات دهنده شدی؟

پوزخندی روی لب های سروش شکل گرفت.

-از همون وقتی که دیدم آبی از شماها برای نجات شرکتون از ورشکستگی گرم نمیشه! وگرنه که الان بدهی مته سرطان یقه کارخونه هاتونو گرفته بود و توی کمد لباساتون از دست طلبکارا قایم بودین! فرمان از فرط عصبانیت سرخ شد و غرید:

-تحویل بگیرید آقابزرگ...تحویل بگیرید و ببینید چی بزرگ کردید.

-خداروشکر یه بی عرضه دیگه رو بزرگ نکرده عمو جان!

شهریار در نقش عمو فرامرزش فرو رفت و میانجی گری کرد:

-بهتره تمومش کنید تا بیشتر از این احترامما از بین نرفته.

-مگه دیگه چیزی هم مونده؟

شهریار نگاهش را با درماندگی به پدرش دوخت.

-بابا خواهش میکنم. الان به قدر کافی همه چیز بد هست.

-چرا اینو به من میگی؟ اینو به کسی بگو که فکر میکنه چون فقط یه

شرکتو مدیریت کرده پس یه خریه!

حرفش بی انصافی محض بود. همه این را میدانستند؛ اما کسی در آن

لحظه حاضر به پذیرش چنین چیزی نبود! شهریار دهانش را باز کرده

که آقابزرگ با ضربه دوباره عصایش به کف، اجازه سخن گفتن را از او

سلب کرد.

باز هم نگاهش را از نوه اش دریغ کرد.

-ازعموت عذرخواهی کن!

سروش نفسش را شبیه تک خنده ای بیرون داد و به خشکی و رو به نادر خان گفت:

-چرا؟ چون مردای خونواده من اونقدر بزدلن که پشت درای بسته دور هم جمع میشن تا برضد من نقشه بکشن؟ چون فرمان خان چشم دیدن موفقیت برادرزاده اشو نداره و فرامرز خان برای یک قراردادی که معلوم نیست از کجا رسیده داره خودشو به آب و آتیش میزنه که نشونه بده بعد یه عمر میتونه به کارخونه اش پر و بال باده؟ سپس رو به جمع کرد و ادامه داد:

-بی عرضگیش مال شماهاست و توطئه هاش واسه منه؟ گیرم که من جوجه ام...گیرم که من بچه ام...به من بگین شما چی هستین که... دهانش با پشت دستی که خورد بهم دوخته شد. سرش را به سمت راستش برگرداند و شوکه به پدربزرگش چشم دوخت. زبانش بند آمده بود و فقط به مردی که در تیررس قهوه ای هایش قرار داشت، زل زد. نه هین کشیدن زنانه و نه سروشی که با ناله از لبان مادر بزرگش خارج شد، هیچ کدام او را از نگاه خیره اش باز نداشت.

طعم خون روی زبان و حتی خیزی اش که تا چانه رسیده بود هم او را برای دست بردن روی لب هایش مجاب نکرد. دلش میخواست فقط به

اوی پیش چشمانش بنگرد و تمام چراهای دنیا را با زل زدن به او فریاد بزند. دلش میخواست تمام فهم عالم را گرد آرود و با نگاهی از او بپرسد که هیچجوره این پشت دستی را نمیفهمد. دلش میخواست تمام عدالت روزگار را یک جا و در چشمان وحشی اش جمع کند و با حق خواهی، بی عدالتی که در حقش شده را طلب کند.

-دیگه نمیخوام حتی یک لحظه توی این عمارت...

یک نه کش دار و پر از بغض از دهان مادرش که انگاری پشت سرش ایستاده و اصلا ندیده بودش، شنید. فاطی خانم خودش را به آقابزرگ رساند و جلوی پای پیرمرد افتاد.

-شمارو به همون خدایی که میپرستین... شما رو به جون خانم بزرگ قسم میدم نگید... نگید آقابزرگ.. اون هیچ کاری نکرده... هیچی نگفته... هرکاری بگید میکنه... اصلا من بجاش از همه معذرت میخوام... من به پاشون میفتم... من التماسشون میکنم... ولی فاطی خانم به حق حق افتاده بود و کلمات را بریده بریده از میان لب هایش به بیرون پرتاب میکرد.

-ولی اون کاری که با سارای خودتون کردینو با سارای من نکنید.

و سروش آنقدری به پدربزرگش نزدیک بود که گشاد شدن مردمک های چشمش را ببیند. آقابزرگ پلکی زد و بی آنکه نگاهش را از سروش بگیرد به خشکی گفت:

-فرهود...زنتو بردارو ببرش بیرون!

فاطمی خانم التماس میکرد و با صدای بلند کلمات بی معنی را که مربوط به گذشته بود و تنها هفت نفر در آن جمع از آن اطلاع داشتند را پشت سر هم و پراکنده ادا میکرد.

فرهود زیر بازوی زنش را گرفت و با صورتی که به سفیدی گچ شده بود، پدرش را خطاب قرار داد:

-آقابزرگ...فقط یه بحث بود مته بحثای همیشه...سروش...

-اینی که زل زده به من و اینجوری نگام میکنه سروش نیست...زنتو بردارو برو...همه بیرون...من با این دختر کار دارم!

چندین جفت چشم روی پدربزرگ و نوه اش ثابت بود.

چه چیزی داشت اتفاق می افتاد؟!

(اسپرسو)

نود_نه

-اینی که زل زده به من و اینجوری نگام میکنه سروش نیست...زنتو
بردارو برو...همه بیرون...من با این دختر کار دارم!
چندین جفت روی پدربزرگ و نوه اش ثابت ماند.
چه چیزی داشت اتفاق می افتاد؟!
نمی فهمید!

برای اولین بار در زندگی اش هیچ درکی از اتفاقی که قرار است، رخ
بدهد را نداشت. نمی توانست موقعیت را بسنجد. نمیتوانست بفهمد چه
کاری انجام داده که مستحق یک تو دهنی از جانب عزیزترین کسش
بوده است. هرچه در ذهن حرف هایش را بالا و پایین کرد، به جایی
نرسید. او با پدر و عموهایش بحث هایی به مراتب بدتر از این را داشته
است.

واقعا چه چیزی باعث شده تا پدربزرگش چنین ری اکشنی از خودش
نشان بدهد؟!
نکند؟!
نکند او باور کرده است؟!
اگر باور کرده باشد...

قلبش یک لحظه تیر کشید. آنقدر سریع و ناگهانی و آنقدر دردناک که نه بلند شدن صدایش و نه حرکت غیر ارادی دستش به سمت قفسه سینه، دست خودش نبود!

همین هم باعث شد فاطی خانم خودش را از دست شوهرش رها کند و به طرف او برود.

—چی شد مادر؟

سروش نیم نگاهی به فاطی خانم انداخت و گفت:

—مگه نشنیدین آقا جون چی گفت؟

سپس درحالیکه پشت دستش روی چانه اش نشست تا خون رویش را پاک کند، لبخندی زد و لبهای دردناکش کش آمدند.

—دستت سنگینه پیرمرد!

شوخی کرد.

لبخند زد.

و به پدر بزرگش مثل همیشه با محبت نگریست.

این وسط نگاه های عجیب و غریب دیگران هم پیشیزی برایش اهمیت نداشت.

آن وقت ها هم که از حبس در زیرزمین عمارت خارج میشد، با شوخی و خنده سراغ اولین کسی که میرفت، زندان بانش بود.

هیچ گاه به عشقی که پدربزرگش نسبت به او داشت، شک نکرده بود؛ حتی همین حالا و با اینکه یک پشت دست هم از او خورده بود، باز هم به محبت درون قلب او شک نکرد. این را هم خیلی خوب میدانست که این مرد پیر با آن سبیل های سپید و بلند رو به بالایش، بیشتر از خودش از این ضربه قلبش شکسته است. بیشتر از خودش رنج کشیده است و بیشتر از خودش درد دارد.

رفتن افراد حاضر در اتاق با نگاه هایی همراه با تاسف یا کنجکاوی همراه بود. در تمام طول مدتی که متوجه رد شدنشان از کنار خودش بود، سعی میکرد سرش را بالا نگه دارد. سعی میکرد غرور له شده اش را احیا کند. سعی میکرد و امیدوار بود، هیچ کدامشان متوجه ضعف درونش نشود.

انگاری فقط فرهود و مادرش حضور داشتند که نادرخان بدون نرمش گفت:

– مگه نگفتم زنتو بردار و برو بیرون؟... کری یا خودتو زدی به نشیدن؟

فرهود مستاصل این پا و آن پا کرد و در نهایت با بیچارگی جواب داد:

– آقا بزرگ میشه قبلش باهاتون صحبت کنم؟

– نه!

این جواب نه یعنی بستن تمام درها به روی سروش!

یعنی هیچ کس نمیتواند با پا درمیانی او را از مهلکه نجات بدهد.
-آقابزرگ...

درکمال تعجب اینبار خانم بزرگ بود که پسر و عروسی را به خروج دعوت میکرد. گردنش را کمی به طرف عقب برگرداند. جمیله خانم با چشمان جدی و راسخ زل زده بود به فرهود و فاطی خانم. پدر و مادرش که حرکت کردند، خانم بزرگ هم نگاهش را از آن ها گرفت و چند لحظه ای به سروش داد.

حضور خانم بزرگ در آن اتاق برای تمام کسانی که نگران سروش بودند، قوت قلب به حساب می آمد. همین هم باعث شد که آنها بدون اصرار بیشتر به ماندن، راه خروج را در پیش بگیرند.
-تو نمیخواهی بری؟

چشمان آقابزرگ دقیقا به پشت سر سروش دوخته شده بود و قطعا منظور پدر بزرگش جمیله خانم نبود. صدای کاوه را که شنید، با بهت به طرفش برگشت. او سر جایش ایستاده و در طول این ماجرا حتی یک قدم هم به عقب برنداشته بود.

-من جایی که سارا باشه میمونم.

آن لرزش چند صدم ثانیه ای، یک لحظه شبیه شوک از فرق سر تا نوک پایش رد شد. هیچ قصدی برای ری اکشن نشان دادن در مقابل اسم

دخترانه اش نداشت؛ اما نمیتوانست نسبت به این اسم آن هم در بین خانواده اش بی تفاوت باشد؛ لاقلاً ضمیر نا خودآگاهش که نبود!

نادر خان چشمانش را ریز کرد و پرسید:

-تو چیکارشی که دستشو گرفتی و جایی ایستادی که حتی پدر و مادرم نایستادن؟!

سروش نگاه ماتش را از صورت خونسرد کاوه سُر داد و به قفل دستانشان رسید. هنوز هم دستش در دستان بزرگ و محکم کاوه بود! هنوز هم رهایش نکرده بود! هنوز هم...

با به حرف آمدن کاوه از دستان چفت شده شان چشم نگرفت؛ اما از فکر بیرون آمد.

-قرار نیست، کاره اش باشم تا کنارش بایستم... خودشم اونقدری بزرگ شده که نیاز به کاره ای نداشته باشه! ایستادن اینجارو بذارید پای جبران اینکه سی و دو سال پیش کسی بلد نبود کنار سارا وایسته! ضربه اش کاری بود. آنقدری که پاهای جمیله خانم به طرف همسرش حرکت داده شوند و بازوی او را بگیرند.

آقابزرگ با صدایی که سعی داشت ضعفش را پنهان کند، گفت:

-ما درباره سی و دو سال پیش حرف نمیزنیم.

-چرا؟ چون ممکنه وجدان خیلی ها کار دستشون بده؟

ضربه ای دیگر و این بار آقابزرگ تمام وزنش را روی عصا و دستان
همسرش انداخت.سروش که از یک جمله قبلتر تمام حواسش پی
پدربزرگش بود،با حال او خواست قدمی به طرفش بردارد،اما دستی که
قفل دستش شده بود،اجازه اش را نداد.با ابروهایی گره کرده به طرف
کاوه برگشت.خواست حرفی بزند.خواست سر کاوه داد بکشد.تشر
بزند.فحش بدهد؛اما همین که آبی های کاوه از روی صورت پدربزرگش
تا صورت او تغییر مسیر داد،نظرش عوض شد.ساکت ماند.

نه آنکه چون حالت نگاه کاوه ترسناک و طوفانی بود،دل به دریا زدنش
حماقت به حساب می آمد!

نه آنکه چون کاوه از او حمایت کرده،پس باید سکوت میکرد!
نه...

هیچ کدام از این ها نبود!

سکوت کرد؛چرا که او بی خبرترین آدم آن جمع از سی و دو سال
پیش بود.

سکوت کرد؛چرا که نمیخواست با صحبت هایش آن وسط حرفی را
بزند که بعدها از گفتنش پشیمان شود.

سکوت کرد؛ چرا که حاضر نبود بخاطر عزیزترین کسش هم عدالت را دار بزند، حق را تیرباران نکند و پشت کسی را تنها به این دلیل که عاشقش هست بگیرد.

در ادامه پوزخند عیان کاوه را روی لبانش دید.

-یادم رفت بگم...البته اگه وجدان داشته باشن!

آقابزرگ دمی گرفت و با صدایی که به وضوح خسته بنظر میرسید، گفت:

-یه طرفه به قاضی نرو پسر...هرچی که از مادرت شنیدی درست؛ ولی

حداقل حرفای طرف مقابلتو هم گوش کنو بعد حکم صادر کن!

پوزخند کاوه به لبخند تبدیل شد.

-کاش...

مکشی کرد.

-ای کاش سارا یه جوری دربارتون حرف میزد که یه طرفه به قاضی

برم آقابزرگ...

روی کلمه "آقابزرگ" تاکید کرد.

-ای کاش سارا اونقدر ازتون بد میگفت که دلم نمیخواست هیچ وقت

اینجا و توی این لحظه روبروتون وایستم...

دمی گرفت و باز هم ادامه داد:

-ای کاش سارا اونقدر عاشقتون نبود که همیشه و هر لحظه از شما برام
بگه تا من آرزوی بچگیام نباشه که برای یه بارم شده حتی
بینمتون...و...

سیبک گلویش جنب خورد. منخرینش گشاد و حالش دگرگون شده
بود. این اولین باری بود که از سارا حرف میزد. این اولین باری بود که
اسم سارا را در هر جمله اش می آورد. این اولین باری بود که دلش
میخواست از احساس سارا بگوید.

-...و ای کاش...ای کاش شما در مقابل کسی که بزرگش کردین، براش
پدری کردین و از خودتون یه بت ساختین واسش اینقدر بی انصافی
نمیکردین آقابزرگ
سکوت...

سکوت و اشک های بی صدایی که روی گونه های خانم بزرگ جاری
شد.

سکوت و نگاه پر از غم و شرمنده آقابزرگ که روی کف ثابت ماند.

سکوت و دل زخم خورده و پر از درد کاوه ای که نرم نمیشد.

سکوت و هزار حرف نگفته...

سکوت و عالمی واژه های تار عنکبوت بسته در حنجره...

-اگه حرفی دارین که میخواین به سارا بزنید رو بگید چون میخوام
ببرمش

سروش متعجب به کاوه ای که فکش را بهم چفت کرده بود و بنظر
نمیرسید حالش چندان تعریفی داشته باشد، نیم نگاهی انداخت.
-ببرش

این فعل امری آنقدر ضعیف و با درماندگی بیان شده بود که ماهیت
واژه او را به فعل امری بدل کرده بود و نه لحن آقابزرگ!
مانده بود چه کند.

هیچ کدام از چهارنفرشان حال درست و درمانی نداشتند. هیچ
کدامشان آرامش نداشتند.

برای تسلی دادن به پدربزرگش قدمی برداشت و گفت:
-آقابزرگ...

-برو سارا!

متوقف شد!

قلبش از کار ایستاد.

چشمان گرد شده اش جایی میان دو گوی غمگین عسلی پدربزرگش
دوخته شد.

هیچ گاه اسم واقعی اش را صدا نزده بود. هیچ گاه و در هیچ خاطره ای به یاد نداشت که برای این مرد شکسته "سارا" باشد.

برای همه سارا بوده است!

لااقل در یک برهه کوتاه از زمان سارا بوده است؛ اما...

اما برای این مرد همیشه یا دختر بوده، یا بچه و یا سروش.

آب دهانش را به سختی قورت داد و سعی کرد به این نیندیشد که چشمان پدربزرگش حالت غریبی به خود گرفته است.

نیندیشد که این مرد کس دیگری را در او میبیند.

نیندیشد که حضور او را از خاطر برده و او را سارای خودش می بیند.

قدم برداشتن آقابزرگ به سمت در هم باعث نشد از شوک چیزی که از فکرش گذشته بیرون بیاید. اصلا نمیدانست چند دقیقه در آن حالت مانده است که دستش کشیده شده و چگونه به طرف کاوه برگشته است.

نگاه مات زده اش جایی میان یقه گرد و بافت کاوه قفل شده بود. انگشتانش که رها شد تازه حجمی از سرما به تنش سرایت کرد؛ اما آن سردی خیلی کوتاه گذشت.

انگشتان بلند و کشیده کاوه لای موهای سروش نشست. از پشت گردنش آرام بالا آمدند و تمام موهای کم پشت سروش را جمع

کردند. سپس کلاه بافت او را که روی میز پایه بلندی گذاشته بود، برداشت و درحالیکه با یک دست موهای سروش میان انگشتانش جمع بود، سعی کرد کلاه را سرش بدهد. در این میان سروش برای یاری دادن به کاوه هیچ حرکتی نکرد. دستانش با کرختی دو طرفش افتاده بود و نگاهش هنوز جایی میان یقه پلیور کاوه گیر کرده بود. بدتر از آن مسخ شدگی آن حالت مزخرفی بود که به طرز مضحکی شبیه یک نیاز برایش شکل گرفته بود.

نیاز تکیه دادن پیشانی اش به قفسه سینه کاوه! تا پیش از آن فکر کردن به چنین کاری برایش مزخرف و خجالت آور بود و امروز... حالا...

و در این ثانیه او به چنین چیزی نیاز داشت. نیاز داشت و خدا لعنتش کند اگر دست به چنین حماقتی بزند و... تمام لعنت ها را به جان خرید.

اگر چنین کاری نمیکرد که سروش نبود. او سروش بود و به خودش این اجازه را میداد تا هرکاری که احساس میکند درست است را انجام بدهد. او سروش بود و از اینکه پیشانی اش را به سینه مردی تکیه بدهد خجالت نمیکشید. او سروش بود و در آن لحظه هیچ چیزی

نمیخواست جز آنکه به تخت سینه ی مردی پیشانی اش را سنجاق کند.

با آنکه خیلی آرام پیش رفت؛ اما برای کاوه آنچنان تکان دهنده بود که دستانش از تلاش و حرکت ایستاد. قفسه سینه اش حالا با شدت بیشتری بالا و پایین میشد و ضربان قلبش...
ریتم ضربان قلبش تند بود...
تند بود...

تند بود؛ درست شبیه ریتم ضربان قلب خودش.
دستان کاوه که از میان رشته گیسوان سروش جدا شد و دوطرفش افتاد هم برایش اهمیتی نداشت.
او فقط نیاز داشت سی ثانیه، سی ثانیه کوفتی پیشانی اش را به او تکیه دهد تا سر پا بایستد. تا زانوانش جان بگیرد. تا دوباره محکم بایستد و به راهش ادامه بدهد.

سی ثانیه اش که تمام شد، پیشانی اش را از سینه کاوه جدا کرد. نیم قدم فاصله گرفت. نیم نگاهی به کلاه درون دستان کاوه کرد. آرام دستش را جلو برد و کلاه را از دورن دستان مبهوت کاوه بیرون آورد. کلاه را درون جیب بزرگ اورکتش گذاشت. سرش را بالا برد و قهوه ای هایش را به آبی های کیش و مات شده ی کاوه کوک زد.

سپس با خونسردی و با مهارت گیسوانش را جمع کرد و در مقابل نگاه های خیره به یکدیگرشان کلاهش را روی سرش گذاشت و با گفتن
بریم به سمت در خروج حرکت کرد.

(اسپرسو)

صد

سیگاری گیراند و از پنجره زل زد به باغ مدفون شده زیر برف. هوا را با
دود بیرون داد و به سال ها قبل سفر کرد. دقیقا به سی و یک سال
قبل...

-اون موقع هم وایستادی جلوی پنجره و سیگار کشیدی؟
با صدای همسرش سی و یک سال پیش در میان هاله دود سیگارش
محو شد و تنها چیزی که از آن باقی ماند تکرار بی انصافانه اش بود. آن
نگرانی که چندین ماه با او همراه بود، حالا به بار نشسته است. آن
طوفانی که به انتظار رسیدنش نشسته بود، حالا سر رسیده است.

همانطور خیره به بیرون جواب داد:

-نه، وایستادم رفتنشو تماشا کنم...این تنها حقی بود که به من داده شد.بعد از اینکه رفت سیگار روشن کردم.
-رفت؟

متوجه منظور آقابزرگ و مخاطبی که مد نظرش بود، شد.با لحنی خشک و سرد گفت:

-با هم رفتن...منم منتظر شدم اونقدری دور بشن که سیگارمو روشن کنم!

واکنش همسرش را ندید.دلش هم نمیخواست به سمتش برگردد.اصلا دلش نمیخواست با او هم کلام شود.یک جور عجیبی دلش از او گرفته بود.یک جور عجیبی غم سی ساله روی قلبش قد علم کرده بود.

-خاتون؟

آن "خاتون" پر از عشقی که از لای لب هایش بیرون آمده بود هم نمیتوانست، از حجم کوه سر به فلک کشیده غم هایش میلیمتری بکاهد.

از تکرار آنچه که امکان پیشامدش را داشت، به وحشت افتاده بود.از امکان تکرار گذشته ای که انگار قرار نبود بگذرد...از امکان ریز به ریز

رخ دادهایی که یک بار به وقوع پیوسته و حالا برای بار دوم داشت
اتفاق می افتاد...

بار دیگر که صدایش زد، چشمانش را با درد روی هم گذاشت.

- برو پیش بچه ها میخوام تنها باشم، نادر

- تنها باشی که بیشتر غصه بخوری؟... که تنهایی به دلتنگیات فکر
کنی؟... که...

اجازه نداد ادامه بدهد. با اولین اشکی که از گوشه چشمش پایین
چکید، به حرف آمد.

- دفعه قبل هم تنها بودم... فکر کردی چون الان سنی ازم گذشته از
پیشش بر نمیام؟... من سی سال.. سی سال صبر کردم... سی سال صبر
کردم تا تو به قولت عمل کنی! سی سال از پشت همین پنجره چشم به
راهش بودم... سی سال منتظرش بودم که برگرده... آگه تا الان نمردم، از
این به بعدشم نمی میرم... من تا نبینمش نمی میرم نادر... پس نگران
من نباش و برو

متوجه برخاستن همسرش شد که همزمان او را صدا میزد:

- خاتونم داری گریه میکنی؟

جوابش را نداد. چیزی که عیان بود را چه به پرسیدن و پاسخش را
دادن. او که میدانست آرام اشک میریزد و حق نمیزند. او که میدانست

غم یک عالم دلتنگی را بر دل دارد و دم نمیزند. او که میدانست... او که میدانست...

صدای پایش که نزدیک شد، بینی اش را بالا کشید و سیگارش را در زیر سیگاری له کرد.

-بهم نزدیک نشو... نذار یادم بیفته که چه قولی بهم دادی... نذار یادم بیفته که نادر خان زند هم میتونه بی وفا باشه... که یادش بره قرار بوده چه کاری بکنه و نکرده... بذار یادم بره که دخترم آواره غربته و تو بی کسی داره زندگی میکنه... بذار یادم بره این جماعت با دختر من چیکار کردن و من... من..

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و هق هقش واژه ها را جوید و از گلویش خارج شد. بغضش را در گلو دار زد و برای دخترش که تا به امروز به حرمت زندگی شصت ساله اش در کنار آن مرد، اشک هایش را پنهانی ریخته بود، زجه زد و های های گریست. زار زد به حال طفل معصومش که نمیدانست که کجاست و چه میکند.

نادر خان با احتیاط به او نزدیک شد. به آرامی شانه هایش را گرفت و او را به طرف خودش کشید و در آغوشش گرفت. اجازه داد بعد از سی سال برای دختر از دست رفته شان مویه کند. دانه به دانه اشک های یار دیرینه اش را بلعید و تمامشان را به بار روی شانه هایش

افزود. چشمانش را روی هم گذاشت و دندان هایش را به یکدیگر چفت کرد که مبادا بغض سی ساله ای که تار عنکبوت بسته توی گلویش، او را رسوای هفت عالم نکند.

باصدای لرزانی که از کنترل خارج شده بود، گفت:

-آروم باش خاتون... آروم باش... یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

جمیله خانم سرش را از روی سینه مردش برداشت و با نگاهی غریب و صدایی شکسته پرسید:

-مگه گم شد؟... ما گمش کردیم... ما گذاشتیم که بره... ما خواستیم که بره... ما... بچه ام که جایی رو نداشت برای رفتن... جایی رو نداشت برای موندن... دخترکم وقتی رفت بی سرپناه بود... ما پناهش بودیم... ما... واویلا بر این ما... واویلا

-قرار نبود سی سال طول بکشد خاتون

خانم بزرگ ابرو در هم کشید و از میان بازوان همسرش بیرون آمد.

-قرار نبود و شد سی سال؟... وقتی گفتم سارا دیگه مرده، میخواستی سی سال طول نکشد؟... وقتی آوردن اسمشو توی این خونه ممنوع کردی، میخواستی سی سال طول نکشد؟... وقتی اونو نه از این خونه، نه

از این شهر، از این کشور فرستادیش توی غربت، میخواستی سی سال طول نکشه؟

نادر خان با شرمندگی سرش را به زیر انداخت. برای هیچ کدام از سوال هایی که جمیله خانم با بغض پرسیده بود، جوابی نداشت. سی سال آزرگار، تمام این سوالات را به شکل دیگری از خودش پرسیده بود و جوابی نداشت. سی سال آزرگار حسرت چیزی را بر دوش میکشید که حتی پاسخی برایش نداشت.

-تورو خدا حرف بزن...تورو خدا یه چیزی بگو...هنوز از این بغض خفه نشدی؟ من دارم خفه میشم...من دارم جون میدم نادر...دارم جون میدم که یه بار دیگه سارا رو ببینم...که بغلش کنم...که دوباره صدای خنده هاشو توی این عمارت بشنوم...

سرش را بالا گرفت و حال خراب همسرش، خرابترش کرد. ویرانه هایش را پیش چشمانش به نمایش گذاشت و هنوز هم...
هنوز هم برای گفتن آنچه که انجام داده سکوت میکرد.

مچ دستان خانم بزرگ را گرفت و تکانش داد. با بیچارگی و درد گفت:
-تو فکر میکنی فقط تو دلت براش تنگ شده؟...فکر میکنی فقط تو برای دیدن دوبارش له له میزنی؟...سارا پاره تنم بود...سارا امید و چراغ این عمارت بود...بیرونش کردم درست...بهش حرف ناحق زدم

درست...من...من از کجا میدونست میره و پشت سرشم نگاه
نمیکنه؟..از کجا میدونستم دختری که بزرگش کردم و نفسم به نفسش
بند بود، با یه بروی من، جوری میره که سی سال نمیتونم نفس
بکشم...من از کجا میدونستم، ها؟

برق اشک عسلی هایش را جلا داده بود و با این حال اجازه فرودشان
را نمیداد. خانم بزرگ با خشم غرید:

-نمیدونستی حرفت براش حجه؟...نمیدونستی بهش بگی
بمیر، میمیره؟...نگو نمیدونستی که باور نمیکنم...
انگشتانش شل شد و مچ دستان زنش را رها کرد.
میدانست...

خیلی خوب هم میدانست که حرفش برای سارا سند است.
سارا رفته بود، چرا که او گفته بود.
سارا بازنگشته بود، چرا که او خواسته بود.

با شانه هایی خمیده رویش را برگرداند. بعد از سی سال سرطان ظلمی
که به سارا کرده بود، داشت کار خودش را میکرد. داشت او را از پا در
می آورد و او هنوز سارایش را ندیده بود.
چند قدمی که برداشت، با صدای جمیله خانم متوقف شد.

-همینجوری که روتو برگردوندی و داری میری،خوب به حرفام گوش کن...سی سال پیش در مقابل کاری که در حق دخترم کردی،سکوت کردم...میگم دخترم چون کم از فرحناز برای من نداره...خودم بزرگش کردم...خودم تر و خشکش کردم...

مکشی کرد و ادامه داد:

-دخترم از م گرفتی و هی امروز و فردا کردی که برمیگرده،ولی برگشت...اون چیزی که پایین اتفاق افتاد شاید برای تو هیچی بود؛ولی برای من تکرار تاریخ سی ساله ای بود که هر روزش از درد به خودم پیچیدم و لام تا کام حرفی ازش نزدم...فکر نکن میذارم همون کارو با این سارا بکنی!..مثل کوه تمام قد پشتش وایستادم و نمیذارم هیچ احدالناسی اونو از من بگیره

آقابزرگ سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد:

-نمیگیره...هیچکس اونو از ما نمیگیره چون اون پسر سارا رو کنارش داره!

صدایش از بغض شکسته شده لرزید و باز هم ادامه داد:

-سارا اگه رفت چون کسی رو نداشت...کس و کارش من بودم که منم...

نفسی گرفت و راه افتاد که باز هم جمله بعدی همسرش استاپش کرد.

-با سروش کاری نداشته باش...نذار سرنوشت سارا براش از سر نوشته بشه!

-سروش مثل سارا نیست...سارا شبیه گلاره بود...مثل مادرش هم گذاشتو رفت...همون روزی که پاتو کردی توی یه کفش که اسمشو سارا بذاریم،به خودم قول دادم که نرفتنو یادش بدم...سروش مثل سارا نمیره...حتی اگه اسمش سارا باشه!

(اسپرسو)

صد_یک

-پیاده شو!

با صدای کاوه از فکر بیرون آمد.نگاهی به دور و برش انداخت.مبهوت به بیرون از اتومبیل چشم دوخت.اینجا چه میکردند؟کی مسیر ماشین به این مسیر راهش را کج کرده بود؟

هنوز از آنجا بودنشان در شوک بود که صدای بستن در اتومبیل باعث شد گردنش را به طرف صندلی خالی راننده بچرخاند. کاوه پیاده شده بود و به در جگوارش تکیه داده بود. مکثی کرد. دلیل حضورشان را در آن بلندی درک نمی‌کرد. اصلاً کی آنجا رسیده بودند که متوجهش نشده بود؟ آخرین چیزی که بخاطر داشت خیابان های تهران و آدم هایی که در زیر بارش برف از جلوی چشمش عبور میکردند، بود. حالا...

حالا بر بلندای بام تهران، در نقطه ای که هیچ کس جز خودشان حضور نداشت، توقف کرده بودند.

دستی به صورتش کشید و با خستگی ای که نمیدانست دقیقاً منشاش از آن چیست، از اتومبیل خارج شد. بدون آنکه در ماشین را ببندد رو به کاوه کرد و پرسید:

-اینجا چیکار میکنیم؟

-اگه قهوه میخوری باید بیای اینطرفو ازم بگیری!.. فال گرفتو فکر کردنم بذار واسه قبل از اینکه قهوه ات سرد بشه!

قهوه؟

کی از ماشین خارج شده بود که قهوه بگیرد؟

باور آنکه تمام طول مسیر را آنچنان در فکر بوده که حتی متوجه تغییر مسیرشان به این سمت از تهران نشده برایش سخت بود؛ چه برسد به باور اینکه کاوه اتومبیل را هم نگه داشته، برای گرفتن قهوه از آن خارج شده، با دو ماگ قهوه برگشته و باز ادامه مسیر را در پیش گرفته باشد!

حواسش کجا بوده؟

تا جایی که بخاطر داشت، حتی به اتفاقات چند ساعت قبل هم نمی اندیشید. به حرف هایی که شنیده بود، به پشت دستی که خورده بود... به هیچ کدام شان!

تمام آن چند ساعتی که در صندلی و کنار کاوه نشسته بود، در یک خلا فرو رفته بود. چیزی شبیه به یک سیاه چاله که او را بلعیده و از زمان و مکان دور کرده بود.

آهی کشید و انگار با خارج شدنش از ماشین به کره خاکی پا گذاشته. به همان نقطه ای که درد، درد داشت و...

-داری فکر میکنی یا فال میگیری؟

هیچ کدام...

واقعیت این بود که او نه به چیزی می اندیشید و نه چیزی را احساس میکرد. باید عصبانی می بود... باید آزرده خاطر می بود... باید...

اما هیچ بایدی در آن لحظه بر عواطفش تسلط نداشت. او عاری از هر حسی بود.

همین...

عجیب بود و در عین حال بی اهمیت برایش!!
مگر چند بار در طول زندگی یک نفر پیش می آید که احساس خلا سر تا پایش را در خود بگشود و روحش را شناور کند؟
بنظرش رسید که شاید باید از این فرصت بهترین استفاده را ببرد. مثلاً
اینکه از این بی تفاوتی غریب، لذت ببرد.

در ماشین را بست. قدم هایش روی برف صدای دلنشینی را ایجاد کرد. اتومبیل را دور زد و قبل از آنکه به او برسد، کاوه دستش را به طرف سروش دراز کرد و بی آنکه به او نگاهی بی اندازد، قهوه را مقابلش گرفت. سروش اندکی مکث کرد؛ اما در نهایت ماگ در دار قهوه را از دستان کاوه گرفت و چرخید. پشتش را به مرد کرد و بین ایستادن روی جدول و نشستن روی نیمکت پوشیده از برف؛ ایستادن روی لبه جدول را انتخاب کرد. نگاهی به نورهایی که تهران را با برف ریزی که میبارید و جلوه با شکوهی به آن میداد، انداخت.

دمی گرفت و لحظه ای چشمانش را بست. دوباره در آن خلا فرو رفت. خلای که تنها خودش در آن حضور داشت و بارش برف روی پوست یخ زده اش.

هر دو دستش را دور ماگ گرفت و از گرمایی که به پوست کف دستش منتقل میشد حظ برد. جرعه ای از قهوه اش نوشید. گردنش را به طرف جایی که کاوه بود، کج کرد. اینبار او را دید که قسمتی از نشیمن گاهش را روی کاپوت گذاشته و کلاه سوییشرتی که زیر کاپشن چرم مشکی اش پوشیده را روی سرش انداخته و مستقیم به جایی که او ایستاده، خیره شده است.

چند ثانیه برای زل زدن به چشمان آبی اش کافی بود تا دوباره بپرسد:
- چرا اومدیم اینجا؟

کاوه شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- بذارش پای یه حرکت کلیشه ای که توی اکثر فیلما میبینی و توی کتابا میخونی...
ابروهایش بالا رفت.

- خیلی اهل فیلم نیستم! توی کتابایی هم که خوندم یادم نمیاد از یه همچین حرکت کلیشه ای نوشته باشن.

کاوه با حالت با نمکی سرش را خیلی آرام بالا و پایین کرد و گفت:

-ولی ظاهرا فیلمایی که پوریا می بیند زیاد از این حرکات میزنن...
پوریا؟

منظورش این بود که پوریا از جریان اتفاقاتی که در اتاق کار پدر بزرگش رخ داده، با خبر است؟ اخم کرد و دهانش را برای پرسیدن سوالی که بیش از اندازه روو بود، باز کرد؛ اما کاوه تیز تر متوجه حالت سروش شد و ادامه داد:

-و محض اطلاعات پوریا چیزی نمیدونه... پس اون اخم روی پیشونیتو که چندان تاثیری الان نداره رو بردار.

سروش دهانش را بست و با چشمانی ریز شده به کاوه ای که قهوه مینوشید، زل زد و دست آخر سوال کرد:

-حالا چی هست این حرکت کلیشه ای؟

کاوه ماگش را از جلوی دهان پایین آورد و با همان دست به سمت تهران چراغانی اشاره کرد و گفت:

-انگاری باید روتو بکن اون طرف و داد بزنی تا خالی بشی...یه همچین چیز مضحکيه...و...البته که در مورد تو صدق نمیکنه!...پس پیشنهاد من به تو اینه که صورتتو بچرخونی سمت تهران و از اون فحشای مخصوص خودتو بدی تا آرام بشی!

و دوباره ماگش را بالا برد و قهوه اش را نوشید!

همین؟

او را آورده بود آنجا که رو به تهران فحش بدهد تا آرام بگیرد؟
با بهت به کاوه خیره شد.

این سومین سورپرایز این مرد در یک روز بود.

اولین سورپرایز، گرفتن دستش برای خروج از آن بَلَبَشو بود.
دومینش جمع کردن موهای بلند او برای آنکه کلاه را سرش بدهد و...
این سومین عملش به اندازه دو رفتار قبلی که از او سر زده بود، تکانش داد.

–منتظر چی هستی؟...شروع کن **beastie**

این مرد واقعا میتواندست یک هیولا را در نهادش جا داده باشد؟ آن هم
هیولایی که برای ویران ساختن خانواده اش قد راست کرده بود!
این مرد که گاهی آنقدر تاریک میشد که حتی اوی نترس را
میترساند، میتواندست بد باشد؟ چرا همیشه او را گیج میکرد؟ چرا اجازه
نمیداد او را بفهمد؟

–خجالت میکشی؟

خجالت؟

در آن لحظه یادش نمی آمد که در عمرش یک بار هم شرم زده شده
باشد. در آن لحظه چیز دیگری ذهنش را به خودش مشغول کرده بود.

در آن لحظه مرد مقابلش تمام فکرش را درگیر خودش کرده بود! نگاهی میخ اویی شده بود که ماگش را روی کاپوت جگوارش گذاشت، صاف ایستاد و خیلی آرام به طرفش آمد. به تقلید از سروش روی جدول ایستاد و نگاهی را از قهوه ای های سروش به چراغانی شهر داد و باز آبی هایش را به نقطه اول برگرداند. لبخند محوی به لب داشت و دریا هایش...

محبت و توجه موج میزد در اقیانوس هایش! یک توجه عمیق که تازه آن را کشف کرده بود. البته که پیشتر هم آن موج توجه را دیده بود؛ اما...

اما نه با این شدت که پشت سر هم بالا بیاید و به ساحل او بزند. کاوه انگشت اشاره اش را روی گونه سروش گذاشت و خیلی نرم سرش را به طرف نورهای رنگی شهر چرخاند.

در این موقعیت ها دختران دیگر چه میکردند؟ در چنین شرایطی که انگشت مردی که به آن ها پیشنهاد یک رابطه را داده و روی صورتشان مینشیند!

گر میگیرند و جای اثر لمس آن مرد پوستشان را میسوزاند؟ ضربان قلبشان بالا میرود و صدای تاپ تاپش در گوششان اکو میکند؟ یا خجالت زده شده و صورتشان سرخ میشود؟

هیچ کدام از این ها برای فروش اتفاق نیفتاد.او خیلی راحت به رو برویش خیره شد و فکر میکرد آیا آنقدری عصبانی هست که تمام خشمش را به بیرون تف کند؟هنوز سرگشته از آنچه بر او گذشته است،بود.او برای سرخ و سفید شدن های این چینی وقت نداشت!او باید راهی برای بیرون آمدن از مهلکه ای که در آن افتاده بود،چاره ای می جست.او باید...

با فحش انگلیسی که از دهان کاوه همراه با داد در آمد،دوباره متعجب و به طور خودکار گردنش به طرف کاوه چرخید.کاوه با لبخند محو یک وری اش به سمت فروش نیم نگاهی انداخت و گفت:

-فکر نکن ...beastie تو هنوز گیجی...فقط فحشی که من دادمو به هرزبونی که میخوای تکرار کن!

-تو از این فحشام بلدی آقای جنتلمن؟

لبخند کاوه کمی عمق گرفت؛اما هنوز به چشمانش سرایت نکرده بود.

-چی باعث شده که فکر کنی بلد نیستم؟

فروش تنها شانه ای بالا انداخت.کاوه در حالیکه پاکت سیگارش را از توی جیبش در می آورد،ادامه داد:

-منکر اینکه این یه رفتار شایسته در مقابل یه لیدی محترم نیست،نمیشم...و ترجیح بر اینه که امشب نه تو یه لیدی باوقار باشی و نه من یه جنتلمن مبادی آداب!

چشمان سروش از ادبیاتی که کاوه بعد از آن فحش رکیکی که داده بود،بیشتر گرد شد.او بلد بود هم دشنامی بدهد که مغز سرت سوت بکشد و هم با ته لهجه انگلیسی اش از واژه های مودبانه و کلاسیکی استفاده کند که برای یک مرد سی و دو ساله ی بزرگ شده در اروپا بیش از اندازه دور از ذهن است.

کاوه پاکت سیگار را ابتدا در قابل سروش گرفت و او یک نخ سیگار از درونش برداشت و پرسید:

-و چی باعث شد که امشب بخوای اخلاقیات جنتلمنانتو زیر پا بذاری؟
-تو...

"تو" دقیقا با روشن شدن فندک در مقابل سیگار مابین دندان های سروش ادا شد.آن "تو" شبیه یک ضربه که به گیج گاه سروش خورده باشد،او را گیج کرد.یک بار دیگر هم با این ضمیر فاعلی دوم شخص کله پا شده بود!حتی فکرش را هم نمیکرد که یک روز فقط یک "تو" او را ناک اوت کند!همانطور که گردنش کج بود تنها نگاهش را تا روی آبی های خاص کاوه بالا آورد و در کمال حیرتش هیچ چیز در چشمان

مرد مقابلش دیده نمیشد. انگار یک پرده کشیده بود تا احساسات درونش را پشت آن پنهان کند. البته اگر با گفتن آن "تو" احساسی در درونش پیچ میخورد!

در صدم ثانیه نگاهش را پایین آورد. درست مقابل آتش فندک پکی گرفت تا سیگارش روشن شود. به نشانه تشکر با دو انگشت روی دست کاوه زد و سرش را همراه با دود بالا گرفت. کاوه که سیگارش را گیراند، باز هم پرسید:

-تو ام همین کارو میکنی؟

آبی های کاوه رو به شهر بود و قهوه ای های سروش رو به کاوه...
-چه کاری رو؟

سروش کامی از سیگارش گرفت و گفت:

-وقتی عصبانی میشی میری روی بلندی و رو به شهر فحش میدی؟
-نه

-لابد الکل میخوری!

کاوه تک خنده بی حوصله ای زد.

-نه سویت هارت! من اهل مست کردن نیستم...

سروش با لجبازی سوال کرد:

--پس بهم بگو چیکار میکنی؟

-بستگی به نوع عصبانیت‌م داره.

سروش با بی‌قراری گفت:

-فکر کن شبیه حال منو داشتی...اون موقع چجوری خودتو خالی میکردی؟

کاوه بالاخره سرش را به سوی سروش برگرداند و درحالی‌که آبی‌هایش مستقیم به قهوه‌ای‌های سروش دوخته شده بود، با بی‌خیالی به انگلیسی جمله‌ای را ادا کرد که باعث شد چشمان کشیده و خمار سروش به اندازه توپ پینگ‌پونگ گرد شود. چند بار پشت سرهم پلک زد و کاوه ادامه داد:

-so hard...exteremly hard

(خیلی سخت...به شدت سخت)

هنگامی که واژه سخت را با آن شدت بیان کرد، آبی‌هایش تیره شد...خطرناک شد...یک جوری که آدم را به فرار ترغیب می‌کرد...به دور ماندن از این مرد..!

سروش مکث کرد و با احتیاط پرسید:

-جدی میگی؟

کاوه صدایی شبیه "آها" در آورد. سروش هنوز مات جمله کاوه بود. نه آنکه حجب و حیا کار خودش را کرده باشد، نه! چنین واکنشی را از مرد روبرویش انتظار نداشت فقط!

لبخند با نمکی زد و چند بار خیلی نرم سرش را تکان داد که انگار متوجه منظور کاوه شده است و در نهایت نگاهش را از او گرفت و پرسید:

-چرا فکر کردی من باید پیام این بالا و فحش بدم؟
سنگینی آب های کاوه را روی خودش حس میکرد و با این حال نیازی نمی دید که او هم به طرف پسرعمویش برگردد و رخ در رخ او جوابش را بگیرد.

-چون چیزی که تو تجربه کردی فقط یه حس عصبانیت خالی نیست...
نفهمید کاوه از چه چیزی حرف میزند. پک آخرش را به سیگار زد و ته سیگارش را با یک حرکت حرفه ای انگشت اشاره اش روی برف ها شوت کرد.

او چه چیزی را در اتاق کار پدربزرگش تجربه کرده که خودش هم از آن خبر نداشت؟! چرا احساساتش را گم کرده بود؟! چرا آن همه سرگردان بود و فکر میکرد اتفاقی نیفتاده است؟! انگار تمام حواسش لحظه ای و به همان اتاق ختم شده بود. انگار بعد از آنکه پایش را از آنجا بیرون گذاشته وارد دنیای دیگری شده بود که هیچ چیز را نمیشناخت. هیچ چیز را حس نمیکرد!

به توصیه کاوه گوش داد و در کمال بی تفاوتی و با صدای آرامی شروع کرد به فحش دادن.

هرچه بیشتر ادامه میداد، بیشتر صدایش اوج میگرفت. هرچه بیشتر صدایش اوج میگرفت آگاهی بیشتری از بلایی که بر سر مغز و قلبش آمده، پیدا میکرد.

نمیدانست چند دقیقه گذشته؛ اما چیزی از او میخواست ادامه بدهد. ادامه بدهد و بفهمد چه مرگش زده است. قلبش تند تند میزد و به نفس نفس افتاده بود. ساکت که شد حجم عظیمی از عصبانیت، تحقیر، ناراحتی، دلشکستگی، تشویش، عذاب، رنجش و هزاران حس دیگر در قلبش قل قل کرد و روی آب های روحش شناور شد!

تمام آن احساسات انگار جسمیت پیدا کرده باشند، دیده میشدند... لمس میشدند...

عصبی بسته سیگارش را از جیبش درآورد و فوراً سیگاری آتش زد. حالا منظور کاوه را میفهمید. فقط اینکه نمیفهمید با این هزاران حس نفرت انگیز انباشته شده در ذهن و قلبش چه کند؟ نمیفهمید چگونه از دستشان رهایی یابد!

بی آنکه دست خودش باشد، نفسش شبیه به آه از سینه اش بلند شد و صدایش به گوش کاوه رسید؛ چرا که بلافاصله گردنش را به طرف سروش چرخاند و او را از نظر گذراند. دریا‌های کاوه بیشتر از یک دقیقه رویش ثابت نماند؛ چرا که پس از آن دستش روی شانه سروش نشست و او را به طرف خودش کشید و درحالی‌که فشار کوچک و کوتاهی به بازوی او آورد، دوباره سرش را به طرف شهر تاریکی که حتی چراغ‌های روشنش هم چیزی از سیاهی اش کم نمیکرد، برگرداند.

این حرکت کاوه جدا از تمام آنچه که بینشان گذشته، به مذاقش خوش آمد. چیزی جز یک حس دوستانه از ری اکشن کاوه در مقابل آه سینه اش، دریافت نکرد. حرکتی هرچند کوچک؛ اما به موقع... اما پر از حس بودن... هستن و ماندن...

ماندن؟!

نه...

حتما اشتباهی شده..!

کاوه نمی ماند...

این را خیلی خوب فهمیده بود. این مرد که کنارش روی لبه جدول ایستاده و شانه اش را به او تکیه داده است، ماندنی نبود. او برای چیز

دیگری اینجاست. او برای آوار کردن هر آنچه که داشتند آمده بود. اصلا قرار بود خودش او را به همان جایی که از آن آمده است، بفرستد. او این قول را به کاوه داده بود. از آن قرار زمان زیادی نگذشته بود؛ اما انگار سال ها از آن شب میگذرد. حتما زمان یک جایی اشتباهی مسیرش را طی کرده! اصلا مگر میشود او در یک شب زمستانی مردی را تهدید کند و در شب دیگری در میان تنها یکی از بازوان همان مرد آرامش گم شده ی بیست و دو ساله اش را باز یابد؟!

چرا همه چیز آنقدر پیچیده بود؟

پیچیده و مزخرف و حال بهم زن!

چرا زندگی میتواند این همه بی رحم باشد؟!

اصلا زندگی این همه سنگدل بود یا مرد کنارش؟!

چرا وقتی همه چیز میتواند خوب باشد، یک لحظه بعد و یک فکر دیگر فاجعه به بار می آورد؟

بالا و پایین شدن آهسته دست کاوه روی بازویش او را در تصورات بدتری پرت کرد! مثلا اینکه تمام این ها یک بازی است. یک بازی برای اینکه تمرکز ذهنش را از او بردارد و چیزی شبیه به اینکه کاوه رفیق است، جا بگذارد. تا همین چند دقیقه پیش به همین هم اندیشیده

بود. اینکه او یار است... رفیق است... و آرامش از دست رفته سال های زندگی اش است!

تکانی به بدنش داد تا از کاوه فاصله بگیرد؛ اما دستی که روی بازو و سر شانه اش در رفت و آمد بود، مانع شد.

-چه کاری رو بیشتر از همه دوست داری؟

با سوال کاوه از جدال با دست او منصرف شد. منصرف که نه... فقط ذهنش به سمت سوال او سقوط کرد. احتمالا باید تندیس افکار پریش ترین انسان را به او اهدا میکردند!

کمی اندیشید و در نهایت جواب داد:

-بافتن فرش... من عاشق اینم که پشت دار بشینم و ببافم.

-چرا؟

چرا؟

هیچ کسی تا به حال این سوال را از او نپرسیده بود. همه گمان میکردند تنها بخاطر اینکه شغل خانوادگی شان در زمینه فرش است او به این سمت کشیده شده؛ اما واقعیت چیز دیگری بود.

قلبش چون مکنده ای شور عجیبی را درون خودش کشید. شبیه دختر بچه ای شد که از او درباره خواسته قلبی اش سوال کرده اند و اگر تمام چیزهایی که دوستشان دارد را تک به تک نام ببرد، تمامشان

را در اختیارش میگذارند. بیخیال یک زدن به سیگارش شد و با ذوق زندگی که اصلاً هم نمیخواست پنهانش کند، به حرف آمد:

-چون فرش ها با آدما زندگی میکنن!... آدمای زیادی روی فرش خونشون راه میرن، میشینن... دراز میکشن.. خونه بدون فرش لخته... فرشها به خونه رنگ میدن... جون میدن... روح میدن... روی فرش اتفاقات زیادی میفته و من وقتی فرش میبافم از خودم میپرسم قراره با چجور آدمایی هم داستان بشه؟

لبانش را تر میکند و ادامه میدهد:

-فرشی که من خالقش بودم قراره چه آدمایی روش راه برن؟.. فرش من قراره به چه خونه ای روح بده؟... قراره چه اتفاقاتی رو ببینه؟... فرش مثل موسیقی میمونه و فرش باف مثل آهنگساز... کارکردشون فرق میکنه؛ اما... اما هردوشون از یه جنسن... هردوشون با آدما زندگی میکنن... هردوشون روح تازه ای به فضا میدن...

مکث کاوه صرفاً بخاطر اندیشیدن به حرف های سروش بود و در آخر گفت:

-چه جالب... تا حالا اینجوری به فرش فکر نکرده بودم.

صورت کاوه را ندید؛ اما لحن کاوه شبیه به کسی بود که انگار تحت تاثیر قرار گرفته است.

-بافتن فرش با تو چیکار میکنه؟

لبخندی زد و با عشق زیادی که در قلبش موج میزد، پاسخ داد:

-باعث میشه فکر کنم یه نفر دیگه ام...یه نفر که هیچ وقت نبودم
و...هیچ وقتم نمیتونم باشم

جمله اش باعث شد کاوه سرش را پایین و سوی او بگیرد و نگاهی
کند.هرچند که نمیتوانست صورت سروش را ببیند؛اما دخترک حس
میکرد که او میبیند!

حرف هایش یک اعتراف بود؟!!

قلبش لحظه ای فشرده شد.عجیب بود؛اما چیزی چنگ زد به گلویش
که انگار میخواست از چشمش بچکد!

خودش هم متوجه فضای سنگینی که با آن سه جمله ایجاد کرده بود
شد.مثلا صدایش را صاف کرد؛ولی فقط میخواست از دست چنگال
های آن چیزی که در گلویش خیمه زده،رها شود.

چشمانش را باز و بسته کرد و با لبخند گشاده ای که سعی میکرد
مصنوعی نباشد،سروش را بالا گرفت و به کاوه زل و زد و با سرخوشی
گفت:

-تازه بافتن فرش خیلی آرامش بخشه.

کاوه چیزی نگفت. تنها نگاهش کرد... یک جور خاصی هم نگاهش کرد... از آن نگاه های عجیبی که فقط مال او بود... که کمتر از انگشتان یک دست نصیبش شده بود...

سروش دو ابرویش را بالا فرستاد و سوالی گفت:
-ها؟

کاوه پلک زد و بعد دیگر از آن نگاه خبری نبود. سپس یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با شیطننت پرسید:
-فقط فرش بافتن بهت آرامش میده؟

کمی سرش را بالا گرفت و مردمدک هایش ثانیه ای به آسمان شب خیره شدند. انگار میخواست نشان بدهد در حال اندیشیدن است. سپس نگاهش را پایین آورد و ادامه داد:

-من فکر میکردم گذاشتن پیشونیت روی سینه منم، در حال حاضر جزو اون کارای آرامش بخش زندگیت به حساب میاد!
داشت به اتفاق درون اتاق کار اشاره میکرد. حرکتی که برخلاف خواسته سروش شکل گرفته بود. ناخواسته اما لذت بخش... آرامش بخش...

سروش چشم نگرفت. همانطور که گردنش به طرف کاوه متمایل بود، بدنش را نیز حرکت داد تا جوری بایستد که روبروی او قرار

بگیرد. حواسش بود که لبه جدول ایستاده اند و خیلی جا برای مانور دادن پاهایش ندارد؛ بنابراین سرجایش تنها چرخشی به پای ثابتش داد و پای راستش را برداشت و درست مقابل پای چپش قرار داد. حالت ایستادن و طرز قرار گرفتن پاهایش درست شبیه یک بالرین بود. اجازه نمیداد بخاطر کاری که در اتاق کار پدر بزرگش انجام داده، کاوه او را خجالت زده بکند. او برای هیچ چیز در زندگی اش پشیمان نبود. هیچ چیز هم در زندگی اش پیدا نمیشد که او را خجالت زده بکند. از تک و تا نیفتاد. ابرویی بالا فرستاد و لبخند یک وری کاوه را رو به خودش پس داد.

-منم فکر میکنم اون موقعی که داشتن اعتماد به نفس تقسیم میکردن تو علاوه بر اینکه نفر اول صف بودی، سهم خیلیای دیگه رو هم هاپولی کردی. کاوه با بی قیدی خندید.

از آن خنده هایی که خیلی کم از او میدیدی و وقتی اینطور مقابلت می ایستاد و با بیخیالی و با صدای بلند قهقهه میزد، میتوانستی به خودت یک جایزه درست و حسابی بدهی از آنکه این مرد سرد و سنگی را به چنین خنده ای وا داشته ای.

کاوه هم درست شبیه به سروش سعی کرد به هر زحمتی روبه روی او بایستد. برای همین هنگامی که پای چپش را جلوی پای راستش گذاشت، کفش هایشان به یکدیگر ساییده شد.

مرد روبرویش شیطنت کرد:

-یعنی سینه ام آرومت نکرد؟... شاید جاهای دیگه ام بتونه آرومت کنه سویت هارت!

و چشمکی حواله سروش کرد که باعث شد چشمان دخترک ریز شود و بگوید:

-مثل...؟

-مثل بغل گرفتنت... تضمین شده ست و دوز آرامشی که میده خیلی بیشتره... هرکسی که امتحانش کرده پشیمون نشده.

سروش سری تکان داد و در نهایت بدجنسی پرسید:

-مطمئنی بعدش مثل امروز کیش و مات نمیشی؟

و سوالش را به لبخند شرورانه ای مزین کرد.

لبخند کاوه عمیق و عمیق تر شد. آنقدری که به آبی هایش هم برسد. آنقدری که سرش را پایین بگیرد تا سروش لبخند دندان نمایش را نبیند. آنقدری که بتواند لذت آنچه که دختر روبرویش گفته را با به تصویر کشیدن آنچه که چند ساعت گذشته اتفاق افتاده، مزه مزه کند.

سرش را که بالا آورد هردو لبخند پر شیطنتی به لب داشتند.

- فکر میکنی بازم بتونی مثل امروز سورپرایزم کنی؟

سروش چانه اش را بالا داد و با غرور گفت:

-اتفاق امروز برای تو چیزی ورای یه سورپرایز بود کاوه زند.

و در چشمان کاوه انعکاس تایید جمله اش را دید، هرچند که او به زبان نیاوردش.

-واسه یه دختر بی تجربه زیادی اعتماد به نفست بالاست سروش زند.

سروش تک خنده ای زد.

-و ببین؛ همین بی تجربه باهات چیکار میکنه!

در جمله اش یک تهدید زیر پوستی نهفته بود که احتمالا دل کاوه را

قلقلک داد که باعث شد به آرامی زمزمه کرد:

-از چالش خوشم میاد...از دخترای چالش برانگیز بیشتر

مردمک هایشان مستقیم روی یکدیگر قفل شده بود. هیچ کدام نگاه

نمیگرفت. برخلاف گری خواندن های قبل، این نگاه اصلا یک خط و

نشان کشیدن برای هم نبود. بیشتر شبیه یک جور جاذبه بود. یک

جاذبه که از آن گریزی نداشتند. که شاید باید نگاه میگرفتند اما

نمیخواستند. که نمیتوانستند. که هرکدام با نیروی درونی اش برای

نزدیکی بیشتر در جدال بود.

برف ریزی که مبارید و آن سرمایی که تا مغز استخوان آدم را هم
فریز میکرد هم نتوانست از امتداد خیرگی شان چیزی کم کند.
و در تمام مدت چیزی شبیه به خوره داشت مغز سروش را
میخورد. چیزی که در روحش پخش شده بود. چیزی که به شدت در آن
لحظه میخواست و اجازه داشتنش را نداشت.
و نفهمید چه شد که کاوه زمزمه وار گفت:
-اینکارو با من نکن سروش...

اخم ریزی روی پیشانی سروش که نشان از نفهمیدنش داشت، نشست.
کاوه کمی سرش را پایین برد و مقابل صورت یخ زده سروش و درست
مقابل لب های سروش با لحنی که انگار تسخیر شده لب زد:
-اینجوری نگام نکن... اینجوری که تو بخوای و من بیشتر بخوام؛ اما
نتونیم داشته باشیم!

نفس های داغ کاوه صورتش را نوازش کرد و نگاه کاوه که بین چشمان
و لبان سروش در رفت و آمد بود شبیه یک وزنه سنگین، ناگهانی روی
قلبش نشست و باعث شد هوای درون سینه اش غیرارادی توی
صورت کاوه فوت شود.

سروش فکرش را هم نمی کرد که بازدم کوتاهش دریای آرام و آفتابی
کاوه را در یک صدم ثانیه درگیر طوفان کند. یک صدم ثانیه برای
تبدیل شدن کاوه به مرد خطرناکی که از او سراغ داشت، کم نبود؟
ناگهان آبی هایش تیره شد. تیره و تاریک...

با لحن عجیبی نجوا کرد:

—خدا لعنت کنه سروش... فقط به اندازه سه شماره فرصت داری...!
نفس سروش بند آمد.

سه شماره فرصت برای چه چیز؟

—سه

باید فرار میکرد؟

او اهل فرار نبود. باید میماند و نشان میداد که نمی ترسد. که نه دریای
طوفانی کاوه و نه تاریکی وجودش او را به وحشت نمی اندازد.
—سروش دو..!

"سروش" را با چنان تهدیدی ادا کرد که دخترک را مطمئن کند
چیزی بیشتر از یک خواسته ساده در نفس های گُر گرفته کاوه پنهان
شده. میلی که امکان نداشت به اتفاق خوش آیندی بی انجامد. ابتدا
سرش را عقب برد و بعد به سرعت از روی جدول پایین پرید و با
برخلاف هیجان درونش با آرامش ماگش را روی نیمکت گذاشت و به

سمت اتومبیل قدم برداشت. گور پدرش... اصلاً بگذار فکر کند که ترسیده است. ترجیح داد ترسو دیده شود تا کاوه کاری را انجام بدهد که آمادگی اش را نداشت. آمادگی اش را هم میداشت، ترجیح میداد بمیرد تا آن اتفاق با کاوه برایش رخ بدهد.

صدای کاوه از پشت سرش باعث شد قدم هایش را آرامتر بردارد.
-خوبه که تغییر کردی... beastie... خوبه که باهوش تر شدی؛ ولی... تو بوسه داغ اولتو اونم توی بام تهرانو زیر بارش برف از دست دادی... هر دختری آرزوشه اولین بوسه اش یه جای خاص و توی شرایط خاص تر باشه!

نفسش را با تمسخر بیرون داد و در دلش چند فحش ردیف و نثار روح پر فتوح کاوه، کرد. در جایش ایستاد و چرخید. کاوه هنوز لبه جدول و کاملاً رو به او بود.

-مگه توی خواب ببینی که من آرزوم باشه اولین بوسه امو با تو داشته باشم.

-میبینی سویت هارت... توی بیداری میبینی!
سروش چپ چپ نگاهش کرد و باز رویش را برگرداند و به طرف اتومبیل پا تند کرد. سوار جگوار کاوه شد و به خودش قول داد اگر یک بار دیگر بحث یک دقیقه قبل را پیش بکشد، حتماً او را کتک بزند؛ ولی

کاوه با متنات خاص خودش پایین آمد؛ ماگ سروش را از روی نیمکت و مال خودش را از روی کاپوت برداشت. در مقابل چشم های سروش که او را از داخل ماشین می پایید تا سطل زباله ای که چند متر از او فاصله داشت رفت و با دور ریختنشان به سمت اتومبیلش برگشت. کاملاً خونسرد و جدی، انگار نه انگار که تا دقایقی پیش با سروش چه جملاتی را رد و بدل کرده استارت زد و ماشین را حرکت داد. در طول مسیر موسیقی تنها صدایی بود که شنیده میشد. سروش هیچ ایده ای برای اینکه قرار بود کجا بروند نداشت.

- داریم کجا میریم؟

سوالش را برای اینکه چیزی گفته باشد نپرسیده بود. حتی از روی ارضای حس کنجکاوی هم نبود.

این سوال را پرسید چرا که ترجیح میداد حالا که از آن گنجی رهایی پیدا کرده و عقلش به سر جایش برگشته، به عنوان یک انسان عاقل و بالغ بداند قرار است کجا برود و حتی در صورت لزوم برای مقصدشان تصمیم گیری کند.

-اول میریم رستوران... امیدوارم توام به اندازه من گرسنه باشی

گرسنه بود. پس دلیلی برای مخالفت نداشت.

-باشه... ولی من تعیین میکنم که کجا بریم.

گوشه لبه کاوه بالا رفت و با لحن بانمکی گفت:

-حتما...امر،امر شماست بانو

سروش چینی به پیشانی اش داد و پرسید:

-و بعد از رستوران؟

-خونه...

و نتوانست از کاوه بپرسد منظورش کدام خانه است.

و نتوانست بگوید هیچ دلش نمیخواهد امشب به عمارت بازگردد.

و باز آن زنگ تفریحی که کاوه برایش ساعتی پیش فراهم کرده بود، تمام شد. دوباره یادش آمد...بخاطر آورد تمام آن احساسات مزخرف و تهوع آور کوفتی را...

(اسپرسو)

صد_دو

خم شده به جلو و آرنج هایش را به زانو تکیه داده بود. چانه اش روی
دستان گره کرده اش قرار داشت و در فکر فرو رفته بود.

آن فکری که مثل خوره داشت مغزش را میخورد و راه فرارش را
آگاهی از حضور دخترکی که پای دار قالی اش نشسته، سد کرده بود. از
آن نفسی که توی صورتش فوت شده بود، چندین ساعت گذشته و
هنوز درگیرش بود.

هنوز روی صورت و لب هایش حس می شد.

هنوز عطر طعم قهوه‌ی نفسش توی بینی اش بود.

و تمام این ها با فکر بودنش تشدید می شد. این حس خواستنِ لمس
تنش بود که خوره شده بود و مغزش را داشت می خورد.

درست از هنگامی که ماشینش حرکت کرد و به رستوران رفتند و پس
از آن به خانه سروش آمده بودند، هر دو آدم دیگری شده بودند.

یکی گرسنه و دیگری افسرده..!

هیچ کدامشان تا آن لحظه ای که در نشیمن خانه از یکدیگر جدا
شدند، حرفی نزده بود.

پس از آنکه به آپارتمان رسیدند، سروش یک راست به اتاق خودش
رفته و کاوه یک ساعت تمام روی مبل نشسته و جلوی حیوان درونش
را گرفته بود.

پشت سر هم سیگار کشیده و دیگر داشت مقابل تاریکی‌ای که پنهان کرده بود و گاهی ظاهر میشد، کم می‌آورد.

نفسش را کلافه بیرون داد. کمرش را عقب برد و تکیه داد به پشتی مبل. دمی گرفت و یک دور، تمام اتفاقات غروب تا رسیدن به خانه سروش را مرور کرد.

از تمامشان تنها دو حس پررنگتر از همه بود.

اولی نفرتی که سر تا پایش را به آتش کشید بود و دومی حس خواستن تن سروش!

چشمانش را بست و به راه‌هایی که می‌توانست نیاز جسمی‌اش را تأمین کند اندیشید؛ اما واقعیت این بود که او پر از خشم بود و دلش می‌خواست این نیاز را تنها با دخترک سرکش و وحشی‌ای که قهوه چشمانش مستش می‌کرد، برطرف کند.

با سروش و نه کس دیگری!

خودداری‌اش را کنار گذاشت. عصبی از جا برخاست. مقصدش مشخص بود. با ابروهایی گره کرده و فکی که از شدت فشار در حال خُرد شدن بود، به طرف راهرو رفت. محکم گام برمیداشت و بخوبی می‌دانست که چه می‌خواهد و فقط نیاز داشت از مهارت اغواگرانه‌اش استفاده کند. آنقدری هم حرفه‌ای بود که بتواند همین امشب تمام لباس‌های

سروش را یکی، یکی از تنش بگند و به چیزی که می‌خواهد برسد. او این را به شدت می‌خواست. این نیاز داشت درونش را به آتش می‌کشید. داشت او را می‌سوزاند و خاکسترش می‌کرد. داشت می‌میرد تا فقط سر انگشتانش لحظه ای سر شانه های برهنه سروش را لمس کند! داشت می‌میرد تا چند صدم ثانیه هم که شده لبانش را به لبان سروش بدوزد! او برای تمام این ها می‌مرد و اگر امشب به آنچه که می‌خواست نمی‌رسید، فقط خدا می‌دانست که چه می‌کرد... فقط خدا باید به داد اولین تنی که قرار بود لمسش کند برسد!

دستش روی دستگیره در نشست و در اتاق را به آرامی باز کرد. هوای سرد به صورت داغش برخورد کرد. سروش را دید که با همان کلاه و اورکت پشت دار قالی نشسته و پنجره روبرویش کامل باز است.

و بعد یک لحظه و فقط یک لحظه سروش برگشت و نگاهش کرد. یک لحظه و بعد از آن آبی های تیره و خطرناکش آرام گرفت... یک لحظه و بعد از آنکه چشمان به غم نشسته سروش را دید و...

سروش صورتش را که به سوی دار قالی چرخاند، کاوه ای آنجا ایستاده که گیج بود.

منگ بود.

او از این دختر چه می‌خواست؟!

دلش می خواست تا کجا او را داشته باشد؟!
سوال مهمتر این بود که اصلا او را می خواست؟!
اصلا او را می توانست داشته باشد؟!
و با یک "نه" قاطع جواب دو سوال آخری که در ذهنش رژه می رفتند
را داد.

او نه سروش را می خواست و نه می توانست داشته باشد.
او دختر مردی بود که سارایش را...
در نهایت سروش فقط به تختش راه می یافت...
همین!

در آن لحظه بیشتر از این از او نمی خواست!
شاید امشب نه...

نه امشب و با این چشمان مظلوم و بی دفاع اما...
شبی دیگر و... در فصلی دیگر... و چیزی که از آن مطمئن
بود، اتفاقی ست که قطعا می خواست با این دختر وحشی رقم بخورد.
و می خورد...

پاهایش به جلو رفتند... از کنار سروش گذشتند و دم پنجره توقف
کردند. پنجره را بست. روی پاشنه پا چرخید و آبی هایش را به سروشی
که زل زده بود به روبرویش، دوخت.

دخترک انگار مسخ شده بود...

انگار گم شده بود...

انگار جای دیگری بود...

جایی دور از این خانه و اتاق... یک گوشه چمباتم زده و غوطه ور میان تمام دردهای عالم...

به سمتش پیش رفت. کنارش ایستاد. دستش را دراز کرد. چهار انگشتش زیر چانه و انگشت شستش روی چانه سروش نشست. خیلی آرام صورتش را به طرف خودش برگرداند. کمی و تنها کمی فشار آورد تا مجبورش کند، سرش را بالا بگیرد و آنوقت زل زد در قهوه های سروش...

مردمک های قهوه ای دختر زیر گلویش ثابت بود. بالاخره اولین جمله بعد از سه ساعت به حالت دستوری از دهنش بیرون آمد.

-نگام کن...

مردمک های دختر هیچ تکانی که نخوردند، چانه اش را بیشتر رو به بالا گرفت و باز گفت:

-نگام کن سروش

آن لحظه قهوه‌ای های سروش به آرامی حرکت کردند. از روی گلویش خیلی نرم بالا رفتند. از لب ها و بینی کاوه رد شدند و درست روی آبی های او قفل شدند.

همانطور که چشم در چشم یکدیگر بودند، شست کاوه چانه سروش را نوازش کرد...

نوازش کرد و نتوانست جلوی خودش را برای لمس نکردن لب‌های او بگیرد.

انگشتش خیلی آهسته از سمت راست حرکت کرد. بالا رفت و درست روی لبان سروش نشست.

شستش را چندین بار روی لب های او به چپ و راست حرکت داد.

تنها ری اکشن سروش یک پلک زدن بود!

انگشت کاوه وسط لبان او توقف کرد.

شستش توقف کرد و به سمت پایین جوری که لب زیرین سروش را هم به پایین بکشد، حرکت داد. با این کارش انگشتش خیس شد و ناگهان دریاهايش آتش گرفت!

آبی‌هايش تیره شد!

هیولایش از تاریکی بیرون آمد و درست در چشمانش نشست.

انگشتش با خشونت بیشتری روی لب‌های سروش تکان خوردند و لحظه ای حتی شستش را داخل دهان سروش برد و میان دندان های دخترک گذاشت. سپس انگشتش را بیرون آورد و دستش را از چانه سروش جدا کرد.

دخترک حتی سرش را پایین نینداخت.

دست کاوه اینبار کلاه سروش را هدف خود قرار داد و اینبار کلاه را از سرش کشید. موهای سروش روی شانه و صورتش ریخت و باز هم واکنشی نشان نداد.

انگار بیمار بود.

انگار خسته بود.

انگار نایی برای مبارزه نداشت.

انگار وسط رینگ بکس، ضربه فنی شده و دیگر توان بلند شدن ندارد و شاید هم نه...

شاید تنها فکش میهمان یک هوک چپ شده و افتاده و دیگر تمایلی برای ادامه این مبارزه ندارد...

انگار...

انگشتانش لای گیسوان سروش فرو رفتند.

بخوبی می‌دانست حتی اگر تمام لباس های او را درمی‌آورد، باز هم کاری نمی‌کند. هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد تا او هرکاری که دلش می‌خواهد با او بکند و...

و فقط با همین چشم‌های زیادی معصوم و دردمندش زل می‌زند به او...
گوشی اش زنگ خورد. میدانست پوریاست. بدون آنکه نگاهش را از چشمان سروش بگیرد دست آزادش را درون جیبش برد و موبایل را برداشت و آیکون سبز را لمس کرد. تلفن همراهش را روی گوشش گذاشت و پرسید:

-کجایی؟

-پایینم... بیا

باشه ای گفت و موبایل را قطع کرد. انگشتانش را که در میان رشته های گیسوان سروش لحظه ای از حرکت باز نایستاده بودند، تکان داد و تا روی صورت دخترک جلو برد.

گونه اش را نوازش کرد.

آبی‌های درنده اش همین حالا هم اوی بی دفاع را تکه پاره کرده بودند.

سرد و نفوذ ناپذیر شد. جدی و خشک گفت:

-لعنت بهت سروش... لعنت به چشمت که باعث میشه اون حیوونی
که توی من خوابیده، بیدار شه و بعد درست وقتی که می‌خواد پاره ات
کنه، اون چشمای زیادی لعنتیت باهاش کاری می‌کنه که آروم بشه و
برگرده به همون تاریکی!

(اسپرسو)

صد_سه

جمله اش که تمام شد، منتظر واکنش سروش نماند. میدانست این دختر
مبهوت و زیاده از حد اندوهگین، تنها روحش بی حس نشده است! آن
ذره ذره جذب کردن اتفاقات او را در آخر شب به چنین حالی درآورده
است. عقب گرد کرد... چرخید و با قدم های محکم از اتاق خارج
شد. پشت در ایستاد و نفسش را با شدت بیرون داد. اگر چند ماه پیش
بود، حتما پیشنهادی که به سروش داده بود را پس میگرفت!
اگر چند ماه پیش بود، میدانست که باید از این دختر دور بماند!
سروش برایش خطرناک بود.

خطرناک بود؛ چراکه او چیزی را در وجود کاوه بیدار میکرد که برای خواباندنش می مرد و زنده میشد.

خطرناک بود؛ چراکه نمیدانست درواقع این کاوه است که به شدت برایش خطرناک است!

سروش شبیه طوفان بود؛ اما اگر نسیم کوتاهی هم می بود، باز آتش کاوه را شعله ورتر میکرد و این چیزی بود که او از آن وحشت داشت. آتش بود و ماهیتش مشخص... میسوزاند و خاکستر میکرد. دلش نمیخواست سروش کسی باشد که بین این گیر و دار خاکستر شود!... دلش نمیخواست؛ اما...

اما انگاری همه چیز دست به دست یکدیگر داده بود تا دخترک را به طرف یک آتش عظیم بکشاند. این چیزی بود که بخوبی از آن آگاه بود و کاش خدا به زمین می آمد و سروش را از او دور میکرد. لعنتی به زبان انگلیسی زیر لب فرستاد و پاهایش او را به سمت در خروج کشاند. در دل هرچیزی را که میتواند لعنت کرد و بیشتر از همه چشمان خمار و وحشی سروش را!

لعنت به جاذبه ای که اینطور او را بی آنکه بخواهد، به طرف خودش میکشاند.

از آپارتمان بیرون رفت و در را بست.

دکمه آسانسور را زد و منتظر شد تا بالا بیاید. در همان حین به اتفاقی که از آن وحشت داشت، رخ بدهد، اندیشید.

سروش هرکسی نبود که بخواهد با او همان کاری را بکند که با هرکسی که در آن لحظات می یافتش میکرد. برای سروش احترام زیادی قائل بود؛ اما آن قهوه ای ها احترام سرشان نمیشد. او را بازی میدادند و اصلا حواسشان نبود چه کسی را به بازی گرفته اند. حواسشان نبود، مرد پیش رویشان آتش است و تماس با آن یک گر گرفتگی و داغی ساده نیست!

وارد آسانسور شد و دکمه همکف را زد. دستش را چند بار و عصبی دور دهنش کشید و همین حرکت باعث شد لب های سروش پیش روی آبی هایش ظاهر شود. چشمانش را بست و اینبار لب های سروش را لعنت کرد.

حتی همین حالا که سوار آسانسور بود و به طبقه پایین میرفت هم نمیتوانست از فکر اینکه باید آن بالا باشد و روی دخترک نشسته پشت دار قالی، خیمه بزند، بیرون بیاید. باورش سخت بود تمام این کشش جنسی، تنها و تنها به این دلیل است که چندین ماه هیچگونه رابطه ای نداشته! لااقل برای خودش که غیرقابل باور بود.

هیچ گاه به رابطه جنسی به جز یک فعل نگاه نکرده بود و حالا این فعل داشت او را ذره ذره میکشت. بزرگ شده کشوری آزاد بود؛ اما در طول زندگی اش شریک های جنسی کمی داشت. شاید کمتر از انگشتان یک دست.

هیچ گاه هم نشده بود که بخاطر یک یا دو ماه سفر بخواهد جنس مونثی را به دلیل دوری از شریک جنسی اش، به تخت ببرد.

هیچ گاه هم نشده بود که با طولانی شدن فواصل رابطه هایش، این چنین بی قرار و عصبی شود. برای همین هم از درک اتفاقی که برایش رخ داده، عاجز مانده بود. این اولین بارش بود و این اولین داشت جور ناجوری با اعصاب و روانش بازی میکرد. آنقدری که بخواهد دختری که شریک تخت هتل های گران قیمتش نیست را...

با ایستادن آسانسور دست در جیب وارد لابی شد. از کنار میز شکیل و چوبی نگهبان گذاشت و زیر چشمی به مرد نگهبانی که انگار به تازگی در برج مشغول به کار شده نگاهی انداخت. هنگامی که از کنارش رد میشد، صدای گفتن "خسته نباشید"ش را شنید و سری تکان داد.

مرد هیکلی دیگری وارد لابی شد و یک راست به سمت نگهبان رفت. لحظه ای که مرد هیکلی و کاوه از بغل هم میگذشتند، لحظه ای چشم در چشم شدند و کاوه بی اعتنا به نگاه کنجاو مرد به طرف جایی

که رفیقش نشسته بود، رفت. پوریا با دیدنش برخاست و منتظر شد
کاوه به او نزدیک شود. دست دادند و با نشستن کاوه، پوریا شروع کرد:
-it's so...

-فارسی حرف بزن

پوریا چرای جمله دستوری کاوه را متوجه نشد. با سوال پرسیدن هم
پی گیر چرایی اش نشد و ترجیح داد جمله ای که در ذهنش دارد را
بازگو کند.

-خیلی جالبه که این دختره ی پسر نما نه آنچنانی میپوشه، نه آنچنانی
آرایش میکنه و به خودش میرسه؛ ولی تورو اینجوری گرفتار خودش
کرده...

مکثی کرد و ادامه داد:

-نکنه جاهای دیگه کارش خوبه که اینجوری ول کن ماجرا نیستی؟
کاوه چشم غره ای رفت و گفت:

-واسه این زر زر کردنا نگفتم بلند شی و بیای!

پوریا با لودگی خودش را جلو کشید و به آسمان چشمان کاوه که انگار
قرمزی اش بخاطر غروب خورشید است، مستقیم و جدی زل زد. جمله
هایش با لحن مشکوکی ادا شدند:

-نظرمو پس میگیرم... این چشما بیشتر میگن تو کفن تا اینکه به مراد
تخت رسیدن!

و بعد از آن با صدای بلند خندید. کاوه به زبان انگلیسی فحش زشتی داد که باعث شد پوریا نمایشی هینی بکشد و لب به دندان بگیرد و بگوید:

-نگو..زشته..بده...کراحت داره!! از کاوه ای که یه بار تو کف مونده بعیده...مردم بشنون چی میگن!؟

کاوه همانطور که لم داده بود سرش را به سمت پیشخوان لابی و جایی که دو مرد در حال صحبت کردن بودند، گرفت و سعی کرد خودش را آرام کند تا دست روی پوریا بلند نکند و مشت محکمی توی دهانش نزند. پوریا حال کاوه را دید و دست از شوخی برنداشت.

-قهر نکن عمو قربونت بره...بیا اینو بگیر ببر بهش بده، جبران تو کف گذاشتنت بشه!

کاوه کمی سرش را به سمت پوریا چرخاند و پاکت نامه نخودی A۴ که لگوی هیچ شرکتی رویش نبود را دید. توجهش جلب شد. کامل سرش را برگرداند و دستش را دراز کرد. پاکت که در دستانش قرار گرفت، حرف های چند لحظه قبل پوریا را از یاد برد. آمد از جا بلند شود که صدای پوریا او را متوقف کرد.

-صبر کن هنوز حرفام تموم نشده.

کاوه کلافه زل زد به صورتش.

-میشنوم...

-امروز مدارکی که گفתי رو برای سرگرد افشانی فرستادم.

لحظه ای مردمک هایش روی شیشه میز حرکت کردند و باز به سر جای اول برگشتند و روی صورت پوریا نشستند.

-مطمئن شدی که دست خودش برسه؟!

-آره...وقتی تحویل گرفت من از دور زیر نظرش داشتم.

کاوه خوبه ای گفت و پیش از آنکه از روی مبل بلند شود، پوریا ادامه داد:

-مطمئنی کاوه؟...تو داری همون کاریو میکنی که سارا کرد...

نگاهش را به پوریا داد. کاملاً جدی شده بود و با این حال کاوه قصد نداشت جوابش را بدهد.

-باشه جواب نده...میدونم به من ربطی نداره...لازم نیست هربار بگی
-من چیزی نگفتم.

پوریا پوف صداداری کرد و کمرش را به مبل تکیه داد:

-تو نگاهت هزارتا به تو چه صف کشیده بود، یارو!

اشتباه میکرد.

پوریا همیشه ادعا داشت که چشمان کاوه را بلد است؛ درحالیکه او همیشه با زرنگی سعی میکرد به کاوه یک دستی بزند و از زیر زبان او

حرف واقعی را بکشد؛ اما همیشه شکست میخورد. کاوه باهوش تر از او بود و پوریا این را میدانست. با این حال تیری در تاریکی رها کردن را غنیمت می شمرد. امیدوار بود کاوه خودش بخواهد آن مسائل پنهان را با او در میان بگذارد.

حالا هم که از نگاه کاوه میگفت تا بفهمد رفیقش چه در سر دارد. در نگاه کاوه هیچ چیز صف نکشیده بود. اتفاقا نگاهش خالی و گنگ بود؛ چراکه داشت به سوال پوریا می اندیدشید.. به اینکه آیا مطمئن است یا نه!.. و قضیه بدتر از یک جواب آری بود.

خودش میدانست تا چه اندازه ریسک کرده است. میدانست خطری که قبول کرده، توانایی این را دارد که عین به عین سی سال پیش را تکرار کند؛ اما...

صدای پوریا او را از فکر بیرون آورد.

-بین هنوزم دیر نشده... میتونیم یه جوری قضیه مدارکو ماست مالیو از یه راهی واسه یه نفر دیگه صحنه سازی کنیم... واسه هرکسی که ربطی به تو نداشته باشه... که کسی نفهمه پیدا شدن این مدارک کار نزدیکترین آدم به کسیه که این اسناد و برداشته و از کشور فرار کرده... فقط کافیه تو بخوای تا من کاراشو انجام بدم.

-نه

این "نه" قاطع باعث شد، پوریا صدایی از نارضایتی، درآورد.

-مادرت داره برمیگرده...وقتی بفهمه تو پای پلیسو کشوندی وسط

میدونی ممکنه چی بشه؟

کاوه بی خیال جواب داد:

-چیزی نمیشه...نگران نباش!

پوریا کم کم عصبی شد.

-بی خیال مرد...چرا تو به هیچ ورت نیست که چی کار کردی؟

-صداتو بیار پایین...

پوریا صدایش را بالاتر برد.

-چرا؟!...یه دلیل برام بیار که من خفه خون بگیرم!

کاوه خیلی راحت لم داد و گفت:

-چون اون مردی که پشت سرت داره با نگهبان اینجا خوش و بش

میکنه،پای مادرمه...حتی این نگهبان جدیدم،یکی از نوچه های

همونه

پوریا شوکه شده،آمد گردنش را بچرخاند که کاوه مانع شد.

-چرا مادرت بخواد اینجام یه بپا بذاره؟!؟

-نمیدونم...ولی خیلی زود میفهمم.

سپس خودش را به جلو کشید.

-مادرم فقط میخواد زندا نابود بشن...ولی من فقط اینو نمیخوام...من خیلی بیشتر از اینو میخوام و فقط برای زندا نمیخوام...من میخوام تک تک کسانی که باعث شدن سارا زجر بکشه، تحقیر بشه، گریه کنه و عذاب ببینه، به چیزی که لایقش هستن برسند!

پوریا لب هایش را محکم به یکدیگر دوخت که مبادا حرف بی ربطی بزند. کاوه با خودش سر پنج ثانیه شرط بست که خیلی نمیتواند ساکت بماند. به شماره چهار که رسید، پوریا نفسش را رها کرد و گفت:

-به چه قیمتی؟...به قیمت اینکه خودتو به کشتن بدی؟

-کی گفته من قراره بمیرم؟

پوریا مردمک هایش را در حدقه چرخاند.

-این بازی که تو راه انداختی و جای اینکه خودت تمومش کنی پای پلیسو وسط کشیدی، تهش به چیز بهتری ختم نمیشه...خودتم خوب میدونی...زمانی که خانم زند تنها بود فقط یه نفر نمرد...خودتم دلیل زنده موندن مادرتو میدونی...فکر میکنی حالا که تو دوباره همه چیزو شروع کردی چی میشه؟..فکر کردی وقتی دقیقا همون کارایی رو میکنی که مادرت...

حرفش را قطع کرد و با تاکید گفت:

-سارا!!

-باشه بابا...سارا...فکر کردی وقتی دقیقا با همون روش داری میری جلو قراره چی بشه؟خانم زند شاید تونست جون سالم در ببره؛اما فکر نمیکنم تو بتونی یه تنه با یه لشکر بجنگیو زنده قسر در بری!

نمیخواست از آنچه که به سر خودش و سارایش آمده حرف بزند؛اما زد.

-تو فکر میکنی چون سارا زنده موند،پس جون سالم به در برد؟فکر میکنی سارا زنده بود؟سارا ذره ذره مرد...سارا رو ذره ذره کشتن!تو هیچ وقت نبودی که ذره ذره مردنشو ببینی!هیچ کس نبود که ببینه چجوری جون میکنه...که چجوری جون میده...
پوریا از لحن غمگین کاوه متاثر شد.
-کاوه...

برخاست و اجازه نداد جمله اش را کامل کند.

-اگه قراره تهش بمیرم،ترجیح میدم همه رو...از کوچیک تا بزرگشون گرفته با خودم به جهنم ببرم!

پوریا هم بلند شد.اندازه اندوه دوست دیرینه اش را درک میکرد.حداقل فکر میکرد که درک میکند،بنابراین ادامه نداد؛چراکه میدانست راه به جایی ندارد.دست دادند و ناگهان پوریا چیزی را به خاطر آورد و گفت:

-راستی...دوشنبه عصر برای کیمیا وقت گرفتم.

کاوه سری تکان داد.

-باشه، بهش میگم...مطمئنه دیگه؟!

پوریا با لودگی جواب داد:

-زیبا، جادار، مطمئن...خیالت راحت...

کاوه با تاسف تک خنده ای زد و سرش را به طرفین تکان داد. برگشت و چند قدم رفت که پشیمان شد. چرخید و پوریا را صدا زد.

-بمون همینجا...برمیگردم.

بدون آنکه به طرف دو مردی که در لابی ایستاده بودند نگاه کند، به طرف آسانسور رفت و دکمه طبقه مورد نظرش را زد و همزمان با بسته شدن در آسانسور از دو طرف، سرش را بالا گرفت و به دو مردی که خیره او بودند، پوزخندی تحویل داد.

در آسانسور کامل بسته شد، به سمت طبقه بالا حرکت کرد.

لازم بود به مادرش بفهماند که او میداند.

او میداند و اگر بیشتر از حد مجاز آن دو مرد را در نزدیکی سروش ببیند، جور دیگری تا میکند.

با ایستادن آسانسور پیاده شد. از درون کیف پولش کارت FRID را برداشت و در آپارتمان را باز کرد. بعد از آنکه کفش هایش را در

آورد، به حال رفت و پاکت نامه را روی میز عسلی گذاشت. سپس به آشپزخانه رفت و برای درست کردن قهوه دست به کار شد. در تمام مدت هم سعی کرد به نگرانی های پوریا و آنچه که او را ترسانده فکر نکند. او تمام جوانب را در سنجیده بود. تمام راه ها را رفته و به انتهای تک تکشان اندیشیده بود. تنها یکی از آن راه ها هم به مردنش ختم نمی شد!

ساده نبود.

راحت هم نبود.

برای مردن هم نیامده بود؛ اما اگر با مردن میتوانست حقش را از تمام کسانی که به سارا ظلم کرده بودند، پس بگیرد و کاری کند که تاوان تک تک کارهایشان را بدهند، پس مرگش بی نتیجه نبود. اتفاقا با کمال میل حاضر بود بمیرد.

دو ماگ از داخل کابینت برداشت و پر کرد. ماگ ها را روی سینی گذاشت. از آشپزخانه خارج شد و پیش از آنکه به اتاق سرش برود، پاکت نامه را از روی میز برداشت و روانه اتاق شد.

در را باز کرد و سروش را دقیقا همانطوری که رها کرده بود، یافت. نشسته روی نیمکت و پشت دار قالی اش. به طرف سروش رفت. کنارش نشست. سینی و پاکت نامه را روی میز کنار دار قالی

گذاشت. درست مثل فروش به داری که شاید به اندازه یک وجب بافته شده بود، نگاه کرد.

درحالیکه دست میکرد توی جیبش تا پاکت سیگار و فندکش را بردارد، گفت:

- فکر میکردم بافتن فرش بهت آرامش میده!...اگه میدونستم مته مجسمه میشنی پشت دار قالی، میبردمت عمارت و نمیآوردمت اینجا. این جمله باعث شد فروش سرش را به طرف او بچرخاند. جالب بود که هیچ کدام از حرف های قبلی و کارهایی که کرد، باعث نشده بود فروش واکنش نشان بدهد؛ اما این جمله اش...

دقیقا کدام قسمت حرفش فروش مرده را زنده کرده بود؟
اینکه بافت فرش آرامش میکند یا..؟

خود فروش جوابش را داد... با صدایی آرام و ضعیف پرسید:
- برای اینکه ببافم و آروم بشم منو آوردی اینجا؟

کاوه سرش را تکان مختصری داد. سیگاری گیراند و به دست فروش داد. کاوه یک نخ دیگر برای خودش آتش زد و درحالیکه دودش را بیرون میداد، پرسید:

- چرا نمیبافی؟

فروش به سیگارش پکی زد و به آهستگی قبل زمزمه کرد:

-چون نمیخواد...

کنجکاو شد.

-کی نمیخواد؟

-طرحم...نقشه ای که کشیدم نمیخواد بافته بشه!

کاوه دهانش را باز کرد و سریع بست.منظور سروش را نفهمید.

-یعنی چی؟

همان دستی که لای انگشتانش نخ سیگار بود را بالا آورد و با ناخن انگشت شستش گوشه ابرویش را خاراند.بعد هم کام دیگری گرفت و درحالیکه دود را از سینه بیرون میداد،گفت:

-بیشتر از دو سال شده دیگه...کشیدن نقشه اش از روی یه عکس قدیمی و بافتنش تا اینجایی که میبینی دو سال زمان برده...بیست سال دیگه هم بگذره،نمیداره ببافمش!

کاوه سردرگم پرسید:

-کی نمیداره؟

-طرحم...نقشه ای که میخوام ببافمش...احمقانه ست میدونم؛ولی من باورش دارم.

کاوه درحالیکه سعی میکرد منظور سروش را دریابد بلند شد و از روی انتهای میز زیر سیگاری را برداشت و به جای اولش برگشت.زیر

سیگاری را مابین خودش و سروش گرفت و هردو خاکستر سیگارشان را تکاندند.

-یعنی نقشه فرشت نمیخواه بافته بشه؟

-آره!

ابروهای کاوه بالا رفتند. درک چیزی که سروش میگفت کمی مشکل بود. سرش را برگرداند و به نقشه ای که نیمی از آن بالای دار گذاشته شده بود نگاه کرد. نقشه روی کاغذ طراحی کشیده شده و با چهارخانه های کوچک گره ها را مشخص کرده بود. تنها چیزی که از آن معلوم بود، شانه های برهنه ی زنی در پس زمینه رنگ کله غازی بود که گیسوان مشکی کمی تا ققسمتس از برهنگی زن را پوشانده بود.

حالا که نگاه خودش روی نقشه فرش بود، میدانست که سروش هم تمام مدت چشم هایش روی شانه های برهنه مانده است.

شانه هایی زنانه و ظریف اما بنظر محکم. صاف و استوار...

کاوه پک آخر را به سیگارش زد و گفت:

-شاید الان وقتش نیست... شاید... شاید باید صبر کنی که زمانش

برسه!

سیگارشان را خاموش کردند و ادامه داد:

-زمانش که رسید، برای من ببافش!...منتها میخوام روی نقشه ای ات
یه خال روی گردن زنه اضافه کنی!

جمله اش که تمام شد، با بی تفاوتی قهوه سروش را به دستش داد و
زیر سیگاری را روی میز گذاشت. ماگ خودش را برداشت و در سکوت
شروع به نوشیدن کردند. چند دقیقه ای گذشت که متوجه شد، سروش
قهوه ای هایش را به نیم رخ او کوک زده است.
-چیزی شده؟

سروش همان لحظه اول جوابش را نداد. مکث کرده بود و بعد با صدایی
که تلاش میکرد، محکم بنظر برسد، گفت:
-دیگه هیچ وقت...هیچ وقت سعی نکن زمانیکه من به این حال افتادم
به من نزدیک بشی و بهم دست بزنی!...
لبخند محوی روی لب های کاوه نشست. سروش جمله اش را ادامه داد:
-ولی...

انگار چیدن واژه های بعدی کنار یکدیگر برایش دشوار بود. نفسی
گرفت.

-ولی اگه جایی بودیم که دیدی شبیه امشب شدم...داغون
شدم...ش..شکسته شدم...منو از اونجا ببر...دوباره ببر بام تهران...بعد

از اونجا یه رستوران و آخرش بیار اینجا که بشینم پشت دار تابلو
فرشم!

این دختر اگر او را نمیکشت، دیوانه اش که میکرد!
دستش را روی گونه سروش گذاشت. بدون هیچ حرکت اضافه ای!
زل زد به قهوه ای هایی که زور میزدند، دریدن را بخاطر بیاوردند!
سروش را نزدیک برد و پیشانی اش را به پیشانی سروش چسباند.
چشمانش را بست.

زمزمه کرد:

-قبوله...

و همان جا تمام آرامش گم شده اش را پیدا کرد!
اجازه نداد آن تماس حتی به ده ثانیه برسد. آرامشی که دریافت کرده
بود هم برایش خطرناک بود. هرچیزی که مربوط به سروش میشد
برایش خطرناک بود.

این دختر اگر او را نمیکشت، دیوانه اش که میکرد!
از روی نیمکت بلند شد و ماگش را روی میز گذاشت.
-سوییچ ماشینمو برات میدارم.

منتظر جواب سروش نماند و بلافاصله پاکت نامه را از او برداشت و به
طرف سروش گرفت.

-این چیه؟

-بازش کن!

سروش با کنجکاوی و تردید نگاهش را به پاکت نامه داد. نخ کنفی که دور دکمه مشکی پیچیده شده بود را باز کرد.

در پاکت را باز کرد و برگه ها را تا نیمه و برای آنکه بداند ماهیت کاغذها چه چیزی ست، بیرون آورد. سرش را کج کرد و به صفحه اول و آن چند خط چشم دوخت.

کاوه درست بالای سر سروش ایستاده بود و از همان بالا او و نوشته های روی برگه را زیر نظر داشت.

"قرارداد"

در تاریخ ... ۱۳۹۶

بین

آقای کاوه زند نشانی: تهران، ... ، شماره تلفن: ...

(پارتنر مرد/طرف اول)

خانم سارا زند نشانی: تهران، ... ، شماره تلفن: ...

(پارتنر زن/طرف دوم)

موضوع قرارداد:

۱- شرح تنظیم شده شرایط و وظایف طرفین (پارتنرها) در طول رابطه
از شروع تا پایان قرارداد.

(اسپرسو)

صد_چهار

پا روی پا انداخته بود و به صحبت های مرد روبرویش گوش می داد. شاید ترجیحش این بود که به جای گوش سپردن به مزخرفات سهرابی، دستانش دور گردنش حلقه می شد و آنقدر گلویش را فشار می داد که خفه شود. این فکر آنقدری برایش خوشایند بود که آبی هایش تا روی گردن مرد پایین آمد و باز تا روی چشمان او بالا رفت. دلیل حضور این مار خوش خط و خال در شرکت خودش و نه

حتی شرکت زند، از حرف هایش و به سرانجام نرسیدن جلسات او با افراد این مرد مشخص بود.

پس از جلسه یک ماه گذشته که تمام معاونینش به همراه وکلای شرکتش برای دادن پیشنهاد همکاری بین دو شرکت، گرد هم آمده و جواب درستی نگرفته بودند، چندین مرتبه و به دفعات معاون و وکیلش آمده دقیقاً روی همین صندلی چرم نشسته و درباره پیشنهادشان بلغور کرده بودند. این بار اما، خودش آمده بود.

آمده بود تا از شراکت به قول خودش «طلایی‌شان» در جلسه‌ای غیر رسمی حرف بزند. او درباره سودهای کلان و نحوه به دست آوردنش، جوری سخن گفته بود که اگر کسی این مرد و کار اصلی‌اش را نمی‌شناخت، قطعاً در همان جلسه رسمی که با معاونین و وکلایش برگزار شده بود جواب مثبت را در دم می‌داد؛ اما کاوه خیلی خوب او را می‌شناخت. خیلی خوب از شیوه بدست آوردن آن سودهای کلان آگاهی داشت.

او آنقدر از شرایط کاوه در انگلستان و اهمیتی که میتواند برای گسترش شرکت‌ها در آنجا داشته باشد، گفت و گفت که دیگر سر مرد جوان داشت می‌ترکید. البته شاید اگر هرکس دیگری جلوی‌اش نشسته بود و از برنامه‌های ریز به ریز و دقیقی که برای شرکت‌ها، حرف زده

بود،برایش میگفت،به احتمال زیاد وسوسه می شد.واقعیت این بود که سهرابی برخلاف پدر و عموهایش تجارت را می شناخت.خیلی خوب هم می توانست از هرچیزی پول درآورد و با خلاف آن را بیست برابر کند!

او زیرک بود و بیان خوبی داشت و دقیقا می دانست از چه راهی وارد شود.علاوه بر سود از ضررهای احتمالی این شراکت هم حرف زد.چیزی که پدر و دو عمویش در جلسه ای که مربوط به کمپانی کینگ کاتن برگزار شده بود،از آن غافل بودند.

سهرابی آنقدر خوب از همه جوانب کار صحبت کرده و همه چیز را درست و واضح توضیح داده بود که دیگر نیازی به پرسش های کاوه نباشد.

احتمالا ریزبینی او را در جلسه قبل سنجیده و دانسته بود که او با شنیدن سودهای هنگفت معاملاتی پایش نمی لرزد.او فهمیده بود که کاوه دقیق است و همه چیز را بخوبی سبک و سنگین میکند و بعد پای معامله می نشیند.

در واقع او با شناخت کامل کاوه به عنوان یک شریک تجاری پر سود پا به این اتاق گذاشته بود!

حرف هایش که تمام شد، لحظه ای مکث کرد و سپس با برداشتن فنجان چایش پرسید:

—خب کاوه جان، نظرت چیه؟

مو لای درز پیشنهاد سهرابی نمی رفت؛ حتی هنگامی که قرارداد را دیده بود، هیچ چیز مشکوکی پیدا نکرد. هیچ چیزی که باعث کوچکترین سوظن او شود و بتواند آن را بهانه کند. منتها این سر دواندن های سهرابی دلیل دیگری داشت و آن را با گفتن:

«به پیشنهادتون فکر می کنم.» برای دشمنش محرز کرد.

سهرابی جرعه ای از چایش نوشید و با لبخندی گفت:

—اگر بنا بر فکر کردن بود که از جلسه یه ماه پیش تا الان باید فکراتو می کردی مرد جوون!
گوشه لب کاوه بالا رفت.

—یه ماه پیش رییس شرکت پیشنهاد کننده، توی جلسه حضور نداشت! لبخند بیژن سهرابی محو شد و فوراً روی صورتش نقش بست.
خیلی خوب متوجه منظور کاوه شد. خیلی خوب هم فهمید مرد روبرویش برخلاف سن کمش میداند چه جایگاهی دارد و سهرابی با نبودنش در جلسات قبل آن را نادیده گرفته است...اما...

اما حالا مجبور شده روبروی او بنشیند و از بِ بسم‌اللهی که معاونینش گفته‌اند را بازگو کند تا نظر این مرد را جلب کند و در کمال شگفتی می‌بیند که کاوه قصدش کشاندن او به اتاق ریاستش بوده و به هدفش هم رسیده است!

سهرابی بنظر قافیه را باخته بود؛ اما نمیخواست آن را بپذیرد. احتمالاً از اینکه می‌دید کسی او را بازی داده که تنها چند سال از پسرش بزرگتر است، چندان به مذاقش خوش نیامده.

فنجانش را روی میز گذاشت و با دست کشیدن به پایین ابرویش گفت: -مادرتم همینقدر سختگیر بود...نباید انتظار دیگه‌ای ازت میداشتم..به هر حال فکر کردن به اینکه تو شبیه فرامرز باشی بیشتر تا سارا، اونم با وجود اینکه هیچ وقت فرامرزو ندیدی، منطقی نبود...تو بیشتر از اونچه که فکر کنی شبیه سارایی!

شنیدن نام سارا از زبان سهرابی آتشش زد. خاکسترش کرد و باز از میان خاکسترش سر بر آورد. تمام بدنش منقبض شد. دندان هایش را جوری به یکدیگر فشار داد که احتمال خرد شدنشان می‌رفت!

دستش مشت شد. تمام تلاشش را برای خوددار بودن، کرد و چقدر سخت است، نگه داشتن خودت در مقابل مردی که باعث و بانی رنج های عزیزترین کست بوده!

چقدر سخت است، خودت را نگه داری تا مردی که باعث و بانی
دسیسه چینی و تهمت به مادرت بوده را زیر مشت و لگدت نگشی!
چطور جرات میکرد اسم سارایش را بیاورد؟!
چطور؟!

این سوال را مرتب تکرار کرد. در آن چند لحظه سکوت بارها در
فکرش آن سوال را از سهرابی پرسید و پیش از آنکه به زبان بیاورد، با
پرسش بعدی بیژن سهرابی قلبش مچاله شد:
-حالش چگونه؟

(اسپرسو)

صد_پنج

-حالش چگونه؟
او دومین نفری بود که حال سارایش را از هنگامی که به تهران
آمده، پرسیده بود! همین هم خودش درد داشت. اینکه هر از گاهی با
خودش بیاندیشد سارا هیچ گاه آنقدری که باید برای هیچکس در این
خانواده اهمیت نداشته که حتی جویای احوالش شوند.

فرحناز هم اگر اشاره ای به حال سارا کرد از روی فضولی اش بود و واقعا وضعیت دختر عمه اش چندان اهمیتی برایش نداشت.

اخم ریزی روی پیشانی اش نشست. ناخودآگاه بود. شاید نباید هیچ واکنشی از خودش نشان می داد؛ اما سارا در حالی که بزرگترین نقطه قوت زندگی اش بود، در همان حال نقطه ضعفش هم به حساب می آمد! چیزی که برایش جالب نمود، طرح سوالی بود که در چنین موقعیتی جایی نداشت. سهرابی باهوش بود؛ اما نمی دانست کاوه از او باهوش تر است.

لبخندی کنج لبش نقش بست.

-خوبه... اتفاقا این روزا خیلی خوبه!

برخلاف لحن ساده اش، جمله ای که بکار برده بود، دنیایی کنایه در بر داشت و چهره سهرابی هم چیزی مبنی بر شک کردنش نشان نداد.

-نمیاد ایران؟!... دل دوستای قدیمی تنگ شده براش!

چقدر دوست داشت یکبار این حس دلتنگی را در نگاه و گفتار زندها ببیند و بشنود.

چقدر دلش می خواست کمی پدرش دلتنگ سارا باشد.

فقط اینکه قرار نبود تمام خواستن ها به سرانجام برسد. بعضی چیزها تا ابد آرزو میماند...

یک آرزوی محال...

-قراره بیاد...

-پس امیدوارم از دیدن بعضی از آدم های گذشته خوشحال بشه!
کاوه که از این بازی لذت می برد، آرنجش را روی دسته صندلی قرار داد
و دو انگشت شست و اشاره اش را روی شقیقه اش گذاشت.

-چرا نباید بشه؟!

سهرابی پا رو پا انداخت و انگشتانش را در هم گره زد. سعی می کرد
عادی بنظر برسد. تلاشی مذبوحانه و ساختگی...

-قطعا اگه من جای سارا بودم و اون اتفاقات برام می افتاد، دلم
نمیخواست خیلی ها رو ببینم.

پیش از آنکه کاوه فرصتی برای جواب دادن داشته باشد، در اتاق
ریاست باز شد و پوریا با گفتن یک عذرخواهی از کاوه خواست بیرون
برود.

کاوه کنجکاوانه اخم ریزی روی پیشانی اش نشست و با دیدن چهره
نگران پوریا که سعی در پنهان کردنش داشت، گره ابروانش کور شد.
از جا برخاست و سری برای سهرابی تکان داد. با قدم های بلند و
محکمش از اتاق خارج شد. پوریا را دید که میان در اتاق خودش
ایستاده و به او اشاره میکند که وارد اتاقش شود.

منشی با دیدن کاوه بلند شد و او با اشاره دختر را به نشستن دعوت کرد.

به اتاق معاونت رفت و رفیقش سریع در را پشت سر او بست.
همان جا سریع پرسید:

-چی شده؟

پوریا همچنان سعی داشت اضطرابش را پنهان کند.
-راجع به کیمیاست...

زنگ خطر را احساس می کند.

اضطراب پوریا مسری بود و به او هم سرایت کرد.

-درست بگو، ببینم چی شده؟

تا به حرف آمدن پوریا، هزار و یک فکر از ذهنش رد شد. اینکه برای سلامتی کیمیا در طول سقط جنین، مشکلی پیش آمده باشد. اینکه حالا جانش در خطر باشد. آن هم زمانی که مسئولیتش با او بوده است. حرف نزدن پوریا او را مشوش تر کرد. مغزش متورم شده بود و نفسش تنگ...

نباید کیمیا را تنها به جایی که از آن اطمینان نداشت می فرستاد. صبح کیمیا با او تماس گرفته و از او خواسته بود تا از همراهی اش صرفه نظر

کند. گفته بود یکی از دوستان صمیمی اش که از بارداری اش باخبر است با او خواهد آمد.

ابتدا مخالفت کرده بود؛ اما بعد از پافشاری کیمیا و اندیشیدن به اینکه شاید حضورش برای کیمیا راحت نباشد، پذیرفت. راننده شرکتش را به دنبالش فرستاده و دستور داده بود همانجا بماند و او را به پنت هاوسش ببرد. کیمیا هم پیشنهاد او را مبنی بر ماندن در خانه اش، قبول کرده بود.

اما حالا این بی خبری داشت دیوانه اش می کرد. دلیلش اعتماد تمام و کمال کیمیا به او بود.

خودش را بی هیچ دغدغه و نگرانی به کاوه سپرده بود. به او اطمینان کرده بود.

نیم قدم به پوریا نزدیکتر شد. دستانش ناخودآگاه بالا آمد و بازوان رفیقش را گرفتند. تکانی به پوریایی که سرش پایین بود، داد.

-talk man...is she ok?

(حرف بزن مرد...حالش خوبه؟)

-ya...but..

(خوبه...ولی...)

(اسپرسو)

#پاریت_صد_شش

سکوت پوریا وحشتش را بیشتر کرد.

-but what?

(اما چی؟)

-that mother fucker came and took Kimia with him

(اون یارو اومده و کیمیا رو با خودش برده)

-what?..what are you talking about?

(چی؟..چی داری میگی؟)

سکوت پوریا باعث شد، سوال کاربردی تری بپرسد.

-to where?

(کجا؟)

-I don know

(نمیدونم)

فحش زشتی به انگلیسی داد.

نمی دانست؟

خواهرش را از توی مطب برده بودند و او نمی دانست کجاست؟

نفسش را با فشار بیرون داد. با دو انگشت شست و اشاره چشمانش را مالید. در یک لحظه همه چیز بهم ریخت. مغزش قفل کرد. احساس درماندگی کرد. حالش بد بود و درمانش فقط شنیدن صدای کیمیا بود. صدایی که به او می‌گفت، حالش خوب است و جایش امن...

موبایلش را درآورد و با شماره کیمیا تماس گرفت.

یک بار...

دو بار...

سه بار...

شش بار...

جواب نمی‌داد.

جوابش را نمی‌داد و می‌رفت که دیوانه شود. حالش داشت بدتر و بدتر می‌شد. وسط اتاق ایستاده بود و مغزش دستوری نمی‌داد. خالی تر از آنی بود که دستوری صادر کند. قدرت این را داشت که موبایلش را با قدرت هر چه تمام تر به دیوار بکوبد و ظاهراً در آن لحظه این تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد و تنها چیزی که مانعش میشد، تماسی بود که میتوانست او را از حال کیمیا باخبر کند.

- کاوه؟

چشمان به خون نشسته اش را به پوریا دوخت و گفت:

-بهت گفته بودم میخوام این پسره یه جوری از زندگی کیمیا بره که
انگار هیچ وقت نبوده...نگفته بودم؟

پوریا دستی لای موهایش کشید و عصبی عرض دفترش را پیمود.
-نبود کاوه...من اصلا نمیدونم چجوری یهو پیداش شد.

-بهت گفته بودم میخوام کیمیا صحیح و سالم بره و برگرده...نگفته
بودم؟

پوریا درمانده تر از کاوه روی صندلی چرمی که مقابل میزش گذاشته
شده بود ولو شد.با دست سرش را گرفت.شرمنده بود.از نگاه کردن به
صورت کاوه فراری بود.در انجام کاری که از او خواسته شده، کوتاهی
کرده و حالا آتشش داشت چشم همه را میسوزاند.

همانطور که سرش پایین بود عذرخواهی کرد.

چند ضربه بر در خورد و پوریا سرش را بالا گرفت و اجازه ورود
داد.منشی داخل شد و رو به کاوه گفت:

-جناب سهرابی دارن تشریف میبرن

کاوه تنها یک نیم نگاه به پوریا انداخت و همان کافی بود.از جا
برخاست و خودش مشایعت بیژن سهرابی بیرون رفت.

صدای گفتگوی مردها را می شنید و نمی شنید.تماس هایش یک به
یک بی جواب مانده بود.

رفتن را به ماندن ترجیح داد.نمیدانست باید کجا برود...به چه کسی زنگ بزند...دست به دامن چه کسی شود...تنها چیزی که می دانست این بود که نمی تواند دست روی دست بگذارد تا خبری از کیمیا به او برسد.

از اتاق معاونت خارج شد.سهرابی و پوریا را مقابل در شیشه ای که فضای بین اتاق های مدیریت و کارمندان را جدا می کرد،دید.انگاری زودتر از آنچه که باید از اتاق بیرون آمده بود.

بیژن سهرابی با دیدن کاوه رخس را به او داد و با صدای بلند گفت:

-امیدوارم اتفاق ناجوری نیفتاده باشه کاوه جان

پاهایش را مجبور کرد،بر خلاف مسیرش به طرف سهرابی بروند.

-نگران نباشید بیژن خان...اتفاقی که برای شما مهم باشه،نیفتاده

سهرابی با خوش رویی دستش را روی شانه کاوه گذاشت.

-درسته که صادق و ستاره از هم جدا شدن ولی زندا همیشه خونواده

من بودن...ما با هم روابط دیرینه داریم پسر...اگر مشکلی هست که از

دست من بر بیاد دریغ نکن.

کاوه حوصله این دست چاپلوسی ها را نداشت.با یک تشکر خشک و

خالی بحث را بست تا ادامه پیدا نکند.سهرابی هم که انگار متوجه بی

قراری کاوه شده باشد گفت:

-برو به کارت برس کاوه جان...

دستش را دراز کرد که بیژن سهرابی اضافه کرد:

-راستی خوشحال میشم بهم سر بزنی... موضوعات زیادی من جمله گذشته مادرت هست که شاید دلت بخواد راجع بهش بشنوی.

باز هم کاوه با تک کلمه «حتما» جواب داد. سهرابی که رفت به سرعت به اتاقش برگشت. پالتو و سویچش را برداشت و در مقابل «کجا میری؟» های پوریا سکوت کرد.

در آسانسور بود که پیامکی از کیمیا رسید.

«من حالم خوبه دارم با علیرضا حرف میزنم نگران نباش»

پیامش هیچ علامت نگارشی نداشت و پر از غلط املائی بود. مشخصا در شرایطی نبوده که بتواند اس ام اس بدهد و همین نگران ترش کرد. دوباره تماس گرفت و دوباره بی جواب ماند. همین هم مزید بر علت شد و یقین پیدا کرد که او شرایط پاسخ ندارد.

درحالیکه از آسانسور خارج می شد، برایش نوشت:

«kojai»

به طرف جای پارک اتوموبیلش رفت و ثانیه را شمرد. سوار شد و استارت ماشین را که زد جوابش بلاخره رسید:

«جام امنه نگران نباش»

این بار تنگ جمله اش یک ایموجی لبخند هم گذاشت.

هیچ ذهنیتی از جای امنی که کیمیا از آن می‌گفت نداشت.

«porsidam kojai?»

از آنجایی که پوریا آمار دوست پسر کیمیا را درآورده بود تا پسرک را برای همیشه از زندگی خواهرش محو کند، بخوبی می‌دانست کجا سکونت دارد... کجا کار می‌کند و شب‌ها دختران بیچاره را کجا می‌برد!

بین سه گزینه‌ای که می‌توانست کیمیا آنجا باشد، خانه مجردی دوست پسرش، محتمل‌ترین مکان برای حضور کیمیاست؛ بنابراین مسیر آخرین حدسش را پیش گرفت.

دیگر پیامکی از کیمیا نرسید.

پشت چراغ قرمز موبایلش را برداشت و دوباره تماس گرفت و دوباره هیچ... نفسش را بیرون داد و به صفحه پیام‌ها رفت.

ناگهان جرقه‌ای ذهنش را روشن کرد. با سبز شدن چراغ راهنمایی و رانندگی دور زد و به سمت کافه‌ای که کیمیا را با آن پسرک دیده بود راند.

در ترافیک گیر کرده بود که موبایلش زنگ خورد. کیمیا بود. بلافاصله جواب داد و اولین کلمه‌ای که از دهانش بیرون آمد «کجایی؟» بود. انگار تنها چیزی که می‌خواست بداند همین بود. اینکه کجاست!

-من همون کافه...

اجازه نداد جمله اش را کامل کند.

-بمون...دارم میام

موبایل را قطع کرد و پایش را بیشتر روی گاز فشار داد.

تقریباً نیم ساعت بعد رسید. وارد کافه شد و کیمیا را در گوشه ای کنار پنجره ای رو به حیاط کافه دید که آرنج هایش را روی میز تکیه داده و سرش را با دستانش گرفته. به گام هایش سرعت بخشید و به طرف میز رفت. بالای سرش ایستاد. کیمیا آنقدر در فکر بود که متوجه حضورش نشد.

حالا که او را می دید، قلبش آرام گرفته بود. حالش بهتر شده بود. دلشوره اش تمام شده بود و می توانست بپرسد:

-خوبی؟

کیمیا به ضرب سرش بالا آمد. ترسیده بود؛ اما با دیدن کاوه لبخندی زد. چقدر از اینکه او اینجا و درست کنارش ایستاده احساس امنیت می کرد! عجیب برای خودش هم؛ اما حضور کاوه در این روزهای پر آشوب زندگی اش، حضور معجزه واری بود که انگار از طرف خود خدا برای او نازل شده است.

-بشین

کاوه ابتدا مکشی کرد، ولی در نهایت روی صندلی روبرویی اش نشست.
-وقتی ازت سوال می‌پرسم، درست جواب بده.

لبخند محو کیمیا تبدیل به یک لبخند عمیق و گشاد شد. از این
قلدر بازی برادر جدید دلش غنچ رفت.
-خوبم...

با آمدن ویتِر و گذاشتن منو سر میز سکوت کردند. کیمیا منو را به
سمت کاوه کشید و گفت:

-انتخاب کن

-قراره بمونیم؟

-قراره حرف بزنیم.

کاوه منو را باز نکرد. سیگاری گیراند و به پشتی صندلی تکیه داد.
-میشنوم.

لحن سرد کاوه با چهره خشک و بدون انعطافش نشانه های خوبی
نبود. با خودش برای گفتن و نگفتن کلنجار رفت. لب به دندان
گرفت. نفسش را با استرس بیرون داد.

-علیرضا اومد مطب دنبالم... نداشت بچه رو سقط کنم...

سکوت کرد تا ری اکشن کاوه را ببیند و برخلاف انتظارش کاوه همانطور خونسرد سیگار دود می کرد. لبانش را تر کرد و سرش را پایین انداخت. با بدبختی ادامه داد:

-علیرضا... آم... راستش... بهم پیشنهاد ازدواج داده...

یک تای آبروی کاوه بالا رفت. احتمالا این تنها واکنشی ست که از جانب او نصیبش می شد.

-بهم گفت دیگه نیازی... نیازی نیست که بچمونو بندازیم...

داشت میمرد تا حرف های علیرضا را درست و جوری که کاوه جبهه نگیرد، بازگو کند.

-قرار شده صحبت کنه با پدرش... میگفت.. میگفت باباش مشکلی نداره و راجع به من با خونوادش حرف زده... گفت امروز زنگ میزنن و اگه اجازه دادن همین پنجشنبه میان عمارت آقابزرگ برای خواستگاری

کاوه سری تکان داد که اصلا معلوم هم نبود در تایید و فهمیدن حرف های کیمیاست یا اینکه منظورش...

-تو بهش جواب مثبت دادی که طرف میخواد شال و کلاه کنه و بیاد!

از همین می ترسید. از همین لحن سرد و نگاه پر از توبیخ...

از اینکه با توجه به چیزی که کاوه از علیرضا دیده است، موافق نباشد و بدتر از آن بخواهد جلوی این ازدواج را بگیرد.

سرش را پایین تر انداخت و با صدایی که به سختی به گوش می‌رسید، جواب داد:

-مجبورم...

-کی مجبورت کرده؟

سوال کاوه باعث شد، سرش را بالا بگیرد. متوجه منظور کاوه نشد و بیانش کرد:

-یعنی چی؟

-چی یعنی چی؟...گفتی مجبوری...می‌خوام بدونم کی مجبورت

کرده؟..کسی از خانواده مجبورت کرده یا اون پسره؟

آب دهانش را قورت داد. کاوه تا کجاها پیش رفته بود!

-هیچ کدوم

و انگار با گفتن همان «هیچ کدوم» بنزین رویش ریخته، فندکی برداشته و آتشش زده!

در یک صدم ثانیه آبی‌هایش شعله ور شد. از نگاه کردن بهشان واهمه داشت. دوباره به جان گوشه انگشت شستش افتاد. کاوه درکش نمی‌کرد.

هیچ کسی نمیتونست درکش کند؛ مگر آنکه در چنین شرایطی قرار گرفته یا بوده باشد.

با صدای کاوه از فکر بیرون آمد. نگاه بی حال و شرم زده اش را به صورت سرد برادرش دوخت.

- پس بهم بگو چرا میخوای خودتو بدبخت کنی؟ یه دلیل برام بیاور
کیما... فقط یکی

با آمدن ویترا برای گرفتن سفارش، فرصتی برای سر و سامان دادن به افکارش و اندیشیدن به آنچه که میخواست بگوید، پیش آمد. کاوه مثل همیشه قهوه و کیما تنها یک بطری آب خواست. با رفتن ویترا چند دقیقه ای به سکوت گذشت. در تمام آن لحظات هم نگاه نافذ کاوه جوری روی کیما ثابت مانده بود که دخترک بیچاره احساس میکرد، همه چیز را میداند و میبیند. ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود و...

- خب میشنوم... حرف بزن

هوا را به داخل ریه هایش فرستاد. تصمیم داشت از تمام دغدغه هایش بگوید. از تمام فکرهایی که مثل خوره به جان مغزش افتاده بودند و داشتند مغزش را سوراخ میکردند. لب هایش از هم فاصله گرفتند:

-تو درک نمیکنی من تو چه موقعیتی گیر افتادم...هیچ کس درک نمیکنه...فکر کردی اینجا اروپاست که از دوست پسرت حامله بشی و بتونی راحت زندگی کنی؟!...فکر کردی راحتی به خونوات بگی حامله ای اونم وقتی هنوز اسم مردی تو شناسنامه ات نرفته؟!...فکر کردی آسونه سرتو بگیری بالا و به همه بگی بچه داری و بچه بی پدرتو به همه نشون بدی؟!...

از استرس و هیجان بدنش میلرزید. نفس نفس میزد. شالش افتاده بود و چندان اهمیتی برایش نداشت. دستی توی موهایش کشید و ادامه داد:
-من نمیگم علیرضا پسر خوب و همه چه تمومیه...نمیگم اخلاقش خوبه...نمیگم چون خودت رفتارشو وقتی بهش گفتم حامله ام دیدی...منکر اینکه با تمام اون حرفا هنوز دوشش دارم، نمیشم...ولی..ولی این کاری که میخوام بکنم ربطی به دوست داشتنم نداره...جواب مثبت دادنم به علیرضا منطقی ترین کاریه که من میتونم توی همچین شرایطی انجام بدم.

کاوه پکی به سیگارش زد و درحالیکه دود را بیرون میداد، پرسید:

-تو که میخواستی بندازیش...چی شد یهو هوس نگه داشتنشو راه حلالی منطقی به سرت زد؟

کیمیا سعی کرد بغضش را قورت بدهد؛ اما با صدای لرزانش چه میکرد؟

-بچمه کاوه...صدای قلبشو شنیدم...تکوناشو حس کردم...

-منکه بهت گفتم اگه میخوای نگهش داری مراقبتم...منکه بهت گفتم

حواسم به توئه و بچت هست...دیگه دردت چیه؟

کیمیا بینی اش را بالا داد و گفت:

-دردم بی پدری دخترمه...

رنگ آبی های کاوه تغییر کرد.روشنتر شد.ملایتر شد.آرام تر شد.

کیمیا با لبخندی گشاده و درحالیکه چشمانش را نم اشک خیس کرده

بود،لب زد:

-بهت نگفته بودم؟

کاوه هوا را با شدت بیرون فرستاد.نگاهش دوباره کلافه و عصبی

شد.سیگار دیگری گیراند و با ولع پک زد.سرش را به سمت راستش

چرخانده بود و از پنجره کنارشان به بیرون نگاه میکرد.دیگر نه چیزی

گفته شد و نه پرسیده...کیمیا مطمئن نبود که چه چیزی این همه ذهن

کاوه را مشغول کرده است.البته که مشخص بود به خودش و وضعیت

اسفناکش می اندیشد؛ولی خب کدام قسمت؟..این چیزی بود که از آن

بی اطلاع بود.اینکه کاوه در آخر چه میکند و چه میگوید.اینکه آیا

میتواند بازهم از حمایتش برخوردار شود؟اینکه هنوز هم حامی است

یا نه؟

بعد از آنکه ویترا سفارششان را آورد هم کاوه سرش را برنگرداند و نگاه نکرد. در تمام رخ کاوه هم نمیشد چیزی را فهمید، چه برسد به نیم رخش! بی خیال کند و کاو احساسات و افکار کاوه شد. بطری آبش را برداشت و کمی برای خودش در لیوان آب ریخت و نوشید. به آرامی نام کاوه را صدا زد. کاوه با مکت سرش به سمتش برگرداند.

چرا در نگاهش چیزی معلوم نبود؟

چرا تنها گاهی میشد فهمید که چه حالی دارد؟

چرا آنقدر سرد بود که آدم لرز میکرد؟

ترجیح داد اولین جمله ای که بیان میکند، خواسته اش نباشد؛ بنابراین گفت:

-قهوه ات سرد نشه

کاوه در سکوت و بدون گفتن هر جمله ای فنجانش را برداشت و چند جرعه از قهوه اش نوشید. در همان حال چندین بار مچ نگاه خیره کیمیا را گرفت و در نهایت به یک فعل دستوری رسید.

-بگو...

کیمیا چشمانش گرد شد.

-چیو؟

کاوه سرش را بالا گرفت.

-همون حرفی که بخاطرش خواستی من پیام اینجا بشینم..همونی که بخاطرش ازم چشم نمیگیری!

کیمیا شوکه شده از زیرکی کاوه زبانش بند آمد.او برای گفتن خواسته اش دودل بود.اصلا مطمئن نبود که باید از کاوه بخواهد یا نه!..حتی تقریبا خودش را قانع کرده بود که لااقل امروز و با این شرایط حرفی نزند؛اما...

لیوان آبش را برداشت و کمی نوشید.

-یکی از چیزای مزخرفی که توی این خانواده از قدیم رسم بوده،ازدواج فامیلیه...حتی اگه با فامیل نبود باید حتما یکی از آشناهای نزدیک باشه و..خب...علیرضا یه غریبه ست...
کاوه در حالیکه دریاهایش روی صورت ترسیده و معذب کیمیا دوخته شده بود،سیگار دیگری از توی پاکت برداشت و آتش زد.
-راستش...

-نه...

کیمیا نفهمید این «نه» جواب چه چیزی ست.نگاهش سوالی شد که کاوه گفت:

-یه چیزی میگم خوب گوشاتو باز کن بچه...من کسی نیستم که با منطق احمقانه اینو اون برم جلو...بهت گفته بودم همه جوهره

پشتتم... همه جوره هم هواتو دارم... حالا اینکه تو حرفای یه آدم لاشی
رو بیشتر قبول داری رو، میذارم پای بچگیتو نشناختن من... میذارم
پای اون دوست داشتنی که ازش حرف میزنو نمیدونم قراره با این
دوست داشتن چه گلی به سر خودت بزنی... ولی... ولی حتی فکرشم
نکن که من یه قدم بخاطر کسی که همه فکرو ذکرش زیر شکمشه
بردارم!... من نه با آقا بزرگ حرف میزنم و نه با بابات... به تصمیمت برای
بدبخت کردن خودت احترام میذارم... تصمیم توئه و تو دوست داری
تموم زندگیتو پای احساسی که حتی واقعی هم نیست، قمار
کنی... کاری که تا الان کردی... اما از من نخواه شریکت بشم... بهش
جواب بله دادی، نوش جونش... ولی کسی که جلوی انداختن بچتو
میگیره و میگه میاد خواستگاریت، لابد میدونه چیکار باید بکنه!...

در حالی که برمی خاست ادامه داد:

—حالام بلند شو برسونمت خونتون

با هر کلمه کاوه، با هر جمله کاوه هزار بار نه، یک میلیون بار مرد. مرد و
دیگر زنده نشد.

(اسپرسو)

صد_هفت

زودتر از همیشه از شرکت برگشته بود. امروز میهمان ویژه ای داشت. میهمانی که هر شب چند ساعتی را به آپارتمانش می آمد و امروز تماس گرفته بود تا پیش از تاریکی هوا بیاید. کسی که میتوانست روی آنچه که روز گذشته شنیده، خط قرمز بکشد. یک خط بطلان با گفتن واقعیت... با گفتن حقیقتی غیر از آنچه که شنیده بود و باورش نمیکرد. زنگ در آپارتمانش که زده شد، کلاهِش را روی سرش مرتب و در را باز کرد. درست شبیه یک هفته گذشته باز هم با چهره همیشه نگران فاطمی خانم روبرو شد... با قهوه ای هایی که انگار آسایش و آرامش را بر خود حرام کرده بودند. لبخندی به صورت مادرش زد. عقب تر از او راننده اش با کیسه های خرید و بگ های احتمالا غذا ایستاده بود!.. کنار رفت و مادرش را به داخل دعوت کرد و در همان حال با اعتراض گفت:

– دِ قربون شکلت برم، هرروز هرروز میخری و میپزی و میاری واسه چی آخه؟ مگه اینجا بیابونه؟

فاطمی خانم درحالیکه دستکش های چرمش را درمی آورد، به راننده اش اشاره کرد و گفت:

–بذارشون توی آشپزخونه...دستت درد نکنه...

راننده با اجازه ای گفت و داخل شد. یک راست به طرف آشپزخانه رفت. در طول آن یک هفته هرباری که به آنجا آمده بودهمین راه را رفته بود.

سروش روی مادرش را بوسید و به مادرش کمک کرد تا شنل بافت نخودی با طرح های زیگزاگ آلبالویی اش را در آورد. فاطمی خانم گردنش را به سمت راهرو چرخاند و پرسید:

–دختران نیستن؟

سروش راننده را راهی کرد. در را پشت سر او بست و درحالیکه همراه با مادرش وارد آشپزخانه میشد، گفت:

–نه...فرستادمشون پی نخود سیاه یکم تنها باشم...اعصابم کشش جیغ جیغاشونو نداشت.

البته که تمام واقعیت هم این نبود. بخش اصلی که پنهان کرده بود، مربوط میشد به صحبت هایی که قرار بود با مادرش در میان بگذارد و نمیخواست کسی از خواهرانش در خانه باشد.

–حالا کجا فرستادیشون؟

کنار مادرش ایستاد و کمک کرد تا مواد خوراکی را از داخل کیسه ها و ظرف غذاها را از توی سه بگ خارج کند. در طول هفته اخیر فاطی خانم هر روز آمده و هربار هم با وعده غذایی همان روز یا روز بعد پیدایش شده بود.

-رفتن لباس بخرن واسه خواستگاری کیمیا!

پس از آنکه مواد خوراکی و غذایی را داخل یخچالی که دیگر جای خالی نداشت، گذاشت به طرف مادرش برگشت پرسید:

-چی میخوری فدات شم؟ چای یا قهوه؟

فاطی خانم سر شوخی را باز کرد و سوالش را با سوال جواب داد:

-چای دم کردنم بلدی؟

سروش کتری را از روی اجاق گاز رومیزی برداشت.

-بله پس چی فکر کردی خانم خانما...

حین اینکه کتری را آب میکرد، ادامه داد:

-شما برو تا من با یه چای دیشلمه قند پهلو خدمت برسم.

کتری را روی اجاق گذاشت و روشن کرد. قوری را برداشت و یک پیمانه چای خشک درونش ریخت. سر جایش برگشت و کمرش را به کابینت تکیه داد. به یاد روز گذشته و حرف های ستایش افتاد. زنگ زده و خواسته بود او را فوراً ببیند. با آنکه شب دور هم جمع

میشدند؛ اما ستایش آنقدر برای گفتن آنچه که ظاهراً فهمیده عجله داشت که ترجیح میداد همان لحظه او را از نزدیک ببیند.

تکیه اش را از لبه کابینت گرفت و به طرف چهارچوب در رفت. از همان جا رو به مادرش پرسید:

-چه خبرا فاطی خانم؟ همه خوبن؟

-خوبن مامان جان... دیروز خانم بزرگ حالتو میپرسید!

لبخند روی لب های سروش عمیق تر شد.

-باهاش حرف زدم.. بهش گفتم صحیح و سالم و سُر و مَر و گنده م...

چشمان مادرش را حاله ای از نگرانی پوشاند. هر روزی که دیده بودش با همین اضطراب زل میزد به او... با همین اضطراب خواهش میکرد به عمارت بازگردد و او هم هر بار دلیل دور بودنش را توضیح میداد.

-جات خیلی خالیه... خیلی زیاد

دلش برای این لحن پر از درد مادرش گرفت. قلبش مچاله شد. فشرده شد و با این حال کاری از دستش برنمی آمد. میتوانست برگردد؛ اما چیزی درونش این اجازه را به او نمیداد. چیزی او را منع میکرد. سعی کرد شبیه روزهای قبل با شوخی این حال مادرش را رفع و رجوع کند. سعی اش را کرد و مادرش را هم خنداند؛ ولی خوب میدانست با

یک خنده کوتاه، چیزی نه از دل نگرانی های مادرش کم میشود و نه از دلتنگی های خودش!

چای دم کرد و آمد روی مبل روبروی مادرش نشست. از هر دری حرف زدند. از هر چیزی جز برگشتن سرش به عمارت...

خودش هم دلش نمیخواست حرف ها به بازگشتش ختم شود.

-دیروز عصر بابا اومد پیشم... باز زدین به تیپ و تاپ هم؟

فاطمی خانم چپ چپ نگاهش کرد که باعث شد، قه قه اش به هوا برود. از جا برخاست و گفت:

-تا من چایی میریزم توام تعریف کن بگو ببینم چیکار کردی که از اول تا آخر داشت غر میزدو به زمین و زمان بد میگفت...

به آشپزخانه رفت و صدای غرغر کردن های ریز مادرش را شنید. صدایش را بالا برد:

-بلندتر بگو منم بشنوم خب...

لحن حرصی فاطمی خانم به خنده اش انداخت.

-بابات کاری با من نکنه، من بلد نیستم باهاش کاری بکنم... تا میاد خونه به زمین و زمان گیر میده!

یک استکان برای مادرش و یک لیوان دسته دار برای خودش برداشت و روی کابینت گذاشت.

-تا بوده همین بوده مادر من...بابا همیشه خدا گیر بوده.

قوری را از روی کتری برداشت و چای ریخت و شنید:

-این مدت بدتر شده...خیلی بدتر...اوضاع تو بدترش کرده!

قوری را روی کابینت گذاشت. جوابی نداشت...نه اینکه نداشته باشد، داشت؛ ولی چقدر باید میگفت تا فهمیده میشد. لپ هایش را باد کرد و هوا را به آرامی بیرون داد. انگار که سکوت سروش مجالی باشد برای باز کردن صحبت بازگشتش، صدای مادرش خیلی نزدیک تر شد. انگار جلوی چهارچوب در ایستاده. انگار با نزدیکتر شدنش میخواست حجم غصه های همه را، همان اندازه که هست، نشان بدهد!

-فقط بابات نیست که غصه اش گرفته ها...باید بیایو آقابزرگو ببینی...بدتر از باباته...نه با کسی حرف میزنه و نه از عمارت بیرون میره. این دورهمی پنج شنبه-جمعه رو فقط برای شام از اتاقش اومد بیرون...یه حالی پیدا کرده باید بیای و ببینی!

دستان سروش در دو طرف بدنش مشت شد. برای دو مرد زندگی اش مُرد. توی دلش قربان صدقه جفتشان رفت. قلبش از این دوری میسوخت. آتش گرفته بود و آتشش خاموش نمیشد که هیچ، شعله ورتر هم شده بود.

صدای سروش گفتن مادرش را خیلی نزدیک تر از آنچه که باید شنید...چند قدم دورتر از او...

فورا به خودش آمد. نیم نگاهی به مادرش انداخت و گفت:
- بشین...

استکان چای را مقابل مادرش روی میز گذاشت و خودش هم نشست. فاطی خانم از حال بد سروش استفاده کرد و ادامه داد:

- فقط تو نرفتی... الان دیگه هیچکدومتون خونه نیستین... اوناییم که هستن انگار نیستن... اونجا شده شبیه قبرستون!

- عه... نگو مامان... چی داری میگی؟

صدای لرزان و پر از بغض مادرش باعث شد، عصبی بلند شود. به اتاق نشیمن رفت و پاکت سیگارش را برداشت و به آشپزخانه برگشت. حالا دیگر اشک های فاطی خانم روی گونه هایش راه باز کرده بودند. پوفی کشید. به طرف مادرش رفت و همانطور ایستاده سرش را توی بغلش گرفت. چند لحظه ای به همان حالت ماندند تا اینکه فاطی خانم کمی خودش را جدا کرد. کنار پایش، روی پنجه نشست و پرسید:

- میخوای بچه ها رو بگم بگردن خونه؟ اصلا میفرستمشون خونه... غلط میکنن برنگردن...

فاطی خانم، بینی اش را بالا کشید و جواب داد:

- کدومشون برمیگرده؟... ستایشی که تا دید دو روز برنگشتی ساکشو جمع کردو اومد یا ستوده و ستاره ای که تا دیدن با قهرشونم راه نمیای و مثل ستایش جمع کردن و اومدن؟... برگرد مامان جان... برگرد...

روی پاشنه فرود آمد. بیشتر شبیه سقوط بود. خودش خیلی خوب میدانست در آن خانه حکم چه چیزی را برای همه دارد. میدانست ستایش جانش برای او میرود. سفر یک ماهه اش کم بهانه نگرفته بود. هر شب اگر تماس تصویری نمیگرفت، خواهرش نمیخواهید. میدانست ستوده هم خانه را بدون او تحمل نمیکند. ستاره هم با آن وضعیتش آواره این خانه و عمارت شده بود. مادر بزرگش هرروز تماس میگرفت و بیتابی میکرد. پدرش راه آپارتمان و شرکتش را گرفته بود... عجیب بود؛ اما در این مدت یک چیز را خیلی خوب فهمیده بود... اینکه او نخی بود که دانه دانه خانواده اش را کنار یکدیگر نگه داشته بود.

با وجود تمام این ها... با وجود دانستن عذابی که خانواده اش میکشید؛ ولی زمانش نبود.

سرش را میان دستانش گرفت و از بینشان گفت:

-بیا مامان یه قراری بذاریم...بیا دیگه درباره اومدن من به عمارت حرف نزنیم...من بچه پنج ساله نیستم که قهر کنم...حتی اگه آقاجون منو مینداخت بیرون که این کارو نکرده،بازم نمیتونست جلوی اومدنم به عمارتو بگیره...اینو گفتم بدونی که من قهر نکردم.قبلا هم بهت گفتم...الانم دارم بهت میگم...هروقت زمانش شد میام

-الان یک هفته شده!

جدی شد.

-لازم باشه یک سال دور بمونم،میمونم...

چشمان فاطی خانم درشت شد.سرش را بالا گرفت و لبخندی به چهره مات و ترسیده مادرش زد.لبخندی که میگفت،نگران نباش.از جایش بلند شد.روی صندلی نشت و سیگاری آتش زد.

چایشان را در سکوت نوشیدند.

-سروش...

این «سروش» گفتن با این لحن پر از التماس یعنی از سر گرفتن دوباره آنچه که پیش از این درباره اش حرف زده بودند.ترجیح داد بدون مقدمه به سر اصل مطلب برود.

-مامان...امروز میخوام راجع به چیز دیگه ای باهاتون حرف بزنم...برای همین خودم گفتم حتما بیای...برای همین دخترا رو گفتم نباشن.

لحن زیاده از حد جدی سروش باعث شد فاطی خانم از آن حال و هوا بیرون بیاید و دلش را نگرانی ناشناخته دیگری پر کند.

-راجع به چی؟..چیزی شده؟

سروش سیگار دومش را روشن کرد و گفت:

-میخوام درباره یه نفر که خیلی خوب میشناسیش ازت بپرسم...

-کی؟

سروش پکی از سیگارش گرفت و درحالیکه دود را بیرون میداد،مردمک هایش را به قهوه ای های مادرش دوخت و جواب داد:

-سارا...سارا زندا!

(اسپرسو)

صد_هشت

واکنشی که فاطی خانم از خودش نشان داد،چیزی نبود که انتظارش را می کشید.سفید شدن بیش از اندازه پوست صورتش،از حدقه بیرون

زدن چشمانش و ترس و استرسی که در نگاهش موج می‌زد، تنها یک خبر داشت. خبری نه چندان خوشایند برای سروش!

مادرش از حجم چیزی که شنیده نفسش بند آمده بود و خودش از فهمیدن آنچه که بنظر واقعیت داشت!

سعی کرد جوری که شک برانگیز نباشد، سکوت بینشان را با جمله دیگری از میان ببرد.

-از بچگی با هم بزرگ شدین، حتما خیلی خوب می‌شناسیش!... خیلی دوست دارم راجع بهش بدونم...

فاطمی خانم با لحن خشکی پرسید:

-چطور؟!... چطور یهویی به شناختن سارا علاقمند شدی؟

سروش با بی خیالی پکی به سیگارش زد و جواب داد:

-دلم میخواد بدونم کسی که اسممو از روی اون برداشتین و روی من گذاشتین چجور آدمی بوده.

-اسم تو رو از روی مادر کاوه برنداشتیم!

و از جا برخاست.

سروش متوجه منظور مادرش نشد. متعجب لحظه‌ای تامل کرد. فاطمی خانم که از آشپزخانه بیرون زد، به خودش آمد. سیگارش را در زیر سیگاری له کرد و پشت سر مادرش دوید و پرسید:

-یعنی چی؟

فاطمی خانم برنگشت و با این حال پاسخ داد:

-چی یعنی چی؟

سروش گیج شده بود.

-مگه بجز سارا ماما کس دیگه ای هم اسمش سارا بوده؟

-آره...

-کی؟

فاطمی خانم شنش را برداشت و جواب داد:

-اولین سارایی که پاشو گذاشت توی عمارت...

-الان قرار بود جوابت شفاف کنه همه چیزو نه اینکه پیچیده ترا!

مادرش شنش را تنش کرد و شالش را روی سرش انداخت. سروش مانع خروج فاطمی خانم شد.

-تا وقتی بهم نگین سارا کی بوده و توی گذشته چه اتفاقی افتاده نمی‌دارم برید.

نگاه برنده مادرش هم باعث نشد که از جلوی در کنار برود.

-ستایش کار خوبی نکرده که فالگوش وایستاده... کار بدترشم این بوده

که هر چیزی رو که نصفه و نیمه شنیده، اومده کف دست تو گذاشته

-دخترات یکی از اون یکی دیگه عتیقه تره...نمیتونی کاریش کنی عزیزم...من فقط می‌خوام بدونم سارا کی بوده و چه اتفاقی براش افتاده.

فاطمی خانم که انگار در مقابل سرسختی سروش تسلیم شده باشد، از پوسته خشکش بیرون آمد.

-سروش جان گذشته اسمش معلومه...اسمش روشه...گذشته

و «گذشته» را جوری ادا کرد که معنی آن گذاشتن را می‌داد.

چیزی نگفت و تنها به مادرش خیره شد. از مقابل در کنار رفت. فاطمی خانم با مهربانی روی دخترش را بوسید. به او توصیه کرد که مراقب خودش باشد و هنگامی که دستش روی دستگیره نشست و در را باز کرد، بلاخره سروش به حرف آمد:

-توی اون گذشته اتفاقی نیفتاده که هیچ کدوم از شماها بهش افتخار کنید...توی اون گذشته در حق زنی ظلم شده و هیچ کدوم از شماها حتی جرات ندارید راجع بهش حرف بزنید...اون گذشته نگذشته مامان که اگه گذشته بود، پسر اون زن الان اینجا نبود.

از کنار مادرش رد شد و چند قدمی که برداشت، ناگهان ایستاد و گفت:

-شاید تعداد کمی درباره اون گذشته کوفتی می‌دونن ولی بین همون تعداد انگشت شمارم میشه کسیو پیدا کرد که جواب سوالاتمو بده.

همچنان پشت به هم و در فاصله چند قدمی بودند.

-چرا برای گرفتن جوابات اومدی سراغ من؟

-چون فکر میکردم تو دوست سارایی!

خدا حافظی زیرلبی کرد و به آشپزخانه برای کشیدن سیگار رفت. روی صندلی نشست و یک نخ سیگار آتش زد. صدای بسته شدن در را که شنید. سرش را از این مکالمه بی نتیجه توی دستانش گرفت...

ادامه پارت صد و هشت □ □

دومین نفری که به ذهنش می‌رسید، مادر بزرگش بود. شاید او می‌توانست به او بگوید دقیقا چه شده است...چه شده است که با آوردن نام سارا همه فرار می‌کنند. همه ناگهان از این رو به آن رو می‌شوند.

-چی می‌خوای بدونی؟

سرش به ضرب بالا رفت و مادرش را در آستانه در دید. مات و مبهوت از تغییر ناگهانی مادرش ماند. فاطمی خانم نزدیکتر رفت؛ اما روی صندلی نشست. استکانش را برداشت و از سروش پرسید:

-تو ام می‌خوای؟

سروش جوابی نداد. شکاکانه به مادرش که لیوان او را برداشت، نگریست. از پشت سرش صدای برداشتن قوری و به متعاقب آن، صدای فاطی خانم را شنید.

- مگه سوال نداشتی؟ پیرس... من اینجام

منتظر شد تا مادرش بیاید و روبرویش بنشیند. لیوان چای سروش را مقابلش گذاشت و وقتی که نشست دخترش لب باز کرد:

- چی شد، نرفته نظرت عوض شد ماما؟

حالا این سروش بود که رفتارش تغییر کرده و خشک و سرد شده بود. فاطی خانم همان لحظه جوابش را نداد. سکوت کرده و به چایش خیره بود. انگار داشت به چیزی فکر می کرد. نفسش شبیه آه بیرون آمد.

- منو سارا چون هر دو تا مون پدر و مادر نداشتیم توی عمارت بزرگ شدیم. خب طبیعتاً بخاطر وجه اشتراکی که بینمون بود، بهتر همدیگرو درک میکردیم و دوستای بهتری هم برای هم بودیم. فرحنازم بود ولی منو سارا مته دو تا خواهر بودیم... اون چند ماه از فرح و دو سال از من بزرگتر بود. خوشگلتر بود... باهوشتر... جسورتر و همه چی تموم تر از ما دو تا بود... یادمه فرهود هر بار عروسکمو برمی داشت و قایمش می کرد، سارا جلوش در میومد...

با گفتن آخرین جمله لبخندی روی لبانش نقش بست و ادامه داد:
-همیشه کارشون به کتک کاری می کشید و تهش هم به سرداب ختم
می شد. فرهود نتونست تاریکی سردابو تحمل کنه و بعدش سعی کرد
به پروپای من نیچه که یه وقت سارا باهاش دعوا نکنه ولی سارا هربار
که به سرداب می رفت جیکش در نمیومد. اون قهرمان منو فرح بود! اون
تموم چیزی بود که ما دوتا نداشتیم. تموم چیزی که هیچ کدوم از ماها
نداشت. من... فرحناز... فرهود و... فرامرز...

ساکت شد. استکانش را برداشت و جرعه ای چای نوشید. استکان را که
روی میز گذاشت، نگاهش را بالا آورد و به سروش خیره شد.

-تو منو خیلی یاد سارا می ندازی... تو خیلیا رو یاد سارا می ندازی!
سروش مطمئن نبود شباهتش به سارا را باید به فال نیک بگیرد یا نه...
بنابراین پرسید:

-این خوبه یا بد؟

لحظه ای غم چشمان مادرش دو برابر شد. لبانش را با زبان تر کرد و
جواب داد:

-هیچ چیز خوبی در شبیه سارا بودن نیست.

ادامه پارت صدوهشت □ □

یک «چرا»ی عظیم به عظمت تمام «چرا»های جهان در مغزش شکل گرفت. یک «چرا» که روی زبانش نچرخید و حرف به حرفش صدا نشد و از حنجره اش بیرون نیامد.

اجازه داد مادرش باز هم بگوید. ترجیح داد پس از پایان صحبت‌های او خودش به این نتیجه برسد که آیا حق مادرش است یا خیر... قرار نبود منطق آدم‌ها شبیه هم باشد که...

دقیقه‌ها به سکوت گذشت. مادرش قصد نداشت مهر لبانش را باز کند و خودش مجبور شد، بپرسد:

—رفتار آقاچونو مادر جون باهاتون خوب بود؟

انتظار جواب مثبت از سمت مادرش را نداشت. به هر حال در آن زمان پدربزرگ و مادربزرگش چهار کودک داشتند و با ورود فاطی خانم و سارا به جمعشان، رسیدگی به هر شش تای آن‌ها کار سختی بود.

مادرش لبخندی زد و جواب داد:

—هیچ وقت جوری رفتار نکردن که منو سارا فکر کنیم یتیمیم... البته این جوری هم نبود که ما با کوچکترین محبتی که به فرح یا بقیشون داشتن، دلمون نگیره... ولی مطمئنم اگه پدر و مادر خودمونم زنده بودن بیشتر و بهتر از خانم بزرگ و آقا بزرگ با ما رفتار نمیکردن...

بازهم در فکر فرو رفت. انگار بین گذشته و حال در رفت و آمد بود. اینبار سریعتر از قبل ادامه صحبتش را گرفت.

گاهی فرهود یا فرح یه چیزایی رو به رومون میاوردن.... طعنه میزدن یا مسخره میکردن؛ ولی خب ما بچه بودیم... اونام نمیدونستن حرفایی که میزنن یعنی چی... چقدر می‌تونه مارو اذیت کنه... یادمه فرهود همیشه به سارا می‌گفت: «مامان و بابات تورو ول کردن... آگه بابای من نبود تو الان تو آشغالا بودی» حرفاش ولی به من از جنس دیگه ای بود... از کلمه های دیگه ای استفاده می‌کرد... ننه مرده... بی پدر...

نفسش را بیرون داد. سروش فکرش را هم نمی‌کرد که مادرش کودکی غم‌انگیزی داشته باشد. همیشه خیال می‌کرد، بزرگ شدن کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش بهترین شانس زندگی مادرش بوده است.

چرا فکر می‌کرد فاطمی خانم عذاب هایش بعد از زندگی مشترک با پدرش آغاز شده است؟ چرا هیچ گاه نخواسته بود بفهمد که چهره همیشه نگران و رنجور او همیشگی بوده است؟ چرا به او حق نداده بود که دلش نخواهد درباره گذشته ای که هیچ گاه از آن سخن نگفته بود، حرفی بزند.

از رفتارش پشیمان شد.

-اگه اذیت می‌کنه، نمی‌خواد راجع بهش حرف بزنی... میتونم از یه نفر دیگه سوالامو بپرسم.

-توی گذشته برای هر کدوم از ماها قسمتایی هست که عذابمون بده... حالا واسه هر کدوممون این عذاب متفاوته

سروش دستش را دراز کرد و پشت دست مادرش را لمس کرد و گفت:
-نمی‌خوام تو عذاب بکشی

فاطمی خانم دست دیگرش را روی دست دخترش گذاشت.

-چیزی نیست... بالاخره باید همه چیز یه روز مشخص می‌شد... وقتی گفتن کاوه برگشته میدونستم یه روز چرک و کثافت گذشته بیرون میاد...

سروش سوال بعدی اش را با مکت بیشتری پرسید:

-یه سوال...مادر سارا چرا رفته؟ چرا وقتی برگشته فقط سارا رو گذاشته و بازم رفته؟

فاطمی خانم خیلی ریز شانه هایش بالا رفتند.

-هیچ کس درباره گلاره چیزی نمی‌دونه...یعنی ماها نمی‌دونیم.فقط آقابرگ و خانم بزرگن که می‌دونن چی شده و چه اتفاقی افتاده...اصلا گلاره چرا رفته؟...چرا سارارو ول کرده؟...چرا برنگشته؟...یادمه هفت هشت سالم بود که خبر آوردن گلاره مرده!...

سروش متعجب پرسید:

-مرده؟

فاطمی خانم نفشش را با فشار بیرون داد.

-اینجوری گفتن...اون روزا سارا اصلا حال خوشی نداشت... پر خاشگر شده بود...توی خودش بود...نه می خندید و نه با کسی حرف می زد...فرهودم که سراغش می رفت کارشون به کتک کاری می کشید...حتی با فرامرزی که همیشه هواشو داشت و مراقبش بود هم دعوا راه می نداخت...روزای خوبی نبود...لااقل برای سارا که خوب نبود...اصلا بعد از فهمیدن مرگ گلاره بود که سارا از این رو به اون رو شد...

-یعنی چی؟

صدای زنگ موبایلش را شنید و توجهی نکرد. مادرش سکوت کرد و باز انگار در گذشته غرق شده بود.

مادرش به زمان نیاز داشت و او برای آنکه به مادرش وقت بدهد و سوالات بیشتری نپرسد، سر خودش را با آماده کردن قهوه گرم کرد. در تمام مدت هم توجهی به تماس های پی در پی موبایلش نکرد. پس از آنکه برای خودش و فاطی خانم قهوه ریخت و نشست، مادرش لب باز کرد:

-سارا پر از زندگی بود...از اون دختر بچه های باهوشی که بلبل زبون بودنو باعث می شدن با هر جمله اشون بخندی یا تعجب کنی که این واقعا از دهن یه بچه دراومده؟!...به آقابزرگ خیلی وابسته بود...یادمه برای اینکه آقابزرگ ببردش کارگاه فرش بافی بلایی نبود که روزش سر پسرا نیاره تا آقابزرگو مجبور به بردنش بکنه... با لبخند غم گناهِ ای رو به سروش ادامه داد:

-مثل تو...برخلاف منو فرح عاشق فرش بافتن بودو کنار خانم بزرگ می نشست و فرش می بافت...از دختر پر شر و شور و شیطونی مثل اون بعید بود که یه جا آروم بگیره؛ ولی می گفت فرش بافتن بهش آرامش میده!...همون چیزی که تو می گفتی و هنوزم میگی!...همیشه با پسرا مسابقه داشت...کاری که منو فرح از عهده اش برنمیومدیم...باهاشون گلاویز می شد، دعوا می کرد...بازم مثل تو...

و با جمله آخرش نگاه از روی میز کند و زل زد به سروش.

-بچگیای سارا تا قبل از اینکه بفهمه مادرش مرده درست شبیه تو بود...برای همین وقتی بچه بودی،مثله بقیه دختر و پسرای خانواده محبوب نبودی!...تو همه رو یاد سارا مینداختی...هممون با دیدنت پرت می شدیم به چهل-پنجاه سال پیش... انگار همین که اسم سارا روی تو اومد یه چیزایی برات مقدر شد!

چیزی که گوش هایش می شنید را باور نداشت.احساساتی که در آن لحظه و به یک باره به قلبش سرازیر شده بودند،برایش قابل درک نبود.بیشتر احساس می کرد دلش پیچ می خورد.شبیه وقتی که نگران باشی و دلت آشوب باشد.

اینکه تو یادآور خاطراتی باشی که دیگران از آن گریزانند چیز غریبی بود.دور و غیرقابل لمس...!

از آن دست احساساتی ست که تو نمی فهمی اش...هرجور هم که بالا و پایینش بکنی بازهم برایت غیرقابل درک است.

اسکارت اوهارا شد و ترجیح داد فردا به آنچه شنیده،بی اندیشد. این بار خود سروش بود که علاقه ای به شنیدن بیش از این را نداشت.اینکه بفهمی بی مهری هایی که در حقت شده ربطی به خودت نداشته و تمامش از سر وجدان دردی ست که دیگران را خفه می کرده،بی انصافی محض بود.

سرش را پایین انداخته و تلاش می‌کرد از انبوه افکار آزار دهنده خودش را برهاند که باز فاطی خانم به حرف آمد:

-چند سال بعد سارا فقط یک بار درباره گلاره حرف زد...
سرش را بالا گرفت و به مادرش خیره شد.

-چی گفت؟

-اینکه کاش جای من بود...کاش مادرش مرده بود، تا اینکه ولش می‌کرد...اون همیشه حرفای فرهودو که می‌گفت پدر و مادرش ولش کردنو نادیده می‌گرفت؛ برای همین وقتی فهمید واقعیت همه چیز براش عوض شد...نمی‌دونم بعد از اون دورانی که براش سخت می‌گذشت بازم همین حسو به گلاره داشت یا نه... نمی‌دونم دنبال قبر گلاره گشت یا نه...ولی بعد از اون بیشتر از قبل به خانم بزرگ و آقا بزرگ وابسته شد...بیشتر از قبل بهشون احترام می‌داشت...آقابزرگو می‌پرستید...هر حرفی که می‌زد براش سند بود...باید هرچی که آقابزرگ می‌خواست انجام می‌شد...حتی اگه اون چیز پا گذاشتن روی دلش بود...

مکشی کرد.

-سارا خیلی فداکاری کرد...حتی برخلاف خواسته اش با فرامرز ازدواج کرد...!

علاوه بر گرد شدن چشمانش، دهانش هم باز ماند... این یکی دیگر از کجا آمد؟ زنگ زدن دوباره موبایل هم باعث نشد سوالش را نپرسد. فاطمی خانم به جای جواب دادن سوال سروش، گفت:
- برو اول جواب موبایلتو بده... بنده خدا حتما کار واجبی داره که پشت سر هم زنگ میزنه.

سروش برای آنکه هرچه سریع تر به پاسخش برسد، فوراً بلند شد و به سراغ تلفن همراهش رفت. **British atighe** ای که روی صفحه خودنمایی می کرد، نشان می داد چه کسی پشت خط است. پیش از آنکه آیکون سبز را لمس کند، تماس قطع شد.
خدارا شکر کرد و به آشپزخانه بازگشت. روی صندلی که نشست پیامی از طرف کاوه رسید.

**"faghat ye saat vaghat Dari k behem khabar bedi, paaye
mozakere mishini ya na.
Bad az ye saat na chizi b esme mozakereo gharar'daad
hasto na man mitoonam barat kari konam."**

ادامه پارت صد و هشت □ □

منظور پیام کاوه را از مهلتی که تعیین کرده بود، نفهمید. پیامش را بی جواب گذاشت و ترجیح داد به مکالمه اش با فاطی خانم ادامه بدهد.
با اشتیاق پرسید:

—سارا عاشق کی بوده؟ بابا؟...

احتمال می داد اگر فرامرز در قلب سارا جایی نداشته، پس می توانست پدرش باشد... البته که این تنها یک احتمال بود و باید منتظر تایید مادرش می ماند.

—نمیدونم!

بادش خوابید.

نمی دانست؟!

با لب و لوجه ای آویزان سوال کرد:

—نمیدونی؟... مگه میشه ندونی؟!... نا سلامتی شما رفیق فاب هم بودین... به قول ستی bff هم حساب می شدین!

فاطی خانم انگشت هایش را به بازی گرفت.

—خب هرچقدر سارا بزرگتر می شد، تودار تر از قبلشم می شد...

سروش سیگاری روشن کرد و بعد از اولین کامی که گرفت، دوباره پرسید:

—خب شما از کجا فهمیدن عاشق یکی جز فرامرز؟

-چون شب قبل از عقدش تا خود صبح گریه کرد!...صبحم که از خواب بیدار شد، انگار نه انگار...به همه لبخند زد...شوخی کرد...پای سفره عقدش نشست و مثل همه عروسا بعد از سه بار جواب بله رو گفت! چشمانش چهارتا که کم بود، شش تا شد! او ستاره را به یاد داشت. تا آخرین لحظه اشک می ریخت و التماس میکرد و تا مدت ها افسرده بود.

سارا را درک نمی کرد.

-نمیفهمم ماما...چطور تونسته اینقدر بی خیال رفتار کنه؟...اصلا چطور تونسته قبول کنه پای سفره عقد بشینه؟

-بخاطر آقا بزرگ بود

صدای بلندی از خودش درآورد و پشت بندش کشدار اضافه کرد:
-بی خیال ماما...

آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد.
-مگه میشه یه نفر جوری رفتار کنه که کسی نفهمه عاشقه؟...بعد مجبور بشه به یه نفر دیگه بله بده و خیلی شیک و مجلسی بشینه پای سفره عقد؟...ستاره یادت رفته؟

فاطمی خانم سوال آخر سروش را نادیده گرفت و گفت:

-فرق بزرگ تو و سارا همینه...سارا خودشو مدیون آقابزرگ میدونست ولی تو نه!

با این حرف مادرش انگار مشتش محکمی به شکمش خورد. حالا همه چیز مثل روز روشن بود.

مادرش دیگر سکوت نکرد و باز هم گفت:

-سارا فرش بافتنو واسه خودش دوست داشت، تنها چیز شخصی که مربوط به خودش می‌شد...ولی مجبور شد بخاطر آقابزرگ توی شرکت کار کنه...حتی مدیریتم قبول کرد...مجبور بود اونجوری که آقابزرگ میخواد بپوشه و رفتار کنه...هردومون مجبور بودیم...خانم بزرگ و آقا بزرگ اگه نبودن ما نه خونه ای داشتیم و نه خونواده ای...اونا در حق ما خیلی لطف کردن

عصبی شده بود و پشت سرهم به سیگارش پک می‌زد.

-لطف کردن؟...اینکه مجبورتون کردن طبق میل اونا زندگی کنید، لطف بوده یا اینکه سارا رو مجبور کردن زن فرامرز بشه و تو زن فرهود؟...کدومشون لطف بوده؟...مامان چی داری میگی؟

لب‌های فاطمی خانم به لبخند تلخی باز شد.

-تو درک نمی‌کنی...هیچ کس درک نمی‌کنه...تو نمی‌فهمی خونه و خونواده داشتن برای کسی که هیچکسو نداره یعنی چی؟...انتظارم

ندارم درکش کنی چون تو هم پدر داری و هم مادر...سرپناه
داری...خونواده داری...تو همه چیزایی که منو سارا نداشتیمو
داری...جدا از همه اینا شاید سارا فرامرزو دوست نداشت ولی من
عاشق فرهود بودم!...

مکثی کرد و ادامه داد:

-هرچند اون سارا رو می خواست...

دود در گلویش پرید و به سرفه افتاد.

قرار بود این شوکه شدن ها تا کجا ادامه پیدا کند؟!

قرار بود به کجا ختم شود؟!

(اسپرسو)

صد_نه

فاطمی خانم به سرعت از جا برخاست و لیوان آبی به دستش داد.همانجا
کنارش ایستاد و درحالیکه سروش جرعه جرعه آب را سر
می کشید،کمرش را نوازش کرد.

-خوبی مامان جان؟

سروش سری به تایید تکان داد.

-خوبم بشین...

مادرش صندلی کنار سروش را عقب کشید و همانجا بغل دستش نشست و در سکوت نگاهش کرد.

بین پرسیدن و نپرسیدن سوالی که خوره شده بود و داشت مغزش را می خورد، مانده بود. مطمئن نبود؛ اما اگر نمی پرسید حتما دیوانه می شد.

-چرا پس فرهود زودتر از فرامرز اقدام نکرد؟ چرا گذاشت عقد سارا و فرامرز سر بگیره؟

فاطمی خانم دوباره انگشت هایش را به بازی گرفت. انگاری او هم برای پاسخ دادن اطمینان نداشت... شاید هم چیز دیگری در مغزش جولان می داد که او را از گفتن باز داشته بود.

سکوتش که طولانی شد سروش صدایش زد. سرش را بالا آورد و بلاخره لب باز کرد:

-نمیدونم... یعنی... خب... فرامرز زودتر سارا رو خواستگاری کرد از آقا بزرگ...

-بعد بابا دست روی دست گذاشتو هیچ کاری نکرد؟

فاطمی خانم از نگاه کردن به چشمان سروش طفره رفت. مردمک هایش به هر سمتی می‌رفتند. به هر وری چنگ می‌زدند تا به سروش نگاه نکنند.

صدایش ضعیف تر به گوش دخترش رسید.

- کاری از دستش بر نمی‌ومد... هیچ‌کس اجازه حرف زدن رو حرف آقا بزرگو نداشت... فرهودم دیگه چیزی نگفت.

سروش بیشتر به طرف مادرش رخ داد و نامطمئن پرسید:
- همین؟...

مکثی کرد و ادامه داد:

- مامان واقعا همه چیز همینه که میگی یا...؟

حرف سروش را قطع کرد و گفت:

- چیز دیگه ای نیست سروش جان...

با آنکه مطمئن نبود، حرفی نزد. یک چیزی این وسط درست نبود با این حال نمیخواست مادرش را تحت فشار بگذارد. باشه ای گفت و گذاشت فاطمی خانم خیال کند که او حرف مادرش را پذیرفته است.

- خب بعدش چی شد؟ چی شد که فرامرز قید سارا رو زد؟ چی شد که اصلا همه قید سارا رو زدن؟

فاطمی خانم از نگاه کردن به چشمان سروش فرار کرد.

پشت سر هم پلک زد.

مردمک هایش یک جا بند نبودند.

سروش بی توجه ادامه داد:

-چی شد که یهو با چهارتا دونه عکسو حرفای خاله زنکی از چشم همه افتاد و شد یه زن بدکاره؟ چی شد که یهو بدون اینکه تحقیقی بشه و پای پلیس بیاد وسط اختلاسگر شد؟

قفسه سینه فاطی خانم به وضوح و با شدت بالا و پایین می رفت.
رنگ پریده تر از قبل بنظر می رسید.

بیم ناک تر از قبل...

بلاخره به طرف سروش برگشت و گفت:

-قرار بود درباره سارا بررسی

خواست با یه تیر دو نشان بزنند.

-یعنی اینا ربطی به سارا نداره؟ همه سوالات به یه نفر دیگه مربوطه؟ یعنی ستایش اشتباه فهمیده؟

و دعا کرد که واقعا اشتباه باشد.

مادرش مشکوکانه پرسید:

-از همون اولم میخواستی به این جا بررسی؟ شناختن سارا بهونه بود؟

دستش را روی دست یخ زده او گذاشت و صدایش زد.

-بین مامان...

فاطمی خانم، ناگهانی از جا برخاست. سروش متعجب به حرکت مادرش تنها گردنش بالا رفت تا او را خوب ببیند.

فاطمی خانم شبیه بیماری که هذیان می گوید، زمزمه کرد:

-سه...دیگه کافیه...حتی با گفتنشم چیزی از بار عذابی که این همه سال کشیدم کم نمی شه...من با خودم چی فکر کردم که حرف زدم! با قدم هایی لرزان از آشپزخانه خارج شد و سروش پشت سرش راه افتاد.

-چی شد یهو؟...مامان؟

بریده بریده صدای نجواهای مادرش را شنید و واضح تر، جمله ای که دربارہ کاوه گفته شد:

-همینکه کاوه اومده برای رو سیاهی هممون کفایت می کنه...همین که بیشتر از همه پسرای خاندان شبیه شازده حسامه خودش همه چیو ثابت کرده...

سروش تقریباً فریاد کشید:

-چی داری میگی مامان...یه لحظه وایستا...

فاطمی خانم به سرعت شنش را پوشید. سرش را بالا گرفت و با چشمان مریضش به صورت عصبی سروش نگاه کرد. شالش را روی سرش

انداخت و به دخترش نزدیک شد.دستان لرزانش را روی بازوهای دخترش گذاشت.

-نگرد سروش...اشتباه کردم که گفتم...نگرد...به وقتش همه چی معلوم میشه...سی سال پیش فقط سارا بی آبرو شد...الان اما پای تمام خونواده در میونه...از بزرگ گرفته تا کوچیک...اونا نمیدارن...نمیدارن کاوه همینطوری پیش بره...همون جوری که جلوی سارا رو گرفتن،جلوی پسرشم میگیرن...تو پاتو بکش بیرون...فکر کن هیچی نشنیدی...مته قبل باش...خودت باش...الان وقتشه که بیشتر مراقب خونوادت باشی...ها؟...باشه؟...

دهان سروش شبیه ماهی باز و بسته شد،بی آنکه صدایی از آن خارج شود.آن دلشوره بی دلیل حالا دلیل پیدا کرده بود.حالا می‌رفت که ماندگار شود.

-بههم قول بده سروش...قول بده مامان جان که دنبالشو نمیگیری..قول بده که از کاوه دور بمونی...

انگار خشک شده بود.انگار زمین و زمان از حرکت ایستاده بود.انگار در هزارتوی پر از پیچ و خمی گرفتار شده بود.

تنها چیزی که توانست بگوید، یک جمله سوالی بود که خبر داشت. خبری که قلبش را از کار انداخت. مغزش را منفجر کرد و روحش را کشت.

- پس تموم حرفایی که ستایش شنیده، راسته؟
مرده بود.

قطعا در آن لحظه مرده بود.
مرده بود دیگر زنده نمی شد.
خفه تر از قبل باز پرسید:

- ماما... شماها چیکار کردین؟... شماها با سارا چیکار کردین؟!
اگر اهل اشک ریختن بود، میتوانست همانجا روی زانوهایش بیفتد و زار بزند.

انگشتان فاطی خانم محکم به دور بازوی سروش پیچید و او را تکان داد و با صدای جیغ مانندی گفت:

- شنیدی چی گفتم؟... اصلا می شنوی چی میگم؟... دارم میگم از کاوه دور بمون... دارم میگم درباره گذشته نپرس... این دست کردن تو لونه زنبور نیست که با چندتا نیش زنبور سروتش هم بیاد... میخواستی راجع به سارا بدونی، گفتنیارو بهت گفتم... بیشتر میخوای بدونی، بیشتر

از اخلاقاش برات میگم، هرچی بخوایو میگم... ولی نرو سراغ چیزی که
سرنوشتت بشه عین سارا!...

تا به حال چنین واکنشی از مادرش ندیده بود. فاطی خانم همیشه آرام
بود... آرام و مظلوم...

صدایش را بالاتر از فاطی خانم برد:

-بس کن مامان... شماها گند زدید به زندگی یه نفر دیگه... یه نفر
چیه؟... دو نفر... یه مادر و بچه اشو هنوزم نمیخوانین ازش حرف
بزنید؟... هنوزم نمیخوانین عذرخواهی کنید؟... نمیخوانین بگین اشتباه
کردین؟

-با گفتن این چیزا مگه گذشته درست میشه؟ مگه شیشه ست که بند
زده شه!

با خشونت خودش را عقب کشید. نامطمئن و مات شده زل زد به
مادرش. این حجم از بی عدالتی را باور نداشت.

صدایش به زمزمه ای شبیه شد.

-وای مامان... وای بر شما... وای از سکوتتون...

چند قدم عقب تر رفت.

-به من بگید شما با کسایی که عکسای لخت شده سارارو واسه
آقابزرگ فرستاد چه فرقی می کنید؟... با کسایی که برای سارا توی

شرکت پاپوش درست کردن چه فرقی می‌کنید؟ با کسایی که گفتن
کاوه پسر فرامرز نیست چه فرقی دارید؟
فاطمی خانم سعی کرد به او نزدیک شود.
-سروش....

-نه مامان...چیزی نگو...بذار همون جور که قبلاً توی ذهنم بودی
بمونی...خرابترش نکن
از کنار مادرش گذشت و خودش را به اتاقش رساند.
پشت در ایستاد و نفس گرفت.
اکسیژن کم بود.
نفسش بالا نمی‌آمد.
هرچقدر بیشتر دم می‌گرفت، بیشتر احساس خفگی می‌کرد.
جلوی دهانش را گرفت تا داد نزند. تا صدایش بالا نرود.
مادرش به در اتاق ضربه زد و اسم او را پشت سر هم تکرار کرد.
چشمانش را روی هم فشار داد.
زمزمه کرد:
-برو مامان...برو

می‌دانست صدایش به گوش فاطی خانم نمیرسید. پشت سرهم تکرار کرد. آنقدر تکرار کرد تا بالاخره صدایش درآمد. صدایش داد شد. فریاد شد. جیغ شد. کشدار شد.

-برو... برو مامان... تو رو جون عزیزترین کست برو....

بعد از آن غرش سقوط کرد.

سقوط کرد و برای اولین بار دلش نخواست بلند شود.

سقوط کرد و فهمید این پایان تمام خوشی‌های خانواده اش است.

گاهی آدم پایش پیچ می‌خورد، سکندری می‌خورد و می‌افتد و بلافاصله بلند می‌شود. گاهی آدم فقط درون یک گودال می‌افتد و برمی‌خیزد. گاهی هم درون چاهی می‌افتد و اگر خوش شانس باشد کسی صدای کمک‌هایش را می‌شنود.

برای سروش اما هیچ کدام این‌ها نبود. او به ته یک دره سقوط کرده بود. تک تک استخوان‌هایش شکسته بود. بالای پرتگاه نه کسی بود که کمکش کند و نه دیگر جانی برایش مانده بود که برخیزد. او ته آن دره افتاده بود و ترجیح می‌داد همانجا بمیرد...

همانطور که زانوهایش را میان دستانش گرفته بود، روی زمین چپه شد. شبیه جنینی که از درد زاده شده باشد... او از درد چیزی که دانسته بود، پس افتاده بود.

پدرش نمی توانست این همه بی رحم باشد، میتوانست؟
آقا بزرگش چه؟... او را می پرستید. او را درست مثل سارا می پرستید.
عموهایش، عمه اش، زن عمویش...
مادر و مادر بزرگش...

تک تکشان، همه شان کمر به ویرانی زنی بسته بودند... او را کشته
بودند... تمام او را قلع و قمع کرده بودند... او را...
چنان آخی کشید، انگار که صدها تیزی به یک باره به تنش فرو رفته
باشد.

نمی دانست چند دقیقه، چند ساعت به همان حالت روی زمین ولو
بود. تنها زمانی که صدای داجی گفتن ستایش را از پشت در اتاقش
شنید، به خودش آمد. چشمانش بینایشان را بدست آوردند!... شب
شده بود! اتاقش کاملاً تاریک بود. بدن دردناکش را تکان داد و از جا
برخواست. صدای ستاره را شنید که می گفت:

– حتما خونه نیست

کورمال کورمال به سمت میزش رفت و سرتاسرش دست کشید تا
سوییچش را پیدا کند. سوییچ را که برداشت با قدم هایی آرام و بی
جان از اتاق خارج شد. نور اتاق نشیمن چشمانش را آزرده کمی پلک
هایش را به هم نزدیک کرد.

ستایش با دیدنش هیجان زده گفت:

-بیا ببین چی خریدیم سروش

نگاهش به سه خواهری بود که بی دغدغه و خندان در حال زیر و رو کردن خریدهایشان بودند.

-خوبی داجی؟

نیم نگاه کوتاهی به ستوده که در سوالش نگرانی نهفته بود، انداخت. میدانست الانش بیشتر شبیه یک مرده است و بازهم نتوانست مثل همیشه دردهایش را درونش مخفی کند. درونش آنقدر پر بود که به بیرون سر ریز شده بود. سوال ستوده توجه ستاره و ستایش را جلب کرد. ستاره پرسید:

-چیزی شده؟

ستایش نزدیک آمد.

-داجی؟

بدون حرف چرخید و به طرف در خروج رفت. دخترها پشت سرش یکی یکی حرکت کردند و سوال پرسیدند. دلش می خواست بگوید:

«چیزی نیست... نگران نباشین... خوبم»

اما هم چیزی بود و هم ناخوش بود. از خانه خارج شد. نیاز داشت تنها باشد. نیاز داشت از آن خانه هم دور باشد. از آن خانه که در میان دیوارهایش رازهای برملا شده‌ی زیادی داشت.

یک راست به پارکینگ رفت و سوار اتومبیلش شد و به خیابان‌ها پناه برد. خیابان‌ها پناه تمام بی پناهان بی خانمان بود...

تا توانست گاز داد. به فرمان ماشین مشت کوبید. داد زد... ولی هیچ کدام درمان نبود... حتی درمان لحظه‌ای اش هم نبود.

این خود بدبختی بود... نبود؟

چند ساعت بدون آنکه بداند و بفهمد باید چه کند در خیابان‌ها چرخید. پشت چراغ قرمز متوقف شده بود. سرش پر از خالی بود. نمیتوانست به چیزی فکر کند. نمیتوانست ذهنش را متمرکز کند. شیشه‌های ماشینش پایین بود و او حتی لباس گرمی تنش نبود. فرقی هم به حالش نداشت. بدنش یخ زده بود. سرما را حس نمی‌کرد. تقریباً هیچ چیزی را حس نمی‌کرد.

-کاهه شیشه رو بده بالا

به طرف صدای زنانه برگشت. از داخل ماشین کناری‌شان می‌آمد. سرش را بیشتر چرخاند و پسربچه‌ای پنج-شش ساله را در

صندلی عقب دید که شیشه را بالا می‌دهد. نگاهش روی او ثابت ماند. پسر با دیدن سروش لبخند زد و برایش دست تکان داد. دست سروش ناخودآگاه بالا آمد و به چپ و راست حرکت کرد. همانطور که میخ کوب پسر بچه بود به یاد کاوه افتاد.

کاوه...

کاوه...

کاوه...

حالش خرابتر از قبل شد. دیوانه تر از قبل شد. آشفته تر از قبل... کاوه با تمام چیزهایی که می‌دانست چه می‌کشید؟ چقدر خودخوری می‌کرد؟ چقدر خودش را نگه می‌داشت که حرفی نزنند و کاری نکنند؟ یک لحظه همه چیز از ذهنش پاک شد و یک سوال باقی ماند... اگر جای کاوه بود، برای انتقام و حق خواهی از حق مادرش باز نمی‌گشت؟

جوابش حتی میان بوق های ردیف ماشین های عقبی هم گم نشد. او برمی‌گشت...

او برمی‌گشت و حق تمام کسانی که در حق مادرش ناحقی کرده بودند را می‌گرفت.

ماشین را حرکت داد و همزمان موبایلش را برداشت. بیشتر از سی
تماس از دست رفته داشت... تمامشان هم از خواهرانش
بود. خودخواهانه آن ها را هم نگران کرده بود. آن ها که گناهی
نداشتند. نباید شادی خریدشان را از آن ها می گرفت. نباید این همه
خودخواه می بود. اولین کاری که کرد، به ستاره زنگ زد و گفت که
حالش خوب است و جای نگرانی نیست. او را که مطمئن کرد، سراغ
کسی رفت که می دانست پایانش با او ویرانی است!... چیزی شبیه به
سارا...

منتظر ماند...

منتظر ماند...

بلاخره صدای بله محکم و سرد کاوه را شنید.

جان کند برای گفتن چیزی که عین خود مرگ بود. جان کند برای
پیشکش کردن خودش به عنوان یک قربانی...

جان کند و گفت:

-من مشکلی ندارم با کلیت قراردادمون...

صدای کسی که اطلاعات پروازها را از بلندگو اعلام می کرد، به گوشش
رسید. کاوه فرودگاه بود!

بازهم قرار بود برود؟

پرسید:

-فرودگاهی؟...جایی میخوای بری؟

خشن تر از همیشه اش شده بود وقتی که جواب داد:

-به تو ربطی نداره...فعلا هم خبری از مشارکت و مذاکره

نیست...منتفیه

-کاوه...

کاوه گفتنش در صدای پویا گم شد.

-اونجاست...اومده...بریم کاوه

و بعد از آن صدای بوق قطع شدن تماس و دیگر فقط صدای ماشین

های اطرافش بود که شنیده می شد.

(اسپرسو)

صد_ده

روزهای آخر سال بود. زمستان اگرچه با کولاک و سرما برای زندها شروع شده بود؛ اما رفته رفته همه چیز به سوی آرامش پیشین خود بازگشته بود. در دو ماهی که گذشت فروش دیگر کاوه را ندید. او نه در شرکت خودش بود و نه در شرکت زند! حتی در پنت‌هاوسش هم نتوانست او را پیدا کند. موبایلش را جواب نمی‌داد و اگر ستایش و ستاره از او که در عمارت رفت و آمد دارد، نمی‌گفتند، فکر می‌کرد او هرگز وجود نداشته است. هرگز نیامده است و هرگز قرار نبوده روزی برگه ای را امضا کند که سند تعلق به او باشد!

چند هفته اول مدام تماس گرفت. مدام بین دو شرکت و آپارتمان او در رفت و آمد بود و هنگامی که فهمید، تا خود کاوه نخواهد نمی‌تواند او را ببیند، بی‌خیالش شد و منتظر ماند. منتظر ماند و کاوه ندیدش گرفت. تمام پیام‌هایی که به موبایلش ارسال کرده و پیغام‌هایی که دست پوریا، منشی شرکتش و نگهبان برجش فرستاده بود، بی‌پاسخ ماند.

نا امیدکننده بود؛ ولی دلش برای آن روزهایی که کسی به اسم کاوه در زندگی اش گاه و بی‌گاه حضور کم رنگ و پررنگی داشت، تنگ شده بود. دلش برای کسی که مدام به پر و پایش می‌پیچید و هم منفور بود و هم مسیح، تنگ شده بود.

زندگی اش همان روال سابق و پیش از کاوه را پیش گرفته بود؛ با این تفاوت که دیگر در عمارت زندگی نمی‌کرد. هرکسی که هوای او را می‌کرد به آپارتمان‌ش می‌آمد. فاطمی خانم چند روز بعد از برملا شدن رازهای خانوادگی‌شان به خانه اش آمد و باز هم صحبت کردند. بیشتر از سارا برایش گفت و بیشتر دل‌سروش را به درد آورد. آنقدر روحش بی‌حس شده بود که دیگر نای جروبخت با مادرش را نداشت و فقط گوش کرد.

کیاوش را هم بلاخره بخشید. دوباره با دانیال و او جمعشان جمع شد. قراردادشان با کمپانی انگلیسی هم امضا شد. فرمان و فرامرز به لندن رفتند و کیاوش برای سفارش ماشین آلات نخ‌ریسی به فرانسه. به همین سادگی!...

همه چیز آنقدر خوب بود که سروش باور نمی‌کرد. باور نمی‌کرد که حالا و بعد از دانستن چیزهایی که در گذشته رخ داده است، باز هم این همه، همه چیز برای خانواده‌اش خوب پیش برود.

با خودش چه فکری می‌کرد؟

اینکه مثل یک قهرمان می‌رود و یقه خانواده اش را می‌گیرد و حق سارا را از همه کسانی که در گذشته به او ظلم کرده اند، پس می‌گرفت؟

اینکه تک به تکشان را جمع می‌کند و حقیقت را توی صورتشان تف می‌کرد؟

نه...

او مثل یک ترسو در آپارتمان‌ش قایم شده و منتظر مانده بود که ببیند کاوه چه حرکتی می‌کند! حالا حتی از آن لحن بیش از اندازه مطمئنش هم که به کاوه می‌گفت، او را به همان جهنمی که از آن آمده است، می‌فرستد هم متنفر بود. از خودش که نمی‌دانست باید چکار کند متنفر بود. از اینکه مثل یک بزدل در این دو ماه رفتار کرده، متنفر بود. شبیه خودش نبود...

شبیه سروشی که میشناختش...

این خود جدیدش تازه پیدایش شده بود و حسابی داشت جولان می‌داد. این خود جدیدش درست شبیه باقی اعضای خانواده زندها بود. بی تفاوت... ترسو... خودخواه...

این خود جدیدش او را می‌ترساند. اینکه شبیه مادر و مادر بزرگش شده باشد!

با اینکه درباره اعمال وحشتناکی که در مقابل سارا اتفاق افتاده، میدانست؛ اما سکوت کرده بود.

سکوت در برابر ظلم، عین خود فعل ظلم است.

به دیوار تکیه داده بود و سیگار دود می کرد. مطمئن بود کسی امشب مزاحمش نخواهد شد. تنها یک پیراهن چهارخانه به تن داشت. نه از آن بندکشی مزخرفش که به دور سینه هایش می بست، خبری بود و نه از کلاهی که همیشه خدا موهایش را در خود پنهان می کرد. شلوارش را هم کنده و پا برهنه و آزاد و رها در خانه اش خلوت کرده بود.

پاهایش را دراز کرده و سرش را به دیوار تکیه داده بود. تمام فکرش در عمارت بود.

عمارتی که حالا غرق شادی بود. چراغانی شده و همه احتمالا در حال پایکوبی بودند؛ خودش اما تنهایی را انتخاب کرده بود.

آقابزرگ اجازه ورودش را برای عقدکنان کیمیا صادر کرده بود و با این حال ترجیح داد از همه آن آدم ها دور بماند. همان اندازه که در شرکت و یا در خانه اش می دیدشان برایش کفایت می کرد.

هنوز و بعد از دو ماه خورد شده ته همان دره رها شده بود. این را اطرافیانش هم به وضوح فهمیده بودند و انکارهای سروش هم راه را برایشان بسته بود.

حال بدش را انکار می کرد. سقوطش را انکار می کرد. مرگ تدریجی اش را انکار می کرد.

فکر می کرد اگر هر روز جمله تکراری «حالم خوبه...نگران نباشید» را مدام به خورد دیگران بدهد، حالش خوب می شود؛ اما نمی شد.

این قانون مزخرف تلقین چرا برای او صدق نمی کرد؟! سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و به آشپزخانه رفت تا برای خودش قهوه آماده کند.

دلش برای نادر خان تنگ شده بود. دلش برای پیرمرد گفتن هایش تنگ شده بود. برای سربه سر گذاشتن مردی که بت همه دوران هایش به حساب می آمد، تنگ شده بود.

آقابزرگ تنها کسی بود که در دوماه اخیر از دیدن او سر باز زده...از اینکه مورد لطف و بخشش قرار بگیرد...از اینکه دوباره نوه محبوب او شود...از هر چیزی که به آن مرد پیر ربط داشت، سر باز زده...و در مقابل کاوه هم همین کار را در مورد او کرده است.

همانطور که قهوه را در ماگش می ریخت، در تلگرام پیامی برای ستایش فرستاد.

«از اون عتیقه شوهر ندیده برام عکس بفرست.

جواب تماسمو نمیده. از طرف من بهش بگو اگه قهر کرده گور خودشو کنده ها»

منظورش کیمیا بود.

در چند ساعت گذشته مرتب به او زنگ زده و جوابی داده نشده است. می‌دانست کیمیا چقدر دلخور است. چقدر دلش می‌خواست او باشد.

نه آنکه این خواسته قلبی خودش نباشد؛ اما...

جرعه ای قهوه نوشید.

فکر کیمیا یک لحظه از سرش بیرون نمی‌رفت.

دلش طاقت نیاورد.

باید به عمارت می‌رفت... باید همان دم در هم که شده می‌ایستاد و

می‌خواست تا کیمیا بیرون بیاید و او را ببیند. نمی‌توانست طعم این

شب مهم را در خاطر عروس زیبای امشب تلخ کند.

با ناخن سرش را خاراند و خودش را برای رفتن مجاب کرد.

دلشوره عجیب و غریبش را نادیده گرفت.

درست بود که تازگی‌ها ترس در وجودش ریشه دوانده بود؛ اما هنوز

چیزی از سروش قدیمی در وجودش باقی مانده بود.

چشمانش را روی هم فشار داد. تا شماره پنج شمرد. به شش که رسید

صدای در خانه اش که باز شد، تمرکزش را برهم زد. چشمانش را با

تعجب باز کرد.

هیچ کس کارت خانه اش را نداشت!

شاید هم آن ستایش موزی کارتس را کش رفته بود. چندباری این کار را کرده بود؛ ولی مشکل اینجا بود که مهمانی ها و مجالس شان گاهی تا سحرگاه هم طول می کشید.

کمرش را از لبه کابینت فاصله داد. صدای ستایش را به وضوح شنید:
-بیاریش تو

صدای قدم ها را می شنید. تشخیص اینکه چه کسی با اوست، از آن فاصله سخت بنظر می رسید. هیچ نظری نداشت.
همانطور ماگ به دست از آشپزخانه خارج شد و...
خشک شده در چهارچوب در ایستاد.
همه بودند.

همه یعنی ستایش و ستوده... دنیا و شهریار... دانیال و کیاوشی که زیربازوی کیمیا را گرفته بودند که شبیه مرده ها بود در آن لباس دکلته ارغوانی اش!

او اینجا چه میکرد؟

چه اتفاقی در عمارت رخ داده بود؟

چه شده که همه آنجا بودند؟

پیش از آنکه زبانش بچرخد و بپرسد «چی شده؟» صدای آشنایی را که در دو ماه گذشته از شنیدنش محروم شده بود را شنید:

-برو به چیزی بپوش...

صد_بازده

پیش از آنکه زبانش بچرخد و بپرسد «چی شده؟» صدای آشنایی که در دو ماه گذشته از شنیدنش محروم شده بود را شنید:

-برو به چیزی بپوش

نگاهش با وحشت به صورت سرد و خشن کاوه افتاد. حتی جرات اینکه سرش را پایین بیاندازد و به پاهای برهنه اش نگاه کند را نداشت. اصلاً سعی کرد فراموش کند در چه وضعیت اسفناکی گیر کرده است. شاید در آن لحظه دلش میخواست جیغ بکشد و سرش را به دیوار بکوبد... شاید... اما قبلش باید خودش را به اتاقش می رساند. نفس عمیقی کشید. درست بود که در دو ماه گذشته به رقت انگیزترین

شکل ممکن پنهان شده بود...درست بود که دیگر حتی خودش هم نبود؛ اما هنوز بلد بود ظاهرش را حفظ کند. بلد بود سایه ای از خودش را نشان بدهد که روی دو پا ایستاده است. سرش را به طرف دانیال و کیاوش چرخاند و گفت:

-با من بیاین...اینجوری نگهش ندارید

مطمئن نبود کسی متوجه منظورش شده باشد. خب اهمیتی هم نداشت. بلاخره که چه...باید یکجوری از دست این نگاه های مات شده، خودش را خلاص می کرد. حرکت کرد و دقیقا از میان شهریار و دنیا گذشت. مطمئن نبود؛ اما صدای نفسی که محسوس از سینه شهریار خارج شده بود را شنید. عکس العملی نشان نداد. در اتاق اول را باز کرد و برخلاف انتظارش دیگران فقط ایستاده و خیره قد و بالای او شده بودند.

-وایستادین که عتیقه ها...دختره تلف شد.

دانیال و کیاوش قدم برداشتند.

در دل آرزو میکرد تا هرچه سریعتر به اتاق بروند تا او هم بتواند فرار کند. هنگامی که داشتند از چهارچوب در اتاق میگذشتند، دانیال با لبخند محوی گفت:

-واقعا دختری ها!

همین باعث شد که سروش دستش بی اختیار بالا برود و پس گردن دانیال بزند.

پسر عمه اش با اعتراض برگشت و پرسید:

چرا میزنی؟

سروش چرخید و در حالیکه به طرف اتاقش می رفت، پاسخ داد:

خواستم جواب جملتو بدم عتیقه

پسش گرفتم

نایستاد و برگشت تا واکنش های دیگران را ببیند. کاملاً عادی در اتاقش را باز کرد. وارد اتاقش شد. در را بست و...

دست هایش سریع بالا آمدند و موهایش را گرفتند و کشیدند. جیغش را در گلو خفه کرد و در اتاقش با سرعت راه رفت. دیگر نمی توانست جلوی داغ شدن گونه هایش را بگیرد. چشمانش را بسته بود و چندین بار به این طرف و آن طرف برخورد کرد. پهلویش، انگشت شست پایش و آرنجش چندین و چند مرتبه ضربه خورد و باز هم حاضر نبود از حرکت بایستد و یا چشمانش را باز کند. احتمالاً این همان حس «خجالت کشیدن» بود که تا به حال با آن مواجه نشده بود.

چند ضربه که بر در خورد، او را متوقف و چشمانش را باز کرد.

داجی پیام تو؟

ستایش بود که او را صدا زد.

-یه لحظه صبر کن

دندان هایش را روی هم فشار داد و با کف دو دست صورتش را مالید. به سرعت شلواری از داخل کمدش برداشت و پوشید. کلاهش را سرش کرد و موهایش را داخل برد. شاید احمقانه بود بعد از اینکه او را در آن شرایط دیده بودند، دوباره موهایش را بپوشاند؛ اما او سروش بود و کسی نمی‌بایست به موهای زیادی بلندش چشم می‌دوخت. کسی نمی‌بایست او را دختر می‌دید.

نوبت به کش پهنش رسید. به سرعت چند دکمه اول پیراهنش را باز کرد و تر و فرز کش را دور سینه هایش محکم کرد. دکمه هایش را که بست اجازه ورود داد.

ستایش وارد شد.

نگاهش عجیب و دلخور بنظر می‌رسید.

-داجی...

کلامش با آمدن ستوده قطع شد. ستایش با حرص به دوقلویش گفت:

-یه دقه می‌خوام خصوصی با سروش حرف بزنم.

ستوده چشم و ابرویی آمد.

-و لابد می‌خواهی پشت سر کیمیا صفحه بذاری!

- صفحه چیه بابا... اصلا ربطی به کیمیا نداره.

ستوده پوزخندی زد.

- تو گفתי و منم باورم شد.

با آوردن نام کیمیا، سروش تازه به خودش آمد. تازه به خاطر آورد که دخترعمویش با حال پریشان و خراب در اتاق کناری است. چقدر از خودش بابت این حواس پرتی متنفر شد. تا کجا قرار بود این حالت نفرت انگیز را با خودش یدک بکشد؟

میان دعوای خواهرانه ستایش و ستوده پرید و پرسید:

- کیمیا چش شده؟... مگه الان نباید عمارت باشید؟

ستایش با بی خیالی روی میز طراحی سروش نشست و جواب داد:

- تو میدونستی کیمیا حامله ست؟

- چی؟

آنقدر بهت زده بود که نمی دانست باید چکار کند؟ باید چه واکنشی از خودش نشان بدهد یا چه سوالی به غیر از یک «چی» ساده بپرسد. نگاهی بین ستوده متاسف و ستایش بی تفاوت در رفت و آمد بود. بلاخره و پس از یک سکوت نسبتاً کوتاه دوباره پرسید:

- یعنی چی حامله ست؟ شما چجوری فهمیدین حامله ست؟

ستایش درحالی‌که پاهایش را تکان میداد و با قلموی روی میز بازی می‌کرد، پاسخ داد:

-چقدر بهتون گفتم کیمیا وزنش رفته بالا...چقدر گفتم کیمیایی که حواسش هست کمرش یه سانتیم از سی و دو اون ور تر نره، شکم و پهلوی زده...مسخرم کردین...نگفتم عجیبه یهویی داره عقد می‌کنه و می‌ره امریکا؟!...حالا بفرما...گندش دراومد.

ستوده با تشر نام ستایش را به زبان آورد.

-چیه؟!... مگه دروغ میگم؟!...بفرما آبروی هممون رفت...آقابزرگ امشب سخته نکنه شانس آوردیم.

-مگه آقابزرگم فهمیده؟

ستایش چشمانش را درشت کرد و گفت:

-فهمیده؟!...همه فهمیدن...هرکسی که توی عقد کنونشون بود،فهمید
سروش نگاهش را به ستوده داد،انگار میخواست مطمئن شود که
ستایش حقیقت را گفته است.ستوده متوجه نگاه سروش شد و به
حرف آمد:

-راست می‌گه

-انتظار داشتی دروغ بگم؟بابا (...) شد به همه چی!رسم خانده زند به

(...) رفت با اینکار کیمیا

سروش شوکه شده دستش روی پیشانی اش رفت و سوال کرد:
-چجوری آخه؟

بجای ستایش ستوده جواب داد:

-از اولش معلوم بود برنامه ست...یک نفر از خنوادش نیومده بودن...میگفت مامان و باباش رفتن سفر کاری...آخه کدوم پدر و مادری مراسم عقد پسرشونو ول میکنن و میرن دنبال کار؟...ساعت ۷ قرار بود خطبه خونده بشه، ساعت ۹ شب اومد...باورت میشه کاوه رفته بود دنبال کیمیا که از آرایشگاه بیاردش؟

-خب وقتی دیدن اینجوریه چرا مراسمو بهم نزدن؟

ستایش گفت:

-اقابزرگو نمی شناسی؟...از اول تا آخر داشت از آبروش حرف می زد...هرکسی که رفت و گفت همین الان تمومش کنید گفت نه...آخرشم پسره اومد و قبل از اینکه خطبه خونده بشه...

بشکنی میزند و ادامه می دهد:

-به بهونه نمی دونم چی فلنگ و بست...روی پرده نمایشی که قرار بود

کلیپشون پخش بشه، عکس و فیلم سونوگرافی کیمیا پخش شد!

یک وای کش دار از دهان سروش خارج شد. ستایش لب هایش جمع شد و گفت:

-آره وای... تازه باید اونجا بودی و اون لحظه رو می‌دیدي که چی شد
دنیا وارد اتاق شد و به سروشی که جلوی دهانش را گرفته بود نگاه
کرد و رو به دوقلوها پرسید:

-سروشم نمیدونست؟

هر دو خواهر سرشان را به علامت نفی تکان دادند. دنیا روی زمین
نشست و به پشته تکیه داد و گفت:

-هروقت یادش می‌فتم دست و پام می‌لرزه.

ستایش خندید.

-تو چرا گریه میکردی اون وسط؟

دنیا چپ چپ نگاهی روانه اش کرد.

-مگه فقط من گریه کردم؟ ستوده هم گریه کرد خب

ستایش متعجب صورتش را بطرف خواهرش برگرداند.

-آره؟... توام گریه کردی؟

و بلندتر خندید. ستوده کفري شد.

-کوفت نخند... وقتی آقابزرگ اونجوری زد تو گوش کیمیا میخواستی

بخندم؟... بیچاره به پای آقابزرگ افتاد... آه باز بغضم گرفت.

و در چشمانش حلقه اشکی شکل گرفت.

-آقابزرگ کیمیا رو زد؟

گردن هر سه نفر به سمت سروش چرخید.

دنیا جواب داد:

-زد...بدم زدش...از دایی فرامرزم کتک خورد که آخرش دیگه کیا
جلوشو گرفت.

ستوده اضافه کرد:

-فحشی نبود که نخورده باشه...آقا بزرگ عمو فرامرزو با خاک یکسان
کرد...

ستایش خنده اش را رها کرد و گفت:

-زن عموی بیچاره ده بار از هوش رفت و تا به هوش میومد و میدید
هنوز دعوا ادامه داره باز بی هوش می شد.

ستوده با حرص رو به ستایش غرید:

-زهرمار ستی...اصلا خنده دار نیست.

-ولش کن ستوده...یادش رفته که بخاطر کیمیا خودشو انداخته بود
بین عمو و کیمیا و چه دادی سر عمو می کشید

ستایش خنده اش را جمع و جور کرد.

-دعوا بود دیگه...توی دعوا که حلوا پخش نمیکنن...نمی رفتم که
کشته بود کیمی رو...تازه بعدش کیاوش اومد جلوی عمو رو گرفت.

ستوده نفسش را با صدا بیرون داد و مثل دنیا ولو شد.سروش همان جا خشکش زده بود.باورش نمی شد اتفاقی چنین هولناک شبیه به کابوس در بیداری برای خانواده اش رخ داده باشد.

رو کرد به دنیا و پرسید:

-تو نمی دونستی؟

-نه بخدا...دو ساعته دارم به همه جواب پس میدم...من روحم خبر نداشت...

ستایش به میان کلامش پرید:

-مگه میشه؟...شما که جیک تو جیک هم بودین و سرتون توو (...)

همدیگه بود...چطور به تو نگفته؟

سروش از اتاق خارج شد و سه دختر را برای مرور تلخ ترین خاطره مشترک خانوادگی شان تنها گذاشت.به اتاقی که کیمیا در آن استراحت می کرد،رفت.

کیمیا روی تخت دراز کشیده بود و به نظر می آمد خوابش برده.کیاوش کنار تخت نشسته و دست خواهرش را میان دستانش گرفته بود.نزدیم رفت و دستش را روی شانه پسرعمویش گذاشت.کیاوش سرش را بلند کرد و با چشمان اشک آلود به سروش خیره شد.انگار که منفجر بشود شانه هایش با شدت تکان خوردند و بی صدا و با شدت شروع کرد به

گریه کردن.سروش نزدیک تر شد و سر کیاوش را به شکمش تکیه داد
و بین دست هایش گرفت و آرام موهایش را نوازش کرد.

کیاوش میان اشک هایش زمزمه کرد:

-چیکار کنم سروش؟...حالم خیلی بده...خیلی داغونم...خیلی...دلم
میخواد بمیرم...بمیرم و نباشم و نبینم که یه دونه خواهرم اینجوری
افتاده روی تخت...نبینم چجوری توی مهمترین شب زندگیش تحقیر
شد و کتک خورد...

نگاه سروش تا صورت کیمیا بالا رفت و تازه متوجه خون مردگی کنار
لبش و کبودی های روی صورتش شد.چشمانش را روی هم گذاشت و
لب زیرینش را به دندان گرفت و فشار داد.همانطور که موهای کیاوش
را نوازش میکرد شبیه یک لالایی آرام حرف «شین» را کشید.

-من با آبروی رفته خواهرم چیکار کنم؟...با حرفای مردم،با لکه ننگی
که دیگه پاک نمی شه؟...تو بگو...تو که بیشتر از من مراقبش
بودی...بگو سروش...تو رو خدا حرف بزن...بگو که درست میشه... بگو
و بلاخره حق هقش اش بلند شد.چنان با سوز گریه می کرد که سروش
دلش می خواست همان لحظه بمیرد...بمیرد و نبیند که خانواده اش
چگونه در یک شب به قهقرا رفته اند.نبید که چگونه حالا همه شان ته
همان دره ای که او سقوط کرده،دسته جمعی سقوط کرده اند.

چشمانش را باز کرد.

نفسی عمیقی کشید و فهمید وقتش شده است.

وقتش شده که از میان بدن های افتاده ته آن دره برخیزد. وقتش شده که از سوراخش بیرون بیاید.

احساس کرد سنگینی نگاهی را حس می کند.

سرش را برگرداند و...

کاوه بیرون اتاق در راهرو ایستاده بود و نگاهش میکرد. بدون هیچ حسی... بدون انعطاف... خشک و نفوذ ناپذیر... سرد و تاریک چیزی که از ذهنش گذشت، باور نکردنی بنظرش رسید.

کاوه بود؟

کاوه می توانست این اتفاق را رقم زده باشد؟

اگر برنامه ریزی شده، میتواندست زیر سر کاوه باشد؟

لب هایش از هم باز شد. همانطور که خیره کاوه بود، به کیاوش گفت:

-درست میشه...

هق هق کیاوش کمی بالاتر رفت.

-من دارم بهت میگم درست میشه... پس میشه

گریه های کیاوش دیگران را هم کم کم جمع کرد. صدای ستایش را

شنید که می پرسید:

- کیه داره گریه می کنه؟

بعد از آن شهریار بود.

-چی شده؟

و در نهایت این کاوه بود که قدمی به داخل گذاشت تا بتواند دستگیره در را بگیرد و آن را ببند.

(اسپرسو)

صد_دوازده

آنقدر ایستاده بود که دیگر پاهایش رمقی نداشتند؛ با این حال حرکتی نکرد. اجازه داد کیاوش در آغوشش، خودش را خالی کند. در تمام مدت حواسش به کیمیا هم بود که از خواب بیدار نشود. گاه گاهی از بیرون اتاق صدای پچ پچی بلند می شد که چندان برایش اهمیتی نداشت. در آن لحظه فقط کیاوش مهم بود.

با تکان دادن سرش متوجه شد، وقتش رسیده که او را از خودش جدا کند. حلقه دستانش را از دور سر و شانه کیاوش باز کرد. کیاوش با مکث پیشانی اش را از روی شکم سروش فاصله داد. سرش پایین افتاد و با صدای بم و خش داری عذرخواهی کرد و سروش در مقابل با شوخی

سعی کرد حال و هوای او را کمی تغییر دهد. عملکردش چندان موفقیت آمیز نبود ولی توانست کمی و تنها کمی از غم نگاه کیاوش بکاهد و همین خودش خیلی بود.

—بیا بریم بیرون...برای قهوه درست می‌کنم!

شبه آب خنک، وسط یک ظهر داغ تابستان، لبخند با محبتی به صورت کیاوش پاشاند و از اتاق خارج شد. همه جز کاوه در نشیمن نشسته بودند. به همین زودی رفته بود؟ نباید بعد از دو ماه چیزی به او می‌گفت؟ مثلاً عذرخواهی می‌کرد که بیشتر از شصت روز غیبت داشته؟ نبوده و بدون کوچکترین دلیلی ناپدید شده؟ یعنی سه‌ماه از تمام روزهایی که نبوده، فقط یک جمله و نگاه‌های سردش بود؟ در دلش اعتراف کرد که اگر دلیل نبودن‌های او، تنبیهی ست که برای جواب ندادن به تماس‌های آن روز عصر نصیبش شده، تنبیه سختی بود.

اعتراف کرد که اگر واقعا تنبیه بوده، ناعادلانه و سخت تنبیه شده. چیزی در دلش پیچ خورد. فکر رفتن کاوه، حال بدش را بدتر کرد. بدون آنکه شخص خاصی را مخاطبش قرار دهد، پرسید:

—کاوه کجاست؟..رفت؟

شهریار جواب داد:

-نه،داره با تلفن حرف میزنه

یک لحظه تمام شاخه‌های درخت شکوفه های گیلاس قلبش یک باره
و با هم گل دادند.

-چطور؟

لحن زیادی طلبکارانه شهریار مهلت نداد از شکوفه های گیلاسش
لذت ببرد،با این حال گفت:

-هیچی،میخواستم واسه همه قهوه درست کنم.

ستوده و دنیا از نوشیدن قهوه انصراف دادند.سروش سری تکان داد و
به آشپزخانه رفت.خوب یادش هست که یک شبی در همین خانه به
یک نفر گفته بود که قهوه هایش گیراست...که قهوه هایش حال آدم را
خوب می کند.

می خواست حال آدم های بیرون را خوب کند.

می خواست حال یک نفر را خوب کند.

می خواست از دل یک نفر کدورت دو ماهه را بزدايد!

در حالی که داشت فنجان های قهوه را از داخل کابینت بر می داشت
متوجه حضور کسی شد.سرش را به طرف در آشپزخانه چرخاند و
ستایش را دید.

-کمک نمیخوای؟

-چرا...صبر کن قهوه ها رو که ریختم ببر برای بچه ها
ستایش باشه ای زمزمه کرد.

فنجان ها را که به تعداد برداشت، به طرف قهوه ساز رفت و گفت:

-میتونی الان حرف اصلیتو بزنی

خواهرش را خوب می شناخت. اهل کمک کردن آن هم وقتی نگاه
دلخورش را دیده، نبود. میدانست از چیزی ناراحت است. چیزی که
مربوط به جریانات رخ داده امشب نمی شد.

ستایش اندکی مکث کرد. بعد انگار که به خودش جرات داده
باشد، سریع پرسید:

-تو با کاوه رابطه داری؟

چه؟

این سوال را دیگر از کجا درآورده بود؟
نکند...

نکند برگه های قراردادشان را دیده باشد؟
بدون اینکه برگردد، با همان لحن قبلی اش پرسید:

-چطور مگه؟

میخواست قبل از هر چیزی بداند، ستایش از چه چیزی تا چه حدی
آگاه است.

-هیچ کدوم از ماها کارت ورودی خونتو نداریم ولی کاوه داشت...خب...خب همین جوری همیشه که یه نفر کلید یا کارت ورودی خونه آدمو داشته باشه!

سروش خیلی خونسرد به طرف یخچال رفت و بسته سیگار تازه ای برداشت. در همان حال دوباره سوال کرد:

-هرکسی که کلید خونتو داشته باشه، دوست پسرته؟
ستایش با لجبازی پایش را به زمین کوبید و کش دار داجی گفت که باعث شد سروش بخندد.

-خودت متوجه منظورم شدی، چرا می پیچونی داجی؟
مکث کرد و ادامه داد:

-تازه شهریار سر همین بحثش شد با کاوه...البته کاوه هم جوابشو نداد سروش اخم کرد.

-که چی؟

-که چرا کارت ورودی خونتو داره دیگه
سیگارش را روشن کرد و برای ریختن قهوه در فنجان ها بطرف قهوه ساز رفت.

-به شهریار چه ربطی داره؟
ستایش نمی دانم بی میلی گفت.

-حالا واقعا با هم هستین؟

نگرانی که در زیر صدای خواهرش خوابیده بود، غمگینش کرد. مشوشش کرد.

فنجان ها را در سینی گذاشت و زمانی که به دست ستایش می داد، گفت:

-نه...من با کاوه رابطه ای ندارم...هیچ رابطه ای...

-پس چرا...

حرف خواهرش را قطع کرد.

-سر یه جریانی مجبور شدم کارتو بهش بدم...بعد از اونم هربار که ازش خواستم پشش بده نداده...پروئه دیگه!

ستایش با شادی که قصد پنهان کردنش را نداشت، سر تکان داد و رفت.

منتظر ماند که برگردد و فنجان سومی که آماده شده بود را ببرد؛ اما انگار حالا که جواب سوالش را گرفته، به جلد واقعی اش برگشته است. مجبور شد خودش فنجان را به نشیمن ببرد. دانیال و کیاوش هر دو قهوه داشتند. میماند شهریار...

کمی خم شد تا سینی را روی میز بگذارد.

کاوه هنوز نیامده بود و مطمئن نبود برای صحبت کردن از خانه خارج شده یا در اتاقش است. دلش می‌خواست در همین خانه باشد. عجیب و گنگ بود برایش ولی از اعماق وجودش، با تمام وجودش می‌خواست کاوه زیر همین سقف باشد.

—ممنونم عزیزم

کمرش را راست کرد. امشب شهریار چه مرگش زده بود؟ لب باز کرد و دقیقاً جمله «چه مرگت زده؟» تا نوک زبانش آمد؛ اما بلافاصله عطر مردانه سردی توی بینی اش پیچید. عطری که آمد و ماندگار شد. سرش را به عقب چرخاند ولی او را ندید. نبود و عطرش یک تنه او را گیج کرده بود؟ نمی‌دانست دقیقاً «عزیزم» گفتن شهریار یا عطر سرد کاوه آن هم بدون حضورش او را منگ تر کرده. جمله اش را قورت داد و به آشپزخانه رفت تا فکری به حال این رفتار کودکانه اش بکند.

نفس آسوده خاطرش را که بیرون داد، کاوه را پشت میز آشپزخانه و درحالی‌که سیگار روشنش را که در زیرسیگاری گذاشته بود، دود می‌کند، دید. مستقیم به روبرویش خیره شده و حتی با ورود سروش نیم نگاهی هم روانه اش نکرده بود. نیم رخش هم سرد و خشک بود. امشب اصلاً شبیه آن پسر بچه شیطان و بازیگوشی که می‌شناخت، نبود.

نفسش را دوباره حبس کرد. باید چکار می کرد؟
میرفت و رو برویش می نشست و می پرسید این دو ماه کدام قبرستانی
بوده که حتی نتوانسته جواب تماس ها، پیام ها و پیغام هایش را بدهد؟
کجا بوده که حالا نگاه هایش را هم دریغ می کند؟
اصلا مگر او چکار کرده که مستحق این رفتار اوست؟
-میخواهی همونجور اونجا وایستی و نگام کنی؟
حرصی شد.

-وقتی با من حرف میزنی نگام کن.
بعد از یک مکث طولانی درحالیکه سیگارش را خاموش میکرد، بالاخره
گردنش را کمی کج کرد و نگاهش را تماما به او داد. تمام او را کاوید. از
نوک سر تا نوک پایش را با آبی هایش دید زد و بعد باز مردمک هایش
بالا آمدند و روی چشمان سروش متوقف شدند.
-هنوزم اسپر سوهات گیران؟

چرا احساس کرد با وجود سردی کلامش، زیر آن صدای خشک یک غم
عظیم خفته است؟

در چشمان کاوه به دنبال اثری از ناراحتی گشت؛ اما پرده ای که به دور
احساسش کشیده، آنقدری ضخیم بود که هر چیزی که در قلب و
مغزش می گذرد را پنهان کند.

لب زد:

-هنوزم

از کنار کاوه که گذشت ناخودآگاه نفس گرفت. مشغول آماده کردن اسپرسو که بود، ستایش آمد و سرک کشید. خب اینکه حالا ستایش هم اضافه شده، خیلی هم بد نبود. حداقل راحت تر در فضای سنگین آشپزخانه می توانست نفس بکشد. پیش از آنکه ستایش صندلی روبروی کاوه را عقب بکشد، با لحن خشکی رو به او گفت:

-لباسای کیمیا رو عوض کردین؟

ستایش دست پاچه جواب داد:

-خوابه

-بیدارش کن... با اون لباس و اون گنی که دور شکمشه اذیت میشه تا صبح...

سپس درحالیکه مخاطب ادامه جمله اش مشخص بود، گفت:

-نمیدونم چرا دخترای این خانواده عادت کردن اینور و اونورشونو ببندن

ستایش سردرگم چشم دوخت به سروش و بعد کاوه. در نهایت هم از آشپزخانه بیرون رفت.

با خارج شدن ستایش، کاوه از پشت میز برخاست. سروش که متوجه اعصاب بهم ریخته کاوه شد، خودش را مشغول کارش نشان داد. امشب همه اتفاق بزرگی را پشت سر گذاشته بودند. همه جز او با رخ داد عظیمی مواجه شده بودند. قطعا آدم های این خانه مثل او فقط نشنیده اند و با چشمانشان دیده اند و بیشتر از او عصبی و سرگردان بودند. صدای بیرون کشیدن و داخل دادن کشو های فریزر را شنید. برگشت و کاوه را جلوی یخچال ساید بای ساید دید که دنبال چیزی می گردد.

-چی میخوای؟

-بستنی...

-کشوی پایین

کاوه خم شد و بسته بستنی وانیلی را برداشت.

-کابینت دومی طبقه بالا

کاوه بدون اینکه سوالی بپرسد، سراغ ادرسی که سروش داد رفت و دو عدد بستنی خوری برداشت. سروش هم از داخل کشوی سوم کنار دستش اسکوپ بستنی و دو قاشق بیرون آورد و دست کاوه داد.

در دو فنجان برای خودش و او اسپرسو ریخت و هنگامی که برگشت یکی از ظرف های بستنی خوری مقابل و دیگری آنطرف میز و روبروی کاوه گذاشته شده بود.

-منتظر چی هستی؟...بشین

مطمئن نبود باید بنشیند. همه آن بیرون بودند و حضور دو نفره شان در آشپزخانه شاید به فکر و خیالات بیشتر دامن می زد و با این حال نشست.

کاوه مقداری از اسپرسو اش را درون ظرف بستنی خوری ریخت. کمی ابروهای سروش بالا رفت. تا به حال اسپرسو را با هیچ چیز دیگری امتحان نکرده بود. دست کاوه جلو رفت و فنجان سروش را برداشت و همان کار را برای او انجام داد.

سپس قاشقش را برداشت و شروع کرد. سروش زل زده بود به او...از این فاصله چهره اش خسته بنظر می رسید. خسته و غمگین...

-بخور

قاشقش را برداشت و بستنی آغشته به قهوه را با هم مزه کرد. بستنی کمی طعم قهوه میداد و به محض آنکه از گلویش پایین رفت، طعم نسبتا شیرینش به تلخی چند برابر اسپرسو تبدیل شد. آنقدر تلخ و

گرم که باورش نمی‌شد. طعمش عجیب بود. قاشق بعدی را با پرسیدن سوال در دهانش گذاشت.

- اسم اینی که میخوریم چیه؟

- آفوگاتو

- یعنی چی؟

کاوه سرش را بالا گرفت و آبی هایش را به قهوه ای های سروش دوخت.

- به زبان ایتالیایی یعنی غرق شده

سری تکان داد.

- اوهوم فهمیدم

- نه نفهمیدی

- چرا دیگه منظورش بستنیه که توی اسپرسو غرق میشه...

کاوه بجای جواب دادن فقط نگاهش کرد. عمیق و طولانی...

شبیه آن شب برفی، پر از خواستن؛ اما کوتاه...

- اشتباه بود؟

سری تکان داد و با لهجه انگلیسی اش کشدار ادا کرد:

- اها

- خب پس کیه که غرق میشه؟ کی غرق می‌کنه؟

-الان نزدیک شدی

نزدیک شده بود؟

به چه چیزی؟

چه پرسیده بود اصلاً؟

یک دور سوالش را تکرار کرد و تازه متوجه چیزی که گفته بود شد!
اگر مردمک هایش را بالا نمی آورد و نگاهش نمی کرد، تا ابد باید از این
چشم ها فراری می شد. جان کند تا ساحل چشمانش را به دریای کاوه
کوک بزند. نمیدانست کاوه در نگاهش چه خوانده که گفت:

-حالا فهمیدی؟

فهمیده بود و نمی خواست قبولش کند. لب هایش را برای انکار از هم
باز کرد.

-اینطوری نیست.

کاوه فنجان اسپرسو اش را برداشت و باقی مانده آن را سر کشید.
-اینطوری میشه... پس تا جایی که میتونی از من دور بمون... دیگه
دست این و اون برام پیغام نفرست... دیگه بهم زنگ نزن... دیگه دوروبر
آپارتمان من نپلک... از این به بعد تا منو دیدی فاصله بگیر... برو
هرجایی... هر جایی جز اون جایی که من هستم چون این چشما غرق
می کنن... من غرق می کنم!

به صورت مات شده سروش توجهی نکرد. از جایش برخاست. دو قدم بیشتر برنداشته بود که سروش گفت:

-یه ماهه که بی خیالت شدم... یه ماهه که دیگه بهت زنگ نزدم... پیغام نفرستادم...

کاوه حرفش را قطع کرد. بی آنکه برگردد، رمزمه کرد:

-ولی اومدی اون طرف خیابون و چند متر پایین تر از آپارتمان من پارک کردی... چرا؟

سروش هم حالا بلند شده بود. حق به جانب و با صدای محکمی جواب داد:

-من میخوام بابت حرف بزnm... ولی تویی که میخوای ازت دور بمونم چرا اومدی توی خونه ام؟... چرا کارت ورود خونمو داری وقتی نمیخوای غرق بشم؟... خیلی راحت می تونستی بگی بیان اینجا و خودت نیای... اصلا گیرم که اومدی و درم براشون باز کردی، چرا اومدی توی خونه؟... ها؟... چرا؟

کاوه مکثی کرد و برگشت. بعد درحالی که از آن پرده ضخیمی که روی چشمانش میکشید خبری نبود، گفت:

-من دلم برات تنگ شده بود!

کیش و مات...

و بعد برخلاف دو ماه قبلش که بارها و بارها مرده بود، زنده شد. قلبش شروع کرد به زدن...

ضربان قلبش اوج گرفت. موسیقی اش نواختن گرفت و بعد یک جایی در آن اعماق قلبش دخترکی روی نوک پاهایش ایستاد و با ریتم موسیقی قلبش رقصید.

اینکه کاوه کیف پولش را از درون جیب کتش بیرون کشید و کارت FRID را در آورد و دو قدم به طرف او برداشت و کارت را توی دستش گذاشت هم باعث نشد، آن دخترک درونش دست از رقصیدن بردارد.

—خدا حافظ **beastie!**

این خدا حافظی یعنی پایان دادن به هر چیزی که شروع نشده و شده بود.

این خدا حافظی حقیقی ترین خدا حافظی بود که در طول عمرش شنیده بود و...

نمی توانست همینطوری خدا حافظی کند که... می توانست؟

نمی توانست بعد از آنکه گفته دلش برای او تنگ شده، برود و پشت سرش را هم نگاه نکند... می توانست؟

(اسپرسو)

صد_سیزده

سر و صداهایی که از نشیمن می آمد باعث شد هر دو به طرف در
آشپزخانه خیره شوند. طولی نکشید که ستوده هراسان پیدایش شد.
- حال آقا بزرگ بد شده... پسرا دارن میرن عمارت... شما نماین؟
سروش به سرعت از آشپزخانه خارج شد و رو به شهریار پرسید:
- چی شده؟

- فشارش رفته بالا

- پس چرا هنوز توی عمارته؟

دانیال نزدیک در خروج جواب داد:

- چون غد و یه دنده ست.

شهریار از سروش پرسید:

- میای؟

بجایش کاوه از پشت سر سروش جواب داد:

- معلومه که میاد این چه سوالیه؟

به جز ستایش و دنیا که بخاطر کیمیا در خانه مانده بودند، همه از
آپارتمان سروش خارج شدند.

فشار زیادی که روی همه بود، باعث شد در آسانسور شهریار و کیاوش
با یکدیگر بحث کنند و دانیال به دعوایشان خاتمه بدهد. سروش لب به

دندان گرفته بود. چهره عزیزترین کسش که در طول چند ماه اخیر حتی صدایش را هم نشنیده بود، یک لحظه از ذهنش بیرون نمی‌رفت. از برج خارج شدند. هر کدام از پسرها به سمت اتوموبیل خودش رفت. شهریار در جلوی ماشین را برای سروش باز کرد و گفت:
-سوار شو

ناخودآگاه سر سروش به چپ و راست چرخید و به دنبال کاوه گشت. او را دید که به تنهایی دارد به آن طرف خیابان می‌رود.
-من با کاوه می‌رم.

و از کنار شهریار گذشت و با دو خودش را به جگوار کاوه رساند. در جلو را باز کرد و سریع نشست. کاوه با تعجب به سروش زل زد:
-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-جای سوال پرسیدن حرکت کن
کاوه با لحن خشکی غرید:

-من وقتی حرکت میکنم که تو از این ماشین کوفتی پیاده بشی!
این بار سروش بود که متعجب شد و بعد از آن عصبانی...
-به درک... با شهریار می‌رم... فکر کردی...

جمله اش تمام نشده بود که کاوه پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت راند. پس از یک سکوت طولانی بالاخره کاوه که همچنان خشمگین بود، از میان دندان های بهم چفت شده اش کلمات را جویید:

-دفعه آخرت باشه اسم شهریارو جلوی من میاری...دفعه آخرت باشه که سعی کردی حسادت منو بسنجی...دفعه آخرت بود پاتو از خط قرمزای من اونطرف تر میذاری سروش!

منظورش چه بود؟

هرچه که بود متوجهش نشد.

-چی میگی تو؟بعد از دو ماه همچنان توهم میزنی؟هنوز نرفتی پیش روانپزشک؟

کاوه پوزخندی زد و جواب داد:

-نگو که اسم شهریارو اونم وقتی که دانیال و کیاوشی بودن،همینجوری و غیر عمد آوردی...نگو که به شعورم بر می خوره

-قرار بود من با شهریار برم.

پوزخند کاوه عمیق تر شد.

-یادم نمیاد توی آسانسور یا مسیر لابی از قرار مدارتون چیزی شنیده باشم!

-وقتی در ماشینشو برام باز می کنه یعنی قراره با اون برم دیگه.

- ما به این نمیگیم قرار و قصد از قبل تعیین شده، بچه!
حق را به کاوه داد. شاید خود آگاهش غیر عمد اسم شهریار را آورده
بود؛ اما قطعاً ناخود آگاهش شیطنت کرده.

- حالا هرچی... اصلاً... اصلاً به حال تو چه فرقی می‌کنه؟ تو که گفتی
نزدیکت نشم

- و حالا بین کجایی!

عصبی از اینکه احساس می‌کرد کم آورده دندان هایش را بهم
سابید. کاری که همیشه به هنگام حرص خوردن انجام میداد. دست به
سینه شد و سرش را به طرف شیشه برگرداند.

بلاخره در اتوموبیل آرامش نسبی برقرار شد. همین هم باعث شد که
سروش بی مقدمه بگوید:

- من از همه چی خبر دارم

- راجع به چی حرف می‌زنی؟

گردنش را به طرف کاوه چرخاند. برای ادامه دادن، من و من کرد.

- راجع به سارا... و... کارایی که باهاش کردن

تکان خوردن سبک گلوی کاوه را دید و باز حواسش را به نیم رخ
جدی و سرد او داد.

- خب؟

دلش را به دریا زد و گفت:

-بچه ها میگفتن تو میدونستی کیمیا حامله ست...میگفتن کاری که
آرش با کیمیا کرده،انگاری از قبل برنامه ریزی شده...
-خب؟

-من می دونم چقدر از خونوادم متنفری و...
حرفش را قطع کرد.

-حرف آخر تو اول بزن
دمی گرفت و پرسید:

-کار توئه؟

-چی کار منه؟

با احتیاط لب باز کرد.اصلا شبیه سروش بی پروا نبود.چیزی که قرار
بود پرسیده شود،متوانست شروع یک طوفان باشد.

-اتفاق امشب؟...تو همه اینارو تدارک دیدی؟

و طوفان با چرخاندن فرمان و ترمز گرفتن کنار پیاده رو که صدای
وحشتناکی هم داشت،آغاز شد.

-الان چه غلطی کردی؟

-با من درست حرف بزن...فقط یه سوال بود

-تا حالا کسی بهت نگفته قبل از اینکه دهن تو باز کنی و چرتو پرت
تحویل بقیه بدی، یکم فکر کنی؟

این لحن بی ادبانه کاوه باعث شد بدجنس شود و بگوید:

-اتفاقا فکر کردم... خیلیم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم هیچکس
جز تو نیست که بتونه همچین جنایتی رو بکنه...
از دید او جنایت واژه مناسبی بود؛ چرا که آینده دختری تباه شده و
آبروی خانواده ای رفته بود.

جمله اش باعث شد، کاوه عقب بکشد. صاف روی صندلی اش بنشیند و
پوزخند تلخی لبانش را از هم باز کند.

-من مته بابای تو نیستم که مته ترسو ها تو سایه قایم بشم و با تهمت
و پاپوش گند بزnm به زندگی یه دختر و بچه اش... من مته مامان تو
نیست که با کلی ادعای رفاقت و خواهری برای داشتن یه نفر ساکت
بمونمو با کمک بقیه نیش بزnm به طرفم...

سپس رویش را به طرف سروش برگرداند و ادامه داد:

-من رو در رو دشمنمو به جهنم می فرستم!

متحیر ماند. مادرش چکار کرده است؟

-مامان من هیچ کاری با سارا نکرده

-عجب... تو که میگفتی همه چیزو می دونی!

واقعا می دانست؟

تمام حقیقت آن چیزی بود که مادرش تعریف کرده؟
دلش میخواست بالا بیاورد. عشق گرفته بود از این همه دروغ و پنهان
کاری... حالش بهم می خورد از این زندگی که تمامش را او باید جمع و
جور می کرد.

با بی حالی و صدای ضعیفی که به سختی شنیده می شد، سوال کرد:

-مامان چیکار کرده؟

-چرا از خودش نمی پرسی؟

تقریبا داد زد:

-خدا لعنت کنه کاوه دارم از تو می پرسم

-قرار نیست من به تو جواب پس بدم

عصبی فحش رکیکی به کاوه داد و از اتوموبیل پیاده شد. احساس
می کرد وسط برزخ گیر افتاده. برزخی که دست کم از جهنم
نداشت. داغ بود و آتشش داشت او را می سوزاند. دلش می خواست داد
بزند. گریه کند. سرش را به در و دیوار آنقدر بکوبد تا مغزش متلاشی
بشود.

ناگهان بازویش گرفته و به عقب برگردانده شد.

-برو بشین توی ماشین

دستش را با شدت عقب کشید و به راهش ادامه که دوباره کاوه بازویش را کشید.

-ولم کن...

-باورم نمیشه دلم واسه تو تنگ شده...اصلا دلم واسه چی تو تنگ شده بود؟!..واسه یه دختر بچه لجباز که نمیدونه چیکار کنه...حتی عقلش نمی‌رسه که چی درسته و چی غلط...بهش که خوب فکر میکنم میبینم از وقتی برگشتم ایران این دو ماه گذشته ارومترین و بهترین روزای گذشته بود...

به همین سرعت حرفش را پس گرفته بود؟ همینقدر سریع؟! نگاه رو به مرگش را به سمت دیگری داد؛ اما از پا نیفتاد.

-برو به جهنم کاوه

خواست قدم بردارد که کاوه داد کشید:

-سارا...

عصبی و بغض کرده کلمات را جوید:

-سر من داد نکش...من خودم تا خرخره پرم...اونقدر پرم که این همه کثافت داره از همه جام میزنه بیرون...خوشحالی که نبودی؟...منم خوشحالم...خوشحالم که نبودی...نبودی که ببینی وقتی فهمیدم خونوادم با سارا چیکار کردن، به چه حال و روزی افتادم...خوشحالم که

جواب زنگامو ندادی...خوشحالم که سراغمو نگرفتی چون هربار میخواستم پیام و به پات بیفتم...من...سروش زند حاضر بود بیاد به پات بیفته که اون قرارداد کوفتی رو باهام امضا کنی...اصلا با هر شرایطی که تو بخوای...هر چی که تو بگی...من خودم تاوان همه رو پس میدم...منو بجای همه...

انگشت اشاره کاوه روی لب های سروش نشست و ساکتش کرد.بغضی که داشت بیداد می کرد و می رفت که اشک شود،در گلویش یخ زد.
-شششش...ادامه نده...تو قرار نیست تاوان گناه کسیو پس بدی...
آبی هایش روشن می شود،زالال می شود... حتی زیر نور ماه هم آن محبتی که در دریاهايش موج میزند تا به ساحل سروش برسد،عیان و عریان تر میشود.

-اگه میخواستمت...اگه بخوامت... تورو فقط برای خودم می خوام...فقط خودم...اینو اونقدر با خودت تکرار کن تا ملکه ذهنت بشه
سپس انگشتش را از روی لب های سروش برداشت و روی قفسه سینه اش،جایی که قلبش میکوبید گذاشت و باز ادامه داد:
-تا بشینه اینجات

بعد از آن دست سروش را گرفت و او را به طرف ماشین برد.در اتوموبیل را برایش باز کرد و سروش سرگردان و آشفته را روی صندلی

نشانده.ماشین را دور زد و خودش هم سرجایش نشست.خم شد به طرف او و کمربندش را بست و حرکت کرد.

در راه فروش جملات آخر کاوه را مدام با خودش تکرار کرد.هر بار که تکرارشان می کرد بیشتر در خودش فرو می رفت.بیشتر خواسته شدنش را نفهمید.البته اگر خواسته بشود!

چه گفته بود؟

«اگه می خواستم...اگه بخوامت»

یعنی او را می خواسته و حالا نمی خواهد؟یعنی اگر بازهم او را بخواند فقط و فقط او را برای خودش می خواهد؟

چرا؟

چرا باید او را برای خودش بخواند؟

بقدری همه چیز قاطی شده بود که نمی دانست به کدام یک بی اندیشد.در نتیجه کاوه و خواسته شدن و نشدنش را برای آخر گذاشت.

در عمارت فروش و کاوه آخرین نفراتی بودند که رسیدند.

در باغ خدمه مشغول جمع کردن صندلی ها و سفره عقد بودند.همه

چیز زیبا بود.زیبا و مجلل برای یک مراسم باشکوه!

نفسش را بیرون داد و تازه فهمید چقدر دلش برای این عمارت تنگ شده است.

(اسپرسو)

صد_چهارده

در عمارت سروش و کاوه آخرین نفراتی بودند که رسیدند. هنگامی که از باغ میگذشتند، خدمه مشغول جمع کردن صندلی و میزها، ریسه ها و سفره عقد بودند. همه چیز زیبا بود. زیبا و مجلل برای برای یک مراسم با شکوه و شیک!

نفسش را شبیه به آه بیرون داد و به این اندیشید که هیچ کس چنین پایانی را برای این شب تصور نمیکرد.

به سرتاسر باغ و دو عمارت که از دور در روشنایی و با نورهای کار شده می درخشیدند، زل زد. دمی گرفت و تازه فهمید که چقدر دلش برای این باغ و این دو عمارت تنگ شده است.

خدمه ها با دیدن سروش و کاوه سر خم کردند و صمیمانه حال سروش را جویا شدند. در میانشان هدایت و پروین هم حضور داشتند که هر دو سروش را به آغوش کشیدند. پروین خانم درحالی که نم چشمانش را پاک میکرد، اظهار دلتنگی کرد و هدایت با روی گشاده از او استقبال کرد و به او خوش آمد گفت. به همراه هدایت به داخل ساختمان پدر بزرگش رفتند.

در گذشته هم روزهای زیادی را دور از این عمارت بوده است؛ اما هیچ
گاه احساس غریبگی نمی‌کرد. هیچ گاه خودش را این همه دور
نمیدید. دلش گرفت. دلش برای دل غریبش گرفت. لب زیرنش را به
دندان کشید. دستانش مشت و قلبش...
قلبش برخلاف انتظارش آرام میزد.
کند میزد.

انگار اصلاً نمیزد.

قدم هایش نامطمئن برداشته میشد. لرزان و بی جان...
اما فقط خودش میفهمید. خودش میفهمید که چه حال خراب و زاری
دارد. در ظاهر با هدایت میخندید و سر به سرش میگذشت؛ اما درونش
در حال فروپاشی بود.

—من زودتر میرم باباجان که خبر او مدنونو بدم.

سروش لبخندی زد و سر تکان داد. هدایت با آن سن و سال جوری از
پله ها دوتا یکی بالا میرفت که انگار جوان بیست و چند ساله
است. پایش را روی پله دوم گذشت که مچ دستش گرفته شد. سرش به
سوی کاوه چرخید.

—میدونی که من کنارتم... مگه نه؟

بود؟

واقعا کنارش بود؟

چیزی که در سرش میچرخید را به زبان آورد:

-الان هستی...فردا چی؟پس فردا چطور؟..یا ماه بعد؟...من عادت دارم...من به نبودن ها عادت کردم برای همین تونستم روی پای خودم وایستم...من به بودن کسی امیدوار نمیشم...من انتظار ندارم از آدمی که بمونم...

امیدوار بود کاوه صداقت حرف هایش را از توی چشمانش بخواند و دیگر از بودن هایش حرف نزنند.امیدوار بود کاوه بفهمد او نیازی به بودن کسی ندارد.احتیاجی به تکیه گاه ندارد.او خودش یک تنه برای همه هست.برای همه بوده...

-شما اینجا بیین؟

با مکث نگاه از هم گرفتند و به پاگرد و جایی که شهریار ایستاده بود،دادند.مردمک های شهریار روی دست کاوه که به دور میچ سروش حلقه شده بود،متوقف شدند.سروش کمی دستش را عقب کشید و کاوه هم برای نگه داشتنش کلنجر نرفت و رهایش کرد.از پلکان بالا رفت و هنگامیکه کنار شهریار قرار گرفت،پسرعمویش با او همراه شد.

-چرا اینقدر دیر کردین؟

جوابش را کاوه از پشت سرشان داد:

-فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه!

جمله ای که با لحن بی خیال گفته شده بود، باعث شد شهریار بایستد و به طرف کاوه برگردد. قبل از اینکه شهریار به سوی کاوه یورش ببرد، سروش بازویش را گرفت و با غیظ از لای دندان هایش کلمات را پرتاب کرد:

-شما دو تا چه مرگتونه امشب؟!...بقدر کافی همه چی متشنج هست شهریار همچنان برافروخته بود؛ اما کاوه خیلی ریلکس جلو آمد و دستش را دور کمر سروش قرار داد و او را عملاً به جلو هول داد و گفت:

-نگران نباش سوییت هارت...این یه موضوع مردونه ست...کسی قرار نیست کشته بشه

دستش را از دور کمرش جدا کرد و با فشار کوچکی به پشتش او را به جلو حرکت داد. سروش چند پله را بالا رفت و یک لحظه چرخید و به شهریار و کاوه ای که به او زل زده بودند نگاه کرد. چشم ریز کرد و هشدارگونه لب زد:

-من نمیدونم مشکلتون دقیقا چیه...درحال حاضرم اینقدر مشغله های مهمتری دارم تا به مشکل شما دو تا عتیقه فکر کنم؛ ولی...ولی اگه

صداتون بالا بره...اگه کارتون به کتک کاری برسه، گردنتونو
میشکنم. مفهومه؟

جز نگاه خیره هیچ واکنشی نشان ندادند.

-نشندم صداتونو؟

شهریار دست به سینه شد و گفت:

-بله مفهونه

سروش نگاهش را به کاوه داد:

-کاوه؟

کاوه با موزیانه لبخند کجی گوشی لبش نشست و متفکرانه لب گشود:

-بستگی به تو داره...

میدانست ادامه این صحبت به کجا میکشد. میدانست همین حالا و از

یک موضوع پیش پا افتاده یک معامله به نفع خودش بیرون

میکشد. دلش نمیخواست جلوی شهریار اسمی از معامله بیاید. ترجیح

میداد این بده بستان ها محرمانه بماند. شاید شبیه یک راز دو نفره...

یک اشتراک نه چندان دوست داشتنی؛ اما مخصوص به خودشان... برای

همین با حرص گفت:

-همین که شهریار متوجه شده کافیه...

دندان هایش را بهم سایید و یکبار دیگر از اینکه آن جور که باید جواب کاوه را نداده خودخوری کرد. اگر شهریار نبود احتمالا حسابی از خجالتش در می آمد...البته شاید!

به طبقه دوم رسید از داخل نشیمن رد شد. از کنار سالن پذیرایی گذشت به یک راهرو کوتاه رسید. دو پله را بالا رفت و به سمت چپ که اتاق خواب پدربزرگ و مادربزرگش بود، پیچید. فاطی خانم و هدایت در چهارچوب در ایستاده به انتظار او. با دیدن سروش لبخندی کنج لبان هردو نشست. فاطی خانم دخترش را گرم در آغوش کشید و با محبت به او خوش آمد گفت.

—منتظر تن... بیا تو عزیزم

برای دیدن پدربزرگ و مادربزرگش له له میزد. برای بوییدن عطرشان... برای لبخندهای صورتشان...

برای همه چیز و همه چیزشان تشنه بود.

در اتاق همه بودند. همه را میدید و نمیدید. چشمانش از روی عموها و پدرش، عمه و شوهر عمه اش، زن عمویش الهه خانم، دانیال، کیاوش، ستوده و شهرزاد و همسرش رد شد. اصلا آنها و صداهایش را نمیدید و نمیشنید. فقط دو نفر بودند... دو نفر برای دیدن

آقابزرگ روی تخت نشسته و به تاج تکیه داده و پاهایش زیر ملحفه دراز بود و خانم بزرگ کنارش ایستاده و به او نگاه میکرد. قدم هایش آرام آرام جلو رفتند و بعد از دو-سه قدم کوتاه، بلند گام برداشت. سریع گام برداشت و خودش را به جمیله خانم رساند و او را تنگ در آغوش گرفت. او را میان بازوانش نگه داشت. محکم و با قدرت... انگار دیگر قرار نبود هیچگاه او را داشته باشد. با تمام وجودش نفس گرفت. تمام ریه هایش را از عطر حضور او پر کرد. تمام کمبود نفس کشیدن ها و نکشیدن هایش را یکجا می خواست جبران کند. در مقابل جمیله خانم هم مدام قربان صدقه اش میرفت و نیمی از صورتش را که در دسترسش بود، تند تند می بوسید. دو ماه مگر چند سال بود که این حجم از ویرانه های دلتنگی را برجا گذاشته بود؟!!

آغوش ها عجیب اند!

و دلتنگی ها عجیب تر!

دلتنگی ها شبیه سیاه چاله اند. همه چیز را میبلعند و ناپدید میکنند. شبیه تاریکی اند... یک تاریکی مطلق که چشمانت جز سیاهی چیز دیگری را نمی بیند و تو تمام مدت در آن سیاهی محض راه میروی و می افتی و زخمی میشوی و باز برای خاطر کور سوی نوری دست و پا

میزنی. میدانی نور یک جایی هست... یک جایی و نمیتوانی ببینی
اش. نمیتوانی داشته باشی اش... دلتنگی برای یک آدم همین شکلی
است. تو را در تاریکی رها میکند و تو در آن سیاهی حتی خودت را هم
گم میکنی!

کمی فاصله گرفت تا خوب صورت جمیله خانم را ببیند. تا تمام افتادن
هایش را، جراحات هایش را و گم شدن هایش را از خاطر ببرد... حالا در
روشنایی روز بود و واقعا چه اهمیتی داشت که بیشتر از دو ماه را در
تاریکی مانده است.

-خانم بزرگ الان باید یه چیزی بگین... اینجوری فیلم دراماتیک تر
میشه!

مادر بزرگ و نوه به طرف صدای دانیال برگشتند و او را که موبایل به
دست بود و داشت از آن ها فیلم می گرفت را نگاه کردند. خانم بزرگ
تنها لبخند زد و فروش فحشی حواله اش داد.

بعد از کلی قربان صدقه رفتن های بی شمار بالاخره دلش رضا داد و تن
سروش را رها کرد.

ابتدا فقط گردن سروش به طرف جایی که آقا بزرگ بود چرخید. جایی
که پیرمرد مغرورش به روبرو زل زده و حتی نگاهش هم نمیکرد. تک

خنده آرامی زد و کامل چرخید و رفت روی تخت یک وری نشست و خوب نگاهش کرد.

چشمان عسلی بی فروغش را، چین های بی شمار صورتش را، ابروان و موهای سپیدش را... خط به خط روی متبخر و متکبر عزیزترینش را با تمام وجودش قورت داد. لب هایش را آرام جلو برد و بوسه ای بر گونه اش کاشت. یک بار... دوبار... سه بار... ده بار... پشت سرهم... بی وقفه... با عشق... با دلتنگی...

-بسه دیگه بچه اینقدر تف مالیم نکن
صدایش...

صدای خسته و درمانده ای که میخواست محکم باشد... برای همین صدا هم میمیرد و زنده میشد.

بغض کرد و انگار این بغض امشب قرار نبود ناخن هایش را از گلوی او بردارد. انگار کمر بسته بود که اشک شود و از روی گونه هایش پایین بچکد.

زمزمه کرد:

-چطوری پیرمرد؟

و بلاخره نگاهش کرد!

بلاخره اجازه داد شیرینی عسلی هایش را بچشد.

- پیر مرد باباته

همین...

همین و اندختنش توی آغوش آقابزرگ

همین و غرق شدن میان امن ترین نقطه جهان

جوری پدر بزرگش را به خودش چسباند که گویی قرار بود دوباره دوباره او را از دست بدهد... که انگار قرار بود دوباره به تاریکی برگردد و گم شود. سرش را میان سینه مردانه اش پنهان کرد. شبیه آن وقت هایی که اشتباهی میکرد و به سرداب فرستاده میشد و بعد از آن اولین کاری که میکرد خودش را به این آغوش میرساند. خودش را میان این بازوان پنهان میکرد و یک شب تنهایی در تاریکی را به دست فراموشی میسپرد.

دستان آقابزرگ نوازش وار روی کمرش بالا پایین رفتند و بعد صدای شکسته اش را شنید که گفت:

- هر چقدر که من بزنم توی گوشت... هر چند باری که بگم برو... تو که نباید سرتو مثل گاو پایین بندازی و بری... فهمیدی؟

سروش میان جنگیدن برای کنترل اشک های پشت پلکش، خندید.

- بله آقاجون

- آقاجونو زهرمار پدر سوخته

و سروش خودش را بیشتر در آغوش مردانه او جمع کرد. پاهایش را کامل بالا آورد و روی تخت گذاشت.

صدای کاوه را شنید که حال پدر بزرگشان را جویا میشود... صدای خانم بزرگ را که دیگران را از اتاق مرخص میکند... صدای متلک های دانیال... اما هیچ کدام اهمیت نداشت... نه تا زمانی که میتوانست همانجا بماند.

نمیدانست چند دقیقه به همان حالت مانده بودند که آقا بزرگ نجوا کرد:

- تو آخرین دختری بودی که توی این عمارت دنیا اومد... قبل از اینکه به دنیا بیای سر اسمت دعوا بود... جمیله و فاطمه میگفتن بذاریم سارا اگه دختر شد... میدونستیم دختری... تو آخرین فرصتی بودی که من داشتم... منم از آخرین فرصتم استفاده کردم... حرفی نزدیم اما مخالفت نکردم... اشتباه بود... نباید اسمتو میداشتم سارا... حالا پشیمونم... بیشتر از هر وقت دیگه ای پشیمونم و دلم میخواد اسمت هر چیزی باشه جز سارا... بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم میخواد شبیه باقی دخترای این خانواده باشی... که زندگیت بی دردسر جلو بره... که سرنوشت برات تکرار نشه... تموم این دوماه فقط به این چیزا فکر

میکردم... به اینکه کاش میتونستم از آخرین فرصتم یه جور دیگه استفاده کنم.

بعد از حرف های تکان دهنده ای که آقابزرگ زد، خودش را جدا کرد. به چشمان پدربزرگش نگاه کرد و گفت:

-من سروشم آقاجون... سروشم میمونم... قرار نیست اتفاقی که برای سارا افتاده برای من بیفته... قرار نیست چون همه میگویند من شبیه سارام همه چیز تکرار بشه... اینو من بهتون قول میدم

روی «من» تاکید کرد تا آن اطمینانی که باید را به نادرخان بدهد. چند لحظه در سکوت خیره هم بودند و درنهایت آقابزرگ با لبخند محوی پرسید:

-کی گفته تو شبیه سارایی؟

-مامانم

نادرخان سری آرام تکان داد و لبخندش کمی پررنگتر شد وقتی که گفت:

-تو شبیه سارا خواهرزادم نیستی... تو شبیه سارای شازده حسامی ابروهای سروش بالا پرید و چشمانش گرد شد.

-شازده حسام؟... حسام الدین پدرتون؟

آقابزرگ تایید کرد. سروش پشت چشمی نازک کرد.

-ماشالا مردای قجری چه خوش اشتها بودن...احيانا زن ديگه ای نداشته که؟...برو بگرد نادرخان شايد برادری،خواهري چیزی اينورو اونور داشته باشی

لب های پدربزرگش کش آمدند؛اما چشمانش همچنان بی فروغ و غمگين بودند.خنده روی لب های سروش خشکید.با این چشم ها چه میکرد؟

دستش را روی گونه آقابزرگ گذاشت و گفت:

-یه وقت غصه نخوری...یه وقت فکرو خیال به سرت نزنه...من خودم هستم...من خودم درستش میکنم...تو فقط مراقب خودت باش

سپس گونه اش را نزدیک لب های پدربزرگش برد و انگشت اشاره اش را رویش گذاشت و ادامه داد:

-یالا بوس آشتیمو بده پیرمرد

نادرخان گونه اش را بوسید...

و درمان شد.

تمام زخم هایش ترمیم شد.

حالا برای هرکاری،برای مواجهه با هر چیزی آماده بود.حالا ديگر برايش چیزی غيرممکن نبود.اگر گفته همه چیز را درست میکند،پس

این کار را انجام میدهد. حتما راهی برایش پیدا میکرد. تازه این بار تنها
هم نبود... کیاوش بود و
کاوه...

کاش باشد.

از روی تخت بلند شد و با لب های گشاده خدا حافظی کرد. در نیمه
های راه بود که شنید:
-سروش؟...

برگشت.

-جانم؟

-کیمیا حالش خوبه؟

خوب نبود... با آن صورت و آن روحیه ای که از کیمیا سراغ داشت اصلا
خوب نبود.

دست به کمر شد و برای آنکه لااقل کمی از حس بدی که به جان
پدربزرگش افتاده، بکاهد با شوخی جواب داد:

-والا از اونجایی که خودم همین چندوقت پیش ضرب شستونو نوش
جان کردم، میتونم بهتون اطمینان بدم که فردا باید فکش عمل
بشه... به هر حال اونکه پوست کروکودیل نداره مته من... نگرانش
نباش... جای خوبی میبریمش برای عمل فک.. شایدم باید بذاریم با

همین فک یه وری به زندگی ادامه بده... حالا تا فردا تصمیم نهایی رو میگیرم.

- برو پدر سوخته... برو کمتر زبون بریز...

سروش با خنده دست تکان داد.

- مراقبش باشین... کیمیا خیلی حساسه

سروش سلام نظامی داد و محکم گفت:

- بله قربان

- آزادی... میتونی بری

از اتاق خارج شد و به نشیمن رفت. صورت های درهم دیگران مشخص کرد که حال درست و درمانی ندارند. انتظار بهتر از این را هم نداشت. اضطراب و نگرانی زن ها دقیقا نقطه مقابل چهره های تندخو و خشم آلود مردان بود.

رابطه اش همچنان با دو عمویش شکرآب بود؛ با این حال جلو رفت و با هردویشان احوال پرسى کرد. زری خانم واقعا حال مناسبی نداشت و زن عمو الهه و مادرش در حال بردن او به اتاق دیگری بودند. کنار پدرش نشست. هربار که او را میدید به یاد کارهایی که با سارا کرده است می افتاد؛ اما چرا باز هم دوستش داشت؟ چرا هربار که میدیدش حالش بهتر میشد؟

چشمش به خانم بزرگ و کاوه که در انتهای راهرو ایستاده بودند و درباره چیزی حرف میزدند، افتاد. لبخند، لب های مادر بزرگش از هم باز کرده بود و کاوه بنظر با توجه و محبت حواسش به تمام گفته های خانم بزرگ است. انگار رابطه شان بهتر شده است! سرش را برگرداند و با علاقه به حرف های پدرش گوش سپرد. کمی درباره اوضاع شب و اتفاقات افتاده صحبت کردند. کمی هم درباره شرکت و اوضاع کار.

با اضافه شدن شوهر عمه اش صحبت ها پیش روی کرد و حرف از کمپانی انگلیسی به میان آمد. مردان این خانواده حتی در بدترین شرایط هم بلد بودند که مسیر گفتگوها را به سمت کار و کاسبی شان هول دهند. به خوبی فهمیده بود که دیگر کار از کار گذشته و همین حالا هم تمام کارخانه ها برای صادر کردن سفارشات بی وقفه در حال کارند. سرش را کمی چرخاند و اینبار بجای خانم بزرگ کیاوش روبروی کاوه قرار گرفته است. کاوه را دید که کیف پولش را در آورد و کارتی را به دست کیاوش داد و چیزی به او گفت که کیاوش سر تکان داد.

با آن چهره جدی و پوشش تمام مشکی، بسیار جذاب بنظر میرسید. رنگ و استایل مشکی علاوه بر اینکه ابهت خاصی به او میداد، ترسناکترش هم میکرد. همین ترسناک بودنش هم به جذابیت هایش افزوده بود.

و این مرد زیاده از حد جذاب او را خواسته بود...او را بخاطر خودش خواسته بود!

تا به حال هیچ مردی او را نخواستہ بود. اصلا نمیدانست خواسته شدن از سوی یک مرد یعنی چه؟!

کمی دور از ذهن بود که کسی او را به عنوان دختر ببیند. او را در آغوش بگیرد و بخواهد او را ببوسد و...

کاوه چندین بار این را خواسته بود!

قفسه سینه اش سنگین شد. حجم خون به صورتش هجوم آورد و احساس کرد هوا گرم تر شده است. خودش را با دست باد زد.

-هوا که خوبه

-من یکم گرمم شد بابا

و باز نگاهش را به کاوه داد.

کیاوش چیزی گفت و او سر تکان داد. نمیدانست این دو برادر ناتنی که چندان از کنار هم بودن دل خوشی ندارند، درباره چه چیزی این همه با جدیت حرف میزنند. با این حال میتواندست به جریانات امشب و کیمیا ربطش بدهد. انگار فرامرز نقطه اتصالشان نبود. انگار تنها کسی که میتواندست این دو را روبروی هم برای مکالمه ای بلند کنارهم قرار بدهد، کیمیا بود.

خیلی ناگهانی کاوه سرش را به طرف سروش برگرداند و چشم دوخت به او...

اولین بارش نبود که مچ نگاه هایش را میگیرد.

اولین بار هم نبود که سروش بخواهد دستپاچه بشود و نگاه بگیرد. اتفاقا درست مثل دفعه قبل نگاهش را ادامه داد.

طرز نگاه کردنش یک جور خاصی بود.

یک جور خاصی گرفته و اندوهناک...!

اصلا هم شبیه حالت مهموم و متاثری که در چند ساعت پیش از او دیده، نبود. جنسش فرق میکرد.

ابروهایش کمی بهم نزدیک شد و آرام لب زد:

-چی شده؟

کاوه تنها سری به طرفین تکان داد که معنی «چیزی نیست» را میداد و بعد هم حواسش را به کیاوش و صحبت هایشان داد.

موبایلش را از جیب در آورد و به تلگرام رفت. روی اسم کاوه زد و برایش نوشت:

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

کمی صفحه را بالا برد و به تمام پیام هایی که ارسال کرده و خوانده نشده بود، نگاهی انداخت. انتظار بی جایی بود اگر فکر میکرد امشب جوابش را میدهد؟!

صدای ضعیف هشدار پیامکی که برای کاوه فرستاده بود را شنید. چند فحش به او داد به خودش گفت:

- پس پیامم برات میرسیده و سین نمیکردی عتیقه؟! ...سروش نیستم اگه دهنتمو بخاطرش سرویس نکنم!

کیاوش که رفت منتظر ماند کاوه گوشی اش را بردارد و حداقل واریسی کند؛ اما کاوه بی حرف و بدون چک کردن موبایلش از نشیمن خارج شد.

رفت...

لب و لوچه اش آویزان هم نشد. او که کاوه و بی توجهی هایش را دیده بود. اگر پیامی هم فرستاده بود، برای جویا شدن حال او بود. «به درکی» گفت و حواسش را به طرف دیگر متمایل کرد.

فرمان مزخرفاتش را شروع کرده بود و داشت سر فرامرز غر میزد و انگار نه انگار که در آن جمع شوهرخواهر و دامادش هم حضور دارند. خیلی خشک عمویش را مخاطبش قرار داد:

-مسائل خصوصی این خانواده توی خود خانواده میمونه...قرار نیست جلوی غریبه ها همدیگرو مواخذه کنیم! خانواده پشت اعضاش میمونه از جا برخاست و منتظر پاسخی نماند. از نشیمن بیرون رفت. میخواست سیگاری روشن کند که صدای آلارم پیامکی که به موبایلش فرستاده بود را شنید. گوشی اش را از توی جیبش بیرون کشید و برخلاف انتظارش از طرف کاوه بود!

نوشته بود...

«Kenare afraam...
Bia»

کنار افرا؟!!

تنها یک افرا در باغ وجود داشت!.. آن هم انتها و بین دو عمارت بود!.. آنجا چه میکرد؟

از عمارت پدربزرگش خارج شد و به جایی که کاوه خواسته بود رفت... ته دو عمارت جایی که به سرداب میرسید. از پسرهای شنیده بود که آنجا آدم مرده است. بزرگتر که شد تمام آن حرف ها را به دست فراموشی سپرد. داستان های بسیاری درباره عمارتی که خودشان در آن سکونت داشتند و درخت افرايي که از کودکی همدمش بود، شنیده. اکثر آن داستان ها برای یک کودک ترسناک و برای یک

بزرگسال مسخره و باورنکردنی بود. نزدیکتر رفت. کاوه را که پشتش به او بود دید و...

یک کلاغ روی شانه اش نشسته بود!

یک کلاغ روی شانه اش نشسته بود؟

یک قدم به عقب برداشت.

چیزی از ذهنش گذشت که اصلاً بخاطرش نمی آورد.

یک تصویر...

قامت یک مرد با لباس های تیره که یک کلاغ روی شانه چپش نشسته!

این تصویر را کجا دیده بود؟

هرچه به ذهنش فشار آورد چیزی برای یادآوری به آن اضافه نشد.

-بیا جلوتر... beastie-

او در آن تاریکی ترسناکتر از همیشه به نظر میرسید. جلوتر نرفت بجایش گفت:

-بچه که بودیم وقتی شبا همگی دور هم جمع میشدیم، شرط می بستیم هرکسی بیاد ته باغ و بتونه پارچه ای که مال خودش رو دور این درخت بنده، قهرمانه... دانیال همیشه داستانای ترسناک تعریف میکرد برامون... میگفت یه نفر خودشو از شاخه های این درخت دار

زده...میگفت روحش اینجا سرگردونه بخاطر همین کلاغا زیاد میان
روی این درخت میشینن...اوایلش منم مته بقیه میترسیدم
مکئی کرد.چشمانش را به افرایى که تمام شاخه هایش میهمان کلاغ
های سیاه بود،داد:

-ولی بعدش مادر جونو دیدم که همیشه این پشت میادو برای کلاغا
آب و هرچی دم دستش میرسید میآورد که بخورن...بعد از اون منم
بعضی روزا میومدم و با ترس و لرز براشون غذا میآوردم که
بخورن...اونقدر براشون خوراکی بردم که بلاخره بهم اعتماد کردن و
بعد از یه مدت دیدم برای تشکر واسم دکمه و استخونو و صابونو پیچ و
مهره میارن...حتی گوشواره های کهنه و خراب؛ولی من همشونو نگه
داشتم...از دانیال و ستایش متنفرن...هروقت این وری میان جوری
قارقار میکنن که انگار دشمنشونو دیدن...البته حقم دارن...اونا خیلی
کلاغای این درختو اذیت کردن...بعدها کلی دربارہ کلاغا
خوندم...میگن کلاغا بین پرنده ها باهوش ترینن!...اینارو گفتم که
برسم به اینکه بودند اینجا همون اندازه عجیبه که کلاغ روی شونه
ات!...

-چرا؟

-چون اونقدری باهوش هستن که به یه غریبه، به این راحتی اعتماد نکنن!

کاوه همچنان نگاهش به روبرو بود وقتی که گفت:

-از کجا میدونی من براشون غریبه ام؟

منظورش را متوجه نشد. دیده بود که گاه گاهی کلاغ ها به پشت پنجره اش می آیند. دیده بود بعضی اوقات که برایشان چیزی برای خوردن میبرد تا پایین پایش هم می نشینند؛ اما هیچ گاه، هیچ وقت کلاغی روی شانه اش ننشسته بود. او با کلاغ ها زندگی کرده بود و حالا میدید که یکیشان روی شانه کاوه نشسته است. کاوه ای که برای آدم های این عمارت غریبه بود و برای کلاغ هایش آشنا!

قدم جلو گذاشت و کنار کاوه ایستاد.

سرش را به طرف کاوه چرخاند و به نیم رخش خیره شد. هنوز هم مطمئن بود او را یک جایی در همین حالت دیده، فقط یادش نمی آمد کجا!

-خوبی؟

کاوه بسته سیگارش را درآورد. دو نخ سیگار روشن کرد و یکی را به طرف سروش گرفت. در سکوت چند کاوه از سیگارهایشان گرفتند که بی مقدمه گفت:

-اگه سارا هم برمیگشت همون حرفایی که به تو زده رو بهش میگفت؟...دعواش میکرد که چرا رفته؟

پس دلیل حال خرابش این بود! ماند که چه جوابی بدهد. خیلی خوب دلداری دادن، بلد نبود.

-چرا سارا برنگشت؟

کاوه پکی از سیگارش گرفت و تلخ جواب داد:

-چون هرچی آقا بزرگ میگفت باید همون میشد...

در سکوت سیگارشان را کشیدند. سروش مطمئن نبود که باید برای حال خراب و آن دو سوالی که پرسیده شده چه جوابی بدهد که کاوه به حرف آمد:

-من برای تو غریبه ام؟

بود؟

این سوال را از کجا پیدا کرده و پرسیده بود؟

کمی با مکث چوآب داد:

-الان نه

نبود!

در آن لحظه احساس میکرد او را خیلی وقت پیش دیده است. این را مطمئن بود. او با آن لباس های یک دست سیاه و کلاهی که بر شانه اش نشسته، آشنا ترین لحظه ای بد که کنار کاوه تجربه کرده بود. کلاغ از روی شانه کاوه پرید و روی بالاترین شاخه درخت نشست. جایی که هیچ کلاغ دیگری نبود. سپس کاوه چرخید و تمام رخس را به سروشی که حتی نگاهش هم نمیکرد، داد. چیزی نگفت.

تنها نگاهش کرد.

نگاهش کرد..

نگاهش کرد...

نگاهش کرد...

آنقدر زل زد به او که سروش داشت زیر بار آن نگاه های مستقیم له میشد.

-بخاطر حرفی که توی ماشین زدم متاسفم... تو نمیتونستی یه همچین کاری با کیمیا بکنی

لازم بود بابت جملات توهین آمیزش عذرخواهی کند.

یکی از بارزترین خصوصیاتش که داشت و به آن می بالید همین بود. همین که اگر اشتباهی بکند، انکارش نمیکند. ماست مالی و

توجیحش نمیکرد. یک راست سر اصل مطلب میرفت و عذرخواهی میکرد. او شجاعت پذیرفتن اشتباهاتش را داشت، کاری که اکثر مردم از آن گریزان بودند و او شبیه اکثر مردم نبود. او شبیه هیچ کس نبود به جز ساراهاى این خانواده!

کاوه بدون مقدمه لب باز کرد:

-گفتی میخوای اون قراردادو امضا کنی... آره؟

یک لحظه قلب سروش از کار افتاد. الان کاوه چه گفت؟

و بعد از آن از کار افتادگی جوری به تپش افتاد و خودش را به در و دیوار سینه اش کوبید که سابقه نداشت.

-گفتی بدون چون و چرا و با همون شرایطی که من خواسته بودم... آره؟

آنقدر هیجانات درونش بالا و پایین میشد که توان عکس العملی را نداشت. تنها توانست بگوید:

-دو ماه پیش میخواستم بدون چون و چرا امضاش کنم... تو فرصتتو از دست دادی!

-باشه... شرایطتو میشنوم... همین حالا...!

نمیشد این همه آرام و خونسرد حرف نمیزد؟

نمیشد کمی و تنها کمی درونش به جوش و خروش بیفتد و ذره ای شبیه به او آدرنالین خونسش بالا برود؟

شاید اگر قبل از کاوه مردی او را در چنین شرایطی قرار میداد این همه، اوضاعش قاراشمیش نبود. این همه درونش به تلاطم نمی افتاد. شاید اگر کمی عادی تر بود... اگر کمی شبیه دیگران بود در چنین موقعیتی مضطرب نمیشد. نفس عمیقی کشید. سعی کرد شبیه سروش همیشگی باشد؛ اما نبود. کاش لااقل بتواند لرزش تنش را کنترل کند.

خیلی آرام به طرف کاوه برگشت و با لحن عادی پرسید:

-چی شد که نظرت عوض شد؟

-میخوام بهت یه فرصت دیگه بدم... و این آخرین فرصتته...

-چرا؟

کاوه جوابش را نداد و تنها مردمک هایش بازی راه انداخته بودند و بین چشمان سروش دو دو میزدند.

-پرسیدم چرا؟... چون من اسمم سارا است؟... چون شبیه مادرتم؟

کاوه نیمه قدم به او نزدیک شد و دیگر از همان نور ضعیفی که نیمی از صورتش را روشن میکرد هم خبری نبود. در آن تاریکی آبی هایش دیگر آبی نبود! آسمان چشمانش دیگر آفتادی نبود!

سیاه بود.

سیاه مثل شب!

سیاه مثل حفره ای تاریک و بی انتها!

حالا بیشتر شبیه اش بود... شبیه کسی که بخاطر نمی آورد و دیده
بودش!

خیلی جدی گفت:

- تو شبیه سارا نیستی... شاید شبیه کسی که اون ازش متنفره باشی
ولی شبیه سارا نیستی!
اون؟

منظورش از «اون» سارا بود؟

داشت کم کم در سیاهی چشمان کاوه گم میشد که آهسته نجوا کرد:
- پس چرا؟

- چون نمیتونم داشته باشم... چون نمیدارن داشته باشم... چون تو
برای من ممنوعه ای و من... من هرچیزی که نتونم داشته
باشم... هرچیزی که ندارن داشته باشم... هرچیزی که برام ممنوعه
باشه رو میخوام...

با تاکید بیشتری ادامه داد:

- من تو رو میخوام سروش زند!

نفسش رفت و نیامد.

کاوه چه گفته بود؟

گفته بود این چشم ها غرقش میکنند؟

غرقش نکردند!

این چشم ها او را گم کردند. این چشم ها او را بلعیدند.

این سیاه چاله های تاریک و سیاه او را بلعید.

بلعید و گم شد.

زبانش از کار افتاد.

تمام مغز و اعصابش از کار افتاد. تنها پاهایش بودند که مسولیت قبول

کرده و همچنان محکم و استوار بر جای خود ثابت مانده بودند.

کاوه نیم قدم دیگر به او نزدیک شد. عملاً بهم چسبیده بودند. دستش

را بلند کرد و آرام کلاه سروش را از سرش برداشت. انگشتانش لای

موهای بلند و پریشان سروش رفت و برگشت و روی گونه سروش

نوازش وار بالا و پایین شد. سرش را نزدیک آورد. نزدیک و درست

مقابل لب های سروش نجوا کرد:

-بهم بگو سروش...از این رابطه چی میخوای و چی نمیخوای؟

جادو شده بود.

اگر آبی هایش توان گیج کردنش را داشت؛ این سیاهی ها توان از کار انداختن همه چیزش را داشت!

نفس های کاوه را که درست جلوی دهانش بیرون می آمد و در تمام صورتش پخش میشد را نفس کشید. نفس کشید و فهمید باید یک قدم عقب بکشد. یک قدم دور شود تا این همه تمام و کمال ویران نشود. تا تمام و کمال در چشمان کاوه گم نشود.

هرچقدر فکر میکرد، کمتر از آن قرارداد و خواسته هایش را به یاد می آورد.

سعی کرد ذهنش را متمرکز بکند. به خودش یادآور شد این یک موقعیت جدید است و تا به حال با آن مواجه نشده است. به خودش تشر زد که خودش را جمع و جور کند. هیچاناتش را فرو کش کند و بیندیشد که اگر در یک رابطه وارد شود چه خواسته هایی از طرف مقابلش خواهد داشت. البته کمی برای کسی که هیچ تصویری از یک رابطه نداشته و در تمام طول عمرش حتی یک بار هم درباره آن تأمل نکرده، سخت بود. شاید بیشتر از کمی... اما به هر حال حالا جلوی کاوه قرار داشت و باید حرف هایش را میزد. دمی گرفت و زن های اطرافش و رابطه هایی که داشتند را مرور کرد. هر جایی که بنظرش اشتباه می

آمد را به حافظه اش سپرد و بی خیال قرارداشان شد.لبانش را با
زبانش تر کرد و به حرف آمد:

-تو این حق رو نداری که درباره مسائلی که به من مربوطن و شخصی
ان نظر بدی یا منو توی انجام..چه میدونم یه سری کارا منع کنی...من
یه آدمم و آزادم اونچیزی که فکر میکنم درسته رو انجام بدم...این
حقو زمانی بهت میدم که خودم شخصا ازت بخوام...شخصا نظرتو
پپرسم...

خوب بخاطر داشت که یکبار قرار گذاشته بودند جوان ها به شمال
بروند و دوست پسر دنیا او را از سفر منع کرده بود.از نظرش رفتار دنیا
و اینکه تا این حد به پارتنرش اجازه داده است که از حدش پا را فراتر
بگذارد و درباره کوچکترین مسائل او تصمیم بگیر احمقانه
بود...احمقانه و حقیرانه!

-تو توی زندگی من اولویت چندمی...خونوادم،کارم،آزادیم،شخصیت و
غرورم از تو مهمترن...بنابراین قرار نیست هروقت که تو بخوای من
خودمو برسونم...قرار نیست من همیشه خدا در دسترس و برای تو
باشم...البته تو این حقو داری که هروقت که به من نیاز داشتی از من
بخوای کنارت باشم و منم هرزمان که به من نیاز داشتی کنارت
هستم...

کاوه با حالت با نمکی پرسید:

-وقتایی که بخوام با من قرار بذاری چی؟

-اگه سر کار یا کنار خوانوادم نباشم..ایرادی نداره...آ..اینم بگم که نباید خسته باشم و حوصله یه قرار بیرون از خونه رو هم داشته باشم...اینجوری بگم که کلا باید سرم خلوت باشه گوشه لب کاوه بالا رفت.

-منطقی ان حرفات **beastie**...خب؟...دیگه؟...

کمی بیشتر فکر کرد.لب هایش را جمع کرد و به آسمان خیره شد که چیزی یادش آمد.چمشانش را به کاوه داد و گفت:

-آها...راستی...یه مساله مهم دیگه

-جانم؟...بگو

این جانم گفتنش دیگه چه بود؟

آنقدر داغ گفت که جملات روی زبانش ذوب شد...آب شد...

گلایش را صاف کرد و آرام زمزمه کرد:

-اینجوری نگو جانم!

-چرا؟

چرا؟

پرسید چرا؟

واقعا نمیدانست این جانم گفتنش با آن تن صدای مخملی اش وقتی با تمام وجودش گفته میشد چکار میکرد با آدم؟

جواب کاوه را نداد، بجایش ادامه حرف های گذشته را از سر گرفت:
-توی قراردادای که دادی دستم عینا عنوان کردی که...که...

پوفی کشید و بلاخره گفت:

-بین جناب کاوه زند، من باهات نمیخوابم...آسمون بری، زمین بیای
هیچ اتفاق جنسی بین ما نمیفته و اگه فکر میکنی نمیتونی تحملش
بکنی و امکان داره برای مسائل جنسیت بری سراغ بقیه همین اول
بگو که شروع نشده تمومش کنیم!...در ضمن حق نداری بدون
اجازه...منو ببوسی...چند بار به عینه تلاشای نافرجامتو دیدم

لب های کاوه کش آمدند.لبخندش به چشم هایش سرایت کرد و
سیاهی چشمانش را برق انداختند.

-همینا؟...چیز دیگه ای نمیخوای؟

یک ابرویش را بالا انداخت و جواب داد:

-فعلا همینا...شاید بعدا مجبور شم یه چندتا چیز دیگه اضافه

کنم...بستگی به تو و رفتارات داره

کاوه سری تکان داد.

-تا وقتی تو نخواستی هیچ اتفاق جنسی بینمون نمیفته...تا وقتی تو
نخواستی بدون لباس به تخت من نمیری
-خوبه چون من هیچ وقت اینو نمیخوام
کاوه نیم قدم نزدیک شد.

-بلاخره توام آدمی دیگه...چیزی که توی طبیعتته رو بلاخره یه روزی
میخواستی...beastie

سروش آمد حرفی بزند که کاوه نگذاشت و گفت:

-بیا الان دعوا نکنیم...ما داریم یه رابطه رو با هم شروع میکنیم!

-تو با شرایط من موافقی؟

-حق طبیعیه توئه خواسته هات...مشکلی ندارم باهاشون سویییت
هات.

-حله

کاوه دستش را از توی جیبش بیرون آورد جلوی سروش گرفت.
متعجب پرسید:

-ها؟

-کارت ورودی خونت

-چیزیو که پس بدی دیگه نمیتونی داشته باشی!

-با من راه بیا...توی این رابطه به نفعته

چشم ریز کرد.

-این الان تهدید بود؟

-نه سویت هارت...هشدار بود!...

و تاکید کرد:

-کارت

-در مقابلش چی میدی؟یادت که نرفته این شعار خودته give and

take

-چی می خوای؟

-بعدا بهت میگم

-درستو خوب یاد گرفتی beastie

Ok deal

(باشه، معامله می کنیم)

کارت را که در جیبش گذاشته بود را بیرون کشید و به او داد.کاوه با آرامش و درحالیکه خیره فروش بود،کارت را گرفت و در کیف پولش گذاشت.سپس بار دیگر دستش را جلو برد؛اما این بار برای دست دادن.

میدانست این دست دادن یعنی پذیرفتن و او وقتی از شرایطش حرف زده پس قبول کرده است.دستش را نزدیک برد و مثل هر زمان دیگری که قراردادی را امضا میکرد محکم و البته دوستانه دست داد.به آنی

دستش کشیده شد و در آغوش کاوه جا گرفت. خودش را تکان داد. زور زد تا خودش را جدا کند؛ اما فایده ای نداشت.

-ولم کن عتیقه

کاوه همانطور که محکم دستانش را دور او حلقه کرده بود، سرش را نزدیک گوش سروش برد و با صدای آرامی گفت:

-تو الان رسماً دوست دختر منی سروش زند!

همین یک جمله خشکش کرد. ثابت ایستاد و دیگر تکان نخورد. دوست دخترش بود؟

دوست داشت از زور خجالت همانجا و توی بغل کاوه قایم شود و بیرون نیاید. تکان نخوردن سروش مجالی داد تا دقیقه ها همانطور بمانند. دستان سروش دو طرفش افتاده و دستان کاوه میان شانه و گردن سروش حلقه شده بود. ناگهان صدای قار قار دسته کلاغ ها را شنید و بعد احساس کرد چیزی در اطرافش در گردش است. سرش را از سینه کاوه جدا کرد. چیزی که میدید را باور نداشت. صداها کلاغ به دورشان در حال پرواز بود؛ آنهم کاملاً هماهنگ و منظم... از بالای سرهایشان تا نزدیک به کمرشان در یک دایره بزرگ!

قدمی به عقب گذاشت و با سرش به گردش دسته جمعی آن ها نگاه میکرد. آنقدر زیبا بود که انگار داشتند به دورشان میرقصیدند. محو

تماشای پروازی بود که تا به آن لحظه هیچ گاه ندیده بودشان که
صدای کاوه را شنید:

-میتونم ببوسمت؟

گردنش با سرعت چرخید و نگاهش را به کاوه داد.

-چی؟

-میخوام ببوسمت

و منتظر جواب سروش نماند. یک قدم به جلو برداشت و دستانش را دو
طرف صورت سروش گذاشت. کمی سرش را خم کرد و لب های داغش
را روی لبان سرد سروش گذاشت.

چشمان سروش مبهوت و گرد شده به روبرو خیره شده بود و داشت
غیره منتظرترین اتفاق امشب را مزه میکرد. تنها واکنشی که از پشش
برآمد، بستن چشمانش بود. کاوه که لب هایش را برداشت، هنوز هم
چشمانش بسته بود. انگشتان کاوه را حس کرد که روی صورتش و کنار
لب هایش نشستند، پایینتر آمدند و قفل چانه اش شدند. آرام چانه
سروش را بالا آورد و بوسه ای ریز گوشه لبش کاشت. روی گونه
اش.. چشمانش.. همه جای صورتش را بوسه باران کرد.

یک دست کاوه پایین آمد و دور کمر سروش قرار گرفت و او را به خودش چسباند. بلاخره چشمانش را باز کرد و میان بهت و حیرتش یک بار دیگر لبانش میهمان لبان کاوه شد.

پایان فصل دوم

*

(اسپرسو)

صد_پانزده

فصل سوم

با جدیت به بهت مرد روبرو خیره شده بود. هریک از برگه های توی دستش را که میخواند، بیشتر به حیرتش افزوده می شد. او اما با

خونسردی قهوه اش را می نوشید. متوجه نگاه ثابت پوریا روی خودش شد. برگشت و به او نیم نگاهی انداخت. چشم و ابرو آمدنش شبیه این بود که بپرسد «چی میگی؟!» یا «نظرت چیه؟!» اما او فقط یک بار با آرامش پلک هایش را روی هم قرار داد که یعنی نگران نباشد. اجازه داده بود سرگرد با فراغ بال تک تک مدارکی که به دستش داده را بررسی کند. بیشتر از یک ساعت می گذشت و هیچ جمله بلندی به غیر از چند کلمه کوتاه بینشان رد و بدل نشده بود. فنجان قهوه را روی میز گذاشت، سیگاری گیراند و منتظر شد آخرین ورق اسناد هم واریسی شود. یک چندمش بود که بلاخره انتظار یک ساعت و نیمه به پایان رسید. سرگرد برگه را به آرامی روی باقی مدارک گذاشت. همانطور که به جلو خم بود، آرنج هایش را به زانو تکیه داد و با دست جلوی دهانش را پوشاند. مشخصا در حال تامل بود. پس از لحظه ای سکوت به حرف آمد و پرسید:

-تموم اینا واقعی ان؟

پوریا جواب داد:

-تمومشون

سرگرد نیم نگاهی به پوریا انداخت و بعد به کاوه و باز سوال کرد:

-چجوری دست شما رسیده؟

اینبار کاوه پاسخ داد:

-اسنادی که متعلق به سی سال پیش هست رو مادرم جمع کرده و اونایی که جدیدتر هستنو بعد از اینکه شرکت به من واگذار شده، تونستیم از اینور و اونور پیدا کنیم... به اندازه اسناد قدیمی معتبر و کامل نیست؛ چون هر پنج سال همه چیزو کامل پاک میکنن؛ ولی برای شروع کفایت می‌کنه.

سرگرد سری تکان داد.

-فقط همینارو دارین؟

-نه... چندتا نوار کاست و ویدئو هم هست.... همینطور یه فلش که چند روز پیش تونستیم از اتاق مانیتورینگ شرکت فیلم ورود و خروج کامیونای بار رو کپی کنیم.

سرگرد هومی کرد و فنجان چای یخ کرده اش را برداشت. پوریا نیم خیز شد.

-اجازه بدین الان یه فنجون دیگه براتون میارم.

برخاست و به آشپزخانه رفت و تا برگشتش صحبتی رد و بدل نشد. سرگرد سخت در فکر بود و چیزی بروز نمی‌داد. پوریا بی قرار تمام مدت بین لم دادن به مبل و جلو کشیدن خودش، رفت و برگشت داشت. آخرش هم طاقت از کف داد و پرسید:

-خب نظرتون چیه؟

سرگرد لبه کت خاکستری اش را کمی عقب داد و گفت:

-مدارک اول باید بررسی بشن...الان نمیتونم دقیق حرف بزنم و قوی بدم چون ممکنه اون چیزی که من فکر میکردم نشه و نباشه...چیزی که مشخصه رفتار کاملاً حساب شده و البته روابطیه که فقط مربوط به چهار تا از کله گنده های قاچاق نیست...اینا پشتشون به بالاتر از اینا گرمه وگرنه تا الان حتی شده یکبارم از این کامیونا و جنسایی که این ور و اونور میبرن، پرونده ای توی بایگانی پیدا می شد...ولی هیچی نیست...همون چند ماه پیش که بخشی از مدارکو فرستادین دنبالش رفتیم.

پوریا کلافه تر گفت:

-این چیز تازه ای نیست. خودمون میدونستیم خیلی سخت، دستمون به اون بالایا می رسه.

-شاید اصلاً نرسه!

پوریا متعجب خودش را جلو کشید.

-یعنی چی؟

-این پرونده سنگین تر از این مدارکیه که دستتونه...و پای خلیام گیره...منتها در حال حاضر و با این مدارک تهش بتونیم چهارتا خرده

کار یا کسایی که اصلا در این جریان کاره ای نیستنو بگیریم...مثل
مدیرعامل قبلی شرکت که امضاش پای تمام اسناد هست...اسمشون
چی بود؟

کاوه خونسردانه جواب داد:

-سارا زند

-مطمئنید اون هیچ کاره ست؟

پوریا جوش آورد.

-معلومه که مطمئنیم...پس ورد سیستمی امنیتی رو اون بهمون
داد...اون خودش توی تیم ماست...این همه اسم دادیم و اسم داریم
شما رفتی دقیقا سراغ بی گناه ترین آدم این ماجرا؟

سرگرد با آرامش لبخندی زد.

-وظیفه من حکم می‌کنه به همه آدم‌ها مشکوک باشم...به هر حال
امضای اون پای همه مدارکی که از سال‌های اخیر پیدا کردین هست...

-معلومه که هست...بدون امضای مدیر شرکت مگه میشه چیزی جابجا
یا قراردادی امضا بشه؟...سروش که کف دستشو بو نکرده بابای
الدنگش با اون سهرابی بی همه چیز دارن چه غلطی میکنن...به محض
اینکه فهمیده خودش زده زیر کاسه و کوزه همه چیز...نمی‌فهمم این

حرفا یعنی چی؟ باز قراره سی سال پیش تکرار بشه و همه چی سر یه نفر دیگه خراب شه؟

-نه قرار نیست این اتفاق بیفته آقای پیروند... بهتره مثل دوستتون خونسردی خودتونو حفظ کنید.

پوریا نیم نگاهی به کاوه انداخت و پوزخندی زد.
-مثل این؟...

و به کاوه با چشم و ابرو اشاره کرد و ادامه داد:

-این مته چوب، خشکه و مته قطب جنوب، یخ...هیچ کس نمیتونه مته این باشه.

سرگرد به کاوه زل زد. آنقدر آرام بود و جوری نشسته بود که انگار داشتند راجع به یک مسأله پیش پا افتاده که اصلا به او مربوط نمی شد حرف می زدند؛ در حالی که این پرونده ها مستقیما برمیگشت به ماجرای که پای مادر او را سی سال پیش وسط کشیده بود. با پوریا هم عقیده بود و این اتفاق نظر را به زبان نیاورد.

کاوه بدون هیچ واکنشی نسبت به جمله پوریا سرگرد را مخاطب قرار داد:

-از کی شروع می کنید؟

-من باید مدارکو پیش مافوقم ببرم و مجوز بررسی پرونده رو بگیرم...اینجوری پرونده بازه و ما میتونیم تحقیق رو شروع کنیم؛اما کاملا در خفا و با تیمی که مورد تایید باشن...نمی‌خوام با پخش شدن این خبر به تحقیقات خدشه ای وارد شه.

کاوه سری تکان داد و سرگرد با مکشی طولانی بین گفتن و نگفتن، با تردید در ادامه گفت:

-روی کمک شما برای جلو افتادن پرونده میشه حساب کرد؟
-هر کمکی که بخواین.

-من میتونم فیلمارو ببینم؟
پیش از آنکه کاوه موافقتش را اعلام کند موبایلش زنگ خورد.تلفن همراهش را از روی میز برداشت و با دیدن شماره ستایش بی خیال جواب دادن شد.

از جا برخاست و رو به سرگرد گفت:
-همراه من بیاین.

پوریا و سرگرد از روی مبل بلند شدند و پشت سرش راه افتادند.در میانه راه پیامکی از سمت ستایش برایش رسید.

«Slm

Kojai?Kia jvb nemide.toam k nisti.qarare daji gand
khaharetoono jam kone?»

با خواندن پیام لحظه ای ایستاد. اخم هایش در هم رفت. شماره ستایش را گرفت و در همان حال به پوریا اشاره کرد:

-جناب سرگردو ببر کتابخونه، من الان برمی گردم.
راه آمده را برگشت و منتظر پاسخ ستایش ماند.

-سلام کاوه

-چی شده؟

ستایش بنظر نگران و عصبی می آمد.

-هرجا هستی خودتو برسون...داجی تازه برگشته عمارت، نمیخوام
بخاطر کیمیا خانم دوباره مجبورش کنن که بره.

از اینکه ستایش توضیح نمی داد و فقط بدنبال کسی که سرش غر
بزند، می گشت، کلافه شد.

-درست حرف میزنی یا نه؟ مته بچه آدم بگو چخبر شده؟

ستایش از لحن جدی کاوه انگار حساب برده باشد، شروع کرد.

-آقا بزرگو بابامو و عموها جمع شدن که درباره کیمیا و اینکه با این
شرایط چیکار بکنن، حرف بزنین...این ستوده شیرین عظم زنگ زدو
اینو به سروش گفت. حالا سروش داره میاد...اومدنشم که معلومه واسه
خاطر چیه؟...کاوه اگه دوباره داجی...

موبایل را قطع کرد. با قدم های تند به طرف کتابخانه رفت. از پوریا خواست هرچه که سرگرد نیاز دارد، در اختیارش بگذارد و با عذرخواهی از آپارتمانش خارج شد.

(اسپرسو)

صد_شانزده

در طول مسیرش تا عمارت مرتب به گوشی سروش زنگ زد؛ اما حتی یکبار هم پاسخی داده نشد. بعد از آن شب سروش را ندیده بود. در واقع خود سروش نخواستہ بود که او را ببیند. تنها چند روز پیش پوریا با او تماس گرفته و پس ورد سیستم های اتاق کنترل شرکت و انبار را خواسته بود و او هم برخلاف انتظارش بدون چون و چرا، داده بود. در انتهای مکالمه هم اضافه کرده بود که هر کمکی از دستش بریاید از آن دریغ نمی کند!

تمام شب را به صحبت های سروش با پوریا اندیشیده بود. به حرف هایش در اتوموبیل و کنار درخت افرا...

برای کسی که عاشق خانواده اش بود و برای مراقبت از آن ها از خودش هم می گذشت، این رفتارش عجیب بود. اینکه بخواهد کنار کسی قرار بگیرد که دشمن پدر و خانواده اش است!

فهمیدن سروش گاهی واقعا سخت می شد برایش... نه اینکه او عجیب و غریب باشد... نه اینکه او از کره دیگری آمده باشد... نه... او پاک ترین و ناب ترین انسانی بود که در زندگی اش بعد از سارا دیده است. اصلا زندگی با این همه کثافتش را آدم هایی شبیه به سروش زیبا می کردند. بدون این آدم ها دنیا غیر قابل تحمل بود!

بلاخره رسید. بوق زد و نگهبان که او را از داخل مانیتور دیده بود، درهای آهنین را برایش باز کرد. جگوارش را داخل برد. از باغ گذشت و درست روبروی عمارت آقابزرگ پارک کرد. با عجله پیاده شد و از پله های جلوی درب ورودی بالا رفت. ابتدا به کتابخانه سرک کشید. هیچ کس آنجا نبود. یکی از خدمه ها را دید و از او پرسید:

–بقیه کجان؟

زن بیچاره که از استرس سرتاسر صورتش عرق نشسته بود، با من و من جواب داد:

–بالان آقا... توی سالن طبقه دوم

کاوه راهش را بطرف پلکان کج کرد و با سرعت بالا رفت. صدایشان را می شنید اما نه بوضوح. هرچقدر نزدیک تر می شد، کلمات بهتر به گوشش می رسید.

قبل از آنکه از چهارچوب در رد شود، صدای فرهود را شنید:

– ما داریم راجع به کیمیا حرف می زنیم، نه سارا!

قدم هایش خشک شد. بدنش منقبض شد. دستانش دو طرف بدنش مشت شد و قلبش...

قلبش از تپیدن ایستاد.

داشتند از سارایش حرف می زدند؟

اخم هایش در هم رفت. در زندگی اش گوش نایستاده بود. حالا هم قصدش را نداشت، منتها پاهایش برای جلو رفتن یاری نمی کردند. پاهایش نافرمانی می کردند. پاهایش...

لعنت بهشان!... لعنت به پاهایش...

– چه فرقی می کنه بابا؟ شما که دارید همون نسخه سی سال پیشو

واسه کیمیا می پیچید... فرقی تو ی چیه؟

این جمله را با حرص و سرش گفته بود و فرمان جوابش را داد:

-فرقی نمی‌کنه؟...هر دوشون کمر بستن به بی آبرویی این خاندان...هر دوشون کاری کردن ما نتونیم سر توی فامیل و دوست و آشنا بلند کنیم...بعد تو میگی فرقی نمی‌کنه؟...خوبه والا...

-مشکلتون چیه عمو؟...بی آبرویی؟...آبرو براتون چیکار کرده که حالا مثلا با بی آبرویی زمینتون بزنه؟...چرا بلد نیستین پشت خونوادتون وایسین؟..چرا بلد نیستین جای پاک کردن صورت مسئله، حلش کنید؟
-تو یه الف بچه میخوای به من درس بدی؟

و بعد صدای جیغ و فریادهای زنان و مردان داخل سالن را شنید و این تصور را برایش ایجاد کرد که احتمالا فرمان به سمت سروش حمله کرده و دیگران جلوییش را گرفته بودند.
شهریار داد زد:

-ولش کن بابا

صدای جیغ مانند فاطمی خانم:

-تورو خدا فرمان...اشتباه کرد

فرامرزی که کلماتش با لرزش ادا شد:

-داری چیکار می‌کنی خان داداش؟

حتی این تنش هم یخ پاهایش را باز نکرد. او هنوز هم منجمد شده بود. آدم های آن سمت دیوار هنوز هم از کاری که کرده

بودند، افسیلونی پشیمان نبودند. هنوز هم شخصی به اسم سارا خطاکار
و گناهکار بود برایشان!
هنوز هم!

بعد از گذشت سی و دو سال متوجه اشتباهشان نشده بودند؟!
امان از دست آدمیزاد جماعت!

سینه اش سنگین شد. سینه اش تند و با شدت بالا و پایین می شد.
فرمان با غیض غرید:

-میخوام به این بچه یاد بدم با بزرگ ترش چجوری حرف
بزنه... هر قدر لی لی به لالاش گذاشتیم بسه
و بعد سروش بود که در کمال خونسردی گفت:
-چیه؟ اینقدر شنیدن حقیقت تلخه؟

فرهود اسم سروش را کشدار و هشدار گونه فریاد کشید و این باعث
شد که دخترش جری تر، ولومش را بالا ببرد.

-چیه؟... فکر کردین منم مته شمام؟... مته شمام که ساکت بمونم؟... که
خونوادگی و دسته جمعی باهاتون به یه دختر بی کس و یتیم ظلم
کنم؟... تهمت بزنم؟... بس کنید دیگه... پسرش برگشته... کاوه برگشته...
برگشته و شبیه ترین آدم توی این خاندان به شازده

حسامه...میفهمین؟...میفهمین این یعنی چی؟...گند زدین...همتون
گند زدین...

لحظه‌ای همه‌شان سکوت کردند. هیچ صدایی از آن سمت شنیده
نمی‌شد. چشمانش را روی هم فشرد. این جماعت هیچ‌گاه و تا زمانی که
همان بلاهایی که برای سارا رخ داده را تجربه نمی‌کردند، سرشان به
سنگ نمی‌خورد. شاید او حق داشت! باید با این خانواده جور دیگری تا
می‌کرد. همانگونه که با سارایش رفتار کرده بودند!

زری خانم بود که اولین واکنش را بروز داد.

-وا...چه ربطی داره؟...کیمیا کجا و اون زنیکه کجا؟...قرار نیست
هرچیز بی ربط و با ربطی رو بهم بچسبونی که...میخوای از کیمیا دفاع
کنی از راهش برو...

-راهش چیه زنعمو؟...احیانا اینکه دنیا دار مکافات به گوشتون خورده؟
فرامرز به جانبداری از همسرش به حرف آمد:

-لابد اتفاقی که برای کیمیا افتاده بخاطر ماجرای سارا است؟...اینو
میخوای بگی دیگه!...نه عمو...کیمیا خودش اشتباه کرد...دقیقا همون
کاری که سارا کرد!

این اولین باری بود که نام سارا را از زبان پدرش می‌شنید. اولین بار و
به بدترین شکل ممکن!

چقدر برای خودش متاسف بود!

متاسف بود که داشت او را می‌بخشید... که به او برای پدرا نه کردن فرصت داده بود.

فرهود سومین نفر از جمعشان بود که گفت:

-گیرم که کاوه واقعا پسر فرامرزه، با اون عکسا و کسایی که علنا گفتن سارا رو با اینو و اون دیدن می‌خوای چیکار کنی؟ با کثافت کاریش توی شرکت؟

-بخاطر چندتا عکسی که حتی صورت سارا توش نیست، با یه خال روی گردن، شبیه خال سارا، حکم به هرزگیش دادین؟ فرمان با تمسخر جواب داد:

-نه یه خال ساده... خال روی گردن سارا فرق داشت... صدای سروش هر لحظه ضعیف و ضعیف تر می‌شد. دیگر آن قدرت و صلابت اولیه را نداشت.

زمزمه کرد:

-همین؟... دختری که باهاتون توی یه خونه بزرگ شده بود، اونقدر براتون غریبه بود که چهارتا عکس شد سند و حرفاش شد، کذب؟ فرمان با تحکم گفت:

-سارا گناهکاره

صدای سروش ضعیف تر از قبل به گوشش رسید:

-و شماها بی گناه؟! -

فرمان رجز خواند:

-ما گناهی نکردیم...خطایی نکردیم...مدرکی داری رو کن...بی مدرک
نطق زن!

فرهود شبیه دادستان هایی که در دادگاه پیروز میدانند و حکم اشد
مجازات را برای مجرم گرفته اند، به حرف آمد:

-سارا به چیزی که حقش بود رسید!

خون در رگ های کاوه به جریان افتاد و انگاری یخ پاهایش آب
شد. درونش خروشیدن گرفت. دریا هایش تیره و طوفانی شد.

قدم جلو گذاشت و داخل سالن رفت. هیچ کدامشان متوجه حضورش
نشدند. همه جز سروش در یک جناح بودند و او تنها آن وسط با قیافه
ای زار و مات شده بهشان خیره بود. حال سروش شبیه به کسی بود که
تا ثانیه ای دیگر پای جوخه اعدام می برندش. شبیه کسی که تا مرگ
فاصله ای نداشت. سینه اش جوری بالا و پایین می شد که انگار آخرین
نفس هایش بود. که انگار می خواست نفس بگیرد و اکسیژن آنقدر کم
بود که به سختی وارد ریه هایش می شد.

بلاخره لب هایش از هم باز شد و با خرابترین حالی که تا به حال از او دیده بود نجوا کرد:

-هنوزم پشیمون نیستین؟...

به چهره تک تک افراد داخل سالن نگاه کرد و ادامه داد:

-هنوزم نمیخواین اشتباهتونو قبول کنین؟...نمیخواین بخاطرش عذر خواهی کنید؟

آنقدر ناباورانه و دردمند این جملات را ادا کرد که دل کاوه را بدرد آورد. کلمات را مقطع مقطع از لای دندان هایش جویید:

-سی و دو سال...سی و دو سال گذشته و کمترین کاری که میتونستید در حق یه مادر و پسرش بکنید یه معذرت خواهی بود...همونم دریغ می کنید؟...

سروش سکوت کرد و منتظر پاسخ ماند. سکوت تنها جوابی بود که از حرف هایش نصیبش شد!

پوزخند تلخی گوشه لبش جا خوش کرد. سرش به زیر افتاد و دمی گرفت.

نفس گرفت و عطر آشنایی به مشامش رسید. سرش را بلند کرد و کاوه را در آستانه در دید!

(اسپرسو)

او اینجا بود و اینبار خودش زودتر از عطرش آمده!
نگاه کاوه فقط روی او بود.

از کی آنجا ایستاده؟

چقدر از صحبت هایشان را شنیده؟

حالا با خودش چه فکری می کرد؟

این سوال ها و سوالات بی شمار دیگری در ذهنش شبیه به قارچ و به
یکباره سر در آوردند.

حالا که با آن چشم های نفوذ ناپذیر و یخ زده اش خیره او بود، بیشتر
شکست. بیشتر در خودش فرو رفت. بیشتر به لبه پرتگاهی که به
تازگی از آن جسته بود، نزدیک شد.

انگاری دست های تک تک اعضای خانواده اش او را به طرف تیزی دره
هول می دادند.

انگار انتخاب شده بود که بجای تمامشان او پرت شود.

لبانش را از هم باز کرد تا واژه «متاسفم» را زمزمه کند؛ اما کاوه نگاهش
با گشوده شدن دهان سروش تغییر و به سمت مردان کوچ کرد. مرمک

هایش یک به یک حالت گیج صورت های آنها را رصد کرد و بعد
خونسردانه گفت:

-موضوع کیمیا حل شده... فکر نمیکنم نیازی به بازسازی گذشته ها
باشه!

اولین شلیک درست به قلب تک تک حاضرین خورد و یک مفهوم را
برایشان ایجاد کرد...

او تمام صحبت هایشان را شنیده است!

فرمان از تک و تا نیفتاد و با تکبری که مخصوص زندها بود، گفت:

-سارا بهت یاد نداده فالگوش واینستی؟

با حالت خشکی جواب داد:

-نه... ولی بجاش چیزای مهمتری یادم داده!...مثلا این که...

«که» را کشید و همزمان به فاطی خانم نگاه کرد و ادامه داد:

-وقتی از بچگی با یه نفر بزرگ شدی و اون همیشه مراقبت

بوده، بخاطر یه مرد بهش خیانت نکن...

فاطی خانم یخ کرد. سرش را پایین انداخت و نگاه کاوه تا روی صورت

فرحنازی که در آن جمع ساکت بود، چرخید.

-یا اینکه اسرار خونادمو هر جا و پیش هرکسی جار نزنم...آبروی اعضای خونادم آبروی منه...آدم با اصل و نسبی که درست و حسابی باشه، پشت سر خونوادش حرف نمی‌زنه...

و باز آبی هایش تغییر مسیر دادند و روی فرهود فرود آمدند. اینبار مکث بیشتری کرد. بیشتر براندازش کرد. بیشتر با سکوتش او را به چالش «من میدانم تو چه کرده‌ای» دعوت کرد!

-سارا یادم داده اگه گند زدم، مرد باشم و پاش وایستم...یادم داده مثل یه مرد رو در رو حریفمو از پا دربیارم نه مثل یه ترسو از پشت بهش خنجر بزنم! بهم گفته این کارا از دست یه موش کثیف برمیاد!

پلک های سروش با ناامیدی روی هم فرود آمد. نفسش رفت و برگشت. چیزی که کاوه داشت غیرمستقیم از آن حرف می‌زد، اسرار آدم های این سالن بود که با وفاداری، سی سال تمام آن را حفظ کرده بودند.

و کاوه...

چه چیزی درباره مادرش گفت؟

ناگهان پلک هایش را از هم باز کرد.

ناگهان بار دیگری روی شانه هایش افتاد.

همه منتظر بودند، همین گونه فرامرز و فرمان را هم رسوا کند و انتظارشان طولی نکشید که کاوه فرمان را مخاطبش قرار داد:

-یه چیز مهمی که سارا بهم یاد داده اینه که بزرگی به سن و سال نیست... به عقله آدمه... بزرگی به هارت و پورت کردن نیست به منش آدمه... و اینکه وقتی آدم به موقعیت یکی از اعضای خونوادش که ازش کوچیکتره حسادت می کنه، از گدای سر خیابونم بدبخت تره!

سیبک گلوی فرمان بالا و پایین شد. قطعاً این تحقیر را بر نمی تابید؛ با این حال حرفی هم نزد انگار که بداند چه کرده است؛ ولی آنقدر شعور داشت که انکارش نکند.

برخلاف انتظارها کاوه حتی به فرامرز نگاه هم نکرد. روی پاشنه پا چرخید؛ اما پیش از آنکه از سالن خارج شود، صدای فرهود او را متوقف کرد.

-مادرت چیزای خوبی انگاری یادت داده... از این آموزه های گرانبهات چیزی نداری که بدرد فرامرز بخوره؟

تمسخر کلامش هم باعث نشد کاوه از کوره در برود یا حتی نیم نگاهی حواله شان کند. همانطور پشت به آنها جواب داد:

-کسی که می دونه یه نفر بی گناهِه و با سکوت کردن و رها کردنش با خونوادش همراه میشه، ارزش یه مکالمه مستقیمو نداره...

مکشی کرد.

-اینو سارا یادم نداده...اینو خودم یاد گرفتم!

فرمان از پشت سرش غرید:

-برای حرفات مدرکی هم داری؟

کاوه حتی برای آنکه پوزخندش را ببینند هم برنگشت و به راهش ادامه داد.تنها زمانی ایستاد که جمله محکم سروش مثل یک سد عظیم، جلایش را گرفت.

-من براتون میارم...و وقتی مدرک آوردم باید برای گناهاتون به اون و سارا التماس کنید که بخشیده بشید!
به پاهایش وزنه وصل شده بود به سختی قدم های بعدی اش را برداشت.

صدای متعجب شهریار را از پشت سر شنید:

-اینجا چه خبره؟

خانم بزرگ هراسان و شاد از روی پله هایی که به اتاق خوابشان منتهی می شد، پایین آمد.جلوی کاوه را گرفت و آرام لب زد:
-آقا بزرگ بهت اجازه داد که کیمیا رو نگه دارید عمرم...ما همه
مدیونیم

کاوه سری تکان داد و از مقابل خانم بزرگ گذشت. جمیله خانم به رفتنش زل زد و بعد دو قدم برداشت و وارد سالن شد.

-فرامرز، فرمان و فرهود برید اتاق آقا بزرگ... کارتون داره! پسرانش که از سالن خارج شدند، زری خانم از بازوی خانم بزرگ آویزان شد.

-دستم به دامنتون خانم بزرگ... یه کاری کنید... نذارید کیمیا رو جایی بفرستن

و دوباره سیل اشک ها به جان چشمانش افتاد.

جمیله خانم با مهربانی گفت:

-حل شد... برو به جون کاوه دعا کن که نداشت یه مصیبت دیگه، گریبون این خاندان رو بگیره.

سروش مبهوت زل زده بود به خانم بزرگ. باور آنچه که شنیده هم سخت بود و هم آسان. اینکه کاوه توانسته بود رای آقا بزرگ را بزند محال بود؛ اما اینکه کسی چون کاوه اینکار را کرده است، اصلا محال نبود!

شهریار چشم ریز کرد و پرسید:

-یعنی چی؟

-آقابزرگ مسولیت کیمیا رو سپرده به کاوه...دیگه نیازی نیست
بفرستنش جای دیگه ای
-چطوری آخه؟

سروش آنقدری هیجان زده شد که منتظر جواب مادر بزرگش نماند. با
سرعت از سالن خارج شد. باید کاوه را می دید. باید از او تشکر
می کرد. باید به او می گفت که حضورش در بین زندها چقدر موثر بوده
است. اینکه با بودنش چه باری از روی دوشش برداشته است.

پله ها را دو تا یکی پایین رفت. چند باری شانه اش به دیوار برخورد
کرد ولی متوقف نشد. دیدن در ورود و خروج ساختمان شبیه هدیه
خداوند بنظر می رسید. دوید و وقتی دستش دستگیره را لمس کرد و
در را گشود، با صدایی که نفس نفس هایش کلمات را قطع می کرد، داد
زد:

-مرسی کاوه...خیلی خیلی ممنونم
قدم های کاوه روی پلکان خشکید.
میان دم و بازدم با تن پایین تری گفت:
-کاوه...

و همین کاوه گفتنش سوییچی شد برای استارت دوباره حرکت مرد.
او که بدون گفتن حتی یک کلمه راه افتاد قلبش هری پایین ریخت.

هیجانش فروکش کرد. ذوقش کور شد. شادی اش پر کشید...
همه‌اش بخاطر این که او غمگین بود. او حالش خوش نبود. او داغان بود.
قلبش از جا کنده شد و پاهایش از زمین. آرام پشت سر او حرکت
کرد. دستش را دراز کرد که بازویش را بگیرد... که بدنش را لمس کند
اما انگشتان بازش، بسته شدند. خجالت کشید. شرمنده شد.

چه چیزی برای آرام کردن بی قراری های این مرد داشت که
می‌توانست به او بدهد؟
هیچ چیز...

نفسش را نامحسوس بیرون داد و دستش را روی شانه کاوه گذاشت و
یکبار دیگر او را متوقف کرد.

-چی می‌خوای؟

لحنش هنوز هم خوددار و خونسرد بود. این مرد این همه آرامش را از
کجا می‌آورد؟

در جواب دادنش که مکث افتاد، کاوه را برای دوباره راه افتادن ترغیب
کرد. قدم اولش به دوم نرسید که سروش با درماندگی نالید:

-متاسفم

این فعل کار دستش داد و باعث شد کاوه به سمتش برگردد. آبی هایش
کدر و یخ زده بودند.

-بابت...؟

-ها؟

-برای چی متأسفی؟

لال شد.

جوابش مشخص بود و نبود. مطمئن نبود حرف زدن چیزی را حل میکند یا نه... او هم در آن شرایط به فکر فیصله دادن چیزی که سی سال از عمرش می گذشت نبود. لب باز کرد:

-بخاطر.. بخاطر حرفایی که درباره سارا زدن... من.. من متأسفم
کاوه چیزی نگفت و او ادامه داد:

-ولی نگران نباش... من برای اینکه نشون بدم سارا بی گناهه مدرک جمع می کنم. هر کمکی بخوای من هستم... کاری میکنم که بخاطر رفتارشون بیان و از تو و سارا عذرخواهی کنن...
-کی گفته من نگرانم؟

آن چشم های مغرور و عصبی اش او را نترساند اما باعث شد آن
سروش بداخلاق و قلدر همیشگی هم نباشد.
-من... من فقط...

کاوه یک قدم بطرفش برداشت. توی صورتش از بین دندان های چفت
شده کلمات را جوید:

- کی ازت خواسته دنبال مدرک بگردی؟.. کی ازت کمک خواسته؟... کی
عذرخواهی خونواده کثافتتو خواسته؟ ها؟ کی؟

او اصلاً شبیه کاوه ای که چند شب پیش او را بوسید، نبود. شبیه پسر
بچه شیطانی که سر به سرش بگذارد و با لجبازی هایش حرصش را در
بیاورد، نبود.

صورت کاوه باز نزدیکتر شد و با صدای خفه تر اما خشمگینانه تری
ادامه داد:

- تو فکر می‌کنی بلاهایی که سر منو سارا اومده... بدبختیایی که
کشیدیم با عذرخواهی رفع میشه؟... فکر می‌کنی اون همه دردی که
کشیدیم با تأسف شماها کم میشه؟... آره؟... تو با خودت چی فکر کردی
که اون اراجیفو بالا گفتی و حالا واسه من اظهار تأسف
می‌کنی؟... دیدنت حتی باعث میشه من حالم بد بشه... پس یه لطفی
بکن و از جلوی چشمام دور شو

آمد بچرخد که دست سروش روی بازوی کاوه نشست تا او را از رفتن
باز دارد. مردمک های کاوه روی سرانگشتان سروش سر
خورد. انگشتانی که با ملایمت و یواش یواش پایین آمدند. آنقد پایین
که میان انگشتان بلند و مردانه کاوه جا بگیرند... جا که گرفتند میان
هر انگشتش حلقه شدند!

نگاهش از روی انگشتانشان بالا آمد. اخمش هنوز در هم بود. نه به وحشتناکی چند دقیقه قبل؛ اما همان نزدیکی دو ابرویش به یکدیگر هم حالت ترسناکی به او داده بود.

زل زدن در چشمانی که اصل و ماهیتشان غرق کردن بود، جزو اعمال شاقه بنظر می‌رسید و او آدم کارهای سخت بود. او سروش بود!

اول گردنش و بعد بدنش چرخید و حرکت کرد. راه افتاد و کاوه را بدون اجبار و همانطور که انگشتانشان شبیه پیچکی در هم پیچیده بود، همراه کرد.

فاصله‌شان به اندازه درازای دستانشان بود و هیچ کدام برای نزدیک شدن تلاشی نداشت. چند قدم که برداشت متوجه شد کاوه آرامتر از قبل گام برمی‌دارد. سرش را به سوی او چرخاند. کاوه سرش را بالا گرفته بود و داشت به تراس طبقه دوم می‌نگریست. به پیروی از او نگاهش را بالا داد و در همان لحظه کسی از دیدش خارج شد. کنجکاوانه از کاوه پرسید:

- کی بود؟

- کسی که باید حساب کار دستش می‌ومد!

(اسپرسو)

متوجه منظور کاوه نشد. در آن لحظه اهمیتی هم نداشت که چه کسی آن بالا ایستاده و آن‌ها را دست در دست دیده است. در آن لحظه چیز مهمتری اهمیت داشت. شخص مهمتری.... او این را به کاوه مدیون بود.

ماندن کیمیا را در تهران به کاوه مدیون بود.

همانطور که دست کاوه را گرفته بود به انتهای دو ساختمان مسکونی رفت. جایی که افرا حضور پررنگ تری نسبت به تمام روزهای زندگی‌اش داشت. زیر چشمی نگاهی به درخت که سرتاسر شاخه‌هایش کلاغ نشسته بودند، انداخت. از آن شب ترس عجیبی نسبت به آن‌ها در دلش شکل گرفته بود. اتفاقی که در آن شب بین او و کاوه رخ داد، بقدر کافی پیچیده بود و وجود کلاغ‌ها و آن رفتار عجیبشان پیچیدگی همه چیز را دوبرابر و شبیه به جادو کرده بود. شاید هم نبود. شاید شبیه بازسازی یک واقعه بود. شاید هم نه...

اصلاً نمی‌توانست منطقی به آن نگاه کند؛ چرا که هیچ‌گونه با منطقش جور در نمی‌آمد.

بعد از آن شب در هیچ کدام از جستجو های اینترنتی اش با چیزی شبیه به آنچه که مشاهده کرده، مواجه نشد و به چشمش نخورد.

در دورترین فاصله از افرا حرکت کرد، از پرواز دسته جمعی شان می ترسید. از اینکه باز با قارقارشان پیدا شوند و به دورشان بچرخند!

از اینکه او را در جادوی خودشان گرفتار کنند. کاری که بار قبل با او کردند. اینکه بعد از گردششان چگونه آن بوسه پدید آمد، چیزی بود که هنوز هم به آن می اندیشید. قطعاً اگر در شرایط دیگری بود چنین اجازه ای را به کاوه نمی داد ولی او در آن دم کاملاً مسحور شده بود. مسحور صدا، هیبت، پرواز و تاریکی شان... و بعد...

و بعد از آن فقط بخاطر آورد لب های کاوه بارها و بارها لب ها و صورتش را فتح کردند.

رفتارش آنقدری در چشم بود که کاوه پرسد:

-مشکلت چیه که جای راه رفتن می دوی و دستمو جوری گرفتی که انگار می خوام در برم؟

سروش نایستاد. «چیزی نشده» ای هم که گفت، جوابی سر سری بود فقط برای آنکه ساکت نمانده باشد. ناگهان دستش کشیده شد و به عقب و در آغوش کاوه پرت شد. بقدری یکهویی بود که صدا خارج شده از حنجره اش و از دست دادن تعادلش غیرقابل کنترل بود. کاوه

بنظر جدی می‌رسید و عجیب که هنوز اخم هایش قصد عقب نشینی نداشتند!

-چیکار می‌کنی؟

تکانی به خودش داد؛ درست شبیه به بار قبل رهایی حاصل نشد.

-این فرار کردن که احیانا بخاطر شهریار نیست؟

سوال کاوه باعث شد، دست از تقلا بردارد و بی حرکت در میان بازوهای مرد بپرسد:

-شهریار؟...چه ربطی داره؟

متوجه منظور کاوه نشده بود.

-ربطش به دیدن انگشتای گره کرده ما و او مدن به ته عمارته

پس شهریار از آن بالا آن‌ها را دید می‌زد. چانه اش را کمی بالا داد و مغرورانه گفت:

-اولا شهریار کسی نیست که من بخوام نگران نگاهاش باشم...هر دو قدمی توی عمارت دوربین نصبه..هرکسی که چک بکنه میبینه من دستتو گرفتم...دوما من دست هرکسی رو که بخوام می‌گیرم و به هیچ کسم ربطی نداره!

اپسیلونی سر کاوه جنبید و بعد با چشمان ریز شده و یک ابروی بالا رفته لب زد:

-دست هر مردی جز منو اینجوری بگیر، تا بعدش دیگه از اون انگشتای خوشگل و کشیدت خبری نباشه!

چشمان سروش گرد شد. اعتماد به نفسش را بهت پوشاند. نفسش پر فشار با حرف «هاه» خارج شد.

-الان باید بترسم یا قند تو دلم آب شه که یه مرد برام غیرتی شده؟

-هیچ کدوم... فقط حساب کار دستت بیاد کافیه

خشک و بدون انعطاف گفت. لاقل که می توانست کمی از این حالت سنگی و یخی اش خارج شود، آن هم وقتی سروش در آغوشش بود، نمیتوانست؟

-این قسمتم دوربین نصبه؟

سروش چپ چپ نگاهش کرد:

-نه

-حیف شد... از دست اهل عمارتون رفت

با یادآوری آن شب احساس کرد گرمش شده. کمی خودش را به عقب کشید و نگاهی به دسته کلاغ ها انداخت.

-ولم کن عتیقه

-وقتی ولت میکنم که بگی چرا اونجوری داشتی منو می کشیدی دنبال خودت

هوفی کشید. دوباره آرام گرفت.

-بخاطر کلاغا

-کلاغا؟.. فکر کردم گفתי ازشون نمی ترسی

-نمی ترسم ولی بار آخری که اینجا بودم، مته این فیلمای ترسناک

داشتن دورمون پرواز می کردن... محض رضای خدا آخه یعنی چی؟...

لبخند محوی گوشه لب کاوه جا خوش کرد. انگاری او هم از بخاطر

آوردن اتفاق هفته قبل خوشش آمده باشد.

-عجب!

-عجب به چی؟

-به اینکه سارا خانم از یه چیزی توی زندگیش ترسید

از شنیدن نام سارا تکان سختی خورد. فکش منقبض شد. تمام بدنش

منقبض شد و احتمالا کاوه هم متوجهش شده بود.

-اولا من سارا نیستم عتیقه... دفعه آخرت باشه که بهم میگی

سارا... دوما من نترسیدم فقط بدم میاد فکر کنم گیر افتادم

-گیر افتاده بودی؟

عصبی پرخاش کرد.

-آره گیر افتادم... با توئه لعنتی گیر افتاده بودم... ترجیح می دادم مته

فیلم پرندگان هیچکاک بیان گوشت تنمو بکنن تا صاف زل بزمنم به

چشمای آبت که اتفاقا آبی نبود و سیاه بود...درست مثل الان...سیاه
مته کسوف خورشید...سیاه مته سیاه چاله که همه چیزو توی خودش
می بلعه!

دستان کاوه شل شدند و سروش بلاخره از حصارشان آزاد شد.قدمی
به عقب برداشت و ادامه داد:

-کلاغا ترسناک نبودن...تو ترسناک بودی...تو با اون کلاغی که روی
شونهات نشسته بودو من مطمئنم اینو یه جایی دیدم...یه جایی...ولی
یادم نیست کجا...یه مرد با لباس مشکی عین تو روبروی اون افرای پر
از کلاغ وایستاده و اتفاقا یه کلاغ روی شونهاش نشسته بود...هر جور
میخوای راجع بهم فکر کن ولی از نظر من مردی که یه کلاغ روی
شونهاش میشینه که از قضا ندیدتش،عادی نیست...تو عادی
نیستی...کلاغای این افرام عادی نیستن
کاوه کمی سرش را کج کرد.

-برای مزخرف گفتن زبونت خوب کار می کنه
حرصی رویش را برگرداند و دندان قروچه کرد.از اینکه نمی توانست
منظورش را بفهماند اعصابش در نوسان بود.این قسمت از باغ یک
مرگیش بود و او نمی دانست که چیست.
بدون برگشتن سمت کاوه راهش را گرفت و رفت.

-دنبالم بیا

-صبر کن

نفسی گرفت تا آرام شود و کاوه را به دو قسمت مساوی تقسیم نکند. همزمان که می‌چرخید غرید:

-چیه؟

و با دست دراز شده کاوه مواجه گشت.

دستی که به سمت او دراز بود.

مردمک هایش بین انگشتان و چشم های کاوه رفت و آمد. مردد کمی دستش را جنباند. گرفتن دوباره دست کاوه، عجیب بود و در آن لحظه

غیرممکن و مزخرف! یکبار توانسته و چرا حالا نمی‌توانست؟!

دستش مشت شده و مغزش فرمانی صادر نمی‌کرد. نگاهش را کشدار به چشمان سیاه شده کاوه کوک زد. انگشتانش آرام باز شدند. دستش پیش رفت... بالا آمد و سر انگشتان کاوه را لمس کرد. همین هم باعث شد قدم بعدی را خود کاوه بردارد و انگشتانش را لای انگشتان سروش گره بزند.

چند دقیقه به همان حالت ماندند تا بالاخره سروش خودش را مجبور کرد از سحر آن مکان خارج شود.

از سحر افرا و کلاغ هایش!

به انتهای ساختمان های مسکونی رسیدند. محوطه ای خالی و پر از سنگ ریزه درست شبیه به ابتدای ساختمان. سروش به سمت چپ پیچید. نزدیک به بیست قدم برداشت که متوقف شد.

-اینجاست

و به کاوه خیره شد و از صورت متعجب او لذت برد.

-این شما و اینم سرداب معروف عمارت زندها...

این مکان انگار از همه جای آن عمارت و باغش جدا بود. پس سردابی که سارا از آن سخن می گفت اینجا بود!

سروش موبایلش را در آورد و نور داد. بین ده تا پانزده پله که با آجرهای ختایی ساخته شده بود و به در ورودی می رسید. به آرامی پایین رفتند. در چوبی مثبت کاری شده دو لنگه ای بود که طرح افرا بخوبی و در تاریکی شب هم هویدا بود.

(اسپرسو)

صد_نوزده

سروش دستش را پیش برد و در را هول داد. بوی نای و کهنگی اولین چیزی بود که مشامشان را پر کرد. سروش جلوتر رفت تا فضای داخل را روشن کند. کاوه هم گوشی اش را بیرون کشید و به تبعیت از دخترعمویش کمی فضا را روشن کند.

-کلید برقش کجاست؟

-نداره...اون افرا و این سرداب از میراث قجریمونه که به ارث رسیده...
کاوه نور را از بالا تا پایین و چپ و راست حرکت داد. گچ بری های روی دیوار و سه در تنها چیزی بود که در فضای ابتدایی دیده می شد.

بطرف در سمت راست رفت. در چوبی و کنده کاری شده بود. تقریبا اتاق بزرگ و پر بود از وسیله های قدیمی...از تلویزیون و رادیو و گرامافون تا کمد و کتاب و فرش و ظرف و ظروف مسی بود. مطمئنا اگر داخلش را می گشت، چیزهای دیگری هم پیدا می شد.

درب وسط اما دور تا دورش سکوهایی پهن برای نشستن درست شده و حوض کوچکی در وسطش نمایان بود. روی سکوها قالیچه های نخ نمای خاک گرفته پهن بود و سماور ذغالی و یک سینی استکان کمر باریک که روی میز کنار کنار یکی از سکوها گذاشته شده بود، خبر از تابستان هایی را می داد که اهل خانه به اینجا کوچ می کردند. اتاق سمت چپ بر

خلاف دو اتاق دیگر کاملاً خالی بود. هیچ وسیله ای درونش نبود و تنها در طرف چپ یک سکو تعبیه شده بود.

کاوه نگاه سرسری به همه جا انداخت و پرسید:

-چرا اومدیم اینجا؟

-بچه که بودم زیاد اینجا می‌نداختم...بزرگترم که شدم بازم جام اینجا بود!...آخرین بارم شب خواستگاری ستاره...هر دفعه که آقابزرگو عصبانی میکردم بعدش پرتم می‌کرد تو سرداب... بچه ها همه از اینجا می‌ترسیدن...حقم داشتن...ترسناک بود...هنوزم هست...اوایل یه گوشه می‌خزیدم و به در نگاه میکردم که صبح شه...که آفتاب بزنه و دیگه نترسم...بعدش دیگه برام عادی شد...
به آرامی خندید.

-برای خودم پتو و بالشت و خوراکی جاساز میکردم و بعد با خیال راحت میرفتم دهن هرکسی که خودمو آبجیامو اذیت کرده سرویس می‌کردم...

کاوه کمی نور را روی صورت سروش نگه داشت و باز پرسید:

-چیکار میکردی که آقابزرگو عصبانی می‌کرد؟

-اکثرش دعوا و مثلاً بی احترامی به بزرگترا بود...به قول آقاجون من سرکش بودم...چوب سرکشیمم باید می‌خوردم.. می‌گفت شانس آوردی من ظل‌الدوله نیستم که به فلک ببندمت...
لحظه‌ای سکوت کرد. انگار به آن روزها سفر کرده باشد. آهی کشید و ادامه داد:

-من اون نوه عجیب و غریب خاندان زند بودم...همونی که همه پشت سرش حرف می‌زدن و زیر زیرکی بهش می‌خندیدن...هر روز یه نفر دنبال دوا و دکتر برام بود که تا دیر نشده و آبروی کسی رو نبردم، درمان شم!

مکثی کرد و آرامتر از قبل لب زد:

-خونواده خودم، نزدیکترین آدم‌ها بهم هرکدومشون یه جوری تیکه و طعنه بارم می‌کردن و من دقیقاً از همونا انتظار داشتم منو زودتر از غریبه‌ها قبول کنن ولی اونام دقیقاً وقتی منو پذیرفتن که دیگران سروشو قبول کرده بودن...

نور گوشی‌اش را خاموش کرد.

-خاموش کن چراغ قوشو

کاوه ابتدا تامل کرد اما در نهایت همان کار را انجام داد. حالا همه جا تاریک بود. هیچ چیز دیده نمی‌شد. کمی که گذشت و چشم‌هایش به

آن سیاهی عادت کرد، سروش قدمی برداشت. به تاریکی و راه رفتن در آن عادت داشت.

-کجا؟

-دنبالم بیا...اون یکی اتاق تاریک تره...

منظورش اتاق سمت چپ بود.

کاوه که حالا چشمش در خروج را می دید چرخید و گفت:

-من میرم...حوصله این مسخره بازیارو ندارم.

سروش متوجه تن صدای گرفته او شد. مطمئن نبود احساسش درمورد

حال بد کاوه بخاطر قرار گرفتن در سرداب درست است یا نه...ترجیح

داد این حال دگرگونش را به اتفاقات رخ داده در سالن عمارت نسبت

بدهد. پس بی خیال شد و سریع تر خودش را به کاوه رساند. بازویش را

گرفت و او را بطرف جایی که می خواست برود، کشاند.

-لوس نشو دیگه...تا اینجا اومدی...هنوز حرفام تموم نشده

-میلی به شنیدن اعترافات توی تاریکی ندارم.

سروش نچی کرد. همانطور که او را می کشید گفت:

-اینقدر ساز مخالف نزن...تاریکی خیلی خوبه

-منکه چیز خوبی توش ندیدم!

وارد اتاق که شدند،سروش در را بست و بعد دیگر هیچ چیز،هیچ چیز دیده نشد.تنها صدای نفس های نامنظم کاوه بود که به گوشش می‌رسید.

-چون هیچ وقت توی تاریکی نبودی که درباره مزیت هاش بدونی
-تنها اتفاق خوبی که می‌تونه توی تاریکی بیفته،سکسه که من همونم
توی روشنایی انجام میدم!

مات شد و چشمان درشت شده و دهن باز مانده اش را تاریکی در خود مخفی کرد.

دست کاوه جلو آمد و با انگشتانش لب های سروش را روی هم چفت کرد و بعد دستش را عقب کشید.مگر او را می‌دید؟
سروش به سرعت به خودش آمد.

-اینجا برای جاده خاکی زدن،مکان درستی نیست!
-چرا نیست؟...اتفاقا بهترین جا توی کل این عمارته...آدم خیالش راحت کسی مزاحمش نمیشه...میتونیم امتحان کنیم اگه بخوای!
سروش لعنتی برخودش فرستاد که چنین موقعیتی را در اختیار کاوه قرار داده است.حرصی از میان دندان های فشرده شده اش کلمات را بیرون راند:

-من احمق بودم که میخواستم یه جا بیارمت که حالت خوب شه

-چی باعث شده که فکر کنی من یه همچین جایی حال خوب
میشه؟... مگه تو منو می شناسی؟...

این حالت جدی و خشنش متضاد با شوخ طبعی چند دقیقه قبلش
بود! اینکه این همه در رفتارش تغییر ایجاد می شد چه معنی
داشت؟ پس لابد آن جملات جنسی اش هم مزاح نبوده است! در آن
تاریکی اصلا معلوم نبود چه چیزی واقعی است و چه چیزی خیال...
نفسی گرفت و خواست کارش را توضیح بدهد:

-من...

ساکت شد.

چه چیزی قرار بود بگوید؟ چه توضیحی قرار بود بدهد؟ در مقابل کاوه و
رفتارهای عجیبش واقعا می ماند چه ری اکشنی نشان بدهد یا چه
چیزی بگوید!

-تو چی؟... میخوای بگی منو می شناسی؟ میخوای بگی خودت اینجا و
توی این تاریکی کوفتی آروم میشی پس منم میتونم بشم؟... من اگه تو
رو می برم بام تهران و میگم داد بزنی چون تورو می شناسم... فکر
کردی توام منو می شناسی؟... اصلا شاید من دلم میخواست تنها باشم.
تویش هنوز هم پر بود و می تاخت.

سعی کرد در مقابل رفتار تند کاوه نرمش نشان دهد.نمیدید که چقدر با کاوه فاصله دارد.احتمالا به اندازه یک قدم؛اما مطمئن نبود.برای همین تنها نیم قدم نزدیک شد و...
اشتباه می کرد!

به اندازه همان نیم قدم فاصله داشتند و حالا به سینه کاوه چسبیده بود!باز هم برخوردش لعنت فرستاد؛ولی عقب نشینی نکرد.سرش را بالا گرفت.صورت کاوه را نمی دید؛اما چهره کاوه را جلوی چشمانش تجسم کرد و به حرف آمد:

-بودنت اینجا به جبران کاری که برام اون دفعه کردی نیست...بودنت اینجا بخاطر آروم کردنتم نیست...تو اینجایی چون احساس کردم نیازه که اینجا باشی...اینجا...توی تاریکترین نقطه دنیا...جایی که نیاز نیست خود واقعیتو قایم کنی...جایی که میتونی هر حرفی رو بزنی...هرکاری که میخوای بکنی...تاریکی همه چیزو توی خودش گم می کنه...از اینجا که بری بیرون میتونی همون آدم سرد و خشک همیشگی باشی...توی این دخمه ولی نه...و درمورد اینکه بخوای تنها باشی یا نه...باور کن هیچ کس به اندازه من نمیدونه یه مرد کی نیاز داره تنها باشه و کی نه!
پوزخند کاوه و نفسش همزمان به صورتش خورد.

-این چیزایی که تو گفتی،هیچ کدوم توی این تاریکی کوفتی نیست.

- پس چیه؟

کاوه نفسش را محکم بیرون داد.

- بهم بگو چیه؟... چیه که تو بهتر از منی که نصف شبامو توی تاریکی
گذروندم، میدونی؟

متوجه عقب گرد کردن کاوه شد. اجازه نداد و بازوی او را گرفت.
- ازت یه سوال پرسیدم.

- منم برای جواب دادن تعهدی بهت ندارم.
- کاوه...

عصبی کرده بودش. خودش هم می دانست. همین را می خواست. خوب
هم می دانست شبیه کدام مدل از آدم ها شده است. از آن آدم های بی
شعوری که موقعیت طرف مقابل را درک نمی کنند. اهمیتی هم
نداشت. کاوه باید حرف می زد.

- شاید از تاریکی می ترسی... آره؟ همینه؟
کاوه از او فاصله گرفت.

- محض رضای خدا دست از سرم بردار سروش
رهایش نکرد. با گوش مسیر راه رفتنش را دنبال می کرد. هرچند صدای
قدم هایش در آن فضای خالی اکو داشت و قطعاً می توانست آنجایی که
فکر میکند باشد، نباشد.

- تو هیچ وقت شبا لامپ اتاقتو خاموش نمی‌کنی...همیشه توی
روشنایی می‌خوابی!...چرا؟

-به تو ربطی نداره

کاوه بی قرار تر از قبل بنظر می‌رسید پریشان تر از قبل و عجیب است
اما....

کاوه کاملا درمانده بنظر می‌رسید!

خسونتش بر درماندگی اش چربید.صدای قدم های کاوه هر لحظه
نزدیک و نزدیک تر می‌شد.تا جایی که دستش سرش را از کنار در
پس زد.

-دیگه داری میری روی اعصابم

-من فقط می‌خوام دوستت باشم...مثه یه دوست کنارت باشم...هواتو
داشته باشم...بفهمم دردت چیه...اصلا چه مرگته
احساس کرد کاوه متوقف شد.

-وقتی قبول کردی دوست دخترم باشی،شانستو برای دوستی با من از
دست دادی!

با این حرفش انگار آب سردی رویش ریخته باشد.همه چیز برایش مثل
روز روشن شد.اینکه چه جایگاهی برای او دارد!

با آرام ترین تن صدایی که از خودش سراغ داشت صدایش زد:

- کاوه

- تموم شد... من میرم... توام سعیتو کردی ولی همیشه قرار نیست
تلاش آدما به نتیجه برسه
در را باز کرد و خارج شد. به نیمه راه که رسید با جمله سروش
خشکش زد.

- ما به معامله کردیم آخرین بار، یادته؟ کنار افرا...
کاوه برگشت سمتش... همانطور پشت به او با صدای خفه ای غرید:
- چی میخوای؟

- برگرد بیا اینجا تا بهت بگم
کاوه تامل کرد.

بیش از اندازه توقفش طول کشید، جوری که سروش را مطمئن کرد حتی
تیر آخرش هم به سنگ خورده است؛ اما در کمال تعجب کاوه برگشت
و با قدم هایی محکم به طرفش آمد. وارد اتاق شد. هم راستا با سروش
ایستاد. سرش را بطرف سروش چرخاند. نگاهش اصلا معمولی نبود.
نگاهش شبیه کسی بود که...

که...

قرار بود بدرد!

نگاهش...

نگاهش اصلا شبیه کاوه نبود!

انگار اصلا کاوه نبود!

این همان لحظه ای بود که باید عقب نشینی می کرد. در واقع تمام مکث کاوه فرصتی بود که به سروش برای فرار کردن، داده بود و سروش... ماند.

کاوه خودش در را بست و دیگر هیچ چیز دیده نشد. همه چیز در تاریکی فرو رفت. سعی کرد دل به دل سینه سنگینش ندهد. نفسش را نامحسوس بیرون داد.

او حالا با یک هیولای واقعی در کورتترین نقطه عمارت تنها بود. هر اتفاقی هم که می افتاد هیچ کس خبر دار نمی شد. کاوه مچ دستش را گرفت و راه افتاد.

دست آزادش را جلو آورد. قدم هایش خیلی محکم نبود. در آن سیاهی هیچ چیز دیده نمی شد. بجایش انگار کاوه می دید! خیلی خوب هم می دید!

کاوه که متوقف شد دقیقا نمی دانست کجا ایستاده اند. زمانی فهمید که کاوه روی سکو نشست و سروش را با خشونت روی پایش نشاند.

شوکه شده بود. روی پای هیچ مردی جز پدر و پدربزرگش آن هم در
کودکی ننشسته بود. خیز برداشت که بلند شود اما دستان کاوه دور
کمرش حلقه شد و این اجازه را به او نداد.
-داری...

حرفش کامل نشده بود که دست کاوه با خشونت کلاه را از سرش
درآورد. جوری که سرش به عقب پرت شد و جمله اش در همان یک
کلمه خلاصه شد!

موهایش احتمالا پریشان و درهم دورش ریخت.
و بعد...

بعد از آن بینی کاوه بین گردن و موهایش حرکت کرد. داشت او را بو
می کشید!

احمقانه بود اگر می گفت، نترسیده... ترسیده بود!

سرش را عقب کشید. چرخشی به بدنش داد. از روی پای کاوه بلند شد
و اینبار دستان کاوه دو طرف کمرش را گرفت و او را با قدرت بیشتری
روی پای خودش نشاندد. در میان تقلاهای سروش تنها واکنشش
پیچاندن موهای سروش به دور دستش بود. سرش را با موهایش به
عقب کشید و گونه اش را به گردن سروش چسباند. نوازش وار تمام
صورتش را روی پوست گردن کشیده شده سروش بالا و پایین کرد و

اصلا هم اینکه موهای دخترک توی مشتش جا خوش کرده و هر لحظه شدید تر از قبل کشیده می شود و دردناک می شود، اهمیت نداد. سروش با حرکت کاوه خشک شد. فقط قفسه سینه اش بود که تند تند بالا و پایین می شد. در زندگی اش کتک زیاد خورده بود. تحقیر زیاد شده بود؛ اما این...

این رفتار چیز دیگری بود. از جنس دیگری بود. حالش را بدتر از تمام کتک ها و تحقیرها کرده بود؛ چرا که وقتی مشت می خورد... فحش می شنید همانطور باشدت بیشتری جواب می داد و حالا...

حالا در موقعیتی گیر کرده بود که بلد نبود از خودش دفاع کند. رفتار کاوه و مالاندن صورتش به گردن او شبیه به یک حیوان بود زمانی که خودش را به انسان یا حیوان دیگری می مالاند!

بدون شهوت

بدون یک اتفاق جنسی

فقط یک حرکت خشن همراه با نزدیکی که حتی دلیلش را نمی دانست!

شاید اگر حس میکرد رفتارش زیرشکمی است، او را پس می زد و شبیه به آن شبی که بوسیدش، مشتش را حواله فک خوش تراش او می کرد؛ اما این...

این یک چیز دیگر بود!

تنها توانست با سری که به عقب رفته و صحبت کردن برایش سخت است، بنالد:

-کاوه...

انگار با صدا زدنش معجزه شد که او صورتش را از گردن سروش فاصله داد. موهای سروش را رها کرد و بلاخره توانست گردنش را صاف کند. دردی توی پشت گردنش نشست و با این حال گله ای نکرد. فقط میخواست ادامه بدهد و دلیل این رفتار مرد را بپرسد ولی کاوه فقط صدای «ششششش» را از خودش درآورد و او را به سکوت دعوت کرد.

قلبش در حال انفجار بود. از درون داشت می پاشید.

دست کاوه پیش روی کرد و به سمت زیر لباس سروش رفت. طاقتش را از دست داد. مچ مرد را گرفت و تقریباً فریاد کشید:

-فکر می کنی داری چه غلطی می کنی؟

سعی کرد بلند شود اما پای دیگر کاوه روی پاهای سروش قرار گرفت و او را میان پاهایش قفل کرد. آن تاریکی و آن رفتارها به هراس توی دلش دامن زد.

کاوه لب هایش را به گوش سروش چسباند و به آرامی گفت:

-مگه نمیخواستی بدونی چرا از تاریکی خوشم نمیاد؟...مگه
نمیخواستی بدونی من چی توی تاریکی می بینم؟...مگه بخاطر همین
منو برنگردوندی؟

هوش زیاده از حد بالای کاوه ترساندش و او را به ساکت کرد تا مرد
ادامه بدهد:

-پس بی حرکت، بی وراجی میذارى من کارمو بکنم!
انگشتانش همچنان قفل مچ کاوه بود.مرد به خشکی دستور داد:
-دستتو بردار سروش!

سروش مکشی کرد و در نهایت دستش را برداشت.شاید بهتر بود
معامله اش را به امان خدا رها می کرد.شاید بهتر بود از مردی که حال
بدش را با رابطه جنسی خشن آرام می کند، دور می شد!
شاید...

اما یک چیز آن وسط درست نبود و او باید می فهمید که چیست!
دست کاوه بدون برخورد به شکم سروش بالا رفت.روی باند کشی که
بدور سینه اش بسته بود نشست.با آرامش دو گیره ای که برای محکم
کردن باند به دور قفسه سینه اش، وصل بود را جدا کرد.با همان یک
دست باندکشی را شل کرد و وقتی که روی شکمش افتاد، با بالا بردن
پیراهن سروش و با کمک دست دیگرش باند را از دور او درآورد.

با باز شدنش، توانست نفس راحتی بکشد و آنقدر محسوس بود که
کاوه بپرسد:

-الان بهتری؟

جوابش یک «آره» بود؛ اما حرفی نزد. او این را انتخاب کرده بود پس
حق این که راحت باشد و به راحتی اش فکر کند را نداشت. سال ها
پیش این حق را از خودش گرفته بود.

کاوه باند را روی سکو و کنار خودش گذاشت و زمزمه کرد:

-بپرس

ابتدا متوجه منظور کاوه نشد. دو ثانیه برای درک «بپرس» او طول
کشید. گردنش را به طرف کاوه چرخاند و با آنکه او را نمی‌دید و بنظر
به تاریکی زل زده، سوال کرد:

-چرا از تاریکی خوست نمیاد

-چون من توی تاریکی سارا از دست دادم!

نفسش رفت.

چه شنیده بود؟

این حرف کاوه یعنی چه؟

سکوت کرد.

ساکت ماند و حتی توان بازگو کردن جمله کاوه را نداشت.

آنقدر دوخته شدن لب هایش به یکدیگر طولانی شد که باز کاوه گفت:
-بپرس

باید چه چیزی می پرسید؟

او که نمی توانست شبیه به کاوه خروشش را در درونش نگه دارد! او بلد
کنترل کردن نبود که!
با صدای ضعیفی لب زد:

-یعنی چی سارا رو توی تاریکی از دست دادی؟

کاوه به نرمی سر سروش را روی شانه اش گذاشت و صورت خودش را
روی صورت سروش قرار داد. زبری ته ریش کاوه کمی پوست گونه اش
را آزار داد اما نه آنقدری که بخواهد صورتش را جدا کند.
کاوه آرام اما محکم زمزمه کرد:

-منو سارا شرق لندن زندگی می کردیم...توی یه ناحیه که واسه
آدمایی مثل ما اصلا درست شده بود...وایت چپل اون موقع ها واسه یه
پسریچه ترسناک بود...یه محله متروک و پر از آدمای
جورواجور....سارا یه سویت توی یه ساختمون کهنه ۷۰ ساله کرایه
کرده بود...اون آخرین خونه ما بود...بخاطر اوضاع مالیمون زیاد جابجا
می شدیم..با این تفاوت که هنوز توی همون محله بودیم و فقط چندتا
خیابون اینور و اونور می شدیم...

نفسی گرفت. کمی مکث کرد و ادامه داد:

-سارا نتوانست کاری که مربوط به رشته تحصیلیش می‌شد پیدا کنه... این شد که توی یه سوپر مارکت فروشنده بود. صبحای زود قبل از اینکه سرکار بره روزنامه می‌فروخت و شباً... حرفش را قطع کرد.

-شباً توی یه بار کار می‌کرد... پنج ساله که شدم واکس زدن کفشو یاد گرفتم. توی شیش سالگی تونستم یه جعبه کفاشی دوبرابر هیکلم بگیرم و توی هفت سالگی جای سارا روزنامه هم بفروشم! از شنیدن صحبت های کاوه لرز توی تنش نشست. خواهرزاده یکی از قدرتمندترین صادر کننده های فرش دستباف در فقر زندگی می‌کرده است!

کاوه اما آرام بود. انگار دارد داستان مادر و پسری که هیچ ربطی به او ندارد را تعریف می‌کند.

-اونقدری دو نفره کار میکردیم که سر از شلتر در نیاریم و این خودش یه موفقیت به حساب میومد.

احساس کرد لب های کاوه کش آمد. داشت لبخند می‌زد. انگاری یادآوری این موفقیت به مذاقش خوش آمده است؛ اما به ثانیه نکشید که به حالت قبل برگشت و از آن طرح لبخند خبری نبود.

-سارا هرروز خسته تر می شد...سردردای شدید داشت...شکمش درد می کرد...دست و پاهاش مرتب کبود می شد...تب و لرز میکرد...کم اشتها شده بود و وقتی میگفتم چرا اینجوریه فقط بهم لبخند می زد و جواب میداد چیزی نیست ولی من احمق نبودم...

ده سالم که شد دیگه نذاشتم بره فروشگاه و بار...مجبورش کردم توی خونه بمونه و استراحت کنه...اولش قبول نکرد اما من دعوا و تهدید می کردم که اگه توی خونه نمونه منم از پیشش میرم...اینقدر گفتم و گفتم که قبول کرد...خوشحال بودم که بالاخره سارا استراحت می کنه و حالش خوب میشه...قبل از اینکه آفتاب بزنه روزنامه ها رو برای کسانی که اشتراک داشتن می بردم و جلوی در خونشون میداشتم...بعدش برمیگشتم خونه به سارا صبحونه میدادم و میرفتم جای سارا توی فروشگاه...جعبه واکسمم همیشه رو دوشم بود که اگه کسی رو توی راه یا توی فروشگاه دیدم کفشاشو واکس بزنم...ظهرا میدویدم خونه تا سارا مجبور به کار نشه و یه چیزی آماده می کردم...غذا می خوردیم و باز برمیگشتم..صاحب مغازه همیشه عصبانی می شد ولی یه جوری رفع و رجوع می کردم...چند ماه که گذشت حال سارا بهتر نشد که بدترم شد...گفتم بریم پیش دکتر ولی اون همش می گفت که حالش خوبه...دروغ می گفت...حالش خوب

نبود... سارام داشت پرپر می‌شد و من هیچ کاری از دستم برنمی‌ومد
براش... سارام...

دوباره صحبتش را قطع کرد. محکم و با قدرت جملاتش را می‌گفت
اما...

-یه روز صبح بلاخره بلند شد و باهم رفتیم بیمارستان... معاینه اش
کردن و چند تا آزمایش ازش گرفتن... خونه که برگشتیم سارا بلاخره
از خونوادش برام حرف زد... از آقا بزرگ، عموهام، پدرم، خانم بزرگ و
مادرت... وقتی راجع بهشون حرف می‌زد چشمش برق می‌زد... اونقدر
حالش موقع تعریف کردن خوب می‌شد که هر وقت بی حال روی تخت
می‌فتاد مجبورش می‌کردم برام از خونوادش بگه... بعد می‌خندید و
می‌گفت یه روز می‌برمت تهران... می‌برمت پیش آقا جونم و تو عاشقش
میشی...

صدای کاوه چرا هیچ غمی نداشت؟

چرا چشمهایش جور دردهایش را می‌کشیدند؟

چرا آن چشم‌های مغرورش داشتند چکه می‌کردند. با هر جمله اش یک
قطره اشک روی صورت و موهای سرش می‌چکید و سرش...

آخرین باری که اشک به چشمانش رسید، کی بود؟

آخرین باری که سیل به قهوه ای هایش شبیخون زده، کی بود؟

بدون خجالت و شرمندگی پا به پای کاوه اشک ریخت.

-جواب آزمایشا که اومد خوشحال گفت دیدی چیزی نشده...بعد سرکارش برگشت...همیشه می خندید و شوخی می کرد...سعی می کرد کاری کنه که باور کنم حالش خوبه...شبا منو توی بغلش می گرفت و از عمارتی که براش عین بهشت بود حرف می زد...ولی هربار که ازش میخواستم بگه چرا از عمارت اومده سکوت می کرد...هربار که ازش میخواستم که برگردیم می گفت،برمیگردیم!...سارای من با آرزوی برگشتن چشماشو می بست و می خوابید...دلم می خواست برش گردونم ولی نمی شناختم...نمی دونستم باید به کی زنگ بزنم...باید از کی آدرس بگیرم...سارا که سرکار بود توی وسیله هاش گشتم تا یه رد و نشونی از خونوادش پیدا کنم...یه آدرس و یه شماره تلفن بود...آدرس عمارت!...شماره تلفنو برداشتم و فوراً تماس گرفتم...

کاوه تماس گرفته بود؟

گوش هایش را تیز کرد. کلمه به کلمه صحبت هایش را بلعید.

-زنگ زدم و گفتم با آقابزرگ کار دارم..یه زن بود احتمالا یکی از خدمه ها گفت مزاحم نشم منم سریع گفتم من پسر سارام...مکث کرد و بعد گوشی رو داد دست یه مرد...گفت اون آقابزرگه...بهش گفتم پسر

سارام...بهش گفتم اسمم کاوه ست...گفتم سارا حالش خوب نیست...سارا دلش براتون تنگ شده...سارا میخواد برگرده...سارا... باز سکوت کرد.

-بهم گفت سارا خیلی سال پیش مرده...گفت دیگه زنگ زن بچه...اشتباه گرفتی... و گوشی رو قطع کرد...

قفسه سینه کاوه تند بالا و پایین شد. معلوم بود حالش خوب نیست. میخواست کاوه را از گفتن بازدارد اما او باز هم ادامه داد:

-تا چند ساعت کنار تلفن ولو بودم...نمی دونستم قضیه چیه؟...تموم اون داستانا الکی بود...یه خانواده پولدار که اینجوری ول نمیکنن آدمو...سارا که شب برگشت کلی داد زدم...بهش گفتم دروغ گو...گفتم سارای آقابزرگ مرده...اگه اون مرده پس تو کی هستی؟...تو...سارام هیچی نگفت...حتی گریه هم نکرد..فقط گفت راست گفته...هرچی آقابزرگ بگه درسته...سارا مرده...

چشمانش را محکم روی هم فشار داد. این قصه را دوست نداشت. کاش کاوه تمامش کند. کاش کاوه ادامه ندهد.

-بعدا از اون شب دیگه از عمارتو آدماش حرف نزد. دیگه چشمای آبیش برق نزد. دیگه...

نفسش شبیه آخ بیرون آمد. چقدر درد داشت این مرد.

-سارا چند بار توی فروشگاه از حال رفت و عذرشو خواستن...مرتب خون بالا میاورد.من فقط روزنامه می فروختم و واکس میزدم...هیچ کاری نبود...و سارا... سارای من داشت میمرد و من اینو به چشم می دیدم.دیگه سرکار نرفتم.پیش سارا میموندم...یه روز رفتم پیش همون دکتر...به زور و قلدری ازش خواستم بگه سارا چشه...یه نگاه به برگه ها انداخت...چیزی نگفت...یه سنگ برداشتم و گفتم اگه حرف نزنه شیشه ماشینشو می شکنم...اونم گفت سرطان...گفت مادرت سرطان خون داره...

نفس سروش رفت.

-یه بچه ده ساله که نمیدونست سرطان چیه...ازش پرسیدم خیلی بده؟...باید عمل بشه؟...هیچی نگفت...هیچی...بهش یه برگه دادم که برای سارا دارو بنویسه که دیگه خون بالا نیاره...نمی دونم چی نوشت ولی خون بالا آوردنا تمومی نداشت...سارام درد می کشید و من تا صبح به صدای ناله هاش گوش می دادم...

سروش به هق هق افتاده بود و برای آنکه صدایش بلند نشود جلوی دهانش را گرفت.

-بخاطر بدهی،برقا قطع بود و توی تاریکی بودیم یه ماه...یه شب دراز کشیده بود...دستشو سمتم دراز کردو ازم خواست برم پیشش...رفتم

کنارش...گفت بشین...کنارش روی تخت نشستم.اومد توی بغلم و سرشو همینجور که تو گذاشتی،روی شانه هام گذاشت و از عمارت زند برام گفت.از بچگیش از سرداب تاریکی که هیچ کس جز اون شبا جرات نداره توش بمونه...از پشت دار قالی نشستن و فرش بافتن...از بازی توی باغ با بچه ها و آقابزرگ و خانم بزرگ...منم گوش دادم...دلم میخواست صورتشو ببینم ولی نمیتونستم...خونه خیلی تاریک بود...سیاه بود همه چیز...سارا که ساکت شد بهش قول دادم می‌برمش عمارت...می‌برمش پیش آقابزرگ و می‌گم سارا زنده ست...سارای من نمرده...سارای من فقط یکم لاغر شده...فقط یکم خسته ست ولی همون سارا است...تا صبح توی بغلم بود...هوا سرد بود و هیچی برای گرم کردن نداشتیم...یخ زده بود سارام...به هزار زور پتو روش انداختم...دستاشو گرفتم و براش ها کردم که گرم شه...صورتشو ناز کردم...محکم بغلش کردم ولی...ولی سارام گرمش نمی‌شد...از جام تکنون نخوردم...آفتاب که زد جرات نداشتم نگاش کنم...چشمامو بستم و بهش گفتم براش دار قالی می‌خرم...بعدش باید برام فرش ببافه...هنوز بیدار نشده بود...تا شب باهاش حرف زدم...شب که شد بلند شدم و بدن یخ زده سارا رو تخت گذاشتم...کلی روزنامه توی خونه بود.تمومشو به پنجره زدم تا دیگه نور نیاد...زیر درم پارچه

گذاشتم...بعد برگشتمو سارا رو توی بغلم گرفتم...موهاشو ناز کردم...موهاشو بوسیدم...دستاشو گرم کردم...صداش زدم...ولی...بلند نمی‌شد...موهای بلندشو توی دستام پیچیدم...سرشو بردم عقبو صورتمو به گردنو و صورتش مالیدم...مته یه حیوون..یه حیوون زخمی.. یه حیوون که می‌فهمه از دست دادن یعنی چی!...ولی هیچی...هیچی...سه چهار روز همون جوری گذشت...خونه بو گرفته بود...سارا بو گرفته بود...من بو گرفته بودم ولی نمی‌خواستم از تاریکی بیام بیرون...به سارا گفتم اگه منم توی عمارت بودمو آقا بزرگ منو توی سرداب می‌نداخت می‌تونستم چهار شبانه روز اون تو بمونم و جیکم در نیاد...ولی سارا مته همیشه نگفت آخه تو کاوه منی...آخه تو پسر منی...تو قهرمان منی...همونجور ساکت توی بغلم بود...

...روز پنجم دیگه چیز برای خودن توی خونه پیدا نشد..اونقدر گرسنه بودم که زدم بیرون...به سارا گفتم زود برمی‌گردم...چشام به نور عادت نداشت...ده دقیقه دستامو جلوی چشمام گرفته بود...هیچ پولی نداشت...از یه نفر خواستم در ازای تمیز کردن مغازش بهم اندازه یه وعده غذا پول بده...قبول کرد...یه چیزی که برای خوردن گرفتم...برگشتم...برگشتم ولی...داشتن سارامو می‌بردن...داشتن سارامو ازم می‌گرفتن...همه بیرون ایستاده بودن و با قیافه های

متاسف بهش نگاه میکردن...دویدم سمت برانکارد...التماس کردم به سارا که بلند شه...التماس کردم که نبرنش ولی بردن...پشت آمبولانس میدویدم....میدویدم ولی بهش نمی رسیدم...هیچ وقت دیگه بهش نرسیدم

کاوه ساکت شد. سکوت کرد اما آبی هایش همچنان لبریز بودند درست شبیه به قهوه ای های سرش...

کاوه که سرش را از روی صورت سرش برداشت، او هم بلاخره گردنش را صاف کرد. دیده نمی شد اما صورت هایشان مقابل هم قرار داشت.

-ازم پرسیدی چرا از تاریکی خوشم نمیاد...چون توی تاریکی سارا رو میبینم...سارامو که توی بغلمه و سرش روی شونم...سارامو میبینم که دلم می خواد بی حرف صورتمو بهش بمالم...سارامو میبینم ولی نیست...سارا نیست که بغلش کنم...که شبیه یه حیوون خودمو بهش بمالم تا حرف بزنه...

سر سرش بی اراده جلو رفت و لب هایش روی صورت کاوه نشست. دقیقا روی اشک های شورش...پوستش را درست شبیه یک حیوان زخم خورده سرتاسر صورت کاوه مالاند. اشک هایشان در تاریکی یکی شد. دردهایشان در تاریکی پیدا شد. قلب هایشان در تاریکی یکی شد.

سرش را که برداشت زمزمه کاوه را شنید:

-دلم خیلی برات تنگ شده سارا

و جوابش دستانی بود که صورتش را قاب گرفت و لب‌های زنانه‌ای بود که روی لب‌هایش قرار گرفت و شوری لب‌های مردانه‌اش را به آرامی مزه کرد.

کاوه درمقابل لب‌هایی که می‌بوسیدش بی حرکت ماند و بعد...
بعد دستانش از روی تن‌سروش بالا رفتند. او را بخودش چفت کرد. انگشتانش را لای موهای سروش برد و همراهی‌اش کرد.

عمیق بوسیدش

آرام و ریز

ادامه دار

دقیقه‌ها

دقیقه‌ها

دقیقه‌ها

دقیقه‌ها....

(اسپرسو)

صد بیست

روی تشکش دراز کشیده و به سقف زل زده بود. یک جمله را مرتب در ذهن به خودش دستور میداد.

«بهش فکر نکن!»

اما نمی شد که فکر نکند... نمی شد!

پوف کلافه ای کشید. هنوز هم با به خاطر آوردن آن شب بدنش داغ می کرد، صورتش قرمز می شد و قلبش...

امان از قلبش که شبیه مادیانی افسار گسیخته می تاخت.

بیشتر از تاپ تاپ قلبش حرص می خورد تا داغ شدن های بدنش!... این احساس ناشناخته ای که در تاریکی سرداب سر و کله اش پیدا شده، او را سردرگم کرده بود.

گیج بود و دقیقا نمی دانست آنچه پیشامد کرده، چیست. لب به دندان گرفت و...

آه...

چه غلطی کرده بود؟

روی چه حساب و کتابی کاوه را بوسیده بود؟

حالا که چند روز از آن بوسه می‌گذشت، اندیشیدن به آن کمی و تنها کمی راحت تر شده بود. اینکه واقعا چه اتفاقی رخ داد که او را به سوی لب‌های کاوه سوق داد، خودش هم چندان درموردش مطمئن نبود. تنها چیزی که بخاطر داشت یک احساس قوی و یک تمایل غیرقابل کنترل برای بوسیدن کاوه بود.

اگر گفت و گویش با کاوه هر جای دیگری شکل می‌گرفت، هیچ گاه و هرگز آن بوسه اتفاق نمی‌افتاد!

الکل و سرداب در زندگی او یک نقش را ایفا می‌کردند. او را شجاع تر و البته بی کله تر می‌کردند. قدرت فکر کردن را از او می‌گرفتند و بجایش قدرت عمل به او می‌دادند. فقط مشکل اینجا بود که وقتی مستی از سرش می‌پرید یا هنگامی که از سرداب بیرون می‌آمد، تمام آن قدرتی که برای انجام هرکاری در خودش حس می‌کرد، دود می‌شد و به هوا می‌رفت... درست مثل بوسیدن کاوه که بعد از خروجش از سرداب، به یک پشیمانی عظیم مبدل گشت. تنها خوبی اش این بود که کاوه هم آن شب سکوت پیشه کرد و فقط کنار یکدیگر تا مسیر اتومبیلشان راه رفتند. دست دادند، خدا حافظی کردند و از هم جدا شدند.

همین اما بعدش همه چیز برای سروش به شکل دردناکی تغییر کرد. بعد از آن شب روبرو شدن با کاوه برایش سخت شد و حتی اندیشیدن به او و آوردن نامش، حالش را دگرگون می‌کرد. شده بود دختر بچه پانزده ساله ای که نه احساساتش را می‌فهمید و نه بلد بود با آن کنار بیاید.

کلافه روی تشک پیچ و تاب می‌خورد و مرتب پاهایش را تکان میداد. چند ضربه که به در اتاقش خورد، سیخ نشست. کلاهِش را درست کرد و اجازه ورود داد. کیمیا سرش را داخل آورد.

-مزاحم که نیستم؟

-بیا تو عتیقه...مزاحم نیستم دیگه چه صیغه ایه؟

کیمیا وارد شد و در را پشت سرش بست. شکمش حالا و بدون گن بیشتر در چشم بود. در آن دو هفته هرکسی و به هر نحوی سعی می‌کرد تغییری در حال خراب او ایجاد کند. مرتب با دختر و پسرها بیرون می‌رفت. شب‌ها را تا دیروقت کنارش می‌ماندند و هرچیزی که او دوست می‌داشت برایش تهیه می‌کردند. کیمیا برخلاف آنچه که از زندها انتظار می‌رفت، اصلاً تنها نماند.

کنار پای سروش نشست که دادش را در آورد.

-اینجوری نشین واسه تولهات خوب نیست...بیا تکیه بده

سروش دو متکا به دراور تکیه داد و کمک کرد تا کیمیا جابجا شود. از راحتی اش که مطمئن شد، پرسید:

-چی شده هلک و هلک پا شدی اومدی اینجا؟ یه جا بند شو دیگه!

-میگم توام واسه تحویل سال میری عمارت؟

صدایش پر از نگرانی بود. پر از آشوب... پر از درد تنهایی و تنها ماندن.

-میرم لباس ستایش عتیقه رو میدم و برمی‌گردم... چطور؟

کیمیا معذب کمی من من کرد و جواب داد:

-میگم... میگم... اگه بخاطر من میخوای برگردی... خب... به هر حال سال

تحویله دیگه... پیششون بمون... من حالم خوبه چیزیم نمیشه!

دلش برای غم چشمانش آتش گرفت.

-خودم بهتر از تو می‌دونم چیکار کنم... در ضمن من بخاطر تو

برنمی‌گردم... زیاد حس مهم بودن بهت دست نده عتیقه!

کیمیا لبخندی زد. سروش همیشه برایش بوده است. همیشه و همه جا

و برای همه‌شان... اما جوری هم رفتار کرده است که انگار کاری نکرده

و همین هم باعث شده بود فکر کنند سروش هیچ کاره بوده است. همه

چیز خود به خود درست شده است یا او وظیفه ای در مقابل مراقبت از

آن‌ها یا پوشاندن گندهایشان را دارد.

سروش همین بود. سروش بودن سخت بود.

-واقعا میگم اشکالی نداره...طوری نیست...کاوه هم گفته احتمالا میاد آب دهانش در حلقش پرید و به سرفه افتاد.در طول آن چند روز از کاوه فراری بود.نه به تماس هایش جواب داده بود و نه به پیامک هایش!

خواسته بود همدیگر را ببینند و او آمادگی اش را نداشت.برای کسی که معنی خجالت کشیدن را نمی فهمید،این حس زجرآور بود و او در آن شرایط گیج کننده فقط همین را کم داشت!اینکه از کاوه خجالت بکشد و از دیدار با او فراری باشد.

باید خودش را می کشت یا یک جایی گم و گور می کرد؟
در همان حال و میان سرفه هایش سوالی را پرسید که جوابش مشخص بود.

-کاوه میاد اینجا؟

پیش از آنکه کیمیا جوابش را بدهد،صدای کاوه آمد:

-آره...کاوه اومد!

نیم نگاهی به مرد در آستانه در انداخت.سرفه هایش شدت گرفت بطوری که کیمیا حتی به کاوه سلام هم نکرد و به سمت سروش خیز برداشت و پرسید:

-چت شد؟خوبی؟

سروش سری تکان داد و کاوه گفت:

-برو یه لیوان آب بیار کیمیا

چشمانش گرد شد. اگر کیمیا می‌رفت، مجبور می‌شد با کاوه تنها بماند
و...

او اصلاً این را نیمخواست. اینکه با کاوه در یک مکان سر بسته تنها
بماند! هرچند این مرد نشان داده که توانایی هایش در هر مکانی
کارایی دارد!

سروش را به نشانه نه تکان داد و به زور گفت:

-نه... نمی‌خواه!

اما پیش از آنکه بتواند بازوی کیمیا را بگیرد، از چنگش در رفت و
خارج شد.

لعنتی بر شانس فرستاد!

کاوه نزدیکش شد و کنار سروش نشست. دستش که روی کمر سروش
قرار گرفت، شبیه جن زده‌ها خودش را عقب کشید و بلند شد.
کاوه به این واکنش او لبخند زد.

-باشه بهت دست نمی‌زنم... آرام باش

پلک هایش را محکم بهم فشار داد. احتمالا که نه، با هوشی که کاوه داشت صد در صد فهمیده بود که از او گریزان است و این اصلا برایش خوب نبود. برای همین سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

با تن صدای خفه ای که میانش تک سرفه می زد، گفت:

-خوبم

کاوه هم به تبعیت از او ایستاد.

-تب داری؟

-نه

نیم قدم به او نزدیک شد و دستش را روی گونه سرش گذاشت.

-چرا صورتت قرمز شده پس؟

سر سرش به طرف در چرخید و وقتی مطمئن شد کیمیا آنجا نیست، بدون خشونت دست کاوه را پس زد و غرید:

-الان کیمیا می رسه عتیقه!

کاوه با بی خیالی گفت:

-خب برسه مگه داریم چیکار می کنیم؟

یا نمی فهمید یا خودش را به نفهمیدن می زد و در مورد کاوه زند هیچ کدام صدق نمی کرد. با آن بی تفاوتی ذاتی اش اگر کسی هم میچش را در حال هم خوابگی با زنی می گرفت، باز هم ککش نمی گزید.

چشم ریز کرد و ادامه داد:

-به علاوه تو الان دیگه دوست دخرمی و بهتره بقیه اینو بدونن تا وقتی منو تو تنهاییم، سرشونو نندازن پایین و بیان جایی که هستیم تا با صحنه های مثبت هیجده سال روبرو نشن!

نخیر...این مرد با چیزی به اسم حیا اصلا آشنایی نداشت!

-برات بهتره که رابطمون علنی نشه آقای زند

کاوه کمی چانه اش را بالا داد و پرسید:

-اونوقت چرا خانم زند؟

سروش حرصی دندان قروچه ای کرد و جواب داد:

-اونش دیگه به خودم مربوطه

-درباره سکرت بودن رابطمون توی قرار داد چیزی گفته نشده!

-درباره علنی کردنشم همین طور

کاوه لبانش را بطرز با نمکی جمع کرد و گفت:

-درسته!...پس یعنی بعد تحویل سال جلوی بقیه نمیتونم لباتو ببوسم؟

سروش شوکه شده، فقط جلوی خودش را گرفت تا داد نکشد.

-معلومه که نه

-اوکی...گرفتم...جلوی بقیه نه...توی خلوت

و گوشه لبانش با دو کلمه آخر بالا رفت. اگر توان خفه کردنش را می‌داشت، قطعاً همین جا و همین لحظه خفه اش می‌کرد. انگشت اشاره اش را بالا آورد و با تاکید لب زد:

-چه توی جمع و چه توی خلوت حق اینکه منو ببوسی نداری، مفهومی؟!!

لبخند کاوه عمق گرفت و درست ثانیه ای بعد آبی هایش تیره شد و حالت چشمانش تغییر کرد. قبل از اینکه سروش بتواند عکس‌العملی از خودش نشان بدهد، مچ دستی که انگشتش به طرف کاوه دراز شده بود، گرفته و پیچانده شد. در اثر پیچانده شدن دستش چرخه خورد و وقتی دستش را کاوه کشید، کمرش به قفسه سینه مرد چسبید. درد ناشی از پیچاندن دستش از کتف تا مچش را در بر گرفته بود و با این حال آخ نگفت.

دندان های کاوه را روی کلاهش حس کرد. داشت از این طریق قسمتی که گوشش را پوشانده بود را بالا می‌کشید. گوشش که از زیر کلاه بیرون آمد، دندان های کاوه هم از روی کلاهش برداشته شد.

لب هایش روی گوش سروش نشست و زمزمه کرد:

-برات بهتره حواست بیشتر به انگشتت باشه خوشگله، چون اصلا نمی‌خوام اتفاقی براش بیفته... بذار هیولا بخوابه... اینقدر بیدارش نکن!.. لب‌هایش از گوش‌ش سرورش فاصله گرفت. گونه‌اش را به گونه او چسباند و درست شبیه سرورش به روبرو زل زد و ادامه داد:

-اون بقدر کافی برای تیکه تیکه کردن تو منتظر مونده... من اگه جات باشم، بهش این فرصتو نمیدم... به هر حال تو تنها کسی هستی که اونو دیدیش و هنوز سالمی!

سینه‌اش که به شدت بالا و پایین می‌شد، ثابت ماند. هوایی نبود که به داخل ریه‌هایش بفرستد. هرچه بود و نبود را کاوه از او گرفته بود.

دستش که رها شد، نفسش برگشت. فوراً یک قدم به جلو برداشت و بعد سریعاً به طرف کاوه چرخید. پشت سر هم پلک می‌زد. به مرد روبرویش خیره شده بود. مردی که شبیه کاوه بود اما کاوه نبود!

حالت چشمانش و آن آبی‌های تیره مشخصه آن حیوان وحشی زخم خورده درونش بود. حیوانی که یک شب را با آن در سرداب گذرانده بود!

حالا خیلی چیزها برایش معلوم شد. اصلاً کسی که آن شب با او حرف زده بود، کاوه نبود. همین آدمی بود که روبرویش ایستاده و جوری نگاهش می‌کند که هر لحظه آماده است او را پاره پاره کند!

کاوه عموما پسر بچه شیطانی بود که آرام و بی تفاوت ظاهر می شد؛ اما کسی که روبرویش بود، ویران می کرد. اگر کاوه دریای آرام در یک روز آفتابی بود، این مرد دریای طوفانی با موج های خروشان بود! از کاوه نمی ترسید. کاوه مهربان بود. مراقب همه بود. شبیه خودش بود و این مرد...

این مرد روبرویش ترسناک ترین موجودی بود که در زندگی اش با آن چشم در چشم شده است.

-لباسم برای امشب چگونه؟

و دستانش را باز کرد و نمایشی چرخی زد.

این همه تغییر رفتار در صدم ثانیه ترسناک بود، نبود؟!

سعی کرد به افکارش سر و سامان بدهد. برای اولین بار از لحظه ورودش توجهش را به پوشش کاوه داد. جوراب مشکی کالج و یک شلوار کتان مشکی به پا داشت. پیراهن دکمه دار مشکی هم به تن داشت و درون شلوار زده بود. کمربند چرم مشکی اش با سگک طلایی اش جلوه خاصی داشت و یک کت تک آبی دودی روی پیراهنش پوشیده بود. رنگ های تیره جذبه و ابهت خاصی به او می دادند. احتمالا خودش هم می دانست که اکثرا لباس هایش را تیره انتخاب می کرد و مشکی بینشان جور دیگری به او جلوه می داد.. یک جور ترسناکی!

دو دکمه پیراهنش باز بود و همین نگاهش را بیشتر معطوف خودش کرد.

-مشکلی هست؟

لعنت به او اگر فقط از روی نگاه خیره سروش به دکمه دومی که باز گذاشته، متوجه می‌شد، او خوشش نیامده است!
سروش انکار کرد و گفت:

-نه عالیه!...همه چی خوبه

دروغ هم نگفته بود. منتها حوصله کش دادن نداشت. فقط میخواست از دستش خلاص شود.

-من برم بینم کیمیا کجا رفت...قرار بود یه لیوان آب بیاره

-از دکمه باز پیراهنم خوست نمیاد، مگه نه؟

لعنتی به زیرکی کاوه فرستاد. میمرد اگر این همه باهوش نبود؟

اصلا چرا نمی‌گذاشت، برود؟

چه علاقه ای داشت او را نگه دارد!

بی حوصله گفت:

-نه خوشم نمیاد...ولی به منم ربطی نداره! آگه تو دوست داری باز

بذاری من کسی نیستم که بهت بگم چیکار بکنی و چجوری بیوشی

یک تای ابروی مرد بالا رفت. دست در جیب کرد و پاکت سیگار و فندکش را بیرون آورد.

— نه دیگه... نشد... تو دوست دختر کاوه ای... هرکسی نیستی!
مکثی کرد و سیگارش را آتش زد. همانطور که دود را بیرون می داد، در ادامه با لحن دستوری گفت:

— بیا جلو و ببندش
از لحن دستوری کاوه خوشش نیامد.

— مگه خودت دست نداری؟

— میخوام تو ببندی برام... بیا جلو سروش
جمله آخرش را کلمه به کلمه با مکث و تأکید گفت و همین یعنی بهتر است کاری که خواسته انجام شود. حرف زور توی کتتش نمی رفت؛ اما بستن یک دکمه هم به جایی بر نمی خورد!

نیم قدم کوتاه برداشت. دستانش را دراز کرد و نرسیده به پیراهن کاوه، صدایش را شنید که می گفت:

— از من می ترسی؟

دستانش روی هوا خشک شد. سرش را بالا گرفت و به چشمان او زل زد.

— نه... نمی ترسم

-ازت خوشم میاد...دختر باهوشی هستی...می‌دونی کی باید چیکار
بکنی و کی باید دروغ بگی...حالا بیا نزدیکتر!

نفسش را بیرون داد و نیم قدم دیگر جلو رفت. ناگهان دست کاوه دور
کمرش نشست و او را به خودش چسباند.

-وقتی بهت می‌گم نزدیک یعنی بهم بچسب!...

-کیمیا اینجاست

-از کیمیا می‌ترسی یا از من؟...بهت که گفتم کاریت ندارم

بر ترسش غلبه کرد. سرش را یکبار دیگر بالا گرفت و قهوه هایش را به
او دوخت.

-اینو هیولا داره بهم قول میده؟

گوشه لب کاوه بالا رفت.

-قول نمیدم...ولی سعیمو می‌کنم!

دهانش خشک شد. آرام «خوبه» ای زمزمه کرد.

مردمک های کاوه مرتب بین چشم ها تا لبان سروش در رفت و آمد
بود و روی لبهایش بیشتر کش می‌آمد!

باید زودتر آن دکمه کوفتی را می‌بست و از آغوش این مرد بیرون
می‌آمد. فقط اگر دستانش نمی‌لرزید. اگر دکمه از میان انگشتانش سر
نمی‌خورد.

-آروم باش ...beastie! تو همون قدر که دوست دختر کاوه ای مال منم هستی حتی بیشتر از اون!...هربار که بوسیده شدی،هربار که خواسته شدی...من بوسیدمت...من خواستم دیوانه بود؟

جوری حرف میزد که انگار یک نفر کاملاً مجزا از کاوه است.یک نفر دیگر!

سیگار را بالا آورد و گفت:

-بیا

سروش با مکث سرش را به سمت دست کاوه چرخاند.جایی که سیگار لای انگشتان او بود.

پیش از آنکه پکی به سیگار بزند،پرسید:

-دست چیه ای؟

-اوهوم

جوابش را که شنید سرش را نزدیک برد و کامی از سیگار کاوه گرفت.بعد با آرامش بیشتری و در حالی که دود را بیرون می داد،دکمه پیراهن او را بست.

اینکه توانسته بود با بخش تاریک کاوه که احتمالا در همان تاریکی که
سارا را از دست داده، بوجود آمده است، مکالمه داشته باشد، خوب
بود، نبود؟!

بخشی که ترسناک بود و البته ویرانگر!!...

(اسپرسو)

صد بیست یک

سرجایش ایستاد و به تصویر روبرویش خیره شد. قطعا این زیباترین
تصویری بود که در چند ماه یا حتی چند سال اخیر دیده است. دستانی
گره کرده در هم تنها چیزی بود که با چشم دیده می شد اما در عمق
آن حمایتی بی حد و اندازه، بدون توقع و وسیع نهفته بود.
این مرد با این همه مردانگی کجایش سیاه و تاریک بود؟
چگونه بد می شد که حتی فکرش هم عجیب می نمود؟

کیمیا با تردید و یک قدم عقب تر از او؛ اما کاوه محکم و بلند گام برمی داشت و دست کیمیا را با قدرت در دست گرفته بود. آمده بود کیمیا را با خود به عمارت بیاورد. آمده بود تا کیمیا سرنوشتی شبیه به سارایش نداشته باشد. سارا سی و دو سال پیش کاوه ای نداشت که اگر داشت در غربت نمی مرد!

کاوه قدم هایش کند شد و بعد یک ایست کامل کرد. سمتش چرخید و پرسید:

-چیزی شده؟ چرا نمیای؟

پاسخش فقط یک لبخند بود. چقدر بودن یکی شبیه به او جایش در این خانواده خالی بود. حالا او آمده و دیگر از چه چیزی باید میترسید؟ قدم تند کرد و خودش را به آن ها رساند. کنارشان که قرار گرفت دست کاوه روی کمرش نشست. کمی نوازش گونه بالا و پایین شد و بعد که او را همراه کرد، دستش را از روی کمر سروش برداشت. احتمالا این دست توجهات از یکی همچون او برمی آمد. توجهاتی که یکجور عجیبی در روح نشست میکرد و باعث می شد از پيله ای که به دور حجم حس هایت تنیده ای، پروانه ای بیرون بیاید و بال هایش را باز کند. پروانه های سروش کم کم داشت از پيله بیرون می آمد و او با این پروانه ها غریبه بود!

صدای موسیقی و خنده زندها حضورشان را اعلام کرد. همیشه تحویل سال را در باغ جشن می گرفتند.

چند قدمی که برداشتند کیمیا با شنیدن صدای دیگران استاپ کرد و باعث شد کاوه و سروش هم بایستند.

-کاش من نیام!

کاوه نزدیکش شد.

-هم توی خونه و هم توی ماشین حرف زدیم...لازمه اینجام حرف بزنیم؟

کیمیا که فشار زیادی را روی خودش حس می کرد، به حرف آمد:

-نمیخوام شادی کسیو خراب بکنم!

سروش یک قدم به سویش برداشت.

-این دیگه مشکل خودشونه...میتونن برن!...همونقدر که اونا حق دارن

اینجا باشن، توام این حقو داری

کیمیا سرش را پایین انداخت.

-بعد از کاری که کردم، دیگه هیچ حقی ندارم!

جوابش را کاوه داد.

-چیکار کردی؟ آدم کشتی؟ پول کسیو بالا کشیدی؟ به کسی تهمت

زدی؟ بهم بگو چیکار کردی؟

-من آبروی خانوادمو بردم!

سروش نفسش را بیرون داد.

-تو هیچ غلطی نکردی که بخاطرش عذاب وجدان داشته باشی عتیقه...تو فقط حامله شدی قبل از اینکه اسم یه عتیقه دیگه بیاد توی شناسنامه... مطمئن باش تو از خیلی از آدمایی که اونجان بی گناه تری!

جمله آخرش نگاه کاوه را بطرف خودش خرید!لحظه ای چشم در چشم شدند و کاوه زودتر نگاه گرفت.

-من هستم...نمی دارم کسی بهت تو بگه...نمی دارم حتی بهت نگاه کنن

کیمیا سرش را بالا گرفت و به این برادری که تازه پیدایش شده و همه جوهره برایش بوده،نگاه انداخت.کاوه ادامه داد:

-تنها اشتباه تو این بود که به یه آدم عوضی دل بستنی و بخاطرش از همه چیزت زدی...این تنها اشتباهت بود!...جز اون دیگه هیچ اشتباهی نکردی...اینو یادت باشه

کیمیا نامطمئن سری تکان داد.کاوه لبخندی تحویلش داد.

-حالا بریم

به دست خواهرش فشار آرامی وارد کرد و حرکت کردند.

حال کیمیا را می فهمید.اینکه خانواده ات تو را نخواهد.اینکه در کنار غریبه ها بایستند و نظاره گر دور شدند باشند.اینکه خودشان کمر ببندند به فراموش کردند.دو ماه را به همین منوال سر کرده بود.دو ماهی که در تاریکی فرو رفته و هیچ کسی فانوس بدست،به سراغش نیامده بود.این ترس همان شبی که بعد از آن شصت روز به عمارت بازگشت،دلش را چنگ زد.

از میان سنگ فرش که دو طرفش پر بود از درخت،رد شدند.بعد از درختان زمین پوشیده از سبزه ای بود که گه گاهی هم در آن تور نصب می کردند و با جوان ها والیبال بازی می کردند.

چیدمان میز و صندلی ها درست شبیه سال ها قبل بود.

میز گرد چوبی بزرگی که رویش هفت سین و انواع شیرینی،میوه و آجیل گذاشته شده،به بهترین نحو ممکن تزیین شده بود.سه تخت برای نشستن همه روی چمن ها قرار داشت و چند میز و صندلی فلزی برای کسانی که روی تخت ها نمی شنستند.حتی طرز قرار گرفتن تخت ها هم درست شبیه سال قبل و سال قبل تر از آن بود.این خانواده به چیزهای جدید خیلی روی خوش نشان نمی داد.همین هم باعث می شد که محکوم باشند.آدم هایی که از رفتن و جاری بودن پرهیز می کنند محکومند به مرداب شدن.محکومند به تکرار شدن!

با دیدن اعضای خانواده کیمیا ترسش بیشتر شد. صدایش لرزید وقتی که گفت:

-کاوه...

و کاوه دستش را محکم فشرد و جواب داد:

-من کنارتم

شوهر عمه شان اولین کسی بود که از دور دیدشان. با آرنج به پهلوی همسرش زد و آهسته چیزی در گوشش گفت. فرحناز سرش را بطرفشان چرخاند. چشمانش با دیدن کیمیا گرد شد. بعد از آن دو نفر سایر حاضرین یک به یک با چشم‌هایشان آن سه نفر را رصد کردند.

صورت‌هایشان یا پر از بهت بود و یا خشم. فرمان و فرهود اخم غلیظی بر چهره داشتند. فرامرز بیشتر شرمنده بنظر می‌رسید و آقابزرگ...

هیچ چیز از چشم‌هایش خوانده نمی‌شد!

همه بلند شده و ایستاده بودند. نزدیکتر که رسیدند کاوه و سروش اولین نفراتی بودند که سلام دادند و جوابشان را تک و توک جوان‌ترها دادند.

نگاه‌ها بین کیمیا و کاوه در رفت و آمد بود و بلاخره فرمان بود که لب به اعتراض گشود.

-اون اینجا چیکار می‌کنه؟

کاوه بی تفاوت جواب داد:

-همون کاری که قراره شما بکنی!

-اون حق نداره اینجا باشه؟

-کی این حقو تعیین کرده؟...شما؟

فرمان حاضر جوابی کاوه را برنتابید. رو کرد به سمت آقابزرگ و گفت:

-گفتین کیمیا تهران می‌مونه...قبول کردیم...ولی دیگه نخواین که

بذاریم توی این جمع رفت و آمد کنه...فرهود و فرحناز دختر دم بخت

دارن...یه سیب گندیده می‌تونه همه سیبای یه جعبه رو خراب کنه!

مثالی که فرمان زد، قلب سروش را مچاله کرد، دیگر وای به حال

کیمیای بیچاره! مشت شدن دست کاوه خبرهای خوبی نمی‌داد. ابروهای

درهم کیاوش نشان از آماده شدن برای حمله داشت. پیش از آنکه دو

برادر به سمت عمویشان یورش ببرند، آقابزرگ گفت:

-فرمان...مراقب باش که چی میگی! کیمیا دختر این خانواده ست

و همین یک جمله تمام کننده طوفانی بود که شروع نشد. فرمان با

خشم لب هایش را بهم فشار داد تا حرفی نزنند. از دیگران دور شد و

سرجایش نشست.

حالا دیگران برای روی خوش نشان دادن به کیمیا، شهادت بیشتری به

خرج دادند. خانم بزرگ و زری خانم یک به یک او را در آغوش

کشیدند و گرم بوسیدند. زری خانم مرتب قربان صدقه اش می‌رفت و صورتش را بوسه باران می‌کرد. سروش و کاوه با دیگر اعضا دست دادند. کیاوش که دست برادر بزرگ‌ترش را فشرد، لبخندی به صورتش پاشید و تشکر کرد. کاوه جوابش را با لبخندی داد.

سروش بازوی کیمیا را گرفت و او را به طرف آقابزرگ هول داد. ترسیده بود و با این حال جلوی اشک هایش را برای جاری شدن نگرفت. خودش را در آغوش پدر بزرگش انداخت و های‌های گریست. فرامرز تنها کسی بود که سمت کیمیا نرفت و وقتی کیمیا نگاهش کرد، سرش را چرخاند و از آنجا دور شد. کاوه پشت سرش قدم برداشت. از میان درختان عبور کردند و نزدیک به آلاچیق‌ها ایستادند. فرامرز سیگاری گیراند و همانطور که پشت به کاوه بود، پرسید:

-چی می‌خوای؟

-هیچ وقت برای من پدری نکردی... حتی وقتی برگشتم تو رو به عنوان پدرم ندیدم... هنوزم نمی‌بینم... تو هیچ کاری نکردی که با خودم بگم، آره... این بابامه... این همون کاریه که پدرا واسه بچه هاشون می‌کنن...

مکثی کرد. فرامرز برگشت و با چهره‌ای غمگین زل زد به او.

-الانم اینجا نیستم که محبت پدری ازت گدایی کنم، چون هیچ وقت نمیتونی جای این سی و دو سالو بگیری!

-پس چی می‌خوای؟

-نمیدونم ول کردن و نجنگیدن رو از کی یاد گرفتی...برامم مهم نیست که بدونم ولی یکبارم که شده توی عمرت پشت آدمایی که دوششون داری وایستا...پشت دخترت وایستا...کیمیا کاری نکرده که بخاطرش بخوای ازش رو بگیری...نگران حرف مردمی؟...باشه...اما دختری که براش بیست و چند سال زحمت کشیدی مهمتر از حرف یه مشت احمقن...ناراحتی کسی که بزرگش کردی مهمتر از آبروییه که همتون خودتونو کشتین وانش...اگه شما از دخترتون حمایت کنید،بقیه تخم نمیکنن پشت سرش حرف بزنن!

فرامرز عصبی سیگارش را نیمه روی خاک انداخت و به طرف کاوه حمله کرد. یقه اش را گرفت و توی صورتش فریاد کشید:

-تو فکر کردی کی هستی؟..فکر کردی دو روز اومدی دلت بیشتر از من واسه دخترم می‌سوزه؟...دستشو گرفتی آوردی که تو چشم همه باشه؟ که یادشون نره چی شده و چیکار کرده؟

کاوه دستان فرامرز را از روی یقه اش با خشونت کنار زد و نه با صدای بلند، اما به نسبت جملات قبلی اش ولومش بالا رفت.

-من هیچ کسی نیستم...من هیچ کارشم...ولی تو که باباشی چرا رفتارت باهاش مته غریبه هاست؟ تو که همه کسشی چرا ولش کردی؟ تو که این همه ادعا داری که دوستش داری و به فکرشی!...می‌دونی مشکل توئه به اصطلاح پدر چیه؟...پدری نکردنات نیست..اینه که همیشه چشمت به دهن بقیه بوده... اینه که منتظر موندی دیگران چی میگن تا تو همون کارو بکنی...تو فرامرز زنده، عرضه نداری برای زندگیت تصمیم بگیری...آدمش نیستی...مردش نیستی! چهره فرامرز شبیه نارنجک چاشنی در رفته شد، مشتش به طرف صورت کاوه حرکت کرد که وسط راه مهار شد! کاوه مچ دستش را گرفته بود و اجازه ضربه زدن به او را نداد. فرامرز از لای دندان هایش چندین فحش حواله اش کرد و گفت: -عوضی من پدرتم چجوری جرات می‌کنی با من اینجوری حرف بزنی؟ حرف هایش باعث شد کاوه پوزخندی بزند و بگوید: -خوشم اومد..الان شاید یکم بعنوان پدر باورت کنم!... پوزخند از روی صورتش محو شد و ادامه داد: -فقط یه چیزی یادت رفت...تو هیچ حقی برای زدن من نداری...وقتی رفتی این حقو از خودت سلب کردی!وقتی سارا رو ول کردی دیگه هیچ حقی نسبت به پسرش نداری!

-پسره نمک شناس...

اینبار کاوه یقه فرامرز را گرفت.

-چیکار کردی برام که حالا شدم نمک شناس؟

صدای کاوه گفتن سروش را از پشت سر شنید اما باز هم یقه فرامرز را رها نکرد. داد زد:

-ها؟...دِ بگو...چیکار کردی؟ جز اینکه اسمت تو شناسنامم باشه دیگه چه پدرگری برام کردی که حالا بخوای دست روم بلند کنی و بهم بگی نمک شناس؟

با قرار گرفتن دست سروش روی قفسه سینه کاوه و فرامرز، فرصت جواب دادن از فرامرز گرفته شد. کیاوش، دانیال و شهریار هم خودشان را رساندند. دو مرد را از یکدیگر جدا کردند. زندها یکی پس از دیگری می رسیدند. دو مرد به مانند دو گاو خشمگین نفس نفس می زدند و از یکدیگر چشم برنمی داشتند. با رسیدن آقابزرگ و گفتن «خجالت بکشید!» فرامرز کمی عقب نشینی کرد اما کاوه همچنان آماده حمله بود. نادرخان رو کرد به کاوه و تشر زد:

-توی این عمارت احترام بزرگتر و حفظ می کنن!

کاوه خودش را از میان دستان کیاوش و دانیال رها کرد و سرد جواب داد:

-کارم با این عمارت و آدماش تموم شده

و قدم تند کرد و از میان دیگران رد شد و رفت. آقابزرگ عصایش را محکم روی زمین کوباند و صدایش زد؛ اما کاوه برنگشت. نادر خان با استیصال گفت:

-سروش برو دنبالش... نذار بره
چرا او؟!

پوفی کشید و به سرعت دوید. صدای پدربزرگش را از پشت سر شنید:
-هر جور که شده برش گردون!

داشت با او شوخی می کرد؟! یکی چون کاوه را که مرغش یک پا داشت، چگونه باید از خر شیطان پایین می آورد؟
به کاوه که رسید بازویش را گرفت و متوقفش کرد و برویش قرار گرفت.
-کجا؟

کاوه سعی کرد او را کنار بزند اما سروش دست برنداشت.
-پرسیدم کجا؟

-جهنم!.. میای؟

برخلاف انتظارش این خود کاوه بود. حالت و رنگ چشمان کاوه را داشت نه مرد تاریک درونش!

این خود کاوه بود که طغیان کرده!

-نرو کاوه...الان نرو...بذار بعد از سال تحویل برو!

-من از اولم اینجا کاری نداشتم...فقط قرار بود کیمیا رو بیارم که آوردم.

نمی‌دانست کاوه تمام سالهای گذشته، نوروز را چگونه جشن می‌گرفته! آیا اصلاً جشن و پایکوبی سال تحویل را مزه کرده است؟! این فرصت خوبی برایش بود که شبیه شب یلدا و تولد اعضای خانواده، کنارشان باشد...که طعم خانواده داشتن را بچشد...که لذت سال تحویل را همراه با خانواده مزه کند. همه این‌ها حق کاوه بود.

اگر امروز از این عمارت می‌رفت دیگر هیچ گاه باز نمی‌گشت. مطمئن بود. آقا بزرگ حق داشت که می‌خواست مانع خروجش بشود. کاوه، سروش و کیمیا نبود. کاوه با اهالی این عمارت غریبه بود. ترک کردنشان کاری نداشت!

دستش را روی بازوی کاوه گذاشت و به نرمی گفت:

-اونا خونوادتن...خونواده‌ها باهم دعوا میکنن ولی همدیگرو ول نمیکنن!

-ولی من چیز دیگه ای از این خونواده دیدم...اتفاقا این خونواده علاقه
زیادی به ترک کردن اعضاش داره!
منظور کاوه را بخوبی فهمید.
-کسی نمی خواد تو بری
-من خودم می خوام که برم
مستأصل بود.راضی کردن کاوه کار سختی بود.درمانده لب زد:
-بمون

کاوه اما سخت چون سنگ جواب داد:
-یه دلیل برام بیار که بمونم...یه دلیل برام بیار تا کنار آدمایی که هفت
پشت برام غریبه‌ان بمونم!
سکوت کرد.هیچ دلیلی نداشت!
واقعا دلیلی وجود نداشت برای کسی که گذشته سختی را در تنهایی
به سر برده و بخواهد کنار آدم هایی بماند که او را پس زده اند.
در خاموشی به آبی های یخ زده کاوه خیره ماند.دلش برای این همه
غربت مرد روبرویش پر کشید.مردی که مردی می کرد و اما نامردی
میدید.کاوه منتظر ماند.منتظر پاسخ سروش ماند.
یک دقیقه
دو دقیقه

سه دقیقه

چهار دقیقه

و درست در دقیقه پنجم راهش را کج کرد و رفت.

رفت اما رفتن حق او نبود. نباید می‌رفت. بقدر کفایت رفته بود. یک

جایی باید می‌ماند. باید کسی او را نگه می‌داشت.

باید او را نگه می‌داشت!

چرخید و به کاوه ای که از او دور شد نگاه کرد و فریاد کشید:

-من...

کاوه ایستاد!

-بخاطر من بمون...

قدمی برای رفتن به سوی او برنداشت. کاوه هم پوزیشنش را تغییر

نداد. باید چیزی می‌گفت. باید ادامه می‌داد.

باید تصمیم می‌گرفت.

همین حالا وقتش بود.

همین حالا که زمستان جایش را به بهار می‌داد!

باید این مرد را برای خودش نگه می‌داشت.

تصمیمش را گرفت و باز گفت:

-اونا غریبه ان... درست...اونا به تو و سارا پشت کردن...درست...ولی
تو بمون...بخاطر من بمون!

کاوه با تعلل چرخید.از همان دور پرسید:

-میدونی این حرفت یعنی چی؟

می دانست!

تا قبل از امروز تردید داشت و حالا دیگر نداشت.او شبیه دیگر
دختران نبود.حتی دختر بودنش را قبول هم نداشت؛اما...

اما می توانست او را نگه دارد.

می توانست این مرد را برای خودش داشته باشد،نمیتوانست؟

یک آدم برای تمام پروانه های روح و احساسش!

یکی که با دیدنش تپش قلبش بالا برود.یکی که همیشه کنارش
باشد.یکی که او را همین گونه که هست بخواهد،نه با صورت آرایش
شده و کفش های پاشنه ده سانتی!

او یک نفر را می خواست!

و حالا انتخابش را کرده!

او کاوه را می خواست.

آرام لب زد:

-میدونم

و اصلا هم مهم نبود که کاوه فعلش را میشنود یا نه..مهم این بود که بگوید...که از حالا به بعد پای انتخابش می ماند.

قدم های کاوه به سمتش نشان می داد، که او شنیده است...که فهمیده است سروش او را برای خودش می خواهد.

روبروی سروش که ایستاد، گفت:

-دیگه نمیتونی هیچ وقت زیر حرفت بزنی، اینم می دونی؟

-میدونم

-حق رفتن نداری...هرچی که بشه باید بمونی... می دونی؟

-میدونم

کاوه نیم قدم برداشت و فاصله بینشان را پر کرد.سینه به سینه هم چسبیده بودند.

-حتی اگه نباشم؟...حتی اگه نمونم؟

-حتی اگه نباشی...حتی اگه نمونی!

-من...فقط من سروش...با هیولای درونم!..میتونی؟

-تو...فقط تو کاوه...با هیولای درونت...میتونم!

جملاتی که ادا شد، درست شبیه یک پیمان بود.یک پیمان نانوشته بین خودشان!

پیمانی برای بودن هایشان...برای یکی شدن هایشان!

کاوه دیگر چیزی نگفت. سوالی نپرسید. حتی چرایی انتخابِ سروش را... چرایی تصمیمِ سروش را...

دل آدمی با دو دوتا چهارتا کاری ندارد. با چرا و دلیل و برهان جلو نمی‌رود. دل است دیگر... یا نمی‌رود، یا اگر برای کسی رفت، تا تهش رفته... تا آخر خط!

بی دلیل

بی منطق

فقط با تپش‌های قلبش!

کی باعث شده بود، قلب این دختر برایش بتپد؟!

هشدارهایش را داده بود و سروش تمام و کمال پذیرفت!

-از همین حالا مال من شدی... تا ابد!

صورت سروش را با دستانش قاب گرفت. چشمانش را بست و لبانش را به پیشانی سروش چسباند و بوسید.

و صدای قلب سروش را شنید که گفت:

«از همین حالا مال تو شدم... تا ابد!»

پیشانی اش را روی پیشانی سروش گذاشت و گفت:

-بریم

(اسپرسو)

«بریم» گفتن کاوه هم باعث نشد از جایش تکان بخورد. یک چیزی روی قلبش نشسته بود که فکر میکرد چون پر سبک است؛ اما وزنش زیاد بود. بقدری زیاد که نفسش تنگ شد. چیزی خودش را درون قلبش جای داده بود که سنگین بود و بیگانه!

بعد با خودش فکر کرد، یعنی وقتی کسی را بخواهی و به قلبت راه بدهی، سیصد گرمش تبدیل میشود به هزاران تُن؟
این همه وزن دارد؟

کاوه سرش را کج کرد و یک تای ابرویش بالا رفت.
-هنوز هیچی نشده پشیمونی؟

پشیمان؟

نه نبود!... او یا تصمیم نمی‌گرفت و چیزی را شروع نمی‌کرد و یا اگر آغازگرش بود، تا آخرین دم ادامه اش می‌داد.
حق به جانب گفت:

-چی باعث شده فکر کنی پشیمونم؟

-این همه مکث... این همه تعلل کردنت

این مرد چه می‌فهمید که چه در دلش می‌گذرد؟!

این مرد چه می‌فهمید که اولین بودن با آدم چه کار میکند؟! نمی‌خواست از حال زیر و رو شده اش حرفی بزند، پس فقط به یک «بریم» اکتفا کرد. چند قدمی برداشتند که موبایل کاوه زنگ خورد. دست برد و گوشی اش را برداشت. با دیدن صفحه موبایل اخم کرد و ایستاد.

-تو برو من میام
سروش بی حواس گفت:
-منتظرت می‌مونم.

و اصلاً نفهمید که این انتظارش چه می‌کند با این مرد! کاوه کшدار نگاهش کرد. لبخندی زد که باعث شد سروش دستپاچه بگوید:

-یعنی...چیزه...منظورم این بود...
حرفش را قطع کرد.

-چند لحظه صبر کن برمی‌گردم.
سری تکان داد و کاوه از او دور شد. میان درختان جایی که هنوز در دیدرس سروش بود؛ اما مطمئنش میکرد که صدایش به او نمی‌رسد، بالاخره جواب داد:
-سلام مادر

-سلام کاوه جان...کجایی؟

-عمارتم

و سکوت پشت خط،پیش بینی شده ترین چیزی بود که انتظارش را داشت.مواجه شدن با لحن سرد "اویی" که با شنیدن نام عمارت و آدم هایش متنفر بود،چیزی بود که مرتبا با آن سر و کار داشت.
-فکر کردم قرار بود بیای اینجا...کی میخواستی بهم خبر بدی که نمیای؟

دلخور بود.حق هم داشت.او که جز کاوه کسی را نداشت.

-معذرت می خوام خانم خانما...یهویی شد...قرار نبود که بمونم!

-چی نظرتو عوض کرد؟

کاوه سه رخش را به عقب داد و به سروشی نگاه کرد که سرش پایین بود.آنقدری حواسش بود که حتی با نگاه های کنجکاوانه هم کاوه را اذیت نکند.حواسش پی حواس جمع سروش رفت و برنگشت!

-الو...کاوه...حواست با منه؟

حواسش؟

نه نبود...حواسش با دختری بود که زیر درخت سپیدار و صنوبر با حواس جمعیش دلبری می کرد.

-جانم؟..بله

-میخواستم باهات راجع به یه مسأله مهم حرف بزنم... کی میای؟
-شب میام...

حرفش را قطع کرد:

-الان بیا

الان؟

باید می‌رفت و دخترکش را میان سپیدارها تنها می‌گذاشت؟ چرا اصلاً فکر میکرد می‌توانست او را داشته باشد؟ چرا با وجود "اویی" که این همه از سروش متنفر بود، با وجود خانواده اش فکر می‌کرد، می‌توانست به آینده با او خوش بین باشد؟

کنار سروش که بود همه چیز را فراموش می‌کرد. کنار او همه سختی‌هایش را از یاد می‌برد. کنار او زندگی طعمش فرق میکرد. مزه اش شبیه چیزی بود که تا به حال نچشیده است و...

و فقط برای چند دقیقه... چند لحظه او را داشت.

و فقط برای چند دقیقه زندگی را جور دیگری مزه کرد... شیرین... بی دغدغه... آرام و...

از آوردن کلمه آخر حتی در ذهنش هم هراس داشت!

او و سروش دو خط موازی بودند. دو خطی که کنار هم امتداد پیدا می‌کردند و هیچ گاه بهم نمی‌رسیدند!

این واقعیت شبیه پتک تمام حال خوشش را در هم شکست. نا امیدانه سرش را پایین انداخت. روزگار روی خوشی نداشت که به او نشانش بدهد. او هم دیگر انتظاری نداشت. همین که دیگران را به آنچه که استحقاقش را داشتند می‌رساند، همین که انتقام سارایش را می‌گرفت، میرفت.

می‌رفت و قلب و روحش را یک جایی در تهران جا می‌گذاشت. جایی میان دستان دخترکی با چشمان قهوه‌ای!

به آرامی لب زد:

–میا!

صدای بگو و مگو سروش و کیاوش را شنید.

–داره با تلفن حرف میزنه... بیا اینور

کیاوش با لحن مسخره ای جواب داد:

–نمیخورمش که

–شاید نمی‌خواد کسی نزدیکش باشه

کاوه آه کشید.

این دخترک قلدر با این همه توجهی که به او داشت، از پا درش می‌آورد.

–بیا کیاوش تا نزد من لهت نکردم

و بعد صدای "او" بود که توی گوشش پیچید.

-خودشه؟...همون دختره ست؟

زنگ خطر را حس کرد و پشت خطی اش ادامه داد:

-حواسش خیلی جمع تو نیست؟

-نه

-قول و قرارمون که سرجاشه؟

همانطور خشک جواب داد:

-سرجاشه!

-میدونی کاوه اگه بخاطر هر چیز دیگه ای جز اونی که بهم گفتی بری

سمتش، چیکار میکنم باهاش؟

نه... قطعاً نمی‌شد سروش را داشته باشد!

-شمام می‌دونی از اینکه تهدید بشم خوشم نمیاد و ممکنه کاری بکنم

که نباید!

مخاطبش خندید!

بی قیدانه و با تفریح...

-میدونم عزیزم...تهدیدت نکردم...یه مادر که پسرشو تهدید

نمی‌کنه...فقط مراقبشه!...منم اون دختره رو بهتر از تو می‌شناسم...

اگه شبیه سارااست که می‌دونم چیه!

اگر سارایی که "او" از آن صحبت می‌کند شبیه به سروش بوده، پس
قطعا نظیر نداشته!

سیبک گلوی کاوه بالا و پایین شد. ترجیح داد به این مکالمه پایان
بدهد. در مورد سروش نمی‌توانست رای او را بزند. جوری که او از
سروش نفرت داشت، از دیگر زندها نداشت!

-من الان میام اونجا...فعلا

موبایل را قطع کرد. بیشتر از هر وقت دیگری رویش فشار بود. به طرف
سروش که هنوز با کیاوش در جدال بود، نگاهی انداخت. اگر بخاطر
سارایش نبود، اگر برای حق خواهی نیامده بود، همین حالا دست او را
می‌گرفت و با خودش می‌برد.

می‌برد جایی که هیچ کس نبود. فقط خودشان دو نفر...جایی برای تمام
عمرشان!

از همان دور کیاوش را صدا زد تا به نزدش برود. با نزدیکتر شدن
کیاوش پرسید:

-چخبر؟

-پسره رو پیدا کردیم...

-خب؟

-از ایران خارج نشده

کاوه خوبه ای گفت و کیاوش سوال کرد:

-امشب راجع بهش حرف بزنم با آقابزرگ؟

-نه...عجله نکن...می خوام اول بفهمم کی فرستادش؟

-میخواهی چیکار کنی؟

-از اینجا به بعدش با من...تو فقط حواست به کیمیا باشه

-هست

کاوه سری تکان داد.برگشت تا برود که با صدای کیاوش ایستاد.

-کاوه؟...

کیاوش مکث کرد و کاوه اما برنگشت!

-ممنونم...

تک کلمه او باعث شد،نیم نگاهی به طرفش بیندازد.

-بابت؟

-کیمیا...

کاوه باز هم سری تکان داد و از کیاوش دور شد.دور شد و احساس می کرد توضیحی به کسی برای رفتنش بدهکار است.چند قدم دیگر هم برداشت.خودش را مجبور می کرد تا برنگردد.تا سمت کسی که باید نرود.هر قدمی که برمی داشت کند و کندتر می شد.

ایستاد و غرید:

-خدا لعنتت کنه سروش که رابطمون هنوز به جایی نرسیده،داری باهام اینجوری می کنی!

و بعد به سرعت چرخید.چرخشش همزمان شد با گام های بلند سروش که به طرفش می آمد.او هم با قدم های بلند به سمت سروش رفت.به یکدیگر که رسیدند سروش بی طاقت پرسید:
-کجا؟...قرار شد بمونی...قرار شد..

-امون بده ...beastie

مکشی کرد.

-کاری برام پیش اومده...میرم و برمیگردم

-چه کاریه که باید الان و اونم امروز بری سراغش

لبخندی به لحن بازجویانه سروش زد.کترین هم همین گونه او را بازخواست می کرد؛اما کاوه همیشه در نهایت خشونت و به سردی او را سرجایش می نشانده تا پایش را از گلیمش فراتر نگذارد.حالا چرا دلش برای این پرسش های سروش غنج می رفت؟

چرا دوست داشت یک زن از او بپرسد کجا می رود و چه کاری دارد؟
با حوصله و صادقانه جواب داد:

-نمیتونم بهت توضیح بدم

سروش چند ثانیه ای نگاهش کرد و در نهایت گفت:

-قبل تحویل سال برمیگرددی که

جمله اش خبری بود اما کاوه خوب می دانست که این جمله خبری نیاز به یک تایید دارد.

-آره برمی گردم و دیگه جایی نمیرم.

سروش آرام گرفت. سرش را تکان داد و باز سوال کرد:

-شب میمونی عمارت؟...خونت نمیری؟

لب های کاوه کش آمد. نباید برای او میمرد؟ برای اویی که هیچ زنانگی در ظاهرش نداشت اما زن بودن را خوب بلد بود!

خودش را کمی خم کرد. سرش را نزدیک گوش سروش برد و زمزمه کرد:

-همین جوری ادامه بده سویت هارت...همینجوری به دلبری کردنت ادامه بده تا من یادم بره قولی که بهت دادمو...تا ببینی چجوری جلوی اون چند نفر میتونم ناپرهیزی کنمو بغلت کنمو جوری ببوسمت که دلبری کردن از سرت بیفته!

متوجه شد که سروش تکان خورد؛ ولی شبیه به گذشته عقب نشینی نکرد. این همه شجاعت را از کجا آورده بود؟ سروش قبل از دل دادن حتما فحشی نثارش میکرد و می رفت اما این سروش...

از حالا داشت نشان می داد، بلدِ ماندن است. سر و کله زدن با کسی که این طور نترس، برایش خط و نشان می کشید و پای خواستنش می ایستاد، سخت بود، نبود؟

سروش از آن دسته دخترهایی بود که باید میدویدی تا به گرد پایشان برسی!

باید کفش آهنین به پا می کرد؟

حتی اگر کوتاه، حالا که او را داشت، می خواست شبیه یک مرد واقعی برای یک زن باشد. برای هیچ زنی اینگونه تمام و کمال نبوده است!... سروش هم هر زنی نبود... برای سروش میخواست تمام و کمال باشد! هرچند کوتاه... هرچند...

کمرش را صاف کرد و به قهوه ای های معذب سروش چشم دوخت. دخترک سرکشش داشت خودش را می کشت تا ثابت سرجایش بماند و فرار نکند. سروش با صدای ضعیفی لب زد:

- پس یعنی میمونی!

کاوه با حفظ لبخندش و همانطور که خیره سروش بود، پلک روی هم گذاشت و با مکث پلک هایش را از هم باز کرد و جواب بله را بدون حرف داد.

سر سروش پایین افتاد و آرامتر زمزمه کرد:

-پس برو که زودتر برگردی!

-وقتی نیستم به پروپای کسی نییچ...با کسی دعوا راه ننداز و دختر خوبی باش!

سرش به ضرب بالا اومد.چشم ریز کرده بود و داشت با نگاهش او را می خورد.کاوه با صدای بلند خندید.قبل از آنکه سروش به او بد و بیراه بگوید،گفت:

-خداحافظ beastie

و درحالیکه نگاه سروش او را بدرقه میکرد،دور شد.

روی صندلی نشسته بود و هر چند دقیقه یک بار به ساعتش نگاه می کرد.تقریبا چهل دقیقه ای مانده بود تا تحویل و سال کاوه هنوز نیامده بود.به خودش گفت اگر نیاید حتما سرش را از بدنش جدا می کند؛اما چیزی ته دلش غصه می خورد که اگر یک وقت کاوه لحظه تحویل سال را کنار خانواده اش نباشد چه؟

دلش بی تابی می کرد. دلش می خواست کاوه حتما اولین سال حضورش را آنجا باشد. دور میزی که سفره هفت سین رویش چیده شده و تمام خانواده دورش گرد هم می آمدند.

به آرامی نفسش را بیرون داد. کیمیا از بغل دستش با نگرانی گفت:
- کاوه دیر نکرده؟

ستایش تایید کرد:

- آره... جواب تلفنشم نمی ده

سپس رو کرد به سروش و ادامه داد:

- نگفت کارش چیه که رفته؟

از هنگامی که کاوه از عمارت خارج شده، تقریباً نیمی از زندها همین سوال را پرسیده بودند و او هر بار جوابش یک "نه" بود.

ستایش موبایلش را برداشت و دوباره شماره کاوه را گرفت. از یک ساعت پیش تا آن لحظه این بار دهمی بود که با او تماس می گرفت و هر دفعه بی پاسخ می ماند.

ستایش نچی کرد.

- جواب نمی ده...

خانم بزرگ با ناراحتی گفت:

-یه سال این بچه می‌خواست کنار خونوادش سال تحویل
بمونه... ببینید چیکار کردین باهاش؟

فرهود اعتراض کرد:

-چیکار کردیم مادر من؟... پدر و پسر یقه همو گرفته بودن... این همه
آقابزرگ زد تو گوشمون آخ نگفتیم چه برسه به اینکه یقشم
بگیریم.... حالا شما جای اینکه طرف پسر تو بگیری، حواست به نوته؟
آقابزرگ بود که تشر زد:

-شرایط کاوه فرق می‌کنه... آگه کیاوش یا شهریار بودن، بله... ولی کاوه
نه... کسی حق اینکه بهش چپ نگاه کنه رو نداره چه برسه به اینکه
بخواد دست روش بلند کنه و بهش دری وری بگه!
فرمان پوزخند صدا داری زد. دانیال زیر لبی گفت:

-خوش به حال کاوه... پشتش گرمه... جوری که به کمرش دست
بزنی، دستت اوف میشه!
دنیا خندید.

کیاوش هم صدایش را پایین آورد و دانیال را مخاطبش قرار داد:

-ناراحتی جای کاوه نیستی؟

دانیال نیشخندی زد و جواب داد:

-چه طرفداری داره این پسر... لابد از فردا قراره بهش بگی خان داداش

کیاوش چانه اش را بالا داد و گفت:

-میتراسم اون موقع از حسودی بترکی

سروش بین تمام این مکالمات یک چیز را خیلی خوب متوجه شد...کاوه داشت موقعیت واقعی و اصلی اش را بین خانواده به دست می آورد. حالا افراد کمتری از او متنفر بودند و آدم های بیشتری او را دوست داشتند!

خودش هم این را می دانست؟

می دانست که چقدر عزیز شده است؟

با صدای کیمیا از فکر بیرون آمد.

-سروش تو یه زنگ بزنی ببین کجاست؟

با این جمله توجه خیلی ها به سمت سروش پرتاب شد. بی خیال نگاه های دیگران شد و گفت:

-الان ستایش زنگ زد

-حالا توام یه زنگ بزنی!

متوجه نمیشد که چرا کیمیا چنین خواسته ای از او دارد! باشه ای گفت و موبایلش را از روی میز برداشت. شماره کاوه را گرفت و پیش از آنکه دومین بوق بخورد، صدای کاوه را از پشت خط شنید:

-جانم؟

برداشته بود؟

او تماسش را جواب داده بود؟

با جانم گفتن کاوه قلبش روی دور تند تپیدن افتاد. دستپاچه ابرویش را خاراند و سعی کرد عادی به نظر برسد؛ منتها صدایش در نمی‌آمد. اصلاً در جواب آن جانی که شنیده چه باید می‌گفت؟ برای آن جانم فقط باید می‌مرد... همین و بس

خانم بزرگ به کمکش شتافت.

-پرس کجاست مادر؟

جان کند و سوال کرد:

-کجایی کاوه؟

-نزدیکم سویت هارت... چیزی می‌خواهی از بیرون؟

نفس گرفت ولی مگر هوایی بود؟

-نه فقط می‌خواستم ببینم کجایی... منتظر تیم

-باشه...

موبایل را از گوشش فاصله داد تا قطع کند که صدای سروش گفتن

کاوه را شنید. اینبار به تلافی، او بود که گفت:

-جانم؟

کاوه مکث کرد. حرفی نزد!

خب خدا را شکر که فقط کاوه یک طرفه او را منقلب نمی کرد. حداقل او هم کمی بلد بود.

-برو اتاقت...باهات کار دارم...برسم میام اونجا!

با آن همه چشمی که رویشان بود،نتوانست درباره کاری که کاوه از آن حرف زده بپرسد.یک «باشه» گفت و تلفن را قطع کرد.
نفسش راست شد و لب زد:

-نزدیکه

سپس بلند شد تا خودش را به اتاقش برساند.راه خوبی برای در رفتن از نگاه های مبهوت دیگران بود!

(اسپرسو)

صد_بیست_سه

برخلاف آن آشوبی که در دلش بر پا شده بود،قدم هایش را آرام و با طمانینه برمی داشت.اینکه کاوه بین تمام کسانی که به او زنگ زده بودند،تنها پاسخ تماس او را داده است چه معنی داشت؟
نمی فهمید!

شاید هم چیز مهمی نبوده و او داشت بزرگش می کرد! احتمالاً کاوه از این همه تماس خسته شده و قرعه به نام سروش افتاده بود، برای جواب دادن!

سروش را نامحسوس بالا و پایین کرد که یعنی احتمالاً جواب سوالش همین است...همینی که عقلش می گفت؛ اما قلبش ساز ناسازگاری می زد و چیز دیگری بلغور می کرد. اگر می توانست حتماً قلبش را در می آورد تا این همه حرف های مزخرف به خورد مغزش نمی داد.

وارد اتاقش که شد، یک راست به سمت پنجره رفت و به بیرون زل زد. به پنجره روبرویی اش که دیگر مردی پشت آن نایستاده و از آن فاصله و پشت خط سر به سروش نگذاشته است. دلش از به یاد آوردن آن روزها زیر و رو شد. بعد سر خودش داد کشید و تذکر داد:

-بهبتره خودتو جمع و جور کنی و اینقدر ضایع بازی درنیاری!
از پنجره فاصله گرفت و روی صندلی پشت میزش نشست.
پوفی کشید و باز گفت:

-اصلاً چرا باید به حرفش گوش می دادم و میومدم تو اتاقم؟
از اینکه گاهی اینطور حرف گوش کن می شد، حرصش گرفت. دندان هایش را روی هم فشرد. سیگاری گیراند و از جا برخاست.
خودش را به فجیع ترین شکل ممکن فریب داد:

-سیگارمو می کشم...اومدم فقط سیگارمو بکشم...تموم که بشه
میرم...آره...میرم و کاوه هم قطعاً به این سرعت نمی رسه!

سری تکان داد و پک دیگری به سیگارش زد. استرس عجیبی به جانش
افتاده بود که اصلاً سر منشأش را پیدا نمی کرد. تند تند از سیگار کام
می گرفت. از اینکه کاوه هنوز نرسیده بود هم سر خوش بود و هم...
عصبی ته سیگارش را در زیر سیگاری له کرد. کدام گوری مانده که
هنوز نرسیده بود اصلاً؟

به طرف در رفت و بازش کرد که....

کاوه دقیقاً پشت در ایستاده بود و یک بگ در دست داشت. با دیدن
سروش لبخندی روی لبانش نشست.

-کجا با این عجله؟

قدمی به جلو برداشت و سروش قدمی به عقب. کشدار ادامه داد:
-بودین حالا!

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

صورتش خسته بنظر می رسید و چشمانش....

خورشید آسمانش انگار داشت غروب میکرد که چشمانش آنطور قرمز
شده بودند. برخلاف لبخند محوش، اصلاً حالش خوب نبود و سروش این
را خیلی خوب می فهمید.

دریاهای کاوه حتی زمانی که خروشان هم می‌شدند، بازهم برقی آن‌ها را جلا و میداد و اکنون آنقدر بی‌فروغ بود که دلش خواست قدم عقب رفته‌اش را به جلو بردارد و بپرسد چه شده است؛ اما نپرسید.

با خودش لحظه‌ای اندیشید، اگر حالش را جویا شود، با توجه به اتفاقات و حرف‌های رد و بدل شده چند ساعت قبل، شاید صورت خوشی نداشته باشد. شاید کاوه چیز دیگری با خودش فکر کند و حتی این رفتار ضایعی باشد.

پس سکوت کرد؛ اما از آبی‌های کاوه چشم نگرفت و لعنت به آن چشم‌ها...

لعنت بهشان که طاقت آدم را تاق می‌کرد... که نمی‌گذاشت بی‌تفاوت از کنارشان رد شوی!

پرسید:

-خوبی؟

کاوه با مکث و لبخندی که عمق داشت، جواب داد:

-خوبم **beastie**

خوب نبود و این مثل روز چشمانش روشن بود.

این اولین باری نبود که با او در یک مکان بسته تنها شده است؛ اما این اولین بارش بود که از تنها ماندن با او ترس به دلش افتاد. شاید هم نه

یک ترس واقعی! حالش غیرقابل توصیف بود. بدنش یخ کرده، دستانش لرزان و دلش آشوب بود!

برای آنکه از زیر فشاری که داشت لهش میکرد در برود، گفت:
- چرا جواب گوشیتو نمی‌دادی؟

کاوه بی‌خیال نگاهش کرد.

- دادم دیگه... ندادم؟

- بچه‌ها بیست بار بهت زنگ زدن!

- آره... دیدم!

دیده بود و جوابشان را نداده بود؟!

از سوال بعدی که در سرش جولان می‌داد و تا روی نوک زبانش آمد، خودداری کرد. سوالی که می‌پرسید:

«پس چرا جواب منو دادی؟»

نپرسید؛ چرا که این مرد نشان داده غیرقابل پیش‌بینی‌ترین جملات را از ناکجا در می‌آورد و با خونسردی توی صورتت می‌گوید.

- گفתי کارم داری!

کاوه آره ای گفت و بگ را به طرفش گرفت.

- این چیه؟

- بگیرش.. مال توئه!

سروش با ترید بگ را گرفت و داخلش را نگاهی کرد. پارچه آلبالویی
اولین چیزی بود که دیده شد.

برایش لباس خریده؟

سروش را بالا گرفت و با نگاهی آغشته به تردید به کاوه زل که باعث
شد، مرد بگوید:

-درشون بیار!

تردیدش این بار بیشتر شد. مکثی کرد. بگ را روی میز گذاشت و دست
داخل بگ برد و لباس را بیرون آورد.

چیزی که میدید را باور نمی کرد!

یک لباس دو تکه... نیم تنه با بند های ضرب دری در پشت کمر و دامن
کوتاه!

چندین بار پلک زد تا مطمئن شود، چیزی که در دستش قرار دارد یک
دامن تنگ کوتاه است!

چند دقیقه ای که گذشت، بلاخره از شوک بیرون آمد و پرسید:

-این چیه؟

خب ظاهراً هنوز از شوک درنیامده بود. این از سوالی که پرسیده کاملاً
مشخص بود!

-دامنه!

سوال احمقانه اش چنین جوابی را هم می‌طلبید، دیگر! نفسی گرفت و سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

-چرا آوردیش برای من؟

-گفتم که مال توئه!

و بعد با بی‌خیالی پاکت سیگارش را درآورد و سیگاری آتش زد. نکند بخاطر این بگ و لباس‌های داخلش رفته بود؟! نه...

قطعا کاوه بخاطر چنین چیز مضحکی از عمارت خارج نمی‌شد!

همانطور با اعصابی کنترل شده پرسید:

-تا حالا دیدی من از این آشغالای بپوشم؟

ابروهای کاوه بالا رفتند.

-اگه اینو جلوی یه زن دیگه می‌گفتی، حتما کارتون به گیس و گیس

کشی می‌کشید!... تو این حقو نداری به چیزی که زنای دیگه میپوشن

بگی آشغال صرفا به این دلیل که تو خوشت نمیاد!

-الان داری نصیحتم می‌کنی؟

-نه سویت هارت!... دارم بهت یاد میدم که اگه از چیزی خوشت نمیاد

یا قبولش نداری دلیلی نداره به گند بکشونیش!

درست می‌گفت؛ منتها الان منطقش پذیرش حرف حق را نداشت. عملاً
عصبی شده و هیچ چیز در کتش نمی‌رفت!

-عجب!.. پس لابد اینکه به زور بخوای تن یه نفر اون چیزی که خودت
دوست داری رو بکنی، درست و عقلانیه!.. آره؟
کاوه آسوده خاطر جلو آمد و خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری
روی میز تکاند.

-نه خب... این حق طبیعیه هر آدمیه که برای پوشش خودش تصمیم
بگیره.

پوزخندی زد و گفت:

-آ... قربون دهن آدم چیز فهم... خودت جواب خودتو دادی... حالا اینا
رو جمع کن و برو!

کاوه کمرش را به میز تکیه داد و سرش را بطرف سروش چرخاند.

-البته در مورد تو همه چیز فرق می‌کنه... تو امشب این لباسو
میپوشی!

-چرا؟

-چون من می‌گم!

تمام تلاشش را کرد تا صدایش بالا نرود.

-خب بگی... قرار نیس هرچی تو می‌گی رو که من انجام بدم

کاوه با خونسردی تمام جواب داد:

-د...نه دیگه...نشد...ما با هم یه معامله‌ای داشتیم... اگه یادت رفته، میخوای اون بندی که میگه هر جا من هستم اونجوری که من می‌خوام میپوشی رو یه بار دیگه برات بخونم تا یادت بیاد؟

آه...آن معامله کذایی و آن قرارداد کوفتی!

سروش از کوره در رفت و فحش رکیکی به معامله و قراردادشان داد که چندان به مذاق کاوه خوش نیامد و باعث شد جدی شود. سریعا کمرش را از میز فاصله داد و گفت:

-درست حرف بزن

-دلم نمی‌خواد

-هرطور میلته...مأم اینقدر اینجا میمونیم که دلت بخواد!

سروش نفسش را با صدا بیرون داد.

-گیر عجب آدمی افتادم ها...بابا من دوست ندارم از این لباسا بپوشم...من از دامن متنفرم...میفهمی؟...

صدایش را بالا تر برد:

-متنفر

کاوه اما به خشکی لب زد:

-این دیگه مشکل خودته...یالا...منتظرم

-این که من چی می پوشم و نمی پوشم به خودم مربوطه...یه چیز
شخصیه...میفهمی؟...بچه دو ساله هم اینقدر شعور داره که متوجه
بشه پوشش بقیه، فقط و فقط به خودشون مربوطه

کاوه کام آخرش را گرفت و سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد.

-اینکه تو چی بپوشی به من ربطی نداره...

سروش حرفش را قطع کرد.

-خب پس چه مرگته که میخوای من این کوفتیارو بپوشم

-چون تو این وضع لباس پوشیدنو انتخاب نکردی!

سروش مات ماند. چه می گفت؟

کاوه ادامه داد:

-اگه انتخاب خودت بود من باهاش هیچ مشکلی نداشتم...

-من خودم اینو خواستم

یک قدم به سروش نزدیک شد. قاطعانه و محکم کلمات را ادا کرد:

-نه...تو مجبور شدی و فکر می کنی این لایف استایلو انتخاب

کردی...تو اون لباس کوفتی و تموم لباسای کوفتی که من برات

میخرمو میپوشی و بعد تصمیم می گیری بین تیپ پسرانه و دخترانه

کدومو انتخاب کنی...تو با کفش پاشنه بلند راه میری و بعد انتخاب

می کنی که ازش متنفری یا نه...فهمیدی؟

نه... نمی فهمید!

کاوه چه می گفت؟

اصلا از او چه می خواست؟

چرا فکر می کرد او را همینطور که هست دوست دارد؟

او هم شبیه هم مردان، زنان اطرافشان را با دامن و کفش پاشنه بلند دوست داشت! قلبش از کار افتاد و نفسش به شماره...
- نشنیدم صدا تو... فهمیدی؟

زمزمه کرد:

- نه... نمی فهممت!

- ایرادی نداره... برو تنت کن و بیا پایین!

بلاخره منفجر شد.

- ازت متنفرم... ازت متنفرم... ازت متنفرم کاوه زند!

بدون مکث کلمات را مسلسل وار ادا کرد. کاوه اما در کمال آرامش گفت:

- یه بارم بگی متوجه میشم سویت هارت! حالا کلاتو دربیار و اون لباسو بپوش... امروز بقدر کافی جنگ اعصاب داشتم... برای یکه به دو

کردن با تو اصلا کشش ندارم... پس دختر خوبی باش!

نمی خواست دختر خوبی باشد.

حتی نمیخواست یک بار دیگر به آن نیم تنه و دامن آلبالویی نگاه
ببندازد. او فروش بود. فروش زند هیچ گاه چنین لباسی
نمی پوشید. هیچ گاه خودش را این همه پایین نمی آورد! اجازه نمی داد
دیگران او را ضعیف ببینند!

-حتی فکرشم نکن من اون لباسو بپوشم!

-فروش تا وقتی آروم مثل یه دختر خوب رفتار کن و برو
بپوشش!... صبرم که تموم بشه حتی نمیتونی تصور کنی چه کارایی
ممکنه از دستم بریاد.

-فکر کردی از تهدیدات میترسم؟

-نه سویت هارت... فکر میکنم دختر باهوشی هستی و هشدارای منو
جدی میگیری!

ناامیدانه به آبی های کاوه زل که ناگهان جرقه ای ذهنش را روشن
کرد.

-بیا یه معامله ای کنیم.

یک تای ابروی کاوه بالا رفت و فروش ادامه داد:

-من اون لباسو نمی پوشم... بجاش هرکاری بخوای همین امشب انجام
میدم.

گوشه ای کاوه بالا رفت.

- برای رفتن به تخته خیلی عجله داری !beastie
عصبی شد.

- تف به ذات منحرف و خرابت کاوه
کاوه اما با خونسردی شانه ای بالا انداخت و سروش اجباراً ادامه داد:
- جز این یه کار!

کاوه لحظه ای اندیشید و بعد درحالی که یکی از آن لبخندهای جذابش
را روی لبانش نشانده گفت:

- باشه... معامله می کنیم... تو اون لباسو نمی پوشی... بجاش راس تحویل
سال میای کنار افرا و منو می بوسی... همون جوری که من قبلاً
بوسیدمت... درست لبامو... بدون مشت زدن بعدش!
یاد آن شب و مستی که بعد از بوسه شان حواله فک کاوه کرد، افتاد. از
بین لب هایش کلمات را جوید:
- ازت متنفرم

کاوه چرخید و در همان حال که به سمت در می رفت، گفت:
- میدونم... جای تو بودم قبل بیرون رفتنم از این در، تصمیم می گرفتم!
فریاد کشید:

- ازت متنفرم کاوه زند
- اینو قبلاً گفتم... یه چیز جدید بگو سویت هارت

همه چیز در مغزش قاطی شد. نمی توانست! امکان نداشت تن به چنین کاری بدهد. هیچ جوره اجبار توی مغزش نمی رفت. ترجیح می داد بمیرد و...

دست کاوه که روی دستگیره در نشست، با خشم غرید:
- صبر کن عتیقه!...

کاوه به طرفش برگشت. نگاهش خاص و گیرا بود.
سروش نیم نگاهی به لباس کرد و بعد سرش را پایین انداخت و گفت:
- باشه... معامله کردیم... سر سال تحویل... کنار افرا
- خوبه!.. ولی بهتره کلاهتو در بیاری
- چی؟

کاوه هشدار داد:

- قرار شد تو لباسو نپوشی... چیزی راجع به درنیاوردن کلاه نگفتی!... بخوای با کلاه بیای، میشه یه معامله دیگه و من توی معامله دوم چیزای خیلی خیلی بیشتری ازت می خوام!... اونم نه کنار افرا... توی اتاق خوابم... و مطمئن باش به نفعته که حتی به معامله دوم حتی فکر نکنی چون آخر شب برات اتفاقای خوبی نمیفته!
(اسپرسو)

صد بیست چهار

بعد از تمام شدن جمله کاوه انگار از برج میلاد سقوط کرده باشد. احساس کرد جمجمه اش متلاشی شده، تک تک استخوان هایش خرد و مغزش منفجر شده است. انگاری دیگر چیزی از سرش بودنش باقی نمانده... یعنی باقی نمی ماند. اصلاً چرا متوجه نبود اگر بناست آن لباس ها را تن کند، قاعدتاً باید کلاهش را هم برمی داشت. باید یک دختر کامل می شد و او...

او اصلاً نفهمید که چگونه تمام حواسش پی پوشیدن آن دو تکه رفت و بعد...

فهمید!

بلاخره فهمید که چه بلایی سرش آمده است!

بازی خورده بود... بد هم بازی خورده بود. کاوه او را فریب داده و تمام تمرکزش را به سمت پوشیدن آن لباس ها جلب کرده تا به هدف اصلی اش برسد! به اینکه سرش کلاهش را در بیاورد و با موهای بلندش به نزد دیگران برود.

با بهت زمزمه کرد:

- تو منو بازی دادی... از اولم نمی خواستی من این لباسارو بپوشم!... می خواستی... می خواستی من کلاهمو در بیارم... آره؟

گوشه لب کاوه بالا رفت. همانجا به در تکیه داد و دست به سینه شد و گفت:

-بینگو... برای دختری به باهوشی تو یکم دیر بود ولی اینکه بازم متوجه شدی چیزی از هوشت کم نمیکنه!

پلک هایش با درد روی هم افتاد. حالا چگونه باید این بدن آتش و لاش را برمی داشت و باغ می برد؟!

احساس تهوع می کرد. کاش می توانست این درد و حس ضعفی که زیر کلاهش خوابیده را بالا بیاورد. کاش می توانست از شر این موها خلاص شود. کاش و صدها ای کاش دیگر روی قلبش انباشته شد.

راه فراری داشت؟!

قطعا نداشت!

با وجود کاوه هیچ راه در رویی نبود. همه راه ها به کاوه می رسید. او بن بست بود. بن بستى که به هنگام فرار، واردش می شوى و لعنتش می کنى و بعد گیر آدم هایی می افتى که به دنبالت بوده اند. در واقع کاوه هم بن بست بود و هم همان آدمى که در تعقیبش بوده است!

از چنین آدمى می شد فرار کرد؟

-خوبى سوييت هارت؟

کاش جان داشت و سرش فریاد می کشید؛ اما تمام انرژی اش تحلیل رفته بود. با صدای ضعیفی نالید:

- بنظرت من خوبم؟

- من نمی خوام بهت فشار بيارم!

- نمیخواهی و این کارو داری باهام می کنی؟

کاوه تکیه اش را از در گرفت و به سمت سروش رفت. دستانش را از هم باز کرد و روی بازوهای سروش گذاشت. با محبت لب زد:

- بلاخره یک جا باید بفهمی که سروش بدون کلاه و با موهای بلندم سروشه و سروشم می مونه!

لب هایش از هم باز شد و انگار داشت هزیان می گفت:

- نه... اینجوری نیست... من با این موها میشم مته زنای دیگه... زنایی که کتک می خورن... کوچیک میشن... ابزار میشن... من... من نمی خوام اینجوری باشم... سروش اینجوری نیست... سروش مته زنای دیگه نیست!... اصلا سروش جنس مونث نیست!

دستان کاوه برای آرام کردنش، نوازش وار روی بازوانش بالا و پایین شد. به آرامی و با تن صدای مخملی اش گفت:

- زنا اینی که میگی نیستن!

- کی گفته؟...خودم دیدم...همیشه می بینم... میبینم چجوری باهاشون رفتار میشه!

-هرکسی خودش این اجازه رو میده که باهاش چجوری رفتار بشه...زن و مردم نداره

درمانده تر از قبل شد.بیمارگونه و پشت سرهم کلمات بر روی زبانش جاری شدند:

-داره...داره کاوه...تو اروپا زندگی کردی...هیچی نمیدونی...نمی فهمی اینجا چخبره...نمیدونی اینجا با زنا چیکار میکنن...نمیدونی چندتا چندتا صاحب دارن...اینجا زنا آدم نیستن...وسیله ان... اینجا...اینجا...
-هی هی هی...آروم باش...آروم باش عزیزدلم...

مکثی کرد تا قفسه سینه سروش ریتم معمولش را بگیرد.

-من این چیزایی که گفتی رو می دونم...توی همون اروپاشم خیلی از این اتفاقای که میگی میفته...به کم و زیادشم کاری ندارم...منم کسی نیستم که بتونم درستش کنم...خیلی بتونم سعی میکنم حواسم به زنای دور و برم باشه که توی مغزشون این اراجیف بزرگ نشه...تو توی مغزت مشکل داری...و گر نه حتی با قایم کردن موها و برجستگیای بدنت بازم تو یه زنی و...

اینبار دستانش بالا آمدند و دو طرف صورت سروش نشستند. هر کلمه اش با تاکید گفته شد:

-تو قوی ترین زنی هستی که من توی زندگیم دیدمو این ربطی به پسرو نه تیپ زدنت و رفتار کردنت نداره... چون تو برای من همیشه یه زن بودی

سروش میان چشمان کاوه به دنبال فریبی دیگر می گشت. حتی دنبال یک شوخی و شیطنت؛ اما کاوه آن پرده زخیم محافظه کارانه اش را از روی آبی هایش کنار زده بود و او می توانست تا عمق قلب مرد پیش رویش را ببیند و بخواند.

-از من چی میخوای کاوه؟... میخوای دامن کوتاه بپوشمو به موهام از اون... از اون چیزا بزنم و درستشون کنم؟... میخوای از فردا همه اسم شناسنامه ایمو صدا بزنن؟... میخوای...

کاوه حرفش را قطع کرد.

-من هیچی ازت نمی خوام... beastie... هر جور که بپوشی و رفتار کنی به خودت ربط داره... قبلا هم بهت گفتم... تو فقط باید مطمئن بشی، این لایف استایلت واقعا چیزیه که میخوای یا نه!

سروش ناامیدانه گفت:

-این یه تغییر بزرگه

-میدونم...برای همینم نخواستم اول کاری با دامن بری جلوی همه

-یعنی نشون دادن موهام قدم کوچیکیه؟

دستان کاوه پایین افتادند.با لب هایی خندان جواب داد:

-میتونی حداقل خوش بین باشی قبلا موهاتو دیدن...خیلی شوکه

نمیشن

ترسیده زمزمه کرد:

-بازم چیز کوچیکی نیست!

-نه نیست...

سروش از کاوه فاصله گرفت.مشوش و سرگشته طول و عرض اتاق را پیمود.مغزش کاملاً از کار افتاده بود.تشخیص اینکه چه کاری درست و غلط است،در آن لحظه برایش امکان پذیر نبود.صحبت های کاوه هرچند تاثیرگذار اما برای کسی که تمام عمرش جور دیگری اندیشیده و رفتار کرده،سخت بود.

کاوه دیگر چیزی نگفت و در سکوت به آشفتگی سروش چشم دوخت.میدانست از عهده اش برمی آید.سروش را می شناخت.او مدیریت در لحظه اش عالی بود.با همه چیز خیلی زود کنار می آمد و سعی میکرد بهترین تلاشش را بکند.همین هم او را منحصر به فرد می کرد.برخلاف دختران زیادی که دیده بود،خودش را ضعیف نشان

نمی‌داد تا جلب توجه کند. جوری عمل نمی‌کرد تا مردی به سراغش برود و کمکش کند. از اینکه کسی برایش دل بسوزاند متنفر بود. ترحم دیگران را برای لحظه‌ای هم نمی‌خواست. همه این‌ها از او دختری قوی و محکم ساخته بود.

به طرف کمد دیواری اتاق رفت. درش را باز کرد و پیراهن‌های بلند و گشاد چهارخانه فروش را برانداز کرد. چیز خاصی که بدرد یک دختر بخورد، ندید. دانه دانه پیراهن‌ها را کنار زد.

-داری چیکار میکنی؟

بدون اینکه به سمت فروش برگردد، جواب داد:

-تا تو خودتو جمع و جور کنی من برات لباس انتخاب می‌کنم.

فروش ایستاد. متعجب پرسید:

-لباس چی؟

-اگه قراره کلاهتو دربیاری بهتره یه لباس مناسبتر بپوشی!

همانطور که چوب لباسی‌ها را کنار می‌زد، مطمئن تر میشد که او لباس مناسبی برای تیپ نسبتاً دخترانه ندارد.

فروش نزدیکش آمد.

-مگه این لباسا چشمه؟ اسپرته

-مشکلی ندارن... فقط اینکه مناسب امشب نیستن.

به آخرین چوب لباسی که رسید، کاور لباسی توجهش را جلب کرد. چوب لباسی را برداشت و زیپ کاور را پایین کشید. با دیدن چیزی که جلوی چشمک می زد، آبی هایش برق زد.

-از این چیزام داری؟

سروش خوی خشنش را باز یافت.

-مال من نیست عتیقه

-ولی توی کمد توئه

مردمک هایش را در حدقه چرخاند و چیزی زیر لب گفت که کاوه نشنید.

-من اینو نمی پوشم!

-چرا؟...اینکه تاپ و دامن نیست

-ولی زیادی زنونه ست

کاوه کلافه دستانش پایین افتاد.

-یا این یا تا آخر شب اینجا میمونیم. تصمیم با خودته.

سروش دندان هایش را به یکدیگر فشرد. عصبی شده بود و درمانده.

اهرم فشار کاوه کار خودش را کرد. با خشونت چوب لباسی را از دست کاوه کشید و گفت:

-برو بیرون

کاوه خوب می‌دانست پیروز میدان شده، برای همین دیگر به پروپای دختر نییچید. به طرف در حرکت کرد و در میانه راه متوقف شد.

—موها تو حتما شونه بکشی

—فرمایش دیگه ای ندارین؟

کاوه بی خیال کنایه سروش شد و جواب داد:

—نه سویت هارت...

به ساعتش نگاهی انداخت.

—تا ده دقیقه دیگه پایین باش...نبودی میام!

داد سروش را درآورد:

—فقط برو بیرون کاوه تا کاری دستت ندادم!

کاوه قاه قاه خندید و از اتاق خارج شد. به طرف باغ رفت؛ جایی که زندها حضور داشتند. کیمیا با دیدنش مثل فشنگ از کنار زری خانم در رفت و خودش را به او رساند. حالش خوب بود و هرچند مشخصاً تحت فشار بود، اما سرخوش بنظر می‌رسید.

—اومدی داداش؟

کاوه به نسبت جدیدش لبخندی زد. هنوز به برادر دختری بودن عادت نکرده است؛ ولی این «داداش» گفتن برایش یک جور جالبی لذت به همراه داشت.

به عمارت که پا گذاشت، یک راست به سمت ساختمان فرهود رفت تا
سروش را ببیند. با آمدنش چند نفری برخاستند و دو عمو و پدرش...
چه انتظاری از آن‌ها باید می‌داشت؟
هیچ!...

خانم بزرگ مثل همیشه در آغوشش گرفت و صورتش را بوسید. میان
بازوهای این زن عطری خفته بود که او را به یاد سارایش
می‌انداخت. خودش هم بیشتر در بغل جمیله خانم ماند و عطرش را با
تمام وجود به ریه هایش کشاند.

حتی آغوش "او" هم چنین عطری نداشت. عطری که بعد از بیست و
دو سال پیدایش کرده و از دست دادنش مساوی می‌شد با از دست
دادن دوباره سارایش!

برخلاف انتظار آقابزرگ دستش را محکم و گرم فشرد. دیگران هم یا به
سردی و یا دوستانه با او دست دادند. در این میان رفتار محبت آمیز
زری خانم بیشتر رخ عیان کرده بود. جوری که باعث تعجب کاوه
شد. خودش شخصاً برخاست و برای کاوه میوه و شیرینی آورد. حتی
سیب قرمزی هم برایش پوست گرفت که باعث شد کاوه بگوید:

-نیازی نیست

و زری خانم بدون آنکه نگران حرف کسی باشد، با صدای ضعیفی گفت:

-کمترین کاریه که میتونم برات بکنم... کیمیا بخاطر تو اینجاست!

کیمیا سر به زیر انداخت و کاوه جواب داد:

-کیمیا اینجاس چون خونوادش اینجا

زری خانم لبخند لرزانی روی لب هایش نشانده. انگار بخواهد چیز دیگری بگوید اما چندان مطمئن نبود. ابتدا بی تفاوت از کنار دودلی های همسر پدرش گذشت؛ ولی زری خانم انگار برای گفتن مصر بود و نمی دانست چگونه حرفش را بزند. این جنگ میان گفتن و نگفتن سبب شد، کاوه بپرسد:

-چیزی میخواین بگین؟

زری لبش را گزید و جواب داد:

-آره ولی اینجا یکم شلوغه!

-میتونیم بریم یه جای خلوت تر اما اگه ضروری نیست، میتونید برای آخر شب بذارید.

زری خانم استقبال کرد و بلاخره آرام گرفت. در سکوت میوه های پوست گرفته و تکه شده توسط زری خانم را می خورد. این محبت زری خانم آنقدری به چشم همه آمد که در گوش یکدیگر پچ پچ می کردند. فرمان حتی با نگاهی خط و نشان برای زن برادرش کشید؛ اما زری خانم توجهی نکرد.

-سروش کجاست؟

این را آقابزرگ پرسید. کاوه نگاهی به ساعتش انداخت. هشت دقیقه از آن زمانی که به سروش داده بود می‌گذشت و او هنوز نیامده بود. گوشی اش را برداشت تا با سروش تماس بگیرد اما اسم **beastie** که روی صفحه اش نشان داده شد. لبخندی زد و تماس را برقرار کرد.

-کجایی؟

-کنار افرام... بیا

لبخندش با پاسخ سروش عمیق تر شد. دختری که با وجود خط قرمزهایش این همه پای عهد و پیمانش می‌ماند را باید پرستش می‌کرد. به فاطی خانم، آقابزرگ و خانم بزرگ که منتظر سروش بودند، چشم دوخت. سروش با پوشش جدید و گیسوان رها شده بر شانه هایش دیدنی بود!

از روی تخت بلند شد. کمی دورتر از دیگران رفت و صدایش را پایین آورد.

-بیا... میتونی یه روز دیگه به قولت عمل کنی

سروش مکثی کرد و ناباورانه پرسید:

-واقعا؟

-اوهوم... بهتره تا نظرم عوض نشده خودتو برسونی

دخترک از خدا خواسته گفت:

-اومدم...اومدم

تماس را قطع کرد و سر جایش رفت. برای دیدنش لحظه شماری می کرد. عجیب بود ولی قلبش تند تند می زد. قلب آرام و مطیعش دیگر از او اطاعت نمی کرد! حالا برای دیدن موهای پریشان دخترکی داشت خودش را می کشت و به در و دیوار سینه اش می کوبید! نفس عمیقی گرفت.

میان درختان بدنبال او می گشت تا بیرون بیاید. این انتظار یک دقیقه ای از پا درش آورد. برخاست....

ترجیح داد خودش به استقبال سروش برود تا بدست انتظار کشنده، بمیرد... آنهم در شرایطی که به سختی با قلبش در جدال بود! قرار نبود پیروز میدان احساساتش باشند که! قدم اول را برنداشت که دیدش!

او بود؟

صدای عمه فرحنازش را شنید:

-اون دختره کیه؟

همه سرها به طرف سروش برگشت. صدای چند هین در گوشش زنگ خورد.

شهرزاد پرسید:

-اون سروشه؟

ستایش ناباورانه جواب داد:

-امكان نداره

ستوده با صدای لرزانی گفت:

-چرا سروشه...خودشه

#آفاگاتو

صد_بیست_پنج

قدم های سروش درست مثل گذشته بلند، سریع و محکم برداشته می شد. پوشش جدیدش، اصلا روی رفتارش تاثیر نداشته بود. البته که کاوه خوب می دانست این دختر با آن نگاه مغرورانه و سری که لحظه ای پایین نمی رفت، چه در دل داشت. می فهمید که چشمان خیره دیگران رویش تا چه اندازه عذابش می دهند و ابدا انعکاسی از ضعف در صورتش نمایان نمی شد.

بنا بود، کت و شلوار مجلسی زنانه ای که فاطمی خانم برایش خریده بود را بپوشد و بجایش تنها شلوار و پیراهنش را به تن کرده. شلوار دم پا گشاد آبی دودی و پیراهن سفیدی که داخل شلوار زده و آستین هایش را بالا داده بود با آن موهای بلند و رها شده اش، او را کاملاً متفاوت از سروش همیشگی نشان می داد.

جملاتی که از سر تعجب گفته می شد را از گوشه و کنارش می شنید اما تنها یک جمله بود که باعث شد، سرش را به طرف صاحب آن کج کند. خانم بزرگ بود که آهسته رو به همسرش نالید:

—سارامه نادر!...اون برگشته!

جواب آقابزرگ حتی از جمله همسرش هم عجیب تر بود.

—آروم باش خاتون...کسی نباید بفهمه...اشکاتو پاک کن

کاوه تازه متوجه اشک های سرازیر شده از چشمان مادر بزرگش شد. بار قبل هم که سروش را با موهای بلندش دید همینطور آرام گریست. دوباره سرش را بطرف سروش چرخاند. خوب به او خیره شد. پس احتمالاً مادرش حق داشته. اگر جمیله خانم با دیدن سروش اینطور متاثر شده پس او درست گفته است. سروش واقعا شبیه سارایی بود که او همیشه از آن حرف می زد. سارایی که همیشه از آن بیزار

بود.سارایی که فکر میکرد یک بار دیگر متولد شده و حالا وقتش رسیده تا انتقامش را از او بگیرد!

فقط نمی‌دانست انتقام چه چیز را باید از سروشی گرفت که شبیه سارایی در گذشته است.

سروش نزدیکتر که شد،دست در جیب کرد و پاکت سیگارش را برداشت.همانطور در حال حرکت یک نخ سیگار بیرون کشید و آتش زد.لبخند محوی از این حرکت دختر روی لبانش نقش بست.خیلی خوب متوجه استرس زیاد سروش شد.استرسی که میخواست با کام گرفتن از سیگار آن را پنهان کند.

هنگامی که بالاخره به آن ها رسید،تنها پرسید:

-چیزی شده؟چرا همتون سرپایید؟

هیچ کس جوابی نداد.جوابی نداشتند که بدهند.پس از سکوت و بهت فرهود منفجر شد:

-این چه ریخت و قیافه ایه برای خودت درست کردی؟

سروش خونسردانه جواب داد:

-من همیشه همین شکلی بودم...البته که فکرم نمیکنم نوع پوششم به کسی ربطی داشته باشه!

عمه فرحنازش تک خنده احمقانه ای زد و گفت:

-اخه یهویی...

سروش حرفش را قطع کرد:

-باید از شما اجازه می‌گرفتم عمه؟

برخلاف ظاهرش همان سروش خشن و گستاخ قبل بود. حتی ظاهر جدیدش هم تفاوتی در رفتار او ایجاد نکرد.

دانیال خنده کنان کنار سروش رفت و رو به دیگران گفت:

-کسی دیگه ای هست که بخواد حرف بزنه تا سروش به توپ ببندتش؟

فرمان بلند و جوری که به گوش سروش برسد، به فرهود تشر زد:

-دخترت خیلی بی نزاکته!...

و روی واژه «دخترت» تاکید بیشتری کرد.

سروش با لبخند چشمکی به فرمان زد و پاسخ داد:

-ولی بجاش سرش تو زندگی خودشه!

فرمان رنگش چون گچ سفید شد و زیرچشمی به شهرزاد نگاهی انداخت. منظور سروش را فهمید. به یاد دخالت های بی جای شهرزاد در زندگی خواهر شوهرش افتاد که باعث بروز مشکلات عدیده ای در بین دو خانواده شد.

ابرو در هم کشید و سکوت کرد.

آقابزرگ تقریبا همه را مخاطب قرار داد و دستور آخر را صادر کرد.

-از این لحظه به بعد دعوا، کنایه و چشم غره نداریم...
زیرلبی چند نفری چشم گفتند.

کاوه همانطور ایستاده به سروش زل زد. مشخص بود ناآرام است. نگاه های معنی دار دیگران را می دید و حالش بدتر می شد. پچ پچ ها با آمدن سروش تمامی نداشت. گاه گاهی هم صداها بلند میشد؛ جوری که بنظر می رسید از قصد بعضی جملات را به گوش سروش می رسانند. دقیقه های پایانی سال به کمک سروش شتافتند. آقابزرگ و خانم بزرگ به سمت میزی که هفت سین رویش چیده شده بود رفتند. در راس قرار گرفتند و دیگران هم به سرعت بهشان پیوستند. آقابزرگ قرآن را برداشت و صفحه مشخص شده ای را باز کرد. سروش که ایستاد شهریار فوراً کنارش قرار گرفت و چیزی در گوشش زمزمه کرد. کاوه درست روبرویشان بود. اینکه شهریار کنارش ایستاده عصبی اش کرد و بیشتر از آن لب هایی که تا نزدیکی گوش سروش رفته بودند اعصابش را بهم ریخت. اخمش در هم شد و دست هایش مشت. چنین واکنش هایی برای کسی چون او دور از باور بود. برای خودش هم عجیب می نمود اما انگار غیرقابل کنترل بود. نمیتوانست با این حسی که در جانش ریشه دوانده کاری بکند. این اولین تجربه اش از حسادت بود و تجربه ای برای دور شدن از این

حس نداشت. موبایلش را در آورد و وارد پیام هایش شد. برای سروش نوشت:

«qabl az inke biyamo sare shahriyaro bekoobunam b Miz, khadet azash fasele begir beastie»

سروش با صدای پیامک موبایلش از خدا خواسته کمی خودش را عقب کشید. چند لحظه‌ای به صفحه گوشی خیره بود که ناگهان با چشمانی درشت شده و متعجب سرش به ضرب بالا آمد و به کاوه نگاه کرد. کم کم حالت متعجبش محو شد و جایش را به یک سرخوشی داد. لبخند محوی روی لب‌های دخترک نشست و چیزی برایش تایپ کرد. به محض رسیدن پیام، گوشی‌اش را باز کرد.

«حسودی کردن هم بلدی؟»

برایش نوشت:

«age alan dame dastam boodi neshoonet midadam che chizaye digei baladam k to azash bi khabari»

چشمانش را به سروش دوخت که با خواندن پیامک آخر لبانش بیشتر کش آمد. جانور کوچکش داشت از این وضعیت لذت میبرد و تفریح می‌کرد! حقش بود که جلوی همه تفریح واقعی را نشانش بدهد و لبانش را جوری بهم بدوزد که از عصبانیت او اینطور کیف نکند.

«فعلا که نیستم... تو فرصتتو از دست دادی کاوه زند!!!»

پیام فروش را خواند و عصبانی نگاهش کرد که داشت با شهریار گپ می‌زد. منظورش را خیلی خوب فهمید. به نقطه جوش رسیده بود. به آن نقطه ای که این توانایی را به او میداد تا میز را دور بزند و دست فروش را بگیرد و بیاورد این ور میز کنار خودش. تصمیم گرفت جوابش را ندهد اما به وقتش حتما تلافی این نافرمانی دخترک را سرش در بیاورد. گوشی اش را کنار گذاشت و به روبرو خیره شد اما فروش آنجا نبود. شهریار کنار دانیال و دنیا ایستاده و به او زل زده است. نگاهش اصلا شبیه مرد چند لحظه پیشی که داد میزد در حال فتح قله است نبود.

-یکم اونور تر میری کاوه؟

با صدای کیمیا سرش را به طرف راست چرخاند و...

فروش دقیقا کنارش ایستاده بود!

یک تای ابرویش را بالا داد و طعنه زد:

-از اینورا دختر عمو!

کیمیا هیجان زده گفت:

-من آوردمش

کاوه سری تکان داد. برخلاف انتظارش فروش کنار خودش قرار گرفت و کیمیا سمت دیگر فروش رفت ایستاد. این چینش باعث شد به کیمیا نگاهی بیندازد و او چشمکی حواله اش کند.

پس خواهر داشتن این شکلی بود!

اینکه فروش کاملاً به او چسبیده بود و قدمی پس و پیش نمی گذاشت حس خوبی از گرما به او منتقل کرد. شبیه شهریار نبود که مدام این پا و آن پا کند و خودش را با موبایلش سرگرم سازد. برای فروش پیامکی آمد.

به آرامی زمزمه کرد:

-منکه کنارت وایستادم...دیگه چرا پیام میفرستی؟

-من نبودم...اون یکی پسرعموته

فروش به شهریار و موبایل توی دستش نیم نگاهی انداخت. او هم حدس زد احتمالاً پیامک از آن طرف میز برایش فرستاده شده باشد.

کاوه دوباره گفت:

-نمیخواهی جوابشو بدی؟

سریع و بی تفاوت پاسخ داد:

-نه مهم نیست.

دو ثانیه طول کشید تا بفهمد چه سوتی داده است. گوشه لب کاوه که بالا رفت، دندان قروچه ای کرد و پلک هایش را محکم روی هم فشار داد. چند ثانیه ای در همان حال باقی ماند تا متوجه سرانگشتان کاوه روی کمرش شد. پلک باز کرد و سیخ شد.

داشت چه می کرد؟!

انگشتانش ممنوعه های رها شده روی کمرش را نوازش می کند... لای موهایش می پیچند و بازی می کنند...!

(اسپرسو)

صد_بیست_شش

گیسوانش رشته های بلند بودند که دخترانگی هایش را فریاد می زدند. گیسوانش ممنوعه بودند! ممنوع برای خودش و دیدگان دیگران...

حالا یک نفر داشت انگشتانش را میان این رشته ها می پیچاند. یک نفر موهایش را به بازی می گرفت. یک نفر داشت تار تار موهایش را با شیطنت می کشید!

برایش جالب بود و کمی هم عجیب... عجیب و بیگانه!

نفسش را بیرون داد و زیرچشمی به دیگران نگاه انداخت. حواسش را داد به افراد دور میز تا کسی لحظه دو نفره شان را شکار نکند.

آقابزرگ به عادت دیرینه اش چند جمله ای گفت. یک دقیقه مانده بود به تحویل سال و دور میز از تنش خبری نبود. همه با هیجان حرف می زدند و می خندیدند. به ده ثانیه آخر که رسید دست کاوه از لای موهای سروش پایین آمد و او بلاخره نفس راحتی کشید؛ اما خیلی زمان نبرد تا انگشتان کاوه چون پیچک میان انگشتان سروش بیچند. میان شادی دیگران که با صدای بلند اعداد را می شمردند سروش سرش را بطرف کاوه چرخاند و به او زل زد.

-هجده...

-نوزده...

-بیست...

تا ته آبی هایش را خواند. پرده را از روی چشمان نافذش کنار زده و اجازه داده بود سروش تا عمق وجودش را بخواند. در نگاه دریایی اش چیزی بیشتر از محبت موج می زد... چیزی بیشتر از خواستن...

در میان پنج شماره آخر جاذبه چشمانش بیشتر از جاذبه زمین شد. آنقدر زیاد که دیگر آدم های دوروبرش را ندید. کامل به طرف کاوه چرخید.

-بیست و پنج...

-بیست و شش...

نیم قدم کاوه به او نزدیک شد. دست آزادش کم کم داشت بالا می آمد.

-بیست و هفت...

-بیست و هشت...

و بعد صدای جیغ و کف زدن های سایرین بود که آن دو را به دنیای واقعی برگرداند. آن هاله سحر و جادویی که اطرافشان را پر کرده بود، محو شد و واقعیت چون مکنده ای تمام حال خوششان را به داخلش کشید و پاک کرد.

میان تبریک و شادی اطرافیانشان از هم فاصله گرفتند. میان خنده های دیگران دست هایشان از هم جدا شدند.

سروش با حس خلأیی که به یک باره در قلبش نشست کرد، کیمیا را بوسید و در آغوشش کشید. اصلاً نفهمید چه اتفاقی داشت می افتاد. چه مرگش زده بود اصلاً. به جز همسر شهرزاد و عمه اش که به یک دست دادن ساده و تبریک ختم شد، همه را بغل کرد و بوسید. حتی فرامرز و فرمان را. فرهود را محکم تر در آغوش گرفت و لب هایش بیشتر روی گونه های مرد ماند. هرچند که پدرش اخم کرده باشد. هرچند که گذشته خوبی نداشته باشد. پدر، پدر بود. پدر قهرمان اول و آخر تمام

دخترها بود. در این بین زیرچشمی نگاهی هم به کاوه انداخت که به ستایش دست داد اما خواهرش به زور در تلاش بود تا کاوه را بغل کند! پوفی کشید و به طرف آقابزرگ و خانم بزرگ رفت. خانم بزرگ نگاهش نمی‌کرد. سرش پایین بود و زل زده بود به کفش هایش. نادرخان از لای قرآن چک پولی درآورد و به عنوان عیدی به دستش داد و سپس او را در آغوش کشید... طولانی و پر از عشق، چندین مرتبه چون فاطمه خانم موهایش را نوازش کرد. اجازه داد سروش با استایل جدیدش احساس راحتی کند. فکر نکند کار اشتباهی کرده است. و بعد زیر گوشش خواند:

- کار خوبی کردی کلاهتو درآوردی

از اینکه خیلی‌ها کارش را تایید می‌کردند و تشویق حس خوبی گرفت. مادرش حتی اشک ریخت و خدا را شکر کرد. به او گفته بود:

«دختر قشنگم»

و کلمه "دختر" با تمام بیگانه بودنش آن احساس ضعیف بودن و تحقیر گذشته را به او نداد!

شهریار حتی وقتی سروش را بغل کرد صراحتاً عنوان کرد:

«تو اینقدر خوشگل بودی و قایم می‌کردی؟!»

سروش اما در پاسخ به تمام بازخوردها سکوت کرد. حرفی برای گفتن نداشت. او هنوز هم معذب بود... هنوز هم چرا که به این استایل عادت نداشت. درواقع همیشه از آن فراری بود.

از آغوش پدر بزرگش که جدا شد، سمت جمیله خانم برگشت. او همچنان سرش پایین بود و سروش نمی‌فهمید چرا نگاهی نمی‌کند! شاید او هم چون ستایش خوشش نیامده است. ستایش هم چون پدرش بخاطر پوشش جدیدش غر زد. متلک پراند. نهی کرد. کیاوش و دانیال بجای سروش جواب ستایش را دادند. جوری که خواهرش کف شد و از آن‌ها فاصله گرفت. فکر می‌کرد خواهرانش هم خوشحال می‌شوند که البته جز ستایش، ستوده و ستاره او را خنده کنان بوسیدند و از تیپ جدیدش تعریف کردند؛ اما ستایش...

باید سر فرصت با او حرف می‌زد؛ ولی حالا چیز دیگری اهمیت داشت... رفتار عجیب مادر بزرگش!

دست روی بازوی خانم بزرگ گذاشت و گفت:

—جمیله خانم؟... سرتو بگیر بالا بینمت خوشگله

ناگهان شانه‌های مادر بزرگش شروع به تکان خوردن کرد. داشت گریه می‌کرد؟ چه شده بود؟ دستش پایین افتاد. مات ماند. متوجه نمی‌شد. چرا این همه رفتار عجیب و غریب از خانواده اش می‌دید؟ نیم نگاهی به

پدر بزرگش انداخت. آقابزرگ دست روی شانه همسرش گذاشت و او را به آرامش دعوت کرد و چیزی آهسته در گوش او گفت. سروش تنها دو کلمه «اون نیست» را شنید و اصلاً نفهمید منظور آقابزرگ چیست. جمیله خانم سری تکان داد. اشک هایش را پاک کرد و سرش را بالا گرفت. قهوه ای هایش سراسر غم بود.

لبخند محوی به صورت سروش پاشاند. دو طرف صورت او را گرفت و با حالت غریبی جز به جز چهره اش را کاوید. تمام صورت نوه اش را ذره ذره بوسید. بغلش کرد و او را میان بازوهایش فشرد. سروش سربه سرش گذاشت:

-این همه زور بازو داشتی رو نمی کردی کلک؟... استخوانام پودر شدن کمی از هم فاصله گرفتند و باز صورت جمیله خانم را اشک پوشاند. سروش نگران نگاهی بین زن و شوهر ردوبدل کرد و پرسید:
-خوبی مادر جون؟... چرا اشکت دم مشکته آخه قربون چشمت بشم من

آقابزرگ بجای همسرش جواب داد:

-تو رو اینجوری دیده ذوق کرده... اشک شوقه!
سروش مطمئن نبود ولی چیزی هم نپرسید. گونه مادر بزرگش را بوسید و کمی که فاصله گرفت صدای خانم بزرگ را شنید.

-دلم براش تنگ شده

ایستاد اما برنگشت.منتظر پاسخ آقابزرگ ماند.

-منم دلم براش تنگ شده!

حالا چرخید و نگاهشان کرد.منظورشان چه کسی بود؟!!

شانه ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد که کاوه سر راهش سبز شد.چند دقیقه پیش را به فراموشی سپرد.کاوه ابرو بالا انداخت و گفت:

-نوبتی هم باشه دیگه نوبت منه!

و دستانش را از هم باز کرد.

سروش لبخند زد و بدون ترس خودش را در آغوش کاوه انداخت و دستانش را دور گردن او حلقه کرد.خوبی این جشن همین بود.اینکه برای تماس فیزیکی با کاوه بهانه داشت.اینکه بدون هراس می توانست کاوه را بغل کند و بین بازوانش بماند.دستان کاوه نوازش کنان روی کمرش بالا و پایین شد.

-سال نو مبارک سویت هارت

صدای گوش خراش شوتینگ هوایی باعث شد سرشان به سمت آسمان بلند و به نور افشانی خیره شوند.آتش بازی جزو لاینفک جشن هایشان بود.همانطور چسبیده به هم به نور افشانی ها زل زده

بودند.هیچ کدام به جدا شدن راضی نبود اما ستوده که همه را
فراخواند،مجبورشان کرد که به سمت دیگران بروند.عکس گرفتند و
کنار دیگران به شوخی های دانیال خندیدند.بعد از عکس های دسته
جمعی و تکی سروش برخاست و گفت:

-میخوام برم خونه مرغ عشقا...هرکسی میاد پاشه
آقا بزرگ بلند بلند خندید.فاطمی خانم لب به دندان گرفت.
-جلو روشن نگو...زشته

-زشت کجا بود مادر من...کلی هم حال می کنن
کاوه از کیمیا پرسید:

-مرغ عشقا کیان؟
کیمیا در حالیکه بلند میشد جواب داد:
-آقا هدایت و پروین خانم

صد_بیست_هفت

تمام نوه ها جز ستوده و شهرزاد برای به قول سروش «عید دیدنی» به
خانه هدایت رفتند.خانه در ضلع جنوبی عمارت و جایی نزدیک به

پارکینگ قرار داشت.سروش به در زد و بعد از چند لحظه پروین خانم جلوی در ظاهر شد.لبخندی که روی لب داشت با دیدن سروش پر کشید.چشمانش درشت شده و فقط او را نگاه می کرد.صدای دانیال را که می گفت:

-اجازه هست؟

را اصلا نشنید و با من من لب زد:

-ش..شما یید...سارا خانم؟

رنگ سروش مثل گچ سفید شد.دهانش خشک شد.از این اسم متنفر بود.به تلخی زمزمه کرد:

-سروشم پروین جون؟

-چی؟

پروین خانم پلک زد و انگار از عالم دیگری برگشته باشد، تازه متوجه سروش شد.لبانش الکی کش آمدند.تند و بدون فکر فقط کلمات را ادا کرد:

-عیدت مبارک مادر..خوش اومدی

سروش را جوری متفاوت با همیشه اش بغل کرد و بوسید و عجیب آنکه بویید!

با خوش رویی یک به یک را به داخل تعارف کرد. هرکسی که پا به داخل می گذاشت ابتدا با پروین خانم روبوسی می کرد. کیمیا لبخند وسیعش را جمع کرد و رو به کاوه گفت:

-این کارا بهمون نمیاد که داری اینجوری نگاه می کنی؟

کاوه رک جواب داد:

-نه واقعا

کیمیا شلیک خنده اش را رها کرد. کاوه از اینکه او را شبیه به گذشته می دید لبخندی روی لبش آمد. لاقلا استرس چندین ساعت گذشته را نداشت و همین خوب بود.

-سر فرصت برات میگم چرا این زن و شوهر اینقدر عزیزن

کاوه سری تکان داد. پروین خانم با دیدن کیمیا دستانش را از هم باز کرد و او را محکم بغل کرد.

-خیلی خوش اومدی مادر

کیمیا تشکر کرد و همراه کاوه و پروین خانم وارد خانه شان شد. راهروی باریکی که با چند گلدان تزئین شده بود و منتهی می شد به اتاق نشیمن ساده و کوچکی که درونش یک دست مبل و میز نهارخوری قرار داشت. چند قاب عکس روی دیوار نصب شده بود و جز آن چیز دیگری به چشم نمی خورد. سروش کنار هدایت نشسته بود و با

او حرف می‌زد. پروین خانم پذیرایی کرد و در مقابل اصرار دیگران مبنی بر نشستنش تنها لبخند می‌زد و می‌گفت:

- کاری نمی‌کنم که

کاوه چایش را برداشت و به قاب عکس مرد جوانی که روی میز و کنار هفت سین گذاشته بودند، خیره شد.

نگاهش آنقدر طولانی بود که هدایت خان را به حرف آورد.

- پسر مه

قبل از آنکه کاوه فرصت کند و برای پسرشان آرزوی سلامتی بکند، پیرمرد ادامه داد:

- سی و دو سال پیش مرد!

- متاسفم

پروین خانم با گوشه روسری نم اشکش را پاک کرد. ستایش چند رشته از موهایش را پشت گوش فرستاد و با نیم نگاهی به کاوه گفت:

- کلا همه کاوه ها جذاب انگار آقا هدایت... پسر شمام که به قول ماها

تیکه ای بوده ها

هدایت خان لبخند تلخی روی لبانش می‌نشیند. جمله ستایش باعث می‌شود تا کاوه یکبار دیگر و با کنجکاوی بیشتری به عکس روی میز نگاه بیندازد. هم اسم بودن با پسر مردی که در این خانه کار می‌کرده

قطعا نمی توانست تصادفی باشد. بالاخص برای افرادی که خودشان را
بالا تر و برتر از آدم های اطرافشان می بینند!

قهوه اش که روی میز گذاشته شد، تشکر کرد. خدمه با پیراهن و دامن
سفید و مشکی و روسری چهارخانه لبخندی زد و از کنارش عبور
کرد. با رفتن زن، سهرابی ادامه صحبت هایش را با گفتن «کجا بودیم؟»
از سر گرفت.

-تحریمما...

انگشت اشاره اش را بالا آورد و به معنی درست بودن حرف کاوه تکان
داد.

-این اولین باری نیست که تحریم می شیم...قبلا هم تحریم شدیم و
تونستیم ادامه بدیم...درسته که وضعیت سخت میشه...ولی بازارای
دیگه ای رو به رومون باز می کنه...با این شرایط باید هرروز منتظر
باشیم که کی آمریکا از برجام میاد بیرون و قراره چه اتفاقاتی بعدش
بیفته!

کاوه فنجانش را برداشت و پرسید:

-اونکه کاملاً روشنه ولی شما نگران تحریم نیستین؟
سهرابی خنده ای زد.

-معلومه که هستم...به هر حال منم دارم توی این مملکت زندگی
می کنم...ولی من باب فرش نگرانی چندانی ندارم...
کاوه با زیرکی افزود:

-ولی توی قرار داد با کمپانی انگلیسی اینطور نیست شرایط...قطعا
فرش جزو اولین تحریم قرار میگیره و همونطور که گفتی کشورای
دیگه ای هست که بشه باهاشون همکاری کرد تا صادرات فرش
دستباف نخوابه ولی درمورد این قرارداد همیشه اینقدر خوشبین بود!
سهرابی خودش را نباخت.هرچند لبخندش کمرنگ تر شد.درحالیکه از
روی مبل برمی خواست جواب داد:

-همینطوره کاوه جان...بخصوص که دستگاه ها هنوز بدستمون
نرسیده و تولید کند پیش می ره...ولی ما چارشو پیدا کردیم تا خیلی
زود بتونیم سفارشو بدستشون برسونیم.

جرعه ای از قهوه اش را نوشید و روی میز گذاشت.پرسید:

-و چارش چیه؟

سهرابی که پشت به او و مقابل پنجره خانه اش ایستاده بود،جواب داد:

-چرا از بابات نمیپرسی؟

سپس نیمی از رخس را به کاوه داد و در ادامه گفت:
-با اینکه میدونم خیلی همکاری ندارید و فکرتون توی تجارت بهم
نزدیک نیست، بنظرت بهتر نیست از او بررسی تا من؟
کاوه ابرویی بالا انداخت و باز سوال کرد:
-چی باعث شده که همچین فکری به ذهنت برسه؟
سهرابی کامل به سمتش برگشت.

-شاید سن و سالی ازم گذشته باشه ولی اونقدری پیر نشدم که جلسه
چند ماه پیشو فراموش کنم!...تو و دختر فرهود کاملا تو یک جبهه
بودین و نظرتون برخلاف بقیه خونواده
کاوه سری تکان داد. سهرابی مرد باهوشی بود و مطمئن بود از اینکه
پای فرامرز را به مکالمه شان کشیده قصدی دارد. با او همراه شد تا
هدفش را متوجه شود.

-درسته من خیلی با فرامرز درمورد اون قرارداد موافق نبودم...هنوزم
نیستم

نیش سهرابی تا بناگوش باز شد. شبیه شخص پیروزی خودش را
می دید که شکارش را در تله انداخته است. تنها اشتباهش این بود که
هنوز کاوه را خیلی خوب نشناخته!

-منم باهات کاملا موافقم اون قرارداد یه ایراد بزرگ داشت.

-ولی بازم جزو شرکایین

سهرابی دست در جیب کرد و چند قدمی برداشت.

-درسته..چون برخلاف تو درباره این شرکت تحقیق کردم و فهمیدم مو

لا درز حساب و کتاب و کارشون نمیره!

خب چیز دیگری که او نمی دانست این بود که کاوه هم این تحقیقات را

انجام داده است و علی رغم سابقه سفید آن شرکت هیچ چیزشان با

یک شرکت ایرانی هم خوانی ندارد!

صد بیست هشت

سهرابی ادامه داد:

-عجیبه که به عنوان یه سیتیزن بریتانیایی تحقیق نکردی و شرایط

خوبشونو پس زدی!

کاوه نگفت که:

«شرایط خوب همیشه تضمین کننده موفقیت یک تجارت نیست»

بجایش جور دیگری بازی را ادامه داد:

-خیلی به شراکت خونوادگی علاقه نداشتم!

سهرابی بلند بلند خندید.

-حدس می‌زدم... برای کسی که همیشه روی پای خودش وایستاده و بدون کمک خونواده به اینجا رسیده سخته... اللخصوص با شرایط تو بدن کاوه منقبض شد؛ اما واکنشی که توجه مرد پیش رویش را جلب کند از خودش بروز نداد. سهرابی در مسیر برگشتش جعبه سیگار برگش را از روی میز برداشت و سپس سرجای اولیه اش نشست. خم شد، در جعبه را باز کرد و تعارفی به کاوه کرد؛ اما او دستش را به نشانه نخواستن بالا آورد.

-مونت کریستو اصله با طعم کاکائو... از دستش نده

-خیلی به سیگار برگ علاقه ای ندارم... همون سیگارت رو ترجیح میدم

سهرابی با تفریح شانه ای بالا انداخت و ته سیگار را داخل فضای دایره ای شکل گیوتین برد و کات کرد. گیتوتین را روی میز گذاشت و با فندک بنزینی محل بریده شده را آتش زد. سپس سیگار برگ را جلوی دهانش برد. دوباره در حالیکه کام می‌گرفت فندک زد و دود را بیرون داد.

-با این وضعیتی که کارخونه پدرت داره برای کمپانی کینگ نخ تولید می‌کنه، مشکلی واسه کارگاهها پیش نیومده؟

سهرابی خیلی خوب هم می‌دانست که به مشکل برخوردیده اما طوری وانمود می‌کرد که گویی از همه چیز بی اطلاع است! این را کاوه هم می‌دانست و جوری رفتار کرد تا بازی ادامه پیدا کند؛ هرچند که دست مرد رو شده بود.

- چرا متاسفانه... دارم دنبال تولیدی های دیگه می‌گردم... فعلا نتونستم اون چیزی که مد نظرمه و با کیفیته پیدا کنم.

البته که به دنبال هیچ کارخانه نخ ریزی نرفته بود!

سهرابی اخمی کرد و بظاهر نگران گفت:

- این که خیلی بده... موجودی انبارا چقدره؟

- اونقدری نیست که بتونیم بیشتر از دوماه دووم بیاریم...

و دیگر توضیح نداد خودش انبار را به بهانه فرستادن نخ ها به شرکت هم صنف خالی کرده است تا سهرابی را در چنین شرایطی قرار بدهد.

سهرابی صورت پریشانش را حفظ کرد و گفت:

- چرا به من چیزی نگفتی؟... حالام اصلا نگران نباش من کارخونه

مطمئن با شرایط و کیفیت خوبی رو میشناسم که می‌تونه هم نخ

کارگاه های شمارو تامین کنه و هم از مارو

کاوه با تردید مصنوعی سوال کرد:

- جدا؟! شما خودتون تاییدش می‌کنید؟!... کدوم کارخونه ست؟

-اصلا نگران نباش...این اولین باری نیست که منو شرکت زند با این کارخونه کار می کنیم.

-چقدر خوب!...پس دیگه نیازی به صحبت با آقابزرگم نیست
برق پیروزی را در چشمان سهرابی دید.برقی که می گفت:
«بلاخره تو تله افتادی بچه!»

باقی صحبت ها هم پیرامون کار و هماهنگی امضا کردن قرارداد بین کارخانه و شرکت زند صورت گرفت.کاوه شبیه به آدمی بی اطلاع از کارخانه جدید سوال می پرسید و سهرابی هم با خیالی راحت جواب می داد.در ادامه گفتگویشان بیژن سهرابی کمی خودمانی تر رفتار کرد و حتی خانه و کلکسیون پپیش را هم به کاوه نشان داد.او را برای آخر هفته به شام دعوت کرد تا بیشتر صحبت کنند چرا که کاوه عزم رفتن کرده بود.

البته این هم جزو استراتژی اش محسوب می شد.اینکه بیژن سهرابی را برای مشارکت بیشتر ترغیب و تشنه تر کند.بخصوص که حالا موافقت او را برای همکاری با کارخانه مورد نظر گرفته بود.

سهرابی برای آنکه خرسندی اش را نشان ندهد و خودش در جایگاه بالاتری نسبت به کاوه قرار بدهد،تنها تا جلوی سالن با او هم قدم شد و هنگامی که خواستند از یکدیگر جدا شوند بی مقدمه پرسید:

-مادرت حالش خوبه؟

منظورش را از واژه مادر فهمید. او دنبال سارا بود اما دلیلش را نمی‌دانست.

-خوبه

-سلام منو بهش رسوندی؟

دندان های کاوه برای آنکه روی هم چفت نشوند مقاومت کردند.

-بله...ایشون هم دورادور احوال پرس هستن

-در آینده یک سفر به لندن دارم...خوش حال میشم به یاد ایام

گذشته ببینمش...اینو بهش بگو

مغز کاوه رو به انفجار بود.

-حتما

-مادر تو دوست داشتم

این را می‌دانست و با این حال نتوانست جلوی منقبض شدن فکش را

بگیرد. سهرابی با خنده بلندی ادامه داد:

-حتما اینو می‌دونی...حتی موقعی که داشت می‌رفت لندن تا فرودگاه

دنبالش رفتم...خواستگار مامانت بودمو اگه فرامرز بهم نارو نمی‌زد

شاید الان همه چیز جور دیگه ای رقم می‌خورد!

اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.

-اینو نمی دونستم

سهرابی لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست.

-خیلی چیزا هست که تو نمی‌دونی...مثلا اینکه منو مادرت همدیگرو می‌خواستیم و حتی مادرت به من جواب مثبت داد ولی بعدش ورق به نفع پدرت برگشت...

اخم کاوه عمیق تر شد. یک چیزی این وسط درست نبود. سهرابی نمی‌دانست سارا مرده است و نمی‌توانست دروغ بگوید!

-لابد سارا چیزی بهت نگفته...دفعه بعد مفصل باهم حرف می‌زنیم.

کاوه ترجیح می‌داد همین حالا بشنود تا بار دیگر؛ اما چاره‌ای نداشت. خدا حافظی کرد و از خانه سهرابی با فکری مشغول خارج شد. در اتومبیلش تمام حدس‌هایش را مورد بررسی قرار داد. البته که هیچ کدام راه به جایی نمی‌برد مگر چیزی که او از گذشته بی‌اطلاع است. فکر میکرد همه چیز را می‌داند اما انگار اینطور نبود. راه عمارت را در پیش گرفت. یک نفر بود که شاید می‌توانست او را به حرف بیاورد. یک نفر که شاید می‌دانست جریان بیژن سهرابی و سارا چیست.

تا رسیدن به عمارت خون در رگ‌هایش یخ زده ماند. سارا نمی‌توانست عاشق کسی چون سهرابی باشد. امکان نداشت!

سهرابی کسی بود که سارا را در خانه گیر آورده و او را وقتی حامله بود، آزار داده. از او عکس های برهنه گرفته و برای آقابزرگ فرستاده... این مرد نمی توانست عاشق سارا باشد... نمی توانست... نمی شد! چه چیزی را او نمی دانست؟

به ساختمان آقابزرگ رفت. از خدمه ای پرسید:
- خانم بزرگ کجان؟

- بالا توی اتاق نشیمن خودشون
بطرف پله ها رفت ناگهان ایستاد و پرسید:
- کسی پیششونه؟

- نه

کاوه به سرعت بالا رفت. چند تقه بر در زد و وارد شد. خانم بزرگ روی صندلی راکش نشسته بود و آهنگ «شد خزان» از جواد بدیع زاده گوش می داد. با دیدن کاوه لبخندی زد؛ اما خیلی زود لب هایش جمع شد. حال کاوه آنقدری بد بود که نگرانش کند.
- چی شده مادر؟

کاوه سعی کرد خودش را کنترل کند اما نمی توانست. پذیرش این واقعیت از تحملش فراتر بود.

خانم بزرگ بلند شد و ایستاد. به سمت کاوه قدم برداشت. صدایش را بالاتر برد.

—حرف بزن کاوه... چون به لب شدم

مرد چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد خوددار تر بنظر برسد.
—سارا...

با شنیدن نام سارا جمیله خانم سرجایش ثابت ماند. زمزمه کرد:
—سارا چی؟

—سارا قبل از اینکه با فرامرز عقد کنه کسی رو دوست داشته؟
خانم بزرگ سکوت کرد. یک سکوت طولانی و عذاب آور...
بعد آرامتر از قبل پرسید:

—چرا اینو از من می‌پرسی؟

کاوه دست لای موهایش کشید و جواب داد:

—چون الان به سارا دسترسی ندارم که ازش بپرسم

خانم بزرگ رویش را برگرداند و غمگانه گفت:

—بهتره از خودش بپرسی تا از من

باید چه می‌کرد؟

چه می‌گفت؟

داد میزد که سارا مرده است و باید آن دنیا جواب سوالش را می‌گرفت؟

خونسردی اش را کنار گذاشت. خشک و کمی هم با خشونت کلمات را
جوید:

-دارم از شما سوال می‌کنم... کسی رو دوست داشت؟
خانم بزرگ همانطور پشت به او سرش را پایین انداخت.
-آره... فکر می‌کنم

صد_بیست_نه

سریع پرسید:

-کی؟

جمیله خانم نیم نگاهی به سایش انداخت و جواب داد:
-نمیدونم

کاوه تمام تلاشش را کرد تا از کوره در نرود.

-مگه میشه ندونید؟... شما سارا رو بزرگ کردین...میشه نمی‌دونید کیو
دوست داشته؟

خانم بزرگ کامل به سمت نوه اش برگشت. استیصال از تمام چهره اش
فریاد می‌کشید.

-سارا خیلی تودار بود...هیچو بروز نمی داد

-پس از کجا فهمیدین یه نفرو دوست داره؟

برای خانم بزرگ صحبت از گذشته به شدت سخت بود...سخت و تلخ دست روی پیشانی اش کشید. کمی عرق کرده بود.

-رفتارش عوض شده بود...نسبت به قبل شادتر بنظر می رسید...بیشتر می خندید...درباره ازدواج کردن حرف می زد و شوخی می کرد...بعضی وقتا تو فکر می رفت و لبخند رو لبش بود..

با یادآوری آنوقت ها و چهره شاد سارا بغض کرد. به سمت ضبط صوت قدیمی اش رفت و آهنگ بدیع زاده را قطع کرد. سپس روی صندلی راکش نشست و چشمانش را روی هم گذاشت تا اشک نریزد. دوباره لب باز کرد:

-باید یه زن باشی تا معنی این چیزا رو بفهمی
کاوه با درد گفت:

-و شما اینو میدونستین و مجبورش کردین با فرامرز ازدواج کنه؟
برخلاف خواسته اش اولین قطره اشک از چشمان جمیله خانم فرو چکید.

-من هیچ وقت نخواستم فرامرز با سارا ازدواج کنه...این تصمیم من نبود...وقتی بابات سارا رو خواستگاری کرد، نادر خوشحال شد

- چرا؟

- چون خیالش راحت می شد که سارا دست غریبه نمیفته

- شما چرا خوشحال نبودین؟

خانم بزرگ اشک هایش را پاک کرد و جواب داد:

- اوایل که فرامرز واسه سارا پیش قدم شد، خوشحال بودم چون فکر

میکردم همونیه که سارا عاشقش شده... چون... چون اون..اون...

مکثی کرد. کلمات انگار خار داشتند. حنجره اش را خراش می دادند و با درد ادا می شدند.

- بدون فکر کردن جواب بله رو همون لحظه داد... چند روزی که

گذشت سارا شد همون سارایی که چند سال شده بود... آروم و غمگین

و... یه روز رفتم پیشش و گفتم اگه فرامرز رو نمیخوای بهم بگو... من با

آقابزرگ حرف میزنم... هیچ اجباری نیست ولی اون فقط گفت که

میخوادش...

کاوه جلوتر آمد و به اشک های خانم بزرگ که پشت سر هم

می چکیدند زل زد. جمیله خانم با بغض ادامه داد:

- فکر میکرد اگه همیشه موافق نادر باشه و بله بگه از دینی که به ما

داره کم میشه... ولی... ولی اون هیچ دینی نداشت... ما با عشق بزرگش

کردیم... خودمون خواستیم که نگهش داریم...

کاوه از اینکه اشک های جمیله خانم را می دید، قلبش فشرده شد. هیچ گاه ناراحتی او را نمی خواست چه برسد به گریه کردنش. این زن کسی بود که بوی سارایش را می داد و همین برای دوست داشتنش کافی بود. دستمال سارا را از جیبش بیرون آورد و به دستش داد. خانم بزرگ دستمال را گرفت و با دیدنش لحظه ای چشم هایش درشت شد. بعد دستمال را به صورتش نزدیک کرد و های های گریست.

کاوه با دیدن ری اکشن مادر بزرگش مات ماند. همانطور که خانم بزرگ روی صندلی خم شده بود، او را بغل گرفت. جملاتی که از دوری سارا می گفت، جگرش را آتش می زد. کمی بعد که آرام شد سرش را بالا گرفت و با التماس گفت:

-زنگ میزنی بهش تا صداشو بشنوم؟

کاوه یخ کرد.

و باز خانم بزرگ ادامه داد:

-میدونم خواسته زیادیه... می دونم دیگه دلش نمی خواد ماهارو ببینه یا باهامون حرف بزنه ولی... ولی تو رو خدا کاوه جان زنگ بزن بهش... دلم برای شنیدن صداش، برای دیدنش، برای بغل کردنش داره پر میزنه... کاوه...

و باز گریه امانش را برید.

در تمام مدت کاوه دندان هایش را جوری روی هم فشار می داد که هر لحظه امکان خرد شدنشان وجود داشت. دستش را از روی شانه خانم بزرگ برداشت.

زمزمه کرد:

– باید برم

پا عقب گذاشت و چرخید که دستش اسیر پنجه های لرزان مادر بزرگش شد.

– حرف نمی زنم... بخدا یه کلمه هم نمیگم.. فقط صداشو بذار روی پخش که بشنوم... کاوه جان...

دستانش مشت شده بود... نفسش تنگ... پلک هایش را روی هم فشرد. باید به این زن چه می گفت؟

– آگه تا الان حرفی نزدم ازش... آگه چیزی نخواستم بخاطر شرمندگیم بود... بخاطر اینکه تو رو تحت فشار ندارم... میترسم بمیرم... بمیرم و دیگه نبینمش... دیگه صداشو نشنوم

خانم بزرگ همینطور می گفت... می گفت و حال خراب کاوه را خرابتر می کرد. بعد یادش آمد... یادش آمد که سارا همیشه می گفت خانم بزرگ حکم مادرش را داشته... که همیشه دوستش داشته... که... برگشت و آهسته لب زد:

-نمیتونم باهاش تماس بگیرم

جمیله خانم که انگار قدم بزرگی برداشته باشد با پشت دست اشک
هایش را پاک کرد. لبخند وسیعی روی لب هایش نشست.
امیدوارانه گفت:

-امشب چی؟

کاوه جوابی نداد.

-فردا؟!...فردا بهش زنگ می‌زنی؟

او امیدوار بود!

امید همیشه واهی بود!

همان دم که آدم زاده شد، امید مرد!

زندگی آنقدری پوچ و تو خالی هست که چیزی به اسم امید در آن تو
ذوق بزند!

خانم بزرگ یکبار دیگر پرسید:

-فردا نمیشه؟!...خب پس فردا...پس فردا چی؟

-نه نمیشه...هیچ وقت نمیشه

هنگامی که این کلمات را می‌گفت هزار بار در هم شکست...هزار بار
خرد شد...له شد.

دست خانم بزرگ با مکث از روی مچش پایین افتاد. منظور کاوه را فهمید اما باور نکرد. با ترس پرسید:

-چرا؟

جوابی نگرفت.

-پرسیدم چرا کاوه؟

-چون سارا مرده... بیست و سه ساله که مرده

با هر واژه ای که از دهانش بیرون آمد، او هم مرد. هنوز هم صحبت از مرگ سارا برایش عذاب آور بود.

چه کسی گفته که زمان مرهم زخم هاست؟ چه کسی گفته که گذر زمان باعث می شود به جای خالی آدم ها عادت کنی؟ چه کسی این مزخرفات را گفته است؟

هنوز هم آخرین نفس های سارا را زیر گوشش حس می کند. هنوز هم سرمای تن سارا را که روی بدنش افتاده بود حس می کند. پس این زمان لعنتی کی قرار بود مرهم دردهایش شود؟ کی قرار بود او را به نبودن سارا عادت بدهد؟

کی؟

خانم بزرگ سخت نفس می کشید... اصلا نفس نمی کشید وقتی که پرسید:

-چطوری؟... چرا؟

کاوه چشم هایش را بست تا دریاهايش به او خیانت نکنند و سیل به راه نیندازند. پلک هایش را که باز کرد، با صدایی گرفته گفت:

-سرطان داشت

خانم بزرگ لحظه ای سکوت کرد. یعنی دیگر سارا را نمی‌دید؟ یعنی دیگر صدایش را نمی‌شنید؟

-چرا... چرا... زنگ نزد؟... چرا...

حرف جمیله خانم را قطع کرد و سرد و خشک جواب داد:

-چون گفته بودین بره و برنگرده... بجاش من زنگ زدم... من به آقابزرگ گفتم سارا حالش خوب نیست... ولی اون چی کار کرد؟... فکر میکنین چی گفت؟

خانم بزرگ سوال نکرد و کاوه ادامه داد:

-گفت سارا خیلی سال پیش مرده... گفت دیگه زنگ نزن بچه... اشتباه گرفتی

-نه... نه... امکان نداره...

خانم بزرگ یک قدم به عقب برداشت. حالش خوب نبود. دستش که روی قلبش نشست کاوه تازه به خودش آمد. پیش از آنکه خانم بزرگ نقش بر زمین شود، او را میان دستانش گرفت.

دکتر گفته بود خطر هنوز هم وجود دارد. شاید سگته را رد کرده باشد اما حالش اصلا مساعد نیست. تمام خانواده در راهرو بیمارستان تجمع کرده بودند و هرچند دقیقه یک بار پرستار می‌آمد و تجمعشان را گوش زد می‌کرد. کم کم خانم ها رفتند و چند نفری باقی ماندند. آقابزرگ تنها شخصی بود که روی صندلی نشسته و سرش را به عصایش تکیه داده بود. سروش از کنار پدر و دو عمویش رد شد و به سمت نادر خان رفت. کنارش نشست و گفت:

-آقا جون؟...من هستم اینجا...شما برید عمارت

آقابزرگ سرش را از روی عصا برداشت. چشمانش را هاله ای از غم پوشانده بود. سروش ادامه داد:

-پاشید برید...اینجا موندنتون فایده ای نداره

در واقع ماندن هیچ کدام فایده ای نداشت؛ اما سروش دلش به رفتن راضی نبود. از همه خواسته بود تا بروند. حال هیچ کدامشان روبه راه نبود. صدای عمو فرمانش را شنید که می‌پرسید:

-چرا حالش بد شد؟

و شهریار در کمال بدجنسی جواب داد:

-داشتن با کاوه حرف میزدن که اینجوری شدن

همه سرها به سمت کاوه که کاملاً جدا از همه ایستاده بود برگشت جز سر سروش. او هم شنیده بود؛ ولی نمی دانست چه گفته شده که تا این حد شوک برانگیز بوده است. فرمان عصبی به طرف کاوه قدم تند کرد و یقه اش را گرفت.

-چی بهش گفتی عوضی؟

کاوه تنها نگاهش کرد.

-چرا تو و مادرت دست از سر ما بر نمی دارید؟...سایه نخستونو بردارید و برید گم شید

صد_سی

کاوه با قدرت،دستان فرمان را از روی یقه اش برداشت و او را کمی به عقب هل داد.شهریار فرصت را غنیمت شمرد تا مثلاً به جانبداری از پدرش و انتقام به کاوه حمله کند.دستش مشت شد و روی فک کاوه فرود آمد.چنان همه‌همه ای شکل گرفت که پرستاران و افراد دیگر هم

مداخله کردند. هرکسی از یک سمت میدوید تا مردان را از هم جدا کنند. پرستار داد می‌کشید و تهدید می‌کرد. فرمان و فرهود فحش می‌دادند. سروش شهریار را مهار کرده بود. فرامرز سعی داشت جو بین برادرانش را آرام کند و در این میان آقابزرگ و کاوه بودند که بی اهمیت برجای خود بدون واکنش ثابت مانده اند. آقابزرگ همانطور خشک شده روی صندلی نشسته و کاوه حتی خون جاری شده از بینی و لبانش را فراموش کرده و به زمین خیره بود.

سرپرستار با عصبانیت تشر زد:

- اینجا چاله میدون نیست... برام اهمیت نداره که چقدر پولدارین... آگه همین الان از اینجا نرید بیرون به نگهبان میگم بندازتون بیرون فرمان و فرهود غرولند کنان خارج شدند. فرامرز و سروش سمت نادرخان رفتند تا او را برای بازگشت به عمارت مجاب کنند. شهریار هم عصبی طول و عرض راهرو را قدم می‌زد و گه گاه به آن ها خیره می‌شد.

فرامرز نگران گفت:

- پاشین آقابزرگ... بلند شین بریم عمارت

سروش افزود:

- اینجا موندنت فایده ای نداره فدات شم... برو من هستم

آنقدر ادامه دادند که آقابزرگ بالاخره آرام زمزمه کرد:

-من خاتونمو تنها نمی‌ذارم.

سروش چشمانش را روی هم فشرد. لحن پر از درد پدربزرگش آدم را به جهنم میبرد و تا مغز استخوانش را می‌سوزاند. لبخند لرزانی روی لب راند:

-من پیش خوشگل خانمت هستم. مراقبشم

-آگه چشماشو باز کنه و من نباشم، چی؟

فرامرز به جای سروش جواب داد:

-سروش اینجا هست... خانم بزرگ که به هوش بیاد خبرمون می‌کنه

-آره آقاجون... شما برید هر اتفاقی که بیفته من بهتون خبر میدم

فرامرز همانطور که خم شده است، دستش را دراز میکند تا زیر بازوی آقابزرگ را بگیرد. سروش هم همین کار را انجام میدهد. نادر خان به صندلی چسبیده و حرکتی نمیکند.

سروش ناامید و با تن صدای لرزانی داد کشید:

-آقاجون تو رو خدا... چرا مثل بچه‌ها لجبازی می‌کنی؟... میخوای مته

مادرجون حالت بد شه؟... پاشو دیگه

آقابزرگ خسته و با صدای گرفته گفت:

-من تا حالا تنه‌اش نداشتم...من تا حالا توی عمارت بدون خاتون
نموندم

سروش غم زده کنار آقابزرگ نشست و دستش را دور شانه او
انداخت. ملایم و آرام لب زد:

-مادر جونم راضی نیست شما اینجوری خودتو عذاب بدین...باید وقتی
بیدار میشه سرحال باشی...برو عزیزدلم...برو فردا برگرد. من از کنارش
تکون نمی‌خورم

نادر خان صورتش را بطرفش برگرداند.

-قول میدی تنه‌اش نداری؟

-قول میدم

آقابزرگ با مکث از جا برخاست. کمک سایرین را رد کرد و آرام و عصا
زنان به انتهای راهرو رفت و مقابل در آسانسور ایستاد. فرامرز چند
توصیه به سروش کرد. از پرستاری خواست تا بینی و لب پایین کاوه را
پانسمان کند و با آقابزرگ سوار آسانسور شد. شهریار همچنان قدم
می‌زد. بعد کنار سروش نشست و دست او را گرفت. سر سروش که به
طرفش برگشت لحظه ای دست دیگرش را بالا آورد و روی گونه
سروش گذاشت.

سروش اما حالش بدتر از آن بود که رفتارهای شهریار را درک کند و لمس کردن‌های او را پای چیز دیگری جز هم دردی بگذارد. حتی وقتی دستش پیشروی کرد و دخترعمویش را در آغوش کشید بازهم مخالفتی ندید. زیرگوش سروش لب زد:

– حالش خوب میشه

همانطور که سرش روی شانه شهریار بود گفت:

– باید بشه... بدون مادر چون این خانواده از هم می‌پاشه

پرستار از کنارشان گذشت و روبروی کاوه قرار گرفت. دستش را رو روی بازوی کاوه گذاشت و با لبخندی دستور داد:

– بشینین

کاوه مکثی کرد اما در نهایت نشست. دو صندلی با شهریار فاصله‌شان بود. با شنیدن صدای پرستار سروش انگار چیزی را بخاطر آورده باشد، سریع از جا جست. بطرف کاوه رفت و پرسید:

– خوبی؟

کاوه جوابش را نداد. حتی نگاهش هم نکرد. به یک نقطه خیره بود و نگاهش را بر نمی‌داشت. اینبار سروش پرستار را مورد خطاب قرار داد.

– مشکل خاصی که نداره؟

پرستار جواب داد:

-نه...نشکسته...نگران نباشین

کار پانسمان که تمام شد،پرستار وسیله هایش را برداشت و رفت.سروش کنار کاوه نشست و صدایش زد،اما بازهم جوابی نگرفت.شهریار چیزی گفت که او نشنید.مجبور شد بپرسد:

-چیزی گفتی؟

-پرسیدم چیزی میخوای برات بگیرم؟

سروش به سمت کاوه برگشت.

-چیزی میخوری کاوه؟

صدای شنیدن پوف شهریار را از پشت سر شنید و نشنیده گرفت.دستش را روی دست کاوه گذاشت.برخلاف همیشه اش یخ زده بود.بدون نگاه به شهریار گفت:

-برام قهوه با پیراشکی بگیر

شهریار باشه ای گفت و بلند شد.میلی به خوردن نداشت.فقط میخواست او را از آنجا دور کند.با رفتن شهریار دستانش را دو طرف صورت کاوه گرفت و صورتش را به سمت خودش برگرداند.حالا آبی های کریستالی کاوه روی چشمانش ثابت ماند.حال کاوه درست شبیه کسی بود که تا دقایقی دیگر به کام مرگ می رود.انگار به سختی نفس می کشد.شاید در لحظه اول اینطور بنظر نرسد اما کمی که دقت

می کردی، متوجه می شدی حال او درست به وخامت حال آقا بزرگ است!

میخواست باز پرسد:

«خوبی؟»

اما نپرسید. این مرد اصلاً خوب نبود.

میخواست سوال کند:

«چه اتفاقی افتاد توی عمارت؟»

اما سوال نکرد. دوست نداشت او هم به جرگه «چی شده» ها بپیوندد و حال خراب کاوه را خرابتر کند.

بجای تمام این سوالات، پیشانی اش را به پیشانی کاوه تکیه داد و با انگشت شست گونه اش را نوازش کرد.

خانم بزرگ را از بخش CCU به ICU منتقل کرده بودند. هوشیاری اش پایین آمده و به کما رفته بود. هیچ کس چنین چیزی را باور نداشت! اینکه روزی برسد و خانم بزرگ در میانشان نباشد!

روزها به سرعت می‌گذشت و تغییری در وضعیت خانم بزرگ رخ نمی‌داد. همین هم باعث نگرانی خانواده شده بود. همه چیز جوری پیش می‌رفت که هر آن منتظر خبر فوت خانم بزرگ بودند. دیگر هیچ شور و نشاطی در عمارت دیده نمی‌شد. آدم‌ها کمتر حرف می‌زدند و بیشتر در فکر بودند. سکوتی که همه در پیش گرفته بودند شبیه مرگ بود. همانقدر تاریک و همانقدر غمگانه...

حتی تولد نوزاد ستاره هم آن خوشی که باید همه را درگیر خودش بکند را نداشت. بدون جشن و پایکوبی تنها تبریکات بدون لبخندی بود که به ستاره گفته می‌شد. سهرابی و صادق برای دیدن نوزاد به عمارت آمدند. هیچ کس حالی برای میهمانداری و خوش و بش نداشت و آن‌ها هم بعد از گفتن تبریک و چند پیشنهاد برای اسم دختر آنجا را ترک کردند. ترجیح میدادند به حال خودشان باشند؛ اما میهمان تازه وارد کوچکشان باعث شد، هر روز درهای عمارت به روی عده‌ای باز شوند.

ستایش کنار تخت ستاره نشست و درحالی‌که نوزاد را بغل می‌گرفت، گفت:

—بابا اینا چه رویی دارن ها... تو این مدت یکبارم نیومدن حال تو و فندقو نپرسیدن حالا هلک و هلک اومدن اسم انتخاب میکنن؟

ستاره جوابی نداد. ستوده از کنار پنجره پرسید:

- حالا چه اسمایی انتخاب کردن؟

ستایش چینی به دماغش داد.

- سمانه... آخه سمانه هم شد اسم؟!

ستوده خندید و گفت:

- قشنگه... با سینم شروع میشه

ستایش پشت چشمی نازک کرد.

- همیشه بد سلیقه بودی!

- نه... اسم اجق وجق بذارن خوبه!

بعد رو به ستاره کرد و ادامه داد:

- حالا میخوای اسمشو چی بذاری؟

ستاره خودش را روی تخت تکان داد.

- میخوام منتظر شم خانم بزرگ براش اسم انتخاب کنه.

با آوردن نام خانم بزرگ همه ساکت شدند. سروش در مقابل در ظاهر

شد.

- چرا قیافه هاتون شبیه مادر مرده هاست؟! ...اونا که نیومدن بچه رو

ببرن

ستوده ناگهانی پرسید:

-آگه خانم بزرگ از کما بیرون نیاد چی میشه؟

سروش عصبی پرخاش کرد:

-آخرین بارت باشه از این مزخرفات گفتی...آخرین بارت باشه که حتی از ذهنت یه همچین چیزایی گذشته

ستوده سرش را پایین انداخت و آهسته اشک ریخت.هوفی کشید و به طرف ستوده رفت و او را در آغوش کشید.گریه های ستوده بلندتر شد.ستاره هم کم کم اشکش در آمد و ستایش در آنطرف او را دلداری می داد.این اوضاع تمام خانواده زند بود.ستوده که کمی آرام گرفت،بوسیدش و سراغ ستاره رفت.نوزادش را بوسه باران کرد.به ستاره تشر زد:

-به فکر توله ات باش بجای آبغوره گرفتن...فندق چیزیش بشه،کشمت

ستاره را هم بوسید و از اتاق خارج شد.پشت در ایستاد و نفس عمیقی گرفت.رفتار همه جوری بود که انگار خانم بزرگ مرده است.انگار او را از دست داده اند.انگار همه به پیشواز مرگ او رفته اند.

چشم هایش را روی هم فشار داد که با صدای زنگ موبایلش باز شدند.پوریا بود!اخمی کرد و کنجکاوانه تماس را برقرار کرد:

-جانم پوریا؟

-بیا فروش

آب دهانش را قورت داد.

-چی شده؟

صدای نگران و پر از استرس پوریا چیزی نبود که با آن آشنایی داشته باشد.

-نپرس...فقط بیا...کاوه حالش خوب نیست

کاوه؟

از آن شبی که از بیمارستان خارج شد،دیگر خبری از او نداشت.نه دیده بودش و نه با او حرف زده.

-آپارتمان خودش؟

-آره...بیا...همین الان بیا فروش

-اومدم

به سرعت پلکان را پایین رفت.خودش هم ترسیده بود.در مقابل «کجا

میری»های مادرش هم نایستاد،فقط گفت:

-جایی باید برم

فاطمی خانم پشت سرش دوید.با اضطراب پرسید:

-چیزی شده؟...خانم بزرگ طوریش شده؟

سروش مجبور شد بایستد.

-نه مامان...یه جای دیگه کار دارم

-پس چرا رنگت مثل گچ سفید شده؟

رنگش پریده بود؟

بخاطر کاوه؟

آنهم زمانی که نمی دانست چه شده است؟

-چیزی نیست فاطی خانم برو تو

نفس نفس زنان جمله اش را ادا کرد و تمام طول باغ تا پارکینگ را دوید. سوار شورلتش شد و تا آپارتمان کاوه گاز داد. دلیل این استرس و اعصاب خرابش را نمی فهمید. تمام مدت چشمان آبی کاوه در بیمارستان جلوی قهوه ای هایش بود. چشمانی که نه میدرخشید و نه زنده بود!

قلبش درون سینه جوری میتپید که هر آن انتظار داشت که از حلقش بیرون بیفتد. یا آنقدر بزند که منفجر شود. وارد برج شد و مسیرش تا آسانسور را دوید. وارد آسانسور شد و چشمش از روی شماره طبقات آنطرف تر نرفت. در آسانسور که باز شد، دستش را روی زنگ گذاشت و برنداشت. پوریا با سر و وضع آشفته ای در را باز کرد. با دیدن پوریا و آن حالش ضربان قلبش بیشتر شد.

فقط توانست بپرسد:

- کجاست؟

پوریا اشاره کرد که به داخل برود. تا اتاق خوابش دوید اما آنجا نبود. مسیر رفته را برگشت و سر راه به جاهای دیگر سرک کشید! نبود...

متوجه پوریا شد که روی پله هایی که به سمت نشیمن دوم منتهی می شوند ایستاده. به همان طرف رفت و از او گذشت؛ اما.... با دیدن چیزی که پیش رویش بود، قلبش دیگر نزد.

صد سی یک

امکان نداشت این مرد کاوه باشد. باور نمی کرد او کاوه باشد. جوری سر جایش میخکوب ایستاده بود که انگار به چشمان مدوسا خیره شده بود و حالا به یک تکه سنگ خشک شده تبدیل شده است! قدم از قدم برنداشت. فقط به او زل زده بود.

به اوایی که بطری کنیاک را روی دهانش گذاشته و قلپ قلپ می خورد. به مرد بیچاره ای که تمام اطرافش را شیشه خورده های

بطری های قبلی پر کرده است. دیدن شیشه خورده ها فوراً نگاهش را
تا پاهای او کشاند. تمام پاهایش زخم بود و خراش برداشته. یکی از
پاهایش دراز و آن یکی جوری خم بود که دستش را روی آن تکیه
دهد. دستی که بطری را سفت گرفته هم زخمی بود ولی از دست
دیگرش داشت خون میچکید. صورتش کبود و خونین و مالین بود. انگار
که با کسی دعوایش شده باشد!

تنها توانست از پوریا بپرسد:

— با کی دعواش شده؟

پوریا دستانش را توی موهایش فرو کرد و جواب داد:

— نمیدونم!

سپس پوفی کشید و ادامه داد:

— اصلاً نمیتونم هضم کنم کتک خورده باشه... اصلاً نمیتونم این حالشو
قورت بدم!

— چرا؟ اونم آدمه... گاهی دوست داره مست کنه

پوزخند پوریا را شنید.

— اون کاوه ست، هر آدمی نیست... اهل مست کردن نیست... اهل کتک
خوردن نیست... تو... تو نمی فهمی من چی میگم!
بلاخره گردنش را بطرف پوریا چرخاند.

- پس یه جوری بگو که بفهمم

پوریا مکث کرد. به قهوه ای های سروش زل زد. آهی کشید و حرفش را خورد. سرش را پایین انداخت و گفت:

- فقط همینقدر بدون که از سنگ، سخت تره و از قطب جنوب، یخ زده تر... یه همچین آدمی ده روز تمام رو مست نمی کنه و توی خیابون عربده نمی کشه... اون کسیه که دنبال چاره میگرده... دنبال بهترین راه... ولی حالا... این... این...

دستش را به سمت کاوه بالا می برد و از دور نشانش می دهد.

- این چیزیه که هیچ وقت ندیدمش... این، اون کاوه ای نیست که بشناسمش!

سروش دوباره نگاهش را به کاوه داد. شاید پوریا ندیده بودش ولی او دیده بود. در یک نیمه شب و در سرداب عمارت دیده بودش! یک پله را پایین رفت که صدای پوریا را از پشت سر شنید:

- من میرم... مراقبش باش... نداشت دستشو پانسمان کنم... ببین به تو اجازه میده؟

سروش به سرعت واکنش نشان داد.

- کجا؟... وقتی اون اینجوریه کجا میخوای بذاری و بری؟

کاوه، دانیال یا کیاوش نبود که توی سرش بزند و با چهارتا فحش جمع و جورش کند. به اندازه موهای سرش در حالت مستی‌شان با آنها تنها بوده و اوضاع را رو به راه کرده است ولی...
این کاوه بود. معلوم است که نگران می‌شود!
پوریا جواب داد:

– بعضی گره‌ها بدست رفیق باز نمیشه، یار باید بیاد.
با جمله آخرش همان پوریای سابق شد. گونه‌های سرش رنگ گرفت. اخم کرد:
– یعنی چی؟

پوریا لبخند محبت آمیزی بر لب راند.
– از اینجا به بعد کاری از دست من برنمیاد... همین که عشق کاوه رو آوردم پیشش یعنی رفاقتو در حقش تمام کردم
سروش مات ماند.

عشق کاوه؟

عشق؟

او عشق کاوه بود؟

پرسید:

– کاوه چیزی گفته؟

چشمان پوریا گرد شد.

-کاوه؟...دهن این مردو مگه میشه باز کرد؟...انگار با حرف زدن قراره
جون به عزرا بیل بده...

-پس چی؟

-شاید کاوه خیلی باهوش باشه و بتونه ذهن آدمارو بخونه...شاید
همیشه ده قدم جلوتر از همه باشه ولی منم تو یه مسائل دیگه تبحر
دارم

و چشمکی به سروش زد و بلند بلند خندید.

سروش چپ چپ نگاهش کرد و به طرف کاوه رفت. وسط راه پوریا
صدایش زد.

-هی سروش...

به سمتش برگشت.

-کاوه از شب اولی که تو رو دیده قفل روت...از لندن که میومدم فقط
دلم میخواست دختری که دل کاوه رو برده بینمش...خوشحالم
باهمین...می دونم الان جاش نیست ولی تبریک می گم

-برو عتیقه تا نیومدم گردنتو نشکستم.

پوریا دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و از جلوی دیدگان سروش
محو شد. راهش را ادامه داد. خرده شیشه ها را کنار زد و کنار کاوه که

پایین مبل نشسته و یک پایش هنوز دراز بود روی دو زانو نشست. به نیم رخ زخمی و کبودش چشم دوخت.

این مرد واقعا دوستش داشت؟

از همان اولین شب درگیرش کرده بود؟

چه چیزی داشت که مردی مثل کاوه را درگیر می کرد؟

او هیچ چیز دخترانه ای نداشت. به زیبایی ستایش و کیمیا هم نبود. آرایش نمی کرد. لباس های دخترانه و کفش پاشنه بلند نمی پوشید. ناز و کرمش بلد نبود...

او هیچ چیزی به عنوان یک دختر که بتواند مردی را درگیر خودش بکند را نداشت، پس چرا...

چرا او را می خواست؟

چرا او را دوست داشت؟

صدایش زد:

- کاوه؟

هیچ ری اکشنی نشان نداد. تنها بطری اش را دوباره روی لب هایش گذاشت و نوشید.

سروش با درد گفت:

- چیکار کردی با خودت عتیقه؟

باز هم هیچ واکنشی ندید. بار دیگر که بطری روی لب های کاوه قرار گرفت با خشونت بطری را چنگ زد؛ اما دستان کاوه در عین مستی قدرتمندتر ظاهر شدند. در نهایت کاوه به سمتش برگشت و کش دار زمزمه کرد:

-دست از سرم بردار... برو بیرون... کی بهت گفته بیای اینجا؟... کی ازت خواسته؟

سروش بلاخره بعد از ده روز و تحمل فشاری که رویش بود، منفجر شد. -هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟... چرا همتون جوری رفتار می کنید که انگار مادر جون مرده؟ تو کماست؟ سطح هوشیاریش پایینه؟.. خب بیدار میشه... داره نفس می کشه... اون که هنوز نمرده کاوه حالت بی خیالش را از دست داد و بطری شیشه ای را به طرف دیوار و جایی که باقی بطری ها را پرت می کرد، پرتاب کرد. بطری به هزاران تکه تقسیم شد و مایع داخلش پخش زمین.

به طرف سروش برگشت و با خشونت یقه اش را گرفت و غرید: -بخاطر من روی اون تخت کوفتی افتاده و تو کماست... بخاطر من... چون بهش گفتم سارا مرده... چون منتظر بود صداشو بشنوه... صورتشو ببینه... من این کارو باهاش کردم... من با دستای خودم تنها کسی که شبیه سارام بود... تنها کسی که بوی اونو می داد

انداختم روی تخت بیمارستان...اونم زمانی که بیشتر از هروقت دیگه
ای بهش نیاز داشتم...

سروش را به عقب کمی هول داد و دختر با باسنش روی زمین افتاد.
کاوه با چشمانی قرمز شده از بی خوابی نگاهش کرد و نالید:
-نمیتونم یه بار دیگه از دستش بدم... نمی تونم!

صد_سی_دو

سروش متوجه منظور کاوه شد.این مرد در خانم بزرگ سارای از دست
رفته اش را می دید که حالا و یک بار دیگر داشت او را از دست می داد!
نفسی گرفت و خودش را نزدیک به کاوه کرد.

-قرار نیست از دستش بدی...تقصیر تو نیست...اینکه سارا
مرده...اینکه مادر جون با شنیدنش سخته کرده،تقصیر تو
نیست...مادر جون حالش خوب میشه...فقط خوابیده...یکم طولانی شده
خوابش ولی بیدار میشه...

-چرت و پرت تحویلم نده سروش...من مستم،احمق که نیستم

و بعد سعی می کند، بلند شود. دستش را روی زمین میگذارد که خرده شیشه ای دستش را می برد. فحشی می دهد و شیشه را از دستش بیرون می کشد. سر جایش دوباره می نشیند. دیدن کاوه مغرور و محکمی که میشناختش در این وضعیت واقعا دردناک بود. سروش دستش را گرفت ولی او پس زد.

-لجبازی نکن کاوه... می دونم عقلت داره کار می کنه منتها نه در جهت درستی.. حالا قبل از اینکه سرتو بکوبونم به دیوار یکم باهام همکاری کن

دست کاوه را دوباره گرفت و اینبار مرد بدون مخالفت اجازه داد تا سروش او را بلند کرد.

سروش در حالیکه نفس نفس میزد:

-لعنتی... چقدر... سنگینی... بهم تکیه بده

کاوه را با هر زور و زحمتی که شد به اتاقش برد. چند باری نزدیک بود در راه بخاطر عدم تعادل مرد و تلو تلو خوردن هایش، هر دو کله پا شوند. در اتاق مرد را روی تخت انداخت و بعد از اینکه پرسید جعبه کمک های اولیه کجاست، به سرعت به توالت رفت و با جعبه برگشت. کمی از زخم هایش را تمیز کرد. بستن زخم هایش را موکول کرد به بعد از دوش گرفتنش.

- کاوه؟

کاوه به زور چشمانش را باز کرد. این حالت خمار و قرمزی چشم‌هایش آن‌ها را زیباتر کرده بود.

- میتونی بری یه دوش آب سرد بگیری؟

- حوصله ندارم...

- آخرین باری که دوش گرفتی کی بود؟

- یادم نمیاد

- منم همین حدسو می‌زنم... لباساتو در بیار برو و دوش بگیر

کاوه دستش را از توی دستان سروش جدا میکند و میگوید:

- ولم کن... نمی‌خوام

بچه شده بود!

متد او برای رفتار با بچه‌ها زبان خوش نبود. زور بود!

تشر زد:

- پاشو ببینم

پیراهن مشکی جذب مرد را به زور از تنش در آورد.

- اولین باره که بوی ادکلنت تا ده تا خونه اونور تر نمیره... بجاش بوی

الکل از تموم منفذای بدنت زده بیرون عتیقه

دستش را دور کمر برهنه او قلاب کرد و با تمام قوا بلندش کرد. کاوه که سرپا ایستاد، دستان سروش روی کمر بندش نشست. ناگهان خشکش زد و زمزمه کرد:

-لعنتی دارم چه غلطی می‌کنم؟

صدای پوزخند کاوه را شنید:

-منم همینو می‌گم...داری چه غلطی می‌کنی **beastie**؟

حرصش گرفت. به درکی گفت و کمر بند کاوه را باز کرد. بعد از آن سراغ دکمه و زیپ شلوارش رفت. همین حالا هم لباس زیر مرد به او چشمک می‌زد!

پوفی کشید و چشمانش را روی هم گذاشت. روی دو زانو پایین آمد تا جین کاوه را از پایش در بیاورد. او دانیال و کیاوش را که در استخر عمارت شنا میکردند را هم در این حد برهنه دیده بود. فقط فرقش این بود که خودش لباس آن‌ها را پر نیاورده است!

-پاتو بالا کن

کاوه اطاعت کرد.

-این یکی پات

باز هم اطاعت کرد.

بعد دست کاوه را گرفت و او را به سمت حمام برد. داخل فرستادش و گفت:

- زحمت شورتتو خودت بکش... یه دوش بگیر و سریع بیا بیرون و به سرعت در را بست و پشت در نفس گرفت. ضربان قلبش بالا رفته بود. خوب خودش را کنترل کرد. «دمت گرم» ی حواله خودش کرد و لباس های کاوه را از روی تخت جمع کرد و به اتاق کوچکی که کنار آشپزخانه بود و لباس شویی در آن قرار داشت برد و در سبد انداخت. وقتی که بازگشت متوجه آرامی حمام شد. هیچ صدای آبی نمی آمد. کنجکاو پشت در رفت و چند تقه زد.

- کاوه؟... خوبی؟

جوابی نشنید.

- چیزی شده؟

باز هم بی جواب ماند. آرام زمزمه کرد:

- خودت به تنهایی پتانسیل کشتن منو همین امشب داری!

بعد صدایش را بلند تر کرد:

- پیام تو؟... شورت پات هست؟

از این سکوت عصبی شد و در را باز کرد. کاوه روی کاناپه لوکس دو نفره ای که در حمام بود، نشست و به روبرو خیره شده است. آهی کشید و بیرون رفت.

به فکری که توی ذهنش جولان می داد لعنتی فرستاد. او هرچقدر هم که خودش را پسر می دانست بازهم یک جایی ضعف داشت. در موقعیتی شبیه به موقعیت حالایش کم می آورد. مگر میشد او کاوه را حمام کند؟

قطعا نمی شد.

-لعنت بهت پوریا... ببینمت خفت میکنم

بعد با خودش فکر کرد:

«من پسر... من پسر... از پش برمیام»

باز کسی توی مغزش جواب می داد:

«نه تو پسر نیستی»

«دخترم نیستم»

سرگردان و خود درگیرتر از آن بود که بنشیند و منطقی فکر کند. لب

هایش را محکم روی هم فشرد. نفسش را بیرون داد و گفت:

-به جهنم... من سروشم... سروش از پش بر میاد... اول یه وسیله

دفاعی می خوام!

کمی اندیشید و بعد بطرف کتابخانه رفت. آنجا یک شومینه بود و از ست ابزار شومینه می‌توانست استفاده کند. پوکر را برداشت و راهی اتاق کاوه شد. کلاهش را برداشت و درحالی‌که پوکر آهنین توی دستش بود، وارد حمام شد. توجهی به کاوه نکرد. ذهنش درگیر راهکارهای دفاعی بود. همه چیز را که خوب توی ذهنش تصویر سازی کرد به سراغ کاوه رفت. دستش را گرفت و به زور بلندش کرد. کاوه غر زد:

-اینجام ولم نمی‌کنی؟

-نه متاسفانه...اگه حرف گوش میکردی لازم نبود توی حمومم تحمل کنی!

سروش پوکر را در نزدیک ترین نقطه به خودش گذاشت.

-این واسه چیه؟

-دفاع

کاوه تک خنده ای زد.

-به چیا فکر می‌کنی!...تا کجاها پیش رفتی!...درحال حاضر به تنها

چیزی که فکر نمیکنم سکسه **beastie!**

از لحن رک و پوست کنده کاوه گونه اش سرخ شد. چه می‌شد اگر کمی مراعات می‌کرد؟

سروش گلویش را صاف کرد.

-به هر حال پیشگیری بهتر از درمانه

دوش آب سرد را باز کرد و کاوه را زیرش فرستاد. کاوه بدون واکنش همانجا ایستاد و به سروش و حرکات پر از استرسش خیره شد. شامپو را برداشت و مقداری توی دستش ریخت.

-یکم بیا جلوتر

کاوه اطاعت کرد و سروش شبیه مادری که کودکش را برای شستشو به حمام می برد، دستانش را بالا برد و موهایش را شست. هنگام آب کشیدن سر مرد او هم کمی زیر دوش رفت. آنقدر آب سرد بود که نفس کشیدن را سخت می کرد؛ اما سعی کرد اخم به ابرو نیاورد. هنگامی که داشت تنش را می شست با خودش فکر کرد، اگر ستایش یا ستوده چنین کاری می کردند و به گوشش می رسید چه می کرد؟

قطعا سرشان را از بدنشان جدا می نمود!

این کار برای هر دختر جوانی آنقدر خطرناک بود که اندیشیدن به آن هم مو را به تن راست می کرد. فقط اینکه او کله خراب بود و دعا می کرد کله خرابی اش کار دستش ندهد. اتفاق همیشه یکبار می افتاد ...و

و بعدش تماما پشیمانی بود و حال خراب برجا می گذاشت.

دیگر هیچ گفتگویی بینشان برقرار نشد. کارش را بسرعت انجام داد و خیس و آبکشیده از حمام خارج شد. به اتاق لباس کاوه رفت. چند کتو را بالا و پایین کرد تا توانست کتو لباس زیرهایش را پیدا کند. یکی را برداشت و به حمام رفت. کاوه هنوز زیر دوش آب سرد بود. با دیدنش آهی کشید. هربار که او را میدید بی اختیار آه میکشید. دوش را بست و گفت:

خودتو خشک کن و بیا بیرون.

حوله همان داخل بود؛ با این حال آن را به دست کاوه داد. پیش از آنکه از حمام خارج شود، صدای گرفته کاوه را شنید:

-توی کتو پایین کمد کت و شلوارام حوله تمیز هست. شلوار یا شلوارک خواستی کنار قفسه پیراهنامه

سروش سری تکان داد و برای تعویض لباس دوباره به اتاق لباس کاوه برگشت. کمی می لرزید. لباس هایش را در آورد و خودش را خشک کرد. یک پیراهن دکمه دار سفید پوشید. بدنبال شلوار کشویی را باز کرد که صدای باز و بسته شدن در حمام را شنید و به متعاقب آن صدای افتادن چیزی را...

هراسان از اتاق خارج شد. کاوه روی زمین کنار آباژور سرنگون شده ای افتاده بود. بسویش قدم تند کرد. دستش را گرفت و بزحمت بلندش

کرد و روی تخت نشاندش. از موها و بدنش آب میچکید. معلوم بود که فقط حوله را دور خودش پیچانده و حتی خودش را خشک نکرده است.

-خوبی؟

-اینقدر نگران من نباش...beastie من عادت به این چیزا ندارم! کمی دستش خراش برداشته بود فقط. حوله دیگری از حمام آورد و موها و بدن خیس کاوه را خشک کرد؛ آنهم درحالیکه کاوه چشم به او دوخته و فقط و فقط به او نگاه می کرد. یک گرم کن ورزشی طوسی آورد. کنار پای کاوه، پایین تخت نشست و پرسید:

-شورتتو عوض کردی؟

-بعد از سه باری که افتادم بالاخره موفق شدم...وقتی مستم، هرکاری میتونم بکنم سویییت هارت...تو باید بری خونت سروش مسخره اش کرد:

-قطعا میتونی هرکاری بکنی...از دعوا کردن با مردم خیابون گرفته تا داغون کردن خودت عتیقه!

شلوار را از مچ پاهایش بالا داد و برخاست. کاوه را بلند کرد و حوله را از دور کمرش باز کرد. شلوار را کمی بالا کشید که کاوه گفت:

-شبيه مامانا شدی!

همانطور که کمرش خم بود خشکش زد. چند ثانیه ای ثابت ماند تا بالاخره به خودش آمد و کارش را انجام داد. راست که ایستاد کاوه باز گفت:

-شبيه سارا شدي...شبيه كارايي كه اون برام مي كرد رو مي كني!

-جز سارا كسي لباس تنت نكرده؟

كاوه بي قيدانه سر تكان داد.

-نه لباس تنم كرده، نه در آورده...نه حمومم كرده نه برام قيمه

بادمجون درست كرده!

سروش كنجكاوانه پرسيد:

-قيمه بادمجون دوست داري؟

كاوه دوباره سرش را تكان داد. سروش در ادامه سوال كرد:

-ميخواي فردا برات درست كنم؟

كاوه كشدار و متعجب پرسيد:

-بلدي؟

سروش از تعجب كاوه خنده اش گرفت.

-يه چيزايي بلدم...فردا بيدار شدي برات درست ميكنم.

كاوه انگار ديگر رمقي نداشته باشد يا با چيزي كه يادش آمده، انرژي

اش را تخليه كرده، روي تخت افتاد.

- فردا نه... تو نمیتونی اینجا بمونی... باید بری

- چرا؟

- چون اون نباید بفهمه که تو اینجاایی؟

سروش کنجکاوانه کنار کاوه نشست.

- اون کیه؟

- همونی که ازم خواست پیام تهران... همونی که از تو بدش میاد... که

نمی‌ذاره کنارت باشم... که دوست داشته باشم!

با جمله آخر کاوه باقی سوال های درون ذهن سروش منجمد

شدند. نفسش بند آمد. درحالی‌که بهم خیره بودند، دستان کاوه روی

گونه سروش نشست و نوازشش کرد.

- تو بهترین و قشنگترین اتفاق زندگی منی ...beastie یه اتفاق

شیرین توی زندگی تلخ و نکبت بار من... فقط بدیش اینه اتفاقا

موندگار نیستن!

منظورش را نفهمید. قبل تر هم کاوه چیزی درباره نبودنش گفته

بود. بعد از آن به نبودن کاوه در زندگی اش بارها و بارها اندیشید. نتیجه

اش بعد از هربار تامل کردن یک خلا بود. یک کهکشان بی انتها بدون

یک ستاره... فرو رفته در تاریکی مطلق! بدون اکسیژن و بدون یک

جاندار زنده. معلق و سرگردان...

این چیزی بود که وقتی به نبودن کاوه می اندیشید به سراغش می آمد.

نگاهش را گرفت و برای آنکه بحث را عوض کند، پرسید:

-حالت تهوع نداری؟

-سرگیجه دارم

-چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه

سروش جعبه کمک های اولیه را از روی پاتختی برداشت و زخم های بازی که نیاز به چسب زخم داشتند را بست. بعد بلند شد و تازه فهمید شلوار نپوشیده است. چشمانش چهارتا شد. قدمی برداشت تا بطرف اتاق لباس برود که سوال کاوه نگهش داشت.

-با من می رقصی؟

-چی؟

-باهام برقص...

پشت سر هم پلک زد. انگار اینکار باعث می شد درخواست و بعد دستور کاوه را هضم کند.

ابرویی بالا انداخت و سعی کرد سرد رفتار کند:

-چرا همیشه عادت داری اول درخواست کنی و بعد دستور بدی؟

منظورش شب بوسه کنار افرا بود. آن شب هم همینطور رفتار کرده بود.

کاوه درحالیکه داشت بهترین تلاشش را برای سرپا ایستادن می کرد و بدنبال موزیک دلخواهش می گشت، جواب داد:

-چرا همیشه عادت داری وقتی درخواستی رو می شنوی خودتو به اون راه بزنی و بررسی چی؟

ظاهراً او هم یادش نرفته آن شب را!

-باهات نمیرقصم

کاوه موزیک را پلی کرد و بطرف سروش چرخید.

-چرا... می رقصی!... بیا جلو beastie

-اولا من بلد نیستم برقصم...دوما تو الان باید استراحت کنی

گوشه لب کاوه بالا رفت.

-اولا تو فقط به من بچسب...من خودم راهنمایی می کنم...دوما الان

دنیا داره دور سرم می چرخه...آخرین چیزی که می خوام اینه که چشمامو ببندم!

متوجه منظورش شد.وقتی مست می کنی احتمالاً بدترین چیز این

است که چشمانت را ببندی تا حالت سرگیجه ات شدیدتر شود.

-الان برقصی آروم میشی؟

- تو کنارم باشی آروم میشم!

قطعا امشب کمر بسته بود به کشتنش. با پاهای لرزان به کاوه نزدیک شد. نیم قدم با او فاصله داشت. کاوه دست چپش را گرفت و روی شانه اش گذاشت. دست راستش توی دست بزرگ کاوه جا خوش کرد و بعد دست راست کاوه روی کمرش نشست و او را به خودش چسباند. نفسش رفت. کاملا چسبیده به تن عریان کاوه بود و فک مرد تکیه داده به شقیقه اش...

مشخصا کاوه خیلی خوب نمی توانست تعادلش را حفظ کند؛ اما بهترین تلاشش را می کرد. در ابتدا آرام حرکت کرد. تنها در جا زدن و کمی این قدم و آن قدم بود.

در این میان نسیم خنکی شاخه های درخت شکوفه های گیلان قلب سروش را تکان داد و گل برگ های صورتی اش در هوای خوش به پرواز درآمدند. کاوه در حین رقص آرامشان چند نکته ای را به او گوش زد کرد. به او گفت چه بکند و چه نکند. منتها حرف های کاوه انگار درمورد این رقص آرام نبود و سروش هم فقط کله اش را تکان می داد. همین دو نفره بودندشان... همین در آغوش هم بودندشان برایش کفایت می کرد. اگر رقصیدن به این معنا بود که می توانست بیشتر از پنج ثانیه در میان بازوان کاوه باشد، پس او عاشق رقصیدن بود.

نفس های کاوه به گوشش برخورد کرد وقتی که پرسید:
-آماده ای؟

کمی صورتش را فاصله داد:

-برای چی؟

-برای تانگوی عطر خوش یک زن

-چی؟

ناگهان موسیقی تغییر کرد. حالت ایستادن کاوه و نزدیکی اش به
سروش همان بود؛ اما قدم هایش عوض شد. رو به جلو که حرکت
می کرد، سروش چندین بار پاهای زخمی او را لگد کرد.

همانطور که با کاوه همراه می شد، میرقصید و می چرخید، تازه فهمید
رقص واقعی یعنی چه و نکته های کاوه برای چه بوده است. تمرکز کرد
و حواسش را به قدم هایش داد. فهمید حتی نگاه کردن به پاهایش هم
کمک چندانی به او نمی کند.

-اینقدر سرتو پایین نگیر... فقط حواست به من باشه

میان ریتم آرامی که ناگهان تند میشد و حرکاتشان سرعت
می گرفت، شبیه بچه دست و پا چلفتی بود که هر دو قدم نزدیک است
پخش زمین بشود. هنگامی که کاوه کمر سروش را به سمت عقب
میبرد و به ضرب بالا می آورد موهای نمناکش توی صورت مرد

می خورد. عجیب این بود که او این را دوست داشت. این که میان چرخش ها مدام رشته های گیسوانش صورت کاوه را لمس می کرد. برایش رقصیدن هیجان انگیز شد. ضربان قلبش را بالا برد و خنده روی لب هایش آورد. میخندیدند و با شور مضاعفی می رقصیدند. حتی شمارش ثانیه ها و دقیقه ها از دستش در رفت. جوری که وقتی در آخر تنها یک بار پای کاوه را لگد کرد و بخوبی رقص دو دقیقه ای را که مرتب تکرار می کردند، بدون اشتباه، کاوه را همراهی کرد، فهمید چندین ساعت است که بدون خستگی می رقصند. در آخر وقتی کاوه دیگر برای از سر گرفتن رقص اقدامی نکرد، متوجه نفس نفس زدن هایشان شد.

کاوه در حالیکه نفس نفس میزد، پیشانی اش را به پیشانی سروش تکیه داد. سروش به شوخی گفت:

- پس آقای دون ژوان رقصیدنم بلده!

کاوه بدون اینکه پیشانی اش را جدا کند، لبخند محوی زد و جواب داد:

- دون ژوان؟! ... شاید پوریا دون ژوان باشه ولی من ابدًا نیستم... ولی

بله... رقص دو نفره زیاد بلام... و قراره همشونو باهم تجربه کنیم!

جمله آخر کاوه قلبش را لرزاند. درست شبیه زلزله ای با قدرت ویرانی

بسیار!

بعد پیشانی اش را از روی پیشانی سروش برداشت و صورتش را میان
خرمن موهای سروش فرو برد.

-موهات بوی خوبی میدهد

بعد سرش را کج کرد و بینی و لب هایش را به گردن سروش مالید.

-تنتم بوی خوبی میدهد...دوستش دارم

و بوسه ریزی روی گردن سروش زد و سرش را جدا کرد. لرزی به تن
دخترک نشست وقتی لب های کاوه روی لب هایش نشست و او را
عمیق بوسید.

صورتش را فاصله داد و دوباره گفت:

-از طعم لبات خوشم میاد...طعم سیگار میدهد...

لحن آرام و پر از محبت کاوه به او هم سرایت کرد و تمام قلبش را
آرامش عجیبی پر کرد. احتمالا الکل احساسات کاوه را دو برابر کرده
بود؛ اما او همیشه همینقدر زیاد محبت خرج می کرد. از آن مردهایی
بود که بی چشم داشت برای کسی که دوستش می داشت، مهربانی و
عشق خرج می کرد. از آن مردهایی که فقط و فقط احساسش را پای
یک نفر می گذاشت. یک نفر را می دید. برای یک نفر جان می داد. داشتن
او برای سروش پر از لذت بود. پر از حس خوشایند دوست داشتن. پر از
حس خوشایند خواستن و خواسته شدن.

به صورت زخمی و کبود کاوه نگاه کرد و دلش ریش شد. با انگشت روی
رد زخم های کاوه را لمس کرد. گونه و پای چشم زیبایش کبود و پایین
لبش زخمی و ورم کرده بود. پای چشم، گونه و پایین لب کاوه را ریز
بوسید.

-دیگه مست نکن کاوه...دیگه با کسی درگیر نشو
لبخند محو کاوه عمیق شد.

-چشم

بعد دست کاوه را گرفت و او را به تخت برد تا دراز بکشد. پتو را رویش
کشید و کنارش روی تخت نشست. موهایش را نوازش کرد. نرم
بود. نرمی خاصی داشت که آدم را برای لمس دوباره و چند باره وسوسه
می کرد. کاوه میان نوازش های سروش چشمانش را بست و لب زد:

-الان نرو...دیروक्ته...صبح برو

به شوخی پاسخ داد:

-دیگه برای رفتنم عجله نداری؟

بدون اینکه چشمانش را باز کند، زمزمه کرد:

-به هر حال همین الانم بهش خبر دادن که تو اینجایی

سروشی اخمی کرد و پرسید:

-همونی که از من خوشش نمیاد؟

کاوه صدایی شبیه «اوهوم» درآورد. دروغ بود اگر درباره شخصی که
کاوه از آن سخن می‌گفت کنجکاو نبود. دوباره سوال کرد:

-چرا از من خوشش نمیاد؟

-چون شبیه سارایی!

منظورش کدام سارا بود؟

سارا مادر کاوه؟

سوالش را مطرح کرد:

-کدوم سارا؟

-سارای شازده حسام

شازده حسام پدر آقابزرگ بود. قاب عکسش را در سالن عمارت
آقابزرگ و در اتاق خوابشان دیده بود؛ اما همسر شازده حسام
فروغ‌الزمان بود. سکوت کرد و کمی اندیشید. هیچ ایده‌ای برای نفرت
کسی که نمی‌شناخت و ندیده بودش، نداشت.

متوجه سنگینی نگاه کاوه شد. سرش را بلند کرد که او گفت:

-میدونی، من عکس سارا رو دیدم... تو خیلی خیلی شبیهشی... انگار
خودشی!

درباره سارای شازده حسام فقط از مادرش شنیده بود. هیچ گاه درباره چنین شخصی در عمارت صحبت نشده بود. چرا او باید شبیه یک آدم غریبه باشد؟

و چرا باید شخصی ندیده از سارای شازده حسام بدش بیاید... مگر اینکه...

آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزانی پرسید:

- گلاره... خواهر آقابزرگ زنده ست؟

کاوه چند لحظه ای نگاهش کرد و بدون اینکه جوابش را بدهد چشمانش را بست. همین حالا هم جوابش را گرفته بود!

صد_سی_سه

گلاره زنده بود؟

پس چرا مادرش به او گفت، گلاره مرده است؟

یعنی آقابزرگ و خانم بزرگ این را می دانستند؟

از جا برخاست که کاوه پرسید:

- کجا؟

-میرم لباسامو بشورم برای فردا

-نیازی نیست.یه نفرو می فرستم که برات لباس بیاره
کمی خودش را کنار کشید و بازوانش را از هم باز کرد.

-حالا بیا اینجا

-میرم توی اتاق مهمان

کاوه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-کی گفته تو مهمونی؟...اسم اتاق مهمان روشه...اتاق مهمان
و روی کلمه "مهمان" تاکید کرد.سروش پایین پیراهنش را گرفت و
در مشتش فشرد.انتظار چنین چیزی را نداشت.

-داری فال میگیری؟ بیا دیگه

آرام لب زد:

-میرم شلوار بپوشم

به طرف اتاق لباس قدم تند کرد.در راه صدای خنده بی قیدانه کاوه را
شنید.

-اون پوکر آهنی رو فراموش نکنی...به هر حال پیشگیری بهتر از
درمانه

داشت مسخره اش می کرد؟

حرصش گرفت. «بیشعور»ی گفت و یکی از شلوار های کاوه را به پا کرد. پاچه های شلوار روی زمین کش میخورد و کمرش زیادی شل بود. بندش را محکم کرد و چند لا، زد. به اتاق خواب برگشت. کاوه هنوز دست هایش از هم باز بود. خنده اش گرفت. روی تخت رفت. سرش را روی شانه برهنه کاوه گذاشت و میان بازوانش چشمانش را بست.

-یادت باشه همیشه جات اینجاست... نه تو بغل شهریار و نه بغل هیچ کس دیگه ای!

پلک هایش با سرعت از هم باز شدند. سرش را از روی شانه کاوه برداشت و با حیرت نگاهش را به صورت آرام کاوه چسبانده.

-من کی تو بغل شهریار بودم؟

چشمان کاوه بطرز شگفت آوری تیره شد. فکش منقبض و چهره اش جدی شد.

-توی بیمارستان...

بیمارستان؟

کاوه آن لحظه هم حواسش به او بود؟!

-من... من...

کاوه دوباره او را میان بازوانش گرفت و موهایش را نوازش کرد. بعد زمزمه کرد:

-این دفعه اول و آخرت باشه سویت هارت
دندان قروچه ای کرد و غرید:

-والا چیز خاصی نبود...شهریار فقط بخاطر همدردی بغلم کرد
-همدردی یا هر کوفت دیگه ای ...beastie برای من فرقی
نمی‌کنه...دفعه اول و آخرت بود!
لحنش آرام بود؛اما تن صدای آرام و ترسناکش بیانگر چیز دیگری
بود.زیرلبی گفت:

-حسود

و از بخت بدش کاوه آن را شنید.

-بله حسودم و اصلا به نفعت نیست که بخوای اندازشو بسنجی یا منو
توی موقعیتش قرار بدی سویت هارت
حرفش تهدید بود؟!

کاوه بوسه ای روی موهایش نشاند و ادامه داد:

-بهتره بخوابی

و او را کامل در آغوش گرفت.

صبح زودتر از کاوه برخاست. هنوز هم در بغلش بود اما پشت به او. پیچی به خودش داد و به سمت کاوه برگشت. نفس های آرام و منظمش نشان می داد که در خواب است. انگشتش را میان موهای پریشانش کشاند و به صورتش لبخند زد. در خواب هیچ خبری از آن هیولای تیره اش نبود. شبیه کودکی آسیب پذیر بنظر می رسید. شیطنت کرد و آرام بوسیدش و بعد به زحمت از میان بازوان کاوه بیرون آمد.

به توالت رفت و دست و صورتش را شست. مسواک بسته بندی شده ای را از داخل قفسه کنار سنگ روشویی برداشت و مسواک زد. مسواکش قهوه ای بود و کنار مسواک آبی رنگی که احتمال داد از آن کاوه باشد گذاشت. یک حوله از داخل بسته اش برداشت و صورتش را خشک کرد. بعد در کمال ناباوری متوجه شد از هرچیزی دو تا درون توالت هست. ان هم مردانه و زنانه!

حتی گلدوزی روی حوله و نوار دوختش قهوه ای بود!

انواع و اقسام ماسک و اسکراب و صابون که بعضی از آن ها زنانه بود.البته که چیزهای بیشتری بود و او اسم و کارکردشان را حتی نمی دانست.

چیزی در دلش تکان خورد.حس زیبایی که از دیشب در وجودش نشست کرده بود و انگار نمی خواست تمام بشود.احساس اینکه یک خانه مشترک با کاوه داشته باشد باعث شد قند در دلش آب شود.بخصوص که حالا کنار کاوه احساس امنیت هم می کرد.این حس شب گذشته در قلبش ریشه دوانده بود.اینکه سرت را روی سینه برهنه مردی بگذاری و خیالت برای هرز رفتن دستان مرد مقابل راحت باشد،چیز کمی نبود.اصلا چیز کمی نبود.

به آشپزخانه رفت و برای خودش قهوه ای درست کرد. بعد از نوشیدن قهوه از داخل فریزر یک بسته گوشت در آورد.قصد داشت برای کاوه قیمة بادمجان بپزد.بدنبال مواد اولیه اش یخچال و فریزر را زیر و رو کرد.همه چیز داشت! لب زد:

-یعنی خودش آشپزی می کنه که همه چی داره؟
شانه ای بالا انداخت و دو عدد پیاز را نگینی خرد کرد.فکر کاوه در طول آشپزی سرحالش آورده بود.از آن جایی که شلوار گشاد کاوه

آزارش می‌داد، درش آورد و روی دسته صندلی گذاشت. دو استکان
برنج درون ظرف ریخت که زنی از پشت سر سلام داد. به طرف صدا
برگشت و خانم سی و چند ساله ای را دید. در واقع دستیار کاوه در
شرکتش بود و تمام کارهایش را انجام میداد. معلوم نبود کدام یک با
دیدن آن یکی اینطور دستپاچه و حیرت زده شده بود. سروش سریع
به خودش آمد.

-سلام خانم نوری

خانم نوری لبخندی زد و با سروش احوالپرسی کرد.

-اقای زند سفارش کردن که براتون لباس بیارم.

چند بگ را روی میز گذاشت، به علاوه کارت ورودی خانه سروش و
کاوه را! بعد اضافه کرد:

-نیازی هست به عصمت خانم بگم بیاد؟

-عصمت خانم؟

-بله... کسی که اینجا رو تمیز می‌کنه و براشون شام و نهار می‌پزه

-اها... نه ممنون

خانم نوری لبخندی زد و با اجازه ای گفت.

سروش با حالت معذبی او را تا دم در بدرقه کرد. به وقتش حساب کاوه را می‌رسید. اصلاً او کی وقت کرده بود که دستیارش را ببیند و به او کارت ورودی خانه‌ها را بدهد؟

با ذهن مشغول به آشپزخانه برگشت. بگ‌ها را بررسی کرد. خیلی لباس نیاورده بود؟

سرش را خاراند و به کارش ادامه داد. از ساعت دو ظهر هم گذشته بود. درب قابلمه را گذاشت تا برنجش دم بکشد. چرخید تا شلوارش را بپوشد و سراغ کاوه برود. دستش روی شلوار خشک شد وقتی کاوه را دید که شانه‌اش را به دیوار تکیه داده و او را نظاره می‌کند.

سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

—میخواستم پیام بیدارت کنم.

کاوه هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداد. نگاهش جوری به تمام قد سروش چسبیده بود که به این سادگی‌ها قصد کنده شدن نداشت. سروش که واکنشی از سمت کاوه ندید، به طرف قهوه‌ساز رفت تا قهوه‌ای برای کاوه بریزد. ماگ قهوه را روی میز گذاشت و گفت:

—تا قهوه‌تو بخوری نهارم حاضر میشه

باز هم هیچ...

نه حرفی زد و نه قدمی به سمت میز برداشت. این سکوت و نگاه سنگینش را باید پای چه چیزی می گذاشت؟ هیچ ایده ای نداشت.

برای آنکه از زیر نگاه کاوه فرار کند، سراغ چیدن میز رفت. بگ ها را پایین گذاشت و درحالی که در کابینت را باز می کرد، گفت:
- خانم نوری اومد اینجا...

مکث کرد شاید کاوه چیزی بگوید اما لبانش را بهم دوخته بود و قصد باز کردن هم نداشت. ادامه داد:

- کی بهش گفته بودی که بره؟ اصلا کی بهش کارت ورودی خونه هارو داده بودی؟

جوابی نشنید. این سکوت داشت اذیتش می کرد. داشت حس بدی به او می داد.

- نمیخوای جواب بدی؟

منتظر پاسخی ماند اما وقت تلف کردن بود. «به درکی» زیر لب گفت و عصبی بگ ها را برداشت. قصد داشت هرچه زودتر یک چیز لعنتی تنش کند و از این خانه لعنتی تر بیرون بزند.

با قدم هایی تند و بدون نگاه به کاوه از کنارش گذشت که ناگهان مچ دستش اسیر پنجه قدرت مند کاوه شد.

پیش از آنکه اعتراضی بکند، به طرف مرد کشیده شد و توی آغوشش فرو رفت!

دستان کاوه دور گردنش حلقه شد و او را کامل به خودش چسبانده. میان سینه ستبر مرد، آرام گفت:

-هنوزم مستی؟! -

کاوه جوابش را نداد و او دوباره و بلندتر از قبل گفت:

-وقتی ساکتی و حرف نمی زنی...وقتی ازت سوال میپرسم و جوابمو نمیدی اذیتم می کنه!

کاوه بدون آنکه حرکتی بکند، جواب داد:

-نه، مست نیستم سویت هارت...صبح زود به نوری گفتم بیاد تا برات چندتا لباس بیرونی و تو خونه بیاره...انتظار نداشتی که به پوریا بگم بره تو لباسات گشت و گذار کنه...و در مورد قهوه...

حلقه دستانش را از هم کمی باز کرد؛ اما دستانش هنوز روی شانه های او بود. به قهوه های سروش خیره شد و ادامه داد:

-ترجیح میدم وقتی توی آشپزخونه خونه ام داری با پاهای لخت راه میری و با آشپزی و بوی خوبی که راه انداختی برام دلبری می کنی، فقط نگات کنم، نه اینکه بشینم و قهوه بخورم. نفسش رفت.

نفسش همان دم رفت.

کاوه دوباره حلقه دستانش را محکم کرد. سروش بگ ها را رها کرد و دستانش را دور کمر کاوه گره زد. اینکار باعث شد مرد او را بیشتر به خودش بچسباند. انگار قرار بود در هم حل شوند. کاوه لب هایش را به گوش سروش نزدیک کرد و زمزمه کرد:

–من لعنتی ترین خوش شانس دنیام که تو رو دارم سروش زند!

گلبرگ های شکوفه های گیلانش دوباره به پرواز درآمدند. احساس میکرد توی قلبش آتش بازی راه انداختند.

بعد از گذشت دقیقه ها کاوه بلاخره رضایت داد تا از هم فاصله بگیرند؛ اما نگاهش هنوز روی سروش بود. نگاهش یک جور خاصی بود. نگاهش حرف داشت. محبت داشت و...

غم داشت!

نوع خیره شدن هایش شبیه کسی بود که داشت همه چیز طرف مقابلش را برای روز مبادا ذخیره می کرد. برای روزی که یکی شان نباشد!

دستش را روی گونه کاوه گذاشت و لبخند زد.

–بهش فکر نکن

–به چی فکر نکنم **beastie**؟

انگشت اشاره سروش روی پیشانی کاوه نشست و آرام چند بار روی آن ضربه زد.

-به هرچیزی که این توئه...بذار واسه وقتی که موقعش رسید...بعدش دوتایی بهش فکر میکنیم...دور از هم...ولی الان نه...نه وقتی که با همیم

منظورش را واضح گفت.بعدش چرخید و بگ ها را برداشت و خواست به اتاق خواب برود که کاوه از پشت سر گفت:

-لباسای تو خونتو بذار توی کشوی کنار قفسه کفشا...پیراهناتو توی قفسه کنار پیراهنای من و شلوارات...

سروش با خنده همانطور که می رفت حرفش را قطع کرد:

-کنار شلوارای شما و برای باقی چیزام قاعدتاً کشوی خالی پایین لباس زیرات...یاد گرفتم

لبخند عمیق کاوه را ندید اما می توانست حسش کند.

لباس هایش را که مرتب گذاشت به آشپزخانه برگشت.کاوه میز را چیده و خودش در نشیمن بدنبال موزیکی پلی لیست را بالا و پایین می کرد.برنج را در دیس کشید و بعد از آن قیمه را.

کاوه را صدا زد.از همانجا هم میدیدش.

با پخش شدن موزیک چرخید و به سمت آشپزخانه حرکت کرد. پخش آهنگ "صبوری" از "روزبه نعمت الهی" شبیه آن بود که انگار دارد جور دیگری حرف هایش را به او می زند. از زبانه خواننده و ترانه ای که داشت غمگانه دلبری می کرد!

با آهنگ صبوری که پشت سرهم پخش می شد، نهار را صرف کردند. کاوه با ولع دو بشقاب پر برنج کشید و گه گاهی هم بخاطر کم بودن بادمجان ها غر میزد. بعد از تمام شدن غذا، کاوه مسولیت شستن ظرف ها را به به عهده گرفت. دیدن کاوه با تی شرت سفید و گرمکن که ظرف می شست، با نمک بود و سروش را سرشوق آورد. جوری که سر به سر کاوه گذاشت و کاوه در مقابل تلافی اش را سر سروش درآورد. کاوه چای دم کرد و با سروش در نشیمن نشستند. کمی درباره وضعیت شرکت در این ده روز و قرارداد کمپانی انگلیسی صحبت کردند. گوشی کاوه زنگ خورد و او برای برداشتنش به سمت جزیره آشپزخانه رفت. با دیدن شخصی که پشت خط بود ناگهان بدنش منقبض شد. سروش از آن فاصله ده قدمی هم سرد شدن نگاه کاوه را می توانست تشخیص بدهد.

بالاخره نفسش را آرام بیرون داد و با بردن موبایل سمت گوشش و گفتن الو به انتظار کشنده پایان داد.

-سلام مادر!

به او مادر می گفت؛ اما کاملاً سرد و بدون حس!

-...

-بله اینجاست

به سروش نگاه نکرد ولی او احمق نبود که منظور کاوه را نفهمد.

-...

-مگه میشه اشتباهها چیزی به گوشتون بخوره؟ کلاغا درست خبر

آوردن!

-...

-آها... یادم نبود از کلاغ متنفرین... درسته آدماتون خبر بردن

-...

کلافه گفت:

-بله مست کردم و توی خیابان با چند نفر درگیر شدم و بازم

درسته... سارا از دیشب تا الان پیش منه!

با جمله آخر به سروش نگاه کرد.

ضربان قلب دختر تند شد.

به او میگفتند سارا؟!!

برایش سارا بود؟!!

-...

گلاره احتمالا چیزی گفت که کاوه اصلا خوشش نیامد. فکش دیگر منقبض نبود. حالت عصبی اش تماما رخت بسته و آرام شده بود. آرامش عجیبی که با تاریکی چشمانش رابطه مستقیمی داشت.

-میدونی از تهدید شدن خوشم نمیاد گلاره... می‌دونی من اهل تهدید نیستم... من عمل می‌کنم... نذار به جایی برسه که توو روی توام وایستم... درمورد سارا خیلی آدم صبوری نیستم!

قلبش محکم تر از قبل زد. منظورش از سارا خودش بود؟ کاوه داشت بخاطر او با گلاره آنطور صحبت می‌کرد؟

آن گفتگوی رسمی تبدیل شده بود به یک جنگ سرد!

-...

-برای من تعیین تکلیف نکن گلاره... اگه سارا قرار باشه با من زندگی کنه، این چیزی نیست که به تو ربطی داشته باشه!

-...

کاوه پوزخندی می‌زند.

-خودت منو بزرگ کردی...! انتظار زیادی نیست؟!

-...

-میبینمت پس!

گوشی را قطع کرد و آرام روی جزیره گذاشت. دست درون جیب گرمکنش کرد و به فکر فرو رفت. چند ثانیه ای گذشت تا سروش بالاخره گفت:

-داره میاد اینجا؟

کاوه بدون آنکه نگاهش کند، سرد جواب داد:
-آره

-فکر کنم بهتره من برم

این جمله باعث شد کاوه به او نگاه کند. البته که وقتی اینطور وجه تاریکش سر بر می آورد، ترجیح میداد به او زل نزنند!
-برای کی بهتره؟...من یا تو؟!

زمزمه کرد:

-تو

-چرا؟

-چون...

مکثی کرد.

-چون نمی خوام بخاطر من رودرروی کسی که بزرگت کرده وایستی!
-همش بخاطر تو نیست...بخاطر دروغای گلاره هم هست...!

صد_سی_چهار

معمولا در مسائل خصوصی و شخصی دیگران دخالت نمی کرد. ترجیح می داد کنجکاوی اش باعث آزار دیگران نشود؛ اما نتوانست از پرسیدن جلوگیری کند.

-چه دروغایی؟

کاوه نگاهش را از سروش گرفت.

-هرچقدر کمتر بدونی بهتره...این خاندان و گذشته اش چیزی نیست که بخوای واقعا درموردش بدونی!...باور کن بعد به طرف آشپزخانه رفت.

-چای یا قهوه؟

سروش با مکث جواب داد:

-چای

او از جایش برخاست تا به اتاق کاوه برود.

-کجا؟

-میرم لباس بپوشم!... نمی‌خوام وقتی گلاره منو اینجوری توی خونت می‌بینی سخته کنه!

صدای قهقهه کاوه را از پشت سر شنید. به اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد. نمیدانست باید کلاه هم سرش کند یا نه...

در فکر بود که متوجه خاموش و روشن شدن موبایلش که روی شیشه جا کراواتی قرار داشت، شد. ستایش بود که در حال زنگ زدن بود! تا آمد جوابش را بدهد، تماس قطع شد. با عجله گوشی را برداشت. صفحه را که باز کرد با سیل تماس‌های از دست رفته مواجه شد. دلش پیچ خورد. نگرانی مثل دوش آب سرد شب گذشته از سر تا نوک پایش را به لرزه درآورد. نگاهی به تماس‌ها انداخت. حتی دانیال و کیاوش هم به او چندین بار زنگ زده بودند.

-چی شده؟

کاوه در آستانه در اتاق لباس بود.

-صد و دو تا تماس و سی تا پیام دارم

اخم‌های کاوه درهم شد. فوراً شماره ستایش را گرفت. از او بیشتر از

هرکس دیگری تماس داشت!

-الو ستایش...

صدای گرفته و جیغ خواهرش بند بند وجودش را از هم متلاشی کرد.

-هیچ معلوم هست تو کجایی؟

نگران تر از ستایش پرسید:

-چی شده؟

ستایش جیغ کشید:

-سوال منو با سوال جواب نده

سروش عصبی غرید:

-دفعه آخرت باشه ستایش زند که سر من داد زدی...حالا بگو ببینم

چی شده؟مادرجون...

نتوانست حرفش را کامل کند.دعا کرد اتفاقی برای خانم بزرگ نیفتاده

باشد.به خدا التماس کرد که او را ازشان نگرفته باشد.نفس کشیدن

سخت بود و انتظار سخت تر از آن!

ستایش بینی اش را بالا کشید و زمزمه کرد:

-نه خانم بزرگ خوبه

نفس راحتی کشید.به کاوه ای که آبی های همیشه بی تفاوتش رنگ

نگرانی گرفته بود،نگاه کرد و لب زد:

-خوبه

انگار کاوه هم تازه یادش آمده نفس بکشد؛چراکه هوا را با فشار بیرون

داد.سروش اخمی کرد و پرسید:

- پس چرا گریه می کنی؟ کسی طوریش شده؟

ستایش فین فین کنان و حق به جانب جواب داد:

- نگران شده بودیم... یعنی حق نداریم نگران بشیم؟... ماما گفت

دیشب با چه حالی از خونه زدی بیرون... جواب موبایلم

نمی دادی! ترسیدیم برات اتفاقی افتاده باشه... ماما اونقدر حرص

خورد که... فشارش بالا رفت و بردیمش بیمارستان

- حالش چطوره؟

- خوبه الان

- کدوم بیمارستانید؟

سروش آدرس را گرفت و فوراً موبایل را قطع کرد.

کاوه سوال کرد:

- چی شده؟

سروش درحالی که موهایش را داخل کلاه می زد، جواب داد:

- نگرانم شدن... ماما فشارش رفته بالا... بردنش بیمارستان

- صبر کن منم آماده شم با هم بریم

- تو بمون... گلاره قراره بیاد... گفت حالش خوبه

کاوه چشم باریک کرد.

- پس چرا ستایش گریه می کرد؟

-روی من حساسه...حتی بیشتر از مامان

ابروهای کاوه بالا رفت.سروش از چهره متعجب کاوه خنده اش گرفت.

-آره می دونم...به ستی نمیخوره اینجوری باشه...نشون نمی ده ولی

هست!بیشتر از همه مراقبمه،بهم زنگ میزنه،نگرانم میشه!

-چه عجیب!

-خاصه دیگه...فکر نکن چون توی ویلا کلاهمو برداشت بخاطر تو

بود...همیشه واسه درآوردن کلاه تهدیدم می کرد...

کاوه سری تکان داد.انتظار نداشت رفتار ستایش را درک کند.معمولا

شناختن ستایش برای همه سخت بود.

باهم به سمت در خروجی رفتند.کفش هایش را پایش کرد و قبل از

آنکه خارج شود،کاوه گفت:

-منو بی خبر نذار

سروش باشه ای گفت.وارد آسانسور شد و برای کاوه دست تکان داد.

تا رسیدن به همکف با اضطراب پا به زمین کوبید.تا به حال سابقه

نداشته تلفن یکی از اعضای خانواده اش را پاسخ ندهد.این بی فکری

اش را باید پای چه چیزی می گذاشت؟

فحشی به خودش داد. نباید در شرایطی که خانواده اش این همه تحت فشار بودند، باری بر دوششان می‌شد. همه اعضای این خاندان شبیه بمب ساعتی شده بودند و امکان داشت با هر اتفاقی منفجر شوند.

با باز شدن در آسانسور یک قدم به بیرون گذاشت؛ اما با دیدن دو چشم آبی آشنای روبرویش خشکش زد. گلاره با دیدن سروش یک لنگه ابرویش را بالا داد و لبش شبیه پوزخند کش آمد. دو مرد قوی هیکل پشت سرش ایستاده بودند که بنظر بادیگارد هایش می‌آمدند.

گلاره از کنارش گذشت و وارد آسانسور شد. سروش سریع چرخید. نمیدانست چه واکنشی از خودش نشان بدهد. جزو معدود دفعاتی بود که زبانش بند آمده. گلاره اشاره ای به یکی از بادیگارد هایش کرد تا در آسانسور را نگه دارد. موهای بلوندش را یک طرفه توی صورتش ریخته بود و آرایش کاملی بر چهره داشت. با عمل های زیادی که کرده بود، سن و سالش معلوم نمی‌شد. شاید از آقابزرگ کوچکتر بود... البته نمی‌توانست دقیق این را بگوید. لبان قرمزش را باز کرد و با صدای زنگ داری گفت:

- فکر کردم قراره توی خونه کاوه ببینمت... داشتی فرار می‌کردی؟
سروش اخمی کرد؛ اما باز هم سکوت کرد.

- شنیدم مامانت بیمارستانه... الان نباید پیش اون باشی؟... اوه... شاید
اگه منم یکی مثل کاوه خورش دعوتیم می‌کرد، بی خیال خونواده ام
می‌شدم

اطلاعاتش از جزئیات اتفاقات افتاده در خانواده اش باعث شد، ادامه
جمله گلاره را نشنیده بگیرد. چه چیزی باعث شده این زن از تمام
جریانات عمارت زندها خبر داشته باشد؟
اصلا چگونه می‌توانست؟

کسی در عمارت به او راپورت می‌داد؟
شاید کسی را خریده است؟

- ظاهرا هوشیاری افرا امروز بالا رفته! اگه بیدار شد سلام منو بهش
برسون!

افرا؟

افرا که بود؟

چقدر این اسم برایش آشنا بود!

احتمالا قیافه متعجب سروش آنقدری خوانا بود که گلاره ادامه بدهد:

- یادم نبود شما بهش می‌گید جمیله!

خانم بزرگ؟

اسمش افرا بوده است؟!

چه خبر بود؟!

چرا آنها از هیچ چیز خبر نداشتند؟

اشاره ای به بادیگارد کرد تا دستش را بردارد؛ اما بی خیال ضربه هایش نشد.

-گویا فقط قیافت شبیه سارا است!... اخلاقت بیشتر شبیه یه دختر دست و پا چلفتیه!

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:

-شنیده هام از تو با چیزی که میبینم زمین تا آسمون فرق می کنه! در آسانسور داشت بسته می شد که اینبار این سروش بود که مانع بسته شدن در شد. یک قدم به جلو برداشت.

-کاری به شنیده هات ندارم ولی تو خوش شانسی که خبر بهتر شدن حال مادر جونو بهم دادی؛ وگرنه حتی بادیگارداتم کاری ازشون برنمیومد!

چشمکی زد. یک قدم به عقب برداشت و به چهره برافروخته گلاره زل زد. اگر همینطور سکوت میکرد و جواب او را نمی داد، قطعا در گلوش غده ای رشد می کرد! حالا با خیال آسوده ای به سراغ مادر و مادر بزرگش می رفت. بعد از آن هم...

باید برای چک کردن نقشه تابلو فرشش به خانه اش می رفت.

در بیمارستان آنقدری همه سرش غر زدند که مجبور شد سرشان داد بکشد و حتی پس گردن دانیال و کیاوش بزند. مادرش بهتر شده بود و شب هنگام او را به عمارت بردند.

خانم بزرگ هم همانطور که گلاره گفته بود، هوشیاری اش بالا رفته بود. کاوه به بیمارستان آمد و تعداد کمی از او استقبال کردند. هنگامی که کاوه و سروش تنها شدند، کاوه زیر گوشش جوری که بقیه متوجه نشوند، با خنده گفت:

- شنیدم گلاره رو تهدید کردی می زنیش!

- من تهدید نمی کنم، اون خوش شانس بود!

کاوه بلند بلند خندید.

بعد از بازگشت به عمارت، فاطمی خانم اجازه نداد به خانه اش برود و او همانجا ماند؛ اما تمام شب را به آن چشمان آشنا اندیشید.

روز بعد فوراً به آپارتمانش رفت و نقشه را از روی دار برداشت. کامل بازش کرد و...

این نقاشی چهره گلاره بود؟!

زنی زیبا با چشمانی درشت و یک دست آبی... لب های کوچک و بینی قلمی و باریک!

آمد پاره اش کند؛ اما پشیمان شد. آن را برداشت و به کارگاه فرشبافی اش رفت. باید سرفرصت آن را به کاوه نشان می داد.

در روزهای آینده خانم بزرگ چشمانش را باز کرد. وضعیتش برای عمل قلب ثابت شده بود. تنها چیزی که عجیب می نمود رفتارش بعد از بیداری بود!

در کمال حیرت؛ جمیله خانم، اجازه دیدار به آقابزرگ و پسرانش را نداد! هیچ کس جز سه نفر نمی دانست موضوع از چه قرار است!

خانم بزرگ دیگر آن لبخند و نگاه مهربانش را نداشت. اخم بزرگی بر پیشانی داشت و با لحن سردی با نوه ها و عروس هایش حرف می زد.

آقابزرگ تمام مدت از دوری خانم بزرگ مریض شده بود و حتی شنیدن این موضوع هم در تصمیم همسرش خدشه ای وارد نکرد.

عمل قلب با موفقیت انجام شد. دیگر آن التهاب و فشار بین زندها وجود نداشت. بجایش برخورد خانم بزرگ بود که همه را ترساند. روز مرخصی تعدادی در عمارت و تعدادی هم به بیمارستان آمده بودند. فاطی خانم در حال جمع کردن وسایل شخصی خانم بزرگ بود و ستوده با شیرین زبانی از آقابزرگ و کارهایی که برای جمیله خانم کرده است، می گفت.

- بیا و ببین که آقابزرگ عمارتو براتون بهشت کرده! بوی گلای...

-چقدر حرف میزنی ستوده...مغزمو خوردی!زبون به دهن بگیر دیگه
این بار اولش بعد از بیرون آمدن از کما نبود که تشر می‌زد.انگار آن
جمیله مهربان و دلسوز هیچ گاه وجود نداشته است!
رو کرد به سروش و غرید:

-زنگ بزن به کاوه،ببین کجاست
سروش بدون پرسیدن سوالی گفت:

-چشم خوشگله
شهریار سوال کرد:

-چرا کاوه؟ ما که هستیم
-سرت به کار خودت باشه

دانیال درحالی که داشت از خنده منفجر میشد از اتاق بیرون
آمد.شلیک خنده اش به هوا رفت.رو به سروش کرد و گفت:
-یه سروش کم داشتیم،شد دوتا

کیاوش هم از اتاق خارج شد.صدایش را پایین آورد:
-چرا این شکلی شده خانم بزرگ؟

دانیال جواب داد:

-اون دنیا اثرات مخربی روش گذاشته
سروش با خنده خفه شویی گفت که کاوه از آن ور خط جواب داد:

-جانم beastie؟

-کجایی کاوه؟

-بیمارستانم...تو کجایی؟

-دم در اتاق مادر جون...منتظر ته

-یه دقیقه دیگه اونجام

دانیال از سروش پرسید:

-با کاوه چیکار داره؟

سروش شانه ای بالا انداخت و دانیال ادامه داد:

-تنها کسی که از ضربه های خانم بزرگ جون سالم به در برده، کاوه
ست

کیاوش اوهومی گفت و زمزمه کرد:

-خیلی عجیبه!...خانم بزرگ بعد از صحبت با کاوه سخته می کنه، بعدم
که بهوش میاد تنها کسی که بیشتر از همه اجازه داشته ببیندش کاوه
بوده!...عجیب نیست؟

دانیال تایید کرد. این سوال همه اعضای خانواده زند بود.

کاوه از انتهای سالن پیدا شد. به سمتشان آمد. دست داد و پرسید:
-آماده ست؟

کیاوش جواب داد:

-آره

كاوه داخل اتاق شد.لبخندی به جميله خانم زد.

-اومدی مادر؟

-بخشید دیر شد

-نه به موقع اومدی

كاوه به طرفش رفت و كمك كرد از روی تخت بلند شود.

شهریار پیش قدم شد تا بازوی خانم بزرگ را بگیرد و در همان حال گفت:

-ما می بریمش

جميله به سردی کلمات را جوید:

-من عمارت نمیرم که شماها بخواین منو ببرین

با این جمله او چشمان همگی گرد شد.فاطی خانم با نگرانی پرسید:

-مگه کجا میخواین برین؟

-میرم خونه كاوه

ستوده سوال کرد:

-آقا بزرگ می دونه؟

خانم بزرگ جوری نگاهش کرد که ستوده سرش را پایین انداخت و بخشیدی زیر لب زمزمه کرد.كاوه ساك مادر بزرگش را از روی تخت

برداشت، بازویش را مقابل او گرفت و جمیله خانم با اشتیاق دستش را دور بازوی نوه اش حلقه کرد و از اتاق خارج شدند. کیاوش مبهوت پرسید:

-اینجا چه خبره؟

شهریار دوید و و مقابل کاوه و جمیله خانم ایستاد.

-آقا بزرگ منتظر تونه... شما رو به من سپرده

-برو عقب شهریار تا نخوابوندم توی گوشت

-ولی...

حرفش را قطع کرد.

-فقط سه ثانیه فرصت داری

شهریار بالا جبار کنار کشید. پیش از آنکه حرکت کنند کاوه چرخید و

رو به سروشی که درست شبیه به دیگران بی اطلاع بود، گفت:

-چرا وایستادی **beastie**?... بجنب

پاهای سروش خودکار حرکت کردند. دانیال بازوی سروش را گرفت.

-تو کجا؟

-نمیدونم ولی یکی از ما باید بفهمه جریان از چه قراره

دانیال چشمکی زد.

-آره... برو بین چرا خانم بزرگ اینقدر شبیهت شده!...احیانا خون بهش ندادی که؟

سروش خندید ولی خوب می دانست که حق با دانیال است.رفتار خانم بزرگ درست شبیه سروش شده و دلیلش اصلا معلوم نبود.جمیله خانم متعادل ترین شخص در عمارت بود.او مهربان و دلسوز بود.مراقبت ها و نگرانی هایش او را برای همه عزیز کرده بود و حالا... این برخوردهایش کاملا متضاد با چیزی که همه از او می شناختند بود. سروش در سکوت کنار کاوه قرار گرفت.به وقتش باید از کاوه میپرسید جریان از چه قرار است.در این مدت وقت نکرده بود حتی نقاشی گلاره را نشانش بدهد!

صد_سی_پنج

خانم بزرگ در یکی از اتاق های بزرگ و مستر پنت هاوس کاوه ماندگار شد.دو ماه از روزی که سخته کرده و به بیمارستان منتقل شده بود،میگذشت.حالا سه روز در کنار کاوه بود و نوه اش شبیه به پروانه

به دورش می چرخید و از او مراقبت می کرد. آقابزرگ تمام یک ماهی را که همسرش در آپارتمان کاوه سکونت داشت را به آنجا رفت و هربار سرشکسته تر از قبل به عمارت باز می گشت. رفت و آمدها به آپارتمان کاوه زیاد شده بود و حتی پروین خانم هم چند شبی را در آنجا سپری کرد. هیچ تغییری در رفتار جمیله خانم شکل نگرفت. او همچنان سرد و خشک با همه جز کاوه برخورد می کرد.

در تمام این مدت سروش برای گرفتن جواب می رفت و می آمد؛ اما بالاخره طاقتش طاق شد و از آنجایی که جواب سر راستی از کاوه و خانم بزرگ نگرفته بود با عصبانیت به آپارتمان کاوه رفت؛ درحالی که طرح چهره ای که احتمال میداد از آن گلاره باشد هم در دستانش بود. پشت در آپارتمان قرار گرفت و رمز شش رقمی که کاوه به او داده بود را روی پنل هوشمند لمسی وارد کرد.

در نشیمن ورودی کسی حضور نداشت. یک راست به اتاق کاوه رفت و لباسش را درآورد و گرمکن و تی شرت گشاد راحتی پوشید. کلاش را هم در آورد و نقشه چهره گلاره را همانجا گذاشت. اینکه مادر بزرگش او را این چنین راحت در خانه کاوه ببیند برایش اهمیتی نداشت. قبلترها و آن اوایل برایش مهم بود که کسی از رابطه او کاوه بویی نبرد، اما حالا...

حالا همه چیز فرق میکرد!

حالا او کاوه را می خواست!

چرخید و به کاوه ای که شانه اش را به چهارچوب در تکیه داده و لبخند بر لب داشت، برخورد کرد. مرد جلو آمد و گونه سروش را بوسید.

-دیگه کم کم داشتم نا امید می شدم.

سروش اخمی از سر کنجکاوی کرد و پرسید:

-از چی؟

-از نیومدنت...از نموندنت

-منکه این مدت همش اینجا بودم!

کاوه سروش را در آغوشش گرفت و گفت:

-میومدی اما هیچ وقت لباس عوض نمی کردی

سروش سرش را از روی سینه او برداشت و نگاهش کرد. یک ابرویش را بالا داد و پرسید:

-الان اینکه لباس عوض کردم چه معنی داره؟

-اینکه قراره امشب توی این اتاق کنار من بخوابی!

چشمان دختر گرد شد. این مرد همیشه همینقدر پررو و زیاده خواه بود.

کشدار کلمات را ادا کرد:

-نه بابا...دیگه چی؟

سعی کرد خودش را از کاوه جدا کند؛ اما او رهایش نمی کرد.

-دیگه اینکه اگه موقع خواب تی شرت و شلوار تو هم در بیاری ممنون

می شم...به این چیزا توی تخت عادت ندارم!

داشت سرش سوت می کشید! حرصی شد.

-اگه دفعه قبل کنارت دراز نمی کشیدم الان اینقدر پررو نمی شدی که

این مزخرفاتو تحویل بدی عتیقه

-اوه اوه...بالاخره **beastie** به کالبدش برگشت! دلم برات تنگ شده

بود

و قاه قاه خندید. خنده ای که بیشتر سروش را عصبی کرد و باعث شد

که با زانو به وسط پای کاوه بزند. کاوه سروش را رها کرد و با درد خم

شد.

دختر یک قدم به عقب برداشت و درحالی که موهایش را به عقب هل

می داد، با غرور گفت:

-هر بار که بخوای پیشنهادی غیر اخلاقی بدی یه جوری میزنمت که

مجبور بشی دم و دستگاتو از بیخ و بن بکنیش چون بلا استفاده شده

خواست از کنار کاوه رد شود که ناگهان پخش زمین شد. کاوه

درحالی که درد می کشید و نفسش را تند تند بیرون می داد، خودش را

روی سروش انداخت. با دستانش مچ دو دست دختر را بالای سرش برد و همانطور که روی شکمش نشسته بود، خودش را کمی به طرف صورت سروش پایین کشید.

سروش مرتب سرش را به چپ و راست تکان میداد. کاوه درست جلوی لب های او، لب زد:

-پس فکر کنم قبل از اینکه تو بلایی سر دم و دستگاهم بیاری بهتره...
-اینجا چه خبره؟

سر سروش و کاوه هم زمان بالا رفت. با دیدن خانم بزرگ و اخمی که روی صورت داشت، هردویشان شرمزده خودشان را جمع و جور کردند. کاوه از روی سروش بلند شد و دست او را گرفت تا برخیزد. به خانم بزرگ زل زدند و منتظر توبیخش ماندند.

-حداقل سرتونو بندازید پایین بفهمم یه ذره خجالت کشیدین!
با این جمله بلافاصله سرشان کمی پایین رفت ولی وقتی سکوت خانم بزرگ طولانی شد، زیرچشمی به مادر بزرگشان چشم دوختند.
-کاوه؟

سر کاوه فوراً بالا رفت.

-بله؟

-تو و سروش با هم زندگی می کنید؟

بجای کاوه سروش جواب داد:

نه-

جمیله خانم با غیظ به سروش نگاه کرد.

از تو نپرسیدم

بعد رخس را به کاوه داد و سوال کرد:

سروش با تو زندگی می‌کنه؟

نه متأسفانه

چشمان سروش از این وقاحت کلام کاوه گرد شد. پایش را بلند کرد و

محکم به روی پای کاوه کوباند؛ جوری که آخس درآمد.

خانم بزرگ زمزمه کرد:

عجب!

چرخید و همانطور گفت:

همرام بیا کاوه

سروش قدمی برداشت که جمیله خانم تشر زد:

تورو نگفتم... نوبت توام می‌رسه!

کاوه و خانم بزرگ به اتاق او رفتند. سروش در تمام مدتی که آنها در

اتاق بودند طول و عرض نشیمن را با استرس طی کرد. نمی‌دانست چرا

اینهمه گفت و گویشان به درازا کشیده است. تقریباً نیم ساعتی در

اتاق بودند. از بیرون آمدن کاوه که دلسرد شد، به آشپزخانه رفت و برای خودش قهوه ای درست کرد. قهوه را در ماگ ریخت و پشت میز نشست. همانطور که داشت قهوه اش را مزه مزه می کرد، صدای کاوه را از پشت سرش شنید.

-خانم بزرگ منتظرته...

کمرش را به طرف کاوه چرخاند. در صورتش هیچ چیز پیدا نبود. آن نقاب بی تفاوت همیشگی را بر چهره داشت؛ اما...

اما این صورت ناخوانا هم باعث نمی شد دردی که در چشمان آبی اش موج می زد را نادیده بگیرد. با نگرانی از جا برخاست.

-چی شده؟ مادر جون چی می گفت؟

کاوه در حالیکه سر جای سروش می نشست، تنها یک تک کلمه دستوری را ادا کرد:

-برو

خوب می دانست، هرچقدر اصرار کند، چیزی عایدش نمی شود. در نتیجه سلانه سلانه به طرف اتاق خانم بزرگ رفت. پشت در که ایستاد چند تقه بر در زد. با «بیا تو»ی خانم بزرگ دستگیره را چرخاند و وارد شد. جمیله خانم با چهره درهم به تاج تخت تکیه داده و پاهایش دراز

بود. یک صندلی لهستانی کنار تخت گذاشته شده بود که خانم بزرگ به آن اشاره کرد.

- بیا بشین اینجا

سروش اطاعت کرد. میدانست وقت شوخی کردن نبود. میدانست این زن با کسی که دو ماه پیش می شناخته زمین تا آسمان فرق دارد. روی صندلی نشست و با لبخند گفت:

- جونم خوشگله؟

- تو گلاره رو دیدی؟

انتظار هر پرسشی را داشت جز این یکی! فکر می کرد قرار است مواخذه شود نه اینکه اسم گلاره به میان بیاید. مکثش باعث شد خانم بزرگ دوباره به حرف بیاید.

- کاوه می گفت دیدیش!

- شما میدونستین زنده ست؟

خانم بزرگ آهی کشید و صورتش پر از درد شد.

- آره... می دونستم... وقتی یکی رو فرستاده بودم که دنبال سارا و بچه اش بگرده پیغام داد، که پیش اونن... نگردم... ولی هیچ وقت نگفت که سارا مرده!

سروش در فکر فرو رفت.

یعنی خانم بزرگ از هدف گلاره هم اطلاع داشت؟

کاوه همه چیز را به او گفته است؟

لعنتی بر کاوه فرستاد که بدون هماهنگی او را به داخل فرستاده بود. حداقل می توانستند حرف هایشان را یکی کنند تا خانم بزرگ یکبار دیگر راهی بیمارستان نشود.

-روزه سکوت گرفتی؟...حرف بزنی ببینم

سروش من من کرد و جمیله خانم صدایش را بالا برد.

-زبون آدمیزادی یادت رفته که اینجوری به تته پته افتادی؟

-نمیخوام براتون اتفاقی بیفته...من...من نمی دونم شما از چی خبر دارین که حرف بزنی

-همه چیو می دونم

لعنت دیگری بر کاوه فرستاد که همه چیز را کف دست مادر بزرگشان گذاشته بود.

-حالا بگو ببینم دقیقا بهت چی گفت...عین به عین حرفاشو بگو

سروش به یاد آن روز افتاد و به حرف آمد.

-از بیمارستان رفتن مامان و بالا رفتن هوشیاری شما گفت...نمیدونم کسیو توی عمارت داره که بهش گزارش میده یا یه نفرو گذاشته تعقیبمون کنن...گفت...گفت به افرا سلام منو برسون...

مکثی کرد و در ادامه پرسید:

- شما اسمتون افراسست؟

-دیگه چی گفت؟

از اینکه جوابی نگرفته بود خوشش نیامد و جوش آورد.

-چرا وقتی شما جواب منو نمیدی انتظار داری منم بگم چیا گفته؟

خانم بزرگ با خشم غرید:

-چون لازم نیست تو درباره گذشته چیزی بدونی؟

از اینکه مرتب نادیده گرفته می شد و هیچ کسی پاسخ درست و

درمانی به او نمی داد، کفرش درآمد. از جا برخاست.

-باشه... پس منم لازم نمی دونم ادامه بدم

پشتش را به خانم بزرگ کرد و راه افتاد.

زمزمه جمیله خانم را شنید.

-آره اسمم افراسست...افرا بود...خیلی سال پیش قبل از اینکه بچه ها

بدنیا بیان شناسناممو عوض کردم.

به طرف خانم بزرگ چرخید و همزمان پرسید:

-چرا؟

-بخاطر گذشته!

مگر در گذشته خانم بزرگ هم اتفاقاتی رخ داده است؟

فکر می کرد همه چیز بعد از جریان سارا مادر کاوه بهم ریخته...
قبل تر از آن چه بوده است؟

-مگه توی اون گذشته چی بوده که باید اسمتونو عوض میکردین؟
لحظه ای رنگ خانم بزرگ پرید. جوری که سروش به وحشت افتاد.
-خون... گذشته پر از خونه... پر از مرگ... مرگ آدمایی که...
خانم بزرگ دیگر ادامه نداد.

چرا نمی فهمید؟

چرا همه چیز اینقدر گنگ بیان می شد؟

چرا سر راست حرف نمی زدند؟

-حالا بگو ببینم فخرزمان دیگه چیا می گفت؟

فخرالزمان؟

ابروهای سروش بالا رفت. با تمسخر گفت:

-اگه اسم آقاچونم یه چیز دیگه ست همین الان بگین تا دفعه بعد که

شنیدم چشم چارتا نشه

خانم بزرگ لبخند بی رمقی زد.

-نادر همیشه نادر بود!... بشین سروش

سروش بی حوصله نشست. پا روی پا انداخت و دست به سینه شد.

-بهم گفت فقط قیافه ام شبیه سارا است...اخلاقم شبیه یه دختر دست و پا چلفتیه!

رنگ خانم بزرگ بیشتر از قبل به سفیدی گرایید.

-این سارا کیه که همه میگن من شبیهشم؟

جمیله خانم اخمی کرد.

-مگه دیگه کی گفته تو شبیه سارایی؟

-مامانم

در یک لحظه چنان اخمی روی پیشانی خانم بزرگ نشست و خون به چهره اش دوید که سروش مطمئن بود اگر مادرش آنجا حضور می داشت، او را خفه می کرد.

-مادرت غلط کرده که اینو بهت گفته

بعد به موبایلش که روی پاتختی بود اشاره کرد.

-بدش به من

سروش موبایل را بدست او داد.

-حالا برو بیرون

همین؟

یک ساعت با کاوه در اتاق حرف زده و سهم او فقط ده دقیقه بود.با حرص دندان قروچه ای کرد و بلند شد.با قدم های بلند به سوی در

اتاق رفت. دستش که روی دستگیره در نشست، سوال خانم بزرگ
نگاهش داشت.

- کاوه رو دوست داری؟

بدون خجالت بطرف جمیله خانم برداشت و گفت:

-بله... خیلی زیاد

-اونقدری میخوایش که اگه بدونی یه روز قرار نیست دیگه باشه، بازم

بخوای این مدتو کنارش باشی؟

او هم می دانست کاوه قرار است برود؟

برود و دیگه در زندگی اش نباشد؟

-این سکوت چه معنی میده؟

با جدیت پاسخ داد:

-اینکه چرا شما و کاوه اینقدر اصرار دارید منو از نبودنش

بترسونید...اینکه یا هنوز منو نمی شناسید یا منو اونقدر دست کم

گرفتین که همچین چیزی رو مدام به رخم بکشید و منتظر باشید

هربار یه جواب متفاوت از قبلی بهتون بدم! من جوابمو قبلا به خودش

دادم... با اجازه

در را گشود که خانم بزرگ باز گفت:

- تا شب خواستی بمونی بمون... ولی حق اینکه شبو اینجا بخوابی
نداری... برمیگرددی عمارت

- چرا؟

- چون نمی‌خوام شکم یکی دیگتون قبل ازدواج بالا بیاد!
گردنش را صاف کرد و چانه بالا داد.

- اگه قرار باشه شکم یکی بالا بیاد شب و روز نداره... تو روشنایی روزم
این اتفاق میفته... هرچند کاوه امتحانشو برای من پس داده... لخت و
عورم جلوش رژه برم، دست از پا خطا نمی‌کنه!

- این یعنی میخوای شبو باهاش سر کنی؟

سروش با عشقی که به کاوه داشت و او را غره می‌کرد، جواب داد:

- این یعنی من به خودم و مردم مطمئنم!..

این اولین باری بود که کاوه را اینچنین خطاب می‌کرد.

لبخند مهربانانه‌ای روی لب‌های خانم بزرگ نشست. نگاهش شبیه به
گذشته شد. همانقدر با محبت...

- به کاوه بگو بیاد... جوابمو گرفتم!

سروش در حال راندن به سوی شرکت زند بود. تقریباً سه ساعت قبل به گوشی اش پیامکی آمد و از او برای شرکت در یک جلسه اضطراری دعوت شد. انتظار این جلسه را داشت. به شرکت که رسید فوراً به اتاق کنفرانس رفت. قیافه های همه درهم بود، جز کاوه که در سمت راست آقابزرگ نشسته و بی تفاوت به صحبت های دو عمویش گوش می داد. رفت و کنار کاوه نشست. زیرگوشش آرام گفت:

—چه خبره؟

کاوه هم متقابلاً جواب داد:

—بعد از خارج شدن آمریکا از برجام و این همه بالا و پایین شدن دلار و وضعیت نابسامون بازار، باید انتظار این جلسه مسخره رو میداشتی!

پس حدسش درست بود. بعد از آمدن سهرابی و دو نفر دیگر از سهامداران جلسه به طور رسمی شروع شد. عمده مسائلی که مطرح شد پیرامون استراتژی های شرکت برای صادرات فرش آن هم در شرایطی که تحریم شده اند بود. آن ها پیش تر هم در چنین شرایطی

قرار گرفته بودند. حالا دیگر راه و چاه را می شناختند. تنها تفاوتش این بود که کاوه علاوه بر لندن در نیویورک هم شرکت خودش را داشت و این برای دور زدن تحریم ها موقعیت مناسبی بود؛ فقط قضیه این بود که کاوه نسبت به پیشنهاد دیگران واکنشی نشان نداد. نه تایید کرد و نه تکذیب. اگر سوالی هم پرسیده می شد، او به گونه ای پاسخ می داد که هیچ جواب مشخصی لابلای صحبت هایش وجود نداشت. عملاً قراردادشان با کمپانی انگلیسی به باد رفت. این چیزی بود که مردان زند را نگران کرد. شاید به صورت قابل توجهی ضرر نکرده بودند؛ اما عایدی هم برایشان نداشت! آنها روی سود این قرارداد حساب کرده بودند و به هیچی رسیدند. یکی از سهامداران با خوشبینی پیشنهاد داد:

—همیشه از همون روشی که برای صادرات فرش قراره استفاده کنیم، برای این قرارداد هم پیاده کنیم؟

کاوه پوزخندی زد و دیگران درباره این پیشنهاد به بحث نشستند. در آخر کاوه با لحنی که انگار قرار است چیزی را به یک کودک تفهیم کند، گفت:

—واقعا فکر میکنید به اون بزرگی ریسک می کنه و میاد تو این شرایط با ما کار می کنه؟ واقعا فکر میکنید بازار آمریکا رو ول

می‌کنه تا با یه کارخونه توی یه کشور تحریم شده کار کنه؟ هیچ
تاجری همچین اشتباهی نمی‌کنه... سیاست انگلیسم نمیتونه
مجبورشون کنه تا با ما کار کنن...

کیاوش از سمت دیگر میز گفت:

—ما برای خرید اون همه ماشین آلات پول دادیم
کاوه پاسخ داد:

—شما برای بیرون اومدن طرف قرارداد هیچ بندی اضافه نکردین... پس
فقط میتونید خدایا رو شکر کنید که ضررتون ناچیزه... میتونست بدتر از
این بشه

فرمان غرید:

—بدتر از این چی میتونه باشه؟

کاوه هم با خونسردی اعصاب خورد کنی ادا کرد:

—نرسیدن جنس دست کمپانی در تاریخ معین!... یادتون که نرفته؟
با این جمله کاوه بحث بالا گرفت. فضا کامل متشنج شد. تعدادی از
سهامداران با نا رضایتی جلسه را پیش از پایان ترک کردند.

بالاخره بعد از چند ساعت سروکله زدن با سهامداران عمده و
خرده، جلسه به پایان رسید. صحبت ها به بیرون از اتاق کنفرانس هم

راه پیدا کرد. چند نفری کاوه را دوره کرده بودند تا شاید بتوانند او را برای صادرات فرش از طریق دو شرکتش ترغیب کنند.

سروش گوشه ای تنها ایستاده بود. دیگر چندان اهمیتی در این شرکت نداشت و کسی هم سمتش نمی آمد. در این میان سهرابی خودش را به او رساند و از فرصت استفاده کرد.

- احوال شما خانم خانما!

دل دخترک پیچ خورد. حس تهوع تا پشت لب های بسته اش بالا آمد. ابرویی بالا داد و رک و پوست کنده گفت:

- بنظرم خیلی زشته یه مرد به سن و سال شما با دختری که نصف سنشم نداره لاس بزنه!

صراحت کلام سروش، مرد را به خنده انداخت.

- دختر تند و تیزی هستی... همیشه ازت خوشم میومده

- فقط تند نیست... جدیداً هم زده تو کار ضرب و شتم پیرمرد، پیرزنا

سروش متوجه نشد کاوه کی به او رسیده و تا کجای مکالمه اش را شنیده است؛ اما حالا او با دو چشم آبی یخ زده اش سهرابی را هدف گرفته بود.

مردمک های بیژن بین فروش و کاوه رفت و آمد. سعی داشت رابطه این حمایت مردانه را درک کند. در عین حال که خودش را هم از تک و تا نیندازد. لبخندی زد و گفت:

-ضرب شست فروش جان همیشه زبون زد همه بوده... چیزی نیست که من ندونم به خصوص که آخرین بار پسر م ناز شستشو چشیده فروش آمد حرفی بزند که فرهود وارد بحثشان شد.

-قضیه چیه؟

سهرابی جواب داد:

-قدرت بدنی دختر خانم

فرهود نگاه پر غروری به فروش انداخت و لب زد:

-لنگه نداره

با آمدن فرهود صحبت ها به سمت کار و تجارتشان تغییر مسیر داد. اندکی که گذشت کاوه رو کرد به فروش و با سر به او فهماند که جدا شوند. فروش خدا حافظی کرد و خواست بچرخد که سهرابی گفت:

-جمعه شب حتما بیای خانم

اخم فروش درهم شد.

-کجا؟

بجای او فرهود جواب داد:

-بیژن همه خونواده رو بخاطر تولد سمانه دعوت کرده
سمانه دختر ستاره را می گفتند.هرچه ستاره خودش را به زمین و زمان
زد برای انتخاب نامی دیگر؛اما فایده ای نداشت.سهرابی با گرفتن
شناسنامه برای نوه اش کار خودش را کرد.

سروش سری تکان داد و سهرابی در کمال وقاحت اضافه کرد:
-این جشنا بدون حضور تو هیچ صفایی نداره...چشم و چراغ ما تویی
کاوه از اینکه میدید سهرابی بدون خجالت پیش چشمان فرهود با
سروش اینگونه صحبت می کند،متعجب شد و بیشتر از بهت عصبانیت
بود که قلب و مغزش را در چنگش گرفت.دلش میخواست قدمی بردارد
و مشتش را توی دهن سهرابی فرود بیاورد؛اما وقتی سروش او را
مخاطبش قرار داد و گفت:

-بریم کاوه
تنها کمی مکث کرد و از دو مرد فاصله گرفت.از جمعیت که دور
شدند،کاوه با صدای خفه ای غرید:
-مرتیکه حروم زاده..

بعد درحالیکه سینه اش از شدت خشم بالا و پایین می شد،ایستاد و
ادامه داد:

- غیرت هیچی... بابات تخم نداره، نه؟ میذاره اون آشغال هرجور که میخواد رفتار کنه باهات؟

سروش انتظار چنین واکنشی را از کاوه نداشت. این الفاظ اصلاً مال دهان کاوه نبود. او همیشه خدا مودب و موقر رفتار می کرد. شبیه یک جنتلمن واقعی! در واقع این کلمات رکیک چیزی بود که سروش از آن استفاده میکرد؛ اما در حال حاضر کاوه جوری عصبانی بود که هر آن امکان داشت برگردد و سهرابی را به دو تکه مساوی تقسیم بکند.

- چیزی نیست...

صدای کاوه بالا رفت.

- چیزی نیست؟ چطور چیزی نیست؟... چرا باید یه عوضی جلوی من باهات جوری حرف بزنه که منتظره فقط بکشوندت توی تختش؟ چرا بابای بی همه چیزت میبینه و کاری نمیکنه؟ چرا منو کشوندی اینجا تا نتونم دهنشو جوری سرویس کنم که دیگه تخم نکنه جلوی من باهات این مدلی حرف بزنه!

پس این شکلی بود؟

اینکه برای مردی اهمیت پیدا کنی و برایت غیرتی شود، چنین حسی داشت؟

دلش زیر و رو شد. دوباره زلزله ای زمین دلش را لرزاند. جایش می بود
حتما روی پنجه پا بلند می شد و کاوه را می بوسید. حتما این کار را
می کرد.

نه اینکه خودش بلد نباشد حال سهرابی را بگیرد... نه اینکه خودش
نمی توانست فک بیژن سهرابی را خرد کند... نه! او خیلی خوب هم بلد
بود. فقط اینکه تا بحال مردی برایش غیرتی نشده بود. مردی برایش
خروش نکرده بود.

به آرامی زمزمه کرد:

- بیا

کاوه با اخم و تند پرسید:

- کجا؟

سروش در یکی از اتاق های انتهای سالنی که بخش طراحی شرکت بود
را باز کرد و وارد شد. کاوه بالا جبار پشت سر او داخل اتاق شد. سروش
بلافاصله در را بست.

- چی کارم...

اجازه نداد صحبت کاوه تمام شود. روی نوک پا بلند شد و سریع لبانش
را روی لبان کاوه گذاشت و بعد از او جدا شد.

کاوه مبهوت به سروش زل زد. پشت سرهم پلک می زد. اصلا نفهمید که چه شد. حتی نفهمید این بوسه بخاطر چه بود. تمام خشم و عصبانیتش فروکش کرد.

لب های سروش شبیه به آب سرد روی آتش خشمش ریخته شد.
سروش با صدای ضعیفی گفت:

-مرسی

چرخید و در را باز کرد؛ اما دست کاوه از پشت سرش روی در نشست و محکم در را بست. سروش را به طرف خودش چرخاند و قبل از آنکه دختر متوجه شود چه شده، لب های کاوه روی لب هایش نشست و او را عمیق بوسید. به در چسباندش و صورتش را بین دستانش گرفت. قطعا این یک بوسه آرام و عاشقانه نبود. طرز بوسیدنش کاملا خشن و انحصار طلب بود.

مغز سروش از کار افتاد. لحظه ای دستش را روی سینه کاوه گذاشت تا او را از خودش جدا کند اما کاوه با قدرت بیشتری دستان سروش را گرفت و پشت کمر دختر قفل کرد.

مطمئن نبود چند دقیقه گذشت که بالاخره کاوه لبانش را جدا کرد. پیشانی اش را به پیشانی سروش چسباند. هر دو نفس نفس می زدند. انگار از ماراتن برگشته بودند.

لب های سروش می سوخت. این همه خشونت کاوه را باور
نداشت! می توانست این طور از خود بی خود شود و خودش را کنترل
می کرد؟

کاوه آرام زمزمه کرد:

-متاسفم

مردمک هایش را بالا کشید تا بتواند او را ببیند و سوال کرد:

-واقعا هستی؟

-از اینکه اینجوری بوسیدمت؟... نه سویت هارت... متاسفم چون
سهمم از تو فقط یه بوسه ست و تو نمیدونی چقدر بیشتر از اینو
می خوام!

نفسش رفت. اب دهانش را به سختی قورت داد.

حرکتی کرد تا کاوه را از خودش دور کند. تحمل این نزدیکی را آن هم
زمانی که کاوه بیشتر از یک بوسه را طلب می کرد، سخت بود. کاوه
پیشانی اش را از روی پیشانی سروش برداشت، کمی خودش را عقب
کشید؛ اما دستانش دو طرف سروش روی در گذاشته شده بود. راه
فراری نداشت. خودش را پایین کشید و کاوه با او پایین و پایین تر
آمد. جوری که در آخر هر دو روی دو پا نشستند.

سروش در حالیکه هوا کم آورده بود، گفت:

-یکم میری عقب تر؟

-چرا؟

-نمیتونم نفس بکشم!

کاوه نگران دستانش از روی در برداشت.

-حالت خوبه؟

-نه

-چت شد سروش؟

سروش صادقانه پاسخ داد:

-وقتی اینجوری نزدیکی و زل زدی بهم نمیتونم نفس بکشم!

نگاه کاوه ملایم شد. پر از عشق شد...

و پر از خواستن...

دستش را پشت گردن سروش برد و سرش را به سر دختر چسباند. با

صدای خمیلینش زمزمه کرد:

-میدونی چقدر برام مهمی؟

-میدونم

می دونی چقدر می خوامت؟

-میدونم

-میدونی چقدر عاشقتم؟

جواب نداد.

احساس کرد از بلندترین برج جهان در حال سقوط است. همانقدر
هیجان انگیز، ترسناک و دلهره آور...

داشت سگته می کرد. اگر یک دقیقه دیگر می گذشت پخش زمین
می شد و تمام استخوان هایش خرد می شد.

کاوه سرش را جدا کرد و لب هایش را به گوش سروش چسباند.
-خیلی خیلی عاشقاتم...

بعد مکشی کرد و و مقابل صورت رنگ پریده دختر زمزمه کرد:

-سارا باشی یا سروش...دختر باشی یا پسر...موهات بلند باشه یا
کوتاه...پسرونه بیوشی یا دخترونه...من عاشقتم و بدجوری
میخوامت!...هیچ وقت اینو فراموش نکن **beastie!**

باید از زمزمه های عاشقانه کاوه بیست و چهار ساعت می گذشت. باید از زمزمه های عاشقانه کاوه سی روز می گذشت.. نه... شاید هم یک سال باید می گذشت تا بتواند دوباره سرپا شود. حالا شبیه به ویرانه ای بود... یا نبود!

اصلا حالش را نمی فهمید.

از روز قبل هنوز توی اتاقش گیر افتاده... تمام تنش سر شده... مغزش از کار افتاده و...

و فقط قلبش بود که نامنظم، بلند و تند میزد.

یک ساعت قبل کاوه تماس گرفته و گفته بود که بدنالش می آید. همین هم باعث شد، بهبود نیافته دوباره به تخت بازگردد و ماتم بگیرد.

قرار بود برای خرید بیرون بروند. آن هم خرید لباس و لوازم زنانه! بدبختی از این بالاتر هم سراغ داشت؟

کاوه خیلی زود تماس را قطع کرده و به سروش برای مخالفت اجازه نداده بود. از روی تخت بلند و با موهای افشان از اتاق خارج شد. به طبقه دوم رفت. از اتاق ستوده صدای جر و بحثش با ستایش می آمد. در را باز کرد و وارد شد. ستوده و ستایش با دیدن حال و روز سروش آن هم زمانی که کلاه نداشت جا خوردند. او تنها زمانی که کاوه

حضور داشت کلاهی سر نمی‌کرد و حالا کاوه و بهانه ای برای سر
نکردن کلاهش نداشت. عملاً نمی‌فهمید چه بلایی سرش آمده است.

اصلاً نمی‌دانست چه کسی ست؟

انگار خودش را گم کرده بود!

و همه این‌ها بخاطر کاوه بود؟

بخاطر اینکه روز قبل با صراحت عشقش را اعتراف کرده بود؟

ستوده با نگرانی پرسید:

-خوبی داجی؟

داجی؟

همین واژه به وضوح می‌گفت که او هیچ هویت واحد و یکسانی
ندارد. او گیر کرده و راهی برای فرار از این بن بست وجود
نداشت. ستایش مثل روزهایی که او را بدون کلاه می‌دید اخم کرد و از
اتاق خارج شد. رفتن خواهرش را دنبال کرد و حالش بدتر از قبل
شد. حالش از خودش بهم خورد. حالش...

روی تخت ستوده نشست و ناخودآگاه آه کشید. خواهرش کنارش

نشست و پرسید:

-چیزی شده؟

و باز هم سکوت کرد. چگونه باید از برزخی که در آن گیر افتاده، حرف می‌زد؟

اصلا باید چه می‌گفت؟

- ما داریم میریم خرید واسه آخر هفته... میخوای باهامون بیای؟
زمزمه کرد:

- کاوه میاد دنبالم... با اون میرم

ستوده سکوت کرد. احتمالا برای اینکه نمی‌دانست چگونه سوالش را مطرح کند.

- چیزی... چیزی بین تو و کاوه هست؟

سرش را بطرف ستوده چرخاند.

- احساس میکنم چیزی بینتونه! احساس خواهرانه ست... می‌تونه چرت باشه!

- چیزی؟... یعنی چی؟

- یعنی... یعنی...

آب پاکی را روی دستش ریخت و گفت:

- آره... با همیم

چشمان ستوده گرد شد. بعد با دست جلوی دهانش را گرفت و در نهایت جیغ بلندی از خوشحالی کشید. بلند شد و در هوا پرید و جیغ جیغ کرد. بطرف سروش آمد و با خوشحالی گفت:
- تبریک میگم... وای سروش خیلی خوشحالم... وای... این.. این... دیوونه کننده ست... عالیه

دقیقا کجایش عالی بود؟

چرا نمی فهمید؟

چشمانش را روی هم فشرد تا شاید مفزش دیرتر منفجر شود. ستوده که تازه متوجه شد اوضاع سروش واقعا وخیم است، از حجم هیجانش کاست. دوباره کنار سروش نشست و پرسید:

- چیزی توی رابطتونه که اذیت می کنه؟ دعوا کردین؟ مشکلی هست؟
سروش را پایین انداخت و جواب داد:
- آره... مشکل منم

ستوده متعجب پرسید:

- تو چه مشکلی داری؟

سروش چشمانش را به او دوخت.

- نمی بینی؟... نفهمیدی من تو یا ستایش و ستاره نیستم!... من شبیه شماهام؟... من...

با دو انگشت کمی چشمانش را مالید. دست ستوده روی شانه اش قرار گرفت.

-میخوای مثل ما باشی؟

-من نمی‌دونم چی می‌خوام!... اصلاً نمی‌دونم کی ام... من... هوف
سروش از جایش بلند شد و در اتاق راه رفت. چرا آمده بود اینجا و
ذهن خواهرش را هم درگیر کرده بود؟ چرا مشکلاتش را مثل همیشه
توی خودش نریخته بود؟ چه مرگش زده بود واقعا؟
ستوده بلند شد و راه سروش را سد کرد.

-تو هر جورم که باشی برای ما سروشی... برای ما داجی‌ای... کسی که
مراقبمونه... کسی که نمی‌ذاره آب تو دلمون تکون بخوره... حالا تو فکر
می‌کنی اگه شال بپوشی یا لاک بزنی، دیگه قرار نیست خودت
باشی؟... معذرت می‌خوام ولی اشتباه می‌کنی!
سروش پوزخندی زد:

-ستایش که اینجوری فکر نمی‌کنه!

-ستایش ترسیده... فکر می‌کنه ممکنه از دستت بده... فکر می‌کنه دارن
پشت و پناهشو ازش می‌گیرن و اگه بفهمه کار کاوه ست دهنشو
سرویس می‌کنه

و بعد خودش با صدای بلند و سروش بی حوصله خندید.

سروش ساکت شد و پرسید:

-تو اینجوری فکر نمیکنی؟

ستوده در جواب دادن مکث کرد؛ اما در نهایت گفت:

-نه... تو هرجوری که بپوشی بازم برای من سروشی... بازم بهم میگی

کله فندق... بازم بهمون میگی عتیقه... بازم همون قدر خشنی...

بعد با خنده اضافه کرد:

-فکرشو بکن با ناخنای لاک زده و مانکور شده بیفتی به جون دانیال و

کیاوش و کتکشون بزنی

-چه تناقض احمقانه‌ای

-احمقانه که نه... تو همیشه دختر بودی! تو پسرونه پوشیدی و رفتار

کردی درحالیکه دختری... حالا دخترونه میپوشی ولی رفتارات یه

جور دیگه ست

سروش لبانش را محکم بهم دیگر فشرد. ستوده به سمت میز آرایشش

رفت و به صندلی مقابل میز اشاره کرد.

-بیا اینجا بشین

-واسه چی؟

-بیا بشین تا بهت بگم

سروش چپ چپ نگاهش کرد اما در نهایت رفت و روی صندلی نشست. ستوده برس را برداشت و پشت سر سروش رفت و آرام موهای سروش را شانه زد. حتی بخاطر نداشت آخرین بار کی و چه کسی موهایش را برس کشیده بود. حس عجیبی داشت. ستوده نه مسخره اش کرد و نه جایگاهش متزلزل شد. جایگاهی که برای به دست آوردنش زحمت کشیده و برایش بسیار مهم بود. موهایش را که شانه زد، برس را روی میز گذاشت و رژ لبی را برداشت. خم شد و خواست رژ را روی لب های سروش بکشد که او با ترس از روی صندلی برخاست و تشر زد:

-داری چه غلطی می کنی عتیقه؟

ستوده ترسید.

-هیچی بخدا داجی

-پس اون کوفتی چیه توی دستت؟

-فقط میخواستم بهت نشون بدم تو با یه رژ لب قرار نیست عوض بشی

سروش اخم کرد. ستوده کمی تامل کرد و در نهایت با اضطراب به سروش نزدیک شد. دستش را با مکث بالا برد و به لبان سروش رژ

زد. کارش که تمام شد، قدمی به عقب گذاشت و با لبخند به سروش خیره شد.

- بیا خودتو ببین

قدم برنداشت. از دیدن خودش در آینه هراس داشت. ستوده اصرار کرد:

- بیا دیگه

به آرامی دو قدم برداشت و مقابل آینه قرار گرفت. با دیدن خودش چشمانش گرد شد. با موهای شانه کرده و رژ لب کالباسی شبیه یک دختر معمولی مثل میلیون ها دختر دیگر شده بود.

و این برایش خوب بود؟

همان چیزی که میخواست بود؟

یا آن چیزی که از آن فراری بود؟

عصبی گفت:

- دیدی عوض شدم؟

بعد پشت دستش را بالا برد تا لبش را پاک کند؛ اما ستوده مانع شد.

- برای من، همون سروشی که وقتی اخم می کنه، میخوام فرار کنم از

ترس

اخم روش عمیق تر شد.

-چرت و پرت به ناف من نبند.

-چرت و پرت نیست

-اصلا به حال تو چه فرقی می‌کنه که من چه شکلی باشم؟

اشک در چشمان ستوده حلقه زد. با بغض گفت:

-چون وقتی می‌بینم بخاطر ما خودتو این شکلی کردی حالم بد

میشه... چرا تو باید مته پسرا بیوشی وقتی دختری؟

-چه ربطی داره؟

ستوده به گریه افتاد.

-تو قراره با دوست پسرت بری بیرون، هر دختری جای تو بود تا الان

هزار جور خودشو درست می‌کرد... نمیگم مثل ستایش خودتو آرایش

کنی و بیوشی... منظورم اینه حتی خیلی ساده هم با قضیه برخورد

نمی‌کنی

سروش به سردی پاسخ داد:

-چون من مثل دخترای دیگه وقت برای این کارا رو ندارم... من باید

حواسم به خانواده و کارم باشه

دل ستوده به درد آمد. اشک هایش را پاک کرد.

-پس ببخشید که ما برات یه بار شدیم که تو حتی نمیتونی واسه

خودت زمان داشته باشی

- چرا مزخرف میگی؟... کی گفته شماها بار روی دوش منید؟

- اگه نیستیم پس بیشتر حواست به خودتو خواسته هات باشه... وگرنه
من سر حرف قبلیم هستم!

سروش آه کشید. روی صندلی ولو شد و سرش را با دستانش گرفت. با
سردرگمی لب زد:

- من واقعا نمی دونم چی می خوام مغز فندقی!

ستوده با دیدن حالت کلافه سروش پایین پایش نشست و سوال کرد:
- قراره با کاوه چه خریدی کنی؟

سروش با ناله گفت:

- مانتو و شال و کیف و کفش زنونه

ستوده لب هایش را بهم دوخت تا نخندد. سروش تهدید کرد:

- بخندی جرت میدم

ستوده بلند خندید و سریع بلند شد. سروش دنبالش دوید و گردن
ستوده را گرفت.

- غلط کردم... غلط کردم... ولم کن داجی

سروش رهایش کرد و ستوده با ذوق گفت:

- بریم واست لباس انتخاب کنیم

- چه لباسی؟

ستوده دست خواهر کوچکترش را گرفت و او را پشت سرش کشاند.

-یه لباس که به خرید دو نفرتون بخوره

به اتاق فروش رفتند.گوشی اش زنگ خورد.کاوه بود.موبایل را برداشت و الو گفت.

-من پایینم

-الان میام

ستوده گوشی را قاپید و به کاوه گفت:

-صبر کن کاوه

بعد موبایل را در مقابل چشمان تیز فروش قطع کرد.به سوی کمد لباس خواهرش رفت و میان لباس هایش دنبال چیزی که میخواست گشت.یک پیراهن جین که روی قسمت شانه هایش چرم قهوه ای دوخته شده بود و شلوار لی دم پا گشاد برداشت.تی شرت شتری رنگی هم بیرون کشید.

-اینارو بپوش تا من برگردم

فروش شانه ای بالا انداخت و لباسش را عوض کرد.کالج قهوه ای هم پوشید و کلاه کرم رنگی از داخل کمد برداشت که ستوده با شال شتری رنگی برگشت.با دیدن شال،سرش را به چپ و راست تکان داد.

-امکان نداره

ستوده با خنده جلو رفت و کلاه را از دستش بیرون کشید.

-چرا امکان داره

ابتدا دکمه های پیراهن جین را باز کرد و بعد تی شرت را درون شلوارش زد. شال را از دور گردنش در آورد و روی سر سرش انداخت.

-من بلد نیستم اینو نگهش دارم

-فقط دو طرف شال رو بنداز روی شونه هات

سروش شال را سفت دور گردنش پیچید که باعث شد ستوده بخندد.

-چیه؟...خب اینجوری از سرم نمیفته

-اشکال نداره اگه افتاد دوباره سرت کن.

سروش دوباره ناله کرد.

-این خیلی دخترونه ست

-نه نیست...تیپت اسپرته یه شالم سرت کردی

سروش پوفی کشید.

-بدو تا کاوه نرفته

سروش را که با استرس راه می رفت و همه جا را می پایید تا کسی با این قیافه نبیندش، به طبقه پایین همراهی کرد و اصلا هم نگفت که هنوز رژ لب روی لبانش، دارد دلبری می کند.

ستوده در را باز کرد و کاوه را تکیه داده شده به اتومبیلش دید.سروش پشت در فقط نفس عمیق می کشید.کم مانده بود پس بیفتد.موهایش دور و برش ریخته بود و شال هیچ کمکی در پنهان کردن رشته های بلندش نکرده بود.

هوا را داخل ریه هایش برد و از ساختمان خارج شد.

صد_سی_هفت

هنگامی که پایش را از در بیرون گذاشت،نفس حبس شده اش نامحسوس خارج شد.کاوه تکیه داده شده به اتومبیلش با ستوده خوش بش می کرد که با دیدن سروش حرف در دهانش ماسید.تمام توجه و نگاهش اسیر دختری بود که با قدم های بلند و محکمش از پلکان پایین می آمد.پلک نمی زد.نفس نمی کشید.همه وجودش چشم شده بود و سروش را می بلعید.ستوده با خنده کاوه را مخاطبش قرار داد و گفت:

—مراقب باش با این حالت وسط راه تصادف نکنی!

همین یک جمله باعث شد مرد به خودش بیاید و تکیه از در ماشین بگیرد. دو قدم جلو رفت و با دقت بیشتری سروش را نگاه کرد. آبی‌هایش روی لب‌های سروش توقف کردند. حیرت زده مردمک‌هایش را مجبور کرد تا چشمان دختر بالا بروند.

سروش از واکنش کاوه معذب گوشه شال را مچاله کرد. برای آنکه از آن فضای سنگین در برود چرخید و خواست چیزی به ستوده بگوید اما خواهرش دیگر آنجا نبود. لعنتی بر خودش فرستاد که دل به دل ستوده داده و به حرفش گوش داده است. اصلاً از کی تا به حال این همه حرف شنو شده بود؟!

چشمانش را محکم روی هم فشرد و دوباره بسمت کاوه برگشت. لب‌خند محوی روی لب‌هایش نشسته بود. خودش را نباخت و غرولند کرد:

–قراره تا فردا همینجوری اینجا وایستیم و بهم نگاه کنیم؟!

–وقتی تو اینجوری و با اون رژ لب داری دلبری می‌کنی، مگه میتونم جز نگاه کردن بهت، کار دیگه‌ای هم بکنم؟!

تنش گر گرفت. یک پارچه آتش شد.

وای از دست این مرد که این همه بی‌ملاحظه بود!

بعد یک‌هوا متوجه قسمت عجیبی از حرف‌های کاوه شد. او گفت «رژ لب»؟

چطور یادش رفته بود؟! با حرص دمی گرفت. دستش سریع بالا رفت تا رژ را از روی لبانش پاک کند که وسط راه مچش اسیر دست کاوه شد. -نکن!

سروش عصبی پرسید:

-چیکار نکنم؟

-همون کاری که میخوای بکنی...نکن!

-از کجا می دونی می خوام چیکار بکنم؟

-چون میشناسمت سویت هارت!

بعد دست سروش را گرفت و بطرف در اتومبیل رفتند. در را برای سروش باز کرد تا او بنشینند. کاوه که سوار شد ناگهانی به سوی سروش خم شد، چانه اش را گرفت و بوسه ای ریز روی لب هایش کاشت. حرکتش آنقدر سریع بود که دختر تا یک دقیقه بعد هم نفهمیده بود که چه شده است!

-اگه نمی بوسیدمت حتما دیوونه می شدم...بخش اما بهش نیاز داشتم با منگی نجوا کرد:

-به چی؟

-به بوسیدن لبات!

استارت زد و راه افتادند. در میانه راه پشت چراغ قرمز که ایستادند، کاوه پرسید:

- کی به ستوده گفتم؟

سروش آهی کشید و جواب داد:

- بعد از اینکه بهم خبر دادی قراره بریم خرید رفتیم اتاقش.. بهش گفتم قراره باهم بریم بیرون.. اونم سوال کرد چیزی بینمونه؟... خودش یه چیزایی فهمیده بود انگاری... من فقط تایید کردم... بعدشم این بالاها رو سرم آورد

گوشه لب کاوه بالا رفت.

- از این بالاها خوشم اومد... بخصوص اگه بلای لبات باشه!

سروش لب زیرینش را به دندان گرفت. گرمش شد. با دست خودش را باد زد. این حرکتش باعث شد کاوه بلند بخندد.

تا رسیدن به پاساژی که مد نظر کاوه بود، دیگر صحبتی رد و بدل نشد. ری اکشن کاوه در مقابل یک شال سر کردن و رژ لب زدنش آنقدری عجیب و شدید بود که سروش را نگران کند.

نگران شود که آیا او از چیزی که واقعا هست خسته شود. بیزار شود و دیگر هیچ گاه به او نگوید که خیلی خیلی عاشقش است!

این فکرها تا رسیدن به مقصد مثل خوره به جان مغزش افتاده بودند.

با متوقف شدن اتوموبیل مقابل پاساژ بزرگ و مجللی پیاده شدند. سوار آسانسور شدند و به طبقه سوم رفتند. به انتهای طبقه سمت چپ رفتند و وارد بوتیک زنانه ای شدند. سروش معذب چشمانش را روی هم فشرد و با ناله ای که خفه اش کرده بود، پشت سر کاوه داخل بوتیک شد.

نگاهی به سرتاسر فروشگاه انداخت انواع لباس های زنانه را از نظر گذراند. تنها چیزی که میخواست این بود که هرچه زودتر از آنجا خارج شود. احساس خفگی می کرد. هر سی ثانیه شالش را روی سرش می کشید. داشت دیوانه می شد. اگر هم تا پایان این روز کذایی، دیوانه نمی شد، حتما میمرد.

دختر جوانی با موهای رنگ کرده و آرایش کامل جلو آمد و گفت:
- خیلی خوش اومدین... میتونم کمکتون کنم؟
کاوه جواب داد:

- زند هستم... قبلا هماهنگ کرده بودم
دختر دستپاچه لبخند زد.

- بله بله... درسته آقای زند... بفرمایید شما بشینید من خودم شخصا خانمو راهنمایی می کنم.

کاوه نگاه دو دلی به سروش انداخت. قیافه اش نشان می داد هر آن امکان دارد به سمت دختر حمله کند و حسابش را برسد. تنها گذاشتنشان حماقت محض بود. به همین دلیل مخالفت کرد.

-نه همراهتون میام

دختر با دست به سمت راست اشاره کرد.

-بفرمایید از این طرف... اول قسمت مانتوها میریم

سروش دندان قروچه ای کرد و لخ لخ کنان پشت سرشان راه افتاد. به انتهای سالن بزرگ بوتیک رفتند. دختر یک به یک مانتوها را نشان می داد و راجع بهشان توضیحاتی می افزود. سروش حتی نمی توانست بفهمد دخترک به چه زبانی صحبت می کند! واقعا این همه توضیح درباره طراح و طرح و پارچه و غیره اهمیت داشت؟!

حرف های فروشنده که تمام شد، کاوه رخس را به سروش داد و گفت:
-انتخاب کن...

سکوت سروش را که دید، پرسید:

-از کدوم یکی خوشش اومد؟

-هیچ کدوم

فروشنده خانم با چاپلوسی گفت:

-کارای ما جزو بهترین های تابستون امساله...کار طراح های خودمونه
که اونا هم...

سروش عصبی حرفش را قطع کرد:

-تا حالا کسی بهت گفته خیلی حرف میزنی؟
دختر یکه خورد.

-معذرت می خوام

کاوه بخاطر برخورد سروش اخمی کرد.رو به فروشنده کرد و پرسید:
-فامیلی شریفتون؟

-شاگری هستم جناب زند

-خانم شاگری میشه چند لحظه تنهامون بذارید؟
-بله البته

شاگری از آن ها دور شد.بعد کاوه جدی و با لحن سردی به سروش
نگاه کرد و گفت:

-این چه وضع حرف زدنه؟

-مگه چشمه؟چیزی بدی که نگفتم...از وقتی اومدیم یک سره داره ور
میزنه و...

کاوه به میان کلامش آمد:

-چون کارشه...کارشم ایجاب می‌کنه همه چیزو برات توضیح بده تا انتخاب درستی داشته باشی...چون اوضاع مالیت بهتر از اونه که دلیل نمیشه به عنوان زیر دستت بهش نگاه کنی و بخوای بی ادب باشی -من منظورم...

-منظورت هرچی هست برای خودت نگهش دار...ازت انتظار ندارم مثل یه خانم باوقار توی اجتماع رفتار کنی ولی ازت می‌خوام مودب باشی

از اینکه کاوه با او بخاطر یک غریبه دعوا می‌کرد، خوشش نیامد.

دلش شکست. از آنجایی که حق را به کاوه می‌داد و می‌دانست رفتارش درست نبوده، حرفی نزد و سکوت کرد. کاوه ادامه داد:

-الان صداش می‌زنم که بیاد، پس مراقب رفتارت باش سروش...می‌دونم برات سخته پس سخت ترش نکن

بازهم سروش چیزی نگفت. به یک نقطه خیره شده بود و دندان هایش را روی هم فشار می‌داد. اگر اهل گریه کردن و اشک ریختن بود، همان لحظه زیر گریه می‌زد. اگر اهل قهرها و نازهای زنانه بود، همان لحظه از بوتیک خارج می‌شد.

اما نبود...

اهل هیچ کدام از این کارها نبود. او فروش بود. فروشی که از خودش سراغ داشت، آن لحظه همه چیز را بهم می‌ریخت و داد و بی داد راه می‌انداخت. فقط مشکل این بود که او فروش سابق نبود. او در آن لحظه مجهول‌الهویه بود. با خودش بیگانه بود. او....
اصلاً او چه کسی بود؟!

صد_سی_هشت

کاوه مردمک هایش را به سمت جایی که شاکری ایستاده بود، چرخاند. سرش را به نشانه آمدن او تکان داد و دختر قدم برداشت. با رسیدن او کاوه گفت:

— با خانم زند صحبت کردم و باهاشون موافقم این مدلا زیادی تجملاتیه... ایشون دنبال مدل های ساده تری هستند و این طرح‌ها باب میلشون نیست... کارای دیگتونو معرفی کنید.

سروش متعجب کاوه را نگاه کرد. انگار نه انگار که چند ثانیه قبل چطور به او تشر زده است. دختر با لبخند «درسته» ای گفت و به طرف پلکانی آن ها را راهنمایی کرد. در همان حال با خوش زبانی افزود:

– چون مشتری ما نبودین سلیقتونو نمی شناختم وگرنه از همون اول طبقه بالا راهنماییتون می کردم... بفرمایید... مانتوهای ساده شیک با طرح و رنگ های متفاوتی داریم.

به طبقه بالا رفتند. دختر اجازه گرفت:

– ایرادی نداره درباره مدل ها توضیح بدم؟

کاوه جواب داد:

– بفرمایید

و دختر درست شبیه به بار قبل توضیحاتش را از سر گرفت. در تمام مدت سروش به تک تک مانتو ها نگاه کرد. به محض آنکه حرف هایش تمام شد، با لحن سردی چهار مدل از مانتو هایی که خوشش آمده بود را با رنگ بندی شاد و کوتاه انتخاب کرد. او عاشق رنگ های روشن بود و بخاطر اینکه همیشه پیراهن پوشیده نمی توانست به مانتوهای بلند حتی نگاه بی اندازد. شاکری با خرسندی سبزه متناسب سروش را آورد و از او خواست که به اتاق پرو برود.

سروش پوفی کشید و با مانتو ها به اتاق پرو رفت. شال را با خشونت از سرش کشید و پلک هایش را محکم به یکدیگر فشرد. حالش بد بود؛ اما حوصله و اعصابش نمی کشید که به حال بدش فکر کند. پیراهن جینش را از تن کند و اولین مانتو را تنش کرد. به کوتاهی پیراهنش نبود ولی آن جور که فکر میکرد غیرقابل تحمل است هم نبود. رنگ بندی زیبایی داشت. مانتوهایش همه رنگ مد تابستان ۲۰۱۸ را داشتند. نه آنکه اهل مد باشد نه... شغلش ایجاب می کرد همه چیز را درباره رنگ ها و دوره شان بداند. دو مانتوی دیگر را هم تنش کرد. سایزش بودند. از سروش جدید بدش نیامد. سروش جدید شبیه خودش بود. فقط کمی رنگی تر... کمی شادتر... کمی بی دغدغه تر و...
و عاشق تر...

پیراهن جینش را پوشید و شالش را سرش کرد. مانتوها را برداشت و از اتاق خارج شد.

—هر چهار تاشونو برمی دارم

دختر لبخند رضایتی روی لب هایش نشست. مانتو ها را از سروش گرفت و گفت:

-برای شال و کیف و کفش ست با مانتوها تون باید به طبقه پایین برگردیم و بنظرم شاید بد نباشه که مانتوهای مجلسی که پایین بودن رو هم امتحان بکنید.

جمله آخرش را رو به کاوه گفت. کاملاً مشخص بود که از فروش ترسیده است.

کاوه حواسش را به فروش داد.

-نظرت چیه سویت هارت؟

سروش اخم کرد.

-اونا خیلی پر زرق و برق

دختر دستپاچه زمزمه کرد:

-فقط میتونید روی لباسای مجلسیتون توی مهمونی و جشنا بپوشید... نیازی نیست که خیلی تنتون باشه خانم زند
سروش بی حرف جلو رفت.

بین مانتوهای طبقه پایین سعی کرد دو مدلی که ساده تر از بقیه بود را بردارد. برخلاف انتظار شاکری سروش خودش رنگ شالهایش را انتخاب کرد. او یک طراح بود و رنگ ها را خوب می شناخت. بعد از خرید شال چند ست دخترانه خانگی و پیراهن مجلسی انتخاب کرد.

پس از آن شاکری آن ها را به طبقه پایین پاساژ جایی که شعبه کیف و کفش های مارکشان بود، برد.

یک بار دیگر آه از نهاد سروش بلند شد. کفش های پاشنه دار را کجای دلش می گذاشت؟

از دست کاوه دلخور بود. پس نمی توانست قیافه بگیرد و او را از خرید کفش منصرف کند.

شاکری برگشت و پرسید:

-سایز پاتون چنده خانم زند

دست خودش نبود وقتی آرام زمزمه کرد:

-سی و هشت

واقعا ترسیده بود.

شاکری اشاره کرد:

-از این طرف لطفا

سروش تکان نخورد. خشکش زده بود. دست کاوه که دور کمرش حلقه شد ناخودآگاه کمی لرز کرد. صدای کاوه را دم گوشش شنید:

-مشکلی هست **beastie**؟

سروش حرفی نزد. از زمانی که کاوه دعوايش کرده بود یک کلمه هم با او همکلام نشده بود. چند لحظه در سکوت به او نگاه کرد و بعد بی

حرف از او جدا شد. جای خالی حلقه دست کاوه را احساس کرد و با این حال خم به ابرو نیاورد. هرچند حق را به کاوه می داد اما نمی دانست چه مرگش زده که اینطور حال و هوایش ابری و گرفته بود. چرا این همه بی خود و بی دلیل عصبی می شد.

کاوه دوباره خودش را به او رساند و دم گوشش پرسید:
- پر یود شدی؟

سروش متعجب سرش را عقب فرستاد و ناگهانی جواب داد:
- نه

- پس فکر کنم نزدیکه سویت هارت
گونه هایش رنگ گرفت. در ذهنش روزها را حساب کرد. او حتی زمان سیکل هایش را هم نمی دانست. دندان قروچه ای کرد و غرید:
- فکر نمی کنم

کاوه با ملایمت لب زد:

- ولی من اینطور فکر میکنم...

چیزی نگفت و کاوه ادامه داد:

- ببخشید بهت سخت گرفتم سویت هارت... نمی دونستم تو چه شرایطی هستی

اخم کرد اما ته دلش از اینکه کاوه بخاطر هیچ چیز عذرخواهی کرده، نور افشانی شد.

شاگری با چند نفر دیگر بازگشت و هرکدام یک جفت کفش در دست داشتند.

–بفرمایید خانم زند بشینید...براتون از بهترین ها و خاص ترین کفش های فروشگاه رو آوردیم.

کم مانده بود با دیدن کفش های پاشنه چند سانتی جیغ از سرش بلند شود.

اینبار دیگر جلوی خودش را نگرفت و با وحشت به کاوه زل زد.هیچ راه فراری نداشت.بدبختی اش داشت هر لحظه کامل تر می شد و او سعی میکرد در مقابلش منعطف باشد.کاوه با محبت جلو آمد و او را نشانده.سپس کنار پایش سر پنجه نشست تا کفش های سروش را درآورد.این حرکت کاوه باعث شد قلب سروش از جا کنده شود.خم شد و دستش را روی دست کاوه گذاشت.

–خودم درمیارم

–من هستم سویت هارت

و به کارش ادامه داد.سروش خجالت زده سرش را پایین انداخت که کاوه آرام لب زد:

-بخاطر یه همچین چیزی سرتو پایین ننداز...

-گفتنش برای تو راحت!

کاوه کفش هایش را در آورد و شاکری یک جفت کفش سوسنی پاشنه سه سانتی را به مرد داد. زمانی که کاوه پاشنه پای برهنه سروش را در دست گرفت تا کفش را پایش کند، صدای پچ پچ یک دختر را که روی مبلی آنطرف تر از خودش نشسته بود شنید.

-خوش به حال دختره...شانسو ببین تورو خدا

گردنش را بطرف دختر چرخاند و دید که این حرف را به بغل دستی اش می زند. دختر زیبایی بود که چشمانش تمام مدت کاوه را رصد می کرد. چشم ریز کرد. احتمالاً که نه باید کله دخترک را می کند.

صد_سی_نه

صدای دختر کناری را دوباره شنید:

-چه تیکه ای رو تور کرده ها...جلو پاشم زانو زده و کفشم پاش می کنه بغل دستی اش هم اضافه کرد:

-این با این سر و وضع و قیافه چیکار کرده که همچین جیگری کنارشه؟

-همینو بگو

سروش دیگر طاقت نیاورد و غرید:

-شما دو تا...

دو دختر با ترس به سروش نگریستند.

-...صداتون خیلی آزار دهنده ست...جای دید زدن مرد بقیه و حرفای خاله زنکی اون کفشای کوفتیتونو بپوشید که یه ساعته تو دستتون مونده

صدای خنده خفه شاگری و چند زن و مرد را شنید. کاوه هم خودش را کنترل کرده بود که زیر خنده نزنند.

دو دختر فوراً کفش‌هایشان را پوشیدند و در حالیکه از کنارشان می‌گذشتند، اولی گفت:

-قیافه که نداره هیچ، اخلاقم نداره

-مطمئنم دو روز دیگه پسره ولش می‌کنه

-کاش شمارمو به پسره بدم ترلان

سروش عصبانی بلند شد. دو دختر قدم‌هایشان را تند کردند و از فروشگاه خارج شدند. تا آخرین لحظه چشم‌ازشان برنداشت.

-باهاشون راه برو بین پاتو اذیت نمی کنه؟

سروش به کاوه نگاه کرد و پرسید:

-چی؟

-راه برو...

سروش را پایین انداخت و به کفش هایش زل زد. با احتیاط گام برداشت. خب خدا را شکر که اتفاقی نیفتاد! انتظار داشت با اولین قدم نقش بر زمین شود که چنین تصویری ظاهراً با کفش پاشنه سه سانتی احتمالاً احمقانه بود. چند قدم دیگر برداشت که شاکری گفت:

-پاتونو اذیت نمی کنه؟...مشکلی توی راه رفتن با این کفش ندارید؟

-نه فقط فکر کنم پاشنه اش یکم بلند باشه!

شاکری با چشمان گرد شده پشت سرهم پلک زد. کاوه جلوی خنده اش را گرفت.

-بشین بعدی رو امتحان کنیم

کفش دیگر که بنظر پاشنه های بلندتری داشت و رنگش یشمی بود، ترس را به دلش انداخت. کاوه درست شبیه بار قبل خودش کفش ها را به پایش کرد. سروش از جایش تکان نخورد و گفت:

-اندازه پامه... خوبه

دست برد تا کفش را درآورد که کاوه مانع شد.

-همش هفت سانته...باور کن خیلی سخت نیست!

سروش با حرص زمزمه کرد:

-مگه تا حالا کفش پاشنه هفت سانتی پوشیدی که میگی سخت نیست؟

-نپوشیدم ولی دیدم خیلی از خانمارو که خیلی راحت استفاده میکنن آهی کشید و برخاست. زن بودن سخت ترین کار دنیا بود!

با استرس قدم های کوتاه کوتاه برداشت و با موفقیت برگشت و روی مبل نشست. به خودش افتخار می کرد. از پشش بر آمده بود. فقط مشکل این بود که کفشی دیگر با پاشنه بلندتری داشت انتظارش را می کشید. به کفش خیره شد و بلند گفت:

-امکان نداره من اونو بپوشم

کاوه با لبخند جواب داد:

-چرا میپوشی!

و پیش از آنکه سروش بتواند فرار کند مچ پای دختر را توی دستش گرفت.

-کاوه نمی تونم...این یکی شوخی بردار نیست...بیست سانتی رو شاخشه

کاوه با صدای بلند خندید.

-نهایتش ۱۵ سانت ممکنه باشه که فکر نمی‌کنم واقعا ۱۵ سانتی باشه! رنگ آلبالویی کفش‌ها آنقدری جذاب بود که باعث می‌شد چند دقیقه فقط به کفش‌ها زل زد اما سروش ترسیده، در آن لحظه زیبایی شناسی را رها و فکر نیفتادن با آن‌ها را توی مغزش بزرگ کرده بود. کفش‌های جلو بسته آلبالویی به پاهایش جلوه جالبی داده بود. نمی‌گفت زیبا چرا که معتقد بود پاهای او در کالج هایش هم به همین اندازه زیبا بود. منتها تصور پوشیدن چنین کفشی برای کسی که هیچ گاه روزی شبیه به امروزش را متصور نشده بود، برایش جالب رسید.

کاوه دو دست سروش را گرفت و کمک کرد تا بلند شود. هنگامی که خواست دست سروش را رها کند، دخترک او را محکم‌تر گرفت و گفت: -ولم نکنی‌ها...

سروش بازوی کاوه را چسبید و یک قدم به بدبختی برداشت. کاملاً خم شده بود و شبیه به بچه‌های پنج‌شش ساله بنظر می‌رسید. همانقدر آسیب‌پذیر و همانقدر هم بانمک...

سعی کرد خودش را صاف کند. با این حال هنگام راه رفتن کمی زانوهایش خم بود. با این کفش‌ها دیگر نیازی نبود تا سرش را بلند کند

و به کاوه بنگرد.تنها نیاز بود به روبرویش نگاه بیندازد.جایی که دو جفت آبی خروشان به او زل زده است.

کفش ها هم که خریداری شد،کاوه برای خرید لباس مجلسی بلند اصرار نکرد.قرار بر این شد که روز دیگری برای خرید بیایند.آدرس منزلش را داد تا روز بعد خرید ها را به آپارتمانش بیاورند.بعد از حساب کردن و خارج شدن از بوتیک فروش نفس راحتی کشید.

-من میرم کارگاه...تا اونجا برسون منو

کاوه یک تای ابرویش را بالا داد و با بدجنسی گفت:

-هنوز مونده **beastie!**

هنوز مانده بود؟!

-همه چی خریدیم...لباس مجلسی هم که موند واسه یه وقت دیگه

کاوه به نشانه تایید سری تکان داد و لب زد:

-یه چیز دیگه ای که بهش نیاز داری طبقه بالاست

-چی؟

-خیلی زود میفهمی!

به طبقه سوم رفتند.مقابل فروشگاه لباس زیر که رسیدند،خشکش زد.

آب دهانش را قورت داد و با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

-دارم...بخدا خودم دارم

گوشه لب کاوه بالا رفت.

- فکر نمی‌کنم سوییت هارت

و سروش را به زور داخل برد. بعد از سلام دادن کاوه از سروش خواست
برای خودش چند ست لباس زیر انتخاب کند؛ اما دختر فقط نگاهش
کرد. جوری که اینبار کاوه آه کشید. جلو رفت و به فروشنده گفت:

- این ست توری رو بیارین

فروشنده ست قرمزی که تماماً تور بود را روی شیشه ویتترین گذاشت.

- این دیگه چه کوفتیه؟

کاوه با شیطننت جواب داد:

- نمیدونی؟... بهش میگن سو...

به میان حرفش پرید.

- میدونم اسم کوفتیش چیه!

با خشونت لباس زیر را از دست کاوه گرفت، روی شیشه ویتترین و

جلوی فروشنده زن، پرت کرد و ادامه داد:

- توی اون قرارداد...

مکت کرد و کاوه بامزه و با حالتی پرسشی گفت:

- کوفتی؟

سروش حرصی شد.

-آره..توی اون قرارداد کوفتی هیچ ماده و تبصره ای نبود که منو مجبور کنه از این...این...این چیزا بپوشم.

مشخص بود از آوردن نام لباس زیر پرهیز می کند.کاوه دست به سینه شد.

-آره ولی عیناً نوشته شده،هر جا که من هستم،اونجوری که من می خوام می پوشی.
سروش دست به کمر شد.

-این..این لباسه که دیده نمیشه اصلاً...اسمش روشه،لباس زیر
-زیر و رو نداره ..beastie خدا رو چه دیدی...شاید خیلی زود بتونم
توی تنت ببینم.

چشمان سروش از وقاحت کاوه آن هم پیش روی فروشنده گرد شد.
-میشه اون ست رو برام بیارین خانم؟

به طرف راستش چرخید تا انتخاب کاوه را ببیند.چهار نوار که از بینش
مروارید رد شده بود!اگر کاوه قصد خریدش را نداشت،باور نمی کرد
چنین چیز احمقانه ای قابل پوشیدن باشد!

با لجبازی گفت:

-من اینو نمی پوشم!

-پس انتخاب کن سوییت هارت،قبل از اینکه خودم برات انتخاب کنم!

داشت زور می گفت. دندان هایش را بهم سایید. نگاه اجمالی برای اولین بار به فروشگاه انداخت. ساده ترین ست را انتخاب کرد.

-از اون آبی و طلایی بده.

-سایزتون چنده خانم؟

اخمی کرد و پاسخ داد:

-سایز دیگه چه کوفتیه؟

و به کاوه ای که سعی داشت قهقهه اش را مهار کند زل زد. کاوه قدمی جلو گذاشت و گفت:

-سایزش...

پیش از آنکه جمله کاوه کامل شود، بالاخره متوجه منظورشان شد.

-میدونم خودم

دروغ گفت اما چاره ای نداشت.

بازوی کاوه را گرفت و او را به بیرون فرستاد. با تحکم گفت:

-خودم انتخاب می کنم. همینجا میمونی تا برگردم.

-هرچی شما دستور بدین

سروش به سرعت به داخل برگشت. سایز تقریبی اش را با کمک فروشنده فهمید و برای خودش چندین ست برداشت.

-تموم شد؟

سروش به پشت سرش نگاه کرد و چشم غره ای به کاوه رفت. دختر
فروشنده با لبخند جواب داد:

-بله...البته اگه چیز دیگه ای جز ست لباس زیر مد نظرتون هست...
سروش حرفش را قطع کرد :
-نه...

کاوه خودش را به او رساند و شیطنت آمیز در گوشش زمزمه کرد:
-لباس خوابای جالبی دارن...بهتر نیست واسه دفعه بعدی که توی
تخت و توی بغلم هستی یکی از اینا تنت باشه؟
سروش خودش را کنار کشید و تهدید آمیز قهوه ای هایش را به او
دوخت. کاوه حساب را پرداخت و همراه سروش خارج شد.
-بریم تو ماشین ببینم چیا خریدی!
سروش بگ ها را قاپید و با سرعت بطرف آسانسور رفت.

کاوه او را به کارگاه رساند. هنگامی که سروش از ماشین پیاده
می شد، گفت:

-شب میام دنبالت بریم خونه من

-مادر جون جرت می ده!

کاوه بلند خندید.

-احتمالا...ولی با پروین خانم و آقا هدایت امروز فرستادمش
ددر...خونه خالیه beastie

سروش چشمانش را برای او درشت کرد و کاوه با خنده ادامه داد:

-باید در کمال آرامش خریدای امروز تو توی تنت ببینم!

سروش پشت چشمی نازک کرد و پرسید:

-احيانا فیتیش کفش پاشنه بلند توی تخت رو که نداری،داری؟

صد_چهل

-چی هست؟

-بشین...خوشت میاد

دست سروش را گرفت و او را روی کاناپه چسبیده به خودش نشاند. دست راستش را روی چوب بالای تکیه گاه مبل گذاشت و دست چپش بازیگوشانه دست سروش را گرفت. سروش زیر لب غر زد:

-فیلم خاک بر سری باشه کشتمت!

کاوه بلند بلند خندید.

-خاک بر سری یعنی چی؟ منظورت پورنه یا اروتیک؟

-مگه فرقی هم می کنه؟

-البته اگه بخوای برات توضیح میدم یا چرا توضیح؟... پایه باشی عملی

بهت نشون میدم

سروش اخم کرد.

-لازم نکرده عتیقه... تا همینجاشم بیشتر از حدت جلو رفتی

کاوه یک ابرو بالا داد و گفت:

-بیشتر از حدم؟ اینطوری فکر نمیکنم...beastie... تو تمام و کمال مال

منی همون طور که من مال توام

مکت کرد و ادامه داد:

-من دارم از حق خودم می گذرم تا وقتی که تو آمادگیشو پیدا کنی!

-و این حقی که میگی چیه؟

-داشتن تو، تمام تو...بهت که گفته بودم،روح و جسمت با
همدیگه!...الان از حق خودم گذشتم پس گربه کوره نباش
دهان سروش باز ماند.

-الان تو به من گفتی نمک شناس؟!
کاوه سرش را بالا و پایین کرد و سروش ادامه داد:
-وای کاوه تو چقدر پررویی بخدا
کاوه هم با شیرین زبانی مزاح کرد:

-دیگه کاریه که از دستم بر میاد...راضی باشی
سروش مطمئن نبود که در آن لحظه باید بخندد و یا عصبی باشد.با
این مرد احساساتش همیشه نوسان داشت.کاوه کنترل را از روی میز
برداشت و فیلم را پلی کرد.تیتراژ که شروع شد سروش پرسید:
-فیلم کلاسیکه؟

-اوهوم؟

-اسمش چیه؟

***My Fair Lady-**

-عاشقانه ست؟

کاوه قاه قاه خندید.دست روی سر سروش کشید.شبيه مردی که سر
سگ بانمکش را نوازش می کند.

-نه سویت هارت...دوست داری فیلم عاشقانه ببینی؟

سروش چپ چپ زل زد به او و جواب داد:

-نخیر

با شروع فیلم هردو ساکت شدند. نیم ساعتی از فیلم نگذشته بود که سروش با حرص غرید:

-چقدر مرده رو اعصابه... من اگه جای الیزا بودم جوری میزدمش که صدای سگ بده

کاوه خندید و دست لای موهای سروش برد.

-هرکسی سیستمش یه جوهره **beastie!**

-عجب!... چطوره که سیستم الیزا مشکل داره ولی مال هیگینز نه!

کاوه همانطور که با رشته موهای سروش بازی می کرد، جواب داد:

-مال هیگینز هم مشکل داره... قطعاً این رفتار با یه خانم درست نیست در سکوت ادامه فیلم را تماشا کردند. سروش هیجان زده پاهایش را روی مبل جمع کرد و با صدایی که ذوق زدگی اش را نشان می داد، گفت:

-دوست دارم ببینم توی مسابقه اسب دوانی چیکار می کنه!

کاوه پرسید:

-بنظرت چیکار می تونه بکنه؟

باد سروش خالی شد.

-احتمالا گند میزنه و انجمن مادر پروفیسور رو به خاک و خون می‌کشه!

کاوه دوباره و با صدای بلندتری خندید. این مرد تمام روز را خندیده بود و خدا می‌دانست چقدر خنده هایش زیباست!

به قسمت مسابقه اسب دوانی رسید. سروش در حال خنده گفت:

-مطمئن بودم گند می‌زنه... بیچاره پروفیسور

-پس بهتره ادا بشو ببینی چون گند واقعی تو راهه

سروش چشم درشت کرد.

-واقعا؟

کاوه سر تکان داد. سروش به جلو خم شده بود و منتظر وعده کاوه ماند.

بعد از آنکه الیزا نطقش باز شده بود و با بی‌پروایی هرچه که به زبانش آمد را جلوی جمع اشراف زاده انگلستان گفت، پروفیسور و پیکرینگ او را از جمع دور کردند و به تماشای مسابقه بردند؛ اما دقیقا فاجعه همانجا انتظارشان را می‌کشید. زمانی که الیزا از فرط هیجان ناخودآگاه یک فحش رکیک از دهانش پرید. سروش و کاوه بلند بلند خندیدند.

سروش نم چشمانش را پاک کرد و میان خنده گفت:

-این دختره خود خود منم... چقدر با نمک بود وقتی گفت....

کاوه سریع صحبتش را قطع کرد.

-لازم نیست تکرارش کنی...یه بانو باید مراقب حرفاش باشه

سروش دست روی کمرش گذاشت.

-هاه...چه مزخرفی...زنا باید مثل یه بانو مراقب حرف زدنشون

باشن،اونوقت مردا مته یه مست عربده کش هرچقدر که خواستن
فحش بدن؟

کاوه با ملایمت جواب داد:

-نه سوییته هارت...فحش دادن و رفتار نامناسب همونقدر که برای

زن ها درست نیست برای مردها هم نیست

سروش چینی به دماغش داد و زمزمه کرد:

-فحش دادن روحمو تازه می کنه...وقتی عصبیم باعث میشه اعصابم

آروم شه

-بهتر نیست وقتی عصبی هستی پای دار قالیت بشینی؟...برای روح و

روانت سالم تره

سروش کمی لبانش را جلو داد و فکر کرد.با کاوه موافق بود.بافتن

فرش برایش زیباترین و آرامش بخش ترین کار دنیا بود.ناگهان چیزی

بخاطرش آمد.او هنوز طرح قالی اش را به کاوه نشان نداده بود.

-کاوه...

در صدم ثانیه لب های مرد روی لب هایش نشست و بعد جدا شد.
چه شده بود؟

-تقصیر خودته ...beastie یه ساعته لبات جلوم غنچه ست...لب
غنچه رو باید بوسید دیگه!

سروش آمد فحشی بدهد که کاوه بازهم سریع لبهایش را بوسید.
-این بخاطر این بود که فحش ندی...حالا بگو ببینم چی میخواستی
بگی که صدام زدی؟

سروش به حالت قهر کمی خودش را کنار کشید اما کاوه اجازه
نداد.دستانش را محکم دور سروش حلقه کرد و در گوشش جدی
زمزمه کرد:

-جات اینجاست سروش...دوست ندارم هی بهت تذکر بدم...بگو چی
میخواستی بگی؟
-بعد فیلم میگم

شقیقه اش بوسیده و باشه ای کنار گوشش گفته شد.

فیلم که تمام شد سروش به سمت کاوه جهید؛ آن هم درحالیکه چشم
باریک کرده بود.

-حالا فهمیدم

-چیو فهمیدی؟

-تو میخوای من شبیه الیزا بشم! قصدت همینه ولی کور خوندی
کاوه با ملایمت جواب داد:

-ابدا اینطور نیست...beastie...چون نه تو الیزایی و نه من پروفیسور
هیگینز...هرچند اگه بودمم باز نمیشد تو رو به یه بانوی این شکلی
تبدیل کرد.

سروش دندان قروچه ای کرد و پرسید:
-چرا؟

-چون من تو رو همین شکلی که هستی دوست دارم...همینقدر
وحشی

شاید چشمانش گرد شده باشد اما در دلش کیلو کیلو قند آب
می شد.او را همین طور که هست دوست داشت؟مگر از این جمله
زیباتر هم در دنیا وجود داشت؟

برای آنکه نشان دهد جمله اول کاوه برایش اهمیت ندارد،سوال کرد:
-من وحشی ام؟

کاوه هم نه گذاشت و نه برداشت،کشدار جواب داد:
-چجورم...

سروش چشم ریز کرد و کاوه با محبت ادامه داد:

-وقتی با این چشمای وحشیت زل میزنی به آدم نمیدونی داری چیکار می‌کنی؟

-چیکار می‌کنم

گوشه لب کاوه بالا رفت.

-یعنی نمیدونی؟

سروش سرش را به علامت نه تکان داد.

-آدمو تیکه تیکه می‌کنی...هنوزم نگات مته شب اوله برام

کنجکاو شده بود. کامل بطرف مرد چرخید.

-چجوری یعنی؟

کاوه هم با بدجنسی گفت:

-دوست داری بدونی؟...معمولا دخترا دوست دارن بدونن بار اول با

طرف مقابل چیکار کردن

حرصش گرفت. کنجکاو بود؛ اما دلش نمی‌خواست پیش روی مرد

مقابلش از خود ضعف نشان دهد. به درکی گفت و از جا برخاست. چند

قدم برداشت. یک چیزی مدام ته دلش وول می‌خورد. یک حس عجیب

و ناشناخته. کنجکاوای ناشی از این که چه زمانی و با چه کاری این

مرد را اسیر خودش کرده است، به او اجازه پیش روی و جلو رفتن را

نمی‌داد. دوست داشت بداند و چه عیبی در دانستنش وجود داشت؟!

-خدا لعنتت کنه کاوه

عقب گرد کرد و روی مبل نشست و پرسید:

-بگو... کی بود؟...چیکار کردم؟

شلیک خنده کاوه به هوا رفت.سروش مشت محکمی به بازوی کاوه

زد.اخم درهم کشید و تشر زد:

-بجای خندیدن حرف بزن عتیقه

خنده کاوه کمتر و کمتر شد تا به یک سکوت رسید.

و نگاه پر از محبتی که فقط سروش آن را بلد بود.دستش جلو رفت و

روی گونه سروش نشست.انگشت شستش شروع کرد نوازش وار روی

پوست لطیف و نرم سروش بالا و پایین شدن.

-من به عشق تو یه نگاه اعتقاد ندارم؛ولی اولین باری که

دیدمت...اولین باری که باهات چشم تو چشم شدم...این چشمای

کوفتیت که آدمو تیکه تیکه می کنه،ضربه فنیم کرد...نمیگم همون

لحظه عاشقت شدم...نه...گفتم که به عشق تو یه نگاه اعتقاد ندارم ولی

چشمات با من کاری کرد که تا قبل از اون هیچ دختری با هیچ روش و

ترفندی نتونسته بود باهام بکنه!

هیجان زده شده بود.اینکه کاوه با آن آبی های جذابش اینگونه از

چشمان او حرف می زد،برایش خوشایند بود.

واقعا چشمانش خاص بود؟

چرا هیچ گاه متوجهشان نشده بود؟

او صورت کاملا معمولی داشت. نه جذاب بود و نه زیبا...

هیچ گاه توجه هیچ مردی حتی در دانشگاه که با پوشش دخترانه می‌رفت را هم جلب نکرده بود. آرنجش را به پشتی مبل تکیه داد و کف دستش را تکیه گاه سرش کرد. بدون آنکه هیجانات درونی اش را بروز دهد، زمزمه کرد:

-چیکار کردن چشمام

-خودت نمیدونی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-تو فکر می‌کنی این رفتار پسرونه‌اته که پر جذبه ات کرده... فکر می‌کنی بد خلق بودن و جدی بدونته که باعث شده همه ازت حساب ببرن؟... نه سویت هارت.. نه... بخاطر چشما ته... چشما ت درنده ست... بُرنده ست...

گیج نگاهش کرد. لب‌های کاوه کش آمد.

-انتظار ندارم متوجه منظورم بشی... چون اون کسی که به این چشما نگاه می‌کنه و تیکه پاره میشه، تو نیستی!... منم

تمام تلاشش را کرد که عادی بنظر برسد. که لب هایش گل نیندازند. که نفهمد با او چه کرده است.

خوشبختانه کاوه بلند شد و در همان حال گفت:

- بشین... یه کاری هست که چند وقته دارم تمرینش می کنم... فکر کنم

الان وقتشه که انجامش بدم

-چه کاری؟

-میفهمی!

سروش اخم کرد و با طعنه پرسید:

-تو جزو اون آدمایی که اگه توضیح بدن میمیرن؟

کاوه هم با حاضر جوابی پاسخ داد:

-احتمالا... ولی قطع به یقین توام جزو اون آدمایی که اگه سوال

نپرسن میمیرن!

هنگامی که کاوه رفت، سروش به سرعت گوشی اش را درآورد و با

دوربین جلوی موبایل به چشمانش نگاه کرد. هیچ چیز خاصی

نداشتند. رنگ معمولی قهوه ای، کمی کشیده و کمی هم خمار... هرچه

بیشتر دقت می کرد، کمتر متوجه می شد.

اما چیزی که واضح بود؛ این نکته بود که آدم های معمولی هم می توانستند خاص بنظر برسند. اصلا شاید هیچ آدمی معمولی نبود. اصلا شاید ظاهر آدم ها نبود که آن ها را خاص می کرد. لبخندی به خودش زد.

- به چی داری می خندی؟

لبخندش را فوراً جمع کرد. موبایل را پایین آورد و به کاوه ای که در دستش یک برس بود، زل زد.

صد_چهل_یک

با دیدن برس توی دست کاوه اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.

- اون چیه توی دستت؟

کاوه برس را بالا گرفت و پوزخندی زد.

- نمیدونی؟... بهش میگن برس... وسیله ایست برای شانه کردن موها

- هاهاها... خندیدم

کاوه با حفظ پوزخندش روی مبل نشست. دستش را روی کمر سروش گذاشت و او را تقریباً به جلو هول داد.

- بشین پایین پام

سروش با چشمان گرد شده گفت:

- موهامو ستوده امروز شونه کرده... موهام شونه شده ست

- بشین پایین بچه... بدو

سروش بالا جبار روی قالیچه مابین دو پای از هم باز شده کاوه نشست.

- یکم برو جلوتر

سروش پوفی کشید. میز عسلی را به عقب هوا داد و باسنش را کمی به جلو کشید. کاوه آرام و با ملایمت برس را روی موهای سروش کشید. در همان حال انگشتانش را هم میان رشته های گیسوان دختر فرستاد و نوازش وار بالا و پایین کرد. موهای سروش با وجود کم پشت بودنشان نرم و حالت دار بود که نیازی به سشوار کشیدن نداشت و در حالت طبیعی شان زیبا بود.

سروش متوجه شد به شدت نوازش موهایش توسط کاوه را دوست دارد. آرامش بخش بود. دلش میخواست چشمانش را ببندد و آسوده خاطر به خواب برود. کشیده شدن انگشتانش روی پوست سر و گردنش مورمورش می کرد و او این حس را بیش از اندازه دوست

می داشت. لبخندی روی لب هایش نشست. خدا را شکر کرد که کاوه صورت شکفته شده اش را نمی بیند.

کاوه برس کشیدن را بیشتر از حد معمول طول داد و سروش از این به درازا کشیدن خوشش آمد.

-دوست داری؟

سروش پرسید:

-چیو؟

-اینکه دارم موهاتو شونه میزنم

برخلاف آنچه در روح و قلبش داشت موج می زد، جواب داد:

-نخیرم

قیافه کاوه را نمی دید و خوشحال بود که او هم نمی بیند.

زمزمه کاوه را از پشت سر شنید.

-واسه همین نیش تا بناگوش بازه؟

خدا لعنتش کند. از کجا دیده بود؟

به کمرش چرخشی داد و رو به کاوه گفت:

-اصلا هم اینجوری نیست...

کاوه با انگشت به صفحه خاموش تلویزیون اشاره کرد. پوزخندی زد و

جواب داد:

-قیافه ات که اون توو یه چیز دیگه ای می گفت!

سروش متعجب به تلویزیون نگاه کرد و تازه متوجه شد که کاوه تمام مدت او را زیر نظر داشته است. چشمانش را محکم روی هم فشرد و دندان قروچه ای کرد.

با حرص غرید:

-خب که چی؟...دوست دارم

-پس چرا دروغ گفتی؟

سروش مثل بچه ها لبانش را جلو داد.

-که خیلی خوش به حالت نشه

صدای نیشخند کاوه را از پشت سر شنید.

-من کلا از اینکه به موهات دست بزنم خوشم میاد...این یک...چه تو

دوست داشته باشی چه نداشته باشی...این دو...دفعه بعدی که ازت

سوال پرسیدم لطف میکنی و راستشو میگی چون من اصلا از دروغ و

پنهون کاری خوشم نمیاد...این سه

جمله آخرش را با نوعی تحکم گفته بود. تحکمی که مخصوص خود

کاوه بود.

بعد روی موهای سروش بوسه ای زد و برس را روی مبل گذاشت. سروش خواست بلند شود که دستان کاوه شانه هایش را گرفت و او را سر جایش ثابت نگه داشت.

- بشین هنوز کارم تموم نشده

سروش سرخوش لبخندی زد. اصلاً هم برایش مهم نبود که کاوه داشت مستقیم از داخل صفحه تاریک تلویزیون او را دید می‌زند.

انگشتان کاوه را احساس میکرد که انگاری رشته موهایش را دارد به سه قسمت تقسیم می‌کند! چشمانش از فرط تعجب تا جایی که امکان داشت گرد شد. گردنش را چرخاند و سوال کرد:

- میخوای موهامو ببافی؟

کاوه با محبت لبخند زد و پاسخ داد:

- بله

قلبش محکم درون سینه اش تپید. شکوفه گیلانش گل داد و روحش به پرواز درآمد. با حس عجیبی منتظر بود تا کار کاوه به پایان برسد. دلش بی تابی می‌کرد. دلش شروع فصل تازه ای را خبر می‌داد. دلش...

کاوه گیس سروش را از روی شانه هول داد تا به جلو سر بخورد و دختر آن را ببیند. سروش گردنش را کج کرد و نگاهش را به گیشش دوخت. با

ترس دست برد و موهای گیس شده اش را لمس کرد. پایین موهایش
کشی به رنگ آبی که کبوتری به آن آویزان بود، بسته شده بود. روی
کبوتر دست کشید و...

ناگهانی چرخید و گونه کاوه را بوسید. کاوه حیرت زده به سروش زل
زد. سروش تک خنده ای زد و دوباره گونه کاوه را محکم تر
بوسید. چشمان کاوه بیشتر باز شد. خندید و گفت:

-میخوای ببوسی حداقل یه جای دیگمو ببوس
سروش چشم ریز کرد.

-بی تربیتِ سواستفاده گرِ پررو

کاوه بیشتر خندید و گیس سروش را گرفت و او را آرام بطرف خودش
کشید. جلوی لبانش لب زد:

-تازه کجاشو دیدی؟!...فقط کافیه باهام بیای روی تخت تا بیشتر از
اینو بهت نشون بدم

بعد هم پوزخندی زد و خودش را عقب کشید و بلند شد.

سروش آب دهانش را قورت داد. دست روی گونه هایش گذاشت. چقدر
هوا گرم شده بود! برای آنکه از آن حال خارج شود و نشان دهد، تحت
تاثیر حرف های کاوه قرار نگرفته، پشت سرش وارد آشپزخانه شد. به

جزیره تکیه داد و سوالی که چند وقت است در سرش جولان می‌دهد را پرسید:

-یه عکس نشونت بدم، بهم میگی عکس کیه؟
کاوه که در حال هم زدن خورشید بود، برگشت و با اخم گفت:
-من؟...

-بین تو و آقا بزرگ و خانم بزرگ، من تو رو انتخاب کردم!
اخم کاوه بیشتر درهم شد. سرش گوشی اش را از جیب گرمکن ورزشی مردانه کاوه در آورد. وارد گالری گوشی اش شد و دنبال عکسی که مد نظرش بود گشت.
-این طرحی بود که توی خونه ام داشتم میبافتم... بعد از دیدن گلاره احساس کردم که...

نگفت فکر میکند شاید سارا و یا خود گلاره باشد. موبایل را به طرف کاوه گرفت و منتظر جواب او ماند. کاوه با دقت به طرح نقاشی شده نگاه کرد. لبخند محوی روی لب هایش نقش بست. سرش را بالا گرفت و پرسید:

-فکر می‌کنی کی باشه؟
سروش شانه ای بالا انداخت و جواب داد:
-گلاره؟

کاوه سرش را به چپ و راست تکان داد.سروش محتاطانه لب زد:
-سارا؟

لبخند کاوه عمیق تر شد ولی بازهم سرش را به چپ و راست تکان داد.سروش اخمی کرد و سوال کرد:

-پس کیه؟

-فروغ الزمان

فروغ الزمان؟

-زن شازده حسام؟

کاوه با سر تایید کرد و افزود:

-مادر گلاره و نادرخان...از کجا آوردی این عکسو؟

-خودم کشیدمش...جزو اولین طرحامه...توی سرداب یه نقاشی ازش

دیده بودم و دلم میخواست یه روزی روی فرش ببافمش...ولی...

مکت کرد و بعد ادامه داد:

-من عکس فروغ الزمان رو دیده بودم،کنار شازده حسام ولی خیلی

قدیمی بود..همون یه عکس هم داره

-پس چرا نشناختیش؟

سروش کمی اندیشید.واقعا هیچ ایده ای نداشت.

-نمیدونم... خیلی دقت نکرده بودم بهش... مادر جون و آقا جون معمولاً از گذشته حرف نمیزنن... حتی آلبومای عکسو هم نشونمون ندادن... نمی‌دونم چرا؟... خب البته ماهم هیچ وقت کنجکاوی نکردیم درباره پدر و مادرشون

کاوه سری تکان داد. چیزی نگفت و موبایل فروش را به او پس داد. فروش یک بار دیگر به زن زیبایی که نقاشی اش کرده نگاه کرد. کاوه همانطور که پشت به او بود، پرسید:

-تا حالا عکسی از سارا ندیدی، نه؟

-نه

-میخوای ببینی؟

فروش ذوق زده به سمت کاوه رفت و با هیجان جواب داد:

-آره... خیلی

کاوه در قابلمه را رویش گذاشت و گفت:

-همرام بیا

فروش دنبال کاوه از آشپزخانه خارج شد. به اتاق خوابش رفت و از داخل جیب کتش کیف پول چرمش را در آورد. عکسی را بیرون آورد و به دست فروش داد.

-این سارامه

از میم مالکیتی که کاوه در مورد سارا بکار می برد، خوشش می آمد. یک جورهایی سارا را تنها و تنها متعلق به خود می دانست. یک جورهایی سارا را خط قرمز خودش می دانست. جوری که حتی سروش هم از پرسیدن درباره سارای کاوه هراس داشت. عکس را گرفت و نگاهش کرد. چشمانش از دیدن چهره سارا گرد شد. دستش را جلوی دهانش گرفت.

-وای... چقدر زیباست خدا

کاوه لبخند ملایمی روی لبانش نشانده و روی لبه تخت نشست. سروش بیشتر به چهره سارا دقت کرد. لب های کوچک قلوه ای، بینی باریک و کشیده، چشمان یک دست آبی درشت با مژگان برگشته بلند و ابروهای پهن...

همه و همه در کنار هم از او الهه زیبایی را پدید آورده بود. شبیه به فروغ الزمان بود اما زیباتر از او... سروش مسخ شده روی تخت کنار کاوه نشست. مبهوت به کاوه زل زد.

-خیلی خوشگله کاوه... خیلی زیاد

حالا میفهمید کاوه به چه کسی رفته است. حالا میفهمید چرا همه مردها او را می خواستند. این زن یک تنه زیبایی را معنا کرده بود. از

دیدن چهره معصوم و زیبای سارا سیر نمی‌شد. با این حال دل کند و عکس را به کاوه پس داد.

کاوه عکس را سرجایش گذاشت و به سروش نگریست.

-میتونم یه چیزی ازت بخوام؟

سروش که هنوز محو صورت سارا بود، بی اراده پرسید:
-چی؟

کاوه درخواستش را تکرار کرد.

-آره بگو

-سهرابی یه بار بهم گفت اون و سارا عاشق هم بودن و میخواستن با هم ازدواج کنن... یا یه همچین چیزی...
سروش پوزخندی زد.

-چرت گفته!

-منم می‌دونم... فقط می‌خوام بدونم چرا همچین چرتی گفته... میتونی ته و توشو دربیاری؟

-منظورت اینه که از مامانم بپرسم؟

کاوه سری تکان داد.

-یه بار که با مامانم حرف می‌زدیم می‌گفت سارا عاشق یه نفر بوده
-خب؟

-اسمشو نمی دونست

-آها

کاوه بلند شد که سروش باز به حرف آمد.

-ولی من فکر میکنم داشت یه چیزی رو قایم می کرد.

کاوه ایستاد و به سمتش برگشت.

-میتونی اینو برام پیدا کنی؟

سروش آره ای گفت. کاوه لبخندی زد.

-بریم...شام آماده ست.

دستش را بطرف سروش گرفت و دختر دستش را درون دست او گذاشت. بلند شد و با هم دیگر از اتاق خارج شدند.

صدای زنگ موبایل کاوه باعث شد قدم هایش را تند تر کند اما دست سروش را رها نکرد. موبایلش را از روی میز عسلی برداشت و با دیدن شخص پشت خط تک خنده ای زد.

-فهمیده اینجایی که زنگ زده...مطمئنم

-از کجا آخه؟

کاوه شانه ای بالا انداخت و با خنده جواب داد:

-منو شناخته

سروش نگران خواست دستش را از دست کاوه بیرون بکشد اما او اجازه نداد.

موبایل را کنار گوشش برد و گفت:

-سلام عزیزدلم

-...

کاوه نگاهی به سروش انداخت.

-بله اینجاست خانم خانما

-...

-بله گفته بودین

-...

-درسته

-...

-چشم

باورش نمیشد که کاوه اینطور مطیعانه جواب خانم بزرگ را می‌دهد.

-قرارمون سرجاشه...من بهش دست نزدم

-...

-چرا رفتیم ولی فقط برای اینکه عکس یه نفرو نشونش بدم

-...

کاوه میان خنده گفت:

-چشم منتظر میمونم و تا اون شب مهم بهش دست نمی‌زنم

شب مهم دیگر چه بود؟

اخمی کرد که کاوه موبایل را به سمتش گرفت.

-بگیر با تو کار داره

سروش ترسیده سرش را به چپ و راست تکان داد.

-بگم نمیخواهی باهاش حرف بزنی؟

سروش بیشتر ترسید و گوشی را گرفت و به زحمت گفت:

-الو

داد خانم بزرگ را از پشت گوشی شنید:

-تو اونجا چه غلطی می‌کنی؟...مگه بهت نگفته بودم حق نداری بری

خونه کاوه؟

چشمانش را محکم روی هم فشرد. آرام زمزمه کرد:

-بله...گفتین

-پس غلط کردی که رفتی خونه مرد عزب اونم نصف شب

لب زیرینش را گزید. نمیدانست باید بخندد یا ناراحت باشد. اخلاق

جدید خانم بزرگ او را به شدت به یاد خودش می‌انداخت و جمیله

خانم را هم بانمک کرده بود.

-فقط یه شامه مادر جون

جمیله خانم به سردی تشر زد:

-اون شامو نمیتونستین بیرون کوفت کنین؟

مکشی کرد و بعد با تهدید اضافه کرد:

-به خدای احد و واحد اگه اتفاقی بیفته که بعدا گندش بالا بیاد،بلایی به سر جفتتون بیارم که...

حرف مادر بزرگش را قطع کرد:

-شام میخورم و بعدش میرم خونه

خانم بزرگ آهی کشید و کمی صدایش را پایین آورد.با این حال هنوز هم سرد و جدی بود.

-این بار آخرته که تنها پا میشی میری خونه کاوه...هروقت زنش شدی و اسمت رفت توی شناسنامش بعد هر غلطی خواستی بکن!

هاج و واج ماند.الان چه شنیده بود؟

خواست از کاوه فاصله بگیرد تا در تنهایی با خانم بزرگ حرف بزند؛اما کاوه اجازه نداد.کمر سروش را گرفت و او را به سینه اش سنجاق کرد.

جوری که کاوه متوجه نشود،گفت:

-ما همچین قصدی نداریم مادر جون

-چه غلطاً...نمیخواین عقد کنید و توو ماتحت همدیگه این؟

از تکه ای که خانم بزرگ بارش کرد،خنده اش گرفت.

-گوشی رو بده دست کاوه ببینم.

-چشم...از من خداحافظ مراقب خودت باش خوشگله

-زبون نریز بچه...کاری که گفتمو بکن

سروش موبایل را از گوشش فاصله داد.

-بگیر...احتمالا میخواد بهت فحش بده

کاوه گوشی را گرفت و به محض گفتن الو، یک چشمش را بست و کمی موبایل را از گوشش فاصله داد.

مشخص بود خانم بزرگ دارد حسابی روحش را مستفیض می کند.دستش را از دور کمر سروش برداشت و قدم زنان از دختر دور شد.

تنها چیزی که سروش شنید:

-اون واسه خودش گفته عزیزدلم...من که حرفامو زدم...برنامشم چیدم...

منظورش از برنامه چه بود؟!

شانه ای بالا انداخت و به آشپزخانه رفت.میز شام را آماده کرد و منتظر کاوه ماند.با آمدن او در سکوت شامشان را خوردند.ظرف ها را به کمک یکدیگر شستند.سروش لباس پوشیده و آماده همچنان منتظر بود تا کاوه برایش از برنامه چیده شده اش بگوید و تمام مدت

به دهان او خیره بود. در آخر هنگامی که شال ستوده در دستش بود و مقابل در ایستاده، طاقت نیاورد و پرسید:

-قضیه اون برنامه ای که به مادر جون گفתי و اون شب مهم چی بود؟! گوشه لب کاوه بالا رفت.

-به وقتش میفهمی **beastie**

اخمی کرد و لجوجانه اصرار ورزید:

-الان می خوام بدونم

-چرا فکر کردی درباره توئه؟

-چون احمق نیستم

لبخند کاوه کامل شد. یک قدم به سروش نزدیک شد. اقیانوس هایش آنقدر شفاف شده بودند که سروش محبتی که درونشان موج می زد را نمی توانست انکار کند. آنقدری نگاهش کش آمد که سروش حجم آبی هایش را تاب نیاورد و بی اراده سرش را پایین انداخت.

دو انگشت کاوه زیر چانه اش نشست و سرش را بالا آورد. بوسه ای ریز روی لبان سروش کاشت و مقابل لبهای دختر لب زد:

-فرض کن قراره پیام خواستگاریت... فرض کن می خوام برای همیشه و تا ابد مال خودم کنم... فرض کن برنامه چیدم که هر شبمو با تو سر

کنم...توی یه خونه...روی یه تخت...فرض کن قراره سمت توی گوشیم
جای جونور کوچولو بشه سارای من
قلبش...

وای که قلبش داشت از سینه اش بیرون می پرید.قلبش جوری میزد
که پیش از این انگار هیچ گاه نتپیده بود.بدنش گر گرفت.تنش
یکپارچه آتش شد.نفسش بالا نمی آمد.دهانش خشک شده بود.
و تنها کاری که در آن لحظه توانسته بود انجام بدهد،باز کردن در و
فرار کردن بود.کاری که پیش از این بلد نبود و با کاوه بخوبی یادش
گرفت.

بخت با او یار بود که در آسانسور باز بود.فورا خودش را در اتاقک
آسانسور انداخت.به جلوی پاهایش خیره شد.چرا نمی توانست
حرف های کاوه را حلاجی کند؟چرا نمی توانست آن فرضیه ها را در
مغزش بگنجانند؟چرا هوا آنقدر سنگین شده بود؟
پیش از آنکه در آسانسور بسته شود،کفش کاوه مابینش قرار گرفت.
-شالتو یادت رفت!

اصلا یادش نبود که کی شال از دستش افتاده است!کاوه شال را به
سمتش پرت کرد و سروش یک سر شال را گرفت؛اما سر دیگرش هنوز
در دستان کاوه بود.

شال را کشید اما کاوه رهایش نکرد. بجایش پا درون اتاقک آسانسور گذاشت. سینه به سینه سروش که ایستاد، شال را رها کرد. سر سروش پایین افتاد. از نگاه کردن به آبی های کاوه طفره رفت و کاوه با لذت به شرم دخترانه سروش چشم دوخت. دستش قفل چانه دخترعمویش شد و سرش را بالا داد. به آرامی لب زد:

-الان از من خجالت می کشی؟

سروش مردمک هایش را به سمت دیگری سوق داد. به هر سمتی جز جایی که کاوه ایستاده. اگر می توانست بینی اش را هم می گرفت تا عطرش این همه دیوانه اش نکند.

-سروش زند از من خجالت می کشه؟

جواب سوالش را نداد. با قدرت دست کاوه در جدال بود. هر چه کرد، نشد. چانه اش در حصار انگشتان مردانه او بود.

-به من نگاه کن.

نگاه نکرد.

-به من نگاه کن سروش

دخترک جان کند برای لحظه ای چشم در چشم شدن در آبی های او. نگاه کرد و غرق شد در آبی های او. نگاه کرد و مُرد در آبی های او.

نفهمید چه شد که در یک آن چسبید به آینه پشت سرش.
نفهمید چه شد که در یک آن صورتش بین دستان کاوه قرار گرفت.
کاوه لبانش را روی لبان سروش گذاشت و با تمام وجودش او را بوسید.
قرار نبود هیچ گاه به اینجا برسد. قرار نبود هیچ گاه رابطه شان به
اینجا بکشد.

اما مزه لبانش اعتیاد آور بود. لبانش را می خواست. همه وجودش را
می خواست.

و حالا قرار بود این دختر مال او شود. روح و جسمش، تمام و کمال مال
او شود.

دستش را پشت کمر سروش برد و بدنش را به خودش چسباند.
صورتش را فاصله داد و زل زد به چشمان خمار وحشی اش که قلبش
را دریده بود.

-ببوس منو

چشمان سروش گرد شد. دوباره تکرار کرد:

-ببوس منو

کاوه سرش را نزدیک برد اما لبانش چند میلیمتر با لبان سروش فاصله
داشت. جلوی دهانش لب زد:

-میخوام منو ببوسی سروش...

لبانش با ادا شدن این جمله، لب‌های سروش را لمس کرد و سایش لذت
بخشی را برای هر دو رقم زد.

سروش آب دهانش را قورت داد. روی نوک پا بلند شد. دستانش دور
گردن کاوه پیچید. بی‌خیال دوربین مداربسته اتاقک آسانسور کاوه را
عمیق و عاشقانه بوسید.

صد_چهل_دو

نیم‌نگاهی به موبایل در حال زنگ، انداخت. کاوه بود. چند ساعت پیش
به دیدن سرگرد افشانی رفته بود و احتمالاً تازه خلاص شده که تماس
گرفته است. همانطور که رانندگی می‌کرد، آیکون سبز را لمس کرد و
موبایل را کنار گوشش گرفت.

—سلام آقا

نفهمید چه شد اما آقا را یکجور خاصی کشید و روی حرف الف تاکید کرد. یکجوری که باعث شد، کاوه از گفتن سویت هارت همیشگی اش صرف نظر کند و با لحنی که انگار لبخندی به لب دارد، بگوید:

-سلام نازدار... کجایی که داری اینجوری برام دلبری می کنی؟
دوست داشت بگوید ناخودآگاهش این دلبرانگی را پیشه کرده؛ اما بجایش ترجیح داد فقط جواب سوال کاوه را بدهد.

-توی خیابونم دارم میرم سمت خونه... تو کجایی؟
کاوه مکثی کرد. صدای بسته شدن در اتومبیل را شنید و صداهای دور برش خفه شد.

-تازه از آگاهی اومدم بیرون... باید شب بینمت
اخم ریزی روی پیشانی سروش نشست.

-چرا؟ چیزی شده؟

-حالا بیا... میفهمی!

پوفی کشید. توضیح دادن در دایره لغات این مرد هیچ تعریفی نداشت. درواقع اصلا وجود نداشت. کمی حرف زدند و در نهایت خداحافظی کردند. سروش تا عمارت را یک کله با مغزی پر از فکرهای درهم و جور و جور راند. به حرف های شب قبل کاوه اندیشید و هربار که جمله های او را با خودش تکرار می کرد، کبوتری در دلش به پرواز

درمی‌آمد که انگاری قصد نشستن روی بام دلش را هم نداشت. همین‌طور اوج می‌گرفت و معلق می‌زد. لب‌هایش از شب گذشته تا آن لحظه، آنقدر کش آمده بود که فکش درد می‌کرد. همه این‌ها را هم از صدقه سر چند فرضیه کاوه داشت!

یعنی واقعا قرار بود به خواستگاری اش بیاید؟!

کبوتری دیگر به دسته درحال پرواز دلش پیوست. چقدر این روزهایش خوب بود. این روزهایش سوای تمام سال‌های زندگی اش بود.

انگار روزگار بنا داشته روزهای رفته اش را جبران کند. زندگی دهنش را باز کرده و به او لبخند می‌زد. حالا وقتش رسیده بود که تا می‌تواند از این لب‌های کش آمده ای که به رویش لبخند می‌زد استفاده کند. زندگی کند. لذت ببرد و عاشقی کند.

روزگار همه این‌ها را به او مدیون بود.

اتومبیلش را در پارکینگ عمارت پارک کرد و تا عمارت سرخوشانه دوید. باید برای شب آماده می‌شد. هیچ ایده ای هم نداشت و شاید ستوده یکبار دیگر می‌توانست به او کمک کند.

وارد ساختمان که شد، ابتدا سراغ مادرش را گرفت. او را بوسید و کمی کنارش نشست. با خیالی آسوده می‌خندید و با خواهرانش شوخی می‌کرد.

فاطمی خانم یکباره پرسید:

-از دیشب که برگشتی کبکت خروس میخونه. چیه؟ خبریه؟

سروش در حالیکه بلند میشد، شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-نه والا... چرا شایعه درست می کنی مادر من

واقعیت اما چیز دیگری بود. او از شب گذشته بیشتر می خندید. بیشتر

شوخی می کرد و هیچ چیزی برای ناراحت کردنش وجود نداشت.

سوت زنان به اتاقش رفت و دوش گرفت. موهایش را شانه کشید و سر

صبر در حین اینکه آهنگی زیر لب زمزمه میکرد، گیسوانش را سشوار

کشید. برای انتخاب لباس هم از ستوده کمک می گرفت و حالا فقط

مانده بود از زیر زبان فاطمی خانم نام معشوق سارا را بیرون بکشد.

از اتاقش خارج شد و یک راست به طبقه پایین رفت؛ اما فاطمی خانم

آنجا نبود. از پروین خانم پرسید:

-مامانم کجاست خوشگله؟

-توی آشپزخونه ست مادر... کلاه سرت نمی ذاری چقدر شبیه...

حرفش را خورد. خودش می دانست شبیه چه کسی می شود و نیازی

نبود از او اسم شخص را بپرسد. بنابراین تنها گفت:

-سارا؟

چشمان پروین خانم گرد شد. لنگ لنگان از کنارش رد شد که سروش اخم کرد. بازوی پیرزن را گرفت و به او کمک کرد روی صندلی بنشیند. پایین پایش روی پنجه پا نشست و پرسید:

-قضیه سارا چیه پروین جون؟ چرا همه اسم سارا که میاد طفره میرن؟ چرا اصلا اسمی ازش نمیارن؟ کیه، چیه، چی کاره بوده اصلا؟

پروین خانم با ملایمت و مهربانی که هیچ گاه از چشمانش دور نمی شد، جواب داد:

-چرا از من می پرسی مادر؟

-از کی بپرسم؟

پروین خانم لب تر کرد و گفت:

-از جمیله یا نادر خان

-منظور تون از جمیله، افراست دیگه!

نگاه پروین خانم را ترس پوشاند. دست چروکیده اش بالا رفت و روسری اش را جلو کشید. نفس هایش تند و سریع شد و صورت پر از چین و چروکش به یکباره چون گچ سفید گشت.

-فقط یه نفر به جمیله میگه افر... تو دیدیش؟

سروش سری تکان داد و او ادامه داد:

-پس برگشته...همیشه میدونستم یه روزی برمی‌گرده.هیچ وقت دست از سر این خونواده برنمیداره تا نیست و نابودش کنه

-چرا؟!...چرا اینقدر با ما دشمنی داره؟

پروین خانم مکشی کرد که احتمالا بخاطر مزه مزه کردن حرف هایش بود.انگاری مطمئن نبود که باید حرفی بزند یا نه؛اما بالاخره دهانش را باز کرد.

-بخاطر سارا...بخاطر گذشته و کاری که سارا با اونو بقیه کرد.

-سارا چیکار کرده؟

پروین خانم لب زیرینش را گاز گرفت و به سرعت برخاست.تا همین جا هم زیادی حرف زده بود و اگر به گوش خانم بزرگ و آقا بزرگ می‌رسید،قطعا مواخذه می‌شد.

سروش راه پروین خانم را سد کرد و مصرانه پرسید:

-چرا تلگرافی همتون حرف می‌زنید؟خب شما که میدونید بگید تا ماهم بدونیم!

پروین خانم با قیافه درهم شده آه کشید.مشخصا چیزی می‌دانست و حرف نمی‌زد.سروش نامش را صدا زد.

-پروین جون شما رو به خاک کاوه حرف بزنید

می‌دانست این زن بیش از هرکس و هرچیزی یکدانه پسری که
جوانمرگ شده را دوست می‌داشت. میدانست و با بی‌رحمی دست
گذاشت روی نقطه ضعفش!

نم اشک چشمان پیرزن را مرطوب کرد. با گوشه روسری اش قطره
اشکی که روی گونه‌های چروکیده اش سر خورد را زدود و گفت:
-سارا توی این عمارت خون ریخته... حق و ناحق کرده و...

دیگر ادامه نداد و راهش را گرفت و رفت. سروش شبیه مجسمه همانجا
خشکش زد. چه شنیده بود؟

بعد صدای پروین خانم را شنید و به طرفش برگشت:

-من اون موقع ها بچه بودم...هممون بچه بودیم...راست و دروغش پای
خودشون که تو کل عمارت این حرفارو جار زدن...تنها کسی که خوب
یادشه و این حرفا رو تا روز آخری که اینجا بود،میزد فخرالزمان خانمه
که به اونم اعتباری نیست.

او هم گلاره را،فخرالزمان صدا می‌زد؟!!

سروش در بهت و حیرت زمزمه کرد:

-چرا نیست؟

-چون اون خود شیطان رجیمه

بعد خواست رویش را برگرداند که ناگهان چیزی بخاطر آورد. اخم کرد و گفت:

-دیگه هیچ وقت خاک کاوه رو قسم نخور

سروش پشیمان سرش را پایین انداخت. پروین خانم متاسف سری تکان داد و راهش را گرفت و رفت. نمیتوانست پرسشی که در سرش جولان می داد را به زبان نیاورد.

-واقعا سارا آدم کشته؟

پروین خانم ایستاد. نه چیزی گفت و نه حرکت کرد. تنها صدای آه کشیدنش را شنید و بعد از آن هم زمزمه لرزانش را.

-الله اعلم... ما که هیچ وقت از خانم بدی ندیدیم ولی تا دلت بخواد دیدیم که باهاش بد تا کردن... خیلی بد

بعد هم سریع تر قدم برداشت تا سروش دیگر سوالی نپرسد.

نفس حبس شده اش را بیرون داد و دست لای موهایش کشید. ذهنش بیشتر از پیش سمت گذشته و شخصی به اسم سارا رفت.

صدای مادرش او را از هیروت بیرون آورد.

-اینجایی سروشم؟... بیا قربون قد و بالا و موهای پریشونت بشم... بیا به استکان چای بخور... خستگی از تنت در بره

ورود مادرش مصادف شد با کج شدن ذهنش به سمت معمایی دیگر. از خدا خواسته با مادرش به نشیمن رفتند و یکی از خدمه های ساختمان برایشان چای و کیک آورد. مادرش از کار و اوضاع کارگاه و شرکتش پرسید و او هم با جزئیات برایش همه چیز را توضیح داد. منتظر فرصتی بود تا سوالش را مطرح کند و بالا بردن فنجان چای مادرش، این فرصت را به او داد.

-میگم مامان...

فاطمی خانم جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

-جونم عزیزدلم؟

-جونت سلامت...گفتین سارا بهترین دوستتون بود، دیگه نه؟

اخم های مادرش درهم رفت. سروش اما بدون توجه ادامه داد:

-بهم گفتین عاشق یه نفر دیگه بوده...اسمشو میخوام

فاطمی خانم به سختی گره ابرو هایش را از هم باز کرد و جواب داد:

-گفتم که نمی دونم

این همه اصرار مادرش برای ندانستن را درک نمی کرد. نفسش را با

فشار بیرون داد و جدی تر از قبل گفت:

-از من نخواه باور کنم که نمیدونستی...می دونم که می دونی سارا

عاشق کی بوده. فقط اسمشو می خوام...بهم اسم بده

مادرش به سردی نگاهش را به فنجان چایش داد و لب زد:

-دلیلی برای پنهون کاری وجود نداره

-خب همینم برای من عجیبه...اینکه چرا وقتی برمی‌داری به من میگی تو و سارا مته دوتا خواهر بودین،بعد میگی اسم طرفو نمیدونم
برام جای تعجب داره!

فاطمی خانم دیگر نتوانست بر اعصابش مسلط باشد. صحبت کردن
درباره گذشته همیشه حالش را خراب میکرد و حالا سروش روبرویش
نشسته و سین جیمش می‌کرد.

-اینقدر حق به جانب حرف نزن...اصلا شاید من اشتباه فهمیده
بودم...شاید سارا عاشق کسی نبوده و فقط دوست نداشته با فرامرز
ازدواج کنه

سروش با تمسخر پوزخندی زد و از جایش بلند شد.

-بی خیال مامان...بی خیال...این حرفارو تحویل من نده...روبروت یه
بچه پنج ساله واینستاده که احمق فرضش کنی

-چرا سرتو از گذشته بیرون نمی‌کشی؟

از کوره در رفت. خسته شده بود بس که تمام معماهای ذهنش فلش
بک میخورد و به عقب برمی‌گشت. خسته شده بود بس که دنبال هر
سوالی که می‌رفت تهش به گذشته ختم می‌شد و هیچ کس هم حاضر

نبود جواب درست درمانی بدهد. در این گذشته کوفتی چه اتفاقی افتاده که هیچ کس جرات نمی‌کرد از آن حرفی به میان بیاورد؟
جواب سوال مادرش را با صدای بلند داد:

-چون هر وری که میرم این گذشته کوفتی مته یه آوار رو سرم خراب میشه... از وقتی کلامو درآوردم آقاجون و خانم جون یه جوری نگام کردن... پروین جون بهم میگه سارا خانم و هدایت خان از دیدنم کپ می‌کنه... میگم باشه بی خیالش... سارا مال صد سال پیشه... ولش کن هرچی شده ولی مادر کاوه کسیه که در حقش بد کردن و من می‌خوام بدونم چرا؟ می‌خوام همه چیزو درباره سارا بدونم... همه چیزو... اینو بهش مديونم... اینکه ثابت کنم قاچاق مواد هیچ ربطی به اون نداره فاطی خانم هم برخاست و شبیه به سروش، برای اولین بار داد زد:
-تو چیکاره سارایی که می‌خوای ازش رفع اتهام کنی؟
سروش بلند تر از قبل فریاد کشید:

-نمیدونی مامان؟... من دختر مردی ام که یک پای این ماجراست

رنگ فاطی خانم چون گچ سفید شد. دهانش را بست و فقط به سروش خیره شد. سینه اش تند و سریع بالا و پایین می‌شد. دستان پایین افتاده کنار بدنش به وضوح می‌لرزید و نگاهش...
نگاهش عجیب وحشت زده بنظر می‌رسید.

پا تند کرد و از کنار سروش گذشت و در مقابل «مامان، مامان» گفتن های سروش هم نایستاد. وقتی چرخید تازه متوجه شد، ستوده آنجا کنار در ایستاده و با چهره‌ای نگران به سروش خیره شده بود. چشمانش ترسیده تر و قیافه اش حتی مضطرب تر از فاطی خانم بنظر می‌رسید.

برای آنکه خیال ستوده را راحت کند، گفت:

-دعوا نبود... نگران نباش مغز فندق

بعد هم قدم برداشت و به اتاقش رفت. اولین تلاشش موفقیتی در پی نداشت. این که فاطی خانم این همه پافشاری بر ندانستن می‌کرد، شک برانگیز بود. یک جای کار میلنگید و او نمی‌دانست کجا!

از هر سمتی که پیش روی میکرد تا به جواب برسد به بن بست می‌خورد. روی تخت ولو شد و سیگاری گیراند. طول و عرض را با بی قراری می‌پیمود؛ اما دریغ از ذره ای آرامش که نسibش شود. موبایلش زنگ خورد و دیدن نام کاوه، تمام چیزی که میخواست را به قلبش سرازیر کرد.

صد_چهل_سه

آیکون سبز را لمس کرد و موبایل را کنار گوشش برد. آن حس خوش
عصر را نداشت اما سعی کرد این را در صدایش نشان ندهد.
-سلام

برخلاف او صدای کاوه کاملاً سرخوشانه بود.
-دنه دیگه...نشده...وقتی مکالمه قبلی اونجوری بهم میگی آقا
و آقا را همانطور که سروش گفته بود، ادا کرد و ادامه داد:
-باید تا آخرش همون جوری بهم سلام بدی...بد عادتتم کردی!
سروش با لبخند ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خوبه فقط یه بار بود

کاوه تک خنده ای زد.

-من یکم بی جنبه ام...قطع میکنم...وقتی زنگ زدم مثل عصری سلام
بده

پیش از آنکه سروش فرصت اعتراض داشته باشد، در کمال ناباوری اش
کاوه قطع کرد! چند باری الو کرد و بعد با صدای بلند خندید. احتمالاً
کاوه می توانست تخس ترین پس بچه سی و چند ساله ای باشد که در

زندگی اش دیده است. موبایلش زنگ خورد و با خنده همانطور که کاوه خواسته بود، پاسخ داد:

-سلام آقا

و مرد پشت خطش با محبت گفت:

-سلام جانم... سلام دلبر... خوبی؟

خوب بود. حالا خیلی خیلی خوب بود و این را مدیون مرد دریایی اش بود.

-خوبم... تو خوبی؟... کجایی؟

-بیرونم... آماده ای پیام دنبالت؟

-خودم میام... ماشین هست که

-ماشینم باشه، وظیفه منه

دلش ضعف رفت برای توجه مردانه پشت خطی اش. دستی لای موهایش کشید و درحالیکه از تخت پایین می آمد گفت:

-الان لباس می پوشم

-اون رژ لب خوشگلتم بزن

سروش لب به دندان گرفت و چیزی نگفت. کاوه سکوت سروش را با گفتن «رژ بزن که می خوام ماچ مالیت کنم امشب» شکست.

چشمان سروش گرد شد. حرارت بدنش بالا رفت. سریع خداحافظی و تماس را قطع کرد. قلبش در سینه تند تند می‌تپید؛ منتها باید به این جور تپیدن ها عادت می‌کرد. قلبش دیگر مال خودش نبود و او شکایتی هم نداشت. فکر کردن به صاحب این قلب، صحبت کردن با او و دیدنش، همه و همه قلبش را به خروش وا می‌داشت. نفسش را بیرون داد و برای رفتن به اتاق ستوده قدم گذاشت که ضربه ای به در خورد.

-بیا تو

با دیدن ستوده گفت:

-اتفاقا الان میخواستم...

با دیدن صورت رنگ پریده و حال خراب او حرف در دهانش ماسید. ستوده در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد. سروش سردرگم پرسید:

-چیزی شده ستوده؟

و خواهرش همان دم زیر گریه زد. های های سر داده بود و سروش هاج و واج به او نگاه می‌کرد. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که سروش شوکه شده؛ حتی نمی‌دانست چه کند.

خودش را جمع و جور کرد و درحالیکه به سمت ستوده می‌رفت، دوباره سوال کرد:

-چت شد یهو مغز فندقی؟ کی ناراحت کرده که برم جرش بدم؟
با این حرف ستوده بیشتر از پیش هق هقش بلند شد. صورتش را میان دستانش پنهان کرد و همان طور که به در اتاق تکیه داده بود، روی زمین ولو شد. انگاری زانوهایش دیگر توان ایستادن نداشتند. سروش به قدم هایش سرعت بخشید و کنار خواهرش زانو زد. سر او را در بغل گرفت و دیگر چیزی نگفت تا کمی خودش را خالی کند.

بعد از چند دقیقه ای که گذشت و سروش احساس کرد که ستوده آرامتر شده، سر او را از روی شانه هایش بلند کرد. با دو دست صورت سرخ و گریانش را قاب گرفت و زمزمه کرد:

-بهم بگو چی شده؟ کی اذیت کرده که اینطوری داری گریه می‌کنی؟
ستوده میان هق زدن هایش با صدای لرزانی جویده جویده گفت:
-با... بابا!

اخم های سروش درهم رفت. به ثانیه نکشیده فکرهای درهم و برهم به ذهنش حمله‌ور شدند.

-بابا چی شده؟

-بابا... بابا یه کاری کرده

سروش دستانش را عقب کشید و تشر زد:

-درست حرف بزن ستوده ببینم چی میگی!

خواهرش لحظه‌ای من من کرد و بعد با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. سروش حتی نمی‌توانست تصور کند، هنگامی که لب‌های ستوده از هم باز شوند و از آنچه که پنج سال پیش در تاریکی یک شب زمستانی شنیده است، بگوید، میتواند او را و تمام آرزوهایش را ویران کند!

هر کلمه‌ای که او ادا می‌کرد، سروش یک قدم به پرتگاه نزدیک‌تر می‌شد و هنگامی که ستوده لب‌هایش را بست، به ته دره‌ای سقوط کرد که ماه‌ها پیش از آن درآمده بود! دره‌ای عمیق‌تر، تاریک‌تر با بوی تعفن مرگ!

نفسش بالا نیامد. پلک نزد. حرکت نکرد. شکافی به فاصله کره زمین تا ماه در قلبش ایجاد شد. شکافی که با هیچ چیز پر نمی‌شد. قلبش به سمت ویرانی پیش می‌رفت و خودش به سمت مرگ!

حالش را نمی‌فهمید. مطمئن نبود این تنها یک بهت و تعجب و عاری از هرگونه حس دیگری باشد. در واقع علاوه بر اینکه مات مانده، خشمگین هم بود. غم عظیمی را حس می‌کرد و گیج بود.

همه چیز را پس زد و درمانده پرسید:

- چرا اینارو الان داری بهم میگی؟

ستوده گریان بریده بریده جواب داد:

-ب...بخدا...داجی...م...من...اون...اون موقع نمی فهمیدم چی...چی به
چیه...من که کاوه رو نمی... نمی شناختم...ف..فقط اسمشو...شنیده
بودم...من... من...وقتی داشتی از مامان سوال میپرسیدی تازه
فه...فهمیدم چی شده!

توان سروش تحلیل رفت.به در تکیه داد و با بی حالی نالید:

-وای بابا...وای بابا تو چیکار کردی؟...وای...وای

به سختی نفسی گرفت و پرسید:

-کس دیگه ای هم میدونه؟با کس دیگه ای هم راحت به این قضیه
حرف زدی؟

-نه...جرات نکردم

نفهمید که چکار می کرد.فقط می دانست که باید لباس بپوشد
برود.کلاهش را سرش کرد.سوییچ و موبایلش را برداشت و به ستوده
دستور داد:

-مطلقا با کسی راجع به این قضیه حرف نمیزنی ستوده

از ساختمان بیرون زد و تا پارکینگ دوید و سوار اتومبیلش
شد.همانطور که می راند شماره فرهود را گرفت.

-کجایی؟

فرهود از پشت خط پرسید:

-چیزی شده سروش؟

صدای نازک دختری و در پی آن هیس گفتن پدرش را شنید. عصبی تر از قبل پا روی گاز گذاشت و غرید:

-اون پتیاره رو بفرست بره که برسم از وسط پارش میکنم...توام منتظرم باش

تلفن را قطع کرد و محکم روی داشبورد انداخت. این بار اول پدرش نبود و از خانه مجردی او هم خبر داشت. یک سال پیش تهدیدش کرده بود که اگر این رویه را ادامه دهد، دست مادر و خواهرانش را می گیرد و از او جدا می شوند. فرهود هم قول داده بود که خانه را می فروشد و دیگر به همسرش خیانت نمی کند؛ اما...

ده دقیقه ای گذشت که موبایلش زنگ خورد. حتی نیم نگاهی هم نینداخت اما وقتی برای بار دوم و سوم زنگ خورد بالاجبار گوشی را برداشت.

کاوه بود!

چشمانش را با درد بست. بغض کز کرده توی گلویش را عقب
فرستاد. پیامکی برایش آمد و بلافاصله پیامکی دیگر. ستوده و کاوه
بفاصله چند ثانیه پیام داده بودند.

ستوده نوشته بود:

«داجی کاوه اومد دنبالت گفتم دعوات شده، زدی بیرون. حواست باشه»
و بعد پیامک کاوه را باز کرد:

«kojai?»

همین و دیگر هیچ چیز!

بدون شیطننت و بدون ذره ای محبت. حتی می توانست صورت کاوه را
هنگام فرستادن این پیام تصور کند.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

گریه کرد.

داد زد.

به زمین و زمان فحش داد و روی فرمان ماشین کوبید.

چقدر خوش خیال و احمق بود که فکر میکرد روزگار با او راه

آمده... چقدر بچگانه اندیشیده که زندگی روی خوشش را به او نشان

داده بود!

صد_چهل_چهار

خسته و کوفته با حالی خراب از آسانسور بیرون آمد و به سمت آپارتمان‌ش رفت. در را گشود و کفش هایش را درآورد. حوصله اینکه خم شود و کفش هایش را جفت کند و در جاکفشی بگذارد نداشت. کلاهش را درآورد و سویچ را روی جاکفشی انداخت. نای ایستادن و حتی نشستن را هم نداشت. سرش در مرز انفجار بود و حالت تهوع امانش را بریده بود. چشمانش به شدت درد میکرد به گونه ای که دلش میخواست دست ببرد و آن ها را از حدقه دریاورد. یک ساعتی میشد که چشم راستش فقط سفیدی می‌دید و برای دیدن هر چیزی که در سمت راستش قرار داشت، باید سرش را می‌چرخاند و با چشم دیگرش به آن نگاه میکرد.

پا کشان و در تاریکی به سمت راهرو رفت، فقط می‌خواست هرچه زودتر خودش را به اتاق خوابش برساند و چشمانش را کمی ببندد، هرچند که مطمئن بود قرار نیست خواب به چشمانش راه پیدا کند!

در آستانه راهرو بود که صدایی از پشت سرش شنید:
-تا الان کجا بودی؟

قلب از کار افتاده اش ناگهانی و تند تند در سینه اش تپید. فوراً چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. در تاریکی روی مبل تک نفره ای نشسته بود و سیگار دود می‌کرد!
چطور متوجه آتش سیگارش نشده و با خیالی راحت راهش را به طرف اتاقش کج کرده بود؟

جوابی که نداد، کاوه مجبور شد دوباره بگوید:
-به نفعتی که حرف بزنی سروش وگرنه تضمین نمیدم بعدش همینقدری که الان اروم، اروم بمونم!
چهره اش را نمی‌دید، اما لحن خشن و سردش گویای حال درونش بود. سروش نفسی گرفت. باید چکار می‌کرد؟ باید همین حالا به همه چیز پایان می‌داد؟ به همه چیز؟

قلبش با این فکر فشرده و هزار تکه شد. بغض چنگال های بلندش را در گلویش فرو کرد و تا توانست خراشش داد.

تنها توانست دو کلمه را به زحمت از حنجره اش بیرون براند:
-بیرون بودم

کاوه پوکی به سیگارش زد و گفت:

-میدونم بیرون بودی...دارم ازت میپرسم کجا بودی سروش...درست جوابمو بده!

باید همین حالا تخم هر چیزی که در دلش کاشته را بیرون می کشید و پرتش میکرد جایی که تا فرسنگ ها از زمین دلش دورتر باشد؛ که یک وقتی هوس سبز کردن و روئیدن دوباره نکند.

بغضش را به بدبختی پس زد و با عصبانیت غرید:

-اولا به تو ربطی نداره من کجا میرم و چیکار می کنم..دوما تو چیکاره منی که بخوای بازخواستم کنی؟

ری اکشن کاوه را نمی دید اما با شناختی که از او داشت مطمئن بود یک تای ابرویش را بالا داده و پوزخندی روی لب هایش نشسته!

کاوه سیگارش را در زیرسیگاری له کرد و با آرامش از روی مبل برخاست. درحالی که به آرامی قدم برمیداشت و به طرف سروش می رفت، زمزمه کرد:

-اون وقتی که منو توی سرداب بوسیدی چیکارت بودم؟!..یا وقتی یه شب تا صبح روی یه تخت کنارم خوابیدی من برای تو چی بودم؟!...الان تازه یادت افتاده من هیچ کارتم؟!...من؟

من آخر را با تاکید بیشتری ادا کرد. مکثی کرد و باز ادامه داد:
-واقعا هنوز نفهمیدی من چیکارتم یا باید یه جور دیگه ای بهت تفهیم کنم؟!...هوم؟

از لحن سرد و خشک کاوه که زمزمه وار ادامه شد لرزش گرفت. نه آنکه ترسیده باشد، نه...به این دلیل که زمستان کاوه خیلی وقت پیش رخت بسته و رفته بود و حالا...

حالا انگاری برگشته و شاید برای همیشه هم بماند!
جوابی برای سوالات کاوه نداشت، شاید هم داشت اما زبانش کار نمی کرد. مغزش هم کار نمی کرد. هیچ چیزی در تن و روحش درست کار نمی کرد.

کاوه که سینه به سینه اش ایستاد، نفسش بند آمد.
-نمیخوای جواب هیچ کدوم از سوالامو بدی سروش؟

با تن صدای ضعیفی پرسید:

-چی میخوای بدونی؟

-کجا بودی؟

نفسش را به سختی بیرون داد.

-بیرون

-کدوم بیرون؟

چطور می توانست این همه آرام باشد، درحالیکه خودش داشت جان می کند!!

-توی خیابون بودم

صدای هوم گفتن کاوه را شنید و به این فکر کرد که چطور او را دست به سر کند؟!

چطور کاوه را برای همیشه براند؟!

اصلا می توانست او را از خودش براند؟!

-گوشیت چرا خاموش بود؟

دروغ گفت:

-باطریش تموم شد

-گوشیتو بده!

اینبار نفسش کامل قطع شد. دست کاوه بالا آمد و در همان تاریکی مقابل سروش قرار گرفت. سروش که حرکتی نکرد، دست بالا آمده اش را توی جیبش کرد و با بهتی نمایشی گفت:

-عجب!... پس دروغ گفتم بلدی!

آب دهانش را قورت داد، اگر بیشتر از این سرپا می ایستاد قطعا از حال می رفت. تمام تلاشش را کرد که سروش قلدر همیشگی باشد.

-خودم خاموشش کردم...خب که چی؟

-تو استعداد عجیبی توی خورد کردن اعصاب من داری سروش زند

الان اعصابش خرد شده بود؟!

اعصابش خرد شده بود و این همه با آرامش مزخرفی حرف می زد؟!

-برو بیرون می خوام تنها باشم

چرخید و قدم برنداشته بود که بازویش اسیر حلقه انگشتان محکم کاوه شد.

-چه مرگته؟

پس بالاخره توانسته بود سد سخت و سرد بی تفاوت کاوه را درهم بشکند.

-من هیچ مرگیم نیست...

کاوه کلمات را از میان دندان هایش جوید:

-میدونی چرا از دروغ شنیدن بدم میاد؟!...چون میفهمم داره بهم

دروغ میگه و وقتی میخواد باورش کنم باعث میشه به شعورم توهین

شه...یه لطفی به هردومون بکن سروش...به شعورم توهین نکن و دروغ

تحويلم نده

سعی کرد بازویش را از دست کاوه بیرون بکشد اما موفق نشد. با
لجبازی غرید:

-می‌خوام تنها باشم

-اول به سوالای من جواب میدی بعد من تصمیم میگیرم که تنها
بمونی یا نه

کاش می‌توانست همین جا روی دو زانو فرود بیاید و های های
بگرید. کاش کمی و تنها کمی ضعیف بود تا تحمل این همه رنج برایش
راحت تر می‌شد! مثلاً اگر آدمی ضعیف می‌بود، می‌توانست فرار کند یا
یک گوشه کز کند، اشک بریزد، گله کند و به زمین و زمان فحش
بدهد. آدم های قوی اما وقت برای این چیزها ندارند. آن ها رودرروی
مشکلات قرار می‌گرفتند و بدنبال چاره می‌گشتند. برای همین شبیه
سروش بودن کار هرکسی نبود!

نفهمید کی دست کاوه روی کلید برق رفت و هالوژن های سقف راهرو
را روشن کرد. دیدنش در نور نقره ای هالوژن ها سخت تر از چیزی بود
که تصور می‌کرد. دیدن چشمان آبی اش شبیه مشت محکمی بود که
توی شکمش فرود آمده باشد. دردناک و غافلگیر کننده...

قبل تر چه فکری کرده بود؟

اینکه بذر محبتش را از توی خاک دلش بیرون بکشد؟!!

نه... این مرد با چشم‌های آبی اش توی روح و پوست و رگ و پیاش
ریشه دوانده بود. با ریشه های عشقی که تا عمق وجودش رشد کرده
چه باید می کرد؟!

نگاهش را تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت. انگشت اشاره و شست
کاوه زیر چانه اش نشست و مجبورش کرد سر بلند کند.

-رفتم عمارت دنبالت... ستوده با چشمای گریون گفت دعوا کردی و از
خونه زدی بیرون... پرسیدم با کی دعوات شده گفت مامانت... نیازی به
دودوتا چهارتا کردن و فکر کردن نداشت تا بفهمم داره دروغ
میگه!... شاید اگه اسم باباتو میاورد بیشتر باورم می شد

-دروغ نگفته... واقعا با مامانم دعوا شده

کاوه چشم ریز کرد و پرسید:

-سر چی؟

-ازش پرسیدم سارا کیو دوست داشته

انگشتان کاوه از زیر چانه سروش عقب نشینی کردند. با همان لحن پر
از سوظنش گفت:

-خب؟

سروش به سردی لب زد:

-بهت میگم کیه ولی شرط داره!

یک لنگه ابروی مرد بالا رفت.

-چه شرطی؟! -

-که بذاری و بری!

لحظه ای دو ابروی کاوه بهم نزدیک شدند و بعد از هم فاصله گرفتند. سکوت کرد و به چشمان سروش خیره شد. خوب متوجه جمله دو پهلوی سروش شده بود. آنقدری باهوش بود که بفهمد. پوزخندی زد و گفت:

-پس علاقه ای به شنیدنش ندارم

قلب مرده اش تاپ تاپ زد. بعد او میخواست این مرد را رها کند؟ خنده دار بود. او برای این مرد میمرد آنوقت میخواست رهایش کند؟ انهم وقتی که اینطور با چشمان تخسش چشم دوخته به او و از دانستن چیزی که برایش از سروش خواهش کرده، میگذشت؟! -

چشم های سروش تا جایی که امکان داشت از هم باز شد.

-چشماتو واسه من گرد نکن... فقط بهم بگو چی باعث شده ساعت ۳

صبح بیای خونه خودتو نه عمارت اونم با چشمای قرمز پف کرده

لعنت به او... متوجه شده بود که گریه کرده!

-سرم درد می کنه همین

-اگه بهت بگم آی کیوم چنده دیگه جرات نمیکنی تو چشم زل بزنی
و دروغ تحویل بدی!

چرا دست از سرش بر نمی داشت؟ چرا راحتش نمی گذاشت؟
این پرسش و پاسخ از تحملش فراتر بود؛ به همین دلیل قدمی عقب
گذاشت و گفت:

-سارا عاشق کاوه بوده... کاوه پسر پروین خانم و هدایت خان
برای اولین بار از ورودش به خانه او کاری کرده بود که کاوه خشکش
بزند. نمیدانست مرد روبرویش به چه می اندیشد، نمیخواست هم
بداند. یک قدم دیگر هم به عقب برداشت که کاوه یک تک کلمه را
پرسشی ادا کرد:

-خب؟

او فهمیده یک چیزی اشتباه است و فروش امکان نداشت که لب به
سخن بگشاید. او تصمیمش را گرفته بود و خانواده اش را انتخاب
کرد. خوب می دانست تبعات انتخابش چه در پیش دارد. خوب
می دانست کاوه و عشقش را از دست خواهد داد؛ اما...

-همین... چیز دیگه ای نیست

کاوه یک قدم بسویش برداشت و خوب قهوه ای های فروش را از نظر
گذراند.

-به چشمت اعتماد کنم یا زبونت؟

لعنت به قهوه‌ای هایش که دروغش را آشکار کرده بودند! دهن باز کرد
که کاوه دوباره گفت:

-قبل از جواب دادن حواست باشه که دروغ و پنهون کاری خط قرمز
رابطه‌هام با آدمای دوروبرمه!

کاش همانجا می‌مرد. کاش می‌مرد تا مجبور نمی‌شد به مرد زندگی اش
دروغ بگوید. کاش همه این‌ها یک خواب می‌بود و کاش هیچ گاه به
عنوان فرزند فرهود بدنیا نمی‌آمد!

با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد، جواب داد:

-به زبونم

مرد...بخدا که همان دم مرد!

کاوه سکوت کرد. ابی هایش به جلوی پایش خیره شدند. شبیه کسی
بود که داشت تصمیم می‌گرفت. تصمیمی که آن مرد قدرتمند چند
دقیقه پیش را سرافکنده و به زیر کشانده بود!

بعد از سکوتی طولانی سرش را بالا آورد و با دریایی آرام شده که
دختر را هدف گرفته بود گفت:

-باشه...قبول می‌کنم...اگه تو میگی پس درسته

وای...وای از این مرد که با هر کلمه و هر نگاهش او را می‌کشت. کاش این همه با ملاحظه نبود. کاش باورش نمی‌کرد. کاش برود و بگذارد تا در تنهایی برای خودش و عشقش سوگواری کند. کاش برود اما نرفت و به جایش نیم قدم دیگر جلو رفت.

–یه بار بهت گفتم جات کجاست...برگرد سر جات!

سروش مات ماند. کاوه می‌دانست که او دروغ گفته است و با این حال باورش کرد؟ باورش کرد و او را به آغوشش دعوت کرد؟ بغض به گلویش چنگ زد. کاسه چشمانش می‌رفت که پر شود و چکه چکه سر ریز شوند.

–بهش فکر نکن **beastie**

بریده و نجواگونه پرسید:

–به چی؟

کاوه انگشت اشاره اش را بالا برد و دوبار به آرامی روی پیشانی سروش ضربه زد.

–به هرچی که اینجاست...جایی که پای دلت وسطه فکر نکن

و سروش ماند و یک دنیا فکر پشت سر گذاشته‌ی قبل از نیم قدمش! نیم قدمی که جلو رفت، دستانی که چنگ زد پیراهن مرد

را، پاهایی که روی نوک بلند شدند و لب هایی که روی لب های کاوه نشستند!

تمامشان در صدم ثانیه اتفاق افتاد و بوسه اش بیش از دقیقه ها! جوری کاوه را بوسید که برای تمام نبودن های او ذخیره داشته باشد. اصلا هم اشک هایی که از لای چشمان بسته اش سرازیر می شد، اهمیت نداشت!

وقتی بالاخره لب هایش را از روی لب های کاوه برداشت و سرش را عقب کشید، تازه فهمید که چرا او همراهی اش نکرده. کاوه را جوری مات کرد که حتی نفهمیده کی کیش شده بود. او همیشه کیش و مات لب های دختر روبرویش بود.

سروش با پشت دست فوراً اشک هایش را زدود و بدنش را چرخاند تا از او دور شود. تا با ذخیره اش چند صباحی نفس بکشد که دست کاوه دور کمرش حلقه شد و او را محکم به سینه اش سنجاق کرد. دست چپش گونه و سر سروش را گرفت. گردنش را کج کرد و سروش را جوری بوسید که انگار هرگز نبوسیده است. جوری از لب های دختر کام گرفت که انگار سال ها تشنه کام گرفتن از لبانش بوده است. نه عاشقانه بود و نه خشن... شاید چیزی ما بین این دو و شاید هم چیزی که با کلمات توصیف نمی شد!

دختر را چرخاند و او را به دیوار چسباند. دو دستش اینبار صورت
سروش را قاب گرفتند. هرچه بیشتر یکدیگر را می‌بوسیدند، تشنه‌تر
می‌شدند.

اینکه لب و پوست دور و بر لب‌های سروش بخاطر زبری ته ریش کاوه
سوزن سوزن می‌شد و می‌سوخت اهمیتی نداشت. اینکه امکان داشت با
لب‌های کبود و متورم تا چندین ساعت سر کند مهم نبود. اینکه آنقدر
ایستاده بودند که پاهایش درد گرفته بود هم اهمیتی نداشت. در آن
لحظه فقط کاوه مهم بود و عشقی که از طریق یک بوسه داشت
خرجش می‌کرد!

انگشتانش خودکار و خودآگاه روی دکمه اول پیراهن مشکی کاوه
نشست و فرز بازش کرد. دستش که روی دکمه دوم نشست کاوه فوراً
خودش را عقب کشید و مبهوت به سروش زل زد. مردمک‌هایش بین
چشمان و انگشتان جا مانده روی دکمه‌اش چندین بار رفت و آمد.

سوال نپرسید، چیزی نگفت و تنها چشم دوخت به قهوه‌ای‌های
دختر. با همان نگاه هم حرفش را زد و سوالش را پرسید. سروش هم
بجای استفاده از هر واژه‌ای دست بکار شد و دکمه دوم پیراهن مرد را
باز کرد. سراغ دکمه سوم که رفت، این کاوه بود که میچ سروش را گرفت
و او را پشت سر خودش به اتاق خواب برد!

صد_چهل_پنج

-نمیخورم دیگه کاوه...ولم کن

لقمه را پس زد و فرزند از جایش برخاست؛منتها کاوه از او هم فرزندتر بود و مچش را گرفت و بطرف خودش کشاند.او را روی پایش نشانید و پاهای برهنه دختر را بین پاهای خودش قفل کرد.

لقمه را به سمت دهان سروش برد و گفت:

-آ کن عمو ببینه!

سروش از خنده ریشه رفت.

-پریم دیگه...جا ندارم

کاوه یک تایی ابرویش را بالا برد و با شیطنت لب زد:

-جا که داری هنوز...دیشب نشونم دادی!

سروش ابتدا متوجه منظور کاوه نشد اما لبخند مودیانانه مرد پیش چشمانش باعث شد از خجالت گونه هایش سرخ شود و از آنجایی که او سروش زند بود محکم و با تمام قدرت مشتش را به بازوی کاوه کوباند، جوری که از درد اخش در بیاید.

اخم کرد و انگشتش را به نشانه تهدید بالا آورد.

–دفعه بعدی که حرفای خاک بررسی بزنی چشمای...

نگاهی به چشم های زیادی جذاب کاوه انداخت و از آنها صرف نظر کرد و ادامه داد:

–چشمات نه...چشماتو دوست دارم...آم

درحالیکه می اندیشید سایر اجزای صورت او را از نظر گذراند.دانه به دانه و با حوصله...

کاوه از این حرکت سروش خوشش آمد و صورتش را کامل به طرف او گرفت تا یک قسمت را انتخاب کند.در آخر تنها صدای آه کشیدن سروش بود که بلند شد و با مکث گفت:

–از صورتت صرف نظر میکنم ولی دفعه بعد جوری میزنمت که دیگه با این اعتماد به نفس بی تربیتی نکنی!

کاوه تک خنده ای زد.

-اگه قرار باشه هربار که شیطونی کنم پاره‌ام کنی ترجیح میدم صبر کنم تا خودت پیش قدم بشی!

سروش تا بناگوش سرخ شد. هرطور هم به قضیه نگاه میکرد، نمی‌شد که خجالت زده نشود؛ چرا که تهش او بود که کم می‌آورد. دست خودش هم نبود، او حالا با وجهی از خودش مواجه شده که سال‌ها خفه‌اش کرده بود. وجه دخترانه‌ای که هربار و با دیدن کاوه نمود پیدا می‌کرد. مهم نبود که چقدر رفتارش مردانه و از نظر زنان دیگر حتی وقیحانه بنظر می‌رسید، خودش که می‌دانست ته وجودش دخترکی کز کرده اگرچه متفاوت از دخترکان دیگر؛ اما با وجه‌های کمی مشابه همیشه و در تمام این سال‌ها وجود داشته است! دخترکی که از به یاد آوردن شب گذشته قلبش تند می‌زد و از شیطننت کاوه لپ‌هایش گل می‌انداخت. کاریش هم نمی‌شد کرد!

کاوه با دیدن شرم سروش که برایش به شدت تازه و لذت بخش بود او را به سینه برهنه‌اش چسباند و اجازه داد صورت دخترک میان گردنش گم شود.

اتفاقی که شب قبل برای هردویشان رقم خورده بود، چیز کمی نبود یا لاقل برای سروش کم نبود.

با تمام عطشی که نسبت به کام گرفتن از تن سروش داشت اما شب گذشته کاملاً با ملایمت برخورد کرده بود. تمام مدت جوری رفتار می‌کرد انگار سروش جواهری ارزشمند است که اگر از دستش سر بخورد می‌شکند. تمام صبح را نگرانش بود و هر چند دقیقه یک بار حالش را پرسیده بود، جوری که در آخر سروش به ستوه آمد و قسم خورده بود که حالش خوب است و نیازی نه به پزشک دارد و نه این همه دل نگرانی!

موهای سروش را درست مثل هنگامی که در آغوش هم دراز کشیده بودند، نوازش کرد. آرام و با حوصله، با عشق و خواستن! گیسوانش را بوسید و همین هم باعث شد کمی از گرفتگی عضلات دخترک کاسته شود و اینطور بنظر بیاید که حالا کمی آرام گرفته است. با این حال سرش را از میان گردن کاوه جدا نکرد.

مأمنی پیدا کرده بود، هر چند موقت، هر چند کوتاه مدت اما از همان اندک زمانی که داشت هم می‌خواست نهایت استفاده را ببرد. برای اولین بار در زندگی اش می‌خواست خودخواه باشد و کاوه را خودخواهانه برای خودش داشته باشد. اگرچه می‌دانست زمانی که حقیقت آشکار شود او برای همیشه خواهد رفت و شاید نه تنها کاوه را که همه را از دست بدهد؛ اما باید از فرصت کوتاهش برای زندگی کردن

استفاده می کرد. باید به اندازه تمام سال های قبل از حضور کاوه و بعد از رفتن کاوه خاطره جمع می کرد، لذت می برد و زندگی میکرد. این حق را به خودش می داد. روزگار این را به او بدهکار بود!

با صدای زنگ موبایل کاوه بالاخره سرش را از روی شانه برهنه او برداشت. با دیدن نام «مامان جان» روی صفحه چینی به دماغش داد و با دلهره لب زد:

-فهمیده... مطمئنم که فهمیده

کاوه لبخندی زد و آیکون سبز را لمس کرد.

-جانم مامان جان؟

سروش سرش را کنار گوش کاوه جایی که موبایل به آن چسبیده بود، برد و صدای خانم بزرگ را شنید.

-آپارتمان سروشی؟

-بله عزیزم

غرش خانم بزرگ از پشت تلفن باعث شد هر دو نفرشان خنده ریزی بزنند.

-قرار بود فقط مطمئن بشی حالش خوبه، نه اینکه شبو اونجا صبح کنی

کاوه تایید کرد و خانم بزرگ عصبانی تر از قبل پرسید:

-با این وقاحت حرف منو تایید نکن کاوه...سروش الان کجاست؟
کاوه نگاهی به سروش که در بغلش بود انداخت. مکشش که طولانی
شد، همه چیز را فهمید. خودش را عقب داد و با التماس به کاوه خیره
شد. دستان و سرش به چپ و راست حرکت کردند تا او برای یک بار
هم که شده صداقت مسخره اش را کنار بگذارد.

-تو بغلمه مامان جان

سروش با درماندگی چشمانش را روی هم فشرد. از آن فاصله هم
صدای جیغ جیغ مادر بزرگش را می شنید که داشت تهدیدش می کرد.
-مگه بهت نگفتم اگه انگشتت به سروش بخوره از هست، نیستت
میکنم؟

کاوه با حالت بامزه ای آه کشید و جواب داد:

-چرا گفته بودین!

-نمیتونستی دو هفته فقط خودتو نگه داری؟...اینقدر برات سخت بود
که بهش دست نزنی بی غیرت؟! فکر میکردم مغزت توی سرته نه زیر
شکمت!

سروش از اینکه می دید تمام کاسه و کوزه ها سر کاوه شکسته قلبش
فشرده شد. در واقع کسی که برای هم خوابگی پا پیش گذاشت او
بود، نه کاوه!

کاوه همیشه مراقب بود دست از پا خطا نکند. همیشه حواسش بود که شیطنت هایش رنگ و بوی عمل به خودش نگیرد. او کسی بود که در حالت مستی هم در کنارش احساس امنیت می‌کرد و حالا...

حالا انگ بی غیرتی و بی قیدی بر پیشانی اش مهر کردند! این بی عدالتی را نتوانست تحمل کند، موبایل را از دست کاوه قاپید و گفت:

-من خواستم اینو نه کاوه... من پیش قدم... ناگهان موبایل از دستش گرفته شد و مردمک هایش که به آبی های کاوه وصل شد، موج خشمی بود که به تنش ضربه زد. دوباره شد همان کاوه شب قبل پیش از بوسه‌شان... به سردی زمزمه کرد:

-یک بار دیگه همچین مزخرفی از دهنِت دربیاد نه من نه تو سروش بعد درحالی‌که موبایل را کنار گوشش می‌برد، کف دستش روی سر سروش نشست و با فشار اندکی سر او را کنار گردنش برد و به شانه اش تکیه داد. گیسوان دختر را نوازش کرد و به پشت خطی اش گفت:

-بخشید مامان جان... داشتن می‌گفتین

سروش مانده بود از لحن توبیخ گر کاوه دلخور شود یا از محبت دستان
نوازش گر او دلش غنچ رود؟!

با این مرد همیشه احساساتش بهم می پیچید و تهش آتش شلم شوربا
درست می شد!

خانم بزرگ بعد از مکثی طولانی به حرف آمد:

–میا اونجا

–قدمتون سر چشم

موبایل را قطع کرد و سروش را به خودش فشرد.

تقریباً دو ساعت بعد خانم بزرگ و پروین خانم سر رسیدند. هر دو ابتدا
به سراغ سروش رفتند و حال او را جویا شدند. جمیله خانم دیگر
عصبانی نبود و با محبت کنار رختخوابش نشست. به او توصیه هایی
کرد که باعث شد سروش گردنش را تا جایی که امکان داشت به زیر
افکند. پروین خانم در آشپزخانه تدارک کاجی دید و در این مدت خانم
بزرگ و کاوه در اتاق مهمان با یکدیگر گپ و گفت داشتند.

کاسه کاجی را که به دستش دادند، جوری شرمنده شده بود که دلش
میخواست زمین دهن باز کند و او را به اعماق خودش بکشانند!

خانم بزرگ و پروین خانم با آن دو درست شبیه تازه عروس و دامادها رفتار میکردند و این موضوع هم باعث نشد که سروش از شرمندگی بیشتر از یک جمله حرف بزند.

تمام مدت سکوت کرده بود و اگر مجبور بود حرفی بزند، تنها یک تک کلمه را بکار می‌برد. کاوه چسبیده به او روی کاناپه نشسته و در کمال گستاخی حتی دست او را هم گرفته بود.

پروین خانم مدام با لبخند دندان نمایی «ماشالله ماشالله» به نافشان می‌بست و به خانم بزرگ می‌گفت:

—چقدر بهم میان جمیله

و بعد خانم بزرگ با لبخند محوی سر تکان می‌داد.

جمیله خانم اجازه یک شب دیگر ماندن کاوه کنار سروش را با شرط و شروط صادر کرد. آن هم به این دلیل که سروش بعد از اتفاق شب گذشته دلگیر یا حس بدی به او منتقل نشود.

پس از رفتن دو زن کاوه از سروش خواست که از خانه بیرون بزنند، تا کمی حال و هوایشان عوض شود. برای شام به دربند رفتند و کاوه با شوخی هایش خنده به لب های سروش آورد. بعد از آن به پل طبیعت رفتند و کنار یکدیگر و درحالی‌که قدم می‌زدند، دست هم را گرفته بودند.

سروش شکایتی نداشت؛ با اینکه احساس خستگی می‌کرد اما دلش میخواست در تمام تهران با کاوه خاطره داشته باشد و با یکدیگر خاطره بسازند!

-مرسی که آوردی منو بیرون

کاوه آه کشید و گفت:

-اگه به من می‌بود ترجیح میدادم خونه بمونیم

سروش با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

-پس چرا اومدیم بیرون؟

-چون مامان جان دستور اکید صادر کردن که اگه یه بار دیگه دستم

بهت بخوره، پشت گوشمو دیدم، تورم دیدم

سروش بلند بلند خندید. برخلاف مردهای دیگر درماندگی‌های این

چنینی کاوه او را به شدت با نمک می‌کرد. به خصوص هنگامی که آه می‌کشید.

-عجب... پس اومدیم بیرون که با من تو خونه تنها نباشی و خسته بشی!

-در واقع اومدیم که تو خسته بشی تا وجدانم منو از انجام هرگونه

عمل شنیع منع کنه!

ادبیات کاوه باز هم خنده سروش را بلند کرد و کاوه ادامه داد:

-تا قبل از اینکه بهت دست بزنم می‌تونستم خودمو نگه دارم ولی الان... الان مزهات رفته زیر دندونم... الان حتی سخت تر از قبل میتونم جلوی خودمو بگیرم... البته اگه بتونم بگیرم

سروش از شنیدن اعتراف کاوه دلش هری پایین ریخت. احتمالا یکی از شیرین ترین اعتراف های دنیا به حساب می‌آمد! کمی که در سکوت قدم زدند، سروش سوال کرد:

-چرا مادر جون میگی مامان؟

کاوه با مکثی طولانی جواب داد:

-چون بوی سارا رو می‌ده!

سروش دیگر چیزی نگفت؛ اما خیلی خوب متوجه شد که خانم بزرگ برای کاوه «مامان» بود و گلاره «مادر»!

همین خودش خیلی چیزها را معلوم می‌کرد!

کاوه که فرمان بازگشت به اتومبیل را صادر کرد، سروش با خوشحالی پذیرفت. دلش می‌خواست با کاوه تنها در خانه بماند و بعد شاید کمی شیطنت به خرج بدهد و خودداری کاوه را محک بزند!

در ماشین که نشستند سروش با به یاد آورد چیزی پرسید:

-فردا شب چه خبره راستی؟

کاوه سرش را به طرف سروش چرخاند و آبی هایش را به قهوه ای های
سروش کوک زد.

نگاه کاوه یک جور عجیبی رنگ عوض کرد، نه از آن نگاه هایی که
بترسانندش...نگاهش لرزه ای به اندازه نه و شش دهم ریشتر بر قلبش
نشاند و بزرگ ترین زمین لرزه جهان شد!
-پای درخت افرا... فردا شب...اون موقع بهت می‌گم

صد_سی_هفت

به جعبه بزرگی که لباس مجلسی شبش در آن گذاشته شده، زل زده
بود. از هنگامی که در جعبه را باز کرده، همانطور آنجا ایستاده بود. زمان

از دستش در رفته و پاهایش سوزن سوزن می‌شد؛ اما هیچ کدام اهمیتی نداشت. اینکه باید با این لباس زنانه چه می‌کرد، مهم بود! او هیچ علاقه‌ای به پوشش دخترانه نداشت و با این حال می‌دانست که باید به دخترک درونش فرصت می‌داد. باید به خودش اجازه میداد تا بین چیزی که مجبور به داشتنش شده و ماهیت وجودش یکی را انتخاب کند.

لب به دندان گرفت و چنگی به موهایش زد. اگر بنا بر پوشیدن این سرهمی سفید بود، ترجیح میداد به خاطر خودش آن را تن کند، نه کاوه!

دست برد و سرهمی را از درون جعبه برداشت که متوجه شد کتی به همان رنگ و همان جنس پارچه هم داخل جعبه قرار داشت. سرهمی‌اش بدون آستین و کاملاً اندامی که از روی کمر جذب و بین سینه کمرش کاملاً باز بود. کت یقه بلیزر با سرشانه‌های ایستاده‌ای داشت و دو دکمه‌اش هم سفید بود.

نگاه کردن به آن هم استرسش را بیشتر میکرد چه برسد به پوشیدنش و جولان دادن با آن در عمارت، میان چشم‌های گرد شده خانواده‌اش!

او حتی ایده و ابزاری برای حداقل یک دختر ساده بودن را نداشت و
واقعا چرا فکر می کرد که می توانست باشد؟

روی لبه تخت نشست و آرنج هایش را روی ران هایش قرار داد و
صورتش را میان لباس پنهان کرد.

وقتی برای درماندگی نداشت و با صدای بلند به خودش تاکید کرد:
-از پشش بر میام...از پشش بر میام...من سروش زندم و از پشش بر
میام

مرتب این را به خودش تذکر داد و محکم از جا برخاست. او پیش تر
ستوده، ستایش و ستاره را هنگام آماده شدن برای جشن ها و میهمانی
ها دیده بود.

قرار نبود امشب یکی از آن جشن ها و یا میهمانی های بزرگ در
عمارت برگزار شود. منتها همه اعضای زند حضور داشتند چرا که خانم
بزرگ می آمد و کاوه... کاوه!

کاوه چه گفته بود؟

اینکه او را کنار افرا خواهد دید؟

لبش را به دندان گرفت و هیجان زده دور خودش چرخید که ناگهان
در اتاقش باز شد.

-بیا داجی خانم بزرگ...

ستایش با دیدن سروش وسط اتاق و لباسی که در دست داشت، خشکش زد. مردمک هایش میان سرهمی سفید و صورت شکفته سروش رفت و آمد. خیلی دو دو تا چهارتایش طول نکشید تا به نتیجه برسد. ابروهایش درهم شد و گفت:

-اون چیه؟

سوالش احمقانه بود چرا که خیلی خوب هم این را می دانست؛ اما نیاز داشت رابطه سروش و آن سرهمی را درک کند؛ حتی اگر خودش آن را فهمیده باشد! سکوت سروش را نمی دانست پای چه چیزی بگذارد؛ بنابراین دوباره پرسید:

-مال کیه؟

بازهم سکوت عایدش شد و سروشی که انگار اصلاً نمیشناختش!

-میخوای امشب اونو بپوشی؟

سروش مردد تایید کرد و همین باعث ترکیدن ستایش شد. انگار تمام این مدت یک بمب ساعتی بوده که این ور و آن ور میرفته تا بوقتش منفجر شود!

-معلوم هست داری چیکار می کنی؟ میخوای دختر بشی؟ مگه نمیگفتی از این ادا و اطوارا خوشت نمیاد... الان چه خبر شده که با موهای بلند

این طرف و اون طرف میری و شبیه دخترا میپوشی؟ اصلا... اصلا مگه تو نمیگفتی پسری؟

سروش با چشم های غمگین به طغیان خواهرش زل زد. دستش روی پارچه سفید سرهمی مشت شد. سعی کرد خواهرش را بفهمد و با ملایمت برایش توضیح دهد.

-همچین چیزی نیست ستی... فقط می خوام یه دوره کوتاه امتحانش کنم

ستایش با خشم جلو آمد و جیغ جیغ کرد:

-چه دلیلی داره که بخوای دختر بودنو امتحان کنی؟ کی بهت گفته اصلا دختر بودن بهت میاد؟

بعد سرهمی را از میان دست سروش بیرون کشید و به گوشه ای پرتش کرد. نگاه سروش تا زمانی که ستایش دوباره به حرف در نیامد، از روی سرهمی سفیدش که روی پارکت افتاده، ثابت ماند. انگار کسی به دخترکش سنگ زده و سرش را شکسته باشد، دلش ریش شد. دلش خون شد!

-تو فکر کردی شبیه من یا ستوده ای؟ واقعا اینجوری فکر کردی که میخوای موهات بلند بمونه و اُورال بپوشی؟

تک تک کلمات ستایش قلبش را جریحه‌دار کرد. تک تک کلمات
ستایش روحش را زخمی کرد. مردمک هایش را به جلوی پایش دوخت
و صدایش را صاف کرد:

-تو راست میگی...

-چی چی رو راست میگه؟

سروش نگاهش را از پارکت کند و به پشت سر ستایش وصل
کرد، جایی که ستوده با قیافه عصبی و صورت سرخ شده ایستاده بود.
-هرچی من منتظرم یه چیزی بگی، توام ساکتی که خانم سوار بگیره
ازت!

ستوده همانطور غر زنان حرکت کرد و کنارشان قرار گرفت. بازوی
ستایش را گرفت و او را با خشونت به سمت خودش متمایل کرد.
-کی قراره زر زرات تموم شه ستی؟ به تو چه ربطی داره که سروش
بخواد دختر باشه یا پسر؟ اصلا مگه سروش پسره که بخواد پسر
بمونه؟

-کسی با تو نبود که خودتو انداختی وسط؟

سروش برای آنکه بحث بین دو قلوها بالا نرود، مداخله کرد و رو به
ستوده با آرامش گفت:

-خودم حلش می‌کنم مغز فندقی

لبخندی به رویش پاشاند و دست ستایش را گرفت و او را کنار خودش روی تخت نشانده. چهره ستایش هنوز هم درهم بود و سروش با نوازش کردن دستانش سعی کرد کمی آرامش به او منتقل کند.

-من بهت حق میدم ناراحت باشی یا حتی عصبانی... بهت حق میدم دوست نداشته باشی شبیه تو یا بقیه دخترها لباس بپوشم... تو دلت میخواد من همون جوری که همیشه بودم، بمونم... فقط...

مکثی کرد و پلک هایش را روی هم فشرد و باز به حرف آمد:

-فقط اینکه من خودم نمی‌دونم چی می‌خوام... نمی‌دونم چی هستم یا کی هستم... تنها چیزایی که از خودم می‌دونم اینه که شماها رو دوست دارم و می‌خوام ازتون مراقبت کنم. شماها مهمترین آدمای زندگی منید...

ستایش دستانش را پس کشید و با بداخلاقی گفت:

-چجوری میخوای ازمون مراقبت کنی وقتی میخوای دختر باشی؟

سروش با درماندگی لب تر کرد و جواب داد:

-اگه دختر باشم یعنی دیگه نمیتونم سروش بمونم؟ دیگه نمیتونم مراقب شماها باشم؟ این همه سال واقعا فکر کردی پسر بودم که ازتون مراقبت کردم؟

ستایش انگار به یکباره فرو ریخت. شاید هم خودش نه...بتی که از
سروش ساخته بود، تکه تکه شد و جلوی چشمانش ریزش کرد! با
صدای ضعیفی لب زد:

-نبودی؟

مرد تا جواب بدهد:

-نه...نبودم...فقط ادای پسر بودنو درمیاوردم...ادای چیزی که نبودمو

-یعنی...یعنی الان باید سارا صدات بزнім؟

غمی که در کلام ستایش نشسته بود، شبیه غم عزیز از دست داده
بود. انگار سروش مرده و یک نفر دیگر جایش سبز شده. کسی به اسم
سارا که حتی برای خودش هم غریبه بود!

-نه...من سروشم و سروش هم میمونم... اینو هیچ وقت فراموش نکن
عتیقه...قرار نیست عوض بشم...همون جوری که هستم میمونم...ولی
نیاز دارم بفهمم واقعا چی می‌خوام...نیاز دارم درکم کنی و بهم این
فرصتو بدی

ستایش با چشمان درشت و مشکی اش غمگانه به او زل زد. انگار
داشت فکر میکرد و تصمیم می‌گرفت که چه جوابی بدهد. اشک که در
چشمانش حلقه زد با صدای بغض آلودی گفت:

-من...من نمی‌خوام از دستت بدم داجی...تو تنها کسی هستی که ما داریم.اگه...اگه تو نباشی کی از ما مراقبت کنه؟کی حواسش بهمونه؟
سر ستایش را در آغوشش گرفت و توی گوش خواهرش زمزمه کرد:
-من همیشه هستم...من همیشه مراقبتونم...نمیذارم کسی چپ نگاتون کنه...نمیذارم کمبودی حس کنید.
ستوده آمد و روی تخت کنار ستایش نشست و کمرش را نوازش کرد.

به این حرف ها هردویشان نیاز داشتند.ستایش روزها از او فاصله گرفته بود!دیگر پشت سرهم زنگ نمی‌زد به او.دیگر برایش شیرین زبانی نمی‌کرد.دیگر اخبار عمارت را،درددل ها و خواسته هایش را دانه به دانه به سروش انتقال نمی‌داد و همه این ها باری که نه،سنگی شده بود به وزن یک تن و روی سینه هردو نفرشان،قرار گرفته بود!
ستایش که آرام شد،سرش را از روی شانه سروش برداشت.شب چشمانش مخلوطی از سرخی به خود گرفته و مژه های بلندش تر بود.با صدای خفه ای،بریده بریده گفت:

-باشه اشکالی نداره...

آن باشه ای که از زبانش به هزار زحمت بیرون آمد،چیزی نبود که میخواست و سروش هم این را خیلی خوب می‌دانست.
ستایش بینی اش را بالا کشید و بعد از مکثی ادامه داد:

-ولی...ولی اگه خواستی دختر بشی اول به من بگو
ستوده از پشت توی سر ستایش زد و آخش را درآورد.

-اون همین الانشم دختره خنگه خدا...بعد این وسط نمی‌دونم چرا به
من میگن مغز فندقی...آه

ستایش چپ چپ به ستوده زل زد و جواب دندان شکنی به او
داد.جوری که دعوایشان از کلام خارج و به کتک کاری کودکانه ای
تبدیل شد.درگیری فیزیکی که حتی ضرباتشان نه محکم بود و نه
کسی آسیب می‌دید.درواقع بیشتر شبیه یک عادت بود.عادت که از
کودکی همراهشان آمده و ماندگار شده.انگار که اگر دست دراز
نمی‌کردند و گیس هم را در طول روز نمیکشیدند یک چیزی این وسط
کم داشتند.به جان یکدیگر که افتادند،سروش اندیشید که باید هرچه
زودتر برای آماده شدن،دست بکار شود.از روی تخت بلند شد و
سرهمی را از روی پارکت برداشت.

صدایش را بلند کرد و با تحکم غرید:

-شما دو تا عتیقه برید بیرون تا منم بتونم آماده بشم.

ستوده و ستایش موهای هم را رها کردند و به سروش زل زدند.

-بیرون...بدو

ستایش به سرهمی سروش نگاهی انداخت و گفت:

-اورال قشنگیه...از کجا خریدیش؟

همین را کم داشت! حالا به ستایش یک توضیح دیگر هم بدهکار شد. توضیحی به مراتب سخت تر از صحبت های قبلی شان! فروش مستأصل به ستوده زیرچشمی نگاه کرد و ستوده شانه ای بالا انداخت. مطمئن نبود اگر جریان کاوه را به ستایش بگوید، چه واکنشی از خودش نشان می دهد، با این حال آرام زمزمه کرد:

-خودم نخریدم

-پس کی خریده؟

و به ستوده خیره شد. صدای فروش را از پشت سرش شنید:

-کاوه خریده برام

ستایش با گیجی لب زد:

-چرا کاوه باید...

ناگهان انگار چیزی را متوجه شده باشد، چشمانش تا جایی که امکان داشت گشاد و به دهان فروش خیره شد. تا چند ثانیه بعد زبانش از کار افتاده بود و تنها پشت سرهم پلک می زد. هضم چیزی که شنیده برایش سخت بود. سخت بود و دور از واقعیت!

صدایش بالا رفت و آشفته پرسید:

-دا...داری میگی تو و کاوه...یعنی...یعنی تو کاوه باهمین؟

ستوده مصنوعی اخم کرد و گفت:

-صداتو بیار پایین الان همه رو خبردار می‌کنی!

این جمله ستوده برایش تنها نشان دهنده این بود که قل دیگرش هم خبر دارد. اینبار با همان چشمان گرد شده از ستوده سوال کرد:

-توام میدونستی؟

سکوت ستوده را پای جواب مثبت او گذاشت و تعجبش رفت تا جایش را به دلخوری بدهد. از جا بلند شد و با ناراحتی رو به سروش غر زد:

-دیگه کی می‌دونه؟ فقط من نامحرم بودم؟ همه خبر دارن الا من؟

سروش درمانده شانه هایش پایین افتاد.

-نه عتیقه...هیچ کس جز ستوده خبر نداره...جو نده

-جو نمیدم...اصلا چرا باید ستوده میدونست و من نباید بدونم؟... اصلا

من چرا اینجام؟ بهتره نباشم تا شما دو تا راجع به مسائل خصوصیتون راحت تر حرف بزنید!

سروش مستأصل چشمانش را روی هم گذاشت و کلافه نفسش را بیرون داد. اوضاعش دقیقا مصداق آن ضرب المثل معروف «حالا خر

بیار و باقالی بار کن» بود!

دست ستایش را که قصد داشت از اتاق خارج شود، گرفت و برایش توضیح داد:

-من میخواستم بهت بگم سستی...یکم اوضاع بهم ریخته بود و من نمی‌دونستم چطور باید بهت توضیح می‌دادم

ستایش از موضعش پایین نیامد. حس کسی را داشت که توسط عزیزترینش زخمی شد، خیانت شده و این را باور نمی‌کرد.

-چطور به ستوده گفتی؟

-ستوده خودش فهمیده بود...خودش ازم پرسید و منم مجبور شدم بهش بگم

ستایش همچنان دلخور گردنش را به سمت ستوده چرخاند و پرسید:
-راست میگه؟

بجای ستوده، سروش تشر زد:

-من تا حالا بهت دروغ گفتم عتیقه؟

لب و لوچه ستایش آویزان شد و سرش را پایین انداخت. سکوت کرد. حرفی نزد و شاید هم حرفی برای گفتن نداشت!

-ستی...

اجازه نداد سروش ادامه دهد.

-چند وقته با همدیگه این؟

قبل از پاسخ موبایل سروش بود که زنگ خورد. ستوده کمی بدنش را کشید و موبایل را از وسط تخت برداشت و نگاهی به صفحه انداخت.

-بریتیش عتیقه؟...واقعا اسم کاوه رو عتیقه سیو کردی؟
ستوده ریز خندید و سروش دستپاچه جلو رفت و با اخم گوشی را از او گرفت.

-از همون اول اسمش همین بوده!
-اولو چیکار داری؟ به الانش فکر کن که باید لاوی-لایفی یا یه همچین چیزی سیوش کنی!

سروش با چهار انگشتش به پیشانی ستوده ضربه زد و جواب موبایل را داد:

-الو...

صدای بشاش کاوه حتی از پشت خط هم کاملا مشخص بود.

صدای بشاش کاوه حتی از پشت خط هم کاملا مشخص بود.

-کجایی beastie؟ من پایین منتظرتم!

سروش جنبید و بعد از گفتن «لباس بپوشم میام» گوشی را قطع کرد. با سرعت سرهمی را برداشت و گفت:

-برید بیرون من لباس بپوشم

ستوده یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد و پرسید:

-با پشمای دستت میخوای اورال بدون آستین بپوشی؟!

با این سوال،دستان سروش میان در آوردن تی شرت،خشک شد.گردنش را چرخاند و به ستوده خیره شد و لبانش را به داخل دهانش کشاند.

ستایش هوفی کرد و رو به ستوده گفت:

-زنگ بزن به کاوه و بگو یه ساعتی منتظر بمونه!

سروش زودتر واکنش نشان داد:

-یه ساعت؟چه خبره؟!

-زنگ بزن مغز فندقی!

ستوده اطاعت کرد و ستایش دست سروش را گرفت و او را به سمت سرویس کشاند.در را باز کرد و سروش را داخل برد.

-تموم پشمای قابل دیدو بزن

سروش سر در گم رویش را برگرداند که ستایش بازویش را گرفت و به طرف خودش،او را چرخاند.فک سروش را گرفت و صورتش را دقیق از نظر گذراند.

-سیبیلاتو با چی می زنی؟

سروش چشم ریز کرد و جواب داد:

-با ژیلت

ستایش سری تکان داد.

-در او مدن...اونارو هم بزن...نه نه...کل صورتتو بزن...بدو

-چی میگی؟

-بجنب وقت نداریم

سروش تقریبا ده دقیقه بعد از حمام بیرون آمد و به دو قلو ها که روبرویش با لبخند مکارانه ای ایستاده بودند، متعجب زل زد.

-الان میتونم لباس بپوشم؟

ستوده و ستایش همزمان سرشان را به چپ و راست تکان دادند. جلو آمدند و دو طرف سروش قرار گرفتند و او را تقریبا با زور به طبقه پایین کشاندند. سروش در مقابل رفتارهای عجیبشان گیج و حواس پرت هرچه می گفتند، قبول می کرد!

روی صندلی پشت میز آرایش ستوده نشست. ستایش با سشوار پشت سر او ایستاده و بجان موهایش افتاده بود و ستوده هر بار یک قلم آرایشی رو میکرد و داد سروش را در می آورد!

همان ابتدای کار شرطش را گذاشت و اجازه پیش روی بیش از اندازه را به ستوده نداد. کمی غرغر کرد اما در نهایت پذیرفت. ستایش اما همان پشت سر خودش را با شانه و سشوار مشغول کرده بود. این نگاه ستایش را خوب می شناخت. آن لب های بهم فشرده اش را خوب بخاطر داشت. خواهرکش جان می کند تا زیر گریه نزند.

حالش از خودش بهم خورد. داشت چه غلطی می کرد؟ داشت با ستایشش چه می کرد؟

و همان لحظه بود که فهمید. فهمید اگر سروش شده و سروش مانده بخاطر خانواده اش بود. بخاطر ستایشش بود. حاضر شد بازهم سروش بماند. با همان کلاه و با همان پیراهن و تی شرت های پسرانه. فقط... فقط ستایش اینطور بغ نکند. فقط ستایش اینطور دلخور نباشد.

سروش اگر سروش شد بخاطر ستایش بود. سروش اگر داجی شد بخاطر ستایش بود. بخاطر خواهرک همیشه لوس و از خود راضی اش که بنظر دیگران جلوتر از نوک دماغش را هم نمی دید؛ اما... اما ستایش برایش چیزی بیشتر از همه این ها بود. خیلی بیشتر...

با صدای ستوده که گفت: «تموم شد» چشمش را از ستایش درون آینه کند و به خود درون آینه داد.

خودش؟! این دختر روبرو خودش بود؟؟

سیگارش را درآورد و آتش زد. از یک ساعتی که ستوده قولش را داده بود، پانزده دقیقه گذشته و او تمام آن پنج ربع را به انتظار فروش پای افرا ایستاده بود، با یک دست کت و شلوار سفید سه تکه و کراوات قرمز! می‌خواست این شب سیاه را سفید کند. می‌خواست کنار کلاغ‌ها پیمانی ببندد و آن‌ها را راهی کند تا همه جا از پیمان‌شان بگویند.

قرار نبود به اینجا برسد، به جایی که فروش را برای خودش و برای همیشه اش بخواهد؛ اما حالا او اینجا منتظرش ایستاده بود تا بعد سارایش برای او سارا باشد! از یک جنس دیگر و به رنگی دیگر.

دل زنگار گرفته اش را برق قهوه‌ای‌های فروش جلا داد و روح خسته و دردناکش را لب‌های مسیحایی فروش شفا داد.

برای دیدنش جان می‌داد، برای لمس کردنش آتش می‌زد و برای داشتنش...

برای داشتنش همه چیزش را می‌داد، همه چیزش را و این اصلاً اغراق نبود.

حاضر بود حتی شبیه فاوست (۱) روحش را به شیطان بفروشد، نه برای دانش و قدرت و لذت؛ فقط و فقط برای آنکه سروش را برای خودش تا همیشه داشته باشد، برای آنکه سروش در جوار افرای کهنسال او را بپذیرد.

چشمش به راه، یک دم پلک نزد که مبادا اولین قدم های دخترک چشموشش را نبیند و قلبش، قلب افسار گسیخته اش که می تاخت و برای دیدن هرچه سریع تر سروش پشت سرهم و با صدای بلند شبیه می کشید؛ اما مغزش، مغزش شده بود بزرگراه چهارصد و یک انتاریو (۲) با این تفاوت که انتاریو از تورنتو که می گذشت، تازه می شد شلوغترین بزرگراه جهان و بزرگراه مغز او از ابتدا تا انتهایش شلوغ بود!

کام آخرش را از سیگار گرفت که دیدش! همیشه دریاهايش که نزدیک به ساحل سروش می شدند، موج هایشان را فرزتر روانه می کردند. دوری از ساحل چشمان سروش طاقت فرسا بود، بیشتر از آنچه که تصورش را می کرد.

سروش با آن اورال سفید و کتی که روی شانه انداخته شبیه کبوتری شده که بجای هدهد بنا بود سعادت را میهمان منزلگاه دلش کند. کبوترش با کفش های قرمز نوک تیز پاشنه چند سانتی با ناز و ادا راه

نمی‌آمد. گام‌هایش محکم و بلند برداشته می‌شد و این همان چیزی بود که از این دختر سراغ داشت، قدرتمند و با صلابت در هر شرایطی و با هر پوششی.

موهایش را به زیبایی سمت چپ فرستاده بود و رشته‌های سمت راستش را پشت گوش انداخته. نزدیک تر که آمد حیرتش حتی دو چندان هم شد؛ چرا که مژه‌های بلندش، سیاه تر و برگشته تر از قبل بودند و لب‌هایش...

لب‌های به سرخی آتشش، خاکسترش کرد.

چشمانش از روی لبان دخترک جنب نخورد. عصب‌های مغزش یک صدا بانگ می‌زدند و دستور صادر می‌کردند برای کندن از آن‌ها؛ اما رها شدن از آن لب‌ها کار او نبود. آنقدر سکوت و نگاهش کش آمد که سروش خودش را بالا کشید و گوشه لب کاوه را بوسید!

مُرد، ذوب شد یا به خاکستر نشست؟

فرقی نمی‌کرد. در هر حال همه شان به نیستی می‌رسیدند و او در آن لحظه نیست شد و ثانیه‌ای بعد با لبخند سروش هست شد.

آمده بود درخواست بدهد؟

نه، درخواستی نداشت. سروش باید مال او می‌شد، تمام و کمال.

-با من ازدواج کن!

تمام روز را تمرین کرده بود تا چگونه صحبت را به این جمله ختم کند. به این جمله امری که نه، به یک درخواست و حالا دستور می‌داد. راه فروش را برای گفتن هر کلمه ای به غیر از بلی بسته بود.

ترس را که در چشم های خمار فروش دید، نفهمید دقیقا به اولین جمله ای که از دهانش بیرون آمده ربط دارد و یا به دستوری که خودخواهانه صادر شده. مردمک های فروش دو دو زدند و پلک هایش شبیه پرنده ای بال و پر شکسته می‌پریدند و به پرواز نمی‌رسیدند.

چشمانش برگشته بود به همان شبی که بعد از آن به هم خوابگی شان ختم شد، نگران، ترسان، درمانده و بیچاره!

از آن شب چیزی را مغزش فریاد می‌کشید که دلش نفی می‌کرد. با دلش راه آمد و عقل و منطقش را فرستاد پی نخود سیاه. برای همین هم حالا مغزش شده بود بزرگراه انتاریو، آن قسمتی که از تورنتو می‌گذرد؛ با این حال اهمیتی نداد.

لب های قرمز فروش حرکت کردند و با بدبختی تارهای صوتی اش یک تک کلمه را بیرون فرستادند:

–کاوه...

اجازه نداد آن یک کلمه بیشتر شود و توی حرفش پرید. با تحکم دستور داد:

-تنها کلمه ای که اجازه داری بگی بله‌ست...هیچ چیز دیگه ای برام قابل قبول نیست...هیچ کلمه دیگه ای رو نمی‌شنوم.

سروش دوباره لال مانی گرفت. حال خرابش خراب تر شد و قلبش عزا گرفت برای نگاه سرگردان دخترکش.

سروش مردمک هایش را جلوی پایش انداخت و بعد از آن سرش را و گفت:

-من...

و باز هم کاوه بود که حرفش را به دو کلمه نرسیده قطع کرد:
-اگه خواستی جمله ای هم بگی فقط جمله‌ی باشه قبول میکنم رو می‌پذیرم.

سروش که نفسش را شبیه آه بیرون فرستاد، قلبش بیشتر ساز ناسازگاری سر داد. ترسیده بود طفلک و حق هم داشت. اگر سروش با تمام اوامر صادره شده از سوی کاوه می‌گفت نه، همانجا در دم از کار می‌افتاد. قلبش دیگر مال خودش نبود که ساعت وار کار کند، مال سروش بود. از آن دخترکی که یک چیزیش بود و لام تا کام حرف نمی‌زد و همه را در دل خودش انبار کرده بود.

اجازه داد سروش دقیقه ها به خاکی که ریشه های افرا را در خود نگه داشته زل بزند. اجازه داد هرچه که او را به جواب نه می‌رساند، حواله مغزش کند، درست همان کاری که خودش کرد. پای افرا که آمد وسط یعنی باید با دل و جانش بیاید و نه با عقلش.

ایستادنش آنقدری که باید طولانی شد، دو انگشتش را قفل زد به چانه سروش و مجبورش کرد سرش را بلند کرد. قفلش را باز نکرد و خیره در چشمان سروش گفت:

-فقط بگو بله و به بقیه اش کاری نداشته باش...باقیشو بفرست اون بالا تو سرت... الان وقت منطقی فکر کردن نیست...

بالاخره قفل انگشتانش را باز کرد و انگشت اشاره همان دست، روی پوست برهنه قفسه سینه سروش، جایی که قلبش می‌زد، چند بار ضربه زد و ادامه داد:

-الان وقتشه با اینجا حرف بزنی، تصمیم بگیری و جوابمو بدی...

سروش ضعیف زمزمه کرد:

-جواب چیه؟

-تقلب بهت رسوندم

رنگ نگاه سروش عوض شد. باز هم شبیه همان شب، شبی که ناگهان کاوه را بوسید و بعدش هم انگشتانش روی دکمه های پیراهن کاوه

لغزیدند. آن شب هم دیده بود که همه چیز را به بالاخانه فرستاد و با
قلبش جلو آمد. حالا فقط او بود که رنگ آبی هایش بیم داشتند. بیم
رد کردنش و نه شنیدنش و...
-بله... باهات ازدواج می کنم

۱. فاوست شخصیت اصلی یک افسانه آلمانی است. او انسانی موفق
با تحصیلات دانشگاهی ولی ناراضی از زندگی است که روحش را با
دانش نامحدود و لذات دنیوی در معامله‌ای با شیطان معاوضه می کند.
این افسانه منشأ آثار ادبی، داستانی، سینمایی و موسیقایی بسیاری
شده است.

۲. بزرگراه ۴۰۱ انتاریو، نام یک بزرگراه در انتاریو کانادا از مجموعه
بزرگراه‌های سری ۴۰۰ است. این بزرگراه به طول ۸۱۷٫۹ کیلومتر از
وینزر تا مرز استان کبک امتداد یافته است. قسمتی از این بزرگراه که
از تورنتو می گذرد شلوغ ترین بزرگراه جهان است.

صد_چهل_هشت

#فصل_آخر

هفت روز!

هفت روز است که زن شرعی و قانونی کاوه شده بود! هفت روزی که معلق میان زمین و هوا، جهنم و بهشت سرگردان مانده بود! حماقت که شاخ و دم نداشت. همان لحظه ای که جواب بله را داد، فهمید چیزی از یک احمق کم ندارد. کاوه که نمی دانست چه در سرش جولان میداده که او را به گفتن آری ترغیب کرد؛ که اگر می دانست دیگر حتی نگاهش هم نمیکرد چه برسد به آنکه خواستگاری هم بکند!

روی تختش دراز کشیده بود و حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشت. دلش می خواست تمام روز چشمهایش را ببندد و فکر کند نامرئی شده تا دیگر کسی سراغش را نگیرد. دلش می خواست فراموشی بگیرد تا این حجم از فکرهای بی در و پیکر از سرش گذر نکنند.

چند تقه به در خورد و ستوده وارد شد. گردنش را چرخاند و به خواهرش زل زد.

-چرا دراز کشیدی؟...پاشو آماده شو...

کلافه سرش را در جهت مخالف ستوده گرداند و چشمانش را به پنجره باز اتاقش دوخت.

-حالا کو تا مهمونی

معلوم نبود ستوده از لحن حرف زدن و واکنشش چه استنباط کرد که خودش را به او رساند و کنارش لبه تخت نشست.

-چیزی شده؟

بدون آنکه به ستوده نگاه بیندازد، نه ای گفت که حتی به گوش خودش هم نرسید.

-با کاوه دعواتون شده؟

این پرسش ستوده باعث چینی روی پیشانی اش شد.

-نه...چطور مگه؟

-آخه کاوه زنگ زد بهم، گفت گوشیتو روشن کنی...کارت داره...قیافه

اتم که اینجوری دیدم فکر کردم شاید دعواتون شده

کاوه با ستوده تماس گرفته بود؟ چرا حواسش را آن هم در روزی که این همه مهم بود، جمع نمی‌کرد. فوراً بلند شد و نشست. تلفنش را روشن کرد و ستوده در حالیکه از روی تخت برمی‌خاست گفت:

—ما میریم آرایشگاه...یه وقتم واسه تو گرفتیم...آماده شو

سر سروش به ضرب بالا رفت و با دلهره لب زد:

—من آرایشگاه بیا نیستم عتیقه! همینجا آماده میشم

ستوده شانه بالا انداخت و با بدجنسی نیشخندی زد.

—پس جواب کاوه رو خودت میدی

بعد هم دو پا داشت و دو پای دیگر قرض گرفت و از اتاق تیز و فرز خارج شد. بیچاره با خودش چه فکرها که نمی‌کرد! مثلاً اگر کاوه میفهمید او را مجبور به رفتن می‌کرد؟!

به محض آنکه آتن گوشی اش بالا آمد، اسم کاوه روی صفحه نقش بست، البته نام کاوه هم که نه؛ همان بریتیش عتیقه ای که اوایل ثبت کرده بود.

حالا چقدر از آن موقع گذشته که این مرد همسرش شده و هربار که زنگ میزد او را به فکر عوض کردن نامش می‌انداخت؟ پوفی کشید و اکنون سبز را لمس کرد.

—سلام

کاوه با مکث جواب سلامش را داد و بعد با نگرانی پرسید:
-خوبی؟

سروش یک پایش را بغل گرفت و جواب داد:
-آره...تو چطوری؟

کاوه از پشت خط سرد و جدی، هشدارگونه نام سروش را کشید و باعث شد قلب یخ زده دختر گرم شود، انقدری که ریز ریز بتپد. شبیه باران های ریزی آدم دلش میخواست زیر نم نشان قدم بزند و خیس شود. تپیدن های یکی در میان هم حالا یک کاوه میخواست که با آن ضرب بگیرد.

-خوبم بابا...فقط یکم کلافه ام

-بخاطر امشب؟

حتی نمیخواست به شب و اتفاقاتش بیاندیشد. جواب که نداد کاوه دوباره گفت:

-اگر فکر میکنی نمیتونی من با...

-نه میتونم

نباید اجازه میداد مدارک بدست کاوه برسد. او باید قبل از همه به آن ها نگاه می انداخت، قبل از کاوه و پلیس ها!

کمی دیگر صحبت کردند و با شیطنت های بی امان کاوه مکالمه شان به پایان رسید.

سروش با بدبختی از جا بلند شد و به سرعت به حمام رفت و دوش گرفت. لباس شبش را برداشت و آماده که شد به همراه دخترها به آرایشگاه رفت. با آنکه از این کار متنفر بود اما می دانست برای جشن پیش رو لازم است. این تصمیم را آنی و زیر دوش آب سرد گرفت. باید به اتاق کار سهرابی راه پیدا می کرد و از آنجایی که او و ذاتش را می شناخت، می دانست کمی آرایش مو و صورت کمک شایانی به او خواهد کرد؛ هرچند کاوه خبری از این حربه اش نداشت؛ اما برایش مهم هم نبود. چیزی که اهمیت داشت وظیفه ای بود که بر عهده او گذاشتند و با کمال میل بعد از شنیدنش آن را پذیرفته بود. دو روز بعد از شب خواستگاری به همراه کاوه به دیدن سرگرد افشانی رفته بودند و آنجا از عملیاتی صحبت به میان آمد که نفس سروش را بند آورد! بنا بود در جشنی که بیژن برای نوه اش برپا میکرد مدارک را از گاو صندوق خانه اش بردارند و آنجا بود که سروش بدون فکر گفت: «من میتونم بدون اینکه شک کنه باهاش تا اتاق کارش برم، ولی رمز گاو صندوقش رو ندارم»

بعد از مخالفت های کاوه، بالاخره همه شان به این نتیجه رسیدند که
سروش برای این کار از همه مناسب تر است.

از اینکه گیر بیفتد می ترسید؟ نه! تمام هراسش از این بود که مدارک
مربوط به پدرش دست پلیس ها بیفتد. این ترس در مقایسه با گیر
افتادنش بقدری زیاد بود که به جوانب دیگر حتی فکر هم نمی کرد.
به سالن زیبایی که رسیدند سروش دخترها را به داخل فرستاد و
خودش با فرهود تماس گرفت. جوابش را نداد! از شب خواستگاری و
بعد از گفتن بله دیگر پدرش را ندیده بود. به پیام ها و تماس هایش
جواب نمی داد و هربار که برای دیدنش به آپارتمانش میرفت دری
برویش باز نمی شد.

پوف کلافه ای کشید و برایش نوشت:

«جواب بده درباره مدارکی که سهرابی از تو داره میخوام حرف بزنم»
قدم گذاشت تا داخل برود که گوشی اش زنگ خورد، با دیدن نام
پدرش خوشحال جواب داد:

-سلام فرهود خان...چه عجب جواب دادین!

فرهود با لحن سرد و خشکی گفت:

-قضیه مدارک چیه؟

سروش دستی روی شال ابی‌اش کشید و درحالی‌که به سمت مخالف در
سالن زیبایی قدم برمی‌داشت لب زد:

-میدونی مدارکو کجا میذاره؟ اصلا مطمئنی مدرکی از تو دستش
هست؟

-آره دیدم که بهت گفتم هست...چرا میپرسی؟
بسته سیگارش را از توی جیب درآورد و درحالی‌که یک نخ آتش میزد
گفت:

-امشب میخوام برم سراغ گاوصندوقش
صدای فریاد پدرش باعث شد موبایل را از گوشش فاصله بدهد.
-چی؟ میخوای چه غلطی بکنی؟... از تو گنده‌تراشم نتونستن کاری
کنن...بتمرگ سرجات سروش
کفری شد و او هم فریاد کشید:

-به من نگو چیکار بکنم و چیکار نکنم وقتی خودت گند زدی!... اونى
که آدم کشته و به یه زن حامله تجاوز کرده من نبودم تو بودی...پس
دست از سرم بردار و بذار گهی که میخوام بخورمو، بخورم!
با داد و بیدادش نگاه عجیب و بد چند رهگذر را به جان خرید و کوتاه
نیامد.

-بابا من خودم بقدر کافی پُرم، داغونم... به کسی که عاشقشم دروغ گفتم، پنهون کاری کردم واسه خاطر شما... واسه خاطر خونواده... کاوه تا نفهمه این قضیه کار کی بوده ول نمیکنه... یکم باهام راه بیا فرهود کمی مکث کرد و بعد با تن صدای ضعیفی گفت:

-من گند زدم تو چرا میخوای لاپوشی کنی؟ چیزی نمانده بود اشکش دربیاید. بغض خفته توی گلوش صدایش را لرزاند:

-چون تو بابامی...میفهمی؟ چون نه میتونم از تو دست بکشم و نه از کاوه دل بکنم...من دارم آتیش میگیرم تا همتونو نگه دارم پس فقط بهم بگو اون مدارک کوفتی چی هستن؟ اینبار سکوت فرهود طولانی تر شد.

-یه نوار فیلمو یه حلقه عکس و چند تا ورق کاغذه توی یه کیف چرم صدایش همچنان میلرزید اما سعی کرد محکم باشد، تلاش بی فایده ای که راه به جایی نبرد.

-پیداشون می کنم...مطمئنی فقط همیناست؟

-کمتر یا بیشتر... دیگه نمیدونم چی ازم داره

باشه آرامی گفت و تلفن را قطع کرد. لب جوی آب نشست و سرش را توی دستانش گرفت. داشت میمرد تا بغضش بیدار نشود، تا اشک

نشود، تا رسوای هفت عالمش نکند. چشمانش را محکم روی هم فشرد
و از جا برخاست تا به آرایشگاه برود.

از هنگامی که دست در دست کاوه وارد میهمانی شدند، اقوام، دوستان
و آشنایان با دیدن سروش جدید آن هم کنار کاوه دوره‌شان کرده
بودند و سوالات بی سر و ته و تبریکاتشان تمامی نداشت. بجای ستاره
و نوزادش این سروش و کاوه بودند که در آن جشن تمام توجهات را به
خودشان جلب کرده بودند. هردو ست کت شلوار آبی کله غازی به تن
داشتند، شلوار بوت کات سروش با کت کوتاه آستین سه ربعش اندام
کشیده اش را کشیده تر و دیدنی تر کرده و موهایش چون همیشه باز
اما لخت روی کمرش ریخته بود. آرایش چندانی نداشت و تنها یک رژ
لب کالباسی زده بود.

برخلاف انتظارشان فرهود هم در جشن حضور داشت و حتی با کاوه
هم سلام و علیک نه چندان گرمی اما به هر حال خوش بشی نمایشی
کرد. سروش بازوی پدرش را گرفت و او را به گوشه خلوتی کشاند.
-فکر کردم نمیای!

-اگه قراره بری توی اتاقی که همیشه درش قفله یکی باید حواسش به
این ور و اون ور باشه دیگه

سروش اخم کرد و گفت:

-اگه حواست جمع بود که با ما اینکارو نمیکردی و این گندو بالا
نمیاوردی

فرهود عصبی کلمات را از میان دندان های چفت شده اش پرتاب کرد:

-لازم نیست هی اون قضایا رو پتک کنی و تو سر من بکوبونی... فقط
یه اتفاق بود!

سروش با چشمان گرد شده، با تمسخر لب زد:

-اتفاق؟... یه آدم مرده اونوقت بهش میگی اتفاق؟...دست درازی به یه

زن حامله چطور؟ اونم اتفاق بود؟! بابا محض رضای خدا حداقل بعد این

همه سال یکم پشیمون باش...یه ذره خجالت بکش

-موعظه‌ات تموم شد؟

سروش جوابی نداد و فرهود در ادامه گفت:

-تو الان از کاری که من کردم، خبر داری... همونطور که فاطمی خبر

داشت و یک کلمه حرف نزد... شاید من آدم کشتم، ولی شماهام

همدست منید...این یادت باشه!

چرخید و از سروش چند قدم فاصله گرفت که دخترش به حرف آمد.

-خیلی به اینکه ساکت بمونم امید نداشته باش بابا...یعنی اصلا امید نداشته باش

بعد هم با قدم های بلند از کنارش گذشت و به سمت کاوه ای که روبروی سهرابی ایستاده بود و با او حرف میزد، رفت.

با حضور سروش کنارشان سهرابی لبخندی زد و موقرانه گفت:

-خوش اومدی سروش جان...اوه...الان باید سروش صدات بزنییم یا سارا؟

-قطعا سروش

سهرابی بلند بلند خندید.

-فقط ظاهرت فرق کرده

سروش ابرو بالا انداخت و با تعجبی ساختگی لب زد:

-انتظار دیگه ای داشتی؟

-نه والا

و بعد رو کرد به کاوه و مثلاً با صدای پایینی که چندان پایین هم نبود و همگی شان می شنیدند ادامه داد:

-خدا به دادت برسه با دختری که قراره یه عمر کنارت باشه

کاوه با خنده پاسخ داد:

-تا عمر من چقدر کفاف بده...یه سال یا یه ماه؟ خداروشکر یه هفته
رو سالم پشت سر گذاشتم

خنده مردهای جمع بالا رفت و سروش چپ چپ به کاوه زد و گفت:
-بعد از این حرف فکر نکنم به یه ماه برسی عزیزم

خنده ها ادامه پیدا کرد تا اینکه سهرابی لب گشود:
-چطور اینقدر یهویی و بی خبر

کاوه شانه ای بالا انداخت.

-فکر کنم چیز خورم کرد چون وقتی به خودم اومدم که جواب بله رو
داده بودم

سروش مردمک هایش را در حدقه چرخاند و ترجیح داد از جمعشان
کناره بگیرد تا جوابی بدهد. هرچند که خوب می دانست این سکوتش
او را خفه خواهد کرد.

به طرف خواهرانش رفت که متوجه ستاره و صادقی که نشسته و قاه
قاه می خندیدند و گل از گلشان شکفته بود، شد. دندان قروچه ای کرد
و با عصبانیت به سمتشان رفت که یک نفر بازویش را گرفت و نگهش
داشت. برگشت و کاوه را دید.

-امشب نه سروش

-نمی بینیشون؟

-چرا سویت هارت ولی امشب وقتش نیست
سروش عصبی نگاه دیگری به ستاره و صادق انداخت و برخلاف میلش
در جهت عکس آن ها به راه افتاد. کنار میز بار ایستاد و گیلادی
برداشت.

-چه خبر؟ کی قراره برم بالا؟

کاوه یک دستش را داخل جیبش فرستاد و به لبه میز بار تکیه داد.
-فعلا که افشانی داره مهمونای جالب این جشنو به لیستش اضافه
میکنه!

سروش متعجب چرخید و نگاهش کرد:

-سرگرد اینجااست؟

-نه توی یه ون بیرون از اینجا داره همه چیزو میبینه و میشنوه

سروش پوفی کشید و گفت:

-حس میکنم وسط یه فیلم اکشنم...اصلا باورم نمیشه این همه دم و

دستگاه و تشکیلات فقط واسه چهارتا دونه کاغذه!

-اگه می تونستن بدون وارد کردن این همه آدم، اون چهارتا دونه

کاغذو پیدا کنن، الان نیازی نبود نصف خدمات و سرویس دهی اینجا

مامور باشن و تو پات باز بشه به اتاق خواب سهرابی!

بعد مکثی کرد و پرسید:

- تو که نترسیدی؟

- ترس؟ اونقدری برام همه چیز غیرقابل باور هست که ترس این وسط جایی نداشته باشه.

سیگاری آتش زدند و افراد حاضر در میهمانی را رصد کردند. افشانی حق داشت چرا که دیدن چند تن از مسولان کشور چیزی نبود که بتوان از آن چشم پوشی کرد، آن هم با چیزهایی که از بیژن سهرابی دستگیرش شده بود.

شاید پیش تر، این ها را به روابط کاری ربط میداد اما حالا و با زیاد شدن این افراد قدرتمند فکر نمیکرد، مردان بدون کراوات توی جشن، دستشان خیلی تمیز باشد!

پیش خدمتی به سویشان آمد و دو گیلای که در سینی نقره گذاشته شده بود را بطرفشان گرفت. مرد به آرامی لب زد:

- سرگرد گفتن وقتشه... برو توی سرویس بهداشتی

سروش و کاوه گیلای ها را برداشتند و سری تکان دادند. سروش یک ضرب نوشیدنی اش را بالا رفت و بدنش را از میز جدا کرد.

- من دیگه برم

کاوه بازویش را گرفت و پرسید:

-میدونی که باید چیکار کنی؟

-آره...

کاوه گونه تازه عروزش را بوسید و به توالت رفت. یکی از زن های خدماتی جشن را دید، نزدیکش شد اما قبل از آنکه حرف بزند، زن دستکش و کاغذی را به دستش داد.

-اثر انگشت سهرابیه...واسه اسکن لازمت میشه... رمزو برات نوشتم و بلافاصله از توالت خارج شد. سروش نفس گرفت تا ترس در دلش رخنه نکند. کمی در توالت ماند و وقتی آرام گرفت، از توالت خارج شد و اولین کاری که کرد، رفتن سمت سهرابی بود. کنارش که قرار گرفت با لحنی جدی اما آرامی گفت:

-بیژن خان یه چند لحظه میاین؟

سهرابی با عذرخواهی کمی از مردان فاصله گرفت.

-جانم چی شده؟

سروش پیشانی اش را با دست ماساژ داد و جوری رفتار کرد که انگار عصبی شده بود.

-این مهمونی واقعا بخاطر چیه؟

-چیزی شده سروش جان؟

سروش سکوت کرد و به چشمان بیژن خیره شد. همین سکوتش هم سهرابی را به حرف کشاند.

-میخوای بریم یه جای خلوت تر؟

سروش در هوا درخواست مرد را قاپید.

-حتما...یه جایی که کمتر صدای دنگ و دنگ شنیده شه!

بیژن دستش را روی کمر سروش گذاشت و او را به خارج از سالن راهنمایی کرد. در آخرین لحظه گردنش را چرخاند و به جمع شادی که می‌رقصیدند، مردانی که از کار حرف می‌زدند، جوانانی که بلند می‌خندیدند، نگاه کرد و به همه شان غبطه خورد. چرا نمی‌توانست بی دغدغه در جشن خواهرزاده اش حضور می‌داشت؟

-میخوای بریم توی محوطه؟

لعنتی فرستاد بر بخت بدش.

-هرجایی که آدم کمتری باشه رو بیشتر ترجیح میدم

سهرابی لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-پس بهتره بریم طبقه بالا

سروش در سکوت مرد را همراهی کرد، از پلکان که بالا میرفتند گیلان دیگری از پیش خدمتی که پایین می‌آمد گرفت.

-چندتا خوردی؟

-با این میشه هشتمی...چطور مگه؟

دروغ گفت تا نشان بدهد الکل روی رفتار عجیبش تاثیر گذاشته!

سهرابی با نیشخندی جواب داد:

-چون هروقت خواستم بیای خونه ام دست رد به سینه ام زدی و حالا

به لطف هفت تا پیک این سعادت نصیب من شده و میخوای با من بیای

به یه جای خلوت!

بی تفاوت لب زد:

-اگه میدونستم جواب رد دادن بهت اینجوری قلبتو می شکنه حتما

زودتر از این حرفا دعوتتو اجابت میکردم بیژن خان!

-علاوه بر قلبم، غرورمم جریحه دار شده

سروش نمایشی اوه اوهی گفت و بعد خندید.

-از من میترسیدی؟

-از مردی که ادعا داره یه چیزی توی اتاق خوابش داره که یه دختر

باید حتما ببینه، نباید ترسید؟

بیژن ایستاد، به لبه یقه اش دستی کشید و جواب داد:

-نه هر دختری...اون چیزی که من دارم فقط به کار تو میاد!

سروش یک تای ابرویش را بالا فرستاد و خونسردانه پرسید:

-حالا چی هست اینی که فقط من باید ببینم؟.. حالا که تا اینجا اومدیم شاید دیگه نیاز نباشه برای روزای آینده من غرورتو جریحه دار کنم

بیژن تک خنده ای زد و راه افتاد. سروش در دل به خودش یک هزار آفرین بزرگ داد برای در تله انداختن سهرابی. تمام این دو روز را فکر کرده بود تا چگونه پا به اتاق خوابش بگذارد و با به یاد آوردن اینکه خود سهرابی همیشه چنین تمایلی داشته و هرچند وقت یکبار او را به خانه اش و دیدن چیزی که برای سروش جالب است، دعوت می کرد، این نقشه را کشید.

سهرابی انگشت شستش را روی پنل هوشمند ورودی نصب شده کنار در اتاق خوابش گذاشت و در را باز کرد. این همه تمهیدات امنیتی برای یک اتاق خواب عجیب بود، نبود؟! کنار ایستاد تا سروش وارد شود و بعد از او داخل شد و در را بست.

سروش نگاهی به سرتاسر اتاق بزرگ و زیادی شیک و هوشمند سهرابی انداخت. در کنار پنجره ها یک دست مبل به رنگ طوسی قرار داشت و تخت دو نفره سفید و خاکستری اش هم وسط اتاق. سه در دیگر بجز در ورود و خروج هم وجود داشت که احتمال داد در سرویس ها و اتاق لباسش باشد. کتابخانه ای درست روبروی مبلمان

قرار داشت و میز کار و صندلی ای هم کنارش. رنگ کاغذ دیواری ها هم طوسی و سفید بود و کل اتاق علاوه بر سادگی سرمای عجیبی را به بدن آدم انتقال می داد.

-اتاق قشنگیه ولی زیادی دل مرده ست

-برای یه طراح که کارش با رنگه، دل مرده ست

همراه او به سمت مبل ها رفتند و روبروی هم نشستند.

-خب دخترخانوم نگفتی چی ناراحت کرده که با من به خلوتگاه اومدی

سروش سیگاری گیراند و گفت:

-چرا اول اون چیزی که خیلی دوست داشتی نشونم بدیو رو نمی کنی؟
بیژن بلند بلند خندید و بعد انگشت اشاره اش را بالا برد چند بار پشت سرهم تکانش داد.

-آی آی آی آی از دست تو

از جا برخاست و پرسید:

-چیزی نمیخوای بگم برات بیارن؟

سروش گیلانش را بالا برد و جواب داد:

-نه ممنون

سهرابی به سمت تابلو فرشی که کنار کتابخانه اش، روی دیوار نصب بود رفت و دکمه ای را که پایین قاب تعبیه شده بود را لمس کرد. تابلو فرش کنار رفت و در گاو صندوقی که داخل دیوار کار شده بود، نمایان شد.

سروش سوتی کشید و با پوزخندی که بر لب داشت، کلمات را ادا کرد: -یعنی چی می‌تونه باشه که توی گاو صندوق هوشمند یه اتاق خواب هوشمندتر قایمش کردین؟

آن لب کج شده اش فقط یک صورتک نمایشی بود، درواقع ترسیده از اینکه شاید آن چیزی که سهرابی قصد نشان دادنش را داشت، مربوط به پدرش باشد و حالا که مکالمه شان شنود می‌شد، چگونه با ید فرهود را در می‌برد. پک عمیقی به سیگارش زد و سیگار را نیمه در زیرسیگاری خاموش کرد. گیلانش را بالا رفت و قلب نا آرامش را با گفتن «چیزی نیست» و تکرار آن دو کلمه آرام کرد. پوستش سوزن سوزن می‌شد و مکث زیادی سهرابی التهاب درونش را افزایش می‌داد. بلند شد، به طرف سهرابی رفت. بدن بزرگش مانع دید سروش به داخل گاو صندوق می‌شد، پس ترجیح داد سرک نکشد و به دیوار کنار گاو صندوق تکیه دهد. انگشتانش را در هم گره زد و پایش را عصبی تکان می‌داد.

سهرابی بالاخره دستش را بیرون کشید و گفت:

-بفرما

سروش دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و نفسش را بیرون فرستاد. عکسی که دست بیژن بود را گرفت و نگاهی به آن انداخت. عکسی قدیمی که انگار مربوط به هفتاد یا هشتاد سال پیش می‌شد. یک خانواده شاید روی پله های ورودی یک خانه قدیمی کنار یکدیگر نشسته و به دوربین زل زده بودند. مرد جوانی با سیبیل و پیراهنی یقه باز ایستاده بود، روی پله های بالایی پیرمردی کنار زنی که چادر به سر داشت و موهای گیس شده بیرون زده از چادرش بود و قیافه جدی داشت نشسته بود. پایین پایشان دختر نو جوانی پیرهن و دامن پوشیده و صورتش در عکس هم غمگین بنظر می‌رسید و دختر جوان کناری‌اش...

نمی‌توانست از دختری که موهای زیادی بلندش روی شانه هایش ریخته و برخلاف دیگران لبخندی هم بر لب داشت چشم بگیرد. نه، امکان نداشت.

چشمان ناباورش به سهرابی خیره شد و بعد به دختر توی عکس! -تعجب کردی، نه؟

تعجب؟! درآوردن نرم نرمک شاخ ها را روی سرش حس می‌کرد.

خودش بود. دختری که توی عکس با پیرهن گل دار و ساق پاهای برهنه لبخند زنان دلبری می کرد، خودش بود.

زبان‌ش کار نمی کرد. اورگانیزم بدنش قاطی کرده و عصب هایش نمی دانستند پیام ها را کجا ارسال کنند، آن هم وقتی که مغزش توانش را از دست داده بود.

- دیدی بهت گفتم باید بیای و نمیومدی! دیدی ارزششو داشت! به زحمت چند کلمه را بیرون فرستاد.

- اینا کی ان؟ این دختره...

فقط همین و نه کلمات دیگری. تا همین جا هم شاهکار کرده بود. سهرابی انگشتش را روی عکس مرد جوان گذاشت. این پدربزرگمه...

بعد پیرمرد و زن را معرفی کرد.

- اینا پدر و مادرشن.. این دختر کوچیکتره خواهرشه و...

نوبت به اصل کاری که رسید سکوت کرد که البته نیازی به سکوت نداشت؛ حتما او هم خواهرشان بود. سارا خواهر پدربزرگ سهرابی بود؟! یعنی چه؟!

لباس و پوشش کهنه و ژنده شان، بخوبی نشان دهنده طبقه اجتماعی شان بود و او نمی دانست ربط این دختر به شازده حسام

چیست؟ یا اینکه ربط این خانواده به زندها چه بوده آن هم وقتی گفته شده بیژن سهرابی و خانواده اش از دوستان قدیمی شان بودند! این وسط چه چیزی اشتباه بود و یا آیا اشتباه بود؟! در صدم ثانیه چند احتمال به ذهنش رسید و محکم تر از همه شان، کار کردن این خانواده برای زندها بود و بعد سارا معشوقه شازده حسام شده و این دختر زندگی خانواده اش را از این رو به آن رو کرده! نمی توانست چشم از عکس بردارد. شنیده بود که شبیه سارا است اما چیزی که روبرویش به او دهن کجی می کرد، چیزی ورای یک شباهت ساده بود. تصویر دختر روبرویش شبیه یک خواب بود، یک کابوس شاید. همه چیز آن شب بیشتر داشت خودش را به یک اتفاق غیرقابل باور نزدیک می کرد. از یک عملیات پلیسی تا دختری که در ۸۰ سال قبل شبیه اوست.

-بازم ازش عکس داری؟

-نه متاسفانه

سری تکان داد و پرسید:

-میتونم از روش عکس بگیرم؟

-البته

از داخل کیف دستی کوچکش موبایل را درآورد و عکسی گرفت. گیج بود و این همه معمای حل نشده توی مغزش داشت او را از درون متلاشی می‌کرد.

عکس را به سهرابی پس داد و او داخل گاوصندوقش گذاشت و درش را بست.

باید می‌فهمید بیژن چه چیزهایی می‌دانست و از زیر زبانش بیرون می‌کشید:

-ربط این دختر به من چیه؟

سهرابی درحالی‌که او را به سمت مبل‌ها هدایت می‌کرد، جواب داد:

-این چیزیه که منم می‌خوام بدونم. قبلا به بابات نشونش دادم که شاید مادری یا خاله‌ای یا چیزی از فامیل خانم بزرگ یا آقابزرگ باشه ولی می‌گفت که نمیشناسدش و تا حالا هم ندیدتش

لعنتی، سهرابی حتی از او هم پرت تر بود. آمد سوال دیگری بپرسد که ناگهان برق قطع شد و همه جا در تاریکی فرو رفت.

تاریک شدن اتاق یعنی عملیات شروع شده و او هنوز مات تصویر دختری بود که بیش از اندازه شبیه اوست. به خودش آمد و کلیشه‌ای‌ترین سوال را پرسید:

-چی شد؟

سهرابی چراغ قوه گوشی اش را روشن کرد.

-چیزی نیست، احتمالا فیوز پریده

-ولی انگار ساختمون روبرو هم برق ندارن، بهتر نیست یه سر بری

پایین و ببینی اوضاع مهمونات در چه حاله؟

نور چراغ قوه را روی صورت سروش گرفت و دختر مجبور شد چشم ریز کند و با دست جلوی شدت نور تابیده شده را بگیرد.

-میترسی از اینکه توی تاریکی با من باشی؟

-فکر میکنم تأهلم از اون فکر و خیالای قبل کم کرده باشه!

-یکی مثل تو هیچ وقت نباید خیالش از مردای اطرافش راحت بشه!

صدایش یکجوری شده بود، یکجوری که حال آدم را خراب میکرد و دلش میخواست بالا بیاورد.

-خب پس خداروشکر که تو از ضرب شستم خبر داری!

سهرابی با خیالی آسوده خندید و انگار قصد نداشت از جایش تکان بخورد. می دانست وقتش کم است و باید این مرد را هرچه زودتر از اتاق بیرون بفرستد. شاید بهتر بود ناکارش کند و مدارک را بدزدد! در همین فکر بود که چند تقه بر در خورد و با بفرمایید سهرابی پیش خدمت زنی وارد شد. از صدایش تشخیص داد همان مأموری بود که در

سرویس توالت به او دستکش و رمز گاو صندوق را داد. پس فهمیده بودند که نیاز به کمک داشته که مامورشان را فرستاده بودند.

—جناب سهرابی تشریف میارید؟

سهرابی به ناچار از جا برخاست.

—بمون تا پیام

سروش چیزی نگفت. به محض خروج مرد تلفنش زنگ خورد، فوراً تماس را برقرار کرد. سرگرد افشانی بود.

—یه کیف توی اتاق انتهای راهرو برات گذاشته شده مدارکو توی اون بذار و بده دست مامور خانمی که دیدی.

باشه ای گفت و تماس را قطع کرد. اول از همه چراغ قوه گوشی اش را روشن کرد و بعد دسکتش را توی جیبش بیرون آورد و دستش کرد. بطرف گاوصندوق رفت و شستش را روی صفحه مربعی شکل کوچکی گذاشت. آنقدر قلبش تند می زد که انگار هرگز روی آرامش را نخواهد دید. دم و بازدم هایش سریع و مقطع مقطع بود. رمز را وارد کرد و به محض باز شدن گاوصندوق دم عمیقی گرفت و نور موبایل را برای دیدن داخل گاوصندوق جلوتر برد. طبقه پایین تنها پول و شمش طلا وجود داشت و در طبقه دوم هم چندین سند و کاغذ دیگر که با عجله رویشان را خواند و هیچ کدام چیزی که میخواست نبود. در کمال

ناباوری در طبقه بالایی هیچ چیزی قرار نداشت و خالی بود! شوکه شده دست روی سطح خالی کشید. باورش نمیشد این عملیات دو صفر هفت برای هیچ بوده است!

دستی روی صورتش کشید و سعی کرد آرام باشد. همین حالا هم کلی از وقتش رفته بود و امکان داشت سهرابی هر لحظه سر برسد. به انتهای گاوصندوق دست زد و دیواره بتنی را فشار داد و بازهم هیچ چیز عایدش نشد. این کار را با دو طبقه اول هم انجام داد و درست زیر سطح طبقه دوم متوجه دکمه ریزی شد که از دید چشم هایش دور مانده بود. آن را لمس کرد و جداره طبقه سوم عقب رفت و او چیزی که میخواست را یافت.

هرچیزی که آنجا بود را برداشت و دکمه ریز را فشار داد و با مدارک از اتاق خارج شد. به اتاق انتهای سالن رفت و مدارک را سرسری بررسی کرد تا چیزی علیه پدرش در آن ها نباشد. کاغذهایی که نیاز بود دست پلیس بیفتد را درون کیفی که روی تخت گذاشته بودند، قرار داد و کیف چرمی که فرهود وعده اش را داده بود، زیر بغل گرفت و به سرعت از پلکان پایین رفت.

آنقدر هل هلکی و با عجله راه می‌رفت که اگر کله پا می‌شد، جای تعجب نداشت. با دیدن مامور زن کیف را به او داد و خودش از دری

دیگر به سمت اتاق تعویض لباس رفت. کیف چرم را درون کیف دستی بزرگ ستایش گذاشت، لباس پوشید که کاوه وارد شد. با دیدن کاوه حالش کمی جا آمد. کاوه بسویش قدم برداشت و او را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

-مرسی سویت هارت...بخاطر همه چیز ممنونم...حالا میتونم بی گناهی سارا رو ثابت کنم

هر کلمه ای که از دهان کاوه خارج می شد، حال بد سروش را بدتر می کرد جوری که اگر پوریا داخل اتاق نمی شد، آن کیف چرم را به او می داد و خودش را از حلقه طنابی که به دور گردنش بسته شده و داشت او را خفه می کرد، نجات می داد.

کاوه سروش را رها کرد و گفت:

-با پوریا برو...من بمونم بهتره

حرفی نزد و فقط سر تکان داد. کاوه پیشانی اش را بوسید و عقب رفت و او فرصت کرد نفس بگیرد.

همراه پوریا سوار اتوموبیل شدند و راه افتادند. حالش بد شده بود. چرخ دنده های مغزش دیگر با روغن کاری هم حرکت نمی کردند. احساس میکرد تمام بدنش سر شده و کم مانده از حال برود. از خودش متنفر شده بود و از خیانتی که در حق کاوه کرده و او را دور زده بود،

بیشتر! باید همه چیز را همین امشب به او می‌گفت و التماسش میکرد تا بخشیده شود. شاید هم نباید می‌گفت. شاید کاوه پدرش را به پلیس معرفی نمی‌کرد. شاید راهی برای نجاتش بود. مغزش پر شد از این شاید ها اما تصمیمش را گرفت، نباید دست دست می‌کرد.

کمی که ذهنش آرام شد حواسش را به خیابان داد و به پوریایی که عجیب ساکت بود. ناگهان متوجه شد مسیری که می‌روند به سمت عمارت نیست!

نگاهی به قیافه زیادی جدی پوریا انداخت و پرسید:

—داریم کجا میریم؟

پوریا حتی نگاهش هم نکرد وقتی که گفت:

—یه نفر می‌خواد ببیندت!

صد_چهل_نه

همه چیز زندگی اش روی دور تند جلو می‌رفت، درست شبیه فیلمی که میخواست به انتها برسد؛ اما نمی‌رسید، انگار که فرجامی وجود نداشت و اگر داشت لااقل برای فروش چنین نبود. گیر کرده لای تعداد زیادی چرخ دنده آن هم در داخلی ترین قسمتش، درست شبیه به توپی یک چرخ دنده ریز که در یک دور تسلسل وار میچرخد، بدون آنکه بجایی برسد و پایانی داشته باشد. تنها و تنها یک حرکت دورانی
ابزورد روی محور زندگی اش!

-خیلی کوچیک نیست؟

این سوال را ستایش با قیافه ناراضی اش پرسید و نگاه دیگری به آپارتمان خالی انداخت.

جوابش را ستوده که از آشپزخانه بیرون می آمد، داد.

-نه... خوبه

ستایش عصبی به دیوار تکیه داد و گفت:

-محله اشم آنچنانی نیست

ستاره نوزادش را کمی تکان تکان داد و لب زد:
-ولی بالا شهر به حساب میاد، اگه منظورت اینه!

-نه اونقدر بالا

ستوده چشم غره ای رفت.

-تو که عشق بالا بالایی چرا نمیری روی دماوند خونه بسازی؟
ستایش مرتب به خانه و همه چیزش گیر می داد و سروش از اینکه نتوانسته بود جای بهتری را برای خانواده اش مهیا کند، شرمنده تر می شد. تا همینجا هم خلوتگاه محبوبش را با اثاثیه فروخته بود تا بتواند این خانه را بخرد. هرچه داشت و نداشت را پای آن خانه ریخته بود تا آن ها را به خانه استیجاری نبرد.

برای آنکه به بحث دخترها پایان دهد، حرف آخرش را اول زد:
-خونه رو خریدم...آش کشک خالتونه... فقط آوردم ببینیدش...باید جمع کنیم تا هفته آینده اسباب کشی کنیم

فاطمی خانم دلواپس گفت:

-الان درگیر مراسم توایم...نمیشه که وسط این هاگیر واگیر جمع کنیم و بیایم اینجا

ستایش چشمش برقی زد و فوراً تایید کرد؛ اما سروش با مخالفت راه خروج را پیش گرفت:

-قبل از جشن باید حتما اسباب کشی کنیم

بعد از پیدا کردن مدارک، افتاده بود روی دور کارهای عادی و روزمره،
آنقدر خرید و بدو بدو داشت که مطمئن بود بعد از اسباب کشی و
جشن عروسی تا یک هفته خودش را در اتاق حبس میکرد و به زور و
ضرب خواب آور هم که شده، می خوابید!

ستایش رنجیده خاطر غر زد:

-اصلا چرا باید از عمارت بریم؟

این جوابی بود که در چند هفته اخیر از خیلی ها شنیده بود و جوابی
برای آن ها نداشت، نه اینکه جوابی نباشد؛ اما نمی توانست لب باز کند
و حرفی بزند.

-قبلا پرسیدی منم گفتم بسه هرچی موندیم اونجا...وقتشه یه خونه از
خودمون داشته باشیم

بجز ستایش دیگران سعی کردند با این جابجایی کنار بیایند. سروش
عزم رفتن کرد و دیگران پشت سر او از آپارتمان خارج شدند.
به عمارت که رسیدند هر کس به اتاق خودش رفت. فضای اتوموبیل و
خانه سنگین بود، همه شان حس می کردند چیزی شروع شده که
پایان خوشی به همراه نداشت.

برای کاوه پیام فرستاد و گفت که خانه را به مادر و خواهرانش نشان داده و فقط میماند اسباب کشی. در تمام این مدت هیچ کمک مالی را از کاوه قبول نکرده بود که اگر می کرد می توانست بهترین آپارتمان را در بهترین نقطه تهران بخرد. کاوه اگرچه بیش از اندازه اصرار ورزید؛ اما راه به جایی نبرد. فروش یک تنه بار تمامشان را به دوش کشید؛ چراکه فرهود بخاطر مخالفتش هیچ کمک مالی نکرد. البته کمکی هم درخواست نکرده بود که انتظاری داشته باشد.

در نشیمن نشسته بود و به کاوه پیام می داد که مادرش آمد و کنارش نشست. چای لیوانی فروش را روی میز گذاشت و پرسید:

—همه چی مرتبه؟

فروش نیم نگاهی به فاطی خانم انداخت و فقط آره ای گفت. چند وقتی می شد که با مادر و پدرش سرد برخورد می کرد و آن محبت سابق را نسبت به هیچ کدامشان نداشت. از دست هر دوی آن ها عصبانی بود و هیچ جوره نمی توانست اتفاقاتی که مادرش پشت گوش انداخته و سکوت کرده را هضم کند.

—بابات بهم گفت همه چیزو می دونی!

بی مقدمه شروع کرد و فروش احتمال داد اینبار میخواهد همه چیز را بگوید اما دیر شده بود. خیلی دیر...

برای همه‌شان دیر شده بود، حتی خودش هم نتوانست کاری کند. خودش هم سکوت کرد و این سکوت از درون او را کشته بود. همه متوجه حال وخیم سروش شده بودند و او با گفتن «چیزی نیست، چیزی نشده، اتفاقی نیفتاده» سوال‌ها را در نطفه خفه می‌کرد. سر رفتارهایش حتی با کاوه دعوایش شد و چند روزی هم از یکدیگر دلگیر بودند که باز هم این کاوه بود که قدم جلو گذاشت. همین رفتارهای پر از محبت کاوه هم باعث می‌شد حالش داغان‌تر از قبل شود و او فقط خودخوری می‌کرد، تنها کاری که این روزها پیشه گرفته بود.

جوابی که به مادرش نداد و گ‌نگاهی که به او نکرد، فاطمی خانم را مجبور کرد، دوباره به حرف بیاید.

—میدونم از دستم ناراحتی...می‌دونم دلخوری ولی بهم حق بده!
پوزخندی زد و گفت:

—حق؟ من جای شما باشم از حق حرف نمی‌زنم ماما وقتی حق یه نفر دیگه رو، یه نفری که ادعا میکنم مته خواهرم بوده، زیر پا له کردم!

—تو توی شرایط من نبودی...منم نمیگم که اشتباه نکردم.

پوزخند سروش تبدیل به یک قهقهه شد. قهقهه‌ای که قطع نمی‌شد و هیستریک ادامه داشت.

فاطمی خانم دلخور شد و لب زد:

-داری به چی می خندی؟

سروش میان خنده جواب داد:

-به شما...به خونوادم...به این کثافتی که توش دارم دست و پا می زنم و بلندتر از قبل خندید. شبیه دیوانه ها شده بود و نمی فهمید داشت چه می کرد! همچنان که می خندید ادامه داد:

-فکر کن مامان، بابا یه نفرو کشته بعد شما فهمیدی و با بابا دست به یکی کردین که چجوری مسأله رو قایم کنید...بعد نامزدت که خیلی دوشش داری به یه زن حامله تجاوز می کنه و شما باز نقشه می کشید که چجوری زنه رو که از قضا مته خواهرت بوده، از میدون به در کنی! سروش خم شد و آنقدر خندید که اشک از چشمش جاری شد. دلش را گرفته بود و همین طور می خندید.

فاطمی خانم نگاه دلخورش را به پارکت دوخت و زمزمه کرد:

-من سارا رو دوست داشتم ولی...ولی بهش حسودیم میشد...اون همه چیز داشت...اونقدری خوشگل بود که همه می خواستنش...فقطم خوشگلش نبود، اون مدیر شرکت شد، توی دانشگاه بهترین بود... سروش با قهقهه ی بلندتری حرف مادرش را قطع کرد.

-وای مامان مردم از خنده...دیگه ادامه نده...شکمم درد گرفت اینقدر خندیدم

فاطمی خانم اخم کرد و گفت:

-تو اصلا میدونی من چه حالی داشتم؟

سروش میان خنده سری به نشانه نه تکان داد و جواب داد:

-نه مامان...نمی‌خواهم بدونم

از جا برخاست و با همان خنده از کنار مادرش گذشت اما انگار چیزی بخاطر آورده باشد، ایستاد و چرخید.

-ولی دمت گرم ها مامان...خوب سارا رو کله پاش کردی

بعد هم با همان خنده هیستریکش از نشیمن خارج شد و به اتاقش پناه برد، مامن روزهای سرگردانی اش. جایی که رازهای او را تمام و کمال میدانست و اجازه میداد سروش، خودش باشد و ادا در نیاورد. به محض اینکه پا به اتاق گذاشت خنده اش قطع شد. نزدیک به در ایستاد و به نقطه ای خیره شد.

دقیقه ها، دقیقه ها و دقیقه ها...

با صدای پیامک موبایلش بدون اینکه بدنش یک سانت هم تکانی بخورد، دستش به سمت جیب شلوارش رفت و گوشی اش را بیرون

آورد. سرش را کمی پایین کرد و به نام فرستنده پیام زل زد. کسی که با دیدن نامش آرامش و پریشانی را هم زمان به جانش هدیه میداد. کاوه نوشته بود:

**«daram miam emarat
Mikham ba parivin khanom & hedayat khan harf
bezanam & badesh beram soraq zanda»**

منظور کاوه صحبتی بود که چندین هفته به تعویق افتاده و او به شدت دلش میخواست درباره مردی که سارا عاشقش شده، بداند. بعد از آن هم میخواست حکم بی گناهی سارا را توی صورت پدربزرگ و عموهایش بکوبد و نشان بدهد برای سی سال تمام در گنداب اشتباهاتشان فرو رفته بودند.

تایپ کرد:

«منتظرتم»

به سمت پنجره ای که نیمه شب ها روبرویش می ایستاد و از پشت آن با کاوه صحبت میکرد، رفت. نیمه شب هایی که انگار هزار سال از آن میگذشت! شاید اگر پیش تر میفهمید که پدر و مادرش چه کرده بودند، هرگز به کاوه نزدیک نمی شد؛ اما حالا...

حالا همه چیز فرق کرده بود. حالا غرق شده، آبی های کاوه غرقش کرده، با آنکه او قبلا هشدار داده بود. اشتباه کرد که دریا های کاوه را

دست کم گرفت و حالا داشت چوبش را میخورد. تاوانی که عجیب و غریب عاشقش بود.

سیگاری گیراند و برای هزارمین بار به نبودن کاوه فکر کرد. حتی در هزارمین اندیشه اش هم به نتیجه مطلوبی نرسید، البته شاید انتظار یک نتیجه مطلوب را داشتن، حماقت محض بود. شاید بهتر بود به زنده ماندن و راه هایش بعد از نبودن کاوه می‌اندیشید. این فکر حداقل منطقی تر بنظر می‌رسید. باید زنده می‌ماند، باید تا فرصت داشت به مسیرهایی که برای برگشتن کاوه طی میکرد، می‌اندیشید. دستی روی شانه اش نشست و باعث شد تکان سختی بخورد. برگشت و با چهره نگران و جستجو گر این روزهای کاوه مواجه شد. لبخندی زد اما در آبی های کاوه تغییری رخ نداد. میدانست او هم به اندازه خودش زجر می‌کشد. او از ندانستن حال سروش و خودش از دانسته هایش!

خودش پیش قدم شد و دستانش را دور کمر کاوه حلقه کرد و پیشانی اش را به سینه او چسباند.

صد_پنجاه

#فصل_آخر

کاوه عکس‌العملی از خودش نشان نداد، نه حرفی زد و نه حتی سروش را در آغوشش گرفت.

—بغلم کن

چند ثانیه بعد از جمله دستوری سروش که بیشتر شبیه به خواهش ادا شده، کاوه دستانش را دور سروش حلقه کرد و او را محکم به خوش فشرد. سرش را کج کرد و گونه اش را به سر سروش چسبانده. کمی که در حصار دستانش او را نگه داشت، از خود جدایش کرد اما بازوهای سروش همچنان در دستانش بود.

—داری با خودتو من چیکار میکنی سروش؟

دختر سرش را پایین انداخت؛ حتی نمی‌توانست در چشمان کاوه نگاه بی‌اندازد.

—به من نگاه کن

سروش را با مکافات بالا گرفت و به چشمان کاوه زل زد.

—چرا جوری رفتار میکنی که حس کنم این آخرشه!

جمله اش با چرا شروع شد اما سوالی نبود، اتفاقاً کاملاً خبری ادا شد.

- آخر چی؟

- آخر رابطمون... آخر دوست داشتنمون... آخر هر چیزی که باهم ساختیم

سرش شبیه یک وزنه سنگین، به زیر افتاد. چشمانش را محکم روی هم فشرد و لبانش را روی هم دوخت تا صدای آخ دردناکش در نیاید. کاوه انگشتش را وصل چانه سروش کرد و سرش را بالا آورد و ادامه داد:

- فقط بگو یه چیزی هست نه اینکه هیچی نیست و به خیالت منم اونقدر احمقم که باور کنم واقعا چیزی نیست! تموم این مدتو تحمل کردم تا خودت بیای حرف بزنی ولی الان که نزدیک جشنمونه دیگه نمیتونم خودمو بزnm به کوچه علی چپ ضعیف لب زد:

- اگه بگم چیزی هست بعد باید بگم که چیه

- و تو اینو نمیخوای!

سروش چانه اش را از قفل دو انگشت کاوه نجات داد و گفت:

- نه

کاوه چند بار سرش را تکان داد و لحظه ای به سروش خیره ماند. مشخص بود که با خودش در جدال است و آن را از دستی که روی

کمرش مانده و راه رفتن های بی هدفش در اتاق می توانست بفهمد. کلافه چند بار دست دور دهانش کشید و همان طور دستانش لای موهایش رفت و پوفی کشید.

راهش را به طرف در اتاق پیش گرفت که سروش سریع به حرف آمد: -چیزایی هست که خیلی دیر فهمیدم اما به وقتش بهت میگم...بخدا میگم کاوه ولی الان نمیتونم

کاوه پشت به سروش کمی ماند، بعد در را قفل کرد و با قدم های بلند و محکم به سمت دختر حرکت کرد. به سروش که رسید، صورت او را با دستانش قاب گرفت و با خشونت لب های دختر را به داخل دهانش کشید و طولانی بوسید.

صورتش را که جدا کرد، سروش آبی های زیادی تیره کاوه را از نظر گذراند و آن موقع بود که فهمید چه کسی او را بوسیده و این خشونتش از چه چیزی نشأت گرفته بود. کاوه جلوی دهان سروش لب زد:

-حواست باشه اونقدری طول نکشه که برای هردومون دیر بشه... من مرد صبوری ام اما اگه قبل از اینکه تو بهم بگی، بفهمم قضیه چیه، اون موقع خودمم نمیدونم ممکنه چیکار کنم!

کاوه نمی‌دانست؛ اما خودش خیلی خوب واکنش او را تصور کرده بود. چند بار پشت سرهم پلک زد تا اشک های جمع شده در کاسه چشمانش را پس بزند.

کاوه لب های سروش را با انگشت شست به بازی گرفت و ادامه داد:
-من جز تو کسیو ندارم سروش، خودتو از من نگیر لطفا!

جمله کاوه چنگ انداخت به گلایش، نه توانست حرف بزند و نه توانست با سر تایید کند. فقط به چشم های زیادی تیره اش نگاه کرد و به هیولای بیدار شده ای که احتمال میداد دیگر نخواهد خوابید! کاوه دست سروش را گرفت و به سمت تخت خواب برد. یک به یک دکمه های پیراهنش را باز کرد و برهنه که شد، دستانش سراغ تی شرت سروش رفت.

قرار بود بعد از جشن برای همیشه به آپارتمان کاوه کوچ کند اما فهمیده بود که دیگر زمانی نداشت. باید تا دو روز آینده هر چه

میخواست را به خانه کاوه انتقال میداد و تمام روز و شبش را با او سپری میکرد، تمام لحظه به لحظه اش را.

در راه رفتن به خانه هدایت خان بودند که دستش را دور بازوی کاوه حلقه کرد و دوباره تصمیم آنی‌اش با او صحبت کرد. کاوه با لبخند محوی سر تکان داد و زمزمه کرد:

– بهت تو اتاق خوش گذشته مثل اینکه!

چشمان سروش گرد و گونه هایش از شرم سرخ شد. محکم به بازوی کاوه زد و دستش را جدا کرد. با قدم‌های تند با سرعت به جلو حرکت کرد و بی خیال خنده‌های بلند و متلک پرانی‌های کاوه شد.

روی کاناپه قدیمی کنار یکدیگر نشستند و در مقابل تعارفات و پذیرایی گرم پروین خانم لبخند زدند. کاوه چند ساعت قبل تماس گرفته و گفته بود که با سروش به خانه‌شان خواهند آمد و زن و شوهر هم به گرمی از آن دو استقبال کردند.

از صحبت‌های معمول که رها شدند، هدایت خان به سروش گفت:

– مادرت به پروین گفته قراره از فردا کارای اسباب کشی رو بکنید... یکم صبر می‌کردی تا از جشنتون فارغ بشید بعد دست به کار میشدین... چه عجله ایه بابا جان؟!

سروش خجالت زده سرش را پایین انداخت، همین که در این خانه نشسته هم حالش را بد می کرد دیگر وای به حال نگرانی هایشان!
- کارای جشن انجام شده هدایت خان، واسه اسباب کشی هم آدم زیاد هست که بشه دو روزه همه چیزو جمع کرد... نگران نباشید.

پروین خانم با حسرت دستی به پر شالش کشید و گفت:

- شما همه توی همین عمارت بدنیا اومدین و بزرگ شدین... تموم خونوادت... مراقب همتون بودم ولی تو بیشتر از بقیه تو بغلمو تو این خونه بودی!

این را راست میگفت. فاطی خانم انقدر مریض احوال بود که او همیشه یا در ساختمان آقابزرگ بود و یا در این خانه، جوری که به آدم های این خانه عادت کرده بود.

کاوه سرش را به سوی سروش چرخاند.

- نگفته بودی زیاد میومدی اینجا!

سروش با لبخند عمیقی جواب داد:

- کلا همه جای این عمارت بودم... اتاق کاوه و وسیله هاش مال من بود... خیلی از سلايقم توی موسیقی و فیلم و طراحی بخاطر کاوه ست!
علاوه بر اون دفتر خاطرات، کاوه هم الهام بخشم بوده
بعد انگار چیزی را بخاطر آورده باشد لبخند روی لب هایش خشکید.

صد_پنجاه_یک

#فصل_آخر

چیزی را بخاطر آورد که میخواست فراموش کند، که حاضر بود بمیرد؛
اما واقعیت نداشته باشد.

کاوه سری تکان داد و به فکر فرو رفت. غمی که آن لحظه در قلب
همگی شان نفوذ کرد، یکسان اما متفاوت بود.

-ایرادی نداره منم اتاقشو ببینم؟

با درخواست یکباره کاوه هدایت خان کمی مکث کرد، بعد از جا
برخاست و با لبخندی گفت:

-بیا بریم نشونت بدم

هدایت خان دری را که بغل آشپزخانه بود را گشود و به کاوه تعارف
کرد جلو بیفتد. سروش ترجیح داد سرجایش بنشیند تا به اتاق کسی
پا بگذارد که شرمنده اوست.

-سروش؟

با صدای کاوه سرش را بلند کرد.

-چرا نشستی؟

همین یکی را کم داشت! مکث زیادش به خودی خود جای تعجب داشت، ناگزیر از جا برخاست و به سمت کاوه رفت. انتهای راهروی باریکی در چوبی با شیشه های رنگی وجود داشت که به شدت شبیه در اتاق سروش بود. کاوه در را که باز کرد، با دیدن اتاق روبرویش نیم رخش را به سروش داد و متعجب به او زل زد.

سروش شانه ای بالا انداخت و گفت:

-گفتم که الهام بخشم بوده!

اتاق کاوه کاملاً شبیه به اتاق سروش در آپارتمانش بود و این یعنی سروش بیشتر از یک الهام گرفتن ساده تحت تاثیر پسر این خانواده بوده است.

کاوه وسط اتاق ایستاد و به همه جای آن نگاه انداخت. تنها تفاوتش با اتاق سروش کهنگی وسیله هایش بود!

از هدایت خانی که در آستانه در اتاق بود، پرسید:

-چجور آدمی بود؟

هدایت خان با غمی که در نگاهش جا خوش کرده بود، مردمک هایش را به سوی فرش نخ نما فرستاد که پروین خانم از پشت سرش جواب داد:

-مهربون، تودار و خوش سر زبون و مودب... همیشه مراقب آدمای دوروبرش بود...

هدایت خان با لبخند محوی ادامه صحبت همسرش را گرفت:
-اصلا هم با کسی جوش نمیخورد... مته زمستون سرد بود...
-و بی تفاوت

زن و شوهر آرام و ریز خندیدند. هدایت خان تاکید کرد:
-کلی طرفدار داشت بین دخترای این عمارت و بیرون
-و جذاب برای سارا

ناگهان رنگ صورت زن و شوهر پرید. پروین خانم پرسید:
-تو از کجا میدونی؟ سارا بهت گفته؟
-پس می دونستین!

هدایت خان حرکت کرد و به سمت عکس کاوه که روی دیوار نصب بود، رفت.

-یه شب همین جا اومد و گفت که سارا رو میخواد... بهش نگفتم تو در حد خونواده زند نیستی، چون بود... چون خیلی بهتر از پسرای نادر بود، نه اینکه جلوی روی تو بگم... به خود نادرم گفته ام... فقط پرسیدم اونم تورو میخواد که گفت اگه نمیخواست پا پیش نمیذاشتم.
پروین خانم از همانجایی که ایستاده بود گفت:

-ولی نشد هیچ وقت براش بریم خواستگاری

کاوه پرسید:

-چرا؟

هدایت خان آهی کشید و بطرف کاوه برگشت.

-چون بعدش همه چی بهم ریخت...فرامرز پا پیش گذاشت و بعد از

عقد هم...

ادامه حرفش را خورد اما صدای زمزمه کاوه را شنید.

-مرد؟

سری تکان داد که دوباره کاوه سوال کرد:

-چجوری؟

ترس توی دل سروش نشست، ناخن هایش چوب در را می خراشید و

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.

-خودکشی کرد!

سروش و کاوه مات شده به دهان پروین خانم خیره شدند. نفس در

سینه سروش حبس شد، تنش به یکباره یخ کرد و درونش آتش

گرفت. لب زد:

-خودکشی کرد؟

کاوه بهت زده یک « چرا » از دهانش خارج شد.

پروین خانم گریه اش به حق حق بدل شد و هدایت خان جواب داد:
- کاوه توی شرکت طراح ارشد بود... میگفت کلی طراح زیر دستشه و
مدیر اون قسمته... چه میدونستم یعنی چی... گفتن طرح های شرکتو
فروخته به شرکت رقیب... از شرکت انداختنش بیرون... ولی قسم
خورد، خودشو به آب و آتیش زد تا ثابت کنه دروغ بوده... پسر من
نون حلال خورده، میدونستم راست میگه ولی کسی باور نکرد... سارا
رو هم که دادن به فرامرز... نتونست تحمل کنه

پروین خانم میان حق هقش گفت:

- بچه ام خودشو از افرای ته همین باغ حلق آویز کرد
بعد از این جمله دوام نیاورد و روی زمین سقوط کرد و های های
گریست. نام کاوه را صدا میزد و انگار همان لحظه فرزندش را از دست
داده، گریست و مویه کرد.

سروش با ترس تک تک آدم ها و حس و حالشان را از نظر گذراند.
حجم دردی که توی سینه اش احساس میکرد بیشتر از توانش بود.
بیم ناک یک قدم به عقب برداشت. قدم اولش رسید به دومی و
همینطور در راهرو عقب عقب رفت.

کاوه هشدار گونه رو به سروش کرد و گفت:

- کمک کن پروین خانمو ببریم بیرون

خشکش زد. چگونه باید به کسی کمک میکرد که پدرش باعث جوانمرگ شدن فرزندش شده بود؟ با چه رویی باید کمک میکرد؟ پروین خانم چیزی تا از حال رفتنش نماده بود. کاوه که از سروش نا امید شد، خودش به کمک هدایت خان، پروین خانم را بلند کردند و به نشیمن بردند. هدایت خان ترسیده به آشپزخانه رفت تا آب قندی برای همسرش درست کند، کاوه با روزنامه ای که روی میز بود، شروع کرد به باد زدن پروین خانم و آرام کردنش.

و در تمام مدت سروش جرات نزدیک شدن به هیچ کدام از آن ها را نداشت. هدایت خان با آب قند برگشت و آن را به پروین خانمی که همچنان شیون میکرد، داد.

کاوه دست پیرزن رنجور را گرفت و با آرامش گفت:

-پروین جون...پروین خانم...

-بمیرم واسه بچه ام که همینجوری صدام میزد...بمیرم برای دلش که هرچی میخواست، بهش نرسید...بمیرم برات کاوه... مادر برات بمیره که چجوری بهت تهمت زدن...که چجوری امیدتو ناامید کردن

کاوه دست پروین خانم را بوسید و روی گونه اش گذاشت و لب زد:

-امشب به همه میگم که چجوری در حقش نامردی کردن...میگم

چطور به سارا و کاوه تهمت زدن...امشب همه چی معلوم میشه

پروین خانم میان شیون هایش پرسید:

-چجوری؟...سی ساله که از ترس نگاه ها و حرفای بقیه اسم پسرمو نیاوردم، براش سالگرد نگرفتم...سی ساله که توی خودم ریختم و دم نزدم... بچه ام بعد مرگشم مظلوم موند

-سهرابی رو گرفتن...همه چی زیر سر اونه...

مکشی کرد تا تاثیر کلامش در پروین خانم بنشیند و بعد ادامه داد:

-حالا میتونی سرتو بلند کنی و تو چشم تک تک آدمای این عمارت نگاه کنی و بگی پسرت بیگناه بوده... بگی در حقش ظلم کردن و ببینی اونان که دیگه نمیتونن به تو نگاه کنن

با این جمله کاوه پروین خانم ساکت شد. چند ثانیه بهت زده به کاوه خیره شد و بعد پرسید:

-راست میگی؟

-آره پروین جون...خودم تک تکشونو مجبور میکنم بیان و ازت معذرت خواهی کنن

پروین خانم دوباره چشمانش پر از اشک شد و سرش روی شانه کاوه افتاد. کاوه هم همانطور روی دو زانو خودش را بالا کشید و پیرزن را بغل کرد. اجازه داد اشک های او پیراهنش را خیس کند، اجازه داد در بغلش خودش را و تمام دردهایش را خالی کند.

پروین خانم همانطور که سرش روی سینه کاوه بود، گفت:
-بوی کاومو میده هدایت...حرفای کاومو میزنه هدایت... یادته بغلم
کرد گفت کاری میکنه همه بیان و ازم معذرت بخوان؟ دیدی میخواد
اینکار بکنه؟ بهت گفتم کاوه هرچی بگه انجامش میده...حالا خودت
دیدی؟

پیرمرد کنار پروین خانم نشسته و آرام می‌گریست. میدانست
همسرش در آن لحظه حواس پرت شده، حواسش پی پسر مرده اش
رفته و خیال میکرد در آغوش اوست!

سی سال تحمل کرده بودند و حالا هر چند خیلی دیر اما داشتند
حقشان را می‌گرفتند. حق خودشان که نه، حق کاوه از دست رفته‌شان
را!

صد_پنجاه_دو
#فصل_آخر

بجز حضور زن ها و نوادگان پسری همه چیز شبیه شب خواستگاری بود، حتی چهره های در هم افراد و سکوتی که در پیش گرفته بودند هم همان شب را تداعی می کرد. تنها تفاوتش با آن شب این بود که خانم بزرگ قبل از حضور سروش و کاوه خواستگاری کرده و هرکسی که مخالفت کرد را به شیوه خودش، سر جایش نشاند، اما امشب هیچ کس نمیدانست که چرا جمع شده بودند!

سروش و کاوه کنار یکدیگر نشسته بودند و فاصله نزدیکشان نه به مذاق فرهود خوش آمد و نه فرمان. گره کوری که روی پیشانی جفتشان نشسته بود را با چنگ و دندان هم نمیشد بازش کرد؛ اما برای زوج جوان یک ذره هم اهمیت نداشت. برخلاف داد و بی داد هایی که چند هفته قبل کردند و آن دو را از خودشان راندند، حالا به درخواست آقابزرگ آنجا حضور داشتند. آقابزرگی که بعد از صحبت خانم بزرگ و میان همه فرزندان موافقتش را اعلام کرد و راه مخالفت را بر روی دو پسرش بست.

نادرخان رو کرد به کاوه و بالاخره سکوت حکم فرما را شکست.

-چی میخواستی بگی که خواستی همه جمع بشن کاوه جان؟

کاوه تک تک آدم هایی که در حق مادرش ظلم کرده بودند را از نظر گذراند و در آخر رو کرد به آقابزرگ و جواب داد:

-سی و سه سال پیش شما سارا رو از این عمارت انداختین بیرون چون گفتین بهتون خیانت کرد و آبروی شرکتو با اختلاس و دزدیدن طرح ها و دادنشون به شرکت رقیب برد... سی و سه سال از اون ماجرا میگذره و هیچ کس سوالی از سارا نپرسید...
مکثی کرد و ادامه داد:

-شما میگین بخاطر اشتباهی که کرده، من میگم بخاطر عذاب وجدانی که داشتین!

فرمان استارت خنده را زد و بلند بلند قهقهه زد.

-عذاب وجدان؟ ما باید عذاب وجدان داشته باشیم یا سارا؟ همین که آقابزرگ نداشت پاش به زندون برسه باید بره خداشو شکر کنه.

سروش نیم نگاهی به کاوه انداخت تا حالت چهره اش را ببیند. برخلاف انتظارش عصبانی نبود، اتفاقا کاملا خونسردانه به فرمان می نگریست؛ اما مردمک های تیره اش چیز دیگری میگفتند، اینکه هیولای تاریکی پشتشان خیز برداشته برای تکه پاره کردنش!

کاوه پوزخندی تحویل فرمان داد و با آرامش گفت:

- فکر کنم بعد از اینکه امروز سهرابی رو گرفتن، باید یه تجدید نظر بکنید... شاید بد نباشه.

ابروهای آقابزرگ بالا رفت و با تعجب پرسید:

- چرا سهرابی رو گرفتن؟

کاوه به پدر بزرگش چشم دوخت و جواب داد:

- به جرم همه اون چیزایی که به سارا نسبت دادین!

مکثی کرد و انگار چیزی بخاطر آورده باشد، نمایش وار زمزمه کرد:

- اوه راستی... و تهمتی که به کاوه بخاطر فروش طرحا زده بودین...

یادم رفته بود دزدی طرحارو پای کاوه نوشته بودین!

فرمان از جا در رفت و با وقاحت صدایش را توی سرش انداخت و داد زد:

- به ما چه ربطی داره؟ اون زمان مادرت همه کاره بود و الانم زنت!

سروش مات به عمویش زل زد، باورش نمیشد این حجم از وقاحت را! برای آنکه خودش را از مهلکه به در ببرد اینگونه سروش را گوشت قربانی کرده و اسمش را به عنوان کسی که در آن کثافت دست داشته، سر میز گذاشته تا تکه تکه هایش زیر دندان ناکسان برود، یا آنکه دست رد به سینه پسرش زدن او را این همه جریح کرده بود؟!

هرکدام از این ها هم که باشد چطور میتوانست این همه با بی شرمی
اسم سروش را بر زبان بیاورد؟

کاوه با شنیدن دو اسمی که خط قرمز های زندگی اش بودند، چون
فرمان ایستاد و عصبی اما با تن صدای آرامی کلمات را از میان دندان
هایش بیرون راند:

-محض اطلاعات اونی که فردا قراره واسه توضیح پاره ای از مسائل،
راهش به کلانتری و دادگاه باز بشه سروش نیست، پدر و عموهای
سروش!

با جوابی که کاوه داد، سه مرد مبهوت به کاوه زل زدند و او باز هم
ادامه داد:

-توی مدارک و اسنادی که دست پلیسه اسمی از سارا و سروش
نیست ولی تا دلتون بخواد پای بعضیا گیره!
فرهود با آوای ضعیفی رو به سروش گفت:
-تو چیکار کردی؟

به جای سروش، کاوه پاسخ داد:

-اون کاری نکرده! من مدارکو دادم دست پلیس
فرمان بالاخره به خودش آمد و قهقهه ای زد.
-پس واسه همین برگشته بودی!

جمله اش خبری بود، آن هم خبر دست چندم!
آقابزرگ با حالی خراب از جا بلند شد و عصا زنان دو قدم به سوی
کاوه برداشت.

-این قضایا چه ربطی به پسرای من داره؟

کاوه با کینه لب زد:

-ربطشو از خودشون بپرسید نادر خان... از کسایی که گند میزنن و
یکی دیگه رو گوشت قربونی میکنن!

آقابزرگ انگار کمرش خمیده شده باشد، رو به پسرهایش پرسید:

-شماها چیکار کردین؟

سروش و خانم بزرگ به سرعت خودشان را به پیرمرد رساندند و زیر
بازویش را گرفتند. جمیله خانم بالاخره پس از چند ماه همسرش را
لمس کرد، لمسی که تا پیش از این برای آقابزرگ یک آرزو شده بود و
حالا حتی نمیتوانست او را کنار خودش حس کند؛ چرا که در آن لحظه
فقط پسرانش بودند که میتوانست ببینند.

-آقاجون بشین فدات شم...

آقابزرگ حرکتی نکرد و اینبار خانم بزرگ شبیه همیشه اش شد و با
نگرانی نالید:

-بشین نادر... آروم باش

با صدای جمیله خانم آقابزرگ گردنش را چرخاند و با نگاه غم زده اش به او چشم دوخت.

-چطور آروم باشم؟ چطور وقتی سه تا مار تو آستینم پرورش دادم؟
سروش و خانم بزرگ با عجز و التماس آقابزرگ را روی صندلی نشاندند. فرمان با پرویی تمام دست در جیبش کرد و گفت:
-ما هیچ کاری نکردیم!

در آن لحظه عضو خنثی جمع که تا آن لحظه یک کلمه هم حرف نزده بود با صدای در هم شکسته ای زمزمه کرد:
-واقعا کاری نکردیم؟

فرهود غرید:

-نه، نکردیم پس ساکت شو

فرامرز پریشان تر از قبل سرش را پایین انداخت گفت:

-تو نیومدی نگفتی چه گندی زدی و بعد نقشه نکشیدیم همه اینا رو
بندازیم گردن سارا و کاوه؟

فرهود برخاست و یقه فرامرز را گرفت و فریاد کشید:

-خفه شو فرامرز...دهنتو ببند

فرمان، فرهود را گرفت و او را به عقب هول داد. همه چیز آنقدر روشن بود که تاریکی هم نمیتوانست آن را در خود قایم کند.

سروش شرمنده به کفش هاش زل زد و به فریادهای پدرش گوش سپرد.

چند دقیقه ای فضا همانطور متشنج با فحش هایی که برادران حواله هم میکردند، گذشت.

-کاش به جای شما سه نفر مار زاییده بودم!
با جمله پر از عداوت خانم بزرگ سه مرد در نهایت ساکت شدند.
-کاش همون سر زار مرده بودید...کاش جای شما نه ماه سنگ توی شکمم این ور و اون ور کرده بودم، بی بته های بی عرضه
مرد ها به سویی پراکنده شدند، اعصاب هیچ کدام کشش یک بحث دیگر را نداشت. خوب میدانستند که حالا باید به دنبال راه در رویی باشند.

فرمان همانطور که پشتش به همه بود، کاوه را مورد خطاب قرار داد:
-حالا خیالت راحت شد؟ میتونی بری و به سارا بگی خوشحال باشه!
کاوه محکم اما از درون متلاشی، جواب داد:

-نیازی نیست من بهش بگم، خودش از اون بالا دیده!
جواب کاوه یک علامت سوال بزرگ در ذهن همه ایجاد کرد، جوری که فرامرز پرسید:

-یعنی چی؟

-یعنی سارا مرده... بیست و سه سال پیش مرده... و اگه باز خیلی کنجکاوی باید بگم بخاطر سرطان مرد

فرامرز دکمه پیراهنش را باز کرد تا از حس خفه شدن، راحت شود اما نشد. فرمان دستش را به جایی بند کرد و فرهود بود که تنها مستقیم به کاوه خیره ماند.

آقابزرگ لرزش دستانش بیشتر شد، اشک در چشمانش حلقه زد و کلمات در گلویش منجمد شد. نگاهی به جمیله خانم انداخت که دندان هایش را چفت کرده و مردمک هایش را به زمین دوخته بود. اولین قطره ای که از چشمش سر خورد، یخ واژگانش را ذوب کرد و توانست به حرف بیاید.

-چی داری میگی کاوه؟ سارای من مرده؟ سارای من توی غربت جون داده؟

کاوه به سختی آب دهانش را قورت داد و سعی کرد محکم بماند. دست خودش نبود وقتی طعنه زد:

-شما که نباید خیلی ناراحت باشید! قبلا پشت تلفن گفته بودین که سارا براتون مرده!

چشمان غرق در اشک آقابزرگ از حدقه درآمد!

-من؟ من کی گفتم سارا برای من مرده؟ چی میگی بچه؟

-یادتون نمیاد؟ بیست و سه سال پیش بهتون زنگ زدم...بهتون گفتم سارا حالش خوب نیست ولی شما چی جواب دادین؟ گفتین سارا براتون مرده... گفتین دیگه زنگ نزنم... اگه شما اینقدر راحت فراموش کردین، بجاش من خوب یادمه!

آقابزرگ به زور و زحمت بلند شد و ناله کرد:

-من از چیزایی که داری میگی روحمم خبر نداره خانم بزرگ با غیظ زمزمه کرد:

-بسه دیگه نادر! کاریه که کردی... سارا مرده و تو نمیتونی چیزی رو برگردونی!

واکنش خانم بزرگ کاملاً گویای این بود که او همه چیز را میدانسته!
-تو میدونستی؟!!

سکوت خانم بزرگ مهر محکمی بود بر فرضیه اش.

-پس واسه همین این مدت رفتی خونه کاوه و وقتی برگشتی یه شبم توی اتاق خودمون نخوابیدی و با من هم کلام نشدی؟!... تو منو اینجوری شناختی؟

اخمی که روی پیشانی کاوه نشسته بود از روی عصبانیت نبود، او کنجکاو بود!

-پس اگه شما نبودین، کی بوده؟ کی خودشو پشت تلفن جای شما جا زده؟!

همه سرها به سمت سه مرد رفت، نگاه ها یکی یکی روانه دیگری میشد.

فرمان پوف کلافه ای کشید.

-لابد اینم کار ماست؟

خانم بزرگ با عصبانیت از جا جهید و فریاد کشید:

-کار کدوم یکی از شماهاست؟

فرامرز جواب داد:

-هیچ کدوم

-من تا ته و توی این قضیه رو در نیارم ول نمیکنم پس هر کدومتون

که بودین حداقل مرد باشید و پاش وایستین!

سروش هم با دلهره برخاست. یک جمله توی سرش مدام تکرار میشد:

«بابا نباشه»

چشم هایش جز فرهود کسی را نمیدید. پشت سر هم پلک میزد که

مبادا قطره اشکی شیطنت کند و هوس سرسره بازی به سرش بزند.

نمیتوانست کار فرهود باشد، نمیتوانست!

خانم بزرگ ابروی بالا فرستاد و گفت:

-باشه... حالا که اینقدر مرد نیستی، تک تک خدمه بیست سال پیشو اینجا به صف میکنم تا ببینم کدوم بی شرفی گوشی تلفنو بهش داده مردمک های فروش روی فرهود دودو میزد. حالت تهوعش شدت گرفت، سرش نبض میزد و تیری که در شقیقه هایش میپیچید نفس گیر بود.

-کار منه

پلک هایش روی هم افتاد، قبلش از کار ایستاد و نفسش بالا نیامد.
-من جای آقابزرگ جوابتو دادم ولی تو نه الان و نه هیچ وقت دیگه ای نمیتونی کاری بکنی! نه بخاطر جواب دادن یه تلفن و نه بخاطر چند تا مدرک بدرد نخور، من پشتم گرم یه نفره که حالا حالاها باید بدویی تا گیرم بندازی!

منظورش از آن یک نفر، فروش بود؟ او خیالش از بابت او جمع بود؟
کاش میمرد و حرف های پدرش را نمی شنید!

بعد از اتمام جمله اش، راهش را گرفت و به سمت در سالن رفت، در را که گشود با چشم های درشت شده دخترانش و دیگر زن ها و مرد های زند مواجه شد. با پرویی از کنارشان گذشت و وزنه ای دیگر را روی قلب فروش انداخت. فروش که در آن مدت جان کندن شده بود، عادت روزانه اش!

یک قدم به جلو برداشت و یک قطره اشک روی گونه اش چکید.
صدای فریادها و فحش های آقابزرگ را نمی شنید. قدم دوم را به
بدبختی برداشت و آه و نفرین خانم بزرگ را نشنیده گرفت. قدم سوم
را برداشت و فقط به خودش تشر زد:

« اینجا نه... جلوی این همه آدم نه... اینجا سقوط نکن... باید به اتاقت
برسی و اونجا با خیال راحت بمیری! »

تمام توانش تحلیل رفت. همه چیز داشت در تاریکی فرو میرفت. همه
چیز...

روی زمین افتاد و فقط صدای سروش گفتن یک نفر را میان باقی
صداها تشخیص داد.

صد_پنجاه_سه

#فصل_آخر

صداها را میشنید اما نه آنقدر واضح و نه آنقدر که بتواند تجزیه و تحلیلشان کند. رفته رفته همه چیز پشت چشمان بسته اش شکل گرفت.

-داره پلکشو تکون میده!

-داجی؟

-سروش جان؟

-چرا چشماشو باز نمیکنه؟

صداها به ترتیب متعلق به ستایش، ستوده، کیاوش و فاطی خانم بود. موقعیتش را با چشمان بسته درک نمی‌کرد؛ اما خواستن هم نمیخواست چشمانش را باز کند، او غش کرده بود و هیچ چیز تحقیرآمیز تر از این نبود که جلوی تمام خانواده بیهوش شود! دستی روی گونه اش نشست، دستی آشنا با نوازش های آشناتر.

-سروش؟

جوری صدایش زد که انگار میدانست بیدار شده و نیاز بود که با مخاطب قرار دادنش او را مجبور به باز کردن چشمانش کند. بالاخره پلک هایش را گشود و با نگاه های زیادی نگران چندین آدم مواجه شد. مادر و خواهرانش با چشمانی گریان بالای سرش ایستاده بودند، خانواده فرامرز سمت دیگر تخت، خانم بزرگ نشسته روی

صندلی و کاوه نزدیکترین شخص، خم شده روی صورتش بود. از چهره پریشان آدم ها که فارغ شد، خودش را دراز کشیده روی تخت اتاقش یافت. دستش را بلند کرد که فاطی خانم با ملایمت گفت:

-سرم بهت وصله...تکون نده دستت

خوشحالی دیگران مبنی بر گشودن چشم هایش و سوالاتشان که یکی پس از دیگری چون مسلسل به مغزش اصابت میکرد، سردردش را بیشتر کرد. با صدای ضعیف و لحن تلخی گفت:

-حالم خوبه...میتونید برید

بعد هم پلک هایش را بست و آرنجش را روی چشمانش گذاشت. دلش میخواست تنها باشد، دلش میخواست حال بدش را در همین اتاق دفن کند، دلش میخواست حس ضعفش را بکشد و بعد با دیگران روبرو شود.

این سروش افتاده روی تخت با سرمی که توی دستش بود، حالش را بهم میزد.

-برید همه بیرون...بذارید استراحت کنه

این را خانم بزرگ گفت و ناگهان به یاد آقابزرگ افتاد. او و پسرانش در اتاق نبودند. ترس به دلش رخنه کرد، فوراً دستش را از جلوی چشمانش برداشت و مضطرب پرسید:

-آقابزرگ حالش خوبه؟

خانم بزرگ اخمی کرد و تشر زد:

-دختره احمق خودت به حال مرگ افتادی اون وقت نگران یکی دیگه هستی؟... میدونی فشارت چقدر پایین بود؟

سروش نگاهش را از چهره درهم خانم بزرگ گرفت و گردنش را به سمت مخالف او چرخاند، جایی که خواهرانش نگران دم در ایستاده بودند و جلوتر از آن ها مادرش و پشت سرشان دانیال و کیاوش. به آرامی لب زد:

-آقابزرگ...

داد جمیله خانم درآمد:

-نگران نباش... بادمجون بم آفت نداره... هیچیش نمیشه... بیرون داره با دکتر حرف میزنه...

بعد رو کرد به دیگران و غرید:

-مگه نگفتم بیرون...کاوه توام برو

نگاه خانم بزرگ را گرفت و به کاوه ای که بالا سرش ایستاده زل زد. اخم نداشت، عصبانی نبود، نگران بنظر نمیرسید؛ اما به شدت آبی هایش دلخور بودند. بی حرف از اتاق خارج شد.

-چه مرگته؟

خانم بزرگ هم به جرگه کسانی که فهمیده او یک مرگیش شده، پیوسته بود. نفسش را بیرون داد اما یک کلمه هم حرف نزد.
-بخاطر استرس و فشار عصبی بیهوش شدی...افت فشار داشتی...
مکثی کرد و باز ادامه داد:

-اگه بخاطر کارای باباته که هول نکن...شرمنده نباش... به تو ربطی نداره... با کاوه حرف زدم...اون از گندکاری بابات خبر داشته و پا پیش گذاشته... بهش گفتم اگه میخواد بره، الان بره نه بعد که همه چیز ریشه دار شد...میدونی جوابش چی بود؟

سروش با آن بغضی که توی گلویش چنبره زده بود، نتوانست کلمه ای بیرون براند، بخاطر همین سرش را به نشانه نه، تکان داد.

-بههم گفتم، خیلی وقته ریشه دار شده و دیگه کار از کار گذشته نگاهش را به سقف دوخت و یک قطره اشک از گوشه چشمش سقوط کرد و روی بالشت چکید. با صدای لرزان زمزمه کرد:
-من یه کاری کردم...کاری که ریشه هرچی عشقو محبتشه می خشکونه...انتظار ندارم بمونه...دیگه انتظار ندارم دروغ گفت که انتظاری نداشت، اما باید آنقدر این را به خودش متذکر میشد تا ملکه ذهنش شود.

به خانم بزرگ نگاه نکرد تا واکنشش را ببیند، اهمیت نداشت. او می‌دانست که بد کرده و باید تاوانش را هم پس بدهد.

—چی شده؟

دوباره سرش را به دو طرف تکان داد. نمی‌خواست حرف بزند، نمی‌خواست از خیانتش بگوید، تنها چیزی که دلش می‌خواست این بود که کاوه بعد از فاش شدن حقیقت او را ببخشد و دوباره بخواهد دوستش بدارد، انتظاری بیهوده و عبس!

—بجای قنبرک زدن و آه و ناله کردن براش بجنگ نه اینکه از الان واویلای رفتنشو سر بدی و عزا بگیری

خانم بزرگ از اتاق خارج شد و او پلک هایش را دوباره بست و اجازه داد چند قطره دیگر هم از زیر پلک های بسته شده اش، پوست سردش را گرم کند.

به فکر فرو رفته بود و به جملات آخر مادر بزرگش اندیشید. او هم می‌خواست بجنگد اما وقتی پدرش با آن وقاحت از کاری کرده حرف زده و اظهار پشیمانی هم نکرده بود، چگونه می‌توانست برای کاوه بجنگد؟!

در اتاق باز شد و او با مکث سرش را چرخاند و ستاره را در آستانه در دید. ستاره ای که بعد از خواستگاری کاوه مرتب از او دوری میکرد و

اگر نزدیک سروش میشد، سرش همیشه پایین بود. لبخندی زد و گفت:

-فندق کجاست؟

-خوابه...بیارمش؟

-نه...هروقت بیدار شد، بیارش پیشم

ستاره سری تکان داد اما از جایش جنب نخورد. دستش را به سوی ستاره دراز کرد تا او به نزدش بیاید. خواهرش با قدم های مردد به جلو رفت و روی تخت نشست و دست سروش را گرفت. ناگهان زیر گریه زد و هق هق کنان گفت:

-بخشید سروش...

سروش متعجب به او زل زد. نمیفهمید این عذرخواهی بابت چیست! به زحمت و با تمام زوری که داشت سر جایش نشست و ستاره را با دست آزادش بغل گرفت.

-چرا باید ببخشم عتیقه؟

-همه بار ما روی دوش توئه... اینقدر همیشه بودی و همه کاری کردی، یادمون رفت توام آدمی تا یه جایی کشش داری، یادمون رفت حواسمون بهت باشه

سروش موهای ستاره را نوازش کرد و با ملایمت لب زد:

-من حالم خیلی هم خوبه...هرکاری هم کردم وظیفم بوده...الانم
زنده‌ام بخدا نمردم که

ستاره سرش را برداشت و با چشمان گریانش ناراحت نگاهش کرد.
-خدا نکنه

بعد انگار چیزی بخاطر آورده باشد، سرش را پایین انداخت. دلیل این
رفتار شرمنده اش را میدانست، فقط نمیدانست واقعا چرا باید شرمنده
باشد.

اخم کرد و جدی شد.

-اینقدر سرتو پایین ننداز خوشم نمیاد

ستاره نه حرفی زد و نه سرش را بالا گرفت و سروش مجبور شد
خودش متکلم وحده باشد تا این مشکل را برطرف کند.

-میدونم چی داره اذیت میکنه...ولی نمیفهمم چرا باید اذیت کنه...
چون یه زمانی تو یا ستی از کاوه خوشتون میومده که الان نباید از من
رو بگیرید یا خجالت بکشید...قرار نیست من از شما بدم بیاد یا شما از
من...بنظرم این خیلی احمقانه ست که بخوای حتی راجع بهش فکر
بکنی...یا اینکه اگه کسی میدونسته بخواد راجع بهش حرف بزنه...فقط
یه کودن دنبال اینه بفهمه بعد ازدواج من و کاوه، واسه رابطه ما سه

نفر چی پیش میاد... ما خودمون میدونیم چقدر همو دوست داریم و
واسه یه همچین چیز ساده ای به جون هم نمیفتم

ستاره معذب سرش را بالا گرفت و پرسید:

-تو از من متنفر نیستی؟

-چرا باید باشم خر خدا؟

-آخه... آخه...

ستاره آنقدر من و من کرد که باز هم سروش به حرف آمد.

-آخه بی آخه... این مسخره بازی مال این دوره نیست که دو تا خواهر
بخاطر یه مرد چشم همو از کاسه دربیارن... آدم باید خیلی عوضی و
لاشی باشه تا خوشبختی خواهرشو نخوادو تو و ستی این مدت بیشتر
از همه برای منو کاوه سنگ تموم گذاشتین...

ستاره با گوشه بلوزش ور رفت و گفت:

-ستایش خیلی خوب با این قضیه که یه زمانی چشمش دنبال کاوه
بوده کنار اومد... بخاطرش منم داشت میخورد
سروش خندید.

-ستی خیلی خوب ظاهر سازی میکنه و اگه من اونو میشناسم میدونم
که هیچ وقت واقعا کاوه رو دوست نداشته که اگه واقعا دوستش داشت
من هیچ وقت به کاوه جواب بله نمیدادم

ستاره با چشمانی از حدقه درآمده نگاهی کرد و سروش فقط شانه ای بالا انداخت.

-برو بگو بیاد، وقتی چشم باز کردم، دیدم داره خودشو میکشه
-نمیدونی چقدر گریه کرد...چشماش پف کرده

سروش نچی کرد و ستاره را برای آوردن ستایش و ستوده بیرون فرستاد، هنگامی که به داخل اتاق برگشتند هر سه نفر گریه میکردند. سروش به قیافه های گریان شان خندید و سر به سرشان گذاشت. نیم ساعتی که پیشش بودند، پزشک و آقابزرگ آمدند. دکتر نوروزی پیرمرد مهربانی که از قدیم الایام پزشک خانواده بود. سرم تمام شده را از دستش در آورد، توصیه های لازم را به او داد و خارج شد. آقابزرگ ناراحت و نگران یک کلمه هم جز احوال پرسی، حرفی نزد. با رفتن پزشک دیگران هم یک به یک وارد شدند و حالش را پرسیدند. مادرش هم جزو کسانی بود که یک بند می گریست. شوکی که از بیهوش شدن سروش بهشان دست داده بود، ورای تصورشان بود. اینکه اگر روزی او نباشد یا اتفاقی برایش رخ دهد، باعث شده بود کمی بیشتر حواسشان به او باشد تا بار همه چیز بر دوش دختر ته تغاری خانواده نیفتد. در این میان کاوه بود که دور از همه و با چشمان دلخورش ایستاده بود و فقط به او نگاه میکرد.

اتاق که خلوت تر شد و جز کاوه و خواهران سروش شخص دیگری نبود، همانطور که دخترها با نوزاد ستاره بازی میکردند، کاوه بالاخره بعد از چندین ساعتی که یک کلمه هم با او صحبت نکرده بود، پرسید:
-چمدونت کجاست؟

هر چهار نفر به سمت کاوه نگاه کردند. سروش متعجب جواب داد:
-چمدون برای چی؟

کاوه به همان سردی قبل گفت:

-میخوام وسیله هایی که مونده رو جمع کنم، بریم خونه

خانه؟ منظورش آپارتمان خودش بود؟

تازه بخاطر آورد که پیش از بحث های عمارت آقابزرگ بنا بود، به خانه کاوه برود.

-قبلا آماده کردم...توی اتاق کاره

کاوه سری تکان داد و خواست به اتاق کار سروش برود که ستایش ناراضی لب باز کرد:

-تا مراسم، سروش پیش ما بمونه بهتره...خودت که دیدی امشب چی

شد! بهتره جایی باشه که ازش مراقبت میکنن

کاوه اندکی مکث کرد، اما چیزی نگفت و به اتاق کار سروش رفت.

ستوده لب به دندان گرفت و آهسته زمزمه کرد:

-بذار خودشون تصمیم بگیرن

ستایش با حفظ اخم روی پیشانی اش جواب داد:

-به چپش نگرفت که من چی میگم! سروش با این کوه یخ بره خورش؟!!

اصلا حال سروشم نپرسید یک بار... کجا پاشه باهاش بره؟

سروش از طعنه «کوه یخ» خنده اش گرفت اما ستوده ترسیده هیسی کرد.

-زشته میشنوه...

-خب بشنوه...منم اتفاقا بلند گفتم که بشنوه شازده

سروش برای آنکه به بحث خاتمه دهد، گفت:

-خودم بهش گفتم میخوام برم پیشش...

ستایش خواست حرفی بزند که سروش مانع شد:

-چیزی نمیشه...نگران نباش

صد_پنجاه_چهار

#فصل_آخر

کاوه زیر بازوی سروش را گرفت و کمک کرد تا روی تخت بنشیند.
-حالم خوبه کاوه...خودم میتونم...

نگاهی که کاوه به او انداخت باعث شد ادامه ندهد، ترجیح داد خودش را به دستان او بسپارد تا هرکاری که صلاح میداند انجام دهد. روی تخت که نشست شال و مانتوی سروش را در آورد. به اتاق لباسشان رفت و تاپ و شلوارکی برایش آورد. بعد هم در کمال آرامش باقی لباس های دختر را از تنش درآورد و اینکه سروش با بدن عریان خجالت زده به سمت دیگری نگاه میکرد را پشت گوش انداخت. تاپ و شلوارک را تنش کرد و بعد هم کمک کرد تا دراز بکشد. ملحفه را تا روی سینه سروش بالا کشید و بعد چرخید تا برود.
-کجا؟

کاوه بدون آنکه برگردد، جواب داد:
لباسمو عوض کنم.

کاوه که رفت سروش به رفتار عجیب او اندیشید و تنها دلیل سردی نگاه و حرف هایش را به سالن عمارت آقابزرگ توانست نسبت دهد. کاری نکرده بود که کاوه را اینگونه بهم بریزد. در فکر بود که کاوه با

بالا تنه عریان و ظرف میوه برگشت. لبه تخت نشست و برایش پرتقال پوست گرفت.

خوب که روی صورتش دقیق شد، تازه پی برد که اشتباه کرده. کاوه حالش اصلا خوب نبود، شانه های افتاده اش، آبی هایی که روی پوست پرتقال ثابت بودند، رنگ پریده اش، همه و همه نشان میداد که چقدر بابت اتفاق پیش آمده تحت فشار بود و لب باز نمیکرد.

سرجایش نشست و کمی خودش را به سمت کاوه جلو کشید، دستش را روی بازوی کاوه گذاشت و گفت:
-کاوه؟

کاوه عکس العملی نشان نداد.

-آقا کاوه؟

بشقاب میوه را از روی پا کاوه برداشت و روی پاتختی گذاشت. بالاخره توانست او را متوقف کند. کارد و پرتقال را هم از دستش بیرون کشید، خودش را به کاوه نزدیک تر کرد و سرش را روی شانه پهن او گذاشت.
-اذیت کردم؟

بالاخره کاوه به حرف آمد و زمزمه کرد:

-خیلی

-بخشید

کاوه باز با همان لحن غم زده اش زمزمه وار گفت:

-همین؟...بخشید؟

گردنش را چرخاند تا به سروش نگاه کند.

-میدونی من مردم و زنده شدم تا تو چشمتو باز کنی؟...میدونی وقتی روی زمین افتادی تا رسیدم بهت و بغلت کردم، تا توی صورتت زدم و تو بیدار نشدی، آب روی صورتت ریختمو تو بازم بیدار نشدی، من چی کشیدم؟ میدونی توی هر ثانیه ای که میگذشت من هزار بار میمیردم؟

سروش سرش را از روی شانه کاوه برداشت و به آبی هایش خیره شد.
-بخشید

صدای پوریا از بیرون آمد:

-صابخونه...مهمون نمیخواین؟

کاوه پوف کلافه ای کشید. چندباری صورتش را با دست مالش داد و از جا برخاست. تی شرتش را از روی تخت برداشت و درحالیکه به سمت در خروج میرفت، سروش یکبار دیگر مظلومانه گفت:

-بخشید کاوه...خب؟ قول میدم دیگه اینجوری اذیت نکنم...باشه؟
کاوه سمتش چرخید، چهره سرد و آرامش او را به اندازه چشمان تیره اش نترساند، تیرگی که این روزها زیاد دیده بود.

-تو بردی سروش زند... تو همون موقعی که بیهوش وسط سالن افتادی
بردی...پس دیگه نگران چیزی نباش...غصه چیزی رو نخور...من پات
میمونم...پای کاری که کردی...این قولو از طرف من داشته باش!
در دلش کیلو کیلو قند آب میشد، حالش به یک باره عوض شد، دنیای
سیاهش روشن شد و آینده نامعلومش دیگر تاریک و تار نبود.
کاوه ادامه داد:

-پس هر غلطی که کردی مهم نیست، من پای غلط اضافه ات میمونم،
ولی...

آن ولی دقیقا شد نقطه کدري در روشنایی دنیای قشنگش!
-ولی چی؟

کاوه پشتش را به سروش کرد و جواب داد:

-امیدوارم خودت بیایو همه چیزو بهم بگی تا به بعد از اون ولی نرسه!
خب خوبی اش این بود که یک نقطه تار در مقابل روزهای پر فروغش
هیچ بود، حالا با خیال راحت تری به جنگ هیولای کاوه می رفت!
کاوه در را گشود و لحظه ای مکث کرد، همانطور که پشت به او بود،
پرسید:

-اگه از هم جدا شیم بنظرت کدوم یکمون بیشتر اذیت میشه؟

دلیل سوال کاوه را آن هم زمانی که قول بودنش را داده، نفهمید، با این حال به سوالش اندیشید.

کاوه همیشه تنها بود، حتی بعد از مرگ سارا هم دوام آورد، روی پای خودش ایستاد و زندگی کرد؛ اما خودش چه؟

بعد از کاوه دوام می‌آورد؟ جواب این سوال چیزی بود که موقعیت و شرایط به او نشان میداد!

از راه دیگری وارد شد، اینکه او بیشتر کاوه را دوست داشت یا کاوه او را؟!

سرش را بالا گرفت و به کاوه ای که سه رخ ایستاده و به او چشم دوخته بود، زل زد.

یه کلمه گفت:

-من!

گوشه لب کاوه بالا رفت، لبخند نبود، بیشتر شبیه یک پوزخند بود!

-اشتباهه...مثل تموم اشتباهاتی که تا الان مرتکب شدی!

و بعد از اتاق خارج شد.

سروش ماند و یک دنیا چرایی که پشت بند جمله کاوه توی مغزش سرازیر شده بود!

همانطور خیره در اتاق بود که باز شد و پوریا با لبخند گل و گشادی وارد شد.

- شنیدم یه سر واسه دیدن عزرائیل رفتی و برگشتی
سروش خندید و جواب داد:

- نه حالا تا دیدن عزرائیل، در حد یه تُک پا تا درخونش رفتن
- آها... زنگ خوشو زدی و در رفتی؟

سروش بلند بلند خندید و سرش را به نشانه آری تکان داد.

- برات اونقدر کمپوت و آبمیوه خریدم که دیگه توی یخچال کاوه جا
نمیشدن... اونا جا نمی‌شدن من فحش خوردم

سروش میان خنده گفت:

- حالا چرا اینقدر زیاد؟

- سفارش مامان و بابا بود

با شنیدن نام پدر و مادر پوریا، سروش قهقهه اش را تمام کرد اما لبخند
از روی لبانش نرفت.

- اونا خبر دارن؟

پوریا کنارش روی تخت نشست.

- من فهمیدم فکر کن کل تهران فهمیده

بعد جدی شد اما محبت از کلامش میبارید:

-خیلی نگرانت بودن

-دلم براشون تنگ شده

پوریا دستش را روی موهای سروش کشید و گفت:

-مامان کلی گله کرد که این چند روز نرفتی دیدنش...بابا هم گفت که

باهاشون تماس گرفتی و مشغول کارای مراسمتونید! دروغ گفت مگه

نه؟

سروش دوباره خندید.

-خان دایی عمو، همیشه هوای منو داره ولی محض اطلاعات باهاش

هرروز حرف میزنم

پوریا نگاهی به سروش کرد، اصطلاحی که برای مخاطب قرار دادن پدر

پوریا بکار میبرد در نوع خودش برای همه‌شان جذاب بود!

جدی گفت:

-چقدر خوبه که برگشتی...که دوباره بدنیا اومدی!

آفوکاتو

شبیه رویا بود هر روزی که می‌گذشت، رویای شیرینی که با کاوه
برایش رقم خورده بود. یک لحظه را هم برای جدا ماندن از یکدیگر از
دست نمی‌دادند، انگار که خودشان هم بدانند هر رویایی پایانی دارد،
بیداری دارد! انگار که بدانند چشم که باز کردند و از خواب که
برخاستند دیگر آن یکی قرار نیست باشد و این همان حقیقت شرنگ
آلودی بود که هر لحظه تاش زهرآگینش را روی ثانیه هایشان
می‌کشید! با این همه عقب ننشستند، کاسه چه کنم به دست نگرفتند.
گذشته را برای مدتی فراموش کردند، گذشته را و آدم هایی که
بینشان قرار می‌گرفت را موکول کردند به وقت بیداری‌شان. حالا و در
رویای بیدار خوابی‌شان، فقط یک چیز مهم بود و آن لذت بردن از کنار
هم بودنشان، بود.

وظیفه اسباب کشی و مسئولیتش را دانیال و کیاوش بر عهده گرفتند و طی چند روز همه چیز را به آپارتمان جدید منتقل کردند. هیچ کس اجازه نمی داد فروش قدم از قدم برای انجام کاری بردارد. همین هم باعث شد که بدون دغدغه کنار کاوه باشد. نه خبری از رفتن به شرکت بود و نه کارگاه فرش بافی. عمارت هم اگر بنا بود بروند با هم می رفتند. اصلاً جدا از هم بودن، معنایش را از دست داده بود. فروش برای خودش لیستی تهیه کرده و تمام کارهایی که دوست داشت با کاوه انجام بدهد را روی آن نوشته بود. اگرچه کاوه از آن لیست خبر نداشت اما خودش هم آگاهانه با ناآگاهانه چند مورد را به آن اضافه می کرد. او هم انگار دلش میخواست رویای خودش را محقق کند، با فروش دونفری هایی بسازد که برای روز مبادا کم و کسری نیاورد!

یک روز تا مراسمشان مانده بود و فروش در آپارتمان مادرش به همراه خواهرانش و کیمیا و دنیا، به قول ستایش میهمانی گودبای مجردی گرفته بودند و کاوه هم با پسرهای به استخر پارتی در عمارت برده شد. پوریا هنگامی که بدنبال کاوه آمده بود، سر شوخی را باز کرد:

-کاش حداقل لندن بودیم، چارتا کلاب می‌رفتیم و چارتا استریپر می‌دیدیم

بعد سرش را با افسوس تکان تکان داد و رو به کاوه کرد:

-اما حالا باید بری بدن پر موی دانیال و کیاوشو ببینی... دلم برات کبابه داداش

سروش غش غش به فانتزی پوریا خندید و جواب داد:

-ایشالا نوبت تو

-اگه کاوه اینجا زن گرفته من بدبخت فرصت رفتن دارم؟ منم مجبورم
یه دونه پری ایرانی تور کنم

با آمدن ستایش شوخی‌ها و خنده‌هایشان تمام و بالاخره بعد از هفت روز مسیر کاوه و سروش از هم جدا شد. دم و بازدم‌های عمیقش شبیه به آدم‌هایی بود که نفس کم آورده بودند و به هر طریقی می‌خواستند اکسیژن هوا را بلعند. کاوه که سوار اتوموبیل پوریا شد و در جهت مخالف هم، به راه افتادند، سروش فهمید هوایش کم شده

بود. احساس خفگی می کرد. کاوه نفس بود و هوا را با خودش برده بود. وضعیت سروش، ستایش را نگران کرد، جوری که قصد داشت او را به درمانگاه ببرد اما سروش خیلی خوب می دانست دوی او پزشک و یک کپسول اکسیژن نیست. او کاوه را می خواست. او به کاوه برای نفس کشیدن احتیاج داشت.

به آپارتمان که رسیدند، جشن کوچکشان با چترپاش و اسپری برف شادی شروع شد. سروش میان خنده ها و دست زدن ها و جیغ های دخترانه سعی کرد نفس رفته اش را باز بستاند اما هرکاری می کرد، نمی شد. خانه را با بادکنک و عکس های دست جمعی شان تزیین کرده بودند و یک کیک با عکس خود سروش که رویش «گودبای سینگلی» نوشته شده بود، روی میز با تعدادی کادو به چشم می خورد. همه تلاش می کردند، آن روز را به یک روز خاطره انگیز برای سروش تبدیل کنند. رقصیدن ها و شوخی ها که تمام شد، سروش را نشاندند تا کادو هایش را باز کند. یک جعبه بزرگ را برداشت و رویش را خواند.

«از طرف مغز فندقی به بهترین داجی دنیا»

سروش جعبه را باز کرد و به جعبه دیگری رسید. چهار جعبه دیگر را هم همینطور از داخل جعبه بیرون آورد تا به باکس پاپیون دار قرمز کوچکی رسید. در جعبه را که باز کرد با کمال تعجب یک بسته کاندوم دید که باعث شد کمی سرخ شود و جیغ و خنده دخترها به هوا برود. سروش بسته کاندوم را به سمت ستوده پرت کرد و فحش آب نکشیده ای هم به او داد. هدیه بعدی از طرف کیمیا بود. بگ را باز کرد و قرصی که رویش کارت کوچکی چسبانده شده بود را درآورد.

«زود حامله نشو»

چسب کارت را درآورد و تعجب نکرد وقتی قرص ضد بارداری را دید. هدیه های سه نفر دیگر هم هول وسیله های ضد بارداری می گشت. سروش با خنده هدایای عجیب و غریب دخترها را سمتشان پرت کرد.

–برید بمیرید هر پنج نفرتون... خجالت نمی کشید؟

دنیا میان ریشه رفتن از خنده جواب داد:

–حواست باشه کلاهو دکتر باید جا بندازه

یک ساعتی را سر به سر سروش گذاشتند و بعد از اتمام شوخی ها
کیمیا موسیقی را پلی کرد و همه به جز سروش حرکات موزونشان را
آغاز کردند.

دخترها وسط درحال رقصیدن بودند که موبایلش زنگ خورد پوریا
پشت خط بود. آیکون سبز را لمس کرد و گفت:

-جانم پوریا؟

-کجایی سروش؟ پیش دخترایی هنوز؟

صدای وحشت زده و نگران پوریا باعث شد دلش پیچ بخورد.

-چی شده؟ برای کاوه اتفاقی افتاده؟

در همان حال به اتاق ستایش رفت تا راحت تر صحبت کند. دلش گواه
بد می داد، دلش مثل سیر و سرکه می جوشید، دلش می گفت...

نه، دلش اشتباه می کرد!

-اگه کاوه زنگ زد جوابشو نده...اومد دنبالت باهاش نرو

پاهایش سست شد. تمام توانش تحلیل رفت.

آرام زمزمه کرد:

-چرا؟

پوریا داد زد:

-تا من بتونم آرومش کنم

-برای چی آرومش کنی؟

پوریا که جواب معلوم سوالش را نداد، پلک هایش روی هم افتاد و

ضعیف تر از قبل لب زد:

-فهمیده؟

پوریا با بیچارگی جواب داد:

-وسط مهمونی بهش زنگ زدن..گذاشت و رفت ملاقات اون حرومزاده
سهرابی... اون بی شرف مادر به خطام همه چیو کف دستش گذاشته

صدای بوق پشت خطی باعث شد موبایل را از گوشش جدا کند و به
صفحه آن نگاه بی اندازد.

کاوه بود!

-کاوه ست

-جوابشو نده

سعی کرد محکم باشد، سعی کرد سروش باشد، سروش بماند.

-ما هممون میدونستیم این روز میرسه

صدای داد سروش گفتن پوریا در قطع شدن گوشی خفه شد.

نفسی گرفت و آیکون سبز را لمس کرد. پیش از آنکه الو از دهانش
خارج شود، صدای آرام و خونسرد کاوه را شنید.

-بیا خونه...همین الان

و تماس قطع شد.

به یکباره فرو ریخت. روی پارکت ولو شد و تمام نیرویش را برای حرکت کردن از دست داد. تک تک اجزای بدنش لمس شده بود. مغزش کار نمی‌کرد. حالت تهوع امانش را بریده بود و یک صدایی شبیه به اره برقی مدام توی گوشش می‌پیچید.

خودش را جمع و جور کرد تا حال خرابش به دیگر دختران سرایت نکند، تا متوجه فروپاشی اش نشوند. عذرخواهی کرد و با گفتن اینکه برمی‌گردد لباس پوشید. غرغره‌های ستایش را شنید و نشنیده گرفت.

-حالا لازمه الان بری؟...بابا یه هفته ست بهم دیگه مته کنه چسبیدین...یه امروزو کوتاه بیا

خواهرش چه می‌دانست که شاید امروز، روز آخرشان باشد. لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش داد و گفت:

-قضیه کاریه...میرم و برمی‌گردم...امشبو پیش شماهام دیگه

و نگفت احتمالا تمام روزهای آتی را کنار آنها خواهد بود! و نگفت
دیگر همه چیز تمام خواهد شد!

سوار اتوموبیل شد و تا آپارتمان کاوه به روزهای خوشش اندیشید.
یک هفته خاطره جمع کردن و بوی تنش را نفس کشیدن، برای یک
عمر بدون کاوه ماندن کافی بود؟

جوابش یک نه به همراه تو دهنی بود! یک هفته گذشته، یک ماه
گذشته و حتی یک سال گذشته هم که سراسرش کاوه حضور داشت،
برای یک عمر نبودنش کافی نبود. لاقلا کاوه از آن دست آدم هایی
نبود که نداشتنش را بشود با خاطراتش پر کرد.

مقابل برج که رسید، به پاهایش تذکر داد تا لرزند، به نفس هایش که
قطع نشوند و به قلبش خاطر نشان کرد تا نایستد!

رمز در را زد و وارد خانه شد. چیزی که بنظرش شگفتی آور رسید،
سرمای عجیبی بود که لرز را میهمان تنش کرد آن هم در گرمای
تابستانی ترین ماه سال!

صدایش نزد. بجایش خود به دنبالش گشت. سعی کرد آرام بماند ولی مگر قلب بی صاحبش اجازه می داد؟ جوری درون سینه تند تند می زد و خون را پمپاژ می کرد که احساس می کرد، دونده مسابقه دو با مانع بود.

همه جای خانه را گشت الا اتاق خوابشان را! و هیچ جای خانه نبود مگر آنکه...

کاش یک جای دیگر او را توبیخ می کرد. هر جایی جز اتاقی که هر شب شاهد پیچ های عاشقانه و عشق بازی های تن و روحشان بوده!

کاش کاوه دم رفتن هم این همه بد نمی شد!

دستگیره را چرخاند و وارد اتاق شد. او آنجا بود. درست روبروی پنجره و پشت به او. نفسی گرفت و در را پشت سرش بست. او می لرزید و کاوه حتی نسبت به ورود سرش هم عکس العملی نشان نداد. کت و شلوار مشکی به تن داشت و دست هایش را پشت سرش بهم قفل کرده بود. تصویری که هر بار از کاوه میدید او را به جای دیگری پرت می کرد، به مکانی که خودش هم نمی دانست کجاست!

کسی که قفل کردن دست ها پشت سرش بسیار شبیه به کاوه بود اما
بخاطر نداشت که آن...

آه...

حالا فهمید که کاوه او را به یاد چه کسی می انداخت!

چقدر احمق بود که حتی با دیدنش هم فراموش کرده! می بایست با
این تکرار مکررات چه می کرد؟ قرار بود او هم خرد شود؟!

نفسش را شبیه آه بیرون فرستاد و به خودش قول داد که اسم سارا
روی زندگی اش سایه نیندازد، که سرنوشتش شبیه سارا و شازده،
سارا و کاوه نشود، که حالا که سروش شده نفرین این خاندان را در هم
بشکند.

قدم جلو گذاشت و کنار کاوه، شانه به شانه اش ایستاد. برخلاف
خودش که قلبش بالا آمد و توی دهانش می زد، کاوه بنظر آرام
می رسید، حتی تکان هم نخورد. اگر سینه اش که به آرامی بالا و پایین
می رفت، نبود، فکر می کرد خشکش زده! به سختی سرش را چرخاند و

به نیم رخ کاوه زل زد. مطلقا هیچ چیز، هیچ چیز در نیمی از صورتش دیده نمی‌شد. کاملا نفوذناپذیر و سرد بود.

نمی‌دانست چند دقیقه خیره نیم رخ مرد و درگیر تجزیه و تحلیل او شده بود که بالاخره کاوه سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. آبی هایش، آبی هایش ادا شبیه به دریای خروشان که هرچیزی که رویش شناور باشد را درهم می‌شکست نبود. دریاهایش اتفاقا آرام بودند و همین آرامش او را ترساند. تیرگی اقیانوس چشمانش باعث شد، قالب تهی کند.

-چیزی شده؟!-

سوالش توانست لقب احمقانه ترین پرسش دنیا را بگیرد.

-تو نمیدونی؟-

می‌دانست. می‌دانست و با این حال پرسید:

-باید بدونم؟!-

نگاه کاوه به پایین پایش سر خورد، انگار از او نا امید شده باشد. نمی‌خواست کاوه را از خودش ناامید کند، چنین قصدی نداشت اما، اینکار را کرده بود!

کاوه نگاهش را دوباره به قهوه ای های فروش داد و گفت:

-امروز رفتم دیدن سهرابی... خودش خواست منو ببینه چون یه چیزی براش خیلی عجیب بود! می‌دونی چی؟

می‌دانست؛ ولی جرات تایید یا انکار کردن، را نداشت.

-براش عجیب بود که چرا فرهود کنار دستش با دوجین اتهام بیشتر نیست! می‌خواست بدونه ازش گذشتم و مدارکو رو نکردم؟! می‌خواست بدونه خاطر تو بوده که از حق سارا گذشتم؟!

جرات انداختن سرش به زیر را هم نداشت. انگار محکوم بود به نگاه کردن در آبی های کاوه و شنیدن حرف هایش! انگار این جزای خیانتش بود! جمله‌ها جوری ادا می‌شد، که گمان می‌رفت فروش از همه جا بی‌خبر بود، اطلاع نداشت که اینطور برایش توضیح می‌داد. شبیه بیماری که نمی‌خواست باور کند تا یک ماه دیگر میمیرد. کاوه

جوری حرف میزد که انگار باور نداشت سروش از همه چیز آگاه بوده و همین قلب دختر را بیشتر فشرد.

-بهش گفتم اگه فرهود یا فرمان الان توی وضعیت تو نیستن چون جرمشون اندازه تو سنگین نبوده... خندید... نه به حرفم، به خود من خندید... می‌دونی چرا؟

باز هم نه جوابی داد و نه تکانی خورد و باز هم این کاوه بود که ادامه داد:

-میگفت انتظار نداشت یه دختر بچه هم اونو و هم منو بازی بده... می‌گفت چقدر ادعای زرنگیش می‌شده اونوقت از یه بچه رو دست خورده بعد بلندتر خندید و بهم گفت، چطور نفهمیدی که تو بازیت داده!

کاوه نفسی گرفت و دست در جیب شلوار کرد و از کنار سروش گذشت. دلش می‌خواست داد می‌زد و می‌گفت که او را بازی نداده، که هر دویشان در یک تیم بودند، فقط...

صدای کاوه را از پشت سر شنید:

-مدار کو تو برداشتی؟

خودش را مجبور کرد تا برگردد و توی صورت کاوه جوابش را بدهد.
این را به او مدیون بود!

-آره...

هیچ تغییر در صورت کاوه اتفاق نیفتاد.

-می‌دونستی فرهود واسه کاوه و سارا پاپوش دوخته؟

-آره

کاوه سیگاری گیراند و باز هم در اتاق راه رفت. نمی‌دانست چه در فکر کاوه می‌گذشت و از چهره اش هم هیچ چیز خوانده نمی‌شد. او تبدیل به یک جلد کتاب ناخوانا شده بود. با کاغذهای سپید که با هیچ اختراع بشری نمی‌شد آن را خواند! ایستاد و باز پرسید:

-می‌دونستی فرهود کاوه رو کشته و باز پاتو گذاشتی خونه پروین خانم و آقا هدایت؟

چقدر ظالمانه سوالش را مطرح کرد. چقدر بی انصاف بود که جوری حرف می‌زد که حس منزجر کننده شریک جرم بودن را به او انتقال می‌داد! با این حال پای سکوتش ماند و جواب داد:

-می‌دونستم

کاوه آرام سری تکان داد و بعد جوری نگاهش کرد که قلبش از تپش باز ایستاد.

-اینم می‌دونستی که پدرت به سارایی که حامله بوده تجاوز کرده و باز به من جواب بله دادی و سرتو روی یه بالشت کنار من گذاشتی و با من عشق بازی کردی؟!

ضربه آخر را نه با جمله های آخری‌اش که با لفظ «پدرت» زد و او را کشت! بی رحمانه او را به دره ای هل داد که روزها در پرتگاه آن ایستاده و فقط منتظر نوک انگشت، وزش نسیم یا لغزش پایش بود تا سقوط کند و کاوه با سنگدلی و تمام قدرت او را به پایین کشاند.

ضعیف لب زد:

-می دونستم

پلک های کاوه روی هم افتاد. این تایید فقط یک تایید عادی نبود،
انگار حکم مرگ کاوه را صادر کرد. کدامشان بی چاره تر بود؟

کاوه نفسی گرفت و چشم باز کرد. سیگارش را همانجا کنار پایش روی
کف اتاق انداخت.

-مدارک کجان؟

سروش جوابی نداد و کاوه که انگار کلافه شده بود، باز گفت:

-من اون مدارک می خوام سروش

با بدبختی تمام زمزمه کرد:

-دست من نیست

-دادیشون به بابات؟

چقدر اصرار داشت که نشان بدهد چه رابطه ای میان او و فرهود بود!

با دلشکستگی آرام و نجواگونه جواب داد:

-نیازی به این همه ربط دادن من به فرهود نیست عزیزدلم... تو نگی
باز من دخترشم، پس... پس نیازی نیست تکرارش کنی تا خودتو
عذاب بدی! من روزی هزار بار بجای توام اینو به خودم تذکر میدم...
تو عذاب نکش با هربار به زبون آوردنت!

کاوه مکشی کرد. حرف های سروش برای جفتشان زجرآور بود. دست
لای موهایش برد. نفسش را آرام بیرون داد. در اتاق قدم زد اما انگار
فایده ای نداشت. او از درون داشت می سوخت! نیم قدم به سمت
سروش برداشت و گفت:

-قول بخشش بهت نمیدم اما توی مجازاتت تخفیف قائل میشم اگه
همین الان مدارکو بهم بدی

-دست من نیست

- پس دست کیه؟

این همان جایی ست که او را خفه می کرد. نمی توانست حرف بزند، اجازه نداشت چیزی بگوید، باید خفه می ماند.

- دست کیه سروش؟ من فقط اون مدارکو می خوام

ساکت ماند و بالاخره به نقطه ای رسید که دیگر نمی شد به کاوه چشم بدوزد! سرش را پایین انداخت و به کتانی هایش زل زد. چند دقیقه همانطور ماند که صدای « باشه » گفتن کاوه را شنید. سرش را متعجب بالا آورد.

-اگه این اون چیزیه که تو می خوای، باشه... حرفی نیست

داد نزد. اتفاقا با آرامش تمام رو به دختر ادامه داد:

-بهت گفته بودم از دروغ و پنهون کاری بدم میاد...نگفته بودم؟!

یک قدم جلو آمد و سروش یک قدم عقب رفت. باز هم این کاوه بود که به حرف آمد:

-بهت گفته بودم برای چی برگشتم ایران...نگفته بودم؟

سروش ترسیده بود. حق هم داشت. این مرد روبرویش اصلا و ابدا شبیه کاوه ای که می شناخت نبود.

-گفتم قراره هرکی،هرکاری با سارا کرده بدترشو باهاش بکنم... بدترشو سرش بیارم، گفتمی کمکم می کنی...گفتمی تا آخرش پا به پام میای. الان چی شده که زیرآبی میری؟

با صدای ضعیفی جواب داد:

-زیرآبی نرفتم

-پس بهم بگو کاری که کردی چه معنی میده؟

لال شد. کاوه حق داشت. هرکاری انجام بدهد، هرچیزی هم بگوید حق داشت.

-کاوه...

حرفش را قطع کرد:

-اینی که روبروت وایستاده دیگه کاوه نیست!...

مکشی کرد با چشمان وحشی اش که هر لحظه قصد داشت سروش را
پاره پاره کند و کلمات را تک تک و با تأکید ادا کرد:

-پشت بابات دراومدی؟!...خوب کردی!...حالا بشین و تماشا کن، من
چی کار میکنم با تو و خونوات

قلبش نزد. خوب می دانست این آخرش است. آخر تمام عاشقانه
هایشان...

یک پایانِ بی پایانِ تلخ!

مرد و زنده شد تا بگوید:

-ایرادی نداره... برای همین اومده بودی دیگه... میتونیم فردا صبح بریم
محضر... میتونیم همه چیزو وقتی هنوز شروع نشده تموم کنیم و توام
بیفتی دنبال بابام

کاوه لبخند زد. آنقدر لبخندش ترسناک بود که پاهای سروش را به
لرزه انداخت.

انگشتانش با خشونت روی گردن و فک دختر قفل شد. او را بی رحمانه
به سمت خودش کشاند و به سینه اش سنجاق کرد. سرش را پایین
آورد و درست جلوی لبهایش، لب زد:

-نه سویت هارت... تو قراره فردا لباس سفید بپوشی و میپوشی... کنار
من می شینی و دوباره بله رو میدی... منم بهت قول میدم بخاطر کاری
که با من کردی ندارم دیگه یه نفس راحت بکشی... کاری بکنم که
بخاطر خیانتت روزی هزار بار بمیری و زنده بشی سروش زند... این قول
رو از من داشته باش!!

صد_پنجاه_شش

#فصل_آخر

انگاری عروس کسی که دوستش داری، شدن ضامن خوشبختی نبود. انگاری قرار نبود همیشه آنچه در گوشت پچ می‌زدند از معنای لباس سفید پوشیدن و تور به سر زدن، واقعی باشد. قرار نبوده تو بشوی شبیه هزاران هزار عروسی که پیش از تو و بعد از تو بوده‌اند! بودن با کسی که عشق را برایت معنا کرده، ضمانت بخت سفیدت، درست شبیه همان لباسی که پوشیده‌ای نبود.

این‌ها را سروش به خودش گفت. همان وقتی که با کت ساده کوتاه روی نافش و دامن شلواری سفیدی که به پا داشت، کنار کاوه، دست در دستش از کنار خانواده و آشنایان می‌گذشت و در مقابل تبریکاتشان لبخند محوی تحویلشان می‌داد.

نشان داد حالش خوب بود اما نبود. نشان داد همه چیز بر طبق میلش جلو می‌رفت اما نمی‌رفت. یاد گرفته بود بازیگر خوبی باشد. یک بازیگر مولف که عمله دست کارگردان هم نبود. خودش نقش را درآورده و میزان سن‌ها را داده بود. در مقابلش انگار کاوه هم همان کاوه همیشگی بود؛ اما نبود. این را سروشی می‌دانست که تهدیدهای کاوه هنوز توی گوشش خش می‌انداخت. هیچ چیز شبیه بیست و چهار ساعت گذشته نبود.

نمی‌دانست کاوه چرا خواسته همه چیز طبق برنامه پیش برود. نمی‌دانست کاوه با او چه خواهد کرد. آینده در تاریکی مطلق فرو رفته یا او نابینا شده بود؟!

خودش را برای همه چیز اعم از جهنم شدن این مراسم آماده کرده بود. آماده بود تا کاوه به او بتازد؛ اما این سکوتش بیشتر او را عذاب می‌داد. ترجیحش بر این بود که او داد بزند، مشت بکوبد، بد و بیراه بگوید اما اینگونه سکوت پیشه نکند.

آدم که ساکت می‌شود انگاری از همه چیز و همه کس قطع امید کرده است. آدمی که ساکت است، یعنی از همه چیز و همه کس بریده، یعنی

حرف هایش را توی مغزش چپانده و جز خودش برای حرف زدن به هیچ احدی اعتماد ندارد، یعنی کسی حرفش را نمی‌فهمد. این همان چیزی بود که برای کاوه اتفاق افتاد و فروش آن را بخوبی می‌فهمید.

محوطه چمن کاری شده که در دو طرفش درختان با برگ های سبزشان خود نمایی میکردند، اختصاص داده شده بود به مکانی که میز و صندلی های جشن عروسی شان قرار داشت. همیشه جشن ها را در باغ می‌گرفتند، در بهار یا تابستان و این خودش به سنتی در خانواده بدل گشته بود. هیچ کدام از زن و مرد های این خاندان در فصل سرد به اصطلاح به خانه بخت نرفته بود.

راه باریکی به اندازه دو نفر با گل های رز، ارکیده، میخک، شمعدانی، لاله و آلاله درست کرده و دو طرف آن میز و صندلی ها را چیده بودند. تمام محوطه‌ی باغ را که جشن در آن برگزار می‌شد، با گل و پایه های بلندی که رویش فانوس تزئینی و درونش رز قرار داشت، آراسته شده بود. با توجه به درخواست سروش مبنی بر برگزاری مراسمی هرچه ساده‌تر، با این حال، بوی کرّ و فرّ و شکوه از تمام نقطه نقطه جشن به مشام می‌رسید و این‌طور جلوه می‌داد که صاحب این مراسم در عین سادگی هم می‌تواند چنین جشن پر طمطراقی بگیرد.

لحظه‌ای که از پله ها پایین می‌آمد، یک دم از پیش چشمانش کنار نمی‌رفت. همان زمانی که کاوه حتی به او نیم نگاهی هم نینداخت و آبی هایش قفل پیش پایش شده بود. نه آنکه انتظار داشته باشد، کاوه شبیه داماد های دیگر نیشش تا بناگوش باز شود یا اشک بریزد از دیدن عروسش، نه! او فقط دلش خواست کمی سهم از آب های دریای مردش داشته باشد که کاوه هم با سنگدلی او را از آن محروم کرد. بعد هم که سروش روبرویش قرار گرفت، دستش را بدون نرمش توی دستش گرفت و به تذکراتی فیلم بردار توجهی نکرد، راهش را پیش گرفت و با عروسش از ساختمان خارج شد تا به باغ بروند.

چند دقیقه‌ای کنارهم نشسته بودند که کاوه از کنار سروش برخاست و به سوی پوریا و چند نفر دیگر رفت. از روز گذشته که صحبت کرده بودند دیگر یک کلمه هم میانشان رد و بدل نشده بود؛ حتی با یکدیگر تنها هم نشده بودند و سروش به شدت دنبال خلوت دو نفره ای می‌گشت تا حرف های مانده سر دلش را بیرون براند. حرف هایی که اگر گفته نمی‌شد، خفه اش می‌کرد.

آرایش ملایمی داشت که همان را هم آرایشگرش در عمارت انجام داده بود. موهایش باز و سشوار خورده، از وسط باز شده بود، بدون هیچ آکسسواری. کاملاً متفاوت از تمام عروس هایی که خاندان زند تا به حال، به خودشان دیده باشد، پوشیده و آرایش کرده بود. هرچه هم دیگران اصرار بر پوشیدن حداقل لباس عروس با دامنی بلند یا حتی کوتاه، کردند، باز بجایی راه نبردند. او همان فریدایی* بود که لحظه آخر لباس سفید توری اش را از تن درآورد و آنچه که بنظرش او را شبیه به خودش می کرد، پوشید. با این تفاوت که ابروهایش دیگر آن ابروهای دخترانه پر نبود. ابروهای برداشته شده اش آنقدری او را تغییر داده بود که چند دقیقه به خودش توی آینه زل بزند! با آن ابروها بیشتر شبیه سارای شازده حسام شده بود!

از روی صندلی بلند شد و او هم به سمت مادرش رفت و سمانه را بغل گرفت. با اتفاقات رخ داده اخیر، حال هیچ کدام مساعد نبود، اما آن ها هم یاد گرفته بودند خودشان را پیش چشم دیگران شاد و خوشبخت نشان بدهند، منتها خودشان می دانستند از درون پوسیده و ویرانند! پدرش یک گوشه دور از همه ایستاده بود و با اخم و تخم یکی در میان سلام میهمانان را علیک می کرد. فرمان و خانواده اش هیچ کدام به مراسم نیامده بودند و آقابزرگ هم شرط گذاشت که اگر نیاید، دیگر

حق ورود به عمارت را نخواهد داشت و پسر ارشدش، به همه چیز پشت پا زد!

این همان بلای خانمان سوزی بود که زندها را ویران که نه اما از هم پاشاند. هیچ کس مطمئن نبود هر لحظه امکان داشت چه اتفاقی به وقوع بپیوندد.

با آمدن خانواده پوریا گل از گلش شکفت. دیدنشان برای اولین بار در جمع خانواده زند همان چیزی بود که مدت ها می خواست و به لطف این مراسم محقق گشت. به سمت پدر و مادر پوریا رفت که در حال معرفی شدن به آقابزرگ و خانم بزرگ بودند.

پس از روشن شدن مرگ سارا و دانستن اینکه آقابزرگ سارا را یک بار دیگر از خودش نرانده، رابطه پیرمرد و پیرزن بهتر شده بود. شاید جمیله خانم کمی دلخور بود هنوز، باری به هر جهت حال وخیم آقابزرگ او را از موضع خود پایین آورد.

دو روز بعد از برملا شدن حقیقت، جمیله خانم و نادرخان به همراه فرامرز به خانه هدایت خان و پروین خانم رفتند و با شرمساری از آن

دو طلب بخشش کردند. چشم همه شان پر از اشک بود و فقط خدا می دانست که چه در دل هدایت و پروین می گذشت. نه شاد بودند و نه غمگین! انتظارشان که به سرآمد، تازه دریافتند که چه بیهوده انتظار می کشیدند، چه بیهوده منتظر مسیحی ماندند که نام کاوه شان را از آلودگی پاک کند!

به سمتشان رفت و با لبخند پشت سرشان و عقب تر از بقیه ایستاد. کاوه آن دو را به پدربزرگ و مادربزرگش معرفی کرد:

—جناب ضیالالدین پرتو، پدر پوریا و همسرشون خانم مهتاب

آقابزرگ به گرمی دست آقای پرتو را فشرد و در صورتش چند دقیقه ای مکث کرد.

—خیلی خوش آمدید جناب

—خواهش می کنم، خیلی زودتر از این ها باید خدمت می رسیدیم که نشد.

آقابزرگ با لبخند گل گشادی جواب داد:

-فرمایید... قبلا پوریا گفته بود که هم صنف هستیم منتها قسمت نشده همدیگرو زیارت کنیم

بعد هم با مهتاب خانم دست داد و نوبت به خانم بزرگ رسید که خوش و بشی بکند. آقای پرتو دست خانم بزرگ را در دستش نگه داشت و با چشمانی که باران حسرت از آن می‌بارید، گفت:

-پوریا خیلی از تون تعریف می‌کرد. دیدنتون باعث افتخار و خوشحالیه

-پوریا هم مته نوه خودمه... عزیزه برای اهل این خونه

با مهتاب خانم هم روبوسی کرد؛ اما نگاه‌ها در صورت‌های آشنا همچنان ثابت مانده بود! سروش از پشت سر بلند سلام داد و رشته نامرئی نگاه‌ها را از هم گسست. همه به سمت سروش برگشتند و پوریا با شوخ طبعی ذاتی اش ابتدا نمایشی سرفه و بعد تعظیمی کرد و کمرش که راست شد، با صدای غرایبی به حرف آمد:

-معرفی میکنم ستاره امشب، عروس زیبا همین الان تشریف فرما شدن

سروش پس گردن پوریا زد و با خنده لب زد:

-بمیر عتیقه

جمیله خانم چشم و ابرویی آمد.

-زشته، لااقل جلوی پدر و مادرش مراعات کن

آقا ضیا قهقهه ای زد.

-ایرادی نداره... خوبه که یه نفر این بچه رو ادب کنه

سپس سروش را مورد خطاب قرار داد:

-خوبی سارا جان؟

-مرسی از لطفتون آقای پرتو، خوش اومدین

دیگران مات نامی شدند که آقا ضیاء به سروش داده بود و سروش با ذوقی کودکانه لحظه‌ای همه چیز را بدست فراموشی سپرد و با او روبوسی کرد.

آقابزرگ با تردید پرسید:

-قبلا همدیگرو دیدین؟

بجای سروش خود مرد جواب داد:

-از پوریا تعریف سارا جانو زیاد شنیدم!

هرچند جوابی نبود که دیگران را قانع کند؛ اما کسی هم دنباله آن را نگرفت.

سروش با مهتاب خانم هم صمیمانه احوال پرسى کرد و او را در آغوش کشید. صحبت از تعارفات که گذشت، آقابزرگ و خانم بزرگ با عذرخواهی، به سوی دیگر میهمانان کوچ کردند. کمی ایستاده به صحبت کردن مشغول شدند و در همان حال سروش متوجه سنگینی نگاه کاوه شد. پدر و مادر پوریا که یک بحث دو نفره را پیش گرفتند،

سروش فرصت کرد جواب نگاه کاوه را بدهد. نگاهی که برای اولین بار از شب گذشته نصیبش می‌شد. گردنش را که چرخاند، با دو گوی آبی مواجه شد که هیچ حسی را منتقل نمی‌کرد. با آنکه مستقیم روی صورت سروش ایست کرده بودند اما انگار اصلا او را نمی‌دیدند.

بعد لب‌هایش از هم باز شدند و آرام جوری که فقط خود سروش آن را بشنود، زمزمه کرد:

–چقدر غریبه شدی... چقدر غریبه‌ای!

عقب گرد کرد و سروش شوکه شده به رفتنش چشم دوخت. قلبش تیر کشید و ترکی که شب قبل، دیواره قلبش برداشته بود، تبدیل به یک شکاف شد. کاوه چند قدمی برنداشته بود که آقا ضیاء او را صدا زد:

–کجا کاوه جان؟

کاوه با مکث چرخید و با لبخند گوشه لبش که بیشتر شبیه پوزخند بود، جواب داد:

-تنهاتون میذارم، این چند وقت همدیگرو ندیدید که بتونید صحبتی داشته باشین! حضور من توی جمع شما یکم ممکنه معذبتون کنه!

جریان برقی که به تک تک آنها وارد شد، آنقدر زیاد بود که بوی گوشت داغ شده را می‌شد حس کرد. او از کجا می‌دانست؟ به چیزی پی برده بود؟ چه چیزهای دیگری بود که کاوه از آن‌ها اطلاع داشت و رو نمی‌کرد. کاوه با اجازه‌ای گفت و کامل از آن‌ها دور شد. پوریا گامی به جلو نهاد تا به سوی کاوه برود اما پدرش ممانعت کرد:

-بهتره الان سمتش نری... اون یه چیزایی می‌دونه پس بهتره ازش دور بمونی تا بفهمیم چی تو سرشه

پوریا برافروخته شد.

-الان وقت این حرفا و حساب و کتابا نیست بابا... نمی‌بینی چقدر تنه‌است؟

تنه‌ها؟

سروش به کاوه ای که دور و دورتر می شد چشم دوخت. هربار که متوجه عمق اشتباه فاجعه بارش می شد، بیشتر از قبل از خودش متنفر می شد. کاوه تنها بود و خدا می دانست چقدر تنهاییش میان این همه آدم وسیع و پهناور بود. بین این همه آدم تنها سروش را برای خودش برگزید که او هم گند زده بود به همه چیز!

بغض چنبره زده توی گلویش را قورت داد و به پوریا گفت:

—من میرم پیشش

و منتظر مخالفت یا موافقت کسی نماند و حرکت کرد. نفهمید به کدام سمت رفته، غیبش زده بود. تمام باغ را به دنبالش گشت، با کفش های چند سانتی اش می دوید و چند باری هم کم مانده بود، کله پا شود. هیچ کجای باغ که او را نیافت، پاهایش خودکار او را به طرف افرای میان دو ساختمان کشاند، جایی که کاوه پشت به او ایستاده بود و سیگار دود می کرد.

چند قدمی که پیش رفت تن صدای آرام کاوه گوشش را نوازش داد:

—برگرد همون جایی که بودی، سروش

ایستاد اما عقب نرفت. قرار بود بجنگد، بنا بود برای داشتن کاوه با هیولای کاوه بجنگد. کاوه را برای خودش می خواست، نه برای زنده ماندن، برای زندگی کردن!

-همین جا وایستاده بودیم که تو ازم خواستگاری کردی و بهم گفتی هرچی تو مغزته رو بریز دور، با قلبت حرف بزن. همینجا بود که من با قلبم بهت بله گفتم

-اشتباه کردم که گفتم... اشتباه کردی که بله رو دادی!

دوباره قلبش تیر کشید و شکاف قلبش عمیق تر شد. زهر نیش و کنایه هایش را به جان می خرید اگر می ماند، اگر بماند!

لبخند لرزانی زد و سرش را پایین انداخت، صدایش لباس بغض پوشاند وقتی که گفت:

-هرچی تو بگی؛ ولی من پشیمون نیستم

-من هستم!

بازهم ضربه دیگری...

آوازش تبدیل به زمزمه شد و به گوش کاوه رسید:

-اشکالی نداره... اونی که اشتباه کرد، اونی که گند زد، اونی که...

نفسی گرفت و ادامه داد:

-اونی که به قول تو خیانت کرد، من بودم. تو دستت پره چون بی ریا و بی فریبکاری اومدی سراغم، من دستم خالیه چون آخرش به جفتمون بد کردم. پای اشتباهم وایستادم؛ ولی وقتی بهت گفتم بله، وقتی با تموم چیزایی که میدونستم، هنوزم اینجام چون از ته قلبم می خواستم، هنوزم می خوامت!

صدای نیشخند کاوه را شنید و بعد هم رخی که از قِبَلِ چرخاندن گردنش، نصیبش شد را دید.

-آخه وقیحی... مثل بابات... وقاحت که شاخ و دم نداره!

بعد دوباره گردنش را چرخاند و احتمالا به افرا زل زد. قسی‌القلب شده بود ولی خب عیبی نداشت. قساوت و شقاوتش را به جان می‌خرید. بگذار اصلا او تیشه بزند، بیشتر بزند، نیش بزند، همه را با سلول به سلول تنش می‌پذیرفت. خودش کاری کرده بود که به اینجا برسد. چشمش کور، دندش نرم، تا زمانی که کاوه باشد همه را با جان و دل می‌خرید. دلش میخواست سروش همیشگی بود، با همان قدرت و صلابت کلامش تا این‌طور لرزان یکی درمیان حرف نزند. دلش میخواست اما لعنت به خودش، که در چنین تله‌ای خودش را گیر انداخته بود. ضعیف بودن که به معنای نداشتن زور بازو نبود که! آدم وقتی ضعیف است که خودش را در موقعیت ضعف قرار دهد، درست مثل حالای خودش! اگر چنان اشتباهی از او سر نمی‌زد، امروزش این‌طور نمی‌گذشت.

افکارش را پس زد، گام برداشت و شانه به شانه کاوه ایستاد. شبیه او به افرا زل و گفت:

-تو هرکاری بکنی و هرچی بگی حق داری... منم حرومزاده باشم اگه بگم چرا کردی و چرا گفتی... بهت حق میدم پس تا می‌تونی بتازون کاوه ولی با اینکه دیشب گفتم میتونیم بریم محضر و تمومش کنیم،

این همون چیزیه که نمیدارم اتفاق بیفته... همون موقع که بله رو دادم، به خودم قول دادم برات بکنم و می‌کنم. میدونستم به اینجا می‌رسه، به جایی که دیگه نخوای حتی منو ببینی ولی من پا پس نمی‌کشم. توام هرکاری می‌خوای بکنی، بکن چون من تسلیم نمی‌شم.

به سمت کاوه چرخید و به نیم رخ او چشم کوک زد و ادامه داد:

-من برای دوباره داشتنت، برای اینکه دوباره دوستم داشته باشی، می‌کنم

کاوه کمی به سمتش متمایل شد، پکی از سیگارش گرفت و درحالی‌که دود سیگار را توی صورت سروش فوت می‌کرد، گفت:

-زیادی مطمئنی که برنده میشی!

لبخند بی رمقی روی لب‌هایش نشست و خسته و غمگین جواب داد:

-نه عزیزدلم، شاید اگه با کاوه طرف بودم، می‌تونستم اطمینان داشته باشم؛ اما تویی که روبرومی... من فقط میتونم دعا کنم به جایی برسم که هیولا یک هزارم خواستن کاوه منو بخواد

یک تای ابروی کاوه بالا پرید و همان سردی نگاهش را در کلامش هم نشانده.

-پس برات آرزوی موفقیت می‌کنم

لبخند سروش مثل زخم‌های روحش کش آمد، روی نوک پا بلند شد و با علم به آنکه ممکن بود کاوه او را پس بزند، لب‌هایش را روی لب‌های کاوه گذاشت و نرم و کوتاه بوسیدش. هنگامی که روی پاشنه پا فرود آمد، گفت:

-اینو به عنوان شروع و تصدیق نترسیدن ازت میتونی داشته باشی.

واکنشی در صورت کاوه رخ نداد، بجز آنکه احساس کرد حالت چشمانش تغییر کرده. آبی‌های تیره‌اش، تیره‌تر و طوفانی‌تر شد، چشمانش درنده‌تر و...

چرا حس میکرد هر آن امکان داشت کاوه به او حمله کند؟

-بریم همه منتظرمون

کاوه سیگارش را زیر پا له کرد و با لحن عجیبی گفت:

-همه به یه ورم

بعد مچ دست سروش را گرفت و او را کشان کشان و با قدم های بلند
به سمت انتهای ساختمان ها برد.

سروش نگران پرسید:

-داریم کجا میریم

کاوه بدون اینکه برگردد یا بایستد جواب داد:

-سرداب

-چرا؟

حرف های بعدی کاوه موهای تنش را سیخ کرد!

-چون وقتی می‌خوام لخت کنم، نگران این نباشم که یکی سر
برسه... یا اینکه وقتی جیغتو در میارم، حواسم نره دنبال اینکه کسی
صداتو شنیده باشه!

Frida Kahlo*نقاش مکزیکی سورئال

آخر

رفت!

کاش در فعل رفتن هم کمی و تنها کمی آسانی حل می‌شد تا این همه
درد نداشت، این همه سخت نمی‌گذشت. کاش آدم‌ها یاد بگیرند، وقتی

می آیند دیگر نروند. کاش می شد پایشان را که نه دلشان را جوری قل و زنجیر کرد، که وقت رفتن رسید، پایشان که قدم برداشت، دلشان یک جوری سفت و سخت سرجایش بماند که رفتن دیگر معنایش را از دست بدهد. کاش آدم‌هایی که می آیند، برایشان ماندن را آنقدری دیکته کنی که رفتن از حافظه فرهنگ فعل‌هایشان پاک شود.

کاوه رفت، درست یک هفته بعد از جشن عروسی‌شان و نشان داد عدد هفت همیشه مقدس نیست، همیشه هفت روزِ رویاگونه را در بر ندارد.

او رفت، درست وقتی که سروش فکر می کرد، می ماند. می ماند و او وقت برای درست کردن و ساختن از نو را خواهد داشت؛ اما اشتباه می کرد. اشتباه می کرد چرا که نمی دانست آدمی یعنی نداشتن، نداشتن خیلی چیزها و بخصوص زمان! نمی دانست که هیچ وقت چیزی شبیه به زمان ندارد برای ساختن و انتظار کشیدن!

تمام مدتی که در سرداب و تاریکی‌اش حضور داشتند، دستان خشن کاوه بدون ذره ای ملایمت به جان تنش افتاده بود و یک لحظه او را رها نکرد. نمی دانست چند دقیقه بعد بلاخره توانست تن کوفته اش را

بلند کند و لباس بپوشد، کاوه قبل از او زیپ شلوارش را بالا کشید و بدون کلمه ای از سرداب خارج شده بود. به خودش تشر زد که اگر قطره ای اشک از چشمانش سر بخورد، همانجا آنقدر سرش را به دیوار خواهد کوبید که از حال برود. از چشم هایش اشک نچکید اما دخترک درونش زانو بغل گرفت و های های گریست. از سرداب بیرون که آمد، با سری به زیر افکنده یک راست به سمت ساختمان رفت تا به سرو وضعش سر و سامانی بدهد. به قیافه اش که توی آینه زل زد، خدا را برای نداشتن آرایش زیاد، شکر کرد. زیر چشمانش را تمیز کرد، موهایش را برس کشید و رژ لبش را تجدید کرد. تکاندن خاک لباسش کافی نبود، انگار گرد و غبار به خورد تار و پود کت و دامن شلواری اش رفته بود، درست مثل رنج و محنتی که به خورد ذره ذره جانش رفته بود!

به مراسم که پا گذاشت فاطی خانم زودتر به سراغش رفت.

-کجا بودی یه ساعته؟ همه دنبالت میگشتن

جوابی نداشت و ترجیح داد سکوت کند. زری خانم با ملایمت پرسید:

-لباست چرا کثیف شده سروش جان؟

برای او هم جوابی نداشت. اوایی که در این مدت برای سروش به عنوان عروزش سنگ تمام گذاشته بود. حواسش بود بهترین ها را برای نوعروزش محیا کند و بقدر کفایت محبت و توجه خرج پسر همسرش و تازه عروزش کند. از موسیقی زنده خبری نبود و دو مرد به عنوان دی جی و دستیارش مسئول پخش موسیقی ها بودند. سروش کمی که کنار مادر و زن عمویش ایستاد به طرف آقای پرتو و همسرش رفت. کنارشان نشست و بابت تاخیر عذرخواهی کرد. مهتاب خانم مضطربانه سوال کرد:

-چیزی فهمیده؟

سروش لبخند نمایشی روی لب نشاند.

-نه، ازش نپرسیدم

بعد برای اینکه موضوع بحث را عوض کند، گفت:

-پوریا کجاست؟

آقا ضیا جواب داد:

- با کاوه رفت تا دم در... نمی‌دونم جریان چی بود

سروش سری تکان داد و مهتاب خانم با خوش رویی جعبه ای را از داخل کیفش در آورد.

- هدیه از طرف مامانه...

- برای منه؟

آقا ضیا به ذوق سروش خندید.

- چیز قابل داری نیست ولی برای مامان خیلی عزیزه... من یادم نمیاد هیچ وقت از گردنش بازش کرده باشه!

سروش کنجکاو شده، در جعبه چوبی را باز کرد و یک زنجیر رنگ و رو رفته را از داخلش در آورد و با تعجب به پلاکی که در واقع دکمه طلایی رنگی بود، خیره شد. دکمه را میان انگشتانش گرفت و روی

طرح برجسته کبوتر دقیق شد. مات مانده و ذوق زده قلبش پر از شغف شد. این همان دکمه بود، همانی که...

-اون گلاره نیست؟

با صدای متعجب و غضبناک آقا ضیا سرش را بالا گرفت و نگاهی را دنبال کرد. درست دیده بودند، او گلاره بود. مهتاب خانم هم کلامش با حرص آذین گشت:

-اون اینجا چیکار می‌کنه؟

گلاره مستقیم به طرف آقا و خانم بزرگ رفت و کاوه و پوریا پشت سرش. روبروی هم که ایستادند، هیچ کدام از لب‌ها جنبانده نشد. فقط نگاه بود و بس! از روی صندلی بلند شد و هدیه گران بهایش را توی مشتش فشرد. چند قدمی که برداشت صورت عبوس و گرفته آقابزرگ بیشتر بر او عیان گشت. جلوتر رفت؛ اما دید که آقابزرگ گلاره را به سمتی که افراد کمتری ایستاده بودند، هدایت کرد. خانم بزرگ و کاوه هم به دنبالشان رفتند و او بلا تکلیف وسط مجلس ایستاده بود. هر چند لحظه یکی به سراغش می‌آمد و او میان نگاه کردن به بلبشویی

که هر آن امکان رخ دادنش بود و هم کلام شدن با میهمانان گیج مانده بود. آقابزرگ اخم و تخم داشت و گلاره عین خیالش نبود و حرف که می‌زد، قاه قاه هم می‌خندید!

بالاخره از دست چند نفری که برای عرض تبریک جلو آمده بودند خلاص شد، آرام آرام بسویشان قدم برداشت. کاوه کنار گلاره ایستاده و به آقابزرگی گوش میداد که متکلم وحده بود. آنقدری نزدیک شده بود که حرف هایشان را بشنود:

- برای من مهم نیست فخری... همین الان گم شو از اینجا برو بیرون

- بهتر نیست با خواهر بزرگترت درست حرف بزنی؟ من بخاطر تو اینجا نیستم، هرچند که این عمارت پدری منم هست؛ اما بخاطر نوه ام اومدم. خیلی مایل به این وصلت نبودم اونم با...

سروش حرف گلاره را قیچی کرد.

-من؟

هر چهار نفرشان به سمت سروش برگشتند. گلاره با دیدنش پوزخندی زد و تایید کرد:

-درسته... دخترای بهتر و قشنگ تر و با اصل و نصب تری نسبت به تو برای کاوه سراغ داشتم!

جمیله خانم تشر زد:

-خجالت بکش

گلاره وقیحانه چهره متعجبی به خودش گرفت.

-چرا؟ مگه دروغ میگم؟

کاوه برای اولین بار به حرف آمد:

-بس کن گلاره

گلاره نگاهی به قیافه های آنها انداخت و بعد شانه ای بالا انداخت.

-باشه...باشه... ولی خیال نکنین که از اینجا میرم... ناسلامتی
عروسی نوه امه

رو کرد به سروش و با بی شرمی دستش را در بازوی او حلقه کرد، قدم
از قدم برنداشته بود که آقابزرگ توپید:

-با سروش کاری نداشته باش

-وا...مگه من لولو خورخوره ام نادر جان

کاوه کلافه شد.

-مادر قبلا صحبت کرده بودیم

گلاره لبخند مکارانه ای زد.

-فقط یه گپ و گفت سادست... به عنوان کسی که بزرگت کرده باید
بیشتر عروسمو بشناسم یا نه؟

بعد بازوی سروش را محکم تر گرفت و از آن ها دور شد.

-ترجیح میدی چی صدات بزنم؟ عروس؟ سروش؟

مکشی کرد.

-یا سارا؟

از شنیدن نام سارا برخلاف گذشته دلش پیچ نخورد. برای هرکسی اگر سروش بود، دلش میخواست برای او سارا باشد. گردنش را همانطور که راه می‌رفتند به طرف گلاره ای که قدش از او کوتاه تر بود چرخاند و محکم گفت:

-سارا

گلاره ایستاد و او هم بالاجبار متوقف شد و در همان حین با جدیت دو کلمه را با اقتدار روی زبانش آورد:

-من سارام

گلاره زهرخندی زد.

-راست می‌گی... تو سارایی... تو شبیه کسی هستی که آتش زد به
این عمارت و آدماش

سروش این جمله را خیلی خوب بخاطر داشت، انگار باید خودش هم
می‌شنید تا جوابی که سال‌ها قبل به او داده شده، یک بار دیگر هم
گفته می‌شد! با لبخند محوی که میهمان کنج لبش شد، ابرویی بالا
انداخت و زمزمه کرد:

-فی‌الواقع تنگ‌نظری تو آلو گرفت و آتش انداخت تو دامن اهل این
عمارت، فخرالزمان!

مکثی کرد و با چشمان ریز شده خمارش ادامه داد:

-قبلا هم این جمله رو شنیدی مگه نه؟

چشم‌های آبی گود رفته گلاره جوری گشاد شد که چین و چروک‌های
دورش صاف شدند. جویده جویده کلمات را ادا کرد:

-ت..تو..تو چ..چی گفتی؟

یک قدم به عقب رفت و گویا زمین زیر پاهای بی جاناش خالی شد که سکندری خورد و اگر کاوه نمی‌رسید و زیر بازویش را نمی‌گرفت، قطعاً پخش زمین می‌شد. کاوه او را روی نزدیک ترین صندلی نشانده و پرسید:

-خوبی؟

گلاره دست روی قلبش گذاشت و سر تکان داد. چشمانش هنوز روی صورت سروش، کاوشگرانه پابرجا مانده بود. ترسی که در نگاهش موج می‌زد، باعث شد سروش لبخندش عمیق تر شود و به سمتش برود. صندلی کنار گلاره را عقب کشید و رویش نشست. جمیله خانم و نادر خان هم سر رسیده بودند که خانم بزرگ با نگاهی که به کاوه انداخت او را ملتفت کرد تا آقابزرگ را از آنجا دور کند، خودش هم سر میزی که سروش و گلاره بودند، رفت و روبروی گلاره نشست.

-اگه اومدی این جشنو بهم بریزی کور خوندی...اگه برگشتی تا دوباره یه گند دیگه بالا بیاری بازم کور خوندی... تو و سارا بقدر کافی در حق ماها بد کردین که نخوام دوباره اینجا ببینمت.

گلاره به کندی مردمک هایش را از روی سروش کند و به جمیله خانم داد و مغرورانه گفت:

-اینجا عمارت منه

-تو سهمتو خیلی سال پیش گرفتی!

گلاره پوزخندی زد و کلمات را شمرده شمرده ادا کرد:

-شنیدم شدی خانم بزرگ عمارتِ شازده... شنیدم برای خودت اسم و رسمی در کردی میون این خاندان ولی پروانه هم اگه شدی، یادت باشه قبلش کرم بودی... یادت باشه اگه اسم و فامیلتم عوض شده، بازم ولد زنایی و بچه هاتم مثل خودت تخم و ترکه همین زناکاریت با نادرن

پلک های خانم بزرگ لرزیدند، وحشت زده به سروش نگاهی انداخت و سعی کرد قدرتش را باز یابد.

-حواست باشه اراجیفی که بهم می بافی رو کجا به زبونت بیاری

گلاره خنده ای کرد.

-مگه دروغ گفتم؟ خودتونو زدین به دو کوچه بالاتر از علی چپ که همه اینا شایعه‌ست؟ من جای تو بودم خیلی وقت پیش میرفتم آزمایش می‌دادم و سرمو با مردی که ممکنه برادرم باشه روی یه بالشت نمی‌ذاشتم!

خانم بزرگ عصبی صدایش را کمی بالا برد.

-بفهم داری چه میگی فخرالزمان

لرزش دستان خانم بزرگ آنقدر آشکار بود که سروش را ترساند و ترجیح داد مداخله کند.

-آبم وقتی یه جا بمونه می‌کنده... گندیدی فخرالزمان... تو توی گذشته موندی و بعد این همه سال هنوزم ولش نکردی! ولی می‌دونی چی جالبه؟ اینکه تو هرجوری که تونستی زهرتو ریختی منتها تهش چی شد؟ هیچی... کی برات موند؟ هیشکی... دلم برات می‌سوزه

گلاره عصبی غرید:

-تو هیچی نمی‌دونی بچه!

-جدا؟ خب اشتباهت همینجاست... میرسه روزی که رسوا بشی و همون یه نفری که برات مونده رو هم از دست بدی... بترس از اون روز از جایش بلند شد و رو به جمیله خانم کرد و گفت:

-پاشو عزیزدلم، بریم پیش بقیه

خانم بزرگ هنوز دستانش می‌لرزید، ترسِ به جان خفته‌اش، از او دل نمی‌کند. مخالفتی نکرد و همراه سروش به سمت فاطی و زری خانم رفت. کسانی که گلاره را می‌شناختند، دلواپس چشم نمی‌کردند از او و تعداد کمی هم می‌دانستند او چه‌ها در گذشته کرده بود. فاطی و زری خانم هم اگرچه کامل اما چیزهایی می‌دانستند.

-گلاره چرا اینجاست؟

خانم بزرگ بجای جواب دادن به سوال فاطی خانم گفت:

-فعلا حرفشو پیش نکش

-قراره موندگار بشه؟

-نمی‌دونم

فرحناز هم که انگار صبرش از پر حرفی های مادر شوهرش سر آمده بود، با دیدن خانم بزرگ بلند شد و با دو خودش را به آنها رساند.

-اون عمه نیست؟

زری خانم جواب داد:

-چرا خودش

-نمی‌دونستم برگشته!

دخترها هم کم کم از استیج مربعی شکلی که جایگاه رقص بود، پایین آمدند و کنجکاوانه از میهمانی که چشم‌های آبی‌اش زیادی آشنا بود،

پرس و جو کردند. خانم بزرگ همه را پراکنده کرد و جواب های کوتاه کوتاه داد.

-برید رد کارتون، مثلاً عروسی داریم، صاحب مجلسیم ها

پسرها سمت دیگر کاوه و پوریا را به حرف گرفته بودند و بنظر می آمد، کل خانواده در یک تشویش و گیجی فرو رفته. با آمدن عاقد همه چیز تقریباً به سر جای اولش برگشت و همه یادشان آمد، برای چه جشن گرفته بودند. باقی جشن جز استرس و دلهره در دل خانم بزرگ و آقابزرگ بخاطر ترس از حضور گلاره و بی تفاوتی فرهود، بخوبی سپری شد. حتی کاوه و سروش تانگو رقصیدند، همان تانگوی شب مستی کاوه. کاوه برخلاف چهره سرد و سختش، دستانش با ملایمت کمر سروش را گرفته و او را به خودش چسبانده بود.

تمام خاطرات آن یک هفته را بخاطر داشت. تمام شب ها و صبح هایش را... در تمام آن هفت روز شاید هفت جمله از زبان کاوه گوشش را نوازش داده بود. خسیس شده بود و او را از صدایش با آن لهجه انگلیسی شیرینش، محروم کرده بود. به جایش بوی تنش و لمس دستان خشنش را از او نگرفت. شب ها را کنارش صبح می کرد. کنارش

صبحانه، ناهار و شام می خورد. کنارش می ایستاد و ظرف های کف زده
سروش را آب می کشید. کنارش می نشست و اخبار تماشا می کرد.
کنارش توی ماشین می نشست و به میهمانی های پاگشایشان می رفت.
کنار سروش تمام هفت روز هفته را ماند اما رفت!

یک روز صبح از خواب برخاست و دید کاوه روی تخت نیست. فرو
رفتگی بالشت گواه سر گذاشتن او رویش بود و سرمای رختخواب
حقیقت را توی صورتش تف کرد. بدن برهنه و کوفته اش را هراسان از
روی تخت جدا کرد و پیراهن کاوه را پوشید و تمام خانه را با وحشت
به دنبال مردش گشت و او را نیافت. به موبایلش زنگ زد اما مشترک
مورد نظر در دسترس نبود. دلواپس با دلی که قل قل می جوشید با
پوریا تماس گرفت و قبل از آنکه الوی پوریا را بشنود، گفت:

-کاوه خونه نیست... گوشیش از دسترس خارجه... تو نمیدونی...

-رفت!

همان تک فعل را که شنید، ابتدا موبایل و بعد خودش روی کف زمین افتاد. گریه نکرد. فریاد نکشید؛ حتی شکایت هم نکرد؛ فقط از آن فاصله به جای فرورفتگی توی بالشت زل زد.

شب گذشته خود کاوه شام پخته بود، ظرف ها را با هم شسته و کنار هم به تماشای فیلم نشسته بودند. مثل تمام هفت شب گذشته لباس های سروش را در آورده بود و با خشونت او را بوسیده بود، با بی رحمی تنش را اسیر دست هایش کرده بود و...

یادش هست که چند ساعت بعد نفس زنان تن سنگینش را از روی سروش برداشت، در سکوت به کمر دراز کشید و ساق دستش را روی چشمانش گذاشت. یادش هست که درست شبیه تمام شش شب گذشته به طرف کاوه چرخید و در تاریک و روشن اتاق تا خوابش ببرد به کاوه زل زد. یادش هست خواب دید در تاریکی عمارت می‌دوید و کنار افرا یک دسته کلاغ دور کاوه می‌چرخیدند، کاوه از دور دست دراز کرد و گونه اش را نوازش وار لمس کرد. یادش هست وقتی از خواب بیدار شد لب هایش داغ بود، چون... چون رویای بوسیده شدنش را در میان رقص کلاغ ها دیده بود. یادش بود... یادش بود... از جا بلند شد و پیراهنش را در آورد و دوش گرفت. توی آینه به

بدنی که نقطه به نقطه اش کبود بود خیره شد. کبودی هایی که در طول یک هفته پدید آمد و بهبود نیافت. بعد رفتن کاوه هم بهبود نیافت!

-حتی خداحافظی هم نکردی بی انصاف

و یک قطره اشک از چشمانش فرو چکید. تنها اشکی که بخاطر داشت و دیگر چیزی در چند ماهی که کاوه رفت، بخاطر نیاورد!

پاییز با تمام عاشقانه هایش آمده بود اما او دیگر حضور نداشت. او رفته بود. دو ماه از رفتنش می گذشت، بدون آنکه حتی از آخرین شبی که با یکدیگر بودند، صدایش را شنیده باشد.

زندگی همین بود، یک جهنم تمام عیار که چند صبحی برایش بهار به ارمغان آورد و باز به آتشش کشید. طعم خوش نسیم خنک را در جهنم به او چشاند و بعد با نبودنش سرب داغ توی حلقش ریخت. حفره ای که توی قلبش ایجاد شده بود، حالا آنقدری بزرگ شده که دیگر تمام قلبش را گرفته باشد و چیزی به این اسم قلب در سینه اش نباشد!

ویتر منو را روی میز، روبرویش گذاشت و بعد از تشکر سروش رفت. این اولین بار بعد از رفتن کاوه بود که خودش را برداشته و دوتایی به جایی جز عمارت، شرکت و کارگاه رفته بود. با خودش فقط در پنت هاوس تنها بودند. با خودش فقط روی تخت حرف می‌زد. با خودش که خیلی وقت بود که مرده، برای اولین بار بیرون آمد!

منو رو باز کرد و در لیست قهوه ها مردمک هایش بالا پایین شد؛ اما با دیدن نام آفوگاتو مردمک هایش دیگر جنب نخوردند، ذهنش به ماه ها قبل سفر کرد. به همان شبی که کاوه برایش آفوگاتو درست کرد و به او هشدار داد که چه عواقبی منتظرش بود.

کاوه هشدار داد؛ منتها خیلی دیر! نه اینکه هشدارش را جدی نگرفته باشد، نه، او پیش از آن در آبی‌های کاوه غرق شده بود. اتفاقی که نباید رخ داده بود و دیگر فایده ای نداشت تذکر دادن یا ندادن او!

منو را بست درحالی‌که خوب می‌دانست چه می‌خواهد. بعد از آمدن ویتر و ثبت سفارش آفوگاتوی سروش، دست در کوله اش کرد و دفترچه خاطراتی که قبل ترها وقتی که بچه تر بود، آن را خوانده و

چند ماه قبل تر هم خوانده(!) دفترچه را باز کرد و جمله اولش را خواند.

«جمعه، چهارم مهرماه یک هزار و سیصد و بیست»

چشمش روی همان جمله اول که با خط خوشی نوشته بود، ثابت ماند. هفتاد و هفت سال، هفتاد و هفت سال از نوشتن اولین جمله این دفترچه می‌گذشت بدون اینکه کسی از صاحب این دست خط خبری داشته باشد. همه او را رها کرده بودند بدون آنکه بدانند حقیقت چیست.

پوزخندی روی لبانش نشست. خودش هم همین کار را کرده بود، مگر غیر از این بود؟ خودش هم در مقابل پدر و مادرش سکوت کرده بود و حالا بین این سکوت چه بر سرش آورده! می‌خواست از چه کسی مراقبت کند؟ از خانواده اش؟ خانواده ای که دیگر از هم گسسته بود؟

عموی بزرگش بار و بندیش را جمع کرده بود و قصد داشت برای همیشه از ایران برود. پدرش ناپدید شد، یک روز قبل از رفتن کاوه، او گم شد و جز پیامی که خبر از سلامتش می‌داد، معلوم نبود کجاست و

چه می‌کرد! کاوه بدون خداحافظی او را ترک کرد و این وسط او فقط نظاره‌گر بود و هیچ غلطی نتوانسته بود، انجام دهد!

سرش را میان دستانش گرفت و به اوضاع قاراشمیش ماه‌های اخیر اندیشید. به تماس‌های بدون پاسخ مانده‌ی پی در پی، کاوه و پدرش، به هر روز مسیری که به خانه فرمان می‌رفت و دست از پا درازتر برمی‌گشت. هیچ کدام فایده‌ای نداشت. اتفاقات گذشته اگرچه تلخ، حداقل یک چیز را بخوبی به او فهماند، اینکه او همیشه نمی‌تواند همه چیز را درست کند.

دستش را زیر چانه برد و خاطرات شبی که پوریا او را از خانه سهرابی خارج کرد، روی دور تند مرور کرد. پوریا او را سوار اتوموبیل کرد اما نه به مقصد آپارتمان کاوه، او را به عمارتی برد که آدم را به یاد فیلم‌های قاجاری می‌انداخت.

ویتر با سینی حاوی یک فنجان اسپرسو و ظرف بستنی وانیلی کنارش ایستاد و آن‌ها را روی میز گذاشت.

هرچه از پوریا می‌پرسید، کجا او را می‌برد، این عمارت چه کسی است جواب نمی‌داد. فریاد کشیدن و تهدید کردنش هم فایده ای نداشت. وارد ساختمان عمارت که شد، احساس کرد به صد سال گذشته سفر کرده بود. بعد زن و مرد میانسالی را دید که با روی خوش به استقبالش آمدند. پوریا آن‌ها را پدر و مادرش معرفی کرد و با وجود آنکه سروش آن‌ها را برای اولین بار می‌دید، اما چیزی که عجیب بنظرش رسید رفتار آن دو بود. جوری او را بغل گرفته بودند که انگار سال هاست که می‌شناسندش!

فنگان را برداشت و کمی از اسپرسویش را روی بستنی اش ریخت.

همه چیز دور از آن بود که بتواند تجزیه و تحلیلشان کند. او شبیه به تخته ای روی آب، پیش می‌رفت بدون آنکه بداند مقصدش کجاست. پدر پوریا او را با مهربانی به طبقه بالا هدایت کرد و درست شبیه پسرش، هیچ سوالی را جواب نمی‌داد. به طبقه دوم که رسیدند، آقای پرتو بعد از گذشتن از یک سالن کوچک وارد راهرویی شد و در انتهای راهرو را گشود. به سروش اشاره کرد که وارد شود و او علقم تمام تردید ها و اضطرابی که داشت آهسته رو به جلو قدم گذاشت. اولین چیزی که روی دیوار روبرویش دید نقاشی سیاه قلم مردی از پشت سر

بود که روی شانه اش کلاغی نشسته و انگاری به افرای بلندی که روبرویش بود، نگاه میکرد! شوکه شده آمد قدمی به عقب بردارد که آقای پرتو در را پشت سرش بست. نترسیده بود اما به شدت پریشان بود و از حجه ای که ناگهانی و بدون خبر قبلی به او وارد شده، اعصابش متشنج شده بود. نگاهی از تابلوهای بیشتر سیاه قلم که سوژه اکثر آن ها مردی بدون چهره با کلاغ بود گذشت و به عکسی رسید که نفسش را بند آورد. تصویر خودش با مدل موها و ابروهای باریک کنار مردی که قبل تر هم آن را دیده بود!

شازده حسام!

با صدای زنگ دار زنی سرش به سمت مخالفش چرخید. جایی که پیرزنی با موهای یک دست سپید بلند و گیس شده روی صندلی راک نشسته بود و به او لبخند می زد.

قاشقی از بستنی و اسپرسو را توی دهانش گذاشت و صدای زن توی گوشش زنگ خورد:

-فکر نکنم هیچ کس توی زندگیش شانس اینو داشته باشه که بتونه
بعد از هشتاد سال جوونیای خودشو جلوی چشماش ببینه!

مکثی کرد و با لبخند عمیق تری ادامه داد:

-من سارام!

پایان جلد اول

پاییز ۱۳۹۸

زاهدان - آتوسا ریگی